

THE  
**SHAH NAMEH:**  
AN HEROIC POEM.

CONTAINING  
**The History of Persia**

FROM  
KIOOMURS TO YESDEJIRD;  
THAT IS,  
FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT  
EMPIRE BY THE ARABS.

—♦♦♦—  
BY  
ABOOL KASIM FIRDOUSEE.

—♦♦♦—  
CAREFULLY COLLATED WITH  
A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,  
AND ILLUSTRATED BY A  
COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:  
WITH  
AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,  
IN ENGLISH AND PERSIAN;  
AND AN APPENDIX,  
*Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.*

—♦♦♦—  
BY  
TURNER MACAN,  
*Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the  
Asiatic Society of Calcutta.*

—  
VOL. IV.  
—

**Calcutta :**

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.  
1829.



# کتاب شاهنامه

تصنيف

ابوالقاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعي واهتمام کمتريں بندگان آن بي نشان و لامکان

## کيتان ترنر مکان



بنسخ متعدد قديم و معتبره مقابله و تصحيح يافته مع فرهنگ الفاظ نادر  
و اصطلاحات غريب و احوال آن سخن سنج فصيح و اديب  
بدارالحکومت کلکتہ بقالب طبع در آمد



جلد چهارم

---

سکه \* کاند رسخن فردوسي طوسي نشانده \* تانپنداري که کس از جمله انسي نشانده  
اول از بالاي کوسي بر زمين آمد سخن \* او ببالا برد و بازش بر سر کرمي نشانده





## فهرست جلد چهارم



صفحه

- داستان مهبود و زیرنوشیروان و گشته شدن او و پسرانش  
 ۱۶۷۹ بافسون زوران و یهودی .....  
 آشکاره شدن انسون زوران و یهودی در بارهٔ مهبود  
 ۱۶۸۲ و گشته شدن هردو بفرمان نوشیروان .....  
 ۱۶۸۴ درستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان  
 داستان رزم خاقان باغترسالار هیتالیان و شکست  
 ۱۶۸۶ خوردن غاتقرو برتخت نشاندن هیتالیان فغانی را  
 آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان  
 ۱۶۸۹ و لشکر کشیدنش بجنگ ایشان .....  
 آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان  
 ۱۶۹۲ و نامه نوشتن او دربارهٔ آشتی .....  
 ۱۶۹۵ پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان .....  
 سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن دربارهٔ دادن  
 ۱۶۹۷ دختر خود بنوشیروان .....  
 پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را  
 ۱۷۰۰ برای دیدن و آوردن دختر خاقان .....  
 فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه  
 ۱۷۰۳ مهران نزد نوشیروان .....  
 ۱۷۰۶ بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سری طیسفون  
 ۱۷۰۹ گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

- بند دامن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او  
 ۱۷۱۱ ..... گفتار نیک
- ۱۷۱۹ گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان  
 ساختن بوزرجمهر نزد را و فرستادن نوشیروان آن را  
 ۱۷۲۳ ..... بانامه نزد رای هند
- داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش گو  
 و طلحند و گفتار در پیدا شدن شطرنج ..... ۱۷۲۶
- فرستادن نوشیروان بزوزی پزشک را به هندوستان برای آوردن  
 داروی شگفت و فرستادن بزوز و کتاب کلبله دمنه را ۱۷۴۶
- خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش  
 آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان با درج سر بسته  
 ۱۷۵۴ ..... و رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن
- گفتار در توقیعات نوشیروان ..... ۱۷۵۷
- بند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود ..... ۱۷۶۴
- پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ آن ..... ۱۷۶۶
- بسیچیدن نوشیروان بچنگ قیصر ..... ۱۷۷۴
- گرفتن نوشیروان در سقلا و سرگذشت گفشگر با نوشیروان  
 آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار ۱۷۷۶
- گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولی عهد کردن .. ۱۷۸۱
- پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او ..... ۱۷۸۳
- عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو  
 خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آنرا  
 به پیدایش محمد عیله السلام ..... ۱۷۸۹
- بادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود ۱۷۹۱
- بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن او بمردارن ۱۷۹۱

	کشتن هرمزد ایزدگشمپ و برزمهر و ماه آذر
۱۷۹۳	و زرد هشت وزیران پدر خود را .....
۱۷۹۹	برگشتن هرمز از ستنگاری بداد گستری ....
	گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و هکالش
۱۸۰۱	کردن او با وزیران .....
۱۸۰۴	آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستش
	آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و به سپه سالاری نام زد
۱۸۰۷	شدنش .....
۱۸۱۱	رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار سوار
۱۸۱۵	پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن
۱۸۱۷	صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر
۱۸۱۸	فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن
	خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن
۱۸۲۱	و کشته شدن ساوه شاه .....
	فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه
۱۸۲۷	نزد هرمزد و پاسخ آن .....
	رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن
۱۸۳۰	و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ .....
۱۸۳۴	پیغام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده
	خواستن بهرام چوبینه مذکور زینهاری پرموده از هرمز
۱۸۳۵	و پاسخ آن .....
	رسیدن نامه هرمز بهرام درباره زینهاری پرموده و خشم
۱۸۳۷	گرفتن بهرام بر پرموده .....
۱۷۴۱	رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته فرستاده بهرام ..
	آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن
۱۸۴۲	با خاقان .....

- نامهٔ سرزنش. هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه  
 ۱۸۴۴ ..... و جامعهٔ زنان نزد او
- پوشیدن بهرام چوبینه جامعه زنان و خود را در همان جامعه  
 ۱۸۴۴ ..... بسرداران لشکر نمودن
- رفتن بهرام چوبینه به نخبیج و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن  
 ۱۸۴۶ ..... زن مرورا از پیش آمدنی
- گرفتن بهرام آئین بادشاهی و گریختن خراد برزین  
 ۱۸۴۸ ..... و ایزد گشسپ از او
- آگاهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام  
 ۱۸۴۹ ..... سلهٔ خنجر نزد هرمز
- سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در بادشاهی خون  
 ۱۸۵۱ ..... و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را
- نامهٔ بهرام چوبینه به خاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن  
 ۱۸۵۷ ..... و فرستادن آن نزد هرمز
- نامهٔ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر ..  
 ۱۸۵۸ ..... فرستادن هرمز آئین گشسب را با لشکر بجنگ بهرام و
- کشته شدن او بدست همسایهٔ خود .....  
 ۱۸۶۱ ..... اندوه گین شدن هرمز و بستن دربار با ایرانیان و کور کردن
- بندویی و گسبتم او را .....  
 ۱۸۶۴ ..... بادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
- آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بر تخت  
 ۱۸۶۶ ..... نشستن
- آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن .....  
 ۱۸۶۸ ..... آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر
- کشیدن بجنگ خسرو .....  
 ۱۸۶۹ .....

- رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفتگو با یکدیگر  
 ۱۸۷۲ ..... کردن  
 باز گشتن بهرام و خسرو و بند دادن گردیه بهرام را  
 ۱۸۸۳ ..... و سگالش کردن خسرو با ایرانیان  
 ۱۸۸۸ ..... شب خون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو ..  
 ۱۸۹۰ ..... رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد  
 فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره نمودن  
 ۱۸۹۳ ..... بندوی در رهائی خسرو از دست ایشان .....
- ۱۸۹۶ ..... گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه  
 خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن  
 ۱۸۹۷ ..... در بادشاهی خود و بر تخت نشستن .....
- چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه  
 و گریختن بندوی از بند .....  
 ۱۹۰۱ ..... رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن  
 ۱۹۰۴ ..... را هب او را بر کار گذشته و آینده .....
- رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستم  
 و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر  
 ۱۹۱۰ ..... پاسخ نامه خسرو از قیصر .....
- ۱۹۱۲ ..... نامه قیصر بخسرو و پهلوتی کردن از یاری او و پاسخ آن  
 ۹۱۳ ..... از خسرو .....
- ۱۹۱۵ ..... نامه دیگر از قیصر بخسرو در باره یاری کردن با او ....  
 ۹۱۸ ..... پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان .....
- طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان  
 خسرو و کشادن خراد برزین راز آن را .....  
 ۱۹۲۰ ..... گزارش کردن خراد برزین دین هندوان و بند دادن  
 ۱۹۲۳ ..... او بقیصر .....

صفحه	
۱۹۲۵	فرستادن قیصر لشکر و دختر نزه خسرو .....
	راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی
۱۹۲۷	در راه باو .....
	آگاهی یافتن بهرام از آمدن خسرو و نوشتن نامه‌های
۱۹۲۹	بسرداران ایران و افتادن آن بدست خسرو و پاسخ او
۱۹۳۲	وزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن گوت رومی
	رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن
۱۹۳۵	و رهائی یافتن بیاری صروش از دست بهرام ....
۱۹۴۰	جنگ سیوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام ..
	فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار
	شدن نستود بدست او و رسیدن بهرام به نزدیک
۱۹۴۲	خاقلن چین .....
	تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر
۱۹۴۵	و پاسخ آن با خلعت و هدایا .....
	خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم
۱۹۴۷	در میان ایشان .....
	بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان
۱۹۴۹	بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران .....
۱۹۵۱	زارای فردوسی از مردن فرزند خویش .....
۱۹۵۲	داستان بهرام چوبینه با خاقلان چین .....
۱۹۵۴	کشته شدن مقتادوه بدست بهرام چوبینه .....
	کشتن شیرکپی دختر خاقلان را و کشته شدن او بدست بهرام
۱۹۵۵	چوبینه و دادن خاقلان دختر خود با ملکت چین باو
	آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقلان
۱۹۵۹	و پاسخ آن .....

- فرستادن خسرو خرد بزرین را نزد خاقان و چاره او  
 ۱۹۴۲ ..... در کشتن بهرام
- ۱۹۴۷ ..... کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خرد بر زین
- ۱۹۷۱ ..... آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباة کردن او خان و مان قلون  
 آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خرد  
 ۱۹۷۲ ..... بر زین را
- فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام  
 بانامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری کدبانوی خود  
 ۱۹۷۲ ..... از او و پاسخ نامه
- ۱۹۷۵ ..... رای زدن گردیه با نامدازان خویش و گریختن از مرو
- آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را  
 ۱۹۷۶ ..... با لشکر در پیش او و کشتن گردیه تبرگ را
- ۱۹۷۸ ..... نامه گردیه بگردوی
- ۱۹۷۹ ..... کشتن خسرو بگردوی را
- ۱۹۷۹ ..... سر بیچیدن گستم از خسرو و بزنی گرفتن او گردیه را
- رای زدن خسرو با گردوی در کار گستم و کشته شدن  
 ۱۹۸۱ ..... گستم بدست گردیه بچاره گردوی
- نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی  
 ۱۹۸۳ ..... گرفتن
- ۱۹۸۴ ..... هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو
- فرستادن خسرو مرزبان بد سرشت را بری و تنگ  
 نمودن او مردمان ری را ..... ۱۹۸۶
- ۱۹۸۸ ..... بازی ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو
- ۱۹۸۹ ..... بخش کردن خسرو بلاشاهی خود
- زادن شیروی بسر خسرو از مریم بفال بد و مرده فرستادن  
 ۱۹۹۱ ..... خسرو بقیصر

صفحه

- ۱۹۹۲ نامهٔ قیصر بخسرو باهدیه و خواستن دار مسیح
- ۱۹۹۴ پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز باهدیه ....
- ۱۹۹۸ داستان خسرو پرویز و شیرین .....  
رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش
- ۱۹۹۹ بمشکوی خود .....  
آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو  
و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان
- ۲۰۰۱ از پاسخ خسرو .....
- ۲۰۰۳ کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را
- ۲۰۰۴ ساختن خسرو تخت طاق دیس .....
- ۲۰۰۸ سرگذشت سرکش و باز بد رامشگر با خسرو پرویز ..
- ۲۰۱۱ ساختن خسرو شهر مداین را .....
- ۲۰۱۶ گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز .....  
برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از او و خواندن
- ۲۰۱۶ گراز قیصر روم را .....
- ۲۰۱۶ بازگشتن قیصر بچاره‌گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را
- ۲۰۲۳ گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون
- ۲۰۲۶ بادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود ..  
بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن
- ۲۰۲۶ سران نزد پدر به پند و پوزش .....
- ۲۰۳۱ پاسخ نامه خسرو شیرویه را .....
- افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن
- ۲۰۴۰ سرداران از ان .....
- شیون بار بد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و سوختن
- ۲۰۴۱ ساز سرود .....



- خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن  
 او بدست مهر هرمزد ..... ۲۰۴۳
- خواستن شیرویی شیرین را و کشتن شیرین خود را  
 و کشته شدن شیرویی ..... ۲۰۴۵
- بادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود ..... ۲۰۵۰
- بر تخت نشستن اردشیر شیرویی و اندرز کردن ب سرداران  
 ناخوش شدن گراز از بادشاهی اردشیر و بچاره او  
 کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو .. ۲۰۵۰
- بادشاهی گراز که او را فرامین نیز گفتندی پنجاه  
 روز بود ..... ۲۰۵۳
- آگاهی یافتن گراز که او را فرامین هم گویند از کشته شدن  
 اردشیر و تاختن بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن  
 او بدست شهران گراز ..... ۲۰۵۳
- بادشاهی پوران دخت ششماه بود ..... ۲۰۵۷
- بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را  
 و سپری شدن روزگارش ..... ۲۰۵۷
- بادشاهی آزر م دخت چهار ماه بود ..... ۲۰۵۸
- بر تخت نشستن آزر م دخت و مردنش ..... ۲۰۵۸
- بادشاهی فرخ زاد یکماه بود ..... ۲۰۵۹
- بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده  
 ..... ۲۰۵۹
- بادشاهی یزدگرد بست سال بود ..... ۲۰۶۰
- بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن ب سرداران ..... ۲۰۶۰

- تاختن سعد و قاص بايران و فرستادن يزدگرد رستم را بچنگ او  
 ۲۰۶۱ و نامه نوشتن رستم بپادشاهش .....
- ۲۰۶۲ نامه رستم بسعد و قاص و پاسخ آن .....
- ۲۰۶۶ رزم رستم بسعد و قاص و كشته شدن رستم .....
- ۲۰۷۰ راهي زدن يزدگرد با ايرا نيان و رفتن بسوي خراسان ....
- ۲۰۷۳ نامه يزدگرد بما هوي سوري .. .. .
- ۲۰۷۴ نامه يزدگرد بمرز بانان طوس .....
- ۲۰۷۶ رفتن يزدگرد بطوس و پذيرۀ شدن ماهوي سوري او را ..  
 برانگيختن ماهوي سوري بيژن را بچنگ يزدگرد و گريختن  
 يزدگرد و پنهان شدن در آسيا .....
- ۲۰۷۸ فرستادن ماهوي سوري آسيابان را بگشتن يزدگرد و پند  
 موبدان درباره بازداشتن او از كشتنش .....
- ۲۰۸۱ كشته شدن يزدگرد بدست خسرو آسيابان .....
- ۲۰۸۵ آگاهي يافتن ماهوي سوري از كشته شدن يزدگرد  
 و برتخت نشستن .....
- ۲۰۸۹ آگاهي يافتن بيژن از كشته شدن يزدگرد و برتخت  
 نشستن ماهوي سوري و لشكر كشيدن بچنگ او ..
- ۲۰۹۱ گرفتار شدن ماهوي سوري و كشته شدنش بفرمودۀ بيژن
- ۲۰۹۳ تاريخ انجام شاه نامه .....
- ۲۰۹۵ فهرست خاتمه .....
- ۲۰۹۷ سرگذشت جمشيد .....
- ۲۰۹۹ نامه ضحاک بجمشيد .....
- ۲۱۰۰ پاسخ نامه ضحاک از جمشيد .....
- ۲۱۰۲ جنگ كردن جمشيد با ضحاک .....
- ۲۱۰۵ زخم خوردن جمشيد از ضحاک .....

۲۱۰۹	.....	گريختن جمشيد از ضحاک
۲۱۱۲	.....	رسيدن جمشيد بزابل
		آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشيد و بزم آراستن
۲۱۱۳	.....	باو
۲۱۱۴	.....	کمانداري کردن جمشيد با دختر کورنگ شاه
۲۱۱۸	.....	شناختن دختر کورنگ شاه جمشيد را
۲۱۱۹	.....	سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشيد
۲۱۲۱	.....	بزني گرفتن جمشيد دختر کورنگ شاه
۲۱۲۲	.....	آگاهي يافتن کورنگ شاه از راز دختر
۲۱۲۴	.....	آمدن شاه زابل بديدن شاه جمشيد
۲۱۲۶	.....	پيداشدن تور پسر شاه جمشيد
۲۱۲۸	.....	پيدا شدن شيد هپ از تور
۲۱۲۹	.....	رزم طورگ با سرنده
۲۱۳۰	.....	گرفتار شدن سرنده بدست طورگ
۲۱۳۱		پيداشدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسپ از اترط
۲۱۳۳		حکايات دوم سرگذشت رستم باکک گوهزاد
۲۱۳۳	.....	آغاز داستان کک گوهزاد
۲۱۳۵		آمدن رستم ببازار و ازدويياده تعريف کک شنيدن
۲۱۳۸		آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کک نمودن
۲۱۴۳	..	رسيدن رستم با ميلاد و کشواد پياي حصن
۲۱۴۴	..	آمدن بهزاد بچنگ رستم و گرفتار شدن او
۲۱۴۶	..	شنيدن کک نعره رستم را و لاف بسيار زدن
۲۱۴۷		فروغ آمدن کک گوهزاد از بالاي کوه و نبرد با رستم نمودن
۲۱۵۰	.....	آگاه شدن زال زر از رفتن رستم بچنگ کک
۲۱۵۳	.....	رسيدن زال زر از سيستان بمدد رستم

## صفحه

- برگشتن زال زر از قلعه کوهزاد و رفتن رستم یل بطرف سیستان ۲۱۵۵
- نوشتن زال نامه فتح رستم بسام ..... ۲۱۵۷
- درپند و بیوفائی جهان ..... ۲۱۵۸
- در صفت شاه محمود ..... ۲۱۵۹
- حکایت سیوم سرگذشت بزر و پسر سهراب ..... ۲۱۶۰
- رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او بزر را  
و برانگیختنش بجنگ رستم ..... ۲۱۶۰
- پند دادن مادر بزر را در باره بازداشتنش از جنگ  
رستم و سرباز زدن بزر از آن ..... ۲۱۶۶
- پهلوانی آموختن بزر از سرداران توران ..... ۲۱۶۸
- لشکر کشیدن بزر و بسوی ایران و بر آمدن طوس  
و فریب بزر بجنگ او ..... ۲۱۷۴
- جنگ کردن طوس و فریب بزر با بزر و گرفتار شدن ایشان  
فرستادن خسرو رستم را بجنگ بزر و و رها کردن او طوس  
و فریب بزر را از بند ..... ۲۱۷۹
- جنگ رستم با بزر و آزردن شدن دست رستم .. ۲۱۸۱
- جنگ فرامرز با بزر و گرفتار شدن بزر ..... ۲۱۸۴
- آگاهی یافتن مادر بزر از گرفتار شدنش و رفتن او  
بایران بجست و جویش ..... ۲۱۹۴
- رفتن مادر بزر و سیستان و چاره کردن او در رهائی بزر  
از بند ارگ ..... ۲۱۹۶
- گریختن بزر با مادرش از بند ارگ و دوچار شدن ایشان  
در راه با رستم ..... ۲۲۰۳
- گرفتار شدن گرگین بدست بزر و فرستادن رستم  
زواره را نزد بزر ..... ۲۲۰۵

- ۲۲۰۸ ..... جنگ رستم با برزو  
فرستادن رستم خورش را نزد برزو و زهرانداختن
- ۲۲۱۴ ..... گرگین در آن .....  
رسیدن روئین پسر بیمان نزد برزو و باز داشتنش
- ۲۲۱۵ ..... از خوردن خورش زهر آلود .....  
باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو
- ۲۲۱۸ ..... و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است
- ۲۲۲۱ ..... آمدن روئین نزد افراسیاب و گفتن او هرگز شدت برزو  
فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم
- ۲۲۲۹ ..... و گردان ایران بافسون .....  
آشفتن طوس بر گودرز در مهانی رستم و رو بایران
- ۲۲۳۳ ..... نهادن و رفتن گردان ایران به باز آوردنش
- ۲۲۳۹ ..... گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر
- ۲۲۴۱ ..... گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر
- ۲۲۴۴ ..... گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر
- ۲۲۴۶ ..... گرفتار شدن گستهم بافسون سوسن رامشگر  
رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست
- ۲۲۴۷ ..... پیلسم .....  
رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بجنگ
- ۲۲۵۱ ..... پیلسم .....  
رسیدن زال بخیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را
- ۲۲۵۳ ..... بخواستگاری رستم
- ۲۲۵۹ ..... رسیدن فرامرز با لشکر بسیستان نزد زال و رستم ..  
رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم  
برزو با تورانیان : .....

- جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم  
 ۲۲۶۶ ..... و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم  
 رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را  
 ۲۲۷۷ ..... و باز داشتن برزو او را .....  
 جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان  
 ۲۲۸۴ ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند  
 گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران و فریبرز  
 ۲۲۹۱ ..... با او و خسته شدن ایشان از او .....  
 گریختن افراسیاب با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزا بلسان  
 ۲۲۹۴ ..... و منشور غرور هری دادن به برزو .....



داستان مهبود وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش  
بافسون زوران و یهودی

برین داستان بر سخن ساختم  
 میاسای از آموختن یکزمان  
 چو گوئی که کام خرد توختم  
 یکی نغز بازی کند روزگار  
 زدهقان کنون بشنواين داستان  
 چنین گفت موبد که، و نخت ع'ج  
 برزم و بزم و بهرهیز و داد  
 زداندگان دانش آموختی  
 خور و خواب با موبدان خواستی  
 بروچون روان شد بپیژي سخن  
 ندانی چو گوئی که دانا شدم  
 چو این داستان بشنوی یاد گیر  
 پیوسیدم از روزگار کهن  
 که او را یکی پاك دستور بود  
 دلی پر خرد داشت رای درست  
 که مهبود بد نام آن پاك مغز  
 دو فرزند بودش چو خرم بهار  
 شهنشاه چون زمزم آراستی  
 نخرودی جزاز دست مهبود چیز  
 خورش خانه در خان او داشتی  
 دو فرزند آن نامور پارسا  
 زمهبود بر در بزرگان زرشک  
 یکی نامور بود زوران بنام  
 کهن بود وهم حاجب شاه بود

به مهبود دستور پرداختم  
 زدانش میفکن دل اندر گمان  
 همه هرچه با یستم آموختم  
 که بنشاندت پیش آموزگار  
 که بر خوانده از گفته باستان  
 چو کسری کسی نیز نهان تاج  
 چنو کس ز شاهان ندارد بده  
 دانش را بدانش بر افروختی  
 همان دل بدانش بیاراستی  
 تو ز آموختن هیچ سستی مکن  
 بهر آرزو بر توانا شدم  
 ز گفتار گوینده دهقان پیر  
 ز نوشیروان یاد کرد این سخن  
 که بیدار دل بود و گنجور بود  
 ز گیتی جزاز نیکنامی نجست  
 روان و دانش پرز گفتار نغز  
 همیشه پرستنده شهریار  
 وگر بر سم موبدان خواستی  
 هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز  
 تن خویش مهمان او داشتی  
 خورش آوریدند زی بادشا  
 همی ریختندی برخ بر سرشک  
 که او را بدی بر در شاه کام  
 فروزنده بزم و درگاه بود

زمه بود و ز هر دو فرزند اوی  
 همی ساختی تا سر بادشاه  
 بید گفت ایشان ندید ایچ راه  
 خردمند از آن خود کی آگاه بود  
 ز گفتار و کردار آن شوخ مرد  
 چنان بُد که یکروز مرد جهود  
 شد آمد بیفزود نزدیک اوی  
 چو با حاجب شاه گستاخ شد  
 ز آفسون سخن گفت رمزی نهان  
 ز نیرنگ و ز تنبل و جدوی  
 چو زوران بگفتار مرد جهود  
 بدور از بکشاد و گفت این سخن  
 یکی جادوی بایدت ساختن  
 که او را بزگی بجای رسید  
 بگیتی ندارد کسی را بکس  
 جز از دست فرزند مهبود چیز  
 شدست از نوازش چنان بر منش  
 چنین داد پاسخ بزوران جهود  
 چو برسم بگیرد جهاندار شاه  
 نگر تا بود هیچ شیر اندرو  
 همان بس که من شیر بینم زدور  
 اگر زان خورد بیگمان روی و سنگ  
 نگه کرد زوران بگفتار اوی  
 نرفقی بدرگاه بی آن جهود  
 چنین تا برآمد برین چندگاه  
 دو فرزند مهبود هر بامداد  
 پس پرده نامور کدخدای  
 که چون شاه کسروی خورش خواستی  
 همه ساله بودی پر از آب روی  
 کند تیز در کار آن پارسا  
 که کردی پر آزار ازو جان شاه  
 که او را بدرگاه بدخواه بود  
 نشد هیچ مهبود را روی زرد  
 ز زوران درم خواست از بهر سود  
 بر آمیخت با جان تاریک روی  
 پرستنده خسروی کاخ شد  
 ز درگاه وز شهریار جهان  
 ز کردار کژی و از بدخوبی  
 نگه کرد و راز فسونش شدند  
 بجز پیش جان آشکارا مکن  
 زمانه ز مهبود پرداختن  
 که پای زمانه نخواهد کشید  
 تو گوئی که نشیروانست و بس  
 خورشها نخواهد جهاندار نیز  
 که هر زمان بیوصد فلک دامنش  
 کزین دایری غم نباید فرود  
 خورشها بدین تا چه آرد براه  
 پذیره شوش خوردنیها بیو  
 نه مهبود بینی تو زنده نه پور  
 بریزد هم اندر زمان بیدرنگ  
 دلش تازه ترشد بدیدار اوی  
 خوروشادی و رازی او نبود  
 بد آموز پویان بدرگاه شاه  
 خرامان شدندی بدرگاه شاه  
 زنی بود پاکیزه و پاک رای  
 یکی خوان زرین بیاراستی



سه کاسه نهادی برو از گهو  
زدست دو فرزند آن ارجمند  
خورشها زشهد و رشیرو گلاب  
چنان بد که یکر روز هردو جوان  
بسر بر نهاده یکی پیشکار  
چو خوان اندر آمد بایوان شاه  
چنین گفت خندان بهردو جوان  
یکی روی بندهی تازین خورش  
چهر نکست کاید همی بوی خوش  
خورش را جوان زود بکشان روی  
همیدون جهود اندر و بنگرید  
چنین گفت از آن پس بسالار بار  
ببردند خوان نزد نوشیروان  
پس اندر همی رفت زوران چو گرد  
که ای شاه نیک اختر داد گر  
که روی فلک بخت خندان تست  
خورش گر بر آمیخت با شیر زهر  
چو بشنید ازو شاه نوشیروان  
که خوالیگرش مام ایشان بدی  
جوانان زپاکی و از راستی  
همان چون بخوردند از آن شهد و شیر  
بختند بر جای هردو جوان  
چو شاه جهان اندران بنگرید  
بفرمود کز خان مهبود خاک  
بران خاک باید بریدن سرش  
بایوان مهبود در کس نماند  
بتزاج داد آن همه خواسته  
رسید اندران کار زوران بکام

بدستار زر بفت پوشیده سر  
رسیدی بنزدیک شاه بلند  
بخوردی و آراستی جای خواب  
ببردند خوان نزد نوشیروان  
که بدی خورش نزد او استوار  
بدو کرد زوران حاجب نگاه  
که ای ایمن از شاه نوشیروان  
که باشد همی شاه را پرورش  
یکی چادر پر نیان زو بکش  
نگه کرد زوران زدور اندروی  
پس آمد جورنگ خورشها بدید  
که آمد درختی که کشتی ببار  
خرمزد و بیدار هردو جوان  
چنین گفت با شاه آزاد مرد  
تویی چاشنی دست خوردن مبر  
جهان روشن از تخت میدان تست  
بداندیش را باد ازین زهر بهر  
نگه کرد زان پس بهردو جوان  
خرمزد و با مهر خویشان بدی  
نوشتند بر دست بر آستی  
تو گفتی بخستند هردو به تیر  
دادند جان پیش نوشیروان  
برخسار شد چون گل شنبلیله  
برآرند و از کس ندارند باک  
نه مهبود با دا نه خوالیگرش  
زخویشان او در جهان پس نماند  
زن و کودک و گنج آراسته  
که کسری پیرداخت زان نیکنام

بنزدیک او شد جهود ازجمند برافراختش سر بابر بلند  
بگشت اندرین نیز چندی سپهر درستی نهان کرده از شاه چهر



آشکارا شدن انسون زوران و یهودی در باره مهبود

و کشته شدن هردو بفرومان نوشیروان

چنان بدکه شاه جهان کدخدای	بدنچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نچیرگاه	بسی بگذرانند بر چشم شاه
واسپان که کسری همی بنگرید	بران بر یکی داغ مهبود دید
دران تازی اسپان رخس بر فروخت	همی بود برجای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از در دیده بدره	زبس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد بارای و جاه	ببردش چنان دیو ریمن ز راه
بدان در ستداری و آن راستی	کشاد از روانش در کاستی
ندانند نهان جز خدای جهان	ازان آشکارا درستی نهان
وز آنجایگه سوی نچیرگاه	بیامد چنان داغ دل باسپاه
زهرکس بره در سخن خواستی	بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد	بافسانها راه کوتاه کرد
دبیران و زوران و دستور شاه	برفتند یکت روی پویان براد
سخن رفت چندی زانسون و بند	زجادو و واز اهر من پر کردند
بموبد چنین گفت پس شهریار	که دل را به نیرنگ و نچه مدار
سخن جز زیزدان و از دین مگوی	ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زوران انوشه بدی	خرد را بگفتار توشه بدی
زجادو سخن هرچه گویند هست	ندانند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر	بدیدار کرد انداز دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن	برو تازه شد روزگار کهن
زمهبود و هردو بسر یاد کرد	بر آورد شاه از جگر بد سزد
بزوران نگه کرد و خامش بماند	سبک باره گام زن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود	که زوران بداندیش مهبود بود

همی گفت کاین مرد ناسازگار  
 که مهبود بردست ماکشته شد  
 مگر کردگار آشکارا کند  
 که آلوده بنام همی زوسخن  
 همی رفت بادل برآز درد و غم  
 بمنزول رسید آنزمان شهریار  
 چو زوران بیامد پیوده سراسی  
 ز جادوسخن رفت در شهید و شیر  
 زمهبود ازان پس بپرسید شاه  
 بپاسخ سخن لرز لرزان شنید  
 بدو گفت کسری سخن راست گوی  
 که کژی نیارد مگر کار بد  
 سراسر سخن راست زوران بگفت  
 گنه یکسر انگند سوی جهود  
 چو بشنید ازو شهریار بلند  
 فرستاد نزد مشعبد جهود  
 چو آمد بدان بارگاه بلند  
 که این کار چون بود بامی بگویی  
 جهود از جهاندار زنهار خواست  
 بگفت آنچه زوران بدو گفته بود  
 جهاندار بشنید خیره بماند  
 دگر باره کرد آن سخن خواستار  
 جهود بداندیش یکسر بگفت  
 بفرمود پس تا دودار بلند  
 بزد مرد دژ خیم پیش درش  
 بیکت دار زوران و دیگر جهود  
 بباران سنگ و بباران تیر  
 جهانرا نباید سپردن بید

ندانم چه کرد اندران روزگار  
 چنان دوده را روز برگشته شد  
 دل و مغزما بومدارا کند  
 بر از دردم از روزگار کهن  
 پراژنگت رخ دیدگان بوزنم  
 سراپنده زد بر آب جویبار  
 زیبگانه پردخت کردند جای  
 بدو گفت هست این سخن دایبدر  
 زفرزند او تا چرا شد تپاه  
 ز زوران گنه گاری آمد پدید  
 مکن راست پنهان و تژی مجوی  
 دل نیکت بد گونه از یار بد  
 نهفته پدید آورید از نهفت  
 تن خویش را کرد پردرد و دود  
 هم اندر زمین پای کردش به بند  
 دواسپه سواری بکردار دود  
 بپرسید ازو نرم شاه بلند  
 ز راه دروغ ایچ منمائی روی  
 که پیدا کند را ز نیرنگت راست  
 سخن هرچه اندر نهان رفته بود  
 رد و موبد و مرزبانرا بخواند  
 به پیش ودان دادگر شهریار  
 نماید از بزرگان سخن در نهفت  
 فروهشته از دار بیچان کمند  
 نظاره برو بر همه لشکرش  
 کشنده بر آریخت و تندئی نمود  
 بدادند سرها بنیرنگت شیر  
 که بر بد کنش بیگم'ان بدرسد

ز خویشان مهیود چندی نجست  
 یکی دختری یافت پوشیده روی  
 همه گنج زوران بدیشان نمود  
 روانش ز مهیود بریان بدی  
 زیزدان همی خواستی زینهار  
 بدرویش بخشید بسیار چیز  
 که یزدان گناهدش بخشید مگر  
 کسی کو بود پاك و یزدان پرست  
 وگر چند بد کردن آسان بود  
 اگر دل ترا سنگ خارا شود  
 اگر چند نرمست آواز تو  
 ندارد نگه راز مردم جهان  
 چو بی رنج بلشی و پاکیزه رای  
 کزیشان بباد کسی تندرست  
 سه مرد گرنامه و نیک خوی  
 همان هرچه بد زان مرد جهود  
 شب تیره تاروز گریان بدی  
 همی رختی خون دل برکنار  
 زبان را پر از آفرین کرد نیز  
 ستمگر نخواندش و بیدادگر  
 نیازد بگردار بد هیچ دست  
 بفرجام زو دل هراسان بود  
 نماند نهان آشکارا شود  
 کشاده کند روز هم راز تو  
 همان به که نیکی کنی درنهان  
 ازوبهه یایی بهر دوسرای



### درستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

کنون کار زوران و مرد جهود  
 اگر دادگر باشی ای شهریار  
 تن خویش را شاه بیدادگر  
 اگر پیشه دارد دلت راستی  
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو  
 چنان کز بس شاه نوشیروان  
 از آن پس که گیتی برو گشت راست  
 بختند آسوده خرد و بزرگ  
 مهان کهتری را بیاراستند  
 بیاسود گردن زبند زره  
 ز گویل و خنجر بیداسود دوش  
 کسی را نهد با جهاندار تا  
 سرآمد خرد را بیاید ستود  
 نمائی و نامت بود یادگار  
 جز از گور و نفرین نیارد بمر  
 چنان دان که گیتی تو آراستی  
 خرد باید ای نامور برگ تو  
 بگفتار من داد او شد جوان  
 جز از آفرین در نزرگی نخواست  
 با بشخور آمده میمش و گوت  
 بدیهم بر نام او خواستند  
 ز جوش کشدند گردان گره  
 جز آواز رامش نیامد بگوش  
 به پیوست از هر سوی باژ و ساو

جهاندار دشواری آسان گرفت  
 نشست اندر ایوان گوهر نگار  
 یکی شارسان کرد در راه روم  
 بدو اندرون کاخ ایوان و باغ  
 چنان بدبزم اندرون چند شهر  
 برآورد زو کاخهای بلند  
 یکی کاخ کرد اندرو شهر یار  
 همه طاقها سربسر سیم و زر  
 یکی گنبد از آبنوس و ز عاج  
 ز رزم و ز هند آنکه آمده بود  
 از ایران و از کشور نیمروز  
 همه گرد کرد اندران شارسان  
 اسپران که از بر آورده بود  
 از آن هر یکی را یکی خانه ساخت  
 بدین شارسان اندرون جای کرد  
 چو از شهر یگسر پیرداختند  
 بیاراست برهرسوی کشت زار  
 گروگان که از لوچ آورده بود  
 ازین هر یکی را یکی کار داد  
 یکی پیشه کار و یکی کشت و رز  
 چه بازارگان و چه یزدان پرست  
 بیاراست آن شارسان چون بهشت  
 و را سورسان خواند کسری بنام  
 جزاز داد و آباد کردن جهان  
 زمانه چو او را ز شاهي ببرد  
 نخواهد ترا مانندن جاودان  
 چنان دان که یکسر فریبست و بس

همه ساز نچنیر و میدان گرفت  
 همی رای زد بامی و میگسار  
 فزون از دو فرسنگ بالای بزم  
 بیکدست رود و بیکدست راغ  
 که کسری برآورد و برداشت بهر  
 نبد نزد کس از جهان ناپسند  
 بدو اندر ایوان گوهر نگار  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 به پیکرز پیلسته و شیز و ساج  
 و زاستاد خویشش هنر یار بود  
 همه کاردانا گیتی فروز  
 که هم شارسان بود و هم کارسان  
 ز روم و ز جانی که آورده بود  
 همه شارسان جای بیگانه ساخت  
 دل آرای را کشور آرای کرد  
 بگرد اندرش روستا ساختند  
 زمین بزمند و هم میوه دار  
 ز کیلان و ز هرکه آورده بود  
 چو تنها بد از کارگر یار دان  
 یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز  
 یکی سرفراز و یکی زبردست  
 ندید اندران چشم یکجای زشت  
 که در سور یابد جهاندار کام  
 نبودهش بدل آشکارو نهان  
 همان تاج او دیگر برا سپرد  
 بپرداز دل را ز کار بدان  
 بلند ی و پستی نماند بکس

داستان رزم خاقان با غاتقر سالار هیئالیان و شکست خوردن  
غاتقر و برتخت نشانیدن هیئالیانِ فغانی را

کَنین جنگ خاقان و هیئال گیر  
 چنین گفت بر مایه دهقان پیر  
 که از نامداران با فرو داد  
 چه خاقان چین کس نبود از مهان  
 همه تالب رود جیحون ز چین  
 سپهدار با لشکر و گنج و تاج  
 سخنهای کسری برگرد جهان  
 بوردی و دانائی و فرهی  
 خردمند خاقان بدان روزگار  
 بیگ چند بنفشست برای زن  
 بدل درستی را همی جای جست  
 یکی هدیه آراست بس بی شمار  
 ز اسپان رومی و دیبای چین  
 طریف که باشد بچین اندرون  
 ز دینار چینی ز بهر نثار  
 بیاورد و با هدیه یار کرد  
 سخن گوی مردی بجست از مهان  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نوشتند بر سان آئین چین  
 گذر مرد را سوی هیئال بود  
 ز سعد اندرون تا به جیحون سپاه  
 گوی غاتقر نام سالار شان  
 چو آگه شد از کار خاقان چین  
 ز لشکر جهاندید گانرا بخواند  
 چورزم آیدت پیش گوپال گیر  
 سخن هرچه زو بشنوی یادگیر  
 بمردان جنگی و گنج و نژاد  
 ز کسری گذشته برگرد جهان  
 بشاهی برو خواندند آفرین  
 بگلزین بود آن روی چاج  
 پراکنده شد در میان مهان  
 بزرگی و آئین شاهنشاهی  
 همی دوستی جست بلشهریار  
 همه نامداران شدند انجمن  
 همی از رود موبدان رای جست  
 همه یادگار از در شهریار  
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نغم  
 بیاراست از هر دری صد هیون  
 بکنجور فرمود تا صد هزار  
 ده اشتر ز گنج درم بار کرد  
 خردمند و گشته برگرد جهان  
 ز خاقان چین نامه بر حور  
 سوی شاه با صد هزار آفرین  
 همان راه پرتیرو گوپال بود  
 کشیده ربه پیش هیئال شاه  
 برزم اندرون نامبردار شان  
 وزان هدیه شاه ایران زمین  
 سخن سر بر پیش ایشان براند

چنین گفت با سرکشان غاتقر  
 اگر شاه ایران و خاقان چین  
 هراس است ازان دوستی بهر ما  
 ببايد يکي تاختن ساختن  
 ز لشکر يکي نامور برگزید  
 بتاراج داد آن همه خواسته  
 فرستاده را سر ببرد پست  
 چو آگاهی آمد بخاقان چین  
 سپه را ز قاچار باشي براند  
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 برفتند یکسر بگلزریون  
 سپهدار خاقان چین قنچ بود  
 ز جوش سواران بیچاچ اندرون  
 چو آگاه شد غاتقر زان سخن  
 سپاهی ز هیتالیان برگزید  
 ز بلخ و ز شکنان و آموي و زم  
 رختلان و از ترمذ و ویسه گرد  
 ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ  
 چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ  
 سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ  
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش  
 بخارا پر از گرز و گوپال بود  
 بشد غاتقر با سپاهی گران  
 بچنگ اندر آمد زهر سو سپاه  
 درخشیدن تیغهای سران  
 تو گفتمی که آهن زبان داردی  
 یکی باد برخاست و گرد سپاه  
 کشافی و سغدی شدند انجمن  
 که ما را بد آمد ز اختر بسر  
 بسازند وز دل کنند آفرین  
 بد و روی ویران شود شهر ما  
 روان از فرستاده بوداختن  
 سرافراز و جنگی چنان چون سزید  
 هیونان و اسپان آراسته  
 ز گردان چینی سواری بجست  
 دلش گشت پر درد و سر پر زکین  
 بچین و ختن نامداری نماند  
 نپرداخت یکتن بآرام و خواب  
 همه سر بر از کین و دل پر ز خون  
 همی باسماں برزد از خاک دود  
 چو گل شد برنگ آب گلزریون  
 که خاقان چین خون چه افکند بن  
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید  
 سلیم و سپه خواست و گنج و درم  
 و هرسو سپاه اندر آورد گرد  
 بجوشید لشکر چومور و ملخ  
 ابا لشکر و کوس و بیل سترگ  
 سیه گشت خورشید چون پر چرخ  
 درخشیدن تیغ و زرینه کفش  
 که لشکر گه شاه هیتال بود  
 ز هیتال گرد آوریده سران  
 ز تنگی به بستند بر باد راه  
 گرانیدن گرزهای گران  
 هوا گرز را ترجمان داردی  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه  
 پر از آب رخ کودک و مرد و زن

که تا چون بود کار آن رزمگاه  
 بیگ هفته آن لشکری جنگجوی  
 بهرجای بر توده کشته بود  
 ز بس نیزه و گرز و گوبال و تیغ  
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب  
 بهبشتم سوی غاتقر گشت گرد  
 شکست اندر آمد بهیتالیان  
 پراکنده بر هر سوی خسته بود  
 هر آنکس که زنده از ایشان بماند  
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ  
 همانا مردم بدند آن سپاه  
 بچهره همه دیو بودند و ده  
 ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ  
 همه چهره اژدها داشتند  
 همه جنگها شان بسان پلنگ  
 یکی زمین اسپان نبرد داشتند  
 خورش بارگی شان همه خار بود  
 همه شب بجز جستن و تاختن  
 نبود و ندانست کس خواب و خورد  
 نداریم ما تاب خاقان چین  
 گراید و نکه فرمان بود غاتقر  
 سپارد بدو شهر هیتال را  
 و گرنه خود از تخمه خوشنواز  
 که او شاد باشد بنوشیروان  
 بگوید و را کار خاقان چین  
 که با فرو برزاست و بخش و خرد  
 بهادست بر قیصران باژ و ساو  
 ز هیتالیان کردک و مرد و زن

که یابد پراز گردش هور و ماه  
 بروی اندر آورده بودند روی  
 ز خون خاک و سنگ از غوان گشته بود  
 تو گفتی همی سنگ بارد زمیغ  
 پراز خاک شد چشم بر آن عقاب  
 سیه شد جهان چون شب لا جورده  
 شکستی که بسته نشد سالیان  
 همه مرز پر کشته و بسته بود  
 بدل در همی نام یزدان بخواند  
 ندیدیم هرگز چنین با درنگ  
 نشایست کردن بدیشان نگاه  
 بدل دور از اندیشه نیک و بد  
 تو گفتی ندانند راه گریغ  
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
 نشد سیر دل شان زیبار و جزگ  
 همه رزم را خوار پنداشتند  
 سواری فحقتی که بیدار بود  
 تن خویش در آتش انداختن  
 مگر دیو جوید از ایشان نبرد  
 گذر کرد باید بایران زمین  
 ببندد بفرمان کسری کمر  
 فرامش کند گرز و گوبال را  
 گزینیم جنگ آوری سرفراز  
 بدو دولت پیر گردد جوان  
 جهانی برو برکنند آفرین  
 همی راستی را خرد پرورد  
 ندارند با او کسی توش و تاو  
 بدین یک سخن بر شدند انجمن



چغانی گوی بود فرخ نژاد جوان و جهانجوی و با بخش و داد  
 خردمند نامش فغانیش بود که با گنج و با لشکر خویش بود  
 بزرگان هیتال و مردان چین بشاهی برو خواندند آفرین



آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان  
 و لشکر کشیدنش بکنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز خاقان که بد نامداری سترگ  
 ز هیتال و گردان آن انجمن که آمد ز خاقان برایشان شکن  
 ز شاه چغانی که با بخت نو بیدام نشست از بر تخت نو  
 گرفت آن سرتخت شاهنشهی دلیران و مردان بافرهی  
 همه یک بیک پیش تختش پدای زند هر زمان با بزرگانش رای  
 پراندیشه بنشست شاه چهل ز گفتار بیدار کار آگهان  
 بایوان بیاراست جای نشست بر فکند گردان خسرو پرست  
 ابا موبد موبدان اردشیر چو شاپور و چون یزد گرد دیور  
 همه بخردان نماینده راه نشستند یکسر بر تخت شاه  
 چنین گفت کسری که ای موبدان جهان دیده و کار کرده ردان  
 یکی آگاهی یافتم ناپسند سخنهای نا خوب و ناسودمند  
 ز هیتال و ز کار خاقان چین وزان مرزبانان توران زمین  
 بی اندازه لشکر شدند انجمن ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن  
 بیک هفته با ترک و شمشیر کین از اسپان نبرد اشفتند ایچ زین  
 بفرجام هیتال برگشته شد دو بهره سپه خسته و کشته شد  
 بدان نامداری که هیتال بود جهانی بر از گرز و گویال بود  
 شگفتست کآمد برایشان شکست سپهد مبادا ابا رای پست  
 اگر شاتقر داشتی هوش و رای نبردی سپهر آن سپه را زجای  
 چو شد مرز هیتالیان برز شور بچستند از تخم بهرام گور  
 نو آئین یکی شاه بنشانند سراسر برو آفرین خواندند  
 نشست است خاقان بدین روی چاچ سرافراز با لشکر و گنج و تاج

زخویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 زیروزی لشکر غا تقرر  
 سزد گر نباشیم همدامستان  
 کشانی زمین بادشاهی مراست  
 همه زیردستان ازیشان برنج  
 چه بینند یکسر کنون اندرین  
 بزرگان داننده برخاستند  
 گرفتند یکسر بدو آفرین  
 همه مرز هیتال آهرمنند  
 بریشان سزد هرچه آید زبد  
 ازیشان اگر نیستی کین و درد  
 که کشتند پیروز را ناگهان  
 میداد که باشند یکروز شاد  
 چنین است بادا فره دادگر  
 زخاقان اگر شاه راند سخن  
 سزدگر زخویشان افراسیاب  
 و دیگر که پیروز شد دل گرفت  
 زهیتال وز لشکر غا تقرر  
 زخویشان ارجاسپ و افراسیدب  
 بروشن روان کار ایشان بساز  
 فروغ از تو گیرد روان و خرد  
 تودانا تری از بزرگ انجمن  
 ترا زبید اندر جهان تاج و تخت  
 اگر شاه سومی خراسان شود  
 هرانکه که بی شاه یابند بوم  
 از ایرانیان باز خواهند کین  
 نه کس پای برخاک ایران نهاد  
 وگر شاه را رای کینست و جنگ

جزاز مرز ایران نه بیند بخواب  
 همی بر فرازد بخورشید سر  
 که خاقان بخواند چنین داستان  
 که دارند ازو چینیان پشت راست  
 سپرده بدیشان تن و مرزو گنج  
 چه سازیم با ترک و خاقان چین  
 همه پاسخش را بیاراستند  
 که ای شاه نیک اختر و پیش بین  
 دور ویند و این مرز را دشمنند  
 هم از شاه گفتار نیکو سزد  
 جزاز خون آن شاه آزاد مرد  
 چنان شهریاری چراغ جهان  
 که هرگز نخیزد زبیداد داد  
 همه بد کنش را بد آید بسر  
 که دارد بدل کین و درد کین  
 بد آموز دارد در دیده بر آب  
 اگر زو بترسی نباشد شگفت  
 مکن یاد و تیمار ایشان مخور  
 زخاقان که بنشست زمین روی آب  
 توئی در جهان شاه گردن فراز  
 انوشه کسی کو خرد پرورد  
 نبایدت فرزانه و رای زن  
 که بافر و اورنگی ای نیکت بخت  
 ازین بادشاهی هراسان شود  
 زمان تا زمان لشکر آید زروم  
 نماند برو بوم ایران زمین  
 نه زمین بادشاهی ببد کرد یاد  
 ازو رام کرده بدریا نهنگ

وصلح و زبیکار و زکارزار  
 ببزم و بناز اندرون کرده خوی  
 که اندر دل بخردان چیست رای  
 کزو دارم اندر دو گیتی هواس  
 فراموش کردند یکسر نبرد  
 گران شد بدیسان سراز رزمگاه  
 زرنج تنش بار گنج آورد  
 بسیچیم یکسر همه راه را  
 بخوانم سپاهی زهر کشوری  
 که بندیم کوس از بر پیل مست  
 که بر بوم ایران کنند آفرین  
 بداد و ددش کشوری نوکنم  
 پیوزش برو آفرین خواندند  
 زمانه بفرمان تو شاد باد  
 بفرمان و رایت سرافنده ایم  
 نه بیند ز ما کاهلی شهریار  
 زمانی شد اندر سخن انجمن  
 برآمد نشست از برگاه نو  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 زمین شد بگردار زرین جغاغ  
 نهادند بر چادر لاجورد  
 بیستند بر پیل روئینه خم  
 تبیره زنان بر گرفتند راه  
 ابا رای زن موبد و اردشیر  
 بهو نامداری و هر مهتری  
 شما کهتری را مسازید بزم  
 فغانیش راهم بگرد آفرین  
 که روی زمین جز بدریا نماند

چوبشنید از ایرانیان شهریار  
 کسی را نید رزم کرد آرزوی  
 بدانست شاه جهان کدخدای  
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس  
 که ایران از آسایش و خواب و خورد  
 شمارا از آسایش و بزمگاه  
 تن آسان شود هر که رنج آورد  
 به نیروی یزدان سرمایه را  
 بسوی خراسان کشم لشکری  
 هم این نامداران و گردان که هست  
 نه هیتال مانم نه خاقان چین  
 جهان از بدان پات بی خوکنم  
 همه نامداران فرو ماندند  
 که ای شاه پیروز با فروداد  
 همه نامداران ترا بنده ایم  
 هرانگه که فرمان دهد کارزار  
 وزان پس چو بنشست برای زن  
 همی بود ازین گونه تا ماه نو  
 بدیدند بر چهره شاه ماه  
 چو برزد سراز کوه رخشان چراغ  
 تو گفתי که جامی زیاقوت زرد  
 خروش آمد و ناله گاردم  
 دمامد بلشکر که آمد سپاه  
 بدرگاه شد یزد گرد دبیر  
 نیشند نامه بهر کشوری  
 که شد شاه بالشکر از بهر رزم  
 بفرمود نامه بخاقان چین  
 یکی لشکری از مداین براند

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفش جهاندار بر قلبگاه  
یکی لشکری سوي گرگان کشید که گشت آفتاب از جهان ناپدید  
بپاسود چندی ز بهر شکار همی گشت در کوه و در مرغزار



آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بزرگان  
و نامه نوشتن او درباره آشتی

بسغد اندرون بود خاقان که شاه  
ز خویشان ارجاسپ و انراسباب  
همی گفت خاقان سپاه مرا  
از ایدر سپه سوي ایران کشم  
همه خاک ایران بچین آورم  
نمانم که کس تاج دارد ندخت  
همی بود یک چند با گفتگوی  
چنین تا پیامد ز شاه آگهی  
وزان بخت پیروز و آن دستگاه  
به پیچید خاقان چو آگاه شد  
پراندیشه بنشست بارای زن  
سپهدار خاقان بدستور گفت  
شنیدم که کسری بزرگان رسید  
ندارد همانا ز ما آگهی  
ز چین تا به جیحون سپاه منست  
مرا پیش اورفت باید بچنگ  
گماند که زو بگذری راه نیست  
بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی  
خردمند مردی بخاقان چین  
تو پشاه ایران مکن رزم یاد  
ز شاهان نجوید کسی جای اوی

بزرگان همی رای زد با سپاه  
شده سغد یکسر چو دریای آب  
زمین بر نتابد نه گاه مرا  
وزانجا بشهر دلیران کشم  
برزم آسمان بر زمین آورم  
نه آئین شاهي نه ارج و نه بخت  
جهانجوی با لشکر و آبروی  
کز ایران بچنبید با فرهی  
زدریا بدریا کشیده سپاه  
برزم اندرش رای کوتاه شد  
بزرگان لشکر شدند انجمن  
که این آگهی خوار نتوان نهفت  
همه روی کشور سپه گسترید  
دگر تارک از رای دارد تپی  
جهان زیر فر کلاه منست  
بپوشد درنگ آتش نام و فنگ  
دگر در زمانه جز او شاه نیست  
شوم با سواران چین پیش اوی  
چنین گفت کای شهر یار زمین  
مده بادشاهی و لشکر بیاد  
مگر تیره باشد دل و رای اوی

که با فرو با بخت او شاه نیست  
همی باژ خواهد ز عهد وز روم  
خداوند تاج است وز بیای تخت  
چو بشنید خاقان ز موبد سخن  
چنین گفت با کاروان راه جوی  
دو کار است پیش آمده ناگزیر  
گراز رزم او بار جز رنج نیست  
زدینار پوشش نیاید نه خورد  
بدو ایمنی آید و خوردنی  
هر آنکس که از بدهراسان شود  
ز لشکر سخن گوی ده بر گوید  
یکی نامه بنوشت پر آفرین  
برفت این خرد یافته ده سوار  
بکسری چو برداشتند آگهی  
بفرمود تا برده برداشتند  
برفتند هر ده بر شهریار  
جهاندار چون دید بناخت شان  
فهادند سر پیش او بر زمین  
بچینی یکی نامه بُد بر حریر  
چنان یزد گرد آن بخواندن گرفت  
سرنامه بود از نخست آفرین  
دگر مرفرازی و گنج و سپاه  
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین  
مرا داد بی آرزو دخترش  
ازان هدیه کز پیش درگاه شاه  
بدان کینه رفتم من از شهر چاج  
بران گونه رفتم ز گلزیون  
چو آگاهی آمد بر ما چین

بدیدار او برفلک ماده نیست  
ز جایی که گنجست و آباد بوم  
جهاندار پیروز و بیدار بخت  
یکی رای شایسته افگند بن  
که این را چه بیند خردمند روی  
که خامش نشاید بدن خیره خیز  
به از بر پرانگدن گنج نیست  
نه گستردنی روز ننگ و نبرد  
همان پوشش نغز و گستردنی  
دزم خوار گیرد تن آسان شود  
که گویند و دانند گفت و شنید  
سخن دان چینی جوارزنگ چین  
دهان پر سخن تا در شهریار  
بیاراست ایوان شاهنشاهی  
ز درگاه شان شاد بگذاشتند  
ابا نامه و هدیه و با نثار  
ز خاقان بپرسید و بنشاختشان  
بدادند پیغام خاقان چین  
فرستاده بنهاد پیش دبیر  
کزان انجمن مانده اندر شگفت  
زدادار بر شهریار زمین  
سلیح و بزرگی نمودن بشاه  
مرا خواند اندر جهان آفرین  
نجویند جزای من لشکرش  
فرستاد و هیقال بسته براه  
که بستانم از غاتقر گنج و تاج  
که شد لعل گون آب جیحون ز خون  
بگوینده بر خواندم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی همه دوستی جستم اندر نهان چو از نامه بشنید گفتار اوی فرستاده را جایگه ساختند چو خوان و می آراستی میگسار ببودند یکماه نزدیک شاه یکی بارگه ساخت روزی بدشت همه مرزبانان بزرین کمر سراسر بدان بارگاه آمدند چو صد ز بالای زرین ستام درخشیدن تیغ و زوبین و خشت بدیبا بیاراسته پشت پیل زمین پرخروش و هوا پرز جوش فرستاده بر دوع و هند و روم زدشت سواران نیزه گذار بچینی نمود آنکه شاهي مراسم هوا برشد از جوش و گرد سوار بدشت اندر آورد که ساختند بگویال و تیرو بگرز و کمان همه دشت نیزه و روخشت دار فرستادگان را ز هرکشوری شگفت آمد از لشکرو ساز اوی فرستادگان يك بدیگر فراز هنر جوید و هم به بیجد عنان هنرها که بنمود مان شهریار چو هرکس برفنی بر شاه خویش بگفتی که چون شاه نوشیروان حدیث فرستادگان در نهان

خردمندی و شرم و فرزانی که باشد ابا شهریار جهان بزرگی و گردی و بازار اوی ستودند و بسیار بنواختند فرستاده را خواستی شهریار بایوان و بزم و به نچیر گاه ز گرد سواران هوا تیره گشت بلوچی و گیلی بزرین سپر پرستنده نزدیک شاه آمدند ببردند و شمشیر زرین نیام توگفتی که زو اندر آهن سرشت برو تخت پیروزه هم رنگ نیل همی گرشدی مردم نیز گوش ز هر شهریاری و آباد بوم برفتند یکسر بر شهریار ز خورشید تابشت ماهی مراسم زمین پرشد از آلت کارزار سواران جنگی همی تاختند بگشفتند گردنکشان یکزمان بیکسو پیاده بیکسو سوار ز هر نمداری و هر مهتری هم از چهره و نام و آواز اوی بگفتند کاین شاه گردن فواز بگردان لشکر نماید صفان ازو داشت باید بدل یادگار سخن داشتی یاک همراه خویش بدیده ندیدست پیرو جوان بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار  
 بیارود خفتان و خود و زره  
 کشاده بری گرد زور آزمای  
 همان خود و خفتان و گوبال اوی  
 ر لشکر کمانور نبودی چفوی  
 باورد که رفت چون بیل مست  
 بزیر اندرون باره گامزن  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 تبیره زنان پیش بردند صدج  
 شهنشاه با خود و برگستوان  
 فرستادگان خواندند آفرین  
 بایوان شد از دشت شاه جهان  
 که آرد بدشت آلت کارزار  
 بفرمود تا بر کشاید گره  
 نه برداشتی جوشن اوزجایی  
 نه برداشتی جز پرو یال اوی  
 نه از نامداران چنو جنگجوی  
 یکی گزره گاو و پیکر بدست  
 ز بلای او خیره گشت انجمن  
 هم از پشت پیلان چرننگ درای  
 زمین آمد از نعل اسپان برنج  
 چپ و راست گردان و پیمان عدان  
 یکا یک نهادند سر بر زمین  
 یکا یک برفتند با او مهان



### پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 بقرطاس بر نامه خسروی  
 قلم چون دورخ را بعنبر بشست  
 بدان داد گر کو سپهر آفرید  
 همه بندگانیم و او بادشاست  
 نفس جز بفرمان او نکدرد  
 ازو خواستم تا مگر آفرین  
 نخست آنکه گفتی ز هیتالیان  
 به بیداد بر خیره خون ریختند  
 اگر بد کنش زور دارد چو شیر  
 چو ایشان گرفتند راه پلنگ  
 و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه  
 کسی کو بزرگی زند داستان  
 ابا موبد موبدان ارد شیر  
 نویسنده بفوشت بر پهلو  
 سر نامه کرد آفرین از نخصت  
 بلندی و ژرفی و مهر آفرید  
 خرد بر توانائی او گواست  
 بی مور بی او زمین نسپرد  
 رساند ز ما سوی خاقان چین  
 کزان گونه بستند بدرا میان  
 بدام نهاده بر آویختند  
 نباید که باشد بیزدان دلیر  
 تو پیروز گشتی برایشان بجنگ  
 ز نیروی فغفور و تخت و کلاه  
 نباشد خردمند همداستان

شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ  
 چه افراز هر اختر اختراست  
 نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج  
 کسان که ندیدند بشنیده اند  
 شود کوه از آرزوم من پرشتاب  
 کجا خاک و آبست رنج منست  
 به پیوند مان دل بیارستی  
 نخره کسی رزم هرگز بزم  
 نجوید خردمند هرگز نبرد  
 که رزم جستن نجوید درنگ  
 نخواهد که رزم آموزگار  
 چنان رام دارد که با تاج تخت  
 بماناد روشن کلاه و نگین  
 بیاراست آن خسروی تاج و گاه  
 فرستاده را پیش او خواستند  
 بگفتار برنامه بفرود نیز  
 ستایش کنان برگرفتند راه  
 سراسر زبانها پر از آفرین  
 بیامد بر تخت او رهنمای  
 ز کسری فراوان سخنها براند  
 ز دیدار و گفتار و بالای اوی  
 و زیشان که دارد نگین و کلاه  
 هم از گنج و زلشکر و افسرش  
 همه دیده ها پیش او کرد یاد  
 تو او را بدین زیردستی مدار  
 سپهدار و فرزانه و تازه روی  
 ندیدیم هرگز چنو شهریار  
 ببخشش کفش همچو دریای نیل

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج  
 که هر برتری را ز بر برتر است  
 چنین با کسی گفت باید که گنج  
 بزرگان گیتی مرا دیده اند  
 که دریای چین را ندارم بآب  
 سراسر زمین زیر گنج منست  
 سه دیگر کجا دوستی خواستی  
 چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم  
 و دیگر که با نام بردار مرد  
 بویژه که خورده باشد بجنگ  
 بسی دیده باشد در کارزار  
 دل خویش باید که در جنگ سخت  
 ترا یار بادا جهان آفرین  
 نهادند برنامه بر مهر شاه  
 برسم کیان خلعت آراستند  
 ز پیغام هرچش بدل بود نیز  
 بخوبی برفتند از ایوان شاه  
 رسیدند پس پیش خاقان چین  
 جهان دیده خاقان برداخت جای  
 فرستاد گفرا همه پیش خواند  
 نخست از هوش و دانش و رای اوی  
 دگر گفت چنداست با او سپاه  
 ز داد و ز بیداد و ز کشورش  
 فرستاده گویا زبان برکشاد  
 بخاقان چنین گفت کای شهریار  
 بصدروز گاران کم آید چنوی  
 بایوان و بزم و بزم و شکار  
 بیالای سرواست و هم زور پیل



چو برگاه باشد سبهر و فاست  
 اگر تیز گردد بغرد چو ابر  
 و گر می‌گسارد باوای نرم  
 خجسته مروش است برگاه و تخت  
 همه شهر ایران سپاه و یند  
 چو سازد بدشت اندرون بارگاه  
 همه گرز دارانش زرین کمر  
 زبیلان وز پایه تخت عاج  
 کس آئین او را نداند شمار  
 اگر دشمنش کوه آهن بود  
 هر آنکس که سیر آید از روزگار  
 چو در جنگ باشد نهنگ بلاست  
 وز آواز او رام گردد هزبر  
 همی دل ستاند بگفتار گرم  
 یکی بارور خسروانی درخت  
 پرستندگان کلاه و یند  
 ننگد همی در جهان آن سپاه  
 همه پیشکارانش بازیمب و فر  
 ز اورنگ وز یاره و طوق و تاج  
 بگیتی جز از دادگر کردگار  
 برخشم او چشم سوزن بود  
 شوک تیز و با او کند کارزار



سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در باره  
 دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید  
 دلش زان سخنها پرازیم گشت  
 پراز درد بنفشست با رای زن  
 که ای بخردان رای این کار چیست  
 نباید که پیروز گشته بجنگ  
 ز هرگونه مریدان خواستند  
 چنین گفت خاقان که این است راه  
 یاندیشه در کار بیدیشی کنیم  
 پس پرده ما بسی دخترند  
 یکی را بنام شهنشه کنم  
 چو پیوند سازیم با او بخون  
 بدو نازش و سرفرازی بود  
 بدان را پسند آمد این رای شاه  
 بیژمرد و شد چون گل شنبلیله  
 وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت  
 چنین گفت با نامدار انجمن  
 پراندیشه و خسته زازار کیست  
 همه نامها بازگردد به ننگ  
 چپ و راست گفتند و آراستند  
 که گروی فرهتیم نزدیک شاه  
 بسازیم و با شاه خویشی کنیم  
 که بر تارک بانوان افسرند  
 ز کار وی اندیشه کوتاه کنم  
 نباشد کس او را بید رهنمون  
 وز و بگذری جنگ و بازی بود  
 با آواز گفتند این است راه

زلشکر سه پرمایه را برگزید  
 در گنج دینار بکشاد و گفت  
 مگر نام را باید و ننگ را  
 یکی هدیه ساخت کاندرا جهان  
 دبیر جهان دیده را پیش خواند  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 و بنده نخواهد جز از راستی  
 و زو باد بر شاه ایران درود  
 خداوند دانائی و تاج و تخت  
 بداند جهاندار خسرو نژاد  
 که مردم بمردم بود ارجمند  
 فرستادگان خردمند من  
 ازان بارگه چون بدین بارگه  
 ز داد و خردمندی و بخت اوی  
 چنان آرزو خواست از فر اوی  
 گرامی تراز خون دل چیز نیست  
 یکی پاک دامن که آهسته تر  
 بخوهد زمن گر پسند آیدش  
 نباشد جدا مرز ایران ز چین  
 پس اندر نوشتند چینی حریر  
 سه مرد گرانمایه چرب گوی  
 برفتند ازان بارگه بلند  
 چو بشنید کسری بیارامت تاج  
 سه مرد گرانمایه هوشمند  
 سه دستار و دینار چون سی هزار  
 ز زرین و سیمین و دیدای چین  
 فرستادگان را چو بنشانند

که گویند و دانند پاسخ شنید  
 که گوهر چرا باید اندر نهفت  
 دگر بخشش و بزم و آهنگ را  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 سخن هرچه بودش بدل در براند  
 توانا و دانا و پروردگار  
 خداوند پیروزی و دستگاه  
 نجوید بداد اندرون کاستی  
 خداوند شمشیر و گویا و خود  
 ز پیروز گر یافته کام و بخت  
 خردمند با سنگ و فرهنگ و داد  
 اگر چند باشد بزرگ و بلند  
 که بودند نزدیک و پیوند من  
 رسیدند و گفتند چندی ز شاه  
 ز تلج و سراقازی و تخت اوی  
 که باشیم در سایه پتر اوی  
 خردمند فرزند با دل یکیست  
 نکوتر بدیدار و شایسته تر  
 همانا که آن سودمند آیدش  
 فراید ز ما در جهان آفرین  
 ببردند با مهر پیش وزیر  
 گزین کرد خاقان و خویشان اوی  
 با ایران بنزدیک شاه بلند  
 نشست از بر خسروی تخت عاج  
 رسیدند نزدیک تخت بلند  
 ببردند و کردند پیشش نثار  
 درخشان تراز آسمان شد زمین  
 به چینی زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی جایگاه  
 بگشت اندرین نیز یک شب سپهر  
 نشست از بر تخت فیروزه شاه  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 چنین گفت کان نامه بر حریر  
 همه نامداران نشستند کرد  
 جو آن نامه بر شاه ایران بخواند  
 ز بس خوبی و پوزش و آفرین  
 همه سرفرازان پرهیزگار  
 به یزدان سپاس و بیزدان پناه  
 به پیروزی و فرو اورنگ شاه  
 بزم اندرون ژند پیداست مست  
 همه دشمنان پیش تو کهنترند  
 همه بیم ازین لشکر چاچ بود  
 بفرهنشاه شد نیک خواه  
 هر آنکس که دارد زگردان خرد  
 چو دانست خاقان که پایاب شاه  
 نباید برین کار کردن درنگ  
 ز چین تا بخارا سپاه ویند  
 چو بشنید گفتار آن بخردان  
 زیگانه ایوان پیرداختند  
 شهنشاه بسیار بفواخت شان  
 سپهدار بالشکر و گنج و تاج  
 پیام جهاندار بگذارند  
 چو بشنید شه آن سخنهاي گرم  
 چنین داد پاسخ که خاقان چین  
 بفرزند پیوند جوید همی  
 هر آنکس که دارد و دانش خرد

هم آنکه بیاراست دستور شاه  
 چو برزد سر از کوه تا بنده مهر  
 زیاقوت بفهاد بر سر کلاه  
 نشستند با نامور بخردان  
 بیارید و بنهید پیش دبیر  
 خرامان بر شاه شد یزدگرد  
 یکی انجمن در شگفتی بماند  
 که پیدا شد ارگفت خاقان چین  
 ستایش گرفتند بر شهریار  
 که نشست یکشاه بر پیشگاه  
 بخوبی و نرمی و باسنگ شاه  
 بزم اندرون گرد مهمان پرست  
 اگر کهنتر یا خود اندر خورند  
 ز خاقان که با گنج و باتاج بود  
 همی راه جوید به پیوند شاه  
 تن آسانی و راستی پرورد  
 ندارد به پیوند او جهت راه  
 که کس را ز پیوند او نیست ننگ  
 همه مهتران در پناه ویند  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 فرستادگان پیش او تاختند  
 بنزدیکی تخت بنشاخت شان  
 بدیدند آن برگزینان چاچ  
 که لب داستان را نیاز دارند  
 زگردان چینی باوای نرم  
 بزرگ است و بادانش و آفرین  
 رخ دوستی را بشوید همی  
 بچشم خرد کارها بنگرد

بنسازیم و یکت رای فرخ نهیم  
 چنان باید اکنون که خاقان چین  
 کسی را فرستم که دارد خرد  
 یکی برگزیند که نامی تراست  
 به بیند که تا چون پدر مدرش  
 چو این کرده باشد که کردیم یاد  
 فرستادگان خواندند آفرین  
 شبستان او گر گهربار میخ  
 یکی را ز فرزندگان برگزین  
 که در پده پوشیده رویان اوی  
 سخن هر چه گفت است پاسخ دهیم  
 دل ما بدین در کند به گزین  
 شبستان او سر بسر بنگرد  
 بخاقان چین بر گرامی تراست  
 بدست و نژاد کیان گوهرش  
 سخن را به پیوستگی داد داد  
 که از شاه شادست خاقان چین  
 شود او ندارد ز کسری دریغ  
 که آید بنزدیک خاقان چین  
 ز دیدار آنکس نپوشند روی



پاسخ نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را  
 برای دیدن و آوردن دختر خاقان

شهنشاه بشنید از ایشان سخن  
 نویسنده نامه را خواند پیش  
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 بفرمان او یست گیتی بیای  
 کسی را که خواهد کند ارجمند  
 دگر مانده آمد زب روزگار  
 بهرنیکی زو شناسم سپاس  
 نخواهم که جان باشد اندر دم  
 رسید این فرستاده بافرین  
 شنیدم زیبوستگی هر چه گفت  
 مرا شاد دل شد زیبوند اوی  
 فرستادم اینک یکی هوشمند  
 بیاید بگوید همه راز من  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 ز خاقان فراوان سخن راند پیش  
 گزیده سخنهایی فرخ نوشت  
 جهاندار و پیروز و پروردگار  
 هم اویست بر نیکوئی رهنمائی  
 زبستی بر آرد بیچرخ بلند  
 چونیکی بخواید برو کردگار  
 و گردب کنم زو دل اندر هراس  
 اگر بیم و امید ازو بگسلم  
 ابا خوب گفتار خاقان چین  
 ز پاکان که او دارد اندر نهفت  
 بویژه ز پوشیده فرزند اوی  
 که دارد خرد جان او ارجمند  
 ز فرجام پیوند و آغاز من

همیشه ترا جان پر از شرم باد  
 نویسنده چون خامه بیکار گشت  
 هوا چون سرشک قلم کرد خشک  
 برایشان یکی خلعت افکند شاه  
 گزین کرد پیری خردمند و راد  
 وزیران میان نامور صد سوار  
 چنین گفت کسری بمهران ستاد  
 زبان ردان بایدت چرب گوی  
 شبستان خاقان نگه کن نکوی  
 بر آرایش چهر و با فرو زیب  
 پس پرده او بسی دختر است  
 پرستار زاده نیاید بکار  
 نگر تا کدام است با شرم و داد  
 اگر گوهر تن بود با نژاد  
 چو بشنید مهران ستاد این ز شاه  
 برفت از در شاه گیتی فروز  
 بخاقان چو آگاهی آمد ز راه  
 چو آمد بنزدیک خاقان چین  
 جهانجوی چون دید بنواختش  
 از آن کار خاقان پر اندیشه گشت  
 سخنهای نوشین روان بر کشاد  
 بدو گفت کاین شاه نوشین روان  
 یکی دختری داد خواهم بدوی  
 مراد در پس پرده یک دختر است  
 بدیدار او نیست اندر جهان  
 مرا آرزو نیست از مهر اوی  
 چهار است نیز از پرستندگان  
 از ایشان سپارم یکی را بدوی

دلت شاد پشتت بما گرم باد  
 بیاراست قرطاس و اندر نوشت  
 نهادند مهری بر و برز مشک  
 گزان مانده اندر شگفتی سپاه  
 کجا نام او بود مهران ستاد  
 سخن گوی و شایسته و نامدار  
 که شو شاد و پیروز با مهر و داد  
 خرد رهنمائی و دل آرزم جوی  
 بدو نیک او را سراسر بجوی  
 نباید که گیرندت اندر فریب  
 که با برز و بالا و با افسراست  
 اگر چند باشد پدر شهریار  
 بمادر که دارد ز خاقان نژاد  
 جهان زو شود شاد او نیز شاد  
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه  
 بفرخنده هنگام و خردان روز  
 پذیره فرستاد پیشش سپاه  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 یکی مایه و ر جایگه ساختش  
 بسوی شبستان خاتون گذشت  
 ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد  
 جوان است و بیدار و بختش جوان  
 که مارا فزاید بدو آبروی  
 که او بر سر بانوان افسراست  
 فراوان ز من خواستندش مهان  
 که بیفنده بردارم از چهر اوی  
 پرستار و بیدار دل بندگان  
 بر آسایم از جنگ وز گفتگوی

بدو گفت خاتون که بازای تو  
 برین گفته یکشب به پیمود خواب  
 پیامد بدرگاه مهران ستاد  
 چو آن نامه برخواند خاقان چنین  
 کلید شبستان بدو داد و گفت  
 پرستنده باوی پیامد چهار  
 چومهران ستاد آن سخنها شنید  
 در خانه بکشد و اندر شدند  
 که آنرا که اکنون تو بینی براه  
 شبستان بهشتی بد آراسته  
 پرچپیره بر گاه بنشسته پنج  
 مگردخت خاتون که افسر نداشت  
 یکی جامه داشته در برش  
 ز کرده برخ بر نگارش نبود  
 یکی سرو بد بر سرش ماه نو  
 چومهران ستاد آمد و بنگرید  
 بدانست بیبا دل و رای راه  
 بدستار دستان همی چشم اوی  
 پرستنده را گفت نزدیک شاه  
 من این را که بی تاج و آرایشست  
 برنج از پی به گزین آمدم  
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر  
 مهان را که با فرو ز ببند و رای  
 ببالاتی سرو و برخ چون بهار  
 همی کودکی نا رعیده بجای  
 چنین پاسخ آورد مهران ستاد  
 بدانند که شاه جهان کدخدای  
 من این را پسندم که بر تخت عاج

نگیرد کس اندر جهان جای تو  
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب  
 بر تخت او رفت و نامه بداد  
 ز بیمان بخندید وز به گزین  
 برو تا کرا بینی اندر نهفت  
 که خاقان بدیشان بدی استوار  
 بیاورد با استوار آن کلید  
 پرستندگان داستاها زدند  
 ستاره ندیدست و خورشید و ماه  
 پراز ماه و خورشید و پرخواستنه  
 همه بر سران تاج و در زبر گنج  
 همان یاره و طوق و گهر نداشت  
 کلاه زمشک ایزدی بر سرش  
 جز آرایش کرد گارش نبود  
 فروزان زد دیدار او گاه نو  
 یکی را بدیدار چون او ندید  
 که دورند خاتون و خاقان ز داد  
 ببوشید ازان تازه شد خشم اوی  
 فراوان بود یاره و تاج گاه  
 گزیدم که این اندر افزایشست  
 نه از بهر دببای چنین آمدم  
 نکوئی همی یک سخن دلینیر  
 دل افروز گشته رسیده بجای  
 بدانند پرستیدن شهریار  
 بر ایشان گزینی نه پاکرای  
 که خاقان اگر سر بپیچد ز داد  
 بخواند مرا پیر ناپاک رای  
 ندارد بتن یاره و طوق و تاج

اگر مهتران این نه بینند رای  
نگه کرد خاتون بگفتار اوی  
بس از پیش خاتون بیامد برون  
بگفتش بدو آن کیجا رفته بود  
بدانست کین پیرو پاکیزه مغز  
خردمند بنشست با رای زن  
چو پردخت شد جایگهی نشست  
ستاره شناسان و کند آوران  
بفرمود تا هر که بودش بمهر  
همی کرد موبد باختر نگاه  
چنین گفت فرجام کای شهریار  
که این کار جز بر بوی نگذرد  
چنین است راز سپهر بلند  
که از دخت خاقان وز پشت شاه  
برو شهریاران کنند آفرین

چو فرمان بود بازگرم بجای  
شگفت آمدش رای و کردار اوی  
بنزدیک خاقان شد آن پرسون  
چو خاقان ورا دید کاشفته بود  
برزگست و شایسته کار نغز  
ببالود از ایوان شاه انجمن  
برفتند باز بچ رومی بدست  
هر آنکس که بودند ازیشان سران  
بجستند یکسر شمار همپهر  
ز کردار خاقان و پیوند شاه  
دات را بید هیچ رنج مدار  
بید رای دشمن زمان بشمرد  
همان اختر و گردش سودمند  
بیاید یکی شاه زیبای گاه  
همان پرهیز سرقران چین



### فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش  
چو از چاره دلها بپرداختند  
بگفتند چیزی که بایست گفت  
بپذرفت مهران ستاد از پدر  
میانی بپذرفت و خاقان بداد  
پرستندگان با نثار آمدند  
وزان پس یکی گنج آراسته  
زدینار وز گوهر و طوق و تاج  
یکی دیگر از عود هندی بزر

بخندید خاتون خورشید و ش  
فرستاده را پیش بنشاختند  
ز فرزند خاتون که بد در نهفت  
بنام شهنشاه پیروزگر  
یکی را که دارد ز خاتون نژاد  
بشادی بر شهریار آمدند  
بدو در زهرگونه خواسته  
همان مهد پیروزه و تخت عاج  
برو بافته چند گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار  
 شتر بار کرده بدیباي چین  
 چهلتا زدیبای زر بفت گون  
 صداشتر زگستر دني بار کرد  
 همی دید تا هر یکی برنشست  
 بفرمود خاقان پیروز بخت  
 برو بافته شوشهٔ سیم و زر  
 درفش درفشان زدیبای چین  
 بصد مردش از جای برداشتی  
 بدیبا بیاراسته مهد زر  
 چوسصد پرستار با ماه روی  
 فرستاد فرزند را نزد شاه  
 پرستنده در پیش خادم چهل  
 چوپر دخته شد زان پیامد دبیر  
 یکی نامه بنوشت ارژنگ وار  
 نخستین ستود آفریننده را  
 که هر چیز کو آفرید از بوش  
 شهنشاه ایران مرا افسراست  
 که تا من شنید ستم از بخردان  
 زفر و بزرگی و اورند شاه  
 که اندر جهان سر بسر دادگر  
 بمردي و بیروزي و دستگاه  
 بداد و بدانش بدین و خرد  
 فرستادم اینک جهان بین خود  
 بفرمودمش تا بود بندهٔ وار  
 خرد گیرد از فرو فرهنگ اوي  
 که بخت و خرد رهنمون تو باد  
 فهادند مهر از بر مشک چین

صداسپ و صداشتر بزین و بیار  
 بیاراسته پشت اسپان بزین  
 کشیده زبرجد بزر اندرون  
 پرستنده سصد پدیدار کرد  
 بائین چین با درفش بدست  
 که بنهید بر کوه پیل نخت  
 بشوشه درون نابسوده گهر  
 که پیدا نبودی زدیبای زمین  
 زهامون بگردون برافراشتی  
 بمهد اندرون نابسوده گهر  
 برفتند شادان دل و تازه روی  
 سپاهی همیرفت با او بره  
 برو بر گذشتند شاداب دل  
 بیارود مشک و گلاب و حریر  
 پر آرایش و بوی و رنگ و نگار  
 جهاندار و بیدار و بیننده را  
 بدانسو کشد بندگانرا روش  
 نه پیوند او از پی دختر است  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 بجستم همی راه و پیوند شاه  
 جهاندار چون او نه بندد کمر  
 بفر و ببرز و به تخت و کلاه  
 ورا پاک یزدان همی پرورد  
 سوي شاه کسری بائین خود  
 چو آید پس پردهٔ شهریار  
 بیاموزد آئین و آهنگ اوي  
 بزرگی و دانش ستون تو باد  
 فرستاده را داد و کرد آفرین



یکی خلعت از بهر مهران ستاد  
 که دادی کسی از مهان جهان  
 همان نیز یارانش را هدیه داد  
 همی رفت با دختر و خواسته  
 چنین تالب رود جیحون کشید  
 ز جیحون دلی پرز خون بازگشت  
 همی بود تا رود بگذاشتند  
 چو آگاهی آمد بمهران ستاد  
 یکایک همی خواندند آفرین  
 دلی شاد با هدیه و بانثار  
 بیستند آذین بشهر و براه  
 بآموی و راه بیابان مرو  
 چنین تا به بسطام و گرگان رسید  
 ز آئین و گنبد بشهر و بدشت  
 ز ایوان همی کودک و مرد وزن  
 ز بالا بدیشان درم ریختند  
 بر آمیخته تشتهای خلوق  
 همی یال اسپان پر از مشک و می  
 ز بس ناله نای و چذگ و رباب  
 چو آمد بت اندر شبستان شاه  
 یکی سرودید از برش گرد ماه  
 کلاهی دگر بود مشکین زره  
 گره بسته و ز ناز بر تافته  
 چو از غالیه برگل انگشتری  
 بدو شاه نوشیروان خیره ماند  
 سزوار او جای بگزید شاه

بیاراست کان کس ندارد بیداد  
 فرستاده را آشکار و نهان  
 ز دینار و ز مشک شان کرد شاد  
 ستوران و پیلان آراسته  
 بمژگان همی از دلش خون کشید  
 ز فرزند بادرد انباز گشت  
 بخشگی بدان روی برداشتند  
 همی هر یکی هدیه و مزه داد  
 ابرشاه ایران و سالار چین  
 همه میزبان و همه دوستدار  
 درم ریختند از بردخت شاه  
 زمین بود یکسر چو پرتدرو  
 توگفتی زمین آسمان راندید  
 براهی که لشکر همی برگذشت  
 براه بت چین شدند انجمن  
 ز مشک و ز عنبر همی پیختند  
 جهان پر شد از ناله کوس و بوق  
 شکر با درم ریخته زیر پی  
 نبد بر زمین جای آرام و خواب  
 بمهد اندرون کرد کسری نگاه  
 نهاده بسرب ز عنبر کلاه  
 چو زنجیر گشته گره بر گره  
 بافسون یک اندر دگر بافته  
 همه زیر انگشتری مشتری  
 برو نام یزدان فراوان بخواند  
 بیاراستند از پی ماه گاه

بازگشتی خاقان و کشیدن نوشیروان  
از گرگان سوی طیسفون

چو آگاهی آمد بخاقان چین  
 وزان شادمانی بفرزند اوی  
 بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ  
 ازین شهرها چون برفت این سپاه  
 جهان نوشد از داد نوشیروان  
 یکایک همه خواندند آفرین  
 همه دست برداشته باسمان  
 تواین داد بر شاه کسری بدار  
 که از فر و اورنگ او درجهان  
 به نچیر چون او بگرگان رسید  
 بشد خورده و خواب سواران چین  
 پراگنده شد ترک سصد هزار  
 کمانی نبایست کردن بزه  
 بدینسان بود فر و برزکیان  
 ز نام و پی اختر شاه بود  
 وزان پس بزرگان شدن انجمن  
 بگفتند کین شهرهای فراخ  
 ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد  
 چغانی و شگنان و ختلان و بلخ  
 بخارا و خوارزم و آموی و زم  
 زبیداد و زرنج افراسیاب  
 چو کبخسرو آمد برستیم از روی  
 وزان پس چو ار جاسپ شد زورمند  
 از ایران چو گشت اسب آمد بجنگ

از ایران و ز شاه ایران زمین  
 شدن شک و خرم به پیوند اوی  
 بقا چارباشی فرستاد تاج  
 همه مرزبانان فرستاد شاه  
 بگفتند بر پشت پیر و جوان  
 بهرجای بر شاه ایران زمین  
 که ای کردگار مکن و زمان  
 بگردان ز جانش بد روزگار  
 بدی دورگشت آشکار و نهان  
 کشاده کسی روی خاقان ندید  
 سواری نه برداشت از اسپ زین  
 بجای نه بجد کوشش و کارزار  
 نه که مانداید ز چینی نه مه  
 به نچیر آهنک شیرژیان  
 کجایخت با تخت همراه بود  
 ز آموی تا شهر چاچ و ختن  
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بسی بود ویران و آرام چغد  
 شده روز بر هر کسی تار و تلخ  
 بسی یاد داریم باده و غم  
 کسی را نبد جای آرام و خواب  
 جهانی بیاسود از گفت و گوی  
 شد این مرزها پر ز درد و گزند  
 ندید ایچ ار جاسپ جای درنگ

بر آسود گیتی ز کردار اوی  
 وزان پس چون نرسی سپهدار گشت  
 چو شاپور همزده بگرفت جای  
 جهان سوی داد آمد و ایمنی  
 چو خاقان جهان بستد از یزد گرد  
 بیداد جهاندار بهرام گور  
 شد از داد او شهرها چون بهشت  
 بهنگام پیروز چون خوشنواز  
 مبادا فغانیش فرزند اوی  
 جهاندار کسری کنون مرزما  
 بماناد تا جادوان رای اوی  
 چو زینسان زمین داد ببند کنون  
 وزان پس ز هیئتال و ترک و ختن  
 بهرسو که بد موبدی کار دان  
 ز ترکان هرانس که بد رای زن  
 چنان روی دیدند یکسر سپاه  
 چون نزدیک نوشیروان آمدند  
 چنان گشت از انبوه درگاه شاه  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 بگفتند کای شاه ما بنده ایم  
 همه سر فرازیم با ساز جنگ  
 شهنشاه پذیرفت از ایشان نثار  
 از ایشان فغانیش بد پیشرو  
 ز گردان چو خشنود شد شهریار  
 بپرسید بسیار و بنواختشان  
 وزان پس شهنشاه یزدان پرست  
 ستایش همی کرد بر کردگار  
 تودادی مرافرو فرهنگ و رای  
 که هرگز مبادا فلک یار اوی  
 همه مرزها پر ز تیمار گشت  
 ندانست نرسی سرش راز پایی  
 ز بد بسته شد دست آهرمنی  
 بید تیز دستی بر آورد گرد  
 ازو گشت خاقان پراز درد و شور  
 پراکنده شد کار ناخوب و زشت  
 جهان کرد پر خون و گرم و گداز  
 نه خویشان بیداد و پیوند اوی  
 پذیرفت و پرمایه کرد ارز ما  
 جهان یکسره باد باوای اوی  
 نه ببینیم رنج و نه ریزیم خون  
 بگلزریون بر شدند انجمن  
 ردی پاک و هشیار و بسیار دان  
 بنزدیک او شد بزرگ انجمن  
 که آیند با هدیه نزدیک شاه  
 همه بکدل و یک زبان آمدند  
 که بستند بر مور و بر پشه راه  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 بفرمان تودر جهان زنده ایم  
 بهامون بدریم چوم پلنگ  
 برفتند پس از در شهریار  
 سپاهی بسش جنگ سازان نو  
 بیامد بدرگاه سالار بار  
 بهر برزی جایگه ساختشان  
 بخاک آمداز جایگاه نشست  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 توباشی بهر نیک و بد رهنمای

که هرکس که یابد زمن آگهی  
 همه کهتری را بسازند کار  
 بگوه اندر مرغ و ماهی در آب  
 همه دام و ده پاسبان منند  
 کرا برگزینی تو او خوار نیست  
 تو نیرو دهی تا مگر در جهان  
 چنین پیش یزدان فراوان گریست  
 بتخت آمد از جایگاه نماز  
 بر آمد خروشیدن گاو دم  
 سپه بر نشست و بنه بر نهاد  
 ز دینار و دیبا و تاج و کمر  
 ز امپان و پوشیده رویان و تاج  
 نشستند بر زین پرستندگان  
 فرستاد یکسر سوی طیسفون  
 بفرخنده فال و بروشن روان  
 سر موبدان بود مهران ستاد  
 سوی طیسفون رفت گنج و بنه  
 همه و یژ گردان آزادگان  
 سپاهی بیامد زهر کشوری  
 ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ  
 همه پاک باهدیه و با نقار  
 بدان شاد شد نامدار بزرگ  
 جهان تا جهان بد بلوچی نبود  
 بفر جهاندار کسری سپهر  
 بشهری کجا بر گذشتی سپاه  
 نجستی همی از کسی نان و آب  
 بدینسان همی گرد گیتی بگشت  
 جهان دید یکسر پراز کشتمند

ازان پس فجوید کلاه مهی  
 ندارد کمی زهوه کارزار  
 چومن خفته بشم نجویند خواب  
 مهان جهان کهتران منند  
 جهان را جزا تو جهاندار نیست  
 نخسپد زمن مور خسته روان  
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست  
 زرگان بر فتن گرفتند ساز  
 ز درگاه آواز روئینه خم  
 یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 ز گنج درم هم ز گنج گهر  
 دگر مهد پیروزه و تخت عاج  
 دل آرای و هرگونه بندگان  
 شبستان چینی به پیش اندرون  
 برقتند گرد اندرش خادمان  
 بشد با شمسقان خاقان نژاد  
 سپاهی براند از یلان یکنه  
 پیاده سوی آذر آبادگان  
 زگیلان و از دیلمان لشکری  
 گرازان برقتند گردان لوچ  
 ببیش سراپرده شهریار  
 که از میش کوتاه شد چنگ گرت  
 مگر شهر از ایشان پراز داغ و دوه  
 دگر گونه ترشد بآئین و مهر  
 نیازهای کشتمندی برآه  
 بره بر بیارستی جای خواب  
 نکه کرد هر جای هامون و دشت  
 درودشت پرگا و پرگوسفند

زمینی که آباد هرگز نبود  
نگه کرد یکسر برو مند یافت  
خمیدی سرار بارشاخ درخت  
بمنزل رسیدند نزدیک شاه  
ابا هدیه وسیم و بانخت زر  
نثاری که پوشیده شد روی بوم  
زدینار پر کرده ده چرم گاو  
ز قیصر یکی نامه با نثار  
فرستاده را پیش بنشانند  
بسی گرم پیغامها داده بود  
کزین بس فزون تر فرستیم چیز  
پید رفت شاه اندر آمد باسپ  
چو از دور جای پرستش بدید  
فرود آمد از اسپ و برسم بدست  
نوان پیش آتش نیایش گرفت  
همه زر و گوهر فزونی که برد  
پراگند بر موبدان سیم و زر  
همه موبدان زو تونگر شدند  
بزمزم همی خواندند آفرین  
وز آنجا بیامد سوی طیسفون  
بهر شهر کاندز شدی دادگر  
ز بس خواسته کش پراگنده شد  
وزان شهر سوی مداین کشید  
گلستان چین با چهل اوستاد

بروبر ندیدند کشت و درود  
بهر خاند چند فرزند یافت  
بقر جهاندار پیروز بخت  
فرستاده قیصر آمد ز راه  
زدینای رومی و رومی گهر  
چنان باز هرگز نیامد ز روم  
سه ساله فرستاده بد باژ و ساو  
نوشته سوی نامور شهریار  
نگه کرد تا نامه بر خواندند  
ز چیزی که پیشش فرستاده بود  
که اینها زبهر نفاست نیز  
همی راند تا خان آذر گشسپ  
شد از آب دیده رخس ناپدید  
بزمزم همی گفت و لب را بدست  
جهان آفرین را ستایش گرفت  
سراسر بکنجور آتش سپرد  
همان جامه بخشید شان با گهر  
نیایش کنان پیش آذر شدند  
بران دادگر شهریار زمین  
زمین شد ز لشکر که بیستون  
بدرویش دادی بمی سیم و زر  
ز گنج و سرم کشور آگنده شد  
که آلبا بدی گنجها را کلید  
همی راند از پیش مهران ستاد



گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او  
چو کسری بیامد بر تخت خویش  
جهان چون بهشتی شد آراسته  
گرازان و همباز با بخت خویش  
زده و ز خوبی و از خواسته

بر آسود گیتی ز آویختن  
 جهان نوشد از فره ایزدی  
 ندانست کس غارت و تاختن  
 جهانی بفرمان شاه آمدند  
 کسی گر بره بر درم ریختی  
 ز دنیا و دنیا بر خشک و آب  
 ز بیم و ز داد جهاندار شاه  
 جهان چون بهشتی بُد آراسته  
 نداشتند نامه بهر کشوری  
 ز بازارگانان ترک و ز چین  
 ز بس نازه مشگ و چینی پرند  
 شد ایران بگردار خوم بهشت  
 جهانی بایران نهادند روی  
 گلابست گیتی هوارا مرشک  
 بیارید بر گل بهنگام نم  
 جهان گشت پرسبزه و چارپای  
 همه رودهها همچو دریا شده  
 بایران زبانها بیاموختند  
 ز بارانگان هر مرز و بوم  
 ستایش گرفتند بر رهنمای  
 هر آنکس که از دانش آگاه بود  
 رد و بخورد و موبد ارجمند  
 چو خورشید گیتی بیاراستی  
 که ای زبردستان شاه جهان  
 هر آنکس که از کار دیدست رنج  
 بگوئید یکسر بسالار بار  
 و گر وام خواهی بیاید ز راه  
 نباید که یابد تپه دست رنج

بهر جای بیداد و خون ریختن  
 بیستند گیتی دودست بدی  
 دگر دست سوی بدی آختن  
 ز کژی و تاری براه آمدند  
 از آن خواسته دزد بگریختی  
 برخشند روز و بهنگام خواب  
 نکردی بداندیش آنسوناگاه  
 درو دشت یکسر پر از خواسته  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 ز سقلاب و هر کشوری همچونین  
 از آرایش روم و ز بوم هند  
 همه خاک عنبر شد و زرش خشت  
 بر آسوده از درد وز گفت و گوی  
 بر آسود مردم ز درد و پزشکی  
 بُد کشت وزی ز بلران دژم  
 درو دشت گل بود و بام و سرای  
 بیالیز گل چون ثویا شده  
 روانها بدانش بر افروختند  
 ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم  
 فزایش گرفت از گیا چارپای  
 ز گویندگان بر در شاه بود  
 بداندیش ترسان ز بیم گزند  
 خروشی ز درگاه برخاستی  
 مدارید یکتا بداندر نهان  
 بیابد با اندازه رنج گنج  
 که از ما کند مزد را خواستار  
 درم خواهد از مرد بی دستگاه  
 که گنجور و امش بتوزد ز گنج

کمی گر کند بوزن کس نگاه  
 نه بیند مگر چاه و دار بلند  
 وگر اسپ یابند جای یله  
 بریزند خونش بدان کشتمند  
 پیاده سوارش بماند زاسپ  
 عرض بسترد نام دیوان اوی  
 گفاهی که باشد کم و بیش ازین  
 نیاشد بدان شاه همداستان  
 هر آنکس که نپسندد این راه ما  
 چو خصمش بیاید بدرگاه شاه  
 که با دار تیراست و با چاه بند  
 که دهقان کند زو بدر بر گله  
 برد گوشت آنکس که یابد گزند  
 پیویش رود پیش آذر گشسپ  
 بیای اندر آرند ایوان اوی  
 ز بد تربود آنکه بُد پیش ازین  
 بدر بر نخواهد جزاز راستان  
 مبادا که باشد بدرگاه ما



بند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او  
 در کردار و گفتار نیک

جهاندار بنشست یگروز شاه  
 سخن گفت خندان و بکشاد چهر  
 یکی آفرین کرد بر شهریار  
 چنین گفت کای داور تازه روی  
 خجسته شهنشاه پیروز بخت  
 نوشتم سخن چند بر پهلوی  
 سپردم بگنجور تا روزگار  
 بدیدم که این گنبد دیر ساز  
 اگر مرد برخیزد از تخت بزم  
 زمین را بپردازد از دشمنان  
 شود بادشا بر جهان مریسر  
 بگیرد بمردی جهان فراخ  
 نهد گنج و فرزند گرد آورد  
 فراز آورد لشکر و خواسته  
 گزایدونکه درویش باشد برنج  
 بزرگان داننده را بار داد  
 بر تخت بنشست بوزرجمهر  
 که دل شد بکردار خرم بهار  
 که بر تو نیابد سخن عیب جوی  
 جهاندار بادانش و نیکبخت  
 ابر دفتر و کاغذ خسروی  
 برآید بخواند مگر شهریار  
 نخواهد همی لب کشادن برآز  
 نهد بر کف خویش جانرا بزم  
 شود ایمن از رنج آهرمنان  
 بیابد سخنها همه در بدر  
 کند گلشن و باغ و میدان و کاخ  
 بعی روز بر آرزو بشمرد  
 شود کاخ و ایوانش آراسته  
 فواز آرد از هر سویی نام و گنج

زرویی و ز نارویی گزده آورد  
 شود خاک و بی بر شود رنج اویی  
 نه فرزند ماند نه تخت و کلاه  
 چو بنشینند آن جستن باد اویی  
 برین کار چون بگذرد روزگار  
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس  
 سخن گفتن نغز و کردار نیک  
 ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک  
 بدینسان بود گردش روزگار  
 مکن شهریارا گنه تا توان  
 بی آزاری و سود مندی گزین  
 ز من یادگار است چندین سخن  
 چو بکشد روشن دل شهریار  
 بدو گفت فرخ کدام است مرد  
 چنین گفت کانکو بود بی گناه  
 پیرسیدش از کژی و راه دیو  
 بدو گفت فرمان یزدان بهیست  
 در بقری راه آهرمنست  
 خنک در جهان مرد برتر منش  
 چو دانش تنش را نگهبان بود  
 بماند بدو رادی و راستی  
 هران چیز کان بهره تن بود  
 ازین هر دو چیزی ندارد دریغ  
 سخن مشنواز مرد افزون منش  
 چو خستو نیاید بدیگر سرای  
 ازین بگذری سقله آنرا شناس  
 دریغ آیدش بهره تن زتن  
 هم از بهر جانش که دانش بود

ز صد سال بر بودنش نگذرد  
 بدشمن بماند همه گنج اویی  
 نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه  
 به گیتی نگیرد کسی یاد اویی  
 از و نام نیکو بود یادگار  
 دگر هر چه باشد نماید بکس  
 بماند چنان تا جهان است ربک  
 نگردد تبه نام و گفتار پاک  
 خنک مرد با شرم و پرهیزگار  
 گناهی کزو شرم دارد روان  
 که این است آئین و فرجام دین  
 گمانم که هرگز نگردد کهن  
 فراوان سخن کرد از خواستار  
 که دارد دلی شاد بی باد سرد  
 نبردست آهرمن او را ز راه  
 ز راه جهاندار کیهان خدیو  
 که اندر دو گیتی بدو فرهیست  
 که مرد پرستنده را دشمن است  
 که پاکي و شرم است پیرا منش  
 همه زندگانش آسان بود  
 نکوبد در کژی و کاستی  
 روانش پس از مرگ دشمن بود  
 که بهر نیام است یا بهر تیغ  
 که با جان روشن بود بدکنش  
 هم ایدر پراز درد ماند بجای  
 که از پاک یزدان ندارد هراس  
 شود ز آرزوها به بندد دهن  
 نداند نه از دانشی بشنود



پیرمید کسری که از مهتران  
 چنین گفت آنکس که داناتر است  
 کدام است دانا بدو شاه گفت  
 چنین گفت هرکو بفرمان دیو  
 کسی را نه بر خیره فرمان برد  
 ده آهرمند آن به نیروی شیر  
 بدو گفت کسری که ده دیو چیست  
 چنین داد پاسخ که آرزو نیاز  
 دگر خشم و رشک است و ننگست و کین  
 هم آنکه از کس ندارد سپاس  
 بدو گفت ازین شوم ده پرگزند  
 چنین داد پاسخ بکسری که آرزو  
 که او را نه بینی تو خشنود هیچ  
 نیاز آنکه او را زانده و درد  
 کزین بگذری خسرو دیور شک  
 اگر در زمانه کسی بی گزند  
 دگر ننگ دیوی بود پرستیز  
 دگر دیو کینست پر خشم و جوش  
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر  
 دگر دیو تمام کوجز دروغ  
 دگر آن سخن چین دورویه دیو  
 میان دوتن جنگ و کین انگند  
 دگر دیو بی دانش ناسپاس  
 بتزویک او رای و شرم اندکیست  
 ز دانا پیرمید پس شهریار  
 به بنده چه داد است کیهان خدیو  
 چنین داد پاسخ و را مرد دین  
 ز شمشیر دیوان خرد چو شنست  
 کرا باشد اندازه بهتران  
 بهر آرزو بر توانا تراست  
 که دانش بود مرد را در نهفت  
 نبرد دل از راه کیهان خدیو  
 که خصم روان است و دام خرد  
 که دارند جان و خرد را بزیر  
 کز ایشان خرد را بباید گریست  
 دو دیوند با زور و گردن فراز  
 چو تقام و دو روی و ناپاک دین  
 به نیکی و هم نیست یزدان شناس  
 کدام است آهر من زورمند  
 ستمکاره دیوی بود دیر ساز  
 همه در فزونیش باشد بسیج  
 همه کور بینند و رخساره زرد  
 یکی دردمندی بود بی بزشت  
 به بیند شود جان او دردمند  
 همیشه بید کرده چنگال تیز  
 ز مردم بر آرد بناگه خروش  
 دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر  
 نداند فراند سخن با فروغ  
 بریده دل از ترس کیهان خدیو  
 بکوشد که پیوستگی بشکند  
 نباشد خردمند و نیکی شناس  
 بچشمش بدو نیک هردویکیست  
 که چون دیو با دل کند کارزار  
 که از کار کوتاه کند دست دیو  
 که ای شاه بادانش و آفرین  
 دل و جان دانا بدو روشنت

گذشته سخن یاد دارد خرد  
 خرد بان جان ترا رهنمون  
 و گر خود بود آنکه خوانیم خیم  
 جهان خوش بود بردل نیکخوی  
 سخنهاي امید گویم کنون  
 همیشه خردمند امیدوار  
 نه اندیشد از کار بد یکرمان  
 دگر هر که خشنود باشد بگنج  
 کسی کو بگنج و درم ننگرد  
 دگر دین یزدان پرستست و بس  
 ز فرمان یزدان نکرده سرش  
 بدین هم نشان است پرهیز نیز  
 بدو گنت ازین ره کدامست شاه  
 چنین داد پاسخ که راه خرد  
 همان خوی نیکو که مردم بدوی  
 وزین گوهران گوهری استوار  
 وزایشان امیداست آهسته تر  
 وزین گوهران آزدیدم برنج  
 بدو گنت شاه از هنرها چه به  
 چنین داد پاسخ که دانش بهست  
 که دانا نیازد بقندی بگنج  
 ز نیروی خصمش پیرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که کردار بد  
 ز دانا پیرسید پس دادگر  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون  
 که فرهنگ آرایش جان بود  
 گهری دگرزار و خوار است و سست  
 بدو گنت جانرا زد و دن ز چيست

بدانش روان را همی پرورد  
 که راهی درازست پیش اندرون  
 که با او ندارد دل از دیویم  
 نگرده بگره در آرزوی  
 که دل را بشادی بود رهنمون  
 نه بیند بجز شادی از روزگار  
 ره تیر گیرد نه راه کمان  
 نیازد نسازد تنش را برنج  
 همه روز او بر خوشی بگذرد  
 برنج و بگنج و باآزم کس  
 سرشت بدی نیست در گوهرش  
 که نفرو شد او راه یزدان بچیز  
 سوي نیکویها نمایند راه  
 ز هردانشی بی گمان بگذرد  
 بماند همه ساله با آب روی  
 تن خشنودی دیدم از روزگار  
 بر آسوده از رنج و شایسته تر  
 که همواره هیروی نیابد ز گنج  
 که گردد ازو مرد جوینده مه  
 خردمند خود بر مهان بر مهست  
 تن خویش را دور دارد از رنج  
 که چون جست خواهی همی دستگاه  
 بود خصم روشن روان و خرد  
 که فرهنگ بهتر بود یا گهر  
 که فرهنگ باشد ز گوهر فزون  
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود  
 بق فرهنگ باشد روان تقدیرت  
 هنرهای تن را ستودن ز چیست

بگویم کنون گفت من هر بمر  
 خرد خود یکی خلعت ایزد بیست  
 هنرمند کز خویشتن در شگفت  
 همان خوش منش مردم خویشکار  
 اگر بخشش و دانش و رسم و داد  
 بزرگی و افزونی و راستی  
 وزان پس پرسید کسری از وی  
 بزرگی بکوشش بود یا به بخت  
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر  
 چنان چون تن و جان که یارند و جفت  
 همان کالبد مرد را کوشش است  
 بکوشش بزرگی نباید بجای  
 و دیگر که گیتی فمانست و باد  
 چو بیدار گردن نه بیند چشم  
 دگر پرسشی بر کشاد از نهفت  
 چنین داد پاسخ که شاهی که تخت  
 اگر داد گر با شد و نیکنام  
 بدو گفت گاندر جهان مستمند  
 چنین داد پاسخ که درویش زشت  
 پرسید و گفتا که بد بخت کیست  
 چنین داد پاسخ که داننده مرد  
 پرسید دیگر که خرسند کیست  
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر  
 بد و گفت ما را که شایسته تر  
 بپرسید ازو گفت آهسته کیست  
 چنین داد پاسخ که از عیب جوی  
 بنزدیک او شرم و آهستگیست  
 پرسید ازو نامور شهریار  
 اگر یادگیری ز من در بدر  
 از اندیشه دورست و دور از بد بیست  
 بماند هنر زو نباید گرفت  
 نباشد بچشم خردمند خوار  
 خردمند گرد آورد با نژاد  
 همه گیرد از خوبی بد کاستی  
 که ای نامور مرد فرهنگ جوی  
 که یابد جهاندار از و تاج و تخت  
 چنانند چون جفت با یکدیگر  
 تقومند پیدا و جان در نهفت  
 اگر بخت بیدار در جوشش است  
 مگر بخت نیکش بود رهنمای  
 چو خوابی که بیننده گیرد بیدار  
 اگر نیکوی دید اگر درد و خشم  
 بدانا ستوده کدام است گفت  
 بپاراید و زور یابد ز بخت  
 بپاید ز گفتار و کردار کام  
 کدام است و بد روز و ناسود مند  
 که نه کام یابد نه خرم بهشت  
 که هموارش از فرد باید گریست  
 که دارد ز کردار بد روی زرد  
 به بیش ز چیز آرزومند کیست  
 ندارد بدین گرد گردان سپهر  
 چنین گفت آنکس که آهسته تر  
 که بر تیز مردم بیدار گریست  
 نگرتا که پیچد سراز گفت و گوی  
 خردمندی و رای و شایستگیست  
 که از مردمان کیست امید وار



بپرسید و گفتش که بر گوی راست  
 چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ  
 پشیمان شود از دل پر هراس  
 و دیگر که کردار دارد کسی  
 بپرسید و گفت ای خرد یافته  
 چه دانی کزوتن بود سودمند  
 چنین داد پاسخ که چون تندرست  
 چو از درد روزی بحسّتی بود  
 بپرسید و گفتش که از آرزوی  
 بدو گفت چون هرفرازی بود  
 چو از بی نیازی بود تن درست  
 از آن پس چنین گفت باره نمودن  
 چن داد پاسخ که این راسه روی  
 یکی آنکه اندیشه از روز بد  
 بترسد ز کار فریبنده دوست  
 سه دیگر ز بیدادگر بادشا  
 چه نیگو بود گردش روزگار  
 جهان روشن و بادشا دادگر  
 بپرسید از دین وز راستی  
 بدو گفت شاهها بدینی گرای  
 همان دوری از کژی و راه دیو  
 بفرمان یزدان نهاده دو گوش  
 وزان پس بپرسید از بادشا  
 کزیشان کدام است پیروز بخت  
 چنین گفت کا نکو بود دادگر  
 بپرسیدش از دوستان کهن  
 چنین داد پاسخ که از مرد دوست  
 نخواهد بتو بد بآزم کس

که تا از گذشته پشیمان کراست  
 که بر سر نهد بادشا روز مرگ  
 که جانش بیزدان بود ناسپاس  
 بنزدیک آن ناسپاسان بسی  
 هنرها یک اندر دگر بانته  
 همان بر دل هرکسی ارجمند  
 بود دل جز از شادمانی نجست  
 همان آرزو تن درستی بود  
 چه بیش است پیداکن ای نیکخوی  
 همه آرزو بی نیازی بود  
 نباید جز از کام دل چیز جست  
 که بر دل چه اندیشه باشد فزون  
 بسازد خردمند باراه جوی  
 مگر بی گنه بر تنش بد رسد  
 که با مغزجان خواهد و خون و پوست  
 که بیکار نشناسد از پارسا  
 خرد یافته یار و آموزگار  
 ز گردون نیایی فزون زین هنر  
 کزو دور باشد کژ و کاستی  
 کزو نکسلد یاد کرد خدای  
 بترسیدن از پاك کیهان خدیو  
 از ایشان نباشد کسی دین فروش  
 که فرمان روانست بر پارسا  
 که باشد بگیتی سزاوار تخت  
 خرد دارد و داد و شرم و هنر  
 که باشند هم گوشه و هم سخن  
 جوانمردی و داد دادن نکوست  
 بسختی بون یار و فریاد رس

بدو گفت کسری گرایش دوست  
 چنین داد پاسخ که از نیک دل  
 دگر آنکسی کو نوازنده تو  
 پیرسید دشمن گرا بیشتر  
 چنین داد پاسخ که برتر منش  
 همان کس که آواز دارد درشت  
 بدو گفت تا جاودان دوست کیست  
 چنین داد پاسخ که انباز مرد  
 چه ماند بدو گفت جاوید چیز  
 چنین داد پاسخ که کردار نیک  
 بدو گفت کسری چه روشن تراست  
 چنین گفت کل جان دانا بود  
 بدو گفت شاه ای خداوند مهر  
 بگفتش یکی شاه بخشنده دست  
 پیرسید و گفتش چه بازیب تر  
 چنین داد پاسخ که ای بادشا  
 چو کردار با ناسپاهان کنی  
 بدو گفت کاندر چه چیزاست رنج  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 پرستنده شاه بد خو ز رنج  
 پیرسید و گفتا چه دیدی شگفت  
 چنین گفت با شاه بوزر جمهر  
 یکی مرد بینی تو با دستگاه  
 که او دست چپ رانداند ز راست  
 یکی گردش آسمان بلند  
 فلک رهنمونش بسختی بود  
 گران ترچه دانی بدو گفت شاه  
 پیرسید کز بترین کارها  
 که باشد از ایشان ورا خون و پوست  
 جدائی نخواهد جز از دل گسل  
 نکو تر بکردار و سازنده تر  
 که باشد بر و بر بداندیش تر  
 که باشد فراوان بر و سوزنش  
 بر آژنگ رخسار و بسته دوش  
 ز درد جدائی که خواهد گریست  
 نکاهد نسوزد نترسد ز درد  
 که آن چیز کمی نگیرد به نیز  
 نخواهد جدا بودن از یار نیک  
 که بر تارک هر کسی افسراست  
 که بر آرزوها توانا بود  
 چه باشد به بهنا فزون از سپهر  
 و دیگر دل مرد یزدان پرست  
 کزان بر فرزند خردمند مر  
 مده گنج هرگز بنا پارها  
 همی خشت خام اندر آب افکنی  
 کزان کم شود مرد را از گنج  
 همیشه دلت باد چون نوبهار  
 نخواهد تن و زندگانی و گنج  
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت  
 که یکسر شگفت است گردان سپهر  
 رسیده کلاهش بابو سیاه  
 ز بخشش فزونی نداند ز کاست  
 ستاره بگوید که چونست و چند  
 همه بهر او شور بختی بوه  
 چنین داد پاسخ که سنگ گناه  
 ز گفکارها هم ز کردهاها

کدام است باننگ و با سرزنش  
 چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه  
 توانگر که تنگی کند در خورش  
 زنانی که ایشان ندارند شرم  
 همان ننگ مردان که تنگی کنند  
 دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار  
 بگیتی زبکی چه چیزست گفت  
 کزان مرد داننده جوشن کند  
 چنین داد پاسخ که کوشا بدین  
 دگر آنکه دارد زیزدان سپاس  
 بدو گفت کسری ز کرده چه به  
 چه بهتر ز فرمودن و داشتن  
 چه بهتر کزو باز داریم چنگ  
 بپاسخ نکه داشتن گفت خشم  
 دگر آنکه بیدار داری روان  
 فرو هشته کین برگرفته امید  
 بکار بزه چند یابی مزه  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 که خواند و را هر کسی بدکنش  
 ستهیدن از مردم بیگناه  
 درین آیدش پوشش و پرورش  
 بگفتن ندارند آواز نرم  
 ابر تگدستان بلندی کنند  
 چه برنا بکار و چه بر شهریار  
 هم از آشکارا هم اندر نهفت  
 روان را بدان چیز روشن کند  
 زگیتی نیابد مگر آفرین  
 بود دانشی مرد یزدان شناس  
 چه نا کرده از شاه و ز مردم  
 دگر مرد را خوار بگذاشتن  
 گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ  
 چو دانی که با تو بخواهند چشم  
 نکوشی ببد کارها تا توان  
 بقابد روان زو بگردار شید  
 بیفکن مزه دور باش از بزه  
 که رستم ز بوزر جمهر و ز شاه



### گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را

#### نزد نوشیروان

چو این کار دلگیرت آمد به بن  
 چنین گفت موبد که یگروز شاه  
 بیاویخت تاج از بر تخت عاج  
 همه کاخ گاه و همه گاه شاه  
 همه کاخ پر موبد و مرزبان  
 چنین آگهی یافت شاه جهان  
 ز شطرنج باید که رانی سخن  
 بدیبای رومی بیاراست گاه  
 همه ساج و عاج و همه عاج و ساج  
 همه بارگاهش سراسر سپاه  
 و بلخ و بخارا و از هر کران  
 ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند  
شتر دار بارست با او هزار  
همانکه چو بشنید بیدار شاه  
چو آمد بر شهریار بزرگ  
برسم بزرگان نیایش گرفت  
گهر کرد بسیار پیشش نثار  
بیاراسته چتر هندی بزر  
سر بار بکشد در بارگاه  
فراوان بیارندرون سیم وزر  
زیاقوت و الماس و ز تیغ هند  
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای  
نهادند یکسر همه پیش تخت  
ز چیزی که برد اندرون رای رنج  
بیارود پس نامه بر پرند  
یکی تخت شطرنج کرده برنج  
چنین داد پیغام هندی ز رای  
کسی کوبدانش برد رنج پیش  
نهند و زهر گونه رای آورند  
بدانند هر مهره را بنام  
پیاده بدانند و پیل و سپاه  
گراین نغز بازی برون آورند  
هر آن ساو و باژی که فرمود شاه  
و گر نامداران ایران گروه  
چو با دانش ما ندارند تاو  
همان باژ باید پذیرفت نیز  
دل و گوش کسری بگوینده داد  
نهادند شطرنج نزدیک شاه  
به تختش یکی مهره عاج بود

ابا پیل و چتر و سواران سند  
همی راه جوید بر شهریار  
پذیره فرستاد چندی سپاه  
فرستاده نامدار سترگ  
جهان آفرین را ستایش گرفت  
ابا چتر و با پیل و با گوشوار  
برو بافته چند گونه گهر  
بیارود یکسر همه نزد شاه  
چه از مشک و ز عنبر و عود تر  
همه تیغ هندی سراسر پرند  
ز هر دست رای آورده بجای  
نگه کرد سالار بیدار بخت  
فرستاد کسری سراسر بگنج  
نباشته بنوشیروان رای هند  
تهی کرده از رنج شطرنج گنج  
که تا چرخ باشد تو باشی بجای  
بفرمای تا تخت شطرنج پیش  
که این نغز بازی بجای آورند  
که چون راند بایدش و خانه کدام  
رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه  
بدانندگان بر فزون آورند  
بخوبی فرستم بدان بارگاه  
ازین دانش آیند یکسر ستوه  
نخواهند ازین بوم و بر بژ و ساو  
که دانش به از نامبردار چیز  
سخنها برو کرد گوینده یاد  
بمهره درون کرد چندی نگاه  
براز رنگ و دیگر همه ساج بود



پرسید ازو شاه بیدار بخت  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 به بینی چو یابی ببازیش راه  
 بدو گفت یکم هفته خواهم زمان  
 یکی خرم ایوان پیرداختند  
 رد و موبدان نماینده راه  
 نهادند پس تخت شطرنج پیش  
 بچستند و هرگونه ساختند  
 یکی گفت و پرسید و دیگر شنید  
 برفتند یکسر پر آژنگ چهر  
 درازان سخن تند و ناکام دید  
 بکسر حل چنین گفت کای بادشاه  
 من این نغز بازی بجا آورم  
 بدو گفت شاه این سخن کارتست  
 کنون رای قنوج گوید که شاه  
 شکستی بود زشت بر موبدان  
 بیاورد شطرنج بوزر جمهر  
 همی جست بازی چپ و دست راست  
 بیکروز و یک شب چو بازی بدانت  
 بدو گفت کای شاه بیروز بخت  
 بخوبی همی بازی آمد بجای  
 شه نشاه باید که ببند نخست  
 فرستاده رای را پیش خواه  
 ز کفتار او شاد شد شهریار  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 فرستاده رای را پیش خواند  
 بدو گفت گوینده بوزر جمهر  
 ازین مهرها شاه باتو چه گفت  
 ازان پیکر مهره و نیک تخت  
 همه رسم و راه از درکارزار  
 ره و رای و آرایش رزمگاه  
 ببازیم هشتم بروشن روان  
 فرستاده را جایگه ساختند  
 برفتند یکسر بفرستاد شاه  
 نگه کرد هر یک زاندره پیش  
 زهر دست با یکدگر باختند  
 نیاورد کس راه بازی پدید  
 بیامد بر شاه بوزر جمهر  
 با آغاز آن رنج فرجام دید  
 جهاندار و بیدار و فرمانروا  
 خرد را بدین رهنما آورم  
 که روشن روان بادی و تندرست  
 ندارد یکی مرد جوینده راه  
 بدرگاه و برگاه و بر بخردان  
 بر اندیشه بنشست و بکشاد چهر  
 همی راند تا جای هر یک کجاست  
 ز ایوان سوی شاه ایران شتافت  
 نکو جستم این مهره و نیک تخت  
 ببخت بلند جهان کدخدای  
 یکی رزمگاهست گوئی درست  
 کسی را که دارند ما را نگاه  
 ورا نیک بی خواند و به روزگار  
 برفتند با نامور بخردان  
 بر نامور پیشگاهش نشاند  
 که ای موبد رای خورشید چهر  
 که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای  
 مراگفت این مهرهٔ عاج و ساج  
 بگویش که باموبدو رای زن  
 گراین نغزبازی بجای آورند  
 همان برده و بدره و باژ و ساو  
 بدانش بود شهریار ارجمند  
 وگر شاه و فرزندگان این بجای  
 نباید که خواهد زما باژ و گنج  
 چو بیند دل و رای باریک ما  
 بر تخت آن شاه بیدار بخت  
 چنین گفت باموبدان و ردان  
 همه گوش دارید گفتار اوی  
 بیاراست دانا یکی رزمگاه  
 چپ و راست صف برکشیده سپاه  
 هشیوار دستور بردست شاه  
 مبارز که اسپ افکند برد و روی  
 وزو برتر اسپان جنگی بیای  
 بیاراسته پیل جنگی دوسوی  
 چو بوزر جمهر آن سپه را براند  
 غمی شد فرستادهٔ هند سخت  
 شگفت اندران مرد جادو بماند  
 که این تخت و شطرنج هرگز ندید  
 چگونه فراز آمدش رای این  
 چنان گشت کسری زبوزر جمهر  
 یکی جام فرمود پس شهریار  
 یکی بدره دیفار و اسپی بزین

چو از پیش او من برفتم زجای  
 بپر پیش تخت خداوند تاج  
 بنه پیش و بنشان یکی انجمن  
 پسندیدهٔ و دل زدای آورند  
 فرستیم چندانکه داریم تاو  
 نه از گنج و مردان و تخت بلند  
 نیارند و روشن ندارند رای  
 درین آیدش جان دانا برنج  
 فزون تر فرستد بنزدیک ما  
 بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت  
 که ای پلک دل نامور بخردان  
 همی رای سالار هشیوار اوی  
 بقلب اندرون ساخته جای شاه  
 بیداره به پیش اندرون رزمخواه  
 برزم اندرونش نماینده راه  
 بدست چپ و راست پر خاشجوری  
 بدان تا کی آمد ببالاتی رای  
 بجنگ اندرون همکنان کرده خوی  
 همه انجمن در شگفتی بماند  
 بماند اندران مرد بیدار بخت  
 داش را باندیشه اندر نشاند  
 نه از کار داناان هندو شنید  
 زگیتی نگیرد کسی جای این  
 که گفنی بدو بخت بنمود چهر  
 که کردند پرگوهر شاهوار  
 بدو داد کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان  
آن را با نامه نذر ارمی هند

بشد مرد دانا بآرام خویش  
نگه کرد جای که تاریک تر  
بشطرنج و اندیشه هندوان  
خرد بادل روشن انباز کرد  
دو مهره بفرمود کردن زعاج  
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار  
دولشکر به بخشید بر هشت بهر  
زمین تار و لشکر گهی چار سوی  
که دارند رفتار هر دو بهم  
بفرمان ایشان سپاه از دوروی  
یکی را چونها بگیرد دو تن  
بهر جای کردهش ز گشت سپاه  
همی این بدان آن بدین برگشت  
برین گونه تا بر که آید شکن  
بدینسان که گفتم بیاراست نرد  
ازان رفتن شاه بر تر منش  
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه  
دل شاه ایران ازان خیره ماند  
همی گفت کای مرد روشن روان  
بفرمود تا ساروان دوهزار  
ز بازی که خیزد ز روم و چین  
ز گنج شهنشا کردند بار  
چو شد بارهای شتر ساخته  
فرستاده رای رایش خواند

یکی تخت و پرگار بنهاد پیش  
وزو گردد اندیشه باریکتر  
نگه کرد و بفزود رنج روان  
باندیشه مرنرد را ساز کرد  
بدو نقطه بنشاند هم رنگ ساج  
دورویه بر آراسته کارزار  
همه رزم جوان گیرنده شهر  
دوشاه گرانمایه نیک خوی  
یکی از دگر بر نگیرد ستم  
بتندی بیاراسته جنگجوی  
بران یکتن آید زهره و شکن  
گر ازان دوشاه اندران رزمگاه  
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت  
شدندی سپاه دوشاه انجمن  
بر شاه شد یک بیگ یاد کرد  
همان بدستایش همان سرزنش  
بگسترد و بنمود یکیک بشاه  
خرد را باندیشه اندر نشانند  
جوان بادی و روزگارت جوان  
بیاورد اشتر بر شهریار  
زهیتال و مکران و ایران زمین  
بشد کاروان از در شهریار  
دل شاه ازان کار پرداخته  
زدانش فراوان سخنها بزاند

یکی نامه بنوشت نزدیکت رای  
 سرنامه کرد آفرینی بزرگ  
 دگر گفت کای نامور رای هند  
 رسید آن فرستاده رای زن  
 همان باژو شطرنج و پیغام رای  
 ز دانای هندی زمان خواستیم  
 بسی رای زن موبد پاک رای  
 کنون آمداین موبد هوشمند  
 شتر وار بار گران ۵ و هزار  
 نهادیم بر جای شطرنج نرد  
 برهم فراوان بود پاک رای  
 ز چیزی که دید این فرستاده رنج  
 ورا یدون کجا رای بارهنمای  
 شتروار باید که هم زین شمار  
 کند بارهمراه با بار ما  
 چوخورشید رخسند شده بر سپهر  
 ابا باژ و بانامه و تخته نرد  
 چو آمد ز ایران بنزدیکت رای  
 بیامد بنزدیکی تخت اوی  
 فراوانش بستود بر پهلوی  
 پیام شهنشاه با وی بگفت  
 ز شطرنج وز باژ وز رنج اوی  
 زبازی و آن مهره و رای شاه  
 بگفت آن کجا کرد داننده مرد  
 بنامه کنون آنچه کرد دست یاد  
 ز گفتار او شد رخ رای زرد  
 بیامد یکی نامور کدخدای  
 یکی خرم ایوان بیاراستند

بباز دانش ورامش و هوش و رای  
 ببزدان پناهش زد بوسترگ  
 زد رای قنوج تا پیش سند  
 ابا چتر و پیلان و آن انجمن  
 شنیدیم و بیغمش آمد بجای  
 بدانش روان را بیاراستیم  
 بژوهد و آورد بازی بجای  
 بقنوج نزدیکت رای بلند  
 پسندیده باژ از در یادگار  
 کنون تا ببازی که آرد نبرد  
 که این بازی آرد بدانش بجای  
 فرستد همی رای هندی بگنج  
 بکوشند و بازی نیاید بجای  
 به پیمان کند رای قنوج بار  
 برین است پیمان و بازار ما  
 برفت از در شاه بوزر جمهر  
 دلی پرز بازار ننگ و نبرد  
 برهم بشادی ورا رهنمای  
 بدید آن سرو افر و بخت اوی  
 بدوداد پس نامه خسروی  
 رخ رای هندی چو گل بر شگفت  
 بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی  
 وزان موبدان نماینده راه  
 چنان هم برابر بیورد نرد  
 بخواند براند نه پیچد ز داد  
 چو بشنید گفتار شطرنج و نرد  
 فرستاده را داد شایسته جای  
 می ورود و رامشگران خواستند

زمان خواست زو نامور هفت روز  
 ز کشور ز پیران شایسته مرد  
 بیگ هفته هرکس که بد تیزویر  
 همی باز جستند بازی نرد  
 بهشتم چنین گفت موبد برای  
 مگر باروان یار گردد خرد  
 دل رای ازان موبدان شد دژم  
 بیامد نهم روز بوزر جمهر  
 که ایدر نفرمرد ما را درنگ  
 بزرگان دانا بیکسو شدند  
 چو بشنید بنشست بوزر جمهر  
 بکسترد پیش اندرون تخته نرد  
 سپیدار بنمود و جنگی سپاه  
 ازو خیره شد رای با رای زن  
 همه مهتران آفرین خواندند  
 زهر دانشی زو بپرسید رای  
 خروشی برآمد ز دانندگان  
 که اینت سخنگوی داننده مرد  
 بیاورد انکه شتر دوهزار  
 زعود و ز عنبر ز کافور و زر  
 ابا باژ یکساله از پیشگاه  
 یکی افسری خواست از گنج رای  
 بدو داد چند آفرین کرد نیز  
 بیامد ز قنوج بوزر جمهر  
 شتر دوهزار آنکه از پیش برد  
 یکی کاروان شد که کس پیش ازان  
 بدل شاد با نامه شاه هند  
 که رای بزرگان گواهی دهند

برفت آنکه بودش ز دانش فروز  
 یکی انجمن کرد و بنهاد نرد  
 ازان نامداران برناو پیر  
 برشک و بنام و به تنگ و نبرد  
 که این را نداند کسی سرز پای  
 کزین مهره بازی برون آورد  
 روان بر زغم شد برو پرزخم  
 پر از آرزو دل پر از تنگ چهر  
 نباید که گردد دل شاه تنگ  
 بنکدانی خویش خستو شدند  
 همه موبدان بر کشادند چهر  
 همه گردش مهرها یاد کرد  
 هم آرایش رزم و فرمان شاه  
 شگفتی فروماند زو انجمن  
 و را موبد پک دین خواندند  
 همه پاسخ آمد یکایک بجای  
 ز دانش پوهان و خوانندگان  
 نه از بهر بازی و شطرنج و نرد  
 همه باژ قنوج کردند بار  
 هم از جامه وسیم و درو گهر  
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه  
 همان جامه اوز سر تا پای  
 بیارانش بخشید بسیار چیز  
 برافراخته سر بگردان سپهر  
 ابا باژ و با هدیه اورا سپرد  
 ندید و نبد خواسته بیش ازان  
 نبشته بهندی خطی بر پرند  
 نه از بیم کز نیک رایی دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید  
نه کس دانشی تر ز دستور اوی  
فرستاده شد باو یکساله پیش  
ز بازی که پیمان نهادیم نیز  
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه  
بدان آگاهی شاد شد شهریار  
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند  
بشهر اندر آمد چنان ارجمند  
چو دانا بیامد بنزدیک تخت  
ببر در گرفتش جهاندار شاه  
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر  
پس آن نامه رای پیرز بخت  
بفرمود تا یزد گرد دیور  
چو آن نامه رای هندی بخواند  
هم از دانش و رای بوزرجمهر  
چنین گفت کسری ز یزدان سپاس  
مهان تاج و تخت مرا بنده اند  
سپاس از خداوند خورشید و ماه  
شگفتی تو از کار بوزرجمهر  
برین داستان بر سخن ساختیم



داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش گوو طلحند  
و گفتار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر  
که در هند مردی سرافراز بود  
خنیده بهر جای جمهور نام  
چنان بدشا گشت بر هندوان  
ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر  
که با گنج و با لشکر و ساز بود  
بمردی فزون کرده از فور نام  
خرد مند بیدار و روشن روان

زبست و زکشمیر تا مرز چین  
 بمردی جهانی گرفته بدست  
 هم‌ایدر بدش تاج و گنج و سپاه  
 هنرمند جمهور فرهنگ جوی  
 بدو شادمان زیردستان اوی  
 زنی بودش اندر خورو هوشمند  
 پسرزاد ازان شاه در شب یکی  
 پدر چون بدید آن جهاندار نو  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 بکد بانو اندرز کرد و بمرد  
 ز خوردی نشایست گو تخت را  
 سرانرا همه سر پر از گرد بود  
 ز بخشیدن و خوردن و داد اوی  
 سپاهی و شهری شدند انجمن  
 که این خورد کودک نداند سپاه  
 همه بادشاهی شود پرگزند  
 بیدی یکت برادر مرابن شاه را  
 کجا نام آن نامور مای بود  
 جهاندیدگان یکبیک شاه جوی  
 بزرگان کشمیر تا مرز چین  
 ز دنیبر بیامد سرافراز مای  
 همان تاج جمهور بوسر نهاد  
 چو شد پادشاه مام گورا بخواست  
 پری چهره آستن آمد زمای  
 و را بادشا نام طلحند کرد  
 دوساله شد آن خرد و گو هفت سال  
 بدان چند که مای بیمار گشت  
 دو هفته بر آمد بزاری بمرد

برو بود از مهتران آفرین  
 و را سندلی بود جای نشمت  
 هم‌ایدر نگین و هم‌ایدر کلاه  
 سرافراز بادانش و آب روی  
 چه شهری چه از در پرستان اوی  
 هنرمند و بادانش و بی‌گزند  
 که پیدا نبود از پدر اندکی  
 بفرمود تا نام کردند گو  
 که بیمار شد ناگهان شهریار  
 جهانی پراز داک گو را سپرد  
 نه تاج و کمر بستن سخت را  
 ز جمهور دل شان پراز درد بود  
 جهان بود یکسر پراز یاد اوی  
 زن و کودک و مرد شد رای زن  
 نداد و نه خشم و نه تخت و کلاه  
 اگر شهریاری نباشد بلند  
 خردمند و شایسته گاه را  
 بدنیبر نشسته بت آرای بود  
 ز سندن بدنبر نهادند روی  
 بشاهی و را خواندند آفرین  
 بتخت بزرگی در آورد پای  
 بداک و به بخشش در اندر کشاد  
 بیرورد باجان همی داشت راست  
 پسرزاد ازین نامور کد خدای  
 روانرا پراز مهر فرزند کرد  
 دلاور کوی کشت با قزو یال  
 دل شاد او جفت تیمار گشت  
 برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندی زار و گریان شدند  
 نشستند یک ماه با سوگت شاه  
 همه نامداران و گردان شهر  
 سخن رفت هر گونه بر انجمن  
 که این زن که او جنت جمهور بود  
 همه راستی خواستی زمین دوشوی  
 نژاد یست این ساخته داد را  
 همان به که این زن بود شهریار  
 بگفتار او رام گشت انجمن  
 که تحت دوفزند خود را بگیر  
 چو فرزند کرده سزاوار گاه  
 وزان پس هم آموزگارش تو باش  
 بگفتار ایشان زن نیکبخت  
 فزون کرد خوبی و پرهیز و داد  
 دو موبد گزین کرد پاکیزه رای  
 بدیشان سپرد آن دو فرزند را  
 نبردی از ایشان جدا یکزمان  
 چون نیرو گرفتند و دانا شدند  
 زمان تازمان یک زد دیگر جدا  
 که از ما کدامست شایسته تر  
 چنین گفت مادر بهردو پسر  
 هنرمندی و رای و پرهیز و دین  
 چو دارید هر دو بشاهی نژاد  
 چو تنها شدی سوی مادر یکی  
 که از ما دوفزند کشور کراست  
 بدو مام گفتی که تخت آن تو  
 بدیگر چنین هم بدینسان سخن  
 دل هریکی شاد کردی بتخت

زدرد دل مای بریان شدند  
 سر ماه یکسر بیامد سپاه  
 هر آنکس که اواز خرد داشت بهر  
 چنین گفت فرزانه برای زن  
 همیشه ز کردار بد دور بود  
 نبود ایچ تا بود جز داد جوی  
 همان راستی را و بنیاد را  
 که این ماند از مهتران یادگار  
 چنین گفت فرزانه برای زن  
 فزاینده کاریست این ناگزیر  
 بدو ده بزرگی و گنج و سپاه  
 دل آرام و دستور و یارش تو باش  
 بی فروخت تاج و بیاراست تخت  
 همه بادشاهی بدو گشت شاد  
 هنرمند و گیتی سپرده بیای  
 دو مهتر نژاد و خردمند را  
 بدیدار ایشان بدی شادمان  
 بهردانشی بر توانا شدند  
 شدند بی مادر پارسا  
 بدل بوتر و تیز و بایسته تر  
 که تا از شما با که یابم هنر  
 زبان چرب و جوینده آفرین  
 خرد باید و شرم و پرهیز و داد  
 چنین هم سخن راندی اندکی  
 همان گنج بتخت و افسر کراست  
 خردمندی و رای و بخت آن تو  
 همی راند تا آن سخن شد کهن  
 بگنج و سپاه و بفام و به بخت



رسیدند هر دو بمردی بجای  
 ورشک او فقادند هر دو برنج  
 همه شهر و لشکر بدو نیم گشت  
 زگفت بد آموز جوشان شدند  
 بگفتند کز ما که زیبا ترست  
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن  
 نباید نشستن شما را نخست  
 وزان پس خنیده بزرگان شهر  
 یکایک پی رسید بارهنمون  
 کسی کوجبوید همی تاج و گاه  
 چو بیدادگر بادشاهی کند  
 بمادر چنین گفت فرزانه گو  
 اگر کشور از من نگیرد فروغ  
 بطلحتد بسپار تخت و کلاه  
 و گرم بسال و خرد مهترم  
 بگوئی که تا ز پی و تاج و تخت  
 بدو گشت مادر که تندی مکن  
 هر آنکس که بر تخت شاهی نشست  
 نگهداشتن جان پاک از بدی  
 هم از دشمن آزیرون بجزگت  
 زداد و زبیداد شهر و سپاه  
 اگر پشه از شاه یابد ستم  
 جهان از شب تیره تاریک تر  
 که از بد کند جان و دل رارها  
 چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد  
 سرانجام بستر زخشت است و خاک  
 ازین دودمان شاه جمهور بود  
 نهنگام بد مردن او را بمرد

بد آموز شد هر دو را رهنمای  
 بر آشوفتند از پی تاج و گنج  
 دل نیکمردان پراز بیم گشت  
 بفزدیک مادر خروشان شدند  
 که بر نینک و بد برشکیبا ترست  
 که بامو بد نیک دل رای زن  
 بآرام و با کام و فرجام جست  
 هر آنکس که او دارد از رای بهر  
 که چونست رفتن بکار اندرون  
 خرد باید و گنج و رای و سپاه  
 جهان پر زگرم و تباهی کزد  
 کزین پرشش اندر بهانه مرو  
 بگویی و مگویی ایچ گونه دروغ  
 من او را یکی که ترتم نیک خواه  
 هم از پشت جمهور کند آدرم  
 نگیرد به بیدانشی کار سخت  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 میان بسته باید کشاده دو دست  
 بدانش سپردن ره بخردی  
 نگهداشتن بهره نام و ننگ  
 پیرمد خداوند خورشید و ماه  
 روانش بماند بدوزخ دژم  
 دلی باید از موی باریک تر  
 بداند که کژی ندارد بها  
 جهان یکسر از داد باشند شاه  
 وگر سوخته گردد اندر مغاک  
 که رایش ز کردار بد دور بود  
 جهانرا بکهنتر برادر سپرد

زدنبیر بیامد سرافراز مای همه سندلی پیش او آمدند  
 بیامد بتخت مہی برنشست مراخواست انباز و گشتیم جفت  
 پس اکفون کہ مہتر برادر توئی همان کن کہ جان را نداری برنج  
 یکی از شما گرکنم من گزین مریزید خون از پی تاج و گنج  
 ز مادر چو بشنید طلحند پند بمادر چنین گفت کز مہتری  
 بحال ار برادر زمن مہتر است بدین شہر و لشکر فراوان کسعت  
 کہ هرگز نچویند گاہ سپاہ پدر گر بروز جوانی بمرد  
 دلت خیرہ بینم ہمی سوی گو من از گل بدین گونه مردم کنم  
 یکی مادرش سخت سوگند خورد اگر ہوگز این آرزو خواستم  
 مبرزین سخن جز بہ نیکی گمان کہ آنرا کہ خواهد دہد نیکوی  
 من انداختم ہرچہ آمد ز بند نگر تا چہ بہتر ز کار آن کنید  
 از آن پس ہمہ بخردانرا بخواند کلید در گنج دو بادشا  
 بیاورد و کرد آشکارا نہان سراسر بدیشان ببخشید راست  
 چنین گفت اران پس بطلحندگو شنیدید کہ جمہور چندین زمای  
 جوان بود و بینا دل و رهنمای پر از خون دل و شاہ جو آمدند  
 میان تنگ بستہ کشاہہ دو دست بدان تا بماند سخن در نہفت  
 بحال و خرد نیز بر تر توئی ز بہر سرافرازی و تاج و گنج  
 دگر گردہ از من پر از دود و کین کہ بر کس نماند سراپی سپنج  
 نیامدش گفتار او سو دمند ہمی از پی گو کنی داوری  
 نہ هر کس کہ او مہترست بہتر است کہ ہمسال او با سمان کرگست  
 نہ افسر نہ گنج و نہ تخت و کلاہ نہ تخت بزرگی کسی را سپرد  
 بر آئی کہ او را کنی پیشرو مبلاہ کہ نام پدر گم کنم  
 کہ بیزارم از گنبد لا جورد زیزدان و بردل بیاراستم  
 مشو بد تو با گردش آسمان نگر جز بییزدان بکس نگروی  
 اگر نیست پند منت سو دمند بکشید و آن توشہ جان کنید  
 ہمہ پنہا پیش ایشان براند کہ بودند بادانش و پارسا  
 بہ پیش جہاندیدگان جہان ہمہ کام و رای دوفرزند خواست  
 کہ ای نیک دل تیزبازار نو سرافراز تر بد بحال و برای

پدريت آن گرانمايه نيك خوي  
 نه ننگ آمدش هرگز از كهتري  
 مگر تا پسندد چنين دادگر  
 نكفت است ملادر سخن جز بداد  
 ز لشكر بخوانيم چندي مهان  
 ز فرزنانگان چون سخن بشنويم  
 كز پيشان همي دانش آموختيم  
 بيامد دوفرزانه نيك راي  
 هميخواست فرزانه گو كه گو  
 هم آنكس كه استاد طلخند بود  
 همي اين بران بزدي آن برين  
 نهاده شد اندر يك ايوان دو تخت  
 دلاور دوفرزانه بر دست راست  
 گرانمايگانرا همه خواندند  
 زبان بر كشادند فرزنانگان  
 از اين فامداران فرخ نژاد  
 كه خواهيد بر خويشتن پادشا  
 فروماندند اندر اين موبدان  
 نشسته دوشاه جوان بر دو تخت  
 بدانست شهري و هم لشكري  
 همه بادشاهي شود بر دونيم  
 يكي ز انجمن سر بر آورد راست  
 كه ما پيش دو نامور شهريار  
 بسازيم فردا يكي انجمن  
 وزان پس فرستيم يكيك پيام  
 برفتند از ايوان ژگان و دژم  
 بگفتند ك اين كار بارنج گشت  
 برابر ندديدم هرگز دوشاه

نكرد ايچ از تخت او آرزوي  
 نجست ايچ بر مهتران مهتري  
 كه من پيش كهتر به بندم كمر  
 چرا شد دل تو ز بيداد شاه  
 خردمند و بر گشته گرد جهان  
 براي و بفرمان شان بگرويم  
 بفرهنگ دلها بر افروختيم  
 ميانشان همي رفت هرگونه راي  
 بود شاه در سندان و پيش رو  
 بفرزانگان بر خردمند بود  
 چنين تا دو مهتر گرفتند كين  
 نشسته بتخت آن دو بيدور تخت  
 همي هريكي از جهان بهرخواست  
 بايوان چپ و راست بنشانند  
 كه اي سرفرازان و مردانگان  
 كه دارند رسم پدر شان بيداد  
 كه دانيد از اين دو جوان پارسا  
 بزرگان و بيدار دل بخردان  
 بگفت دو فرزانه شور بخت  
 كزان كار جنگ آيد و داوري  
 خردمند ماند برنج و به بيم  
 همانكه سخن گفت و بر پاي خاست  
 چه ياريم گفتن كه آيد بكار  
 بگوئيم يكت با دگر تن به تن  
 مگر شهرياران ببابند كام  
 دهان پرز باد و روان پرزغم  
 ز دست جهانديده اندر گذشت  
 دو دستور بدخواه در پيشگاه

بی‌بودند یک شب پرآژنگ چهر  
 برفتند یکسر بزرگان شهر  
 پرآواز شد سندلی چار سوی  
 یکی را زگردان بگو بود رای  
 ز بانها زگفتار ها شد ستوه  
 پراگنده گشت آن بزرگ انجمن  
 یکی سوی طلحند پیغام کرد  
 دگر سوی گورفت باگروز و تیغ  
 پر آشوب شد کشوو سندلی  
 خردمند گوید که در یک سرای  
 پس آگاهی آمد بطلحند و گو  
 همه شهرویران کند از هوا  
 بی‌بودند ازان آگهی بر هراس  
 چنان بد که روزی دوشاه جوان  
 زبان بر کشادند با یکدگر  
 گو نامبردار شد بر خروش  
 بطلحند گفت ای بردار مکن  
 بیارام و بر خیره چیزی مجوی  
 شنیدی که جمهور تا زنده بود  
 بمرده و بماندیم ازو خوار و خرد  
 جهان پر ز نیکی شد از رای اوی  
 برادر و را همچو جان بود و تن  
 اگر بود می من مزاور گاه  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 من از تو بسال و پدر مهترم  
 مگو نا سزا تخت شاهی مجوی  
 چنین داد طلحند پاسخ که بس  
 من این تاج و تخت از پدر یافتم

بدانگه که برزد سراز کوه مهر  
 هر آنکس که شان از خرد بود بهر  
 سخن رفت هر کونه بر آرزوی  
 یکی سوی طلحند بد رهنمائی  
 نگشتند هم‌رایی هر دو گروه  
 سپاهی و شهری همه تن بتن  
 ز بانرا زگو برزد دشنام کرد  
 که از شاه من جان ندارم دریغ  
 بدان نیکخواهی و آن یکدلی  
 چو فرمان دوگردد نماند بجای  
 که هر بر زنی را یکی پیشرو  
 نباید که دارند شاهان روا  
 همی داشتندی شب و روز پاس  
 برفتند بی لشکر و پهلوان  
 پر آژنگ روی و پراز جنگ سر  
 ازان گفتها اندر آمد بجوش  
 کز اندازه بگذشت مارا سخن  
 که فرزندان آن نه بینند روی  
 و را مای همچون یکی بنده بود  
 یکی خرد را گاه تقوان سپرد  
 نیارست جستن کمی جای اوی  
 بشاهی و را خواهند انجمن  
 نکردی بمای اندرون کس نگاه  
 ز فرزندان نیک و بد بشنوم  
 تو کوئی که من مهتر و بهترم  
 مکن روی کشور پراز گفت و گوی  
 بافسون بزرگی نجست است کس  
 ز تخمی که او کشت بر یافتم

ازین پس بششمیر دارم نگاه  
 اگر تخت خواهی یکی رزم جوی  
 بشهر اندرون رزم ساز آمدنه  
 بدرگاه شاهان نهادند روی  
 گروهی بگو بود دل ره نمایی  
 پی را نبود اندران شهر راه  
 نبودش بجنگ از دلیری درنگ  
 سپه را همه ترک و جوشن بداد  
 دل مرد فخر پر از بیم گشت  
 کرا بر کشد زین دو مهتر زمان  
 دما دم بیامد زهرسو سپاه  
 بخون ریختن چنگها را بشست  
 همی داد جان پدر را درود  
 همه پشت پیلان بیاراستند  
 توگفتی همی جنگ جوید زمین  
 همه گوش پر ناله کرّه نای  
 همه بر کف خود نهاده روان  
 ز گرد سپه چشما تیره شد  
 زدو رویه آواز روئینه خم  
 توگفتی زمین کوه شد یکسره  
 دو شاه سر افراز بر پشت پیل  
 یکی پیکرش ببر و دیگر همای  
 سپردار و شایسته کارزار  
 هوادید چون پشت جنگی بلندگ  
 بگرد اندرون نیزه بد رهنمون  
 خرد هم لب آرزورا ندوخت  
 کزان مهتران او تدی پیشرو  
 که بیداد جنگ برادر مجوی

همی باد شاهي و گنج و سپاه  
 ز جمهور روز مای چندین مگوی  
 سرانشان پر از جنگ باز آمدند  
 سپاهی و شهری همه جنگجوی  
 گروهی بطلحند کردند رای  
 برآمد خروش از در هرد و شاه  
 نخستین بیاراست طلحند جنگ  
 در گنجهای پدر بر کشاد  
 همه شهر یکسر بدو نیم گشت  
 که تا چون بود گردش آسمان  
 همه کشور آگاه شد زین دو شاه  
 پیوشید طلحند جوشن نخست  
 پیوشید گو نیز خفتان و خود  
 بران تیزی از جای برخاستند  
 نهادند بر کوه پیل زین  
 همه شهر پرزنگ و هندی درای  
 بلشکر که آمد دو شاه جوان  
 سپهر اندران رزمگه خیره شد  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 بیاراست با میمنه میسره  
 دولشکر کشیدند صف بر دو میل  
 درفش درخشان بمر بر پیاپی  
 پیاده به پیش اندرون نیزه دار  
 نکه کرد گو اندران دشت جنگ  
 همه گام خاک و همه دشت خون  
 ز طلحند هر چند جانش بسوخت  
 گزین کرد مردی سخن گوی گو  
 که رو پیش طلحند و او را بگوی

که هر خون که آید بکین ریخته  
 یکی گوش بکشای بر پند گو  
 نباید که از من بدین روزگار  
 که این کشور هند ویران شود  
 بپرهیز ازین رزم و آویختن  
 دل من بدین آشتی شاه کن  
 به بیماری ازین مرز تاپیش چین  
 همه مهر با جان برابر کنیم  
 ببخشیم شاهي بکردار گنج  
 و گر جنگ و بیداد جوئی همه  
 بدین گیتی اندر نکوهش بود  
 مکن ای برادر به بیداد رای  
 فرستاده چون پیش طلحند شد  
 چنین داد پاسخ که اورا بگویی  
 برادر نخوانم ترا من نه دوست  
 همی بادشاهی تو ویران کنی  
 همه بد سگالان بنزد تو اند  
 گنه گار هم پیش بزدان توئی  
 هران خون که ریزی ازین پس بکین  
 و دیگر که گفتی ببخشیم تاج  
 توانائی و گنج و شاهي مراسم  
 هرانگه که تو شهر یاری کنی  
 نخواهم که جان باشد اندر تنم  
 کنون بر کشیدم سپه را رده  
 ز بس تیرو ژوبین و نوک سنان  
 بآورد که بر سر افشان کنیم  
 بد انصان سپاه اندر آرم بجنگ  
 بیارم گورا کنون بسته دست

تو باشی بدان گیتی آویخته  
 بگفتار بدگویی از ره مشو  
 نکوهش بود در جهان یاک گار  
 کنام پلنگان و شیران شود  
 به بیداد بر خیره خون ریختن  
 ز دام خرد گردن آزاد کن  
 ترا باد چندانکه خواهی زمین  
 ترا بر سر خویش افسر کنیم  
 که این تخت افسر نیززد برنج  
 پراگندن گرد کرده رمه  
 همین را بدان سر پژوهش بود  
 که بیداد را نیست با داد پای  
 به پیغام شاه از در پند شد  
 که در جنگ چندین بهانه مجوی  
 نه مغزی تو از دوده مانده پوست  
 چو آهنک جنگ دلیران کنی  
 به پرام روز اور مزد تو اند  
 که بد نام و بد گوهر و بد خوئی  
 تو باشی بنفرین مرا آفرین  
 همین مرز با ارز و این تخت عاج  
 ز خورشید تا پشت ماهی مراسم  
 مرا مرز بخشی و یاری کنی  
 اگر چشم بر تخت و تاج افکنم  
 هوا شد چو دیبا بزر آزده  
 نداند کنون کس رکاب از عنان  
 همه لشکر گو خروشان کنیم  
 که میرآید از جنگ جنگی پلنگ  
 سپاهش به بینند گرد شکمت

و تیغ سران شان چو بیجان شوند  
 که از بندگان نیز تا شهریار  
 چو پاسخ شنید آن خردمند مرد  
 غمی شد دل گو چو پاسخ شنید  
 پراندیشه فرزانه را پیش خواند  
 بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی  
 همه دشت خونست و بی تن سرست  
 نباید کزین جنگ فرجام کار  
 بدو گفت فرزانه کای شهریار  
 گراز من همی باز جوئی سخن  
 فرستاده نیز نزد یک اوی  
 بیاید فرستاد و دادن پیام  
 بدو ده همه گنج نابوده رنج  
 چو باشد ترا تاج و انگشتری  
 نکه کردم از گردش آسمان  
 ز گردنده هفت اختر اندر سپهر  
 تبه گردد او هم برین دشت جنگ  
 ز تو هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج  
 مگر مهرشاهی و تخت و کلاه  
 تو گر شهریاری و نیک اختر  
 فرزانه بشنید شاه این سخن  
 ز درد برادر پر از آب روی  
 بدو گفت رو سوی طلحند شو  
 ازین گردش چرخ و این کارزار  
 که گرداند اندر دلت هوش و مهر  
 ز فرزانه کو بنزدیک تست  
 اگر چند تندی و جنگ آوری  
 پیرس از شماره ده و ده و هفت

چنان خستگان زار و بیجان شوند  
 نپوشند جوشن گه کارزار  
 بیامد همه یک یک یاک کرد  
 که طلحند را هیچ دانش ندید  
 ز پاسخ سخنها فراوان براند  
 یکی چاره کار با من بگویی  
 روان را گذر بر جهان داووست  
 بما باز گردد بد روزگار  
 نباید ترا پند آموزگار  
 بجنگ برادر درشتی مکن  
 سرافراز و بادانش و چرب گوی  
 مگر گردد او اندرین جنگ رام  
 تو جان برادر گزین کن ز گنج  
 بدینار با او مکن داوری  
 بزودی سرآید مر او را زمان  
 یکی را ندیدم بدو راه مهر  
 نباید گرفتن بدو کار تنگ  
 بده تا ز جانش نباشی برنج  
 بدان تانت بد دل نخواند سپاه  
 بکار سپهری تو دانا تری  
 دگر باره رای نو افکند بن  
 گزین کرد نیک اختری چرب گوی  
 بگویش که پرده و رنجست گو  
 همی خواهد از دادگر کردگار  
 بقای ز جنگ برادر تو چهر  
 فریبنده جان تاریک تست  
 هم از گردش چرخ بر نگذری  
 که چون خواهد این کار بیداد رفت

همه گرد برگرد ما دشمن است  
 هم از شاه کشمیر و فغفور چین  
 نگوئید با شیم ازین هردو روی  
 چه گویند کز بهر تخت و کلاه  
 بگوهر مگر هم نزاده نه اند  
 بگفتار ناپاک دل رهنمون  
 ز لشکر گر آئی بنزد یک من  
 ز دینار و دیبا و اسپان و گنج  
 هم از گوهر و کشور و مهر و تاج  
 ز مهتر برادر ترا ننگ نیست  
 اگر بند من یک بیک نشنوی  
 فرستاده آمد چو آب روان  
 بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز  
 چو بشنید طلحند گفتار اوی  
 ازان گآسمانرا دگر بود راز  
 چنین داد پاسخ که گورا بگویی  
 بریده زبانت بشمشیر بد  
 شنیدم همه خام گفتار تو  
 چگونه دهی گنج شاهي بمن  
 همانا زمانت فراز آمدست  
 سپاه ایستاده چنین بردو میل  
 فراز آر لشکر بیارای جنگ  
 چنان بینی از من کنون دست برد  
 ندانی جز افسون و بند و فریب  
 از اندیشه دوری هم از تاج و تخت  
 فرستاده آمد سر پر ز باد  
 چنین تا شب تیره بنمود روی  
 فرود آمدند اندران رزمگاه  
 جهانی پراز مردم ریمن است  
 که تنگ است ازیشان بما بر زمین  
 هم از نامداران پر خاشجوی  
 چرا ساخت طلحند و گورز مگاه  
 همان از پدر پاک زاده نه اند  
 همان دست یا زند ایشان بخون  
 درفشان کنی جان تارک من  
 ببخشم نخواهم که باشی برنج  
 بیای همین یاره و تخت عاج  
 مرا آرزو جستن جنگ نیست  
 بفرجام کارت بشیمان شوی  
 بنزدیک طلحند تیره روان  
 ز شاهي و از گنج و دینار و چیز  
 خود مندی و رای بیدار اوی  
 بگفت برادر نیامد فراز  
 که هرگز مبادا بجز چاره جوی  
 تنش سوخته با تش هیر بد  
 نه بینم جز از چاره بازار تو  
 تو خود کیستی زین بزرگ انجمن  
 کت اندیشهای دراز آمدست  
 جهانی پراز اسپ و مرد است و بیدل  
 بوزم آمدی چیست چندین درنگ  
 که روزت ستاره بباید شمرد  
 چو دیدی که آمد به پیش نشیب  
 نخواند ترا دانشی نیکبخت  
 همه پاسخ پادشا کرد یاد  
 فرستاده آمد همی زین بدوی  
 یکی کنده کردند پیش سپاه



طلا به همی گشت بر گرد دشت  
 چو برزد سراز برج شیر آفتاب  
 یکی چادر آورد خورشید زرد  
 برآمد خروشیدن کوه نای  
 درفش دو شاه نو آمد پدید  
 دو شاه سرافراز در قلبگاه  
 بفروزانه خویش فرمود گو  
 که برپای دارید یکسر درفش  
 یکی از بلان پیش منهد پای  
 که هرکس که تیزی کند روز جنگ  
 به بینم که طلحند با این سپاه  
 نباشد جز از رای یزدان پاک  
 چنانستم امید کز روزگار  
 زبند آزمودیم و چندی ز مهر  
 گراید و نکه پیروز گردد سپاه  
 مرزید خون از بی خواسته  
 و گر نامداری بود زین سپاه  
 چو طلحند را یابد اندر نبرد  
 نیایش کنان پیش بیل و یان  
 خروشی برآمد که فرمان کنیم  
 وزان روی طلحند پیش میاه  
 گراید و نکه باشیم پیروز گر  
 شما تیغها را همه برکشید  
 چو گیرید گورا نبایدش کشت  
 بگیریدش از پشت آن بیل مست  
 هم آنکه خروشیدن کوه نای  
 ز آواز اسپان و گرد سران  
 همه کوه و دریا پر آواز گشت

بدین گونه تا آن شب اندر گذشت  
 زمین شد بگردار دریای آب  
 بگسترده بر گنبد لاجورد  
 هم آواز کوس از دو پرده سرای  
 سپه میمنه میسر بر کشید  
 دو دستور فرزانه بردست شاه  
 که گوید با آواز با پیشرو  
 کشیده همه تیغ های بنفش  
 پیاده نباید که جنبد زجای  
 نباشد خردمند و بارای و سنگ  
 چگونه خرامد با آورد گاه  
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک  
 بمان روشنائی دهد گردگار  
 بگفتیم و طلحند نمود چهر  
 مرا بر دهد گردش هور و ماه  
 که یا بید خود گنج آراسته  
 که اسپ افکند تیز بر قلبگاه  
 نباید که بروی فشانند ز گرد  
 نباید شدن تنگ بسته میان  
 ز رای تو آرایش جان کنیم  
 چنین گفت کای پاسبان گاه  
 دهد گردش اختر نیک بر  
 بیزدان پناهید و دشمن کشید  
 نه باوی سخن نیز گفتن درشت  
 به پیش من آرید بسته دو دست  
 برآمد ز دهلیز پرده سرای  
 گرائیدن گرزهای گران  
 تو گفتی سپهر روان باز گشت

زبس نعره و چاک چاک تبر  
 زرخشده بیگان و بر عقاب  
 زمین شد بگردار دریای خون  
 چوپیل زبان شاهزاده دوشاه  
 خروشی برآمد زطلحند گو  
 بجنگ ای برادر من دست پیش  
 همین این بدان گفت هم آن بدین  
 یلانی که بودند خنجر گذار  
 ز زخم دوشاهان پر خاشجوی  
 برین گونه تا خور زگنبد بگشت  
 خروش آمد از دشت و آواز گو  
 هر آنکس که خواهد زما زینهار  
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ  
 بسی خواستند از یلان زینهار  
 یرا گنده گشتند لشکر همه  
 چو طلحند با پیل تنها بماند  
 که روای برادر بایوان خویش  
 نیایی همانا زمن رنج تن  
 همه خوب کاری زیزدان شناس  
 که زنده برفتی تو از دشت جنگ  
 چو بشنید طلحند آواز اوی  
 بمرغ آمد از دشت آورد گاه  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 سزاوار خلعت هر آنکس که دید  
 بدینار چون لشکر آباد گشت  
 پیامی فرستاد نزدیک گو  
 بآتش بوی ناگهان سوخته  
 برآنی که از من شدی بی گزند

ندانست کس پای گفنی ز سر  
 همی دامن اندر کشید آفتاب  
 سرودست بُد زیر سنگ اندرون  
 براندند هردو ز قلب سپاه  
 که از باد ژوپین من دور شو  
 نگهدار از تیغ من جان خویش  
 چو دریای خون شد سراسر زمین  
 بگشتند پیرا من کارزار  
 همی خون و مغز اندر آمد بجوی  
 ز اندازه آویزش اندر گذشت  
 که ای جنگ سازان و گردان نو  
 مدارید ازو کینه کارزار  
 چو تنها بماند ندارد درنگ  
 بسی کشته شد در گه کارزار  
 رمه بی شبان شد شبان بی رمه  
 گوارا با آواز چندی بخواند  
 نکه کن بایوان و دیوان خویش  
 نه زان تیغ زن نامدار انجمن  
 وزودار تازه باشی سپاس  
 نه هنگام را یست و روز درنگ  
 شد از ننگ بپچان و پر آب روی  
 فراز آمدندش زهرسو سپاه  
 سپاهی شد آباد و با کام و شاد  
 بیاراست او را چنان چون سزید  
 دل جنگ جو از غم آراه گشت  
 که ای تخت را چون بپالیز خو  
 روان آژده چشمها درخته  
 دلت را بزوار انصون مبند

چو بشنید گو آن پیام درشت  
 دلش زان سخنها شد اندوه گین  
 بدو گفت فرزانه ای شهریار  
 زدانش پژوهان تودانا تری  
 مرا این درست است گفتم پشاه  
 که آن نامور تا نگرود هلاک  
 نیاساید و برنگردد ز جنگ  
 بیاسخ تو او را درشتی مگوی  
 همه کوشش او بکار بدیست  
 اگر جنگ سازد بسازیم جنگ  
 سپهد فرستاده را پیش خواند  
 بدو گفت رو با برادر بگوی  
 درشتی نه زیباست از شهریار  
 مرا این درستست کز پند من  
 ولیکن مرا زانکه هست آرزوی  
 بگویم همه آنچه اندر دلست  
 ترا سر به پیچید دستور بد  
 مگوی ای برادر سخن جز بداد  
 سوری آشتی یا ز تا هرچه هست  
 فرستم یکایک همه پیش تو  
 که اندر دل من بجز داد نیست  
 برین است رایم که دادم پیام  
 وراید و نکه رایت جز از جنگ نیست  
 بسازم کنون جنگ را لشکری  
 لاین مرز آباد ما بگذریم  
 یکی کنده سازیم گرد سپاه  
 زداریا بکنده در آب افکنیم  
 بدان تا هر آنکس که بیند شکست

روان را ز مهر برادر بشست  
 بفرزانه گفت این شکفتی بین  
 تویی از پدر تخت را یادگار  
 هم از تاجداران توانا تری  
 زگردنده خورشید و رخسفته ماه  
 نگرود چو مار اندرین تیره خاک  
 ترا چاره در جنگ جستن درنگ  
 به پیوند و آرزو او راه جوی  
 چه سازد که آن بخشش ایزدیست  
 که او با شتابست و ما با درنگ  
 بخوبی فراوان سخنها براند  
 که چندین درشتی و تند بی مجوی  
 پدر نامور بود و تو نامدار  
 تو دوری و دوری زیبوند من  
 که تو نامور باشی و نیکخوی  
 سخنها که جانم بدان مایلمست  
 ز آسانی و رای و راه خرد  
 که گیتی سراسر فسونست و باد  
 ز گنج و ز مردان خسرو پرست  
 به بیند روان بداندیش تو  
 مباد آنکه از جان تو شاد نیست  
 اگر بشنود مهتر خویش کام  
 بخوبی و پیوندت آهنگ نیست  
 که باید سپاه مرا کشوری  
 سپه را همه پیش دریا بریم  
 برین جنگ جویان ببندیم راه  
 سر جنگ جویان بقاب افکنیم  
 زکنده نباشد و را راه جمت

ز ما هرکه پیروز گردد بچنگ  
 سپه را همه دستگیر آوریم  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو طلحند بشنید پیغام گو  
 بفرمود تا بدیش او خواندند  
 همه پاسخ گو بدیشان بگفت  
 بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو  
 چه بینید و این را چه رای آوریم  
 اگر بود خواهید با من یکی  
 اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه  
 اگر یار باشید با من بچنگ  
 هر آنکس که جویند نام بزرگ  
 جهانجوی اگر کشته آید بنام  
 هر آنکس که در جنگ تندی کند  
 بیابند از من بسی خواسته  
 ز کشمیر تا پیش دریای چین  
 بیخشم همه شهرها بر سپاه  
 بیاسخ همه مهتران پیش اوی  
 که ما نام جوئیم و تو شهریار  
 ز درگاه طلحند بر شد خروش  
 سپه را همه سوی دریا کشید  
 برابر فرود آمدند آن دوشاه  
 بگرد اندرون کندها ساختند  
 دولشکر برابر کشیدند صف  
 بیاراسته میسره میمنه  
 دوشاه گرانمایه پرورد و کین  
 بقلب اندرون ساخته جای خویش  
 زمین قار شد آسمان چون بنفش

فریزیم خون اندرین جای تنگ  
 مبادا که شمشیر و تیر آوریم  
 برو بر سخنهای گو کرد یاد  
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو  
 سزاوار بر جای بنشانند  
 همه رازها بر کشاد از نهفت  
 بدریا که اندیشه کردست گو  
 که اندیشه او بجای آوریم  
 نه بچند کسی سرز جنگ اندکی  
 چو در جنگ لشکر بود همگروه  
 از آواز روه نترسد پلنگ  
 ز گیتی بید بند کام بزرگ  
 به از زنده دشمن بدو شاد کام  
 همی از پی سودمندی کند  
 پرستنده و اسپ آراسته  
 بهر شهر ما را کنند آفرین  
 چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه  
 یکایک نهانند بر خاک روی  
 به بینی کنون گردش روزگار  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 وزان سو سپاه گو آمد پدید  
 که بودند بایکدگر کینه خواه  
 چو شد ژرف آب اندر انداختند  
 سواران همه بر لب آورده کف  
 کشیدند نزدیک دریا بنه  
 نهانند بر پشت پیلان دوزین  
 شده هر یکی لشکر آرای خویش  
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس  
 تو گفتی که دریا بجوشد همی  
 ز زخم تبرزین و گوبال و تیغ  
 چو بر پیش خورشید دامن کشید  
 تو گفتی هوا تیغ بارد همی  
 ز انگنده گیتی برانگونه گشت  
 گروهی بکنده درون پر ز خون  
 ز دریا همی خواست از باد موج  
 همه دشت مغزو جگر بود دل  
 نگه کرد طلحند از پشت پیل  
 همان باد بر سویی طلحند گشت  
 ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز  
 بران زرین زرین بخفت و ببرد  
 به بیشی نهادست مردم دو چشم  
 نه آن ماند ای پیردانا نه این  
 اگر چند بفرزاید از رنج مکنج  
 ز قلب سپه چون نگه کرد گو  
 سواری فرستاد تا پیش پیل  
 به بیند که آن لعل و رخشان درفش  
 کجا شد که بنشست جوش نبرد  
 سوار آمد و سر بسر بنگرید  
 همه قلبگه دید برگفت و گوی  
 فرستاده برگشت و آمد چو گرد  
 سپهد فرود آمد از پشت پیل  
 برادر چو طلحند را مرده دید  
 سراپای او یلک بیک بنگرید  
 خروشان همی گشت شاه بلند  
 همی گفت زارای نبرده جوان

ز نالیدن بوق و آوای کوس  
 نهنگ اندرون خون خور شد همی  
 ز دریا برآمد یکی سرخ میخ  
 چنان شد که کس روی گیتی ندید  
 بخاک اندرون لاله کارد همی  
 که کرگس نیارست بر سرگذشت  
 دگر سر بریده فکنده نگون  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 همه نعل اسپان ز خون پر ز گل  
 زمین دید بر سان دریای نیل  
 بآب و بنان آرزومند گشت  
 نه آرام دید و نه راه گریز  
 همه کشور هند گو را سپرد  
 ز کمی بود دل پراز درد و خشم  
 ز گیتی همه شادمانی گزین  
 همه گنج گیتی نیرزد برنج  
 ندید آن درفش سپهدار نو  
 بگردد بجوید همی میل میل  
 کزو بود روی سواران بنفش  
 مگر چشم من تیره تر شد ز گرد  
 درفش سر نامداران ندید  
 سواران لشکر همه شاه جوی  
 سخنها همه پیش گو یان کرد  
 پیاده همی رفت گریان دو میل  
 رخ لشکر از درد پژمرده دید  
 که جای برو پوست خسته ندید  
 نشست از برش سوگوار و نژند  
 برفتی پر از درد خسته روان

ترا گردش اختر بد بگشت  
 به پیچید از آموزگران سرت  
 بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند  
 چو فرزانه گوی بد آنجا رسید  
 برادرش گریان دران پهن دشت  
 خروشان بغلطید در پیش گو  
 وزان پس بیاراست لب را پند  
 ازین زاری و سوگاری چه سود  
 سپاس از جهان آفرینت یکیست  
 همه بودنی گفته بودم بشاه  
 که چندان به پیچید برزم این جوان  
 کنون کار طلحند چون باد گشت  
 سپاهست چندان برآز درد و خشم  
 بیارام و مارا دل آرام ده  
 که چون باد شارا به بیند سپاه  
 بگاهدش نزد سپاه آبروی  
 بگردار جامی گلاب است شاه  
 ز دانا خردمند بشنید پند  
 که ای نامداران و گردان شاه  
 که آن لشکر اکنون جدانیست زین  
 همه پاک در زینهار منید  
 ازان پس همه مهترانرا بخواند  
 یکی تنگ تابوت کردش ز عاج  
 بپوشید رویش بچینی پرند  
 بدبق و بقیر و بکافور و مشک  
 وزان جایگه نیز لشکر براند  
 چو شاهان گزیدند جای نبرد  
 همیشه بزه دیده بان داشتی  
 وگرنه نزد بر تو بلادی درشت  
 توفتی و مسکین دل مادرست  
 نیامد ترا پند من سودمند  
 جهانجوی طلحند را مرده دید  
 خروشن همی از فلک برگذشت  
 همی گفت زاری جهاندار نو  
 بد و گفت گاهی شهریار بلند  
 چنین رفت و این بود نی کار بود  
 که طلحند بردست تو کشته نیست  
 ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه  
 که بر خویشترن بر سر آرک زمان  
 بفادانی و تیزی اندر گذشت  
 سراسر همه بر تو دارند چشم  
 خرد را بآرام دل کام ده  
 پراز درد گریان پیاده براه  
 فرومایه گستاخ گردد بروی  
 مبادا که از باد گردد تباہ  
 خروشی ز لشکر برآمد بلند  
 میاشید یک تن بدین رزمگاه  
 همه ساختن باید و آفرین  
 وزان بر منش یادگار منید  
 بمرگان همی خون دل بر فشاند  
 ز زرو ز پیروزه و چوب ساج  
 شد آن نامور نامبردار هند  
 سر تنگ تابوت کردند خشک  
 براه و بمنزل فراوان نماند  
 ز مکار بشد خواب و آرام و خورده  
 به تلخی همه روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه  
 ز بالا درفش گو آمد پدید  
 همی دیده بان بنگرید از دو میل  
 نیامد پدید از میان سپاه  
 که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه  
 نه طلحند پیدا نه پیل و درفش  
 ز مژگان فروریخت خون مادرش  
 وزان پس چو آمد بد و آگهی  
 جهانجوی طلحند برزین بمرد  
 بایوان او شد دوان مادرش  
 همه جامه بدرید و رخ را بکند  
 همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت  
 که سوزن تن خود با کین هند  
 چو از مادر آگهی آمد بگو  
 بیامد و را تنگت در بر گرفت  
 که ای مادر مهربان گوش دار  
 نه من کشتم او را نه یاران من  
 نیارست دم زد برو کس درشت  
 بدو گفت مادر که ای بد کنش  
 برادر کشی از بی تاج و تخت  
 چنین داد پاسخ که ای مهربان  
 بیارام تا من ترا رزم گاه  
 که یارست شد پیش او رزم جوی  
 بدادار کو ماه و مهر آفرید  
 کزین بس نیبند مرا مهر و گاه  
 مگر کین سخن آشکارا کنم  
 که او را بدست کسی بر زمان  
 که یابد به گیتی رهائی زمرگ  
 نگه کرد بینا دل از دیده گاه  
 همه روی کشور سپه کسترید  
 که بیند مگر تاج طلحند و پیل  
 سواری بر افکند از آن دیدگاه  
 گو و هر که بودند با او گروه  
 نه آن نامداران زرینه کفش  
 بخون اندرون غرقه گشته برش  
 که شد تیره آن فر شاهنشاهی  
 هرگاه شاهیش گورا سپرد  
 فراوان بدیوار برزد سرش  
 بایوان و گنج آتش اندر فکند  
 وزان پس بلند آتشی بر فروخت  
 وزان سوگت پیدا کند دین هند  
 بر انگیخت آن باره تیزرو  
 پراز خون مژه خواهش اندر گرفت  
 که ما بی گناهیم ازین کارزار  
 نه گردی ازین نامدار انجمن  
 و را گردش اختر بد بکشت  
 ز چرخ بلند آیدت سرزنش  
 نخواند ترا نیک دل نیک بخت  
 نشاید که بر من شوی بد گمان  
 نمایم همی کار شاه و سپاه  
 کرا بود در سر خود این گفت و گوی  
 شب و روز گردان سپهر آفرید  
 نه اسپ و نه گرزو نه تیغ و کلاه  
 ز تندی دلت پر مدارا کنم  
 نیامد به بینی بروشن روان  
 اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

چو این شمع رخشان فرو پڑ مرد  
 اگر چون نمایم نگردی تو رام  
 که سوزم بآتش تن خویش را  
 چو بشنید مادر سخنهاي گو  
 که سوزد بآتش دلیری جوان  
 بدو گفت مادر که بنمای راه  
 مگر بر من این آشکا را شود  
 پراز درد شد گو با یوان خویش  
 بگفت آنکه با ما درش رفته بود  
 نشنند هردو بهم رای زن  
 بدو گفت فرزانه ای نیکجوی  
 ز هرسو بخوانیم بر ناو پیر  
 ز کشمیروز دنبرو مرغ و مای  
 سواران ز هرسو بر افکند گو  
 سراسر بدرگاه شاه آمدند  
 جهاندار بنشست بامو بدان  
 صفت کرد فرزانه از رزمگاه  
 ز دریا و از کنده و آبگیر  
 نحفتند ایشان یکی تیره شب  
 ز میدان چو برخاست آوای کوس  
 یکی تخت کردند از ان چارسوی  
 بمانند آن کنده و رزمگاه  
 بران تخت صدخانه کرده نگار  
 دولشکر تراشیده از ساج و عاج  
 پیاده بدند اندرو با سوار  
 ز اسپان و پیلان و دستور شاه  
 همه کرده بیکر بآئین جنگ  
 بیاراسته شاه قلب سپاه

بمردی کسی یک نفس نشمرد  
 بدادار دارنده گوراست کام  
 کنم شک جان بداندیش را  
 در یغ آمدش برزو بالای گو  
 هنز نابسوده نقش را روان  
 که چون مرد بر پیدل طلحنده شاه  
 بر آتش دلم پر مدارا شود  
 جهان دیده فرزانه را خواند پیش  
 ز مادر که بر آتش آشفته بود  
 گو و مرد فرزانه بی انچمن  
 نکرده بماراست این آرزوی  
 کجا نامداری بود تیز ویر  
 از ان تیز ویران جوینده رای  
 بجای که بد موبد پیشرو  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بزرگان دانا و روشن روان  
 که چون رفت بیکر شاه و سپه  
 یکایک بگفتند با تیز ویر  
 که بر یکدیگر بر کشدند لب  
 جهاندیدگان خواستند آبنوس  
 دومرد گرانمایه نیک خوی  
 برواندر آورده روی سپاه  
 خرامیدن لشکر و شهریار  
 دوشاه سرفراز با فرو تاج  
 دو صف کرده آویزش کارزار  
 مبارز که اسپ افکند بر سپاه  
 یکی تیز جنبان دگر باد رنگ  
 ز یکدست فرزانه نیک خواه



ابر دست شاه از دورویه دو پیل  
 دو اشتر بر پیل کرده بپای  
 به پهلوی اشتر واسپ دومرد  
 مبارز دورخ بردوروی دوصف  
 پیاده برفتی ز پدش و ز پس  
 چو بگذاشتی تا سر آورد گاه  
 همان مرد فرزانه یکخانه بیش  
 سه خانه برفتی سر افزاز پیل  
 سه خانه برفتی شتر همچنان  
 همان رفتن اسپ سه خانه بود  
 برفتی زهرسورخ کینه خواه  
 همی راند هرکس بمیدان خویش  
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد  
 شه از خانه خویش برتر شدی  
 و زان پس بیستند بر شاه راه  
 نگه کرد شاه اندران چار سوی  
 ز آب و ز کنده برو بسته راه  
 شد از رنج وز بستگی شاه مانت  
 ز شطرنج طلحند بود آرزوی  
 همی کرد مادر ببازی نگاه  
 نشسته شب و روز بردرد و خشم  
 همه کام و رایش بشطرنج بود  
 همیشه همی ریخت خونین سرشک  
 بران گونه ببد نا چران و چمان  
 سر آمد کنون بر من این داستان

ز پیلان شده تخت هم رنگ نیل  
 نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای  
 که پر خاش جویند روز نبرد  
 ز خون جگر بر لب آورده کف  
 که او بود در جنگ فریاد رس  
 نشستی چو فرزانه بردست شاه  
 برفتی بجنگ از بر شاه خویش  
 بدیدی همه رزمگاه از دو میل  
 باورد که بر دمان و دنان  
 برفتن یکی خانه بیگانه بود  
 همی تاختی او همه رزمگاه  
 برفتن نکردی کسی کم و بیش  
 باواز گفتی که ای شاه برد  
 همی تا برو جای تنگ آمدی  
 رخ واسپ و فرزین و پیل و سپاه  
 سپه دید انگنده چین در بروی  
 چپ دراست پیش و پس اندر سپاه  
 چنین یافت از چرخ گردان برات  
 گوان شاه آزاده نیک خوی  
 پر از خون دل از درد طلحند شاه  
 بشطرنج بازی نهاده دو چشم  
 ز طلحند جانش پر از رنج بود  
 بران درد شطرنج بردش پزشتک  
 چنین تا سر آمد برو بر زمان  
 که بشنیدم از گفته باستان

فرستادن نوشیروان بر زوی پزشک را به هندوستان برای آوردن  
 داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیده دمنه را \*

نگه کن که شادان برزین چه گفت  
 بگاه شهنشاه نوشیروان  
 ز هر دانشی موبدان خواستی  
 بفرمان او بود یکسر جهان  
 پزشک و سخن گوی و کند او را  
 ابر هردهی نامور مهتری  
 پزشک سراینده برزوی بود  
 ز هر دانشی داشتی بهره  
 چنان بد که روزی بهنگام بار  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
 من امروز در دفتر هندوان  
 نبشته چنین بد که در کوه هند  
 که آنرا چو گرد آورد رهنمای  
 چو بر مرده پیرا گئی بیگمان  
 کنون من بدستوری شهریار  
 بسی دانشی ره نمایی آورم  
 تن مرده گر زنده گردد رواست  
 بدو گفت شاه این نشاید بدن  
 ببر نامه من بر رای هند  
 بدین کار با خوبستن یار خواه  
 ازین تو شگفتی شوی در جهان  
 بپرهر چه باید بنزدیک رای  
 در گنج بکشاد نوشیروان  
 ز دینار و دیبا و خز و حریر

بدانکه که بکشاد راز از نهفت  
 که نامش یمانه تا جاودان  
 که درگاه ازیشان بیاراستی  
 بزرگان و کار آزموده مهان  
 گذارنده و آزموده سران  
 کجا بر سری داشتی افسری  
 به پیروی رسیده سخن گوی بود  
 بهر بهره در جهان شهره  
 بیامد بر نامور شهریار  
 پژوهنده دانش و یادگیر  
 همی بنگریدم بروشن روان  
 گیاهی است رخشان جو رومی بزند  
 بیامیزد و دانش آرد بجای  
 سخنگوی گردد هم اندر زمان  
 به پیمایم این راه دشوار خوار  
 مگر کین شگفتی بجای آورم  
 که نوشیروان بر جهان پادشاست  
 مگر آزمون را بیاید شدن  
 نگر تا که باشد دلآرای هند  
 همی یاری از بخت بیدار خواه  
 کزین گفته رمزی بود در نهان  
 کزو بایدت بیگمان ره نمایی  
 ز رومی که بد جمله هندوان  
 ز مهر و زانسر ز مشک و عبیر

هم از یاره و گوهر شاهوار  
شتروار صد بیاراست شاه  
بیامد بر رای و نامه بداد  
چو بر خواند آن نامه شاه رای  
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست  
ز داد و زاورنگ واز فرشاه  
نباشد شگفت از جهاندار پاک  
برهم بکوه اندرون هر که هست  
بت آرای فرخنده دستور من  
بدونیک هندوستان پیش تست  
بیاراستندش بنزد یک رای  
فرستادش افکندن و خوردنی  
همه شب بزد رای با موبدان  
چو برزد سراز کوه رخشنده روز  
پزشکان داننده را خواند رای  
بفرمود تا نزد دانا شوند  
برفتند هر کس که دانا بودند  
چو برزوی بنهاد سرسوی کوه  
بیاده همه کوهساران بیای  
گیاهها و خشک و زتر برکزید  
زهرگونه سود ازان خشک و تر  
یکی مرده زنده نکشت از گیا  
همه گه سپردند یکیک بیای  
بدانست کان کار آن بادشاست  
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه  
وزان خواسته نیز کاورده بود  
ز کار نبشته بشد تنگ دل  
چرا خیره بر باد چیزی نوشت

هم از طوق وز انسرو گوشوار  
فرستاده برخاست از پیشگاه  
سر بارها پیش او بر کشاد  
چنین گفت کای مرد پاکیزه رای  
تن و لشکر و گنج شاهي یکیست  
وزان روشنی بخت وزان دستگاه  
اگر مردگان را برآرد ز خاک  
همه جمله باشد ترا زیر دست  
همان گنج و پرمایه گنججور من  
بزرگی مراد ر کم و بیش تست  
یکی نامور چون بیایست جای  
همان پوشش نغز و گستردنی  
بزرگان قنوج و هم بخردان  
پدید آمد آن شمع گیتی فروز  
کسی کوبدانش بدی رهنمائی  
ز بروزی یکیک سخن بشنوند  
بکار پزشکی توانا بودند  
برفتند با او پزشکان گروه  
به پیمود بادانشی ره نمائی  
ز بزم مرده و هر چه رخشنده دید  
همی بر پراگند بر مرده بر  
همانا که سست آمد آن کیمیا  
بر از رنج شان هم نیامد بجای  
که زنده و جاوید فرمان رواست  
هم از نامداران هم از رنج راه  
ز گفتار بیهوده آرده بود  
که آن مرد بیدانش و سنگدل  
که بار آورد رنج و گفتار زشت

چنین گفت ازان پس بدان بخردان  
 که دانید دانا تراز خویشتن  
 پیاسخ شدند انجمن هم سخن  
 بسال و خرد او زما برتراست  
 چنین گفت برزوي باهندوان  
 برین رنجهها بر فزوني کنيد  
 مگر کان سخنگوي داناي پير  
 ببردند بر زوي را نزد اوي  
 چو نزد يك او شد سخن گوي مرد  
 ز کار نبشته که آمد پديد  
 برو پير دانا سخن بر کشاد  
 که ما از نبشته همین یافتيم  
 بگويم کنون آنچه مارا رسيد  
 گيا چون سخندان و دانش چوکوه  
 تن مرده چون مرد بی دانشت  
 بدانش بود بی گمان زنده مرد  
 چو مردم ز دانائي آمد ستوه  
 کتابی بدانش نماینده راه  
 چو بشنيد برزوي از و شاد گشت  
 برو آفرین کرد و شد نزد شاه  
 بيمد نديش کنان پيش راي  
 شنيدم کتابيست گسترده کام  
 بمهراست و با ارج در گنج شاه  
 برمرآن گيا این کليله است و بس  
 بگنجور فرمان دهد تاز گنج  
 دژم گشت ازان آرزو جان راي  
 ببرزوي گفت این کس ازمانجست  
 وليکن جهاندار نوشيروان

که اي کار دیده ستوده ردان  
 کجا سرفراز بهر انجمن  
 که داننده پير يست ايدر کهن  
 بدانش زهر مهتر ي بهتر است  
 که اي نامداران روشن روان  
 مرا سوي او رهنموني کنيد  
 برین کار باشد مرا دستگیر  
 پر اندیشه دل لب پراز گفتگوي  
 همه رنجهها پيش او ياد کرد  
 سخنها که از کار دانا شنيد  
 زهر دانشي پيش او کرد ياد  
 بدین آرزو تيز بشتافتيم  
 دل راد بايد که داند شنيد  
 که باشد همه ساله دور از گروه  
 که نادان بهر جاي بی رامشت  
 خنک رنج بردار پاینده مرد  
 گيا چون کليله است و دانش چوکوه  
 بيایي چو جوئي تو از گنج شاه  
 همه رنج بر چشم او باد گشت  
 بکردار آتش به پيمود راه  
 که تا هند باشد تو باشي بجاي  
 که آنرا بقازي کليله است نام  
 براي و بدانش نماینده راه  
 کنون اي شه هند فریاد رس  
 سپارد بمن گر ندارد برنج  
 به پیچيد بر خویشتن بر بجاي  
 نه اکنون نه از روزگار نخست  
 اگر تن بخواهد زما ياروان

ندارم ازو باز چیزی که هست ولیکن فخرانی مگر پیش ما  
 نگوید بدل کان نبشت است کس بدو گفت برزوی کای شهریار  
 کلبله بیورد دستور رای هرآن در کزان نامه بر خواندی  
 زمانه فزون زانکه بودیش یاد چو زو نامه رفتی بشاه جهان  
 بدان چاره تا نامه هندوان همی بود شادان دل و تندراست  
 بدانگونه تا پاسخ نامه دید ز ایوان بیامد بنزدیک رای  
 چو بکشد لب رای بنواختش دو یاره بهاگیر و دو گوشوار  
 همان شاره هندی و تیغ هند برآمد ز قنوج برزوی شاد  
 زره چون رسید اندران بارگاه بگفت آنچه از رای دید و شنید  
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد تو اکنون ز گنجور بستان کلید  
 بیامد خرد یافته سوی گنج درم بود و گوهر یچپ و بر است  
 گرانمایه دستی بپوشید و رفت چو آمد بنزدیک تختش فراز  
 چنین گفت برزوی را شهریار چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج  
 چنین داد برزوی پاسخ بشاه هرآنکس که او پوشش شاه یافت

اگر سرفراز است اگر زبردست بدان تا روان بدانیش ما  
 بخوان و بدان و بدین پیش و پس ندارم فزون زانکه گوئی تو کار  
 همی بود برزوی با رهنمای همه روز بردل همی راندی  
 نه بر خواندی نیز تا با مداد دری از کلبله نوشتی نهان  
 بیامد بر شاه نوشیروان بدانش همی جان روشن بشست  
 که دریای دانش بر ما رسید بدستوری باز گشتن بجای  
 یکی خلعت هندی ساختش یکی طوق پر گوهر شاهوار  
 همه روی آهن سراسر پرند بسی دانشی برگرفته بیاد  
 نیایش کنان رفت نزدیک شاه بجای گیا دانش آمد پدید  
 کلبله روان مرا زنده کرد ز چیزی که باید بپاید گزید  
 بگنجور بسیار بنمود رنج جزاز جامه شاه چیزی نخواست  
 بدرگاه کسری خرامید تفت برو آفرین کرد و بردش نماز  
 که بی بدره و گوهر شاهوار کسی را سزد گنج کو دید رنج  
 که ای تاج تو بر تراز مهر و ماه بتاج و به تخت مہی راه یافت

دگر آنکه با جامه شهریار  
 دل بدسگالان شود تار و تنگ  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که بنویسد این نامه بوزرجمهر  
 نخستین دراز من کند یادگار  
 بدان تا پس از مرگ من در جهان  
 بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست  
 ولیکن برنج تو اندر خوراست  
 به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت  
 نویسنده از کلک چون خامه کرد  
 نبشتند نامۀ خسروی  
 همی بود با ارج در گنج شاه  
 چنین تا بتازی سخن راندند  
 چو مامون جهان روشن و تازه کرد  
 دل موبدان داشت و رای کیان  
 کلبله بتازی شد از پهلوی  
 بتازی همی بود تا گاه نصر  
 گرانمایه بوالفضل دستور اوی  
 بفرمود تا پارسی و دری  
 وزان پس بدو رسم و رای آمدش  
 همی خواستی آشکار و نهان  
 گذارنده را پیش بنشانند  
 به پیوست گویا پراکنده را  
 بران کوسخن داند آرایش است  
 حدیث پراکنده بپرا کند  
 جهاندار تا جاودان زنده باد  
 دل از شاه محمود خرم شدی  
 از اندیشه دلرا مدار ایچ تنگ  
 به بیند مرا مرد ناسازگار  
 بماند رخ دوست با آب و رنگ  
 که ماند زمن در جهان یادگار  
 کشاید برین رنج بزروی چهر  
 بفرمان پیروزگر شهریار  
 ز داننده رنجم نگرده نهان  
 نه اندازه مرد سالار خوست  
 سخن گرچه از پایگه برتر است  
 که این آرزو را نباید هفت  
 ز بزروی یک در سر نامه کرد  
 نبود آنزمان خط بجز پهلوی  
 بدو ناسزا کس نکرده نگاه  
 از ان پهلوانی همی خواندند  
 چنین نامه بردیگر اندازه کرد  
 بیسته بهر دانشی بر میان  
 بدینسان که اکنون همی بشنوی  
 بدانکه که شد در جهان شاه نصر  
 که اندر سخن بود گنجور اوی  
 بگفتند و کوتاه شد داوری  
 برو بر خرد رهنمای آمدش  
 کزو یادگاری بود در جهان  
 همه نامه بر رودکی خواندند  
 بسفت این چنین کدر آکنده را  
 چو ابله بود جای بخشایش است  
 چو پیوسته شد مغزو جان آگند  
 زمین و زمان پیش او بنده باد  
 اگر راه بد گوهران کم شدی  
 که دویی تراز روزگار درنگ

گهی بر فرازی و گه در نشیب گهی پای مردی و گه با نهیب  
ازین دو یکی نیز جاوید نیست بدون ترا امید نیست



### خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

نگه کن کنون کار بوزرجمهر همان کین که بردش بابر بلند  
بگیتی درون تا کت آید جواز چومرگ آید آن خود گه رفتن است  
چنان شد که کسری بدن روزگار همی تاخت بر غرم و آهو بدشت  
همی راند با شاه بوزرجمهر ز همنون ابر مرغزاری رسید  
فرود آمد از بارگی شاه نرم ندید از پرستندگان هیچکس  
بغلطید چندی بران مرغزار همیشه ببازوی داننده بر  
ز بازوش بگسست آن بند سخت فرود آمد از ابر مرغی سیاه  
نگه کرد و آن بند بازو بدید چو بدید گوهر یکایک بخورد  
مخورد و ز بالین او بر پرید دزم ماند ازان کار بوزرجمهر  
بدانست کامد به تنگی نشیب چو بیدار شد شاه و او را بدید  
گمانی چنان برن کورا بخواب بدو گفت کای سگ ترا این که گفت  
نه من اورمزدم و گر بهممنم

که از خاک بر شد بگردان سپهر فرود آوردش بچاک نژند  
گهی در نشیبی گهی بر فراز ازو هرچه گوئی تو نا گفتن است  
برفت از مداین ز بهر شکار پراکنده شد غرم و او مانده گشت  
ز بهر پرستش هم از بهر مهر درخت و گیا دید و هم سایه دید  
بدان تا کند بر گیا چشم گرم یکی خوب رخ ماند با شاه بس  
نهاده سرش مهربان بر کنار یکی بند بازو بدی پر گهر  
بیفتاد نزدیک بالین ز بخت بپرید تا پیش بالین شاه  
سر بند آن گوهوان بر درید همان در خوشاب و یاقوت زرد  
همانگه ز دیدار شد ناپدید فرو ماند از کار گردان سپهر  
همان روز رنج است و گاه نهیب کز انسان همی لب بدندان گزید  
خورش کرد بر پرورش بر شتاب که پالایش طبع بتوان نهفت  
ز خاک است وز باد و آتش تنم

جهاندار چندی زبان رنجه کرد  
 بیژمرد بر جای بوزرجمهر  
 که بس زود دید آن نشان نشیب  
 همه گرد بر گرد آن مرغزار  
 نشست از براسپ کسری بخشم  
 همه ره ز دانا همی لب مکید  
 بفرمود تا روی سندان کنند  
 بدان کاخ بنشست بوزرجمهر  
 یکی خویش بودش دلبر و جوان  
 شب و روز آن خویش در کاخ بود  
 بپرسید یکروز بوزرجمهر  
 که او را پرستش همی چون کنی  
 پرستنده گفت ای سز موبدان  
 نگه سویی من بنده زان گونه کرد  
 چو از خوان برفت آب بگذاردم  
 جها ندار چون گشت با من درشت  
 بدو دانشی گفت آب آرخیز  
 بیاورد مرد جوان آب گرم  
 بدو گفت کین بار بردست شوی  
 چولب را بیالاید از بوی خوش  
 پرستنده را دل پراند یشه گشت  
 بگفتار دانا فرور بخت آب  
 بدو گفت شاه ای فرزینده مهر  
 مرا اندرین دانش او داد راه  
 بدو گفت رو پیش دانا بگویی  
 چرا جستی از برتری کمتری  
 پرستنده بشنید و آمد دران  
 ز شاه آنچه بشنید باوی بگفت

ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد  
 ز شاه وز کردار گرد آن سپهر  
 خردمند خامش بماند از نهیب  
 سپه بود و اندر میان شهریار  
 زره تا در کاخ نکشود چشم  
 فرود آمد از اسب چندی و کید  
 بداننده بر کاخ زندان کنند  
 بدید آن پر آژنگ روی سپهر  
 پرستنده شاه نوشیروان  
 بگفتار با شاه گستاخ بود  
 ز پرورده شاه خورشید چهر  
 بیاموز تا کوشش افزون کنی  
 چنان بید که امروز نوشیروان  
 که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد  
 همی ز آب دستان بیازاردم  
 مراسم شد آب دستان بمشت  
 چنان هم که بردست شاه آبریز  
 همی ریخت بر دست داننده نرم  
 تو با آب جو هیچ تندی مجوی  
 تو از ریختن آبدستان بکش  
 بران تا دگر باره بنهاک طشت  
 نه نرم و نه از ریختن پر شتاب  
 که گفت این ترا گفت بوزرجمهر  
 که بیند همی این جهاندار شاه  
 کزان نامور جاه و آن آبروی  
 بید گوهر و ناسزا داری  
 بر کاخ شد تند و خسته روان  
 چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت



که جای من از جای شاه جهان  
 پرستنده بر گشت و پاسخ ببرد  
 ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه  
 دگر باره پرسید ازان پیشکار  
 فرستاده آمد پراز آب چهار  
 چنین داد پاسخ بدان نیکخواه  
 فرستاده برگشت و آمد جوابد  
 ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ  
 ز پیکان و از میخ کرد اندرش  
 نبد روزش آرام و شب جای خواب  
 چهارم چنین گفت با پیشکار  
 بگویش که چون بینی اکنون نت  
 پرستنده آمد بداد آن پیام  
 چنین داد پاسخ بمراد جوان  
 چو برگشت پاسخ بیاررد مرد  
 ز ایوان یکی راست گوئی گزید  
 یکی با فرستاده شمشیر زن  
 که رومرد بد بخت بد را بگویی  
 و گر نیست دژخیم با تیغ تیز  
 که گفتی که زندان به از تخت شاه  
 فرستاده آمد بر او دوان  
 بدان پاک دل گفت بوزر جمهر  
 نه این پای دارد بگردش نه آن  
 چه با گنج و تخت و چه بارنج سخت  
 ز سختی گذر کردن آسان بود  
 خردمند و دژخیم باز آمدند  
 شنیده بگفتند با شهریار  
 بایوانش بردند ازان تنگ جای

فراوان بهست آشکار و نهان  
 فراوان بره خاک را بر شمرد  
 و را بند فرمود تاریک چاه  
 که چون راند آن کم خورد روزگار  
 بگفت آن سخنها ببوزر جمهر  
 که روز من آسانتر از روز شاه  
 همه پاسخش کرد بر شاه یاد  
 ز آهن تنوری بفرمود تنگ  
 هم از بند آهن نهفته سرش  
 تنش پرز سختی دلش پرز تاب  
 که پیغام بگذار و پاسخ بیار  
 که از میخ تیز است پیراهنت  
 که بشنید ازان مهتر خویشکام  
 که رزم به از روز نوشیروان  
 ز گفتار شد شاه را روی زرد  
 که گفتار دانا بدانند شنید  
 که دژخیم بود اندران انجمن  
 که گر با سخت را بود رنگ و بوی  
 نماید ترا گردش رسنخیز  
 هم از میخ و صندوق و هم بند و چاه  
 بگفت آن سخنهای نوشیروان  
 که ننمود هرگز بما بخت چهار  
 سراید همه نیک و بد بی گمان  
 ببندیم هرگونه ناچار رخت  
 دل تاجداران هراسان بود  
 بر شاه گردن فراز آمدند  
 بفرسید شاه از بد روزگار  
 بدستوری پاک دل رهنمای

برین نیز بگذشت چندی سپهر بر آژنگ شد روی بوزرجمهر  
 دلش تنگ تر گشت و باریک شد دو چشمش ز اندیشه تاریک شد  
 چو با گنج رنجش برابر نبود بفرسود ازان درد وزغم بسود



آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان بادرچ سر بسته

و رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن

چنان بُد که قیصر بدان چندگاه  
 ابانامه و هدیه و با نثار  
 که ای شاه کنداوران و ردان  
 بدین درج و این قفل نابرد دست  
 فرستیم باز ار بگویند راست  
 گراید و نکه زین دانش ناگزیر  
 نباید که خواهد ز ما باز شاه  
 بدین گونه آمد ز قیصر پیام  
 فرستاده را گفت شاه جهان  
 من از تو او این بجای آورم  
 تو یک هفته ایدر می شد باش  
 وزان پس بدان داستان خیره ماند  
 نگه کرد هر یک زهر باره  
 بدان درج و قفل چنان بی کلید  
 ز دانش سراسر بیکسو شدند  
 چو گشتند آن انجمن ناتوان  
 همی گفت کین را ز گردان سپهر  
 شهنشاه چون دید از اندیشه رنج  
 بیاورد گنجور و اسبی کزین  
 بنزدیک دانا فرستاد و گفت  
 چنین راند بوسر سپهر بلند  
 رسولی فرستاد نزد یک شاه  
 یکی درج و قفلی برو استوار  
 فراوان ترا پاک دل موبدان  
 نهفته بگویند چیزی که هست  
 جز از باز چیزی که آئین ماست  
 بماند دل موبد تیز ویر  
 نراند بدین پادشاهی سپاه  
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام  
 که این هم نباشد زیزدان نهان  
 همان مرد پاکیزه رای آورم  
 برامش دل آرای و آزاد باش  
 بزرگان و فرزانش را بخواند  
 که سزود مر آن بند را چاره  
 نگه کرد و هر موبدی بنگرید  
 بزادانی خویش خستو شدند  
 غمی شد دل شاه نوشیروان  
 بیارد باندیشه بوزرجمهر  
 بفرمود تا جامه دستی ز گنج  
 نشست شهنشاه کردند زین  
 که رنجی که دیدی ببايد نهفت  
 که آمد ز ما بر تو چندین گزنده

زبان تو مغز مرا کرد تیز  
 یکی کار پیش آمدم ناگزیر  
 یکی درج زرین سرش بسته خشک  
 فرستاد قیصر سوی ما زروم  
 فرستاده گوید که سالار گفت  
 که این درج را چیست اندر میان  
 بدل گفتم این راز پوشیده چهر  
 چو بشنید بوزرجمهر آن سخن  
 ز زندان بیامد سرو تن بشست  
 همی بود ترسان از آزار شاه  
 شب تیره و روز بیدار بود  
 چو خورشید بنمود تاج از فراز  
 فروزنده رخشنده شد بر سپهر  
 بآب خرد چشم دل را بشست  
 بدو گفت بازار من خیره گشت  
 نگه کن که آن کیست کاید براه  
 براه آمد از خانه بوزرجمهر  
 خردمند بینا بدانان بگفت  
 چنین گفت پرسنده راه جوی  
 زن پاکدامن پرسنده گفت  
 چو بشنید داننده گفتار زن  
 همانکه زنی دیگر آمد بدید  
 که ای زن ترا بچه و شوی هست  
 بدو گفت شویست اگر بچه نیست  
 همانکه سه دیگر زن آمد براه  
 که ای خوب رخ کیست انباز تو  
 مرا گفت هرگز نبودست شوی  
 چو بشنید بوزرجمهر این سخن

همی با تن خویش کردی ستیز  
 کزان خیره گرد ددل مرد بیز  
 نهاده برو قتل و مهربی زمشک  
 یکی موبدی نامبردار بوم  
 که این راز پیدا کنید از نهفت  
 بگویند فرزنانگان و کیان  
 نه بیند مگر جان بوزرجمهر  
 برو تازه شد درد و رنج کهن  
 به پیش جهان داور آمد نخست  
 جهاندار پر خشم وار بی گناه  
 بر آنسان که پیغام سالار بود  
 بپوشید روی شب دیر باز  
 باختر نکه کرد بوزرجمهر  
 ز داندگان استواری بجست  
 دو چشم بدان رنجها تیره گشت  
 بگویی و مترس ایچ و نامش بخواه  
 همبرفت پویان زنی خوب چهر  
 سخن هرچه بر چشم او بد نهفت  
 که بیژوه تا دارد این ماه شوی  
 که شویست و هم کودک اندر نهفت  
 بجنید بر جرعه گام زن  
 پرسید چون ترجمش بدید  
 و گریک تنی بد داری بدست  
 چو پاسخ شنیدی بر من ما یست  
 بیامد بر او همان نیک خواه  
 بدین کش خرامیدن و ناز تو  
 نخواهم که بیند مرا شوی روی  
 نگر تا چه اندیشه افکند بن

چو بودند داننده را نزد شاه  
 دل شاه کسری غمی گشت سخت  
 بسی باد سرد از جگر بر کشید  
 کزو داشت آزار بر بی گناه  
 همی کرد از آن درج و آن قفل یاد  
 که تا بان بوی تا بتابد مهبور  
 فرستاده قیصر و موبدان  
 چه پیش بزرگان جوینده راه  
 روان مرا راستی پیشه داد  
 نسایم بران قفل و آن درج دست  
 روان را ز دانش همان جوشنست  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 فرستاده و درج را پیش خواست  
 بسی دانشی پیش دانا نشاند  
 که پیغام بگذار و باسخ بخواه  
 سخنهای قیصر همی کرد یاد  
 خرد باید و دانش و نام و ننگ  
 بزرگی و دانائی و زور دست  
 گوان و دلیران درگاه جوی  
 و گرد جهان نیک خواه تواند  
 به بینند بیدار دل بخردان  
 چه چیزست کان باخرد هست جفت  
 که این مرز دارند با باژ تاو  
 مخواهید از مرز ما باژ نیز  
 زبان بر کشاد آفرین گسترید  
 سخن گوی و با بخت همراه باد  
 روان را بدانش نماینده راه  
 بدانش مرا ز آرزوی نیاز

بیامد دژم روی تازان براه  
 بفرمود تارفت نزدیک تخت  
 که داننده را چشم بینا ندید  
 همی کرد پوزش بران کار شاه  
 پس از روم و قیصر زبان بر کشاد  
 بشاه جهان گفت بوزر جمهر  
 یکی انجمن باید از بخردان  
 نهاده همان درج در پیش شاه  
 به نیروی یزدان که اندیشه داد  
 بگویم بدرج اندرون هر چه هست  
 اگر تیره شد چشم دل روشنست  
 ز گفتار از شاه شد شهیلر  
 از اندیشه شد شاهرا پشت راست  
 همه موبدان و ردا ترا بخواند  
 وزان پس فرستاده را گفت شاه  
 چو بشنید رومی زبان بر کشاد  
 که گفت از جهاندار پیروز جنگ  
 ترا فرّو برزای جهاندار هست  
 همان پر خرد موبد راه جوی  
 همه پاک در بارگاه تو اند  
 گویند درج با قفل و مهر و نشان  
 بگویند روشن که اندر نهفت  
 فرستیم هم زمین نشان باژو ساو  
 و گرباز مانند ازین مایه چیز  
 چو دانا ز گوینده زانسان شنید  
 که همواره شاه جهان شاه باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 بدانند همه آشکارا و راز

سه در ست رخشان بدرج اندرون  
 یکی سفته و دیگری نیم سفت  
 چو بشنید دانای رومی کلید  
 نهفته یکی حقه بُد در میان  
 سه گوهر بدان پرده اندر نهفت  
 نخستین ز گوهر یکی سفته بود  
 همه موبدان آفرین خواندند  
 شهنشاه رخساره پر آب کرد  
 ز کار گذشته دلش تنگ شد  
 که با او چرا کرد چندین جفا  
 چو دانا رخ شاه پژمرده دید  
 بر آورد گوینده راز از نهفت  
 ازان بند بازو و مرغ سیاه  
 بدو گفت کاین بودنی کار بود  
 چو آید بدرونیک رای سپهر  
 ز تخمی که یزدان بر اختر بکشت  
 دل شاه نوشیروان شاد باش  
 اگر چند باشد سرافراز شاه  
 شکارست کار شهنشاه و رزم  
 بداند که شاهان چه کردند پیش  
 ز آگندن گنج و رنج سپاه  
 دل و جان دستور باشد برنج  
 خلاش بود زین که گفتم فزون  
 یکی آنکه آهن ندیدست جفت  
 بیاورد نوشیروان بنگرید  
 بحقه درون پرده پرنیان  
 چنان هم که دانای ایران بگفت  
 دگر نیم سفته سوم نابسود  
 بدان دانشی گوهر افشاندند  
 دهانش پر از دُر خوشاب کرد  
 به بشچید و رویش پر آژنگ شد  
 ازان پس کزو دید مهر و وفا  
 روانش بدرد اندر آزرد دید  
 گذشته همه پیش کسری بگفت  
 زان دیشه کهنتر و خواب شاه  
 ندارد پشیمانی و درد سوز  
 چه شاه و چه موبد چه بوزر جمهر  
 ببایدش بر تارک ما نوشت  
 همیشه ز درد و غم آزاد باش  
 بدستور گردد دلآرای گاه  
 دگر شادی و بخشش و داد و بزم  
 بوزد بران همفشان رای خویش  
 ز آزر و گفتار وز داد خواه  
 زان دیشه کتخدایی و گنج



### گفتار در توقیعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشیروان  
 همو بود جنگی و موبد همو  
 همو بود شاه و همو پهلوان  
 همو هیو بُد سبهد همو  
 جهانرا بدستور نگذاشتی  
 بهرجای کار آگهان داشتی

بدونیک از و کس نکردی نهان  
 چنان بَدکه بر داشت روزی بشاه  
 بید نام آنکس فخوانی همی  
 گنه‌گار اگر چند با پوزش است  
 که آنکس که خستو شود بر گناه  
 ز دارو گریزان و ریزان سرشک  
 روان از پزشکی نخواهیم شست  
 زهر بد به رسو بگوشه بَدی  
 به بیشه در آمد زمانی بخت  
 همو باز گردد ز بهر بنه  
 که هستیم از آن نشکری بی نیاز  
 ز بد خویشتن را ندارد نگاه  
 نشست و خورو خواب بامویدان  
 که گنجش ز گنج توانزونترست  
 که آن افسر بادشاهی ماست  
 بکوشم که آنرا بافزون کنم  
 انوشه بَدی و ز بَدی بی گزند  
 بسی شیر خوارندرو برده اند  
 زدست اسپران نباید شمرد  
 بدل شاه وز خواسته بی نیاز  
 همی باز خوند خویشان بزر  
 بهر نامداری یکی باده کاس  
 که مایی نیازیم زیشان بی چیز  
 همان بدره و برده و سیم و زر  
 دو بازارگانند کز شب دو بهر  
 از آواز مستان و چنگ و رباب  
 جز ایشان هر آنکس که دارند گنج  
 بی آزار باشید و بی غم زبید

ز بسیار و اندک ز کار جهان  
 ز کار آگهان موبدی نیکخواه  
 که گاهی گنه بگذرانی همی  
 همانرا دگر باره آویزش است  
 بیاسخ چنین داد توقیع شاه  
 چو بیمار زارست و من چون پزشک  
 بیکدا روی او نکردد درست  
 دگر موبدی گفت انوشه بَدی  
 سپهبد ز گرگان برفت از نهفت  
 بنه برد گر کیل و او برهنه  
 بتوقیع پاسخ چنین داد باز  
 کجا پاسبانی کند بر سپاه  
 دگر گفت انوشه بَدی جاودان  
 یکی نامور نامدار ایدرست  
 چنین داد پاسخ که آری رواست  
 نگهبان گنج و روانش منم  
 دگر گفت کای شهر بار بلند  
 اسپران رومی که آورده اند  
 بتوقیع گفت آنچه هستند خرد  
 سوي مندر انشان فرستیم باز  
 نوشتند کز ریم صد مایه ور  
 اگر بزر خردن گفت از هراس  
 فروشید و افزون مجوید نیز  
 به شمشیر خواهم ازیشان گهر  
 بگفتند گز میه داران شهر  
 یکی را سراندر نیاید بخواب  
 چنین داد پاسخ که این نیست رنج  
 همه همچنان شاه و خرم زبید

نوشتند روزی که فوشه بدی  
 بایوان چنین گفت شاه یمن  
 همه مردگان را کند بیش یاد  
 چنین داد پلسخ که از مرده یاد  
 هر آنکس که از مردگان دل بشست  
 یکی گفت کای شاه کهتر پسر  
 بریزد همی بر زمینی درم  
 چنین داد پاسخ که این نارواست  
 دگر گفت کای شاه بر ترمنش  
 دلی داشتی بیشتر بر زهرم  
 چنین داد پاسخ که دندان نبود  
 چو دندان بر آمد ببالید پشت  
 یکی گفت گیرم که تر مهتری  
 چرا بر گذشتی ز شاهنشاهان  
 چنین داد پاسخ که مارا خرد  
 هش و دانش و رای دستور ماست  
 دگر گفت باز تو ای شهریار  
 چنین گفت کورا بکوید پشت  
 بیاییز او را ز دار بلند  
 که تا کهتران نیز در کارزار  
 دگر نامداری ز کار آگهان  
 بشبگیر بر زمین بشد با سپاه  
 چنین گفت کاین مرد گردن فراز  
 چو بر کاشت او پشت بر شهریار  
 بقویع گفتا که گردان هپهر  
 بپرزین سالار و گنج و سپاه  
 وگرمودی گفت کز شهریار  
 که مردی گزینند فرخ نژاد

همیشه ز تو دور چشم بدی  
 که نوشیروان چون کشاید دهن  
 پر از غم شود زنده را جان شاد  
 کند هر که دارد خرد بانژاد  
 نباشد همان دوستی او درست  
 نگرود همی گرد داد پدر  
 که باشد فروشنده او دژم  
 بها و زمین هم فروشنده راست  
 که دوری ز بیغاره و هرزنش  
 چرا شد بدینسان بی آرم و گرم  
 مکیدن جز از شیر درمان نبود  
 همی گوشت جویم چو گشتم درشت  
 برای و بدانش ز ما بهتری  
 دودیده برای تو دارد جهان  
 ز دیدار ایشان همی بگذرد  
 زمین گنج و اندیشه گنجور ماست  
 عقابی گرفت است روز شکار  
 که با مهتر خود چرا شد درشت  
 بدان تا بدو باز گردد گزند  
 فزونی نجویند بر شهریار  
 چنین گفت کای شهریار جهان  
 ستاره شناسی بر آمد ز راه  
 چنین لشکر گشن و این گونه ساز  
 نه بیند کس او را بدین روزگار  
 کلاه مست بارای او چهر مهر  
 نگرود تبه اختر هور و ماه  
 چنین بود فرمان بیکروزگار  
 که در بادشاهی بگردد بداد

رساند بدین بارگاه آگهی  
گشسپ سرافراز مردیست پیر  
چنین داد پاسخ که او را ز آرزو  
کسی را گزینید کز رنج خویش  
جهان دیده مردی درشتی درست  
یکی گفت سالار خوالیگران  
که چندان که او خود کند آرزوی  
نبود نیازد برو نیز دست  
چنین داد پاسخ که از پیش خورده  
دگر گفت هر کس نکوهش کند  
که بی لشکر گش بپرون شود  
مگر دشمنی بد سگالد بدوی  
چنین داد پاسخ که داد و خورد  
اگر دادگر چند بی کس بود  
دگر گفت کای با خورد گشت جفت  
که گرشاسپ را باز کرد او ز کار  
چنین داد پاسخ که فرمان ما  
بفرمودمش تا بار را نیان  
کسی کوهش کاست باشد بکار  
دگر گفت با هر کسی بادشا  
پرستار دیرینه مهرک چه کرد  
چنین داد پاسخ که او شد درشت  
بیامد بدرگاه و بنشست مست  
ز کار آگهان موبدی گفت شاه  
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ  
چنین داد پاسخ که آن دشمنی  
دگر باره برداشت مردی که شاه  
کدامست کو بایدت روز جنگ

ز بسیار و اندک بدی یا بهی  
سزدگر بود داد را دستگیر  
کمر بر میان است دور از نیاز  
پرهیزد و باشدش گنج خویش  
که او کار درویش سازد نخست  
همی نالد از شاه وز مهتران  
بسازم نهم کاسه بر چارسوی  
بلرزد بدو مرد خسرو پرست  
مگر آرزو باز گردد بدرد  
شهنشاه را چون پژوهش کند  
دل دوستان زان پر از خون شود  
بچاره بیاید بنالد بدوی  
تن بادشا را همی پرورد  
ورا راستی پاسبان بس بود  
بمیدان خراسان سالار گفت  
ندانم چه دید اندران شهریار  
نورزید و بنهفت پیمان ما  
کشاید در گنج سود و زیان  
پوشد همه فره شهریار  
بزرگست و بخشنده و پارسا  
که روزیش اندک شد و روی زرد  
بران کرده خویش بنهاد پشت  
همیشه جز از می نبودش بدست  
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه  
جهان شد بایران دراز روم تنگ  
طبیعت پر خاش آهرمنی  
ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه  
ز شیران اسپ افکن تیز جنگ



نباید که سیر آید از کارزار  
 برخشیده روز و شبان سیاه  
 ز بسیار و اندک نباشد دژم  
 همیشه بزیر شاد و بختت جوان  
 پرستنده و کاردان پارسا  
 بدیوان چو کردند با او شمار  
 ردو موبد و کهبند آزرده شد  
 که موبد درم خواست از کاردار  
 ببخشید چندی هم او را ز گنج  
 بدان خستگی دیروماند و بوست  
 بمرد او و زو کودکان ماند خرد  
 ز گنج درم داد باید هزار  
 و زو خورد کودک بود یادگار  
 درم پیش کودک برد ناگزیر  
 درم بیداز گنج دادن هزار  
 بمرد اندرون پهلوان سپاه  
 پراکنده گشتند ازان مرز مرد  
 که از شهر مردم کند کاسته  
 وزان پس بمر و اندر آواز ده  
 به بیداری لشکر و کشورش  
 دوپایش ز بر سر نگونمار کن  
 نه پیچد دل و جان ز بیمان ما  
 که او شاد باشد تن و جان برنج  
 بدر بر بسی مردم زیر دست  
 جهان افرین را نیایش کننده  
 که از ماکسی نیست اندر هراس  
 اگر بی گناهند اگر با گناه  
 جهان شد پراز شادی و ناز و نوش

چنین داد پاسخ که جنگی سوار  
 همان بزمش آید همان و نگاه  
 نگرده بهنگام نیروش کم  
 دگر گفت کای شاه نوشیروان  
 بدر بر یکی مرد بود از نسا  
 درم موند بری چو صد هزار  
 بناید و گفت این درم خورده شد  
 چو آگاه شد زان سخن شهریار  
 بفرمود کز خورده منمائی رنج  
 دگر گفت جنگی سواری بخت  
 به پیش صف رومیان حمله برد  
 بفرمود کان کودکان را چهار  
 هر آنکس که شد کشته در کارزار  
 چونامش ز دفتر بخواند دبیر  
 چنین هم بسال اندرون چار بار  
 دگر گفت افوشه بدی سال و ماه  
 فراوان درم گرد کرد و نخورد  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 ازان کس که بستد بدو باز ده  
 بفرمائی داری زدن بر درش  
 ستمگاره را زنده بردار کن  
 بدان تا کس از پهلوانان ما  
 چرا باید از خون درویش گنج  
 دگر گفت کای شاه یزدان پرست  
 همی داد شه را ستایش کنند  
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس  
 فزین کرد باید بدیشان نگاه  
 دگر گفت کای شاه با فرو هوش

شب آید شود سرز آواز مست  
 بماشاد بادا کهان و مهان  
 همی عیب جویت کند سرزنش  
 زگرد آوردن ندیدست رنج  
 کزان گنج ما باشد آراسته  
 همه سود فرجام گردد زیان  
 که هرگز بجانم مبادا گزند  
 دورویند و با کیش آهرمنند  
 ابی زیفهاری نباشد بزرگ  
 زگنج تو افزون ز سیصد هزار  
 بسی برد و یزد تن خویش را  
 بارزانیان چیز بخشی سزاست  
 رنجشش فرازان تهبی ماند گنج  
 همی مرد را نوکند برگ و شاخ  
 بروبر کشاید جهان هرچه هست  
 مرا آرزو زفتی نکره آرزوی  
 قراخان بیدار صد هزار  
 سپرد و نهادیم یگسر بکنج  
 نباید که گردد کمی زو دژم  
 دگر نیزش از گنج بر سر نهید  
 نخواهد جهاندار یزدان پرست  
 بگل بام او را توانگر کنید  
 بماند پس از رنج نفوس و دود  
 بدر بر چنوکس بکس مشمرید  
 بسی گیری از جم و کاوس یاد  
 که بادا ز دانش همیشه جوان  
 نکرده نهان افسرو ترک من  
 چراشاه ایران ببوشید راز

توانگر دگر مردم زیر دست  
 چنین داد پاسخ که اندر جهان  
 دگر گفت کای شاه برتر منش  
 که چندین گزافه ببخشد ز گنج  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 اگر باز گیرم ز ارزانیان  
 دگر گفت کای شهریار بلند  
 جبهودان و ترسا ترا دشمنند  
 چنین داد پاسخ که شاه سترگ  
 دگر گفت کای نامور شهریار  
 درم داد مزدورو درویش را  
 چنین گفت کان هم بفرمان ماست  
 دگر گفت کای شاه نا دیده رنج  
 چنین داد پاسخ که دست فراخ  
 جهاندار چون گشت یزدان پرست  
 جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی  
 چنین گفت موبد که ای شهریار  
 درم بستد از بلخ نامی برنج  
 چنین داد پاسخ که ما را درم  
 از آن کس که بستد هم او را دهید  
 که دره دل مردم زیر دست  
 پی کاخ آباد او بر کنید  
 شود کاخ ویران و را رنج سود  
 ز دیوان ما نام او بسترید  
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد  
 بیاسخ چنین گفت نوشیروان  
 بدان گویم این تاپس مرگ من  
 دگر گفت کز بهمن سرفراز

چنین داد پاسخ که او از خرد  
 یکی گفت کای شاه کهنتر نواز  
 چنین داد پاسخ که با بخردان  
 چو آواز آهرمن آید بگوش  
 پیرسید موبد ز شاه زمین  
 که بی دین جهان به که بی بادشا  
 چنین داد پاسخ که گفتم همین  
 جهاندار بی دین جهانرا ندید  
 یکی بت پرست و دگر پاك دین  
 ز گفتار و یران نگرده جهان  
 چو بیدین بود بادشا همچنین  
 بود دین و شاهي چو تن با روان  
 یکی گفت کای شاه خرم نهان  
 هرانکه که شد تخت بی بادشا  
 یکی آنکه گفتمی زمانه منم  
 کسی کو کند آفرین بر جهان  
 چنین داد پاسخ که آری رواست  
 جهان چون تن و شهریاران سرند  
 دگر گفت کای شاه کهنتر نواز  
 بود روز پنج ای چراغ روان  
 بگفتا بدین نیست آزار من  
 یکی گفت کای شاه خورشید فر  
 یکی مرد بینیم جوینده داد  
 همی کز بینیم پرکار اوی  
 چنین داد پاسخ که اندر چیزیز  
 بدو داده ام همچنان من ز گنج  
 من از بهر آن دارم او را بدر  
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد

به بلیچد همی وز هوا بر خورد  
 چرا گشتی اکنون همی دیر ساز  
 هما نیم و هم نیز با موبد ان  
 نماند بدل رای و با مغز هوش  
 سخن راندن از پادشاهی و دین  
 خردمند باشد برین بر گوا  
 شنید از من این مردم پاك دین  
 اگر هر کسی دین دیگر گزید  
 یکی گفت نفرین به از آفرین  
 بگوي آنچه رایت بود در نهان  
 نیاید بگیتی ز کس آفرین  
 بدین هر دو ان پای دارد جهان  
 سخن راندي چند پیش مهان  
 خردمندی و دین ندارد بها  
 بد و نیک او را بهانه منم  
 بما باز گردد درودش نهان  
 که تاج زمانه سر بادشاست  
 از ایرا چنین بر سران افسرند  
 ترا بادشاهی و عمر دراز  
 که نامد برت موبد موبدان  
 که او هست مشغول در کار من  
 که چون تو زمانه نیارد دگر  
 که آید بدرگاه هر بامداد  
 ندانیم کز چیست آزار اوی  
 ورا دزد برداست بی مرجهیز  
 بدان تا نباشد روانش برنج  
 که چون دزد بیند شناسد مگر  
 خداوند بخش و خداوند داد

ز گاه کیومرث تا این زمان  
 بگفتا سپاسم بدین از خدای  
 گذشتم ز توفیق نوشیروان  
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت  
 ز منبر چو محمود گوید خطیب  
 همی گفتم این نامه را چند گاه  
 چو تاج سخن نام محمود گشت  
 جهان بستد از بت پرستان هند  
 زمانه بنام وی آباد باد  
 چو تو شاه نسپرد گاه کیان  
 که چو نان بود چیز کوراست رای  
 جهان پیرو اندیشه ما جوان  
 به پیری چنین آتش آمیز گشت  
 بدین محمد گراید صلیب  
 نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه  
 ستایش با آفاق موجود گشت  
 به تیغی که دارد چو وشي پزند  
 سپهر از سر تاج وی شاد باد



### پند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود

کنون نامه شاه نوشیروان  
 چنین گفت کاین نامه دل پسند  
 ز شاه سر افراز و خورشید چهر  
 جهاندار با داد و نیکو کنش  
 فزاینده نام و تخت قباد  
 که با فرو بر زاست و فرهنگ و نام  
 سوي هرمز آن پاک فرزند ما  
 ز یزدان بود شاد و پیروز بخت  
 بماء خجسته بخرداد روز  
 نهادیم بر سر ترا تاج زر  
 همان آفرین نیز کردیم یاد  
 تو بیدار باش و جهاندار باش  
 بدانش فزای و بیزدان گرای  
 پیرسیدم از مرد نیکو سخن  
 که از ما بیزدان که نزدیک تر  
 چنین داد پاسخ که دانش گزین  
 بخوان و نگه کن بروش روان  
 همه حکمت و دانش و رمز و پند  
 مهست و بگامش گرایان سپهر  
 فشانده گنج بی سرزنش  
 گذارنده تاج آورند و داد  
 ز تاج بزرگی رسیده بگام  
 پذیرفته از دل همه پند ما  
 همیشه جهاندار با تاج و تخت  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 چنان هم که ما یافتیم از پدر  
 که بر تاج ما کرد فرخ قباد  
 خردمند و راه و بی آزار باش  
 که اویست جان ترا رهنمای  
 کسی کو بسال و خرد بد کهن  
 کرا نزد او راه باریک تر  
 چو خواهی که بر تو کنند آفرین

که دانا فزونی ندارد ز خاک  
 بدانش بود شاه زیبای تخت  
 مبادا که باشی تو پیمان شکن  
 ببادافره بی گناهان مکوش  
 بهر کار فرمان مکن جز بداد  
 زبان را مگردان بگرد دروغ  
 اگر زیر دستی شود گنج دار  
 که چیز کسان دشمن گنج تست  
 همه در پناه تو باید نشست  
 چون یکی کند کس تو پاداش کن  
 وگر گردی اندر جهان ارجمند  
 سراپا سپنج است هر چون که هست  
 هنر جوی و با مرد دانا نشین  
 بدانش دو دست ستیزه به بند  
 گرمی کن آنرا که در پیش تو  
 بزرگان و بازارگان شهر  
 جو بر سر نهی تج شاهنشاهی  
 همیشه یکی دانشی پیش دار  
 کسی کو ندارد هنر با نژاد  
 مده مرد بی ارزا ساز جنگ  
 بدشمن سپاره ترا دوستوار  
 سلیح تو در کارزار آورد  
 بیخشی بر مردم مستمند  
 همیشه نهان دل خویش جوی  
 همان نیز نیکی باندازه کن  
 بدینی کرامی و بدین دار چشم  
 هزینه باندازه گنج کن  
 بگردار شاهان پیشین نگر

بدانش پسندیده کن جان پاک  
 که داننده بادی و پیروز بخت  
 که خاکست پیمان شکن را کفن  
 بکفتار بد گوی مسپار گوش  
 که از داد باشد روان تو شاد  
 چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ  
 تو او را ازان گنج بی رنج دار  
 بدان گنج شو شاد گر رنج تست  
 زبردست باشد دگر زبردست  
 وگر بد کند نیز برخاش کن  
 ز رنج تن اندیش و درد و گزند  
 بدو اندر ایمن نشاید نشست  
 چو خواهی که یابی ز بخت آفرین  
 چو خواهی که از بد نیابی گزند  
 سپر کرد جان بداندیش تو  
 همه داد باید که یابند بهو  
 ره بتری باز جوی از مهی  
 ورا چون روان و تن خویش دار  
 مکن زو بنیز از کم و بیش باد  
 که چون باز جویی نیاید بچنگ  
 دو کار آیدت پیش دشوار و خوار  
 همان بر تو روزی بکار آورد  
 ز بد دور باش و بقرس از گزند  
 مکن رادی و داد هرگز بروی  
 ز مرد جهان دیده بشنو سخن  
 که از دین بود مرد را رشک و خشم  
 دل از پیشی گنج بی رنج کن  
 نباید که باشی جز از دادگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه  
 توجز داد میمند و نفرین مخلواه  
 کجا آن سرو تاج شاهنشهان  
 کجا آن بزرگان و کار آکهان  
 ازیشان سخن یادگراست و بس  
 سرای سپنجی نماید بکس  
 گزافه مفرمای خون ریختن  
 دگر جنگ را لشکر انگیختن  
 نگه کن بدین نامه پند مند  
 دل اندر سرای سپنجی مبنده  
 بدین مرتوا نیکوی خواستم  
 بدانش دلت را بیدارستم  
 برای خداوند خورشید و ماه  
 بدو دور کن دیو را دستگاه  
 بروز و شب این نامه را پیش دار  
 خود را بدل داور خویش دار  
 اگر یاد گاری کنی در جهان  
 خداوند گیتی پناه تو باد  
 بگام تو گردنده چرخ بلند  
 چو بنوشت بسپرد آن را بکنج  
 شهنشاه کو رای و داد و خرد  
 دلیری بزم اندر و زور دست  
 بگیتی نگر کین هنرها کراست  
 بجوی آنکه چون مشتری روشنست  
 جهان بستد از مردم بت پرست  
 کنون لاجرم چون موجود گشت  
 ز دیدای دین بردل آذین بیست  
 اگر بزم جوید همی یا نبرد  
 چو شاه جهانگیر محمود گشت  
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و زاد  
 جهان بخش را این بود کار کرد  
 زمانه بدیدار او شاد باد  
 جهان نجوی را تیغ با جوش امت  
 زمانه بدیدار او شاد باد



### پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بد پهلوانی سخن  
 بگفتار و کردار گشته کهن  
 چنین گوید از دفتر پهلوان  
 که پرسید موبد ز نوشیروان  
 که آن چیست کز کردگار جهان  
 بخواهد پرمندده اندر نهان  
 بدان آرزو نیز پاسخ دهد  
 بیاسخ ورا بخت فرخ نهد  
 یکی دست برداشته باسان  
 همی خواهد از کردگار زمان

نیابد بخواهدش همی آرزوی  
 بموبد چنین گفت پیروز شاه  
 چو خواهش ز اندازه بیرون شود  
 بپرسید نیکی کرا در خورست  
 چنین داد پاسخ که هرکس که گنج  
 نبخشد نباشد سزاوار تخت  
 بگیتی ز بخشش بود مرد به  
 خرد را بپرسید بنیاد چیست  
 چنین داد پاسخ که داناست شاد  
 بپرسید دانش کرا سود مند  
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد  
 ز بیشی خرد جان بود سود مند  
 بپرسید دانش به از فر شاه  
 چنین داد پاسخ که دانا بفر  
 خرد باید و فرو نام و نژاد  
 به شاهي چنین گفت زیبای تخت  
 چنین داد پاسخ که باری نخست  
 که از بخشش و دانش و رسم و راه  
 دوم آن کسی را دهد مهتری  
 سوم آنکه از نیک و بد در جهان  
 چهارم که دشمن بداند زدوست  
 چو فرو خرد دارد و دین و بخت  
 وگر زین هنرها نیایی دروی  
 بماند پس از مرگ او نام زشت  
 بپرسیدش از راه خردک منش  
 چنین داد پاسخ که آزو نیاز  
 هر آنکس که بیشی کند آرزوی  
 وگر سفلگی برگزید او ز گنج

دو چشمش بر آبست و بر چین بروی  
 که خواهش ز بزده ان باندازه خواه  
 ازان آرزو دل پراز خون شود  
 بنام بزرگی که زیبا تر است  
 بیا بد پراگنده نابرده رنج  
 زمان تا زمان تیره گردنش بخت  
 تو گو گنج داری ببخش و منه  
 بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست  
 دگر آنکه شومش بود بانژاد  
 کدام است بی دانش و پرگزند  
 پیروز جان را همی پرورد  
 ز کمیش تیمار و درد و گزند  
 که فرو بزرگی است زیبای گاه  
 بگیرد جهان سربسر زیر پر  
 بدین چار گیرد سپهر از تو یاد  
 کدام است و ان کیست ناشاد بخت  
 بیاید ز شاه جهان داد جست  
 دلش پر ز بخشایش داد خواه  
 که باشد سزاوار بر بهتری  
 سخنها بروبر نماند نهان  
 بی آزاری از بادشاهان نکوست  
 سزاوار تاج است و زیبای تخت  
 همانا که یا بیش بی آب روی  
 نیابد بفرجام خرم بهشت  
 ز نیکی و از مردم بد کنش  
 دو دیوند بد گوهر و دیر ساز  
 بدان دیو او باز گردد بخوی  
 گزیند بدان گنج آگنده رنج

که هر دو بیکت خو گریند باز  
 که بهری همی زو ببايد گریست  
 ازان مستمندی وزین شاد کام  
 ببخشید و اندیشه افکند بن  
 خوش آواز خواند و را بی گزند  
 سخن گوی و بیدار دل دانیش  
 وزو ماند اندر جهان یادگار  
 بماند همه ساله با آب روی  
 سراینده را مرد بارای خواند  
 اگر نو بود داستان یا کهن  
 بشیرین زبان هم باوای نرم  
 ازو بیگمان کام دل یافتی  
 روان را بدانش برافروختی  
 چه گوئی که دانش کی آید بهین  
 همه کام جان و خرد توختم  
 که دانش گرامی تراز تاج و گاه  
 ستایش ندیدیم و افروختن  
 که نیزش ز دانا نباید شنید  
 کی آید مگر خاکش آرد بزیر  
 همان نزد دانا گرامی تراست  
 تو با گنج دانش برابر مدار  
 گر آموزشی باشد و یادگیر  
 ز دانش جوانی بود ناگزیر  
 که بی گور او خاک او بی نواست  
 نکردی همی بادشاه جهان  
 همی از جگر سرد باد آوری  
 که این رسم را خود بیارم ستود  
 چنین رفتن و خوار بگذاشتن

چو بیچاره دیوی بود پر نیاز  
 بپرسید گفتار چنداست و چیست  
 دگر بهره تاج است و گنجست و نام  
 چنین داد پاسخ که دانا سخن  
 نخستین سخن گفتن سردمند  
 دگر آنکه پیمان سخن خوانیش  
 که چندان سر آید که آید بکار  
 سده دگر سخن گوی هنگام جوی  
 چهارم که دانا دل آرای خواند  
 که پیوسته گوید سراسر سخن  
 به پنجم که باشد سخن گوی گرم  
 سخن چون یک اندر دگر بافتی  
 بدو گفت چندین که آموختی  
 همی پرسی از ناسزا یان سخن  
 چنین گفت از هر که آموختم  
 بدانش نگر دور باش از گناه  
 بدو گفت کس را ز آموختن  
 که گوید کسی کوی بجای رسید  
 چنین داد پاسخ که از گنج سیر  
 در دانش از گنج نامی ترست  
 سخن ماند از ما همی یادگار  
 بدو گفت دانا شود مرد پیر  
 چنین داد پاسخ که دانای پیر  
 بر ابله جوانی گزینی رواست  
 بپرسید کز بخت شاهنشهان  
 کنون نام شان بیش یاد آوری  
 چنین داد پاسخ که در دل نبود  
 بشمشیر داد این جهان داشتن



بدو گفت با هر کسی پیش ازین  
 سبک داری اکنون نگوئی سخن  
 چنین داد پاسخ که گفتار بس  
 چنین گفت هنگام پیشین نماز  
 شمارا ستایش فزونست از آن  
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک  
 فلک را گرایندهء او کند  
 گر این بنده او را نداند بها  
 پیوسید تا تو شدی شهریار  
 کزان برتری رامش افزون شد است  
 چنین داد پاسخ که از کردگار  
 کمی پیش من برفزونی نجست  
 زبون بود بد خواه در جنگ من  
 بدو گفت در جنگ خاور بدی  
 چو در باختر ساختی کار جنگ  
 چنین داد پاسخ که مرد جوان  
 هر آنکه که سال اندر آمد بشست  
 سپاس از جهاندار پروردگار  
 که روز جوانی هنر داشتم  
 کنون روز پیری بدانندگی  
 جهان زیر فرهنگ و آئین ماست  
 بدو گفت شاهان پیشین دراز  
 شمارا سخن کمتر و راز بیش  
 چنین داد پاسخ که هر شهریار  
 ندارد تن خویش در رنج و درد  
 پیوسید شادان دل شهریار  
 چنین داد پاسخ که بیم گزند  
 بدو گفت شاهان پیشین زبزم

سخن راندي نامور بيش ازین  
 نه از نو نه از روزگار کهن  
 بکردار جویم همی دست رس  
 نبودي چنین بيش آتش دراز  
 خروش و نیایش فزونست از آن  
 پرستنده را سر بر آرد ز خاک  
 جهان را همه بندهء او کند  
 مبادش ز درد و ز سختي رها  
 سپاست فزون چیست از کردگار  
 دل بدسگالانت پر خون شد است  
 سپاس آنکه گشتیم به روزگار  
 ز آزار من دست بد را بشست  
 چو گوئیال من دید و آهنگ من  
 چنان تیز جنگ و دلاور بدی  
 شکیبائی آرامتی باد رنگ  
 نه اندیشد از درد و رنج روان  
 به پیش مدارا ببايد نشست  
 کز ویست نیک و بد روزگار  
 بدو نیک را خوار نگذاشتم  
 برای و بکنج و ببخشندگی  
 میهر روان جوشن کین ماست  
 سخن خواستند آشکارا و راز  
 فزون داری از نامداران پیش  
 که باشد و را دین پروردگار  
 جهان را نگهبان همان کس که کرد  
 پراندیشه بینم بدین روزگار  
 بدارد بدل مردم هوشمند  
 نبردند جان را باندوه و رزم

چنین داد پاسخ که ایشان ز جام  
 مرا نام برجام چیره شد است  
 پرسید کانکه شاهان بدند  
 بدارو و درمان و کار پزشکت  
 چنین داد پاسخ که تن بی زمان  
 بپایست دارو نیاید بکار  
 چو هنگامه رفتن آید فراز  
 بدو گفت چندین ستایش کنی  
 زمانی نباشی بدل شادمان  
 چنین داد پاسخ که اندیشه نیست  
 بترسیم هرکو نیایش کند  
 متایش بیاید فزون زانکه همت  
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست  
 چنین داد پاسخ که هرکو جهان  
 چو فرزند باشد بیابد مزه  
 وگر بگذرد کم بود درد اوی  
 بدو گفت گیتی تن آسان کراست  
 چنین داد پاسخ که یزدان پرست  
 فزونی لجوید تن آسان شود  
 دیگر آنکه گفتی ز کردار نیک  
 بگیتی زبون تر کس آنرا شناس  
 پرسید کانکس که بد کرد و مرد  
 همان به که نیکی کند بگذرد  
 چه باید همه نیکویها ستود  
 چنین داد پاسخ که کردار نیک  
 نمود آنکه از نیک کردار مرد  
 وزان کس که ماند همی نام بد  
 نیاسود هرکس کزو باز ماند  
 نکردند هرگز بدل یاد نام  
 روانم زمان را پذیره شد است  
 تن خویش را نیکخواهان بدند  
 بدن را نیالود باید سرشکت  
 که پیش آید از گردش آسمان  
 نگهدار دش گردش روزگار  
 زمانه نگردد پرهیز باز  
 جهان آفرین را نیایش کنی  
 پراندیشه دلری همیشه روان  
 دل شاه با چرخ گردان بکبست  
 همی دین مارا ستایش کند  
 بجوییم راز دل زبردست  
 همان آرزوها به پیوند چیست  
 بفرزند ماند نه گردد نهان  
 ز بهر مزه دور گردد بزه  
 که فرزند بیند رخ زرد اوی  
 ز کردار نیکی پشیمان کراست  
 بگیرد عنان زمان را بدست  
 چو بیشی سگالد هراسان شود  
 نهان دل و جان ببازار نیک  
 که نیکی سگالید با ناسپاس  
 ز دیوان جهان نام او را ستود  
 زمانه نفس را همی بشمرد  
 چو مرگ آمد و نیک و بد را درود  
 بیاید بهرجای بازار نیک  
 بیاسود و جان را بیزدان سپرد  
 با آغاز بد بود و فرجام بد  
 وزو در زمانه بد آواز ماند

اگر باشد آنرا چه سازیم برگ  
 اگر بگذری یافتی جان پاک  
 بدان زندگانی ببايد گریست  
 ز بیم و ز درد جهان بگذری  
 کز و نیم پردرد و ناشاد کام  
 جز اندوه مشمر که گردد گروه  
 بگیتی چو اندوه نستوه نیست  
 که بر کار گیتی ببايد گریست  
 که داننده دایم برامش بود  
 چنین گفت کانکس که بی رنج تر  
 که از اراج دورست و دور از بهشت  
 نباشد سرشت و نه آوای نرم  
 همه زندگانیش زندان بود  
 چنین گفت کان کو بی اندوه تر  
 ز بدها دل خویش کرده سیاه  
 که جان و خرد بردل او گواست  
 بکوشد نه بنده بدی را میان  
 که او بر سر مردمان انفراسست  
 بود مردم افسر نیاید بکار  
 و گر نیز رای بلندی بود  
 بیخشید و تاریکی از دل بشست  
 که از جان پاک آید و بخردی  
 چنین گفت کز رنج کردار خویش  
 که بخشنده گردد سرافراز و مه  
 مدارید باز ایچ سود و زیان  
 سخن بر کشای آشکار و نهان  
 اگر گردش کار ناسود مند  
 اگر همت بادانش و یادگیر

دگر گفت بد نیست بدتر ز مرگ  
 چنین داد پاسخ کزین تیره خاک  
 هر آنکس که در بیم و اندوه زیست  
 اگر شاه باشی و گر کهتری  
 بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام  
 چنین داد پاسخ که همسنگ کوه  
 چه بیم است اگر بیم اندوه نیست  
 بپرسید رستن ازینها بچيست  
 چنین داد پاسخ که دانش بود  
 بپرسید کز ما که با گنج تر  
 بپرسید کاهو کدام است زشت  
 چنین داد پاسخ که زن را که شرم  
 ز مردان بتر آنکه نادان بود  
 بدو گفت مردم که نستوه تر  
 شود پیش یزدان و تن پرگله  
 بدو گفت مردم کدام است راست  
 چنین گفت کانکو بسود و زیان  
 بپرسید مردم که نیکو تر است  
 چنین داد پاسخ که چون بردبار  
 نه آن کز بی سوده مندی بود  
 چو رادی که پلاداش رادی نجست  
 سه دیگر چو کوشائی ایزدی  
 بدو گفت در دل هراس از چه بیدش  
 بدو گفت بخشش کدام است به  
 چنین داد پاسخ کز ارزانان  
 بپرسید مرید ز کار جهان  
 که آئین گرینم ازو گر پسند  
 چنین داد پاسخ کزین چرخ پیر

بزرگ است داننده و بر تراست  
 بد آئین مشود دور باش از گزند  
 بدونیک ازان دان کش انباز نیست  
 چو گوید بدباش آنچه خواهد بدست  
 بپرسید کز درد بر کیست رنج  
 چنین داد پاسخ که این گرد پوست  
 چو پالود ازان جان ندارد خرد  
 بپرسید موبد ز برهیز و گفت  
 چنین داد پاسخ که آزو نیاز  
 تواز از باشی همیشه برنج  
 بپرسید کز شهریاران پیش  
 کز ادانی ای شهریار زمین  
 چنین داد پاسخ که آن بادشا  
 ز دادار دارنده دارد سپاس  
 پر امید داره دل نیک مرد  
 سپهرا بیار اید از گنج خویش  
 سخن پرسد از بخردان جهان  
 بپرسید کار پرستش بچيست  
 چنین داد پاسخ که باریک جوی  
 نخست آنکه داند که هست و یکيست  
 وزوداره از کار نیکی سپس  
 هراس توانکه که جوی گزند  
 اگر نیک دین باشی و راه جوی  
 وگر بد کنش باشی و بد بنه  
 مباش آنچه گستاخ با این جهان  
 گر آئیده باشی بکردار دین  
 خردرا کنی بر دل آموزگار  
 همان نیز یار گنه کار مرد

که بر داوران جهان داور است  
 مبین ایچ ازو سو و ناسودمند  
 بکاریش فرجام و آغاز نیست  
 هم بود تا بود و تا هست هست  
 که تن چون سرايست جان را سپنج  
 بود رنجه چند آنکه مغز اندر دست  
 نباید همان تن چو جان بگذرد  
 که آزو نیاز از که بتوان نهفت  
 سزدگر بدارد خردمند راز  
 که همواره سیری نیایی ز گنج  
 بهوش و برای و بائین و کیش  
 پس از مرگ بر که کنیم آفرین  
 که باشد پرستنده و پارسا  
 نباشد کس از رنج او در هراس  
 دل بدکنش را پر از بیم و درد  
 سوي بدسگال افکند رنج خویش  
 بدونیک دارد ز دشمن نهان  
 به نیکی یزدان گرایند کیست  
 روان اندر آرد به باریک موی  
 توازین نشان رهنما اندکی ست  
 بدو باشد ایمن و زود در هراس  
 وزو ایمنی چون بوی سودمند  
 بود نزد هر کس ترا آب روی  
 بدوزخ فرستد روانت بنه  
 که او راز خود از تو دارد نهان  
 نباشی برنج از بی به کزین  
 بکوشی که نفریبت روزگار  
 نباشی بآزار و ننگ و نبرد

بباید که داری بدل در نهان  
 گراینده رامش جاودان  
 هشن این را برامش همی نشمرد  
 بیزدان خرد بایدت رهنمای  
 که تو نونگاری و گیتی کهن  
 نباشدت با مردم بد نشست  
 ببخشای آنرا که بخشود نیست  
 اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست  
 نباید که باشد میانجی بکار  
 چنان کن که نکشاید او بر تو دست  
 هنر باید و شرم و آهستگی  
 دروغ از هنر نشمرد داد گر  
 نه خواری بنا چیز آرد بنیز  
 تو تیزی مکن هیچ بابدگمان  
 وز اندازه گفتار او بگذرد  
 سخنهای چرب آورو تازه گوی  
 پشیمانی آید ز گفتار پیش  
 نکاریست بیکاری ار باهشی  
 بدانش نپوشا ببايد بدن  
 پشیمانی و تندي آرد بروی  
 میاوردنش سوي درد و گزند  
 نباشد بچشم جهاندار خوار  
 باندازه آرد بهر کار سر  
 بلندي و کثري بيفزایدش  
 اگر چند گردد پراکنده گنج  
 به پیچد ز بیراهي و کاستي  
 هنرمند دیني و آیزد پرست  
 بیزدان گرای و بیزدان پناه

غم این جهان از بی آن جهان  
 نشستمت همواره با بخردان  
 که این را مش اندر زمان بگذرد  
 گراینده بلای بفرهنگ و رای  
 ز اندازه بر نگذرانی سخن  
 نگرد اندت رامش روز مست  
 به پیشی دل از هرچه نبود نیست  
 نداری دریغ آنچه داری زدوست  
 اگر دوست با دوست گیرد شمار  
 چو با مرد بد خواه باشد نشست  
 چو جوید کسی راه بایستگی  
 نباید زبان از هنر چیره تر  
 ندارد کسی را بزرگی بپیز  
 اگر بدگمانی کشاید زبان  
 وزان پس که مستی گمانی برد  
 تو پاسخ مراورا باندازه گوی  
 بآزم اگر بفکنی سوي خویش  
 چو بیکار باشی مشو رامشی  
 بهر کار کوشا ببايد بدن  
 بکاری نیازی که فرجام اوی  
 ببخشای از درد بر مستمند  
 خردمند کو دل کند برد بار  
 بدانند که چند است با او هنر  
 که افزونی از دوست بستایدش  
 همان مرد آیزد ندارد برنج  
 پرستش کند پیشه و راستی  
 بدین نرد و این شاخها یافت دست  
 همین است رای و همین است راه

اگر دادگر باشی ای شهریار  
چنان هم که از شاه نوشیروان  
شد اندر نهان نام او آشکار  
ازو مانده گفتار او یادگار  
بکردار نیکو بود بی گمان  
چنین نام او زنده در هر زمان  
بود تا بجایست چرخ و زمین  
ابر جانش از بخردان آفرین



### بسیچیدن نوشیروان جنگ قیصر

چنین گوید از نامه باستان  
ز گفتار آن دانشی راستان  
چو آگاهی آمد بآباد بوم  
بنزد جهاندار کسری زروم  
که توزنده بادی که قیصر بمرود  
زمان و زمین دیگر بر او سپرد  
پر اندیشه شد جان کسری زمرگ  
شدش لعل رخساره چون رود برگ  
گزین کرد از ایران فرستاده  
جهان دیده مردی و آزاده  
فرستاد نزدیک فرزند اوی  
بدان سبز شاخ برومند اوی  
سخن گفت با او بچربی بسی  
کزین بد رهائی نیابد کسی  
یکی نامه بنوشت پرسوگ و درد  
که یزدان ترا زندگانی دهاد  
نزیاد جز از مرگ را جانور  
سرای سپنج است و ما برگذر  
اگر تاج سائیم اگر خود و ترک  
رهائی نداییم از جنگ مرگ  
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان  
بخاک اندر آرد سرش ناگهان  
ز قیصر ترا مژد بعیار باد  
مسیحا روان و را یار باد  
شنیدم که بر نامور تخت اوی  
نشستی بیاراستی تخت اوی  
زما هرچه باید ز نیرو بخواه  
ز اسپ و سلیم و ز گنج و سپاه  
فرستاده از پیش کسری برفت  
بنزدیک قیصر خرامید تفت  
چو آمد بدرگه کشادند راه  
فرستاده شاه شد پیش گاه  
چو قیصر نکه کرد و عنوان بدید  
ز بیشی کسری دلش برد مید  
چوان تیز بد مهتر نوشت  
فرستاده را تیز بنمود دست  
پرسید ناکام پرسید نی  
نگه کردنی سمعت و بد دیدنی

یکی جای دوش فرود آورد  
 بیک هفته هرکس که بدرای زن  
 چنین گفت قیصر ابا رای زن  
 چنان چون تودانی که باید نوشت  
 چنین گفت موبد که من کهترم  
 همه اسقف و موبد و رای زن  
 نوشتند پس پاسخ نامه زود  
 نخست از جهان آفرین یاد کرد  
 سزا خود زشه همچنین نامه بود  
 بدی زانکه قیصر جوانست و نو  
 یک امسال با مرد برنا مکاو  
 بهر پایمردی و خود کامه  
 بعنوان زقیصر سرافراز روم  
 فرستاده شاه ایران رسید  
 زاندوه و شادی سخن هرچه گفت  
 بشد قیصر و تازه شد قیصری  
 ندارد ز شاهان کسی را بکس  
 چو قوطاس رومی بیاراستند  
 چو بشنید دانا که شد رای راست  
 ورا ناسزا خلعتی ساختند  
 بدو گفت قیصر نه من چاکرم  
 ز مهتر سبک داشتن ناسزاست  
 بزنگ آنکه او را بسی دشمنست  
 چه داری تو از من بزگی دریغ  
 چو کار آیدم شهریارم توئی  
 سخن هرچه دیدی بخوبی بگویی  
 تنش را بخلعت بیاراستند  
 فرستاده برگشت و آمد دمان  
 بدان نامه بادشا فنگرید  
 بنزدیک قیصر شدند انجمن  
 که این پاسخ نامه را رای زن  
 نویس و دیدار کن خوب و زشت  
 ز فرمان شاه جهان گذرم  
 بیکسو شدند اندران انجمن  
 بدانسان که قیصر بفرموده بود  
 خود را بران یاد بنیاد کرد  
 نه بر کام بایسته بد کامه بود  
 بگوهر بدین مرز ما پیشرو  
 به پیشی عنوان و هم باژ و ساو  
 نوشت است برنا سزا نامه  
 که کهسارها پیش او همچو موم  
 بگوید ز ما پیش شاه هرچه دیده  
 غم و شادمانی نماند نهفت  
 که سر بر فرزند زهر مهتری  
 چه کهتر چه از شاه فریادرس  
 بدر بر فرستاده را خواستند  
 بیامد بدر پاسخ نامه خواست  
 ز بیگانان ایوان ببرد اختند  
 نه از چین و هیتالینان کمترم  
 اگر شاه تو بر جهان بادشاست  
 مرا دشمن و دوست بر دامنت  
 همی آفتاب اندر آری بیغ  
 همان از پدر یادگارم توئی  
 وزین پاسخ نامه زشتی مجوی  
 بدر باره مرزبان خواستند  
 بمنزل زمانی نجستی زمان

بیامد بنزد يك كسری رسید  
 زگفتار او تنگدل گشت شاه  
 شنیدم که هر کو هوا پرورد  
 گراو دوست دشمن نداند همی  
 گمانم که ما را هم او دوست نیست  
 بیزدان پاک و بخورشید و ماه  
 که گر نیز یکن زرومی نژاد  
 نیم از نژاد دلاور قباد  
 کنم زین سپس روم را نام شوم  
 دگر هرچه در بادشاهی اوست  
 نشاید سر تیغ ما را نیام  
 همی سرفراز که من قیصرم  
 بفرمود تا بدرش کره نای  
 همان کوس بر کوهه زنده پیل  
 سپاهی گذشت از مداین بدشت  
 زفاییدن بوق و زنگ درفش  
 ستاره توگفتی بآب اندرست



### گرفتن نوشیروان دژ سقیلا و سرگذشت کفشگر با نوشیروان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه  
 بیامد ز عموریه تا حلب  
 سواران ایران چو صد هزار  
 سپاه اندر آمد زهرسو بچنگ  
 بیاراست بر هرسوی منجندیق  
 حصار سقیلا ببرد اختند  
 حلب شد بکزدار دریای خون  
 که پرخشم اریوان بشد با سپاه  
 جهان شد پراز شور و بانگ و جلب  
 حلب را گرفتند یکسر حصار  
 نبد جنگ ایشان فراوان درنگ  
 زگردان روم آنکه بد جائلیق  
 کزان سوهمی تاختن ساختند  
 بزهار شد لشکر باطرون



بی اندازه کشتند ازیشان به تیر  
 بدو هفته از رومیان سی هزار  
 به پیش سپه کنده ساختند  
 بکنده بیستند بر شاه راه  
 سپهدار روزی دهانرا بخواند  
 که این کار بارنج بسیار گشت  
 سپه را درم باید و دستگاه  
 سوی گنج رفتند روزی دهان  
 از اندازه لشکر شهریار  
 بیامد بر شاه موبد چو گرد  
 دژم کرد شاه اندران کار چهار  
 بدو گفت اگر گنج باشد تهی  
 برو هم کنون ساروانرا بخواه  
 صداز گنج مازندان بارکن  
 بشاه جهان گفت بوزرجمهر  
 سوی گنج ایران درازاست راه  
 بدین شهرهاگرد ماهر کسعت  
 زبازارگانان و دهقان درم  
 بدان کار شد شاه همداستان  
 فرستاده جست بوزرجمهر  
 بدو گفت از ایدر دو اسپه برو  
 زبازارگانان و دهقان شهر  
 زبهر سپاه این درم وام خواه  
 بیامد فرستاده خوش سخن  
 پیمبر باندیشه باریک بود  
 درم خواست وام از بی شهریار  
 یکی کفشگر بود موزه فروش  
 درم چند باید بدو گفت مرد

برزم اندرون چند شد دستگیر  
 گرفتند و بردند زی شهریار  
 بشبگیر آب اندر انداختند  
 فروماند از جنگ شاه و سپاه  
 وزان جنگ چندی سخنها برانده  
 که بر آب و کنده نشاید گذشت  
 همان اسپ و خفتان و رومی کلاه  
 دبیران و گنجور شاه جهان  
 کم آمد درم تنگ سصد هزار  
 بگنج آنچه کم بد درم یادکرد  
 بفرمود تا رفت بوزرجمهر  
 چه باید مرا تخت شاهنشهی  
 هیونان بختی بر افکن برآه  
 وزو بیشتر بار دینار کن  
 که ای شاه باداد و با رای و مهر  
 تهی دست و بیکار ماند سپاه  
 که صدیک زمالش سپه رابس است  
 اگر وام خواهی نگرده دژم  
 که دانای ایران بزد داستان  
 خردمند شادان دل و خوب چهار  
 گزین کن یکی نامبردار گو  
 کسی را کجا باشد از نام بهر  
 بزودی بفرماید از گنج شاه  
 که در سال نو بد بدانش کهن  
 بیامد بشهری که نزدیک بود  
 برو انجمن شد بسی مایه دار  
 بگفتار او پهن بکشاگ گوش  
 دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پر خرد مایه دار  
بدو کفشگر گفت کین من هم  
بیارده تبتان و سنگ و درم  
چو بازارگان را درم ساخته شه  
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر  
که اندر زمانه مرا کوه کیست  
بگوئی مگر شهریار جهان  
که او را سپارم بفرهنگیان  
فرستاده گفت این ندارم برنج  
بیامد بر شاه ایران بشب  
برشاه شد شاد بوزرجمهر  
چنین گفت از آن بس که یزدان سپاس  
که در کشور مایکی موزه دوز  
که چندین نهاده درم باشدش  
نگر تا چه دارد کفون آرزوی  
چو و امش بتوزی درم صد هزار  
بشاه جهان گفت بوزرجمهر  
مبادا که بیدانگر شهریار  
همه زیردستان توانگر شدند  
یکی آرزو کرد مووه فروش  
فرستاده گوید که آن مرد گفت  
یکی پر دارم رمیده بجای  
اگر شاه باشد بدین دستگیر  
یزدان بخوادم همی جان شاه  
بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
برو همچنان باز گردان شتر  
چو بازارگان بچه کرده دبیر  
چو فرزند ما بر نشیند بتخت

چهل مرد درم هر مری صد هزار  
سپاسی ز گنجور بر سر نهم  
نبد هیچ دفتر بکار و قلم  
فرستاده را کار پر دخته شد  
ترنجی بگوئی به بوزرجمهر  
که آزار او بردم خوار نیست  
مرا شاد گرداند اندر نهان  
که دارد سرمایه و هنگ آن  
که کوتاه کردی مرا راه گنج  
وزان کفشگر نیز بکشد لب  
بوان خواسته شاه بکشد چهر  
که بودم همه ساله یزدان شناس  
بدین گونه شاد است و گیتی فرزند  
مبادا که از ما ستم باشدش  
بماند بر ما همین رای و خوی  
بده تا بدارد زما یادگار  
که ای شاه نیک اختر و خوب چهر  
بود شاد بر بخت و به روزگار  
جهانجوی و بتخت و افسر شدند  
اگر شاه دارد بگفتار گوش  
که شاه جهان با خرد باد جفت  
بفرهنگ جوید همی رهنمای  
که این پات فرزند گردن دبیر  
که جایده بادا سزاوارگاه  
چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
مبادا کزو سیم خواهیم و سر  
هنرمند و بادانش و یادگیر  
دبیری بجایدهش پیروز بخت

هفریابد از مرد موزه فروش  
 بدست خوردمند مرد نژاد  
 شود پیش او خوار مردم شناس  
 بمابریس از مرگ نفرین بود  
 نخواستیم روزی جزاز گنج داد  
 هم اکنون شتر باز گردان ز راه  
 فرستاده برگشت و شد با درم  
 شب آمد غمی شد ز گفتار شاه  
 طلایه برافکند بر گرد دشت  
 سپارد بدو چشم بیفا و گوش  
 نماند جزاز حسرت و سرد باد  
 چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس  
 چو آئین این روزگار این بود  
 درم زو سخواء و مکن رنج یاد  
 درم هرگزاز موزه دوزان مخواه  
 دل کفشگر زن درم برزغم  
 خروش جیس خاست از بارگاه  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت



### آمدن فرستدگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

ز ماهی چو خورشید بغمود تاج  
 طلایه چو گشت از لب کنده باز  
 که پیغامبر قیصر آمد بشاه  
 فرستاده آمد هم آنکه دمان  
 چو رومی سرو تاج کسریا بدید  
 بدل گفت ایفت سزاوار شاه  
 وزان فیلسوفان رومی چهل  
 زدینار باهر یکی سی هزار  
 چو دیدند تازه رخ شهریار  
 شهنشاه چون دید بفواخت شان  
 سخن گفت گویندهٔ یدشرو  
 بدر مرده و ناسپرده جهان  
 همه سر بسر باز دار توایم  
 تزاروم ایران و ایران چوروم  
 خرد در زمانه شهنشاه راست  
 چه خاقان چینی چه در هند شاه  
 برافکند خلعت زمین را زعاج  
 بیامد بر شاه گردن فراز  
 بر از درد و پوزش کنان از گناه  
 نیایش کنان پیش نوشیروان  
 یکی باسرد از جگر بر کشید  
 بشاهی و مردی و چندین سپاه  
 زبان پرز گفتار و پر باد دل  
 نثار آوریده بر شهریار  
 برقتند گریان و بیچان جومار  
 با آئین یکی پایگه ساخت شان  
 که امی شاه قیصر جوانست و نو  
 نداند همی آشکار و نهان  
 پرستار و در زینهار توایم  
 جدائی چرا یا بداین مرز و بوم  
 وزوداشت قیصر همی پشت راست  
 بدویند شاهان و زیبای گاه

اگر کود کی نارسیده بجای  
 ندارد شهنشاه ازوین و درک  
 همه باژ روم آنچه بود از نخست  
 یخندید نوشیروان زان سخن  
 بدو گفت اگر نامور کوه کست  
 چه قیصر چه آن بیخرد باطرون  
 همه هوشمندان اسکندری  
 کسی کو بگردد ز فرمان ما  
 و آبک بومش برابریم خاک  
 فرستادگان خاک دادند بوس  
 که ای شاه پیروز و برتر منش  
 همه سرسبز خاک رنج توایم  
 چو خشنود گردد ز ما شهریار  
 زرنجی که ایدر شهنشاه بود  
 ز دینار پر کرده ده چرم گاو  
 بکمی و بیشیش فرمان تراست  
 چنین داد پاسخ که از کار گنج  
 همه رومیان پیش مرید شدند  
 فراوان زهر در سخن راندند  
 ز دینار گفتند وز گاو پوست  
 چنین گفت مرید اگر زر دهید  
 بهنگام بر گشتن شهریار  
 که خلعت بود شاه راهر زمان  
 برین بر نهادند و گشتند باز  
 بید شاه چندی بران رزمگاه  
 ز لشکر یکی مرد بگزید کرد  
 به پیمان بداند درم خواستن  
 سیاهی بدو داد تا باژ روم

سخن گفت بی دانش رهنمای  
 که شادست ازو گنبد لاجورد  
 سپاریم و عهدی نباید درست  
 که مرد فرستاده افکند بین  
 خرد با سخن نزد او اند کست  
 ز بانس روان را گرفته زبون  
 گرفتند پیروزی و بر تری  
 به پیچد دل از رای و پیمان ما  
 ز گنج و ز لشکر نداریم باک  
 چنان چون بود مردم چاپلوس  
 ز کار گذشته مکن سر زنش  
 همه با سببانان گنج توایم  
 نباشیم ناکام و بد روزگار  
 همه رومیان آن ندارند خرد  
 بگنج آوریم از در باژ و ساو  
 پذیرد ز ما گرچه آن تا مزاست  
 سزاوار دستور باشد برنج  
 خروشان و با اختر بد شدند  
 همه راز قیصر برو خواندند  
 ز کاری که آرام روم اندروست  
 ز دیبا چه مایه برو بر نهید  
 ز دیبای زربفت باید هزار  
 چه باک بهتران و چه با بهتران  
 همه پاک بودند پیشش نماز  
 چو آسوده شد شهریار و سیاه  
 که داند شمار نوشت و ستره  
 چو جنگ او فند لشکر آراستن  
 بخواهد سپارد با یان بوم

وز آنجا بیامد سوی طیسفون  
 همه یکسر آباد از سیم و زر  
 ز بس بر نیانی دفتش سران  
 درودشت گفتی که زرین شد است  
 چونزدیک شهر اندر آمد ز راه  
 همه پیش کسری پیاده شدند  
 هر آنکس که بيمون باشاه راه  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 هر آنکو بد از مهتران نامدار  
 چون تنگ اندر آمد بجای نشست  
 برفتند گردان بآرام خویش  
 سپاهی بس پشت و پیش اندرون  
 بسیدمین ستام و بزین کمر  
 تو گفتی هوا شد همه پرنیان  
 کمرها ز گوهر چو پروین شد است  
 پذیره شدندش فراوان سپاه  
 کمر بسته و دل کشاده شدند  
 پیاده بشد تا در بارگاه  
 بران شاه بیدار و با داد و دین  
 برو کرد یاقوت و گوهر نثار  
 بهر مهتری شاه بنمود دست  
 برافراخته در جهان نام خویش



### گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولی عهد کردن

جهانجوی دهقان آموزگار  
 که جان و دل اندر سپنجی ساری  
 که روزی فراز است روزی نشیب  
 سرانجام بستر بود تیره خاک  
 نشانی نداریم ازان رفتگان  
 بدان گیتی ار چندشان برگ نیست  
 اگر صد بود سال اگر بست و پنج  
 چه آنکس که اندر خرام است و ناز  
 کسی راندیدم بمرگ آرزوی  
 چه دینی چه آهرمن بت پرست  
 چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک  
 بگاه بسلیچیدن مرگ می  
 فسرده تن اندر میان گناه  
 زیاران بسی ماند و بس در گذشت  
 چه گفت اندرین گردش روزگار  
 نه بدمد خرد یافته نیک رای  
 گهی با خرامیم و گه با نهیب  
 یکی را فراز و یکی را مغاک  
 که بیدار و شادند اگر خفتگان  
 همان به که آویزش مرگ نیست  
 یکی شد چو یان آید از روز رنج  
 چه آن کس که در دست رنج و نیاز  
 ز بیمراه و از مردم نیک خوی  
 ز مرگند بر سر نهاده دودست  
 می و جام و آرام شد بی نمک  
 چو پیراهن شعر باشد بدی  
 روان سوی فردوس گم کرده راه  
 تو با جام همواره مانده بدشت

یاغاز اگر کار خود تنگتری  
 ز بد کردن آید بحاصل زبان  
 مشوشنمان ار بدی کردی  
 باخر ترا رفتن آید بدان  
 بیفزی نیکی تو تا ایدری  
 ز گفتار و کردار این روزگار  
 زمان خواهیم از کودگار زمل  
 که این داستانها و چندین سخن  
 ز گاه کیومرث تا یزد گرد  
 ببندند و باغ بی خو کم  
 همانا که دل را ندارم بونج  
 چه گوید کنون مرد روشن روان  
 چو سال اندر آمد بهفتاد و چار  
 جهان راهمی کدخدائی بجست  
 دگر کو بدرویش بر مهربان  
 پسر بود اورا گرانمایه شش  
 برمدی و فرهنگ و پرهیز و رای  
 از ایشان خردمند و مهتر بسال  
 سرافرازو بادانش و خوب چهر  
 بفرمود کسری بکار آگاهان  
 نگهداشتندی بروزو بشب  
 زکاری که کردی بدی یا بهی  
 ببوزر جمهر آن زمان شاه گفت  
 و هفتاد چون سالیان بر گذشت  
 چو من بگذرم زمین سپنجی سرای  
 که بخشایش آرد بدرویش بر  
 ببخشد پرهیزد از مهر گنج  
 همیشه به نیکی بود رای اوی  
 بفرجام ناچار کیفر بری  
 اگر بد کنی غم بری از جهان  
 که آزده گردی گر آزده  
 اگر چند ایدر بوی سالیان  
 که گردی ازان شاد چون بگذری  
 ز ما ماند اندر جهان یادگار  
 که چندان بماند دلم شادمان  
 گذشته برو سال و گشته کهن  
 بنظم من آید پراکنده گرد  
 سخنهای شاهنشهان نو کم  
 اگر بگذرم زمین سرای سپنج  
 ز رای جهاندار نوشین روان  
 پر اندیشه مرگ شد شهریار  
 که پیراهن داد پوشد نخست  
 بود راک وی رنج و روشن روان  
 همه راد و بیفا دل و شاه فش  
 جوانان با دانش دلکشی  
 گرانمایه هر مزد بد بی همال  
 بر آزادگان بر بکسترد مهر  
 که جویند راز وی اندر نهان  
 اگر داستان را کشادی دولاب  
 رسیدی بشاه جهان آگهی  
 که رازی همی داشت در نهفت  
 سرموی مشکین چوکافور گشت  
 جهان را بیاید یکی کدخدای  
 به بیگانه و مردم خویش بر  
 نه بنده دل اندر سرای سپنج  
 ابرگاه شاهان بود جای اوی

سیاسم بیزدان که فرزند هست  
 وزیرانشان بهرمزد تا زان ترم  
 ز بخشایش و بخشش و راستی  
 کفون موبدان و رد انرا بخواه  
 بدانش و را آزمایش کنید  
 خردمند و دانا و ایزد پرست  
 برای و بهوشش فرازان ترم  
 نه بینم همی در دلش کاستی  
 کسی کو کند سوي دانش نگاه  
 هنر بر هنر بر فزایش کنید



### پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندران موبدان انجمن  
 جهانجوی هرمزد را خواندند  
 نخستین سخن گفت بوزرجمهر  
 چه دانی کزو جان پاک و خرد  
 چنین داد پاسخ که دانش بهست  
 بدانش بود مرد را ایمنی  
 دگر بردباری و بخشایش است  
 پرسید گز نیکوی سوده مند  
 چنین داد پاسخ که آن کز نخست  
 بکشید تا بر دل هر کسی  
 سه دیگر بگیتی هر آنکس که داد  
 نگه کرد پرسنده بوزرجمهر  
 بدو گفت از گفتمی هر چه هست  
 سراسر همه پرسشم یادگیر  
 سخن را مگردان پس و پیش هیچ  
 اگر یاد گیری چنین بی گمان  
 که چندین بگفتار بشناقم  
 جهاندار آموزگار تو باد  
 کفون هر چه دانم بپرسم بداد  
 بیاسخ خردمند پیدا شود  
 زهر در پژوهنده و رای زن  
 بر نامدارانش بنشانند  
 که ای شاه نیک اختر و خوب چهر  
 شود روشن و کالبد بر خورد  
 که داننده بر مهتران بر مهست  
 به بندد زبد دست آهرمنی  
 که تن را بدو نام و آسایش است  
 کدام است و مرد از چه گردد بلند  
 به نیک و بد آزر م هر کس بجست  
 ازو رنج بردن نباشد بسی  
 بداد از تن خود هم او بود شاه  
 بدان پاک دل مهتر خوب چهر  
 بگویم تو بشمر یکایک بدست  
 بیاسخ همه داد بنیاد گیر  
 جوانمردی و داد دادن بسیج  
 کشاد است بر تو در آسمان  
 زگوینده پاسخ فزون یافتم  
 خرد روشن و نخت یار تو باد  
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد  
 بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفل است و با سخن کلید  
 ز فرزند کو بر پدر ارجمند  
 بخشایش دل سزاوار کیست  
 ز کردار نیکی پشیمان کراست  
 سزا کیست کورا نکوهش کنم  
 ز گیتی کجا بهتر آید گریز  
 بدین روزگار از چه باشیم شاد  
 زمانی که آنرا ببايد ستود  
 گر نمایه تر کیست از دوستان  
 کرا بیشتر دوست اندر جهان  
 همان نیز دشمن کرا بیشتر  
 سزاوار آرام بودن کجاست  
 ز گیتی زیان کار تر کار چیست  
 ز چیزی که مردم همی پرورد  
 ستمگاره کش نزد او شرم نیست  
 تباهی به گیتی ز گفتار کیست  
 چه چیزست کاننگ پیش آورد  
 بیکروز تا شب بر آمد ز کوه  
 چو هنگام شمع آمد از تیرگی  
 ز گفتار او چون غمی گشت شاه  
 گر نمایه هر مزد بر پایی خامت  
 که از شاه گیتی مبادا تہی  
 مبادا که بی تو به بینیم تاج  
 بیوزش توان پیش تو خاک باد  
 سخن هر چه او گفت پاسخ دهم  
 ز فرزند پرسید دانا سخن  
 ز فرزند باشد پدر شاد دل  
 اگر مهربان باشد او بر پدر  
 بیاسخ بد از نیک آید پدید  
 کدام است شایسته و بیگزند  
 که بر دره او بر ببايد گریست  
 که دل بر پشیمانی او گواست  
 ز کردار او چون پژوهش کنم  
 که خیزد ز آرام او رستخیز  
 گذشته چه بهتر که گیریم یاد  
 کدام است و ما بر چه داریم سود  
 کز آواز او دل شود بوستان  
 کشادند از او آشکار و نهان  
 که باشند بروی بد اندیشتر  
 که دارد جهاندار از پشت راست  
 که بر کرده آن ببايد گریست  
 چه چیز است کان زود تر بگذرد  
 کدام است کش مهر و آزر نیست  
 دل دوستان پر ز آزار کیست  
 همان بد ز گفتار خویش آورد  
 ز گفتار دانا نیامد ستوه  
 سر مہتران تیرہ از خیرگی  
 همی کرد خامش بیاسخ نگاه  
 یکی آفرین کرد بر شاه راست  
 بماناد بر تخت شاهنشہی  
 گر آئین شاهان و گر تخت عاج  
 گزند ترا چرخ تریاک باد  
 بدین آرزو رای فرخ نهم  
 وزو بایدم پاسخ افکند بن  
 زغمها بدو دارد آزاد دل  
 به نیکی گراینده و دادگر



دگر آنکه برجای بخشایش است  
 بزگی که بختش پراکنده گشت  
 ز کاروی از خون خروشی رواست  
 دگر هر که با مردم ناسپاس  
 هر آنکس که نیکی فرامش کند  
 دگر گفت کارام و راه گریز  
 بشهری که بیداد شد بادشا  
 ز بیدادگر شاه باید گریز  
 چو گوید چه دانی که شادی بدوست  
 دگر آنکه پرسد ز کار زمان  
 روا باشد از چند بستائیش  
 دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست  
 توانگر بود چادر او بیوش  
 کسی کوفز تر و راد تر  
 دگر آنکه پرسد که دشمن کراست  
 چو گستاخ باشد ز بانس ببد  
 دگر آنکه پرسد که دشوار چیست  
 چو بدخواه و بدساز با او نشست  
 دگر آنکه گوید گوا کیست راست  
 به از آزمایش ندیدم گوا  
 زبانکارتر چیز گفتی که چیست  
 چو چیره شود بر نلت بر هوا  
 پشیمانی آید بفرجام سود  
 دگر آنکه گوید چه گردان ترست  
 چنین دوستی مرد نادان بود  
 دگر آنکه گوید متمکار کیست  
 چو کژی کند مرد بیچاره خوان  
 هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ  
 برو بر مژه جای پالایش است  
 به پیش یکی ناسزا بنده گشت  
 که ناپارستانی برو بادشاست  
 کند نیکی مانند اندر هراس  
 خرد را بکوشد که بپوش کند  
 گرفتن کجا خوبتر از ستیز  
 ندارد خرد مند بودن روا  
 کز و خیزند اندر جهان رستخیز  
 برادر بود یا دلآرام دوست  
 زمانی کز و گم شود بد گمان  
 هم اندر ستایش بیفزائیش  
 ز هر دوستی یار مندی نکوست  
 چو درویش باشد تو با او بکوش  
 دل دوستان را بدو شد تر  
 کز دل همیشه بدرد و بلاست  
 ز گفتار او دشمن آید سزد  
 بی آزار دل را دل آزار کیست  
 یکی زندگانی بود چون کبست  
 که جان و خرد بر گوا بر گواست  
 گواه سخن گوی و فرمان روا  
 که فرجام ازان بد ببايد گریست  
 هوا بگذرد همچو باد هوا  
 گل آرزو را نشاید بسود  
 که چون پای جویم بدستم سرست  
 سرشتش بدو رای گردان بود  
 بریده دل از شرم و بیچارگیست  
 چو بیشرمی آرد ستمگاره خوان  
 ستمگاره خوانمش بیفروغ

تباہی که گفتی ز گفتار کیست سخن چین ود و روی بیکار مرد  
 بی آزار و پردرد و آزار کیست دل هوشیاران کند برزدره  
 که باشد پشیمان ز گفتار خویش بود بر سر انجمن مرد لاف  
 پشیمان بود زان سخنها که گفت به پیش آرد آن لافهای کهن  
 کس از آفرینش نگیرد گذر که بر شاه باد از جهان آفرین  
 دل راد او شاد و فرخنده باد دل راد او شاد و فرخنده باد  
 بسی آفرین کیانی بخواند دل شهریار از غم آزاد گشت  
 ز گفتار او انجمن شاد گشت



### عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزه و اندرز کردن باو

نباشند عهدی بفرمان شاه چو قوطاس چینی شد از باد خشک  
 که هر مزد را داد تخت و کلاه بموید سپرد آن به پیش ردان  
 نهادند مهری بران بر زمشک به پیروندم این عهد نوشیروان  
 سرافراز و بیدار دل بخردان جهان را نمایش چو کردار نیست  
 به پیروزی شهریار جهان اگر تاج داری و گردرد و رنج  
 نهانیش جز درد و تیمار نیست یکی نامه شهریاران بخوان  
 همان بگذری زین سرای سپنج بداد و برای و ببزم و بجنگ  
 نگر تا که باشد چو نوشیروان توای بیفر توت بی توبه مرد  
 چو روزش سر آمد نبودش درنگ جهان تازه شد چون قدح یافتی  
 خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد اگر بخردی سوی توبه گرای  
 روان از در توبه بر تافتی پس از پیریت روزگاران نماند  
 همیشه بود پاک دین پاک رای از آن پس که تن جای گیرد بخاک  
 تموز و خریف و بهاران نماند چه گفت آن سراینده سالخورد  
 نگر تا کجا باشد این جان پاک چو اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهای هم‌مزد چون شد به بن  
 بقومان شه‌رای زن با دبیر  
 دل‌آرامی عهدی ز نوشیروان  
 سر‌نامه از داد گر کرد یاد  
 نکوبش‌نو و بردلت نقش کن  
 بدان‌ای پسرکین جهان بی‌وفاست  
 هرانگه که باشی بد و شده تو  
 همان شاد مانی نماند بجای  
 جهان چون سپارم ترا من بداد  
 چو اندیشه رفیق آید فراز  
 بجستیم تاج کئی را سری  
 خردمند شش بود ما را پسر  
 ترا بر گزیدم که مهتر بُدی  
 بهشتاد بود آن گزیده قباد  
 کنون من رسیدم بهفتاد و چار  
 جز آرام و خوبی نجستم بدین  
 امیدم چنان است کز کردگار  
 گر ایمن کنی مرد مان را بداد  
 بپاداش نیکی بیای بهشت  
 نگر تا نباشی جزاز بردبار  
 جهاندار بیدار و فرهنگ جوی  
 بگرد دروغ ایچ گونه مگرد  
 دل و مغز را دور دار از شتاب  
 به نیکان گرای و به نیکی بکوش  
 نباید که گردد بگرد تو بد  
 همه پاک پوش و همه پاک خور  
 بیزدان پناه و بیزدان گرای  
 جهان را چو آبداری بداد

یکی نویی افگند موبد سخن  
 نبشتند پس نامه بر حریر  
 بهرمزد نا سالخرده جوان  
 دگرگفت کین پند پور قباد  
 مگرزنده ماند دل‌ت زین سخن  
 براز رنج و تیمار درد و بلاست  
 زرنج زمانه دل آزاد تو  
 بباید شدن زین سپنجی سرای  
 همان دیگری را ببایدت داد  
 برخشنده روز و شب دیر باز  
 که بر هر سری باشد او افسری  
 دل افزوز و بچشنده و داد گر  
 خردمند و زیبای افسر بُدی  
 که درباد شاهی مرا کرد یاد  
 ترا کردم اندر جهان شهریار  
 که باشد پس از مرگ من آفرین  
 نباشی جزاز شاه و به روزگار  
 خودایمن بخسبی و از داد شاه  
 خفت آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 که تیزی فخر آید از شهریار  
 بماند همه ساله با آب روی  
 چو گردی بود بخت را روی زرد  
 خرد با شتاب اندر آید بخواب  
 بهرنیک و بد پند دانانپوش  
 که از بد ترابی گمان بد رسد  
 همه پند ها یاد گیر از پدر  
 چو خواهی که باشد ترا رهنمای  
 بود گنجت آبد و بخت از ترشاد

چو نیکی نمایند پاداش کن  
 هنرمند را شک و نزدیک دار  
 بهر کار با مرد دانا سگال  
 چو یابد خردمند نزد تو راه  
 هر آنکس که باشد ترا زیر دست  
 بزرگان و آزادگان شهر  
 ز نیکی فرومایه را دور دار  
 همه گوش و دل سوی درویش دار  
 چو از خویشتن نامور داد داد  
 بر ارزانیان گنج بسته مدار  
 و راید و نکه دشمن شود در ستدار  
 گر این بند ما را شوی کار بند  
 که نیکی دهش نیک خواه تو باد  
 مبادت فراموش گفتار من  
 سرت سبز بادا دلت شادمان  
 همیشه خرد پاسبان تو باد  
 چو من بگذرم زمین جهان فراخ  
 بجای کزو دور باشد گذر  
 سر آورده بر چرخ گردان بلند  
 زبسته بران بارگاه مرا  
 فراوان زهر گونه افکندنی  
 بکافور تن را توانگر کنید  
 ز دیبای چینی و زربفت پنج  
 ببوشید بر ما بر رسم کیان  
 بسازید ازین همنشان تخت عاج  
 همان هر چه زرین به پیش اندرست  
 گلاب و می و زعفران جام بیست  
 نهاده بدست چپ و دست راست

ممان تا شود رنج نیکان کهن  
 جهان برداندیش تاریخ دار  
 برنج تن از باد شاهی مثال  
 بماند بتو تخت و گنج و سپاه  
 مفرمای در بینوائی نشست  
 ز نیکیت باید که یابند بهر  
 به بیداد گرمرد مگذار کار  
 غم کار او چون غم خویش دار  
 جهان گشت از و شاد و او نیز شاد  
 به بخشای بر مرد پرهیز کار  
 بشوره زمین تخم نیکی مکار  
 همیشه کلاهت بماند بلند  
 خرد تخت و دولت کلاه تو باد  
 و گر دور مانی ز دیدار من  
 تن پاک و دور از بد بدگمان  
 همه نیکی اندر گمان تو باد  
 بر آورد باید مرا خوب کاخ  
 نپرد برو کرگس تیز پر  
 بیلا فزون باید از ده کمند  
 بزرگان و جنگی سپاه مرا  
 هم از رنگ و بوی و پراگندنی  
 ز مشک از بر تارک افسر کنید  
 بیارید ناکار دیده زرنج  
 مبندید هرگز بدی را میان  
 بیا و بخته از بر عاج تاج  
 اگر طاس و جام بست اگر مجمر است  
 ز مشک و ز کافور و عنبر دو بیست  
 ز فرمان فزونی نباید نه کاست

ز خون کرد باید نهی گاه خشک  
 از آن پس برآید درگاه راه  
 دیگرگون بود کار آن بارگاه  
 ز فرزند وز دودهٔ ارجمند  
 بدساید از بزم و شادی دوماه  
 که این باشد آئین پس از مرگ شاه  
 سزنگر هراکو بود پارسا  
 بگرید بدین نامهٔ پادشا  
 ز فرمان هرمنه بر مگذرید  
 دم خویش بیروای او مشمردید  
 فروان بران عهد هرکس گریست  
 پس از عهد یکسال کسری بزیست



### خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آنرا به پیدایش محمد

درین سال یک شب نیایش کنان  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 چهل پایهٔ نردبان از برش  
 برآمد برین نردبان از حجاز  
 جهن قاف تا قاف پر نور کرد  
 در آفاق هرجا ز نزدیک و دور  
 بهرجا که بد نور نزدیک راند  
 بچست آنکه از خواب شه نیم شب  
 چو برق بر افکند از چهر مهر  
 بدانا شهنشاہ اندر نهفت  
 چو بشنید بوزرجمهر آن سخن  
 چنین گفت کای خسرو کامران  
 بدو گفت خسرو که بر گوی راست  
 از آن پس چنین گفت بوزرجمهر  
 نکه کردم این خواب را سر بسر  
 نژین روز در تا چهل سال و بیش  
 بخواب اندرون شدستایش کنان  
 که در شب برآمد یکی آفتاب  
 که میرفت تا اوج کیوان سرش  
 خرامان خرامان بکشی و ناز  
 بهرجا که بد ماتمی سور کرد  
 نبد کان نه از فراو یافت نور  
 جز ایوان کسری که تاریک ماند  
 بکس بر ازین کار نکشاد لب  
 بخواندش بر خویش بوزرجمهر  
 ز خوابی کجا دیدهٔ بد باز گفت  
 نکه کرد آن خواب سر تابین  
 همانا که رازیست اندر نهان  
 کز اندیشگانم زتن جان بکاست  
 که ای رای تو برتر از ماه و مهر  
 تو اندر جوابش شگفتی نگر  
 نهد مردی از تا زبان پای پیش

که در پیش گیرد ره راستی  
 بهم برزند دین زردشت را  
 بدو نیمه گردد ز انگشت او  
 جهود و مسیحی نماید بجای  
 بتخت سه پایه برآید بلند  
 چو او بگذرد زین سراجی  
 شود زو جهان قرن تا قرن شاد  
 پس از وی ز تو یک نبیره بود  
 سپاهی بتازد برو از حجاز  
 ز تخت اندر آرد مر او را بخاک  
 بیفتد همه رسم جشن سده  
 نه آتش پرستند و نی آفتاب  
 بگشتاسپ جاماسپ خود گفته است  
 چو بشنید کسری ز بوزر جمهر  
 همه روز با درد و غم بود جفت  
 چنان شد که از شب گذشته سه پاس  
 که گفتی جهان سر بسر گشت پشت  
 برآمد همی شاه را دل ز جای  
 به بوزر جمهر انکه آواز کرد  
 چو آن دید دانا هم اندر زمان  
 بخواب اندرون هر چه دیدی تو دوش  
 چنان دان کایوانت آواز داد  
 سواری رسد هم کنون با دو اسپ  
 درین بود کامد سواری چو گرد  
 ازین کار دل تنگ شد شاه را  
 بدو گفت بوزر جمهر آن زمان  
 زمان چون ترا از جهان کرد دور  
 پس این سخن شه دیری نزیست

به پیچد زهر کژی و کاستی  
 بمه چون نماید سر انگشت را  
 بکوشش نه بیند کسی پشت او  
 در آرد همی دین پیشین ز پای  
 دهد مر جهان را بگفتار بند  
 ازو باز ماند بگفتار گنج  
 جز ایوان شه کان برآید بباد  
 که با پیل و کوس و تیره بود  
 اگر چه ندارد سلیح و جهاز  
 ز گردان کند مر جهان جمله پاک  
 شود خاکدان جمله آتشکده  
 سر بخت گردان در آید بخواب  
 ازین رازو این راه او رفته است  
 ازینمان بگردیدش از رنگ چهر  
 ز اندیشه چون شب در آمد بخت  
 یک آواز آمد چنان پرهواس  
 پس انکه یکی گفت کایوان شکست  
 ندانست آن کار را سر ز پای  
 ز طاق شکسته پس آغاز کرد  
 چنین گفت کای شاه نوشیروان  
 ازان مهر امشب برآمد خروش  
 که آن ماه پیکر ز مادر بزاد  
 که بر باد شد کار آذر گشسپ  
 که آذر گشسپ این زمان گشت سرد  
 همی هر زمان بر کشید آه را  
 کزین کار شاهان چه باشی توان  
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سور  
 بمر و برو بر جهانی گریست

پس از سه بیدک ماه بوزرجهبر بپوشید در پردهٔ خاک چهر  
برفت و بماند این سخن یادگار تو این یادگارش بزنبهار دار  
چو با او جفا کرد گردان سپهر نباید که جوئی ازو داد و مهر

### بادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود

بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن او بسرداران

کفون تاج و اورنگ هرمزد شاه کفون تاج و اورنگ هرمزد شاه  
بخندید تموز بر سرخ سیب بخندید تموز بر سرخ سیب  
که آن دستهٔ گل بوقت بهار که آن دستهٔ گل بوقت بهار  
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی همی یاد شرم آمد از رنگ اوی  
چه کردی که بودت خریدار آن چه کردی که بودت خریدار آن  
عقیق و زبرجد که دادت بهم عقیق و زبرجد که دادت بهم  
همانا که گل را بها خواستی همانا که گل را بها خواستی  
همه رنگ شرم آید از گردنت همه رنگ شرم آید از گردنت  
مگر جامه از مشغری بستدی مگر جامه از مشغری بستدی  
زبرجدت بر گشت و چهرت بنفش زبرجدت بر گشت و چهرت بنفش  
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید  
نگارا بهارا کجا رفتهٔ نگارا بهارا کجا رفتهٔ  
همی مهرگان بوید از باد تو همی مهرگان بوید از باد تو  
چو رنگت شوه زرد بستایمت چو رنگت شوه زرد بستایمت  
که امروز تیزاست بازار من که امروز تیزاست بازار من  
یکی پیر بُد مرزبان هری یکی پیر بُد مرزبان هری  
جهان دیدهٔ نام او بود ماخ جهان دیدهٔ نام او بود ماخ  
پرسیده‌مش تا چه دارن بید پرسیده‌مش تا چه دارن بید  
چنین گفت پیر خراسان که شاه چنین گفت پیر خراسان که شاه  
نخست آفرین کرد بر کردگار نخست آفرین کرد بر کردگار

بیارایم و بر نشانم بگاه  
همی کرد با بار و برگش عتیب  
بمستی همیداشتی در کنار  
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی  
کجا یافتی تیز بازار آن  
ز بار گران پست کردی بخم  
بدان رنگ رخ را بیاراستی  
همه مشک بوید ز پیراهنت  
بلولو بر از خون نقط بر زدی  
سرت بر تو از کاویانی درفش  
مرا کردی از برگ گل نا امید  
که آرایش باغ بنهفتهٔ  
بجام می نو کنم یاد تو  
چو دیهیم هرمز بیارایمت  
نه بینی پس از مرگ آثار من  
پسندیده و دیده از هر دری  
سخندان و بابرت و با برزو شاخ  
ز هرمز که بنشست بر تخت داد  
چو بنشست بر نامور پیشگاه  
توانا و دارندهٔ روزگار

دگر گفت ما تخت نامی کنیم  
 جهان را بداریم هر زیر پر  
 گنه کردگانرا هراسان کنم  
 کس از بد کند برباری کنم  
 ستون بزرگی است آهستگی  
 بدانید کز کردگار جهان  
 نیاکان ما تاجداران دهر  
 نجستند جز داد و آهستگی  
 ز کهنتر پرستش ز مهتر نواز  
 بهر کشوری دست و فرمان مراست  
 کسی را که یزدان کند پادشا  
 سرمایه شاه بخشایش است  
 بدرویش بر مهربانی کنم  
 هر آنکس که ایمن شد از کار خویش  
 شمارا بما هر چه هست آرومی  
 ز چیزی که دل شان هراسان بود  
 هر آنکس که هست از شما نیکبخت  
 میان بزرگان در بخشش مراست  
 شما مهربانی با فزون کنید  
 هر آنکس کجا ترسد از کردگار  
 بخشنودی کردگار جهان  
 دگر آنکه مغزش بود پر خرد  
 چو نیکی فزائی بروی کسان  
 میامیز با مردم کز گوی  
 وگر شهریار است بود دادگر  
 گردایدونکه گوی ندانی همی  
 چو بخشایش از دل کند شهریار  
 هر آنکس که او پند ما داشت خوار

گر انمایگان را گرامی کنیم  
 چنان چون بدر داشت بازب و فر  
 ستمدیدگان را تن آسان کنم  
 چورنج آیدش بیش یاری کنم  
 همان بخشش و داد و شایستگی  
 بدو نیک هرگز نکرده نهان  
 که از داد شان آفرین بود بهر  
 بزرگی و گردی و شایستگی  
 بدانندیش را داشتن فرگداز  
 توانائی و رای و پیمان مراست  
 بنازد بدو مردم پارسا  
 زمانه ز بخشش پر آسایش است  
 پیر مایه بر پاسبانی کنم  
 بر ما بر افروخت بازار خویش  
 مدارید باز از دل نیکخوی  
 مرا داد آن دادن آسان بود  
 همه شاد باشید ازین تاج و تخت  
 چو بخشایش و داد و بخشش مراست  
 ز دل کینه و آز بیرون کنید  
 نه بیند دو چشمش بدروزگار  
 بکشید یکسر کهان و مهان  
 سوی ناسپاسی دلش ننگرد  
 بود مزد آن سوی تو نارسان  
 که او را نباشد سخن جز بروی  
 تو بروی بزشتی گمانی مبر  
 سخنهای شاهان بخوانی همی  
 تو اندر زمین تخم کژی مکار  
 بشوید دل از خوی روزگار



چوشاه از تو خوشنود شد راستیست  
 درشتیش نرمی است در بند تو  
 ز نیکی مبرهیز هرگز برنج  
 چو اندر جهان کام دل یافتی  
 چو د بیهم هفتاد برسز نهی  
 همه کار درویش دارد دلم  
 همی خواهم از پاک پروردگار  
 که درویش را شاد دارم بکنج  
 هر آنکس که شد در جهان شاه فش  
 سرش را به پیچم ز کند آوری  
 همین است فرجام و آغاز ما  
 درود جهان آفرین بر شما  
 چو بشنید گفتار او انجمن  
 سر گنج داران پر از بیم گشت  
 خردمند و درویش ازان هر که بود  
 وزو سربه بلچی در کاستیست  
 نجوید چو شد گرم پیوند تو  
 مکن شادمان دل به بیداد و گنج  
 رسیدی بجای که بشنافتی  
 همه گرد کرده بدشمن دهی  
 نخواهم که اندیشه زو بگسلم  
 که چندان مرا بر دهد روزگار  
 نیارم دل پارسا را برنج  
 سرش گردد از گنج دینارکش  
 نخواهم که جوید کسی مهتری  
 سخن گفتن فاش و هم راز ما  
 خم چرخ گردان زمین بر شما  
 پراندیشه گشتند ازان تن بتن  
 ستمگاره را دل بدونیم گشت  
 بدلش اندرون شادمانی فزود



### کشتن هرمزد ایزد گشسپ و برزمهر و ماه آذرو زرد هشت وزیران پدر خود را

چنین بود تا شد بزرگیش راست  
 بر آشفت و خوی بد آورد پیش  
 هر آنکس که نزد پدرش ارجمند  
 یکایک تنه کرد شان بیگناه  
 سه مرد از دبیران نوشیروان  
 چو ایزد گشسپ و دگر برزمهر  
 سه دیگر که ماه آذرش بود نام  
 بر تخت نوشیروان این سه پیر  
 همیخواست هرگزین هر سه مرد  
 بران چیز بر باد شه شد که خواست  
 بیکسو شد از راه و آئین خویش  
 بدی شاد و ایمن ز بیم گزند  
 بدینگونه شد رای و کردار شاه  
 دوزین هر سه پیروی یکدیگر جوان  
 دبیر خردمند بانرو چهر  
 خردمند روشن دل و شاد کام  
 چو دستور بودند و همچون وزیر  
 یکایک بر آرد بنا گاه گرد

همی بود از ایشان دلش پهراس  
 بایزد گشسپ آن زمان دست آخت  
 دل موبد موبدان تنگ شد  
 که موبد زبد پاك بودش سرشت  
 ازان بند ایزد گشسپ دبیر  
 چو روزی بر آمد نبودش زوار  
 ز زندان پیامش فرستاد دوست  
 منم بی زواری بزندان شاه  
 همی خوردنی آرزو آیدم  
 بر من یکی پاك چیزی فرست  
 دل موبد از درد و پیغام اوی  
 چنین داد پاسخ که از کار بند  
 ز پیغام او شد دلش پرشکن  
 چنین گفت کاکنون شود آگهی  
 که موبد بزندان فرستاد چیز  
 گزند آیدم زین جهاندار مرد  
 هم از مهر ایزد گشسپ دبیر  
 بفرمود تا پاك خوا لیگرش  
 وزان پس نشست از یرتازی اسپ  
 نگهبان زندان چو او را بدید  
 نیارست گفتن بزندان مرو  
 فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ  
 گرفتند مریدک گر را کنار  
 ز خوی بد شاه چندین سخن  
 نهادند خوان پیش یزدان پرست  
 پس ایزد گشسپ آنچه اندرز بود  
 زدینار و از گنج آراسته  
 بموبد چنین گفت کای نامجوی

که روزی شوند اندرو نا سپاس  
 به بیهوده بر بند و زندانش ساخت  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد  
 مر آن پیر را نام بُد زرد هشت  
 چنان شد که دل خسته گردد به تیر  
 نخورد و نه پوشش نه انده گسار  
 بموبد که ای بنده را مغزو پوست  
 کسی را بنزدیک من نیست راه  
 شکم گرسنه رنج بفرزایدم  
 چو مردم کفن دوز تیزی فرست  
 غمی گشت و زجای و آرام ازی  
 منال ار نیامد بجانگ گزند  
 پراندیشه شد مغزش از خویشتن  
 بدین نا جوان مرد بی فرهی  
 تن و جان بر او نیرزد پیشیز  
 کند بر من از خشم او روی زرد  
 دلش بود بلچان و رخ چون زریو  
 بزندان کشد خوردنیها برش  
 بیامد بنزدیک ایزد گشسپ  
 شد از بیم رنگ رخس نا بدید  
 که این شهریار است خود کام ونو  
 بیامد بنزدیک ایزد گشسپ  
 پراز درد و مژگان چو ابر بهار  
 همی رفت تا شد سخن شان بدین  
 گرفتند پس باژ و برسم بدست  
 بزمزم همی گفت و موبد شنود  
 هم از کاخ و ایوان و از خواسته  
 چورفتی از ایدر بهرمز بگویی

براندیشی از رنج و تیمار من  
 ترا نیز در بر پیورده ام  
 پس از بند بیم گزند آمدست  
 بیزدان نمایم بروز شمار  
 ز کار آگهان رفت مردی دمان  
 دل شاه با رای بد گشت جفت  
 بزندان فرستاد او را بکشت  
 بدو بر نکرد ایچ گونه پدید  
 سوی چاره کشتن زرد هشت  
 نهانی بیامیخت اندر خورش  
 پیرسیدن نامور شهریار  
 که خوالگیری یافتیم نو  
 زموبد بپالود رنگ رخان  
 همان راستی در گمان ویست  
 همی خورد شاه از کران تا کران  
 نگه کرد موبد بدو بنگریه  
 که ز هراست در کاسه تریاک اوی  
 بدان کاسه زهر یازید دست  
 بدان بدگان نیز نازش کفند  
 ازان کاسه برداشت مغز استخوان  
 ترا کردم این لقمه خوب و نغز  
 وزان پس چنین بایدت پرورش  
 که جاوید با دادا سر و افسرت  
 بسیری رسیدن نیفزائیم  
 بیایکی روان جهاندار شاه  
 بدین آرزو نشکنی پشت من  
 بیامد نماید مرا رای و راه  
 همی راند تا خانه خویش تقف

که گرسره پیچی ز گفتار من  
 که باشاه نوشین بصر برده ام  
 بدان رنج پاداش بند آمدست  
 دل بیگنه پرغم از شهریار  
 چوموبد سوی خانه شد در زمان  
 شنیده یکایک بهرمز بگفت  
 از ایند گشسپ آنزمان شد درشت  
 سخنهای موبد فراوان شنید  
 همی راند اندیشه بر خوب و زشت  
 بفرمود تا زهر خوالیگرش  
 چو موبد بیامد بهنگام بار  
 بدو گفت امروز زاید مرو  
 چو بقتست موبد نهادند خوان  
 بدانمت کان خوان زمان ویست  
 خورشها چو بردند خوالیگران  
 چو آن کاسه زهر پیش آورد  
 بدان بد گمان شد دل پاک اوی  
 چو هرمز نگه کرد لب را بیست  
 بدانسان که شاهان نوازش کفند  
 بیازید دست گرامی بخوان  
 بموبد چنین گفت کای پاک مغز  
 دهن باز کن تا خوری زین خورش  
 بدو گفت موبد بجان و سرت  
 کزین نوشته خوردن نفرمائیم  
 بدو گفت هرمز بخورشید و ماه  
 که بستانی این نوشته زانگشت من  
 بدو گفت موبد که فرمان شاه  
 بخورد و زخوان زار و پیمان برفت

ازان خوردن زهر با کس نگفت  
بفرمود تا پای زهر آورند  
بدان زهر تریاک نامد بکار  
یکی استواری فرستاد شاه  
که آن زهر شد بر تنش کارگر  
فرستاده را چشم موبد بدید  
بدو گفت رو پیش هر مز بگویی  
سرانجام ز اندیشه نا بکار  
بتویافته دشمنان کام دل  
نیایی بگیتی درون بس درنگ  
بدین داور پیش داور شویم  
ازان پس تو ایمن محسب ازیدی  
تو پدرود باش ای بداندیش مرد  
چو بشنید گریان برفت استوار  
سپهد پشیمان شد از کار اوی  
مر آن درد را راه چاره ندید  
بمرد آنزمان موبد موبدان  
چنین است کیهان پر درد و رنج  
که این روزگار خوشی بگذرد  
چو شد کار موبد بزاری بسر  
جهاندار خونریز و ناسازگار  
میان تنگ خون ریختن را بیست  
چو شب تیره تر شد مرا را بخواند  
بدو گفت خواهی که ایمن شوی  
چو خورشید بر چرخ روشن شود  
تو با نامداران ایران بیایی  
ز سیماه برزینت پرسم سخن  
پرسم که این دوستدار تو چیست

یکی جامه انگند و فالان بخت  
ز گنج کهن یاز شهر آورند  
زهرمز بیزدان بنالید زار  
بدان تا کند کار موبد نگاه  
گر اندیشه ما نیامد ببر  
هر شکش زمژگان برخ بر چکید  
که بختت ببر گشتن آورد روی  
شوی در جهان کور و بیچاره وار  
روانت ازین بد بماند خجل  
پس از تو بغام تو بر مانده ننگ  
بجای که هر دو برابر شویم  
که پاداش پیش آیدت ازیدی  
بد آید برویت زبد کار کرد  
بیاورد پاسخ بر شهریار  
به پیچید ازان راست گفتار اوی  
بسی باد سرد از جگر بر کشید  
بروزار و گریان همه بخردان  
چه نازی بنام و چه یازی بگنج  
نفس مرد دانا همی بشمرد  
همه کشور از درد زیر و زبر  
نکرد ایچ یاد از بد روزگار  
به بهرام آفرمهان باخت دست  
بنزد یک گاهش بزانو نشاند  
نه بینی زمن زشتی و بد خوئی  
سر کوه چون پشت جوشن شود  
همی باش بر پیش تختم بیایی  
چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن  
بد است از پرستنده ایزد بیست

تو با سخ چنين ده که اين بدن است  
 وزان بس زمن هر چه خواهي بخواه  
 بدو گفت بهرام ايدون کنم  
 بسيماء برزين که بد از مهان  
 هميساخت تا چاره چون کند  
 چوپيدا شد آن چادر عاج گون  
 جهان دار بنشست بر تخت عاج  
 بزرگان ايران بران بارگاه  
 ز در پرده برداشت سالار بار  
 چو بهرام آذر مهان پيشرو  
 نشستند هريك ابرجاي خويش  
 به بهرام آذر ميان گفت شاه  
 سزوار گنج است اگر مرد رنج  
 بدانست بهرام آذر مهان  
 چگونه است و آنراي و بيخ چيست  
 سر انجام جز دخمه ي کفن  
 چنين گفت بهرام کاي رادشاه  
 که ويرانه شهر ايران اروست  
 نکويد سخن جز همه بد تري  
 چوسيماء برزين شنيد اين سخن  
 بيد بر تن من گواهي مده  
 چه ديدني زمن تا تو يار مني  
 بدو گفت بهرام آذر مهان  
 که آن بر نخستين تو خواهي درود  
 که کسري مراد ترا پيش خواند  
 ابا مرید موبدان بر ز مهر  
 بپرسيد کين تخت شاهنشهي  
 بکتر دهم يا بمتهر پسر

بداندیش و از تخم آهر من است  
 پرستنده و مهر و تخت و کلاه  
 وزین بد که گفتمی صدافزون کنم  
 گزین پدرش آن چراغ زمان  
 که پیراهن مهر بیرون کند  
 خور از بخش دو بیکر آمد برون  
 بیای بختند آن بها گیر تاج  
 شدند انجمن بر دورویه سپاه  
 برفتند یکسر بر شهریار  
 چوسیماء برزین و گردان گو  
 گروهی ببودند بر پای پیش  
 که سیماء بر زین برین بارگاه  
 که بدخواه زیبا نباشد بکنج  
 که این پرسش شهریار جهان  
 کزان بیخ مارا بیاید گریست  
 نیابم ازین مهتر انجمن  
 ز سیماء برزین تونیکي مخواه  
 که نه مغز بادش بتن در نه پوست  
 بدان بد تري بر کند داور  
 بدو گفت کاي نيک يار کهن  
 چنين ديورا آشناي مده  
 ز گفتار و کردار اهریمني  
 که تخمی پراگندي اندر جهان  
 وز آتش نیابی مگر تیره دود  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 چو ایند گشسپ آن مه خوب چهر  
 کرا زبید و کیست با فرهي  
 که باشد بشاهی هزارار تو

همه یکسر از جای برخاستیم  
 که این ترک زاده سزاوار نیست  
 که خاقان نژادست و بدگوهراست  
 توگفتی که هرمز بشاهی سزاست  
 گوئی من از بهر این داد مت  
 ز تشویر هرمز فرو پڑ مرید  
 بزندان فرستاد شان تیره شب  
 سوم شب چوبزرد سراز کوه ماه  
 بزندان دزدان مراورا بکشت  
 چو بهرام آذر مهان آن شنید  
 پیامی فرستاد نزدیک شاه  
 تودانی که من چند کوشیده ام  
 بدبیش پدرت آن سرافراز شاه  
 یکی پند گویم چو خوانی مرا  
 ترا سود مندیست از پند من  
 باین ازان سود مندی بود  
 پیامش چون نزدیک هرمز رسید  
 که بهرام را نزد شاه آورد  
 شب تیره بهرام را پیش خواند  
 بدوگفت برگویی کن پند چیست  
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه  
 نهاده بصندوق در حقه  
 نوشتست بر پر نیان سفید  
 بخط پدرت آن جهاندار شاه  
 چو هرمز شنید آن فرستاد کس  
 که در گنجهای کهن باز جوی  
 بران مهر بر نام نوشیروان  
 هم اکنون شب تیره نزد من آر

ز بانرا بپاسخ بیاراستیم  
 کس او را بشاهی خریدار نیست  
 ببالا و دیدار چون ما دراست  
 کنون زمین سپس مرتزاین جزاست  
 چنین لب بدشنام بکشاد مت  
 که آن راست گفتار موبد شنید  
 وزیشان دوشب نیز نکشاد لب  
 ز سیما برزین بپرداخت شاه  
 نبودش جز از رنج و نفرین بمشت  
 که آن پاک دل مرد شد ناپدید  
 که ای تاج تو بر تراز چرخ ماله  
 که تا رازهای تو پوشیده ام  
 نبودم ترا جز همه نیک خواه  
 بر تخت شاهی نشانی مرا  
 بزندان ممان یکرمان بند من  
 خردمند را بی گزندی بود  
 یکی راز داراز میان برگزید  
 بدان نامور بارگاه آورد  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 که مارا بدان روزگار بهیست  
 یکی ساده صندوق دیدم سیاه  
 بحقه درون پارسی رقعته  
 بدان باشد ایرانیان را امید  
 ترا اندران کرد باید نگاه  
 بنزدیک گنجور فریاد رس  
 یکی ساده صندوق و مهری بروی  
 که جاوید باها روانش جوان  
 فراوان بجهتن مبر روزگار

شتابید گنجورو صندوق جست جهاندار صندوق را در کشاد  
 فراوان ز نوشیروان کرد یاد بصندوق در حقه با مهره دید  
 شتابید و آن پرنیان بر کشید نکه کرد پس خط نوشیروان  
 نوشته بران رقعۀ پرنیان که هرمز به ده سال و بر سر دوسال  
 یکی شهریاری بود بی همال وزان پس پر آشوب گردد جهان  
 شود نام و آواز او در نهان پدید آید از هرسوی دشمنی  
 یکی بد نژادی چو آهرمنی پراکنده گردن بهرسو سپاه  
 فرود افتند دشمن او را زگاہ دو چشمش کند کور خویش زنش  
 وزان پس برآوند هوش از تنش بخط پدر هرمز آن نامه دید  
 هراسان شد و پرنیان بر درید دو چشمش پر از خون شد و روی زرد  
 به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد چه جستی بدین رقعۀ اندر همی  
 بخواهی ربودن زمن سر همی بدو گفت بهرام ای ترک زاد  
 بخون ریختن تا نباشی نوشاد تو خاتون نژادی نه از کیقباد  
 که کسری ترا تاج بر سر نهاد بدانست هرمز که اودست چون  
 بیابد کند شاه را سرنگون شنید آن سخن های ناکام را  
 بزندان فرستاد بهرام را دگر شب جو بوزد سر از کوه ماه  
 یزندان دژ آگاه کردش تباہ نماند آن زمان بر درش بخردی  
 همان رهنمای و هم موبدی زخوی بد آید همه بد تری  
 نگر تا سوی خوی بد ننگری



### برگشتن هرمز از ستمگاری بداد گستری

وزان پس بید زندگانش خوش ز تیمارزد بردل خویش تش  
 زسالی باصطخر بودی دو ماه که کوتاه بودی شبان سیاه  
 که شهری خنک بود و روشن هوا از آنجا گذشتن نه دیدی روا  
 سه مه با حریفان بدی با صفهان هوای خوش و جایگاه مهان  
 ز مستان بدی جای او طیسفون ابا لشکر و موبد و رهنمون  
 بهاران بدی او باروند دشت برینگونه چندی برو برگذشت

وزان رقعہ بودی دلش در هراس  
 نخون ریخت ازان پس نهیداد کرد  
 چو پنهان شدی چادری لاجورد  
 منادی گری بر کشیدی خروش  
 اگر کشتمندی بود کوفته  
 وگر اسپ در کشته زاری شود  
 دم اسپ و گوشش بباید برید  
 بد و ماه گردان بدی در جهان  
 بہر کشوری داد کردی چنین  
 پسر بود او را گرمی یکی  
 مرا و را پدر کرد پرویز نام  
 نبودی جدا بکرم از پدر  
 چنان بد کہ اسپ ز آخر بجست  
 سوي کشتمند آمد اسپ جوان  
 پیامد خداوند آن کشت زار  
 خداوند کشته بگفت اسپ کیست  
 نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه  
 خداوند کشته بر شهریار  
 بدو گفت هر مز برفتن بکوش  
 زبانی کہ آمد بران کشتمند  
 ز خسرو زیان باز باید ستد  
 دمہای گنجی بران کشته زار  
 چو بشنید پرویز پوزش گران  
 کہ باشند خواهش کنان پیش شاه  
 بر آشفت ازان اسپ او شهریار  
 نگهبان شد از بیم خسرو دوان  
 پہ خنجر جدا کرد از گوش و دم  
 همان نیز تاوان بفرمان شاه

نیایش کنان بود در شب سه پاس  
 نہ از بدر وانش همی یاد کرد  
 بدید آمدی کوه یاقوت زرد  
 کہ ای نامداران با فرو هوش  
 وزان رنج کارنده آشوفته  
 کمی نیز بر میوه داری شود  
 سر دزد بردار باید کشید  
 بد و نیک از وی نبودی نہان  
 زدهقان همی یافتی آفرین  
 کہ از ماه پیدا نبود اندکی  
 گمش خواندی خسرو شاد کام  
 پدر نیز نشکفتی از پسر  
 کہ بد شه پرویز را بر نشست  
 نگهبان اسپ از پس اندر دمان  
 بہ پیش نگهبان بنالید زار  
 کہ بر گوش و دمش بباید گریست  
 کہ دارد همی کہتران را نگاه  
 شد و گفت از اسپ وز کشت زار  
 بجز در زمان اسپ را دم و گوش  
 شمارش بباید گرفتن کہ چند  
 اگر صد زبانمت صد بار صد  
 بریزند پیش خداوند کار  
 بر انگینخت از هر سوی مہتران  
 نبرد دم و گوش اسپ سیاه  
 جهان دیدگان را همه کرد خوار  
 بدان کشته نزدیک اسپ جوان  
 بدان گشت زاری کہ بنهاد سم  
 رسانید خسرو بدان داد خواه



وزان پس به نچیر شد شهریار  
 سپید نوادی و کند آوری  
 سراسر همه رز پر از غوره دید  
 ازان خوشه چند ببرید و برد  
 پیامد خداوند رز در زمان  
 نگهبان این زر نبودی برنج  
 چرا رنج نابرده کردی تباہ  
 سواری دلاور ز بیم زیان  
 بدو داد پرمایه زرین کمر  
 خداوند رز چون کمر دید گفت  
 تو با شهریار آشنائی مکن  
 سپاسی نهم بر تو برزین کمر  
 یکی مرد بد هرمز شهریار  
 بمردی ستوده بهر انجمن  
 که هم داد ده بود و هم داد خواه  
 نکردی بشهر مداین درنگ  
 بهار و تموز و زمستان و تیر  
 همیگشت گرد جهان سربسر  
 بیورد هرکس فراوان شکار  
 رزی دید در راه بار آوری  
 بفرمود تا که ترش در دوید  
 بایوان و خوالیگرش را سپرد  
 بدین مرد گفت ای بد بدنهان  
 نه دینار دادی بها را نه گنج  
 بنالم کزین از تو در پیش شاه  
 بزودی کمر باز کرد از میان  
 بهر مره در نشانده گهر  
 که کردار بد چند باید نهفت  
 خرنده نداری بهائی مکن  
 تو بی جانی ار بشنود دادگر  
 به بیروزی اندر شده نامدار  
 که رزم هرگز ندیدی شکن  
 کلاه گئی بر کشیده بماه  
 دلاور شهی بود با نام و ننگ  
 نیاسود هرگز یل شیر گیر  
 همی جست با بادشاهی هنر



گرد آمدن لشکر از هر کشور بچنگ هرمز و سگالش

کردن او با وزیران

چو ده سال شد بادشاهیش راست  
 پیامد ز راه هری ساوه شاه  
 اگر لشکر ساوه گیری شمار  
 زیلان جنگی هزار و دویست  
 زدشت هری تا لب مرز رود  
 ازین روی تا مرو لشکر کشید  
 زهر کشور آوای بدخواه خاست  
 ابا کوس و بیلان و گنج و سپاه  
 برو چار صد بار بشمر هزار  
 تو گفتی مگر بر زمین راه نیست  
 سپه بود آکنده چون تار و پود  
 شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بفروشت شاه  
 پل و راه این لشکر آناه کن  
 بدین بادشاهی بخواهم گذشت  
 چو بر خواند آن نامه را شهریار  
 وزان روی قیصر بیامد ز روم  
 سپه بود از رومیان صد هزار  
 ز شهری که بگرفت نوشیروان  
 بیامد ز هر کشوری لشکری  
 سپاهی بیامد ز راه خزر  
 جهانبدیه گرد در پیش بود  
 از ارمینیه تا در اردبیل  
 ز دشت سواران نیزه گذار  
 چو عباس و چون عمرشان پیشرو  
 ز تاراج ویران شد آن بوم و رست  
 بیامد سپه تا برود فرات  
 چو تارک شد روزگار بهی  
 چو بشنید گذتار کار آگاهان  
 پشیمان شد از کشتن موبدان  
 ندید او همی مردم رای ساز  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 برآورد رازی که بود از نهفت  
 که چندین سپه سر بایران نهاد  
 همه مرز بانان فراز آمدند  
 بگفتند کای شاه با رای و هوش  
 خردمند شاهی و ما کمتریم  
 همه موبدان و دبیران خویش  
 براندیش تا چاره کار چیست  
 چنین گفت موبه که بوش وزیر  
 که نزدیک خود خوان زهرسوسپاه  
 علف ساز و از تیغ ما یاد کن  
 بدریا سپاهست و برکوه و دشت  
 بیژمرد ازان لشکر بی شمار  
 ز لشکر بزیر اندر آورد بوم  
 سواران جنگ آور و نامدار  
 که از نام او بود قیصر نوان  
 به پیش اندرون ناصر مهتری  
 کزیشان سپه شد همه بوم و بر  
 اباکنج و با لشکری خویش بود  
 سپاهی پراکنده شد خیل خیل  
 سپاهی بیامد فزون از شمار  
 سواران و گردن فرازان نو  
 که هرمز همی باژ ایشان بجمت  
 نماند اندران بوم جای نبات  
 از ایشان بهرمز رسید آگهی  
 بیژمرد شاداب شاه جهان  
 ز درگاه گم گشتن بخردان  
 رسیدش بتدبیر سازان نیاز  
 سراسر همه کاخ مردم نشاند  
 بدان نامداران ایران بگفت  
 که کس در جهان آن ندارد بیاد  
 ز هر گونه اندیشها در زدند  
 یکی اندرین کار بکشای گوش  
 همی خویشتن موبدی نشمریم  
 بکشتی و گشتی ز آئین و کیش  
 برو بوم مارا نگهدار کیست  
 که ای شاه دانا و دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید بجنگ  
 ابا رومیان داستاها ز نیم  
 ترا ساوه شاهست نزدیکتر  
 ز راه خراسان بود رنج ما  
 چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ  
 بموبد چنین گفت جوینده راه  
 بدو گفت موبد که لشکر بساز  
 عرض را بخوان تا بیارد شمار  
 عرض با جریده بنزدیک شاه  
 شمار سپاهش چو شد صد هزار  
 بدو گفت موبد که با این سپاه  
 مگر مردمی جوئی و راستی  
 رهائی سر کهتران را ز بد  
 شنیدستی آن داستان بزرگ  
 بگشتاسب و لهراسپ از بهر دین  
 چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ  
 چنین تا کشاده شد اسفندیار  
 اگر نشنود پند شاه زمین  
 ز خسرو بسال ار چه من مهترم  
 بموبد چنین گفت پس شهریار  
 همان شهر هارا که بگرفت شاه  
 فرستاده جست گره و دبیر  
 بقیصر فرستاد کز روم شهر  
 توهم پای در مرز ایوان منه  
 فرستاده چون نزد قیصر رسید  
 زره بازگشت آن زمان شاه روم  
 چو قیصر برفت آن زمان شهریار  
 سپاهی از ایرانیان برگزید

نیابند جنگی زمانی درنگ  
 زمین بیخ این تازیان بر کنیم  
 وزو کار ما نیز تاریک تر  
 که ویران کند کشور و گنج ما  
 نباید بدین کار کردن درنگ  
 که اکنون چه سازیم با ساوه شاه  
 که خسرو بلشکر بود سرفراز  
 که چندانست مردم که آید بکار  
 بیامد بیاورد مژ سپاه  
 پیاده بسی در میان سوار  
 سزدگر بشوریم با ساوه شاه  
 برون افگنی کژی و کاستی  
 چنان کززه بادشاهی سزد  
 که ارجاسپ رد آن گوپیر گرگ  
 چه بد کرد خود با سواران چین  
 که شد زندگانی بران بوم تلخ  
 همیکرد هر گونه کارزار  
 بسی رنج بیند ز ترکان چین  
 ازو من باندیشه بر نکدرم  
 که قیصر نجوید ز ما کارزار  
 سپارم بدو بازگردد براه  
 خردمند دانا و هم یادگیر  
 نخواهم ترا باد ازان بوم بهر  
 چو خواهی که مه باشی و روز به  
 بگفت آنچه از شاه ایران شنید  
 نیارود خاک اندران مرز بوم  
 گرفت از خزر نیز در پیش کار  
 که از گره شان روز شد ناپدید

فرستاد شان سوي مرز خزر که آتش زنفد اندران بوم و بر  
 سپهدار شان پيش خراب بود که با فر و اورنگ و باداد بود  
 چو آمد بآرمينه در سپاه سپاه خزر برگرفتند راه  
 از ايشان فراوان بگشتند نيز گرفتند از مرز بسيار چيز  
 عرب چون شنيدند بسته شدند برفتند ازان جا يگه گامدند  
 چو آگاهي آمد بنزد يك شاه که خراب پيروز شد با سپاه  
 بجز کينه ساوه شاهش نماند خرد را بانديشه اندر نشاند



### آگاهي يافتن هرمز از بهرام چوپينه و خواستش

يکي بنده بد شاه ارشاد کام یکی بنده جهان گفت انوشه بدی  
 بشاه جهان گفت انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی  
 پدرم آن خردمند مهران ستاد به پیری بمی چیز دارد بیاد  
 بکنجی نشستمست باژند و است وز امید گیتی شده پیرو سست  
 بدین روزگاران بر او شدم یکی روز و یکشب بر او بدم  
 همیگفتم او را من از ساوه شاه ز بیلان جنگی و چندان سپاه  
 چنین داد پاسخ که آمد سخن ازان گفته روزگار کهن  
 پرسیدم از پیر مهران ستاد کزان روزگاران چه داری بیاد  
 چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر پرسدم باز گویم نهان  
 شهنشاه فرمود تا در زمان بشد نزد او نام داری دوان  
 تن پیر ازان کاخ برداشتند بمهد اندرون نیز بگذاشتند  
 چو آمد بر شاه مرد کهن دلی پرزانش سری پر سخن  
 پرسید هرمز زمهران ستاد که از روزگاران چه داری بیاد  
 چنین داد پاسخ بدو مرد پیر که ای شاه گوینده و یاد گیر  
 بدانکه کجا مادرت را زچین فرستاده خاقان بایران زمین  
 بخوانندگی من بدم پیشرو صد و شست مرد از دلیران گو  
 بدرت آن شهنشاه باداد راست ز خاقان پرستار زاده نخواست  
 مرا گفت جز دخت خاتون مجواه نزید پرستار همجفت شاه

بشاهی برو خواندیم آفرین  
 همه خوب و زیبای تخت شهان  
 سراسر پر از بوی و رنگ و نگار  
 بر قدم دران نامور پیشگاه  
 سرزلف بر گل به پیراستند  
 همان یازه و طوق و زیور نداشت  
 ز شرم آستین را گرفته بروی  
 بپیرایه و رنگ و افسون نبود  
 بگوهر ز کردار بد دور بود  
 که فرزند جائی شود دور دست  
 گسی کردن از خانه بادشا  
 نگه داشتم چشم از دیگران  
 که هر پنج خوب اند و با آفرین  
 چو دیگر گزینم گزند آیدم  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 که تا چون بود در زمان اخترش  
 نه بینی و جز راستی نشنوی  
 یکی مهتر آید چو شیر ژیان  
 بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر  
 پدر بگذرد او بود شهریار  
 بی روز گران بید نسپرد  
 ز ترکان بیارده سپاهی سترگ  
 سراسر بگیرد بدان انجمن  
 بترسد زیور و بخت بلند  
 سواری سرفراز و خسرو پرست  
 بگردش جعد موی چو مشک  
 سینه جرده گردی دلبرو سترگ  
 هم از پهلوانا نش باشد نسب

بر قسیم نزدیک خاقان چین  
 ورا پنج دختر بد اندر نهان  
 بر فتن تدر و بدیدن بهار  
 مرا در شبستان فرستد شاه  
 رخ دختران را بیاراستند  
 مگر مادرت بر سر افسر نداشت  
 نشسته سرانگنده بی گفتگویی  
 ازیشان جز او دخت خاتون نبود  
 که خاتون چینی ز غفور بود  
 همی مادرش را جگرزان بخت  
 دژم بود از آن دختر پارما  
 من او را گزین کردم از دختران  
 مرا گفت خاقان که دیگر گزین  
 مرا پاسخ این بود کاین بایدم  
 فرستاد پس موبدان را بخواند  
 پسرش گرفت اختر دخترش  
 ستاره شمر گفت جز نیکویی  
 ازین دخت و از شاه ایرانیان  
 بیلا بلند و بیاز و سطر  
 سیه چشم و بر خشم و نا بردبار  
 فراوان ز گنج پدر بر خورد  
 از انیس یکی شاه خیزد بزرگ  
 بسازد که ایران و شهر یمن  
 از و شاه ایران شود دردمند  
 یکی کهتری باشدش دور دست  
 بیلا دراز و باندام خشک  
 قوی استخوان ها و بینی بزرگ  
 جهانجوی چوپینه دارد لقب

که ان مرد چابک باندک سپاه  
 مرین ترک را ناگهان بشکند  
 چو بشنید گفت ستاره شمر  
 بنوشیروان داد پس دخترش  
 پذیرفتم او را من از بهر شاه  
 بیاورد چندان گهرها ز گنج  
 همان تالب رود جلیکون براند  
 ز جلیکون دلی پر زغم بازگشت  
 کفون آنچه دیدم بگفتم همه  
 ازین کشور این مرد را باز جوی  
 که پیروزی شاه بردست اوست  
 بگفت این و جانش برآمد ز تن  
 شهنشاه ازو در شگفتی بماند  
 بایرانیان گفت مهران ستاد  
 چو با مایکایک بگفت این بمرد  
 سپاسم ز یزدان کزین مرد بپر  
 اگر ساعتی دیگر آوردمی  
 نشان جست باید ز هر کشوری  
 بچوئید و این را بجای آورید  
 یکی کهتری نام بردار بود  
 کجا زاد فرخ بدی نام او  
 بیامد بر شاه و گفت این نشان  
 ز بهرام چو پینه پور گشسپ  
 باندیشه من نخواهد گذشت  
 که دادی بدو بردع و ارد بیل  
 هیونی تگاور بر افکند شاه  
 سوی بارگاه آید از ارد بیل  
 فرستاده بهرام را مژده برد

ز جائی بیاید به نزدیک شاه  
 همه لشکرش را بهم برزند  
 ز خاقان ندیدم کسی شاد تر  
 که از دختران او بدی افسش  
 چو این کرده شد باز گشتم براه  
 که ما یافتیم از کشیدنش رنج  
 جهان بین خود را بکشتی نشاند  
 ز فرزند با درد انباز گشت  
 به پیش تو ای شهریار رمه  
 بیوبنده شاید که گویی پیوی  
 بدشمن مگو این سخن گردوست  
 برو زار و گریان شدند انجین  
 بمژگان همی خون دل برفشاند  
 همیداشت این داستانها بیداد  
 بسندیده جانش بیزدان سپرد  
 برآمد چنین گفته ناگزیر  
 بمردی و بسیار غم خوردمی  
 اگر کهتری باشد ار کهتری  
 همه رنجها زیر پای آورید  
 که بر آخر اسپ سالار بود  
 همه شادی شاه بد کام او  
 که داد این ستوده بگردن کشان  
 سواری سرافراز بپنجه اسپ  
 و گر بگذرد باد ماند بدست  
 یکی مرزبان گشت با کوس و خیل  
 به بهرام تا سر نهارد براه  
 بیارد همان لشکر و کوس و خیل  
 سخنهای مهران برو برشمرد

آمدن بهرام چو بیله بفرزد هر مزد و به سپه سالاری  
نام زد شد نش

جهانجوی پویان ز بردع براند  
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه  
جهان دیده روی شهنشاه دید  
نگه کرد شاه اندرو یک زمان  
نشانهای مهراں ستاد اندرو  
وز انیس پرسید و بنواختش  
شب تیره چون چادر مشکبوی  
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه  
جهاندار بهرام را پیش خواند  
سخنهای ایران برو کرد یاد  
پرسید از آن پس که با ساوه شاه  
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی  
گراو جنگ را خواهد آراستن  
و دیگر که بدخواه گردد دلبر  
که رزم چون بزم پیش آوری  
بدو گفت هر مزکه پس چیست رای  
چنین داد پاسخ که بر بدسگال  
چه گفت آن گرانمایه نیک رای  
تو با دشمن بدکنش رزمجوی  
اگر خود دگر گونه باشد سخن  
چو نیرو ببازوی خویش آوریم  
نه از پاك یزدان نكوهش بود  
چو نا کشته ز ایرانیان ده هزار  
چه گوید ترا دشمن عیبجوی

ز گردان لشکر کسی را نخواند  
بفرمود تا بار دادند شاه  
بدان نامدار آفرین گسترد  
نبردش برو جز به نیکی گمان  
دید و بخندید و شد تازه رو  
یکی نامور جایگه ساختش  
ببگفتند و بنمود خورشید روی  
گرا نمایگان برکشادند راه  
بر تخت با نامداران نشاند  
همان نیز گفتار مهراں ستاد  
کنم آشتی یا فرستم سپاه  
که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
هزیمت بود آشتی خواستن  
چو بیند که کام تو آید بزیر  
بفرمان بری مانند این داوری  
درنگ آورم از بجنبم ز جای  
به بیچند سر از داد بهتر بقال  
که بیداد را نیست با داد پای  
که با آتش آب اندر آرم بجوی  
شه نو گزیند سپهر کهن  
هنر هرچه داریم پیش آوریم  
نه شرم از یلان چون پژوهش بود  
بقاییم خیره سر از کارزار  
چوبی جنگ بلیجی ز بدخواه روی

چو بردشمنان تیر باران کنم  
 همان تیغ و گوبال چون صدهزار  
 چو پیروزی مانیاید پدید  
 ازان پس بفرمان دشمن شویم  
 بکشیم تا گردش آسمان  
 چو گفتار بهرام بشنید شاه  
 ز پیش جهاندار بیرون شدند  
 بهرام گفتند اندر سخن  
 سپاهست چندان اباسا و شاه  
 چنان چون توگفتی همی پیش شاه  
 چنین گفت بهرام بامهتران  
 چو فرمان دهد نام بردار شاه  
 برفتند بیدار کار آگهان  
 سخنهای بهرام از آنسانکه بود  
 شهنشاه ایران ازان شاد گشت  
 ورا کرد سالار بر لشکرش  
 هرآنکس که جست از یلان نام را  
 سپهبد بیامد بر شهریار  
 که دستور باشد مرا شهریار  
 به بینم ز لشکر که جنگی که اند  
 بدو گفت سالار لشکر توئی  
 سپهبد بشد تا عرض گاه شاه  
 گزین کرد از ایرانیان لشکری  
 نوشتند نام ده و دوهزار  
 چهل سالکانرا نوشتند نام  
 سپهدار چو بیند بهرام بود  
 یکی را که نامش یلان سینه بود  
 سر نامداران جنگیش کرد  
 کمانرا چو ابر بهاران کنم  
 کشیده شود در صف کارزار  
 دل از نیکبختی بیاید کشید  
 که بی جان و بی توش و بی تن شویم  
 چه پیش آورده مان زسود و زیان  
 بجنیدید و رخسندده شد پیشگاه  
 جهان دیدگان دل پر از خون شدند  
 چو پرسد ترا پس دلیری مکن  
 که بر مور و بر پشه بستند راه  
 که یارد بدن پهلوان سپاه  
 که امی نامداران کند آوران  
 منم ساخته پهلوان سپاه  
 هم آنکه بر شهریار جهان  
 بهریک سراینده ده بر فرود  
 ز تیمار آن لشکر آزاد گشت  
 بابر اندر آورد جنگی سوش  
 سپهبد همی خواند بهرام را  
 کمر بسته با آلت کارزار  
 که خوانم عرض را ز بهر شمار  
 که نام جستن درنگی که اند  
 بتو باز گردد بدو نیکوئی  
 بفرمود تا پیش او شد سپاه  
 هرآنکس که بود از سران افسری  
 زره دار برگستوان و ر سوار  
 درم بر کم و بیش ازین بد حرام  
 که در جنگ جستن ورا نام بود  
 کجا سینه او پر از کینه بود  
 که پیش صف آید بروز نبرد



بگرداند اسپ و بگوید نژاد  
یکی را که بدنامش آذرگشسپ  
بفرمود تا گوش دارد بنه  
پشت سپه بود کندا گشسپ  
بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
چو خواهد که ایزد بود یار تان  
کم آزار باشید و هم کم زیان  
شب تیره چون ناله کوه نای  
برانگونه رانید یکسر ستور  
زنیروی آسودگی اسپ و مرد  
چو آگاهی آمد سوری شهریار  
ز گفتار و کردار او گشت شاد  
همان گنجهای سلیم نبرد  
از اسپان جنگ آنچه بودش یله  
بفرمود تا پهلوان سپاه  
چنین گفت بهرام را شهریار  
شنیدی که بانامور ساوه شاه  
هم از جنگ ترکان او روزکین  
گزیدی ز لشکر ده و دوهزار  
بدینمایه مردم بروز نبرد  
بجای جوانان شمشیر زن  
سپهداد چنین داد پاسخ بدوی  
شنیدی سستی آن داستان مهان  
که چون بخت پیروز یاور بود  
برین داستان نیز دارم گوا  
که کاوس کی را بهماوران  
گزین گرد رستم ده و دوهزار  
بیاورد کاوس کی راز بند

کند بردل جنگیان جنگ یاد  
کز آتش نه برگاشتی درنگ اسپ  
کند میسره راست با میمنه  
کچادم شیران گرفتی ز اسپ  
که ای نامداران و روشن روان  
کند روشن این تیره بازار تان  
بدی را میندید هرگز میان  
بر آید بجنید یکسر ز جای  
که برخیزد اندر شب تیره شور  
نیندیشد از روزگار نبرد  
که داننده بهرام چون ساخت کار  
در گنج بکشاد و روزی بداد  
بیاورد گنجور و در باز کرد  
بشهر اندر آورد یکسر کله  
بخواهد هرآنچس بباید ز شاه  
که از هردری دیده کارزار  
چه مایه سلیمست و گنج و سپاه  
باورد که بر بلزد زمین  
زره دار و بر کستوان و سوار  
ندانم که چون باشد این کارکرد  
چهل سالگان خواستی انجمن  
که ای شاه نیک اختر و خوب گوی  
که از پدش بودند شاه جهان  
روا باشد اریار کمتر بود  
اگر بشنود شاه فرمان روا  
ببستند با لشکر بی کران  
زشایسته مردان گرد و سوار  
بدان نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشاورز گان  
 بکین سیاوش ده و دوهزار  
 همان نیز پرمایه اسفندیار  
 بارچاسپ و از چاره کرد آنچه کرد  
 ازین مایه گر لشکر افزون بود  
 سپهد که لشکر فزون از شمار  
 دیگر آنکه گفتی که جلسه مرد  
 چهل ساله با آزمایش بود  
 بیاد آیدش مهر نان و نمک  
 ز گفتار بدگویی و ز نام و ننگ  
 ز بهر زن و زاده و دوده را  
 جوان چیز بیند پذیرد فریب  
 ندارد زن و زاده و کشت و رز  
 چویی آزمایش نباشد خرد  
 گرایدین که پیروز گردد بجنگ  
 وگر هیچ پیروز شد بر تنش  
 چو بشنید گفتار او شهریار  
 بدو گفت رو جوشن کارزار  
 سپهد بیامد ز نزدیک شاه  
 برافکند بر گستوان بر سمند  
 جهاندار با گوی و چوگان و تیر  
 سپهد بیامد بمیدان شاه  
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین  
 نمودش هنرهای نیکو گمان  
 بیارود پس شهریار آن درفش  
 که در پیش رستم بدی روز جنگ  
 چو بیدمرد خندان به بهرام داد  
 بهرام گفت آنکه شاهان من

سر نامداران و آزادگان  
 بیارود برگستوان و سوار  
 بیارود جنگی ده و دوهزار  
 ازان لشکر و دژ برآورد کرد  
 ز مردی و از رای بیرون بود  
 بجنگ آورد پیچید از کارزار  
 ز برنا فزون تر نجوید نبرد  
 بمردانگی در فزایش بود  
 برو گشته باشد فراوان فلک  
 هراسان بود سر نه پیچید جنگ  
 نه پیچید روان مرد فرسوده را  
 بگاه درنگش نباشد شکیب  
 بجیزی ندارد زنا ارز ارز  
 سر مایه کارها ننگرد  
 شود شاد و خندان سازد درنگ  
 نه بیند جز از پشت او دشمنش  
 چنان تزه شد چون گل اندر بهار  
 بیوش و ز ایوان بمیدان گذار  
 کمر خواست و خفتن و رومی کلاه  
 بفتراک بر بست بیجان کمند  
 بمیدان خرامیده خود با وزیر  
 ابا جوشن و گرز و رومی کلاه  
 سپهد ببوسید روی زمین  
 بگرز و چوگان و تیر و کمان  
 کجا پیکرش ازدها بد بفتش  
 سبگ شاه بگرفت آنرا بجنگ  
 فراوان برو آفرین کرد یاد  
 همیخواندندش هر انجمن

که بد نام او رستم پهلوان  
 درفش و بست این که داری بدست  
 جهانگیر و پیروز و روشن روان  
 که پیروز بادی و خسرو پرست  
 بمردی و گردی و فرمانبری  
 که پیروزگر باش و روشن روان  
 سپهبد درفش تهمتن بدست  
 سپهبد درفش تهمتن بدست  
 پراگنده گشتند گردان شاه  
 همان شادمان پهلوان سپاه



رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه  
 بادوازده هزار سوار

سپیده چو برزد سر از کوه هر  
 سپهبد بیامد با یوان شاه  
 بدو گفت من بی بهانه شدم  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که تا هر کسی کو نبرد آورد  
 نویمد بنامه درون نام او  
 چنین گفت هرمز که مهران دبیر  
 بفرمود تا با سپهبد برفت  
 بشد لشکر از کشور طیسفون  
 سپاهی خردمند و گرد و دلیر  
 چو او رفت شاه جهان بازگشت  
 بموبد چنین گفت هرمز که موبد  
 ازین پس چگوئی چه شاید بدن  
 بدو گفت موبد که جاوید ز می  
 بدین برزو بالایی این پهلوان  
 نباشد مگر شاد و پیروزگر  
 بترسم که او هم بفرجام کار  
 همی در سخن بس دلپری نمود

پدید آمد آن زرد رخشان سپر  
 بخلطید بر خاک پیش سپاه  
 بفر تو تاج زمانه شدم  
 که بامن فرستد یکی استوار  
 سر دشمنی زیر گرد آورد  
 رونده شود در جهان کام او  
 جوانست و گوینده و یادگیر  
 از یوان سویی جنگ یازید تفت  
 سپهبد چو بهرام پیش اندرون  
 سپهبدار بیدار چون نره شیر  
 ابا موبد خویش همراز گشت  
 شود شاد و خندان بر روز نبرد  
 همه داستانها بیاید زدن  
 که خود جاودان زندگی را سز می  
 بدین نیز گفتار و روشن روان  
 جهانی که شد بی بر آرد ببر  
 به پیچد سراز شاه و پروردگار  
 بگفتار با شاه شیر می نمود

بدو گفت هر مزمکه در پاي زهر  
 چو او گشت فیروز بر ساوه شاه  
 چنین با دو هرگز مبادا جزاین  
 چو موبد ز شاه این سخنها شنید  
 همیداشت خود در دل این شهر یار  
 ز درگاه یک راز داری بچست  
 بدو گفت تیز از پس پهلوان  
 بیامد سخن جوی پویان ز پس  
 که هم راهبر بود و هم فال گوی  
 چو بهرام بیرون شد از طیسفون  
 بدید آمدش سرفروشی براه  
 یکی پاک چپین پوشیده داشت  
 سپهبد برانگیخت اسبای شگفت  
 همیراند تانیزه را کرد راست  
 یکی اختری کرد ازان سر براه  
 به پیش سپاهش براه افگم  
 فرستاده شاه چون آن بدید  
 چنین گفت کاین مرد پیروز بخت  
 وزان بس چو کام دل آرد بمشت  
 بیامد بر شهر یار این بگفت  
 ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ  
 فرستاده خواست از در جوان  
 بدو گفت رو با سپهبد بگوی  
 بشبگیر برگرد و پیش من آی  
 بگویم بتو هر چه آید ز بند  
 فرستاده آمد بر پهلوان  
 چنین داد پاسخ که لشکر ز راه  
 زره بازگشتن بد آید بقال

میالای زهرای بداندیش دهر  
 سزد گرسپارم بدو تاج و گاه  
 که او شهر یاری شود با فرین  
 پیژمرد و لب را بدندان گزید  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 که تا این سخن باز جوید درست  
 برو تا چه بینی بمن بر بخوان  
 نبد آگه از راز او هیچکس  
 هر انجام هر کار گفتمی بدوی  
 همیراند لشکر به پیش اندرون  
 وزو دور بُد پهلوان سپاه  
 بسی سر برو بر همی بر گذاشت  
 بنوک سفان زان سری برگرفت  
 بینداخت آن سر بد آنسوک خواست  
 کزینسان ببرم سر ساوه شاه  
 همه لشکرش را بهم بر زخم  
 بیفکند فالی چنان چون سزید  
 بیابد سر انجام ازین رنج تخت  
 به بیچد سر از شاه و گردد درشت  
 جهاندار بادرد و غم گشت جفت  
 پیژمرد و تیره شد آن تازه برگ  
 فرستاد تازان بر پهلوان  
 که امشب ز جای که هستی مپوی  
 تهی کرده خواهم ز بیگانه جای  
 سخن چند یاد آمدم سو مند  
 بگفت آنچه بشنید مرد جوان  
 نخوانند باز ای خرد مند شاه  
 به نیرو شود زین سخن بدسگال

چو بیروز کردم بیایم برت  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه  
 ز گفتار او شاه خشنود گشت  
 سپهبد بشبگیر لشکر براند  
 همیرفت تا کشور خوزیان  
 زنی با جوالی میان پرزگه  
 سواری بیامد خرید آن جوال  
 خروشان زن آمد بهرام گفت  
 بهای جوالی همیداشتم  
 کنون بسته از من سواری براه  
 بچسند آن مرد را در زمان  
 ستانده را گفت بهرام گرد  
 سر و دست و پایش شکستند خرد  
 میانش به خنجر بدو نیم کرد  
 خروشی برآمد ز پرده سرای  
 هر آنکس که او برگ گاهی ز کس  
 میانش به خنجر کنم بردونیم  
 همی راند آباد چوبین سپاه  
 از آن لشکر ساوه و پیل و گنج  
 بدل برش اندیشه بسیار گشت  
 روانش پر از غم دلش بردونیم  
 شب تیره چون سرزد از چرخ ماه  
 که بر ساز تاسوی دشمن شوی  
 سپاهش نگه کن که چندوجه اند  
 بفرمود تا نامه پند مند  
 یکی نامه با هدیه شهریار  
 فرستاده را گفت سویی هری  
 چنان دان که بهرام جنگ آورا است

درفشان شود کشور و انسرت  
 بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه  
 همی رنج پوینده بیسود گشت  
 بر ایشان همی نام یزدان بخواند  
 ز لشکر کسی را نیامد زیان  
 همی بود پویان میان سپاه  
 ندادش بها و به بیچید یال  
 که گاهست لختی مراد نهنفت  
 به پیش سپاه تو بگذاشتم  
 که دارد بسر بر ز آهن کلاه  
 کشیدند پیش سپهبد دمان  
 که این جرم چونین شمردی تو خورد  
 کشانش به پیش سرا پرده برد  
 دل مرد بیداد پر بیم کرد  
 که ای نامداران پاکیزه رای  
 ستاند نباشدش فریاد رس  
 بخزند چیزی که باید بسیم  
 سویی دامغان اندر آمد ز راه  
 همی بود از اندیشه هرمز برنج  
 دلش زان سخن پوز تیمار گشت  
 همیداشتی زان بدل ترس و بیم  
 بخراد برزین چنین گفت شاه  
 بکوشی و از تاختن نغنوی  
 سپهبد کدامت و گردان که اند  
 نبشتند نزدیک آن پرگزند  
 که آنرا نشاید گرفتن شمار  
 همی رو چو بیدا شود لشکری  
 مپندار کان لشکری دیگر است

از آن راه نزدیک بهرام پوی  
 بگویش که من با نوید و خوام  
 نیاید که پیدا شود راز تو  
 من او را بدامت فزاز آورم  
 بر آراست خواد بر زمین براه  
 چو بهرام را دید با او بگفت  
 وز آنجا یکه شد سوی ساوه شاه  
 چو دیدش ستودش ببردش نماز  
 بیفزود پیغامش از هر دری  
 چو آمد بدشت هری نامدار  
 طلایه بیامد ز ترکان براه  
 پس آنکه چو دید آن دلور سپاه  
 بگفت آنکه با نامور مهتوی  
 سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه  
 ز خیمه فرستاده را باز خواند  
 بدو گفت ای ریمن بر فریب  
 برفتی ز درگاه آن خوار شاه  
 بجنگ آوری پارسای لشکری  
 چنین گفت خواد بر زمین بشاه  
 گر آید بزشتی گمانی مبر  
 دگر زینهارای یکی نامجوی  
 و رایدون که بازارگان سپاه  
 که باشد که آرد بروی تو روی  
 ز گفتار او شاه شد ساوه شاه  
 فرستیم یکت مرد تا در رسد  
 چو خواد بز زمین سوی خیمه رفت  
 بسپرد و برداشت راه گریز  
 بدانکه که شب تیره تر گشت شاه

سخن هرچه بشنیدی از من بگویی  
 بگسترده خواهم یکی تازه دام  
 اگر بشنود نام و آواز تو  
 سخنهای چرب و دراز آورم  
 بیامد برانسان که فرمود شاه  
 سخنها کجا داشت اندر نهفت  
 بجای که بد پیل و گنج و سپاه  
 شنیده همیگفت با او بزاز  
 بدان تا شود لشکر اندر هری  
 سرا پرده زد بربل جویبار  
 بدیدند بهرام را با سپاه  
 بیامد همان تا بر ساوه شاه  
 یکی لشکر آمد بدشت هری  
 براندیشه شد مرد جوینده راه  
 به تندی فراوان سخنها براند  
 مگر کز فزازی ندیدی نشیب  
 بدان تا مرا دام سازی براه  
 زنی خیمه بر مرغزاری هری  
 که پیش سپاه تو اندک سپاه  
 که این مرزبانی بود بر گذر  
 ز کشور سوی شاه بنهاد روی  
 بیاورد تا باشد ایمن براه  
 اگر کوه دریا شود کینه جوی  
 بدو گفت ما نا که اینست راه  
 که او نیکخواهست اگر مرد بد  
 برآمد شب تیره از کوه تفت  
 بدان تا نیاید بدو رستخیز  
 بغفور فرمود تا با سپاه

زیبش پدر تا در پهلوان  
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه  
 که پرسد که این جنگ جویان که اند  
 ز ترکان بیامد سواری چو گرد  
 سپهبد کدامست و سالار کیست  
 که فغفور چشم و دل ساوه شاه  
 ز لشکر بیامد یکی رزم جوی  
 سپهبد بیامد ز پرده سرای  
 چو فغفور چینی بدیدش بتاخت  
 پرسید و گفت از کجا رانده  
 شنیدم که از پارس بگریختی  
 چنین گفت بهرام کین خود مباد  
 من ایدر برزم آمدم با سپاه  
 چو از لشکر ساوه شاه آگهی  
 مرا گفت رو راه ایشان بگیر  
 چو بشنید فغفور برگشت زود  
 شنید این سخن ساوه شد بدگمان  
 کسی گفت خرد بزترین گریخت  
 چنین گفت پس با پسر ساوه شاه  
 شب تیره و لشکر پیشمار

بیامد خردمند مرد جوان  
 سواری بر افکند فرزند شاه  
 وزین تاختن ساخته برچه اند  
 خروشید گامی نامداران مرد  
 برزم اندرون نامبردار کیست  
 و را دید خواهد همی بی سپاه  
 به بهرام گفت آنچه بشنید از وی  
 در فشی درخشان بسر بر پیاپی  
 سمند چمانش بخوی در نشاخت  
 کنون ایستاده چرا مانده  
 که آورده گشتی و خون ریختی  
 که با شاه ایران کنم کینه یاد  
 ز بغداد رفتم بفرمان شاه  
 بیامد بدان بارگاه مهی  
 بگرز و سنان و بشمشیر و تیر  
 به پیش پدر باز گفت آنچه بود  
 فرستاده را جست هم در زمان  
 همی ز آمدن خون مرگان بر ریخت  
 که این بدگمان مرد چون یافت راه  
 طلایه چرا شد چنین خوار کار



پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام  
 چو بینه و پاسخ آن

وزان پس فرستاد مردی کهن  
 بدو گفت رو پارسی را بگویی  
 همانا که این مایه دانی درست  
 بچنگت فرستاد نزد کمی

بنزدیک بهرام چیره سخن  
 که ایدر بخیره مریز آب روی  
 که آن بادشاه تو مرگ توجست  
 که همتا ندارد بگیتی بسی

ترا گفت روراه ایشان بگیر  
 اگر کوه پیش من آید براه  
 چو بشنید بهرام گفتار اوی  
 چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 چو خشنود باشد زمن شایدم  
 فرستاده آمد بر شاه شاه  
 بدو گفت رو پارسی را بگویی  
 چرا آمدستی برین رزمگاه  
 فرستاده آمد به بهرام گفت  
 که این شهریار است نیک اختر  
 بدو گفت بهرام او را بگویی  
 گر آید و نکه با شهریار جهان  
 ترا اندرین مرز مهمان کنم  
 ببخشم سپاه ترا سیم و زر  
 سواری فرستم بنزدیک شاه  
 بسان همالان علف سازد  
 و آید و نکه ایدر جنگ آمدی  
 چنان بازگردی زدشت هری  
 ببر گشتنت پیش در چاه باد  
 نیارودت ایدر مگر بخت بد  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو بشنید پیغام او ساره شاه  
 ازان سرد گفتن دلش تنگ شد  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 بگویش ترا نیست در جنگ نام  
 چو شاه تو بر در مرا که ترند  
 گر آید و نکه زنهار خواهی زمن  
 فراوان بیایي زمن خواسته

شنیدی تو گفتار نا دلپذیر  
 بپای اندر آرم به پیل و سپاه  
 بخندید ازان تیز با زلر اوی  
 اگر مرگ من جوید اندر نهان  
 اگر خاک بالا ببیما یدم  
 بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه  
 که چندی چرا بایدت گفت و گوی  
 ز ما آرزو هر چه خواهی بخواه  
 که رازی که داری بر آرزو نهفت  
 بجوید همی از تو فرمانبری  
 که گرداد خواهی بهانه مجوی  
 همی آشتی جوئی اندر نهان  
 بچیزی که جوئی تو بیمان کنم  
 کرا در خور آید کلاه و کمر  
 بدان تا به پیش آیدت نیمه راه  
 اگر دوستی شاه بنوازدت  
 بدریا بگام نهنگ آمدی  
 که بر تو بگیرند هر مهتری  
 پست بادو با رانت همراه باد  
 همیخواست تا بر سرت بد رسد  
 پیام جهان جوی بیک بداد  
 بر اشفت ازان سنکدل رزمخواه  
 رخانش ز اندیشه پرننگ شد  
 پیامی ببر نزد آن دیو مرد  
 نه از کشتنت نیز یابیم کام  
 ترا کمترین چاکران مهنرند  
 سرت بر گذارم ازین انجمن  
 شود لشکرت یکسر آراسته



بگفتار بی سرو و دیوانگی  
 فرستاده شاه گردن فراز  
 بگفت آن گزاینده پیغام اوی  
 چو بشنید پیغام با مرد گفت  
 بگویش که گرمی چنین کهترم  
 شهنشاه با لشکر از تنگ تو  
 من از خوردگی رانده ام با سپاه  
 ببرم سرش را برم نزد شاه  
 ز من زینهارى بود تنگ تو  
 نه بینی مرا جز بروز نبرد  
 که دیدار آن ازدهامرگت هست  
 فجوید جهان جوی مردانگی  
 بیامد بنزدیک بهرام باز  
 همانا که بد زان سخن کام اوی  
 که پاسخ ز مهتر نباید نهفت  
 که تنگ آید از کهتری بر سرم  
 بتندی فجوید همی جنگ تو  
 که ویران کنم دودۀ ساوه شاه  
 نیرزد که بر نیزه سازم براه  
 بدین خوردگی کرده آهنگ تو  
 درفشى پس پشت من لا جور  
 نیام سنانم سرو برگت هست



صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین

بجنگ یکدیگر

چو بشنید گفتار های درشت  
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 سیه شد همه کشور از گرن سم  
 چو بشنید بهرام گآمد سپاه  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 پس پشت او شارسان هری  
 بیاراست با میسره میمنه  
 توگفتی جهان یکسراز جوش است  
 نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه  
 هری از پس پشت بهرام دید  
 چنین گفت پس با سواران خویش  
 که آمد فریبده نزد من  
 فرستاده شاه بنمود پشت  
 سرشاه ترکان ز کین بر دمید  
 سرافراز پیلان بهامون برند  
 بر آمد خروشیدن گاودم  
 درو دشت شد سرخ وزرد و سیاه  
 بیامد زوه دار و گری بدست  
 به پیش اندرون تیغ زن لشکری  
 میاهی همه یکدل و یکتفه  
 ستاره ز نوک سنان روشن است  
 بآرایش و ساز آن رزمگاه  
 همان جایی خود تنگ و ناکام دید  
 جهان دیده و غم گساران خویش  
 از آن پارسی مهتر انجمن

همی بود تا آن سینه شارسان  
 بران جای تنگی صفی برکشید  
 سپه بود برمیمنه چل هزار  
 ابر میصره چل هزار دگر  
 بقلب اندرون نامور چل هزار  
 همان چل هزار از دلیران مرد  
 ز لشکر بسی نیز بیکار بود  
 چو دیوار پیلان به پیش سپاه  
 پس اندر غمی شد دل ساوه شاه  
 تو گفתי بگوید همی بخت او  
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه  
 که بیکار خواهد شدن تخت او  
 گرفتند و شد جای من خارسان  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 سواران ژوبین وز و نیزه دار  
 همه ناول انداز و پر خاشخیر  
 چه نیزه گذار و چه خنجر گذار  
 پس پشت لشکر ابر پای کرد  
 بدان تنگی اندر گرفتار بود  
 فراز آوردند و بستند راه  
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه  
 که بیکار خواهد شدن تخت او



### فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چویننه و پاسخ آن

دگر باره گردی زبان آوری  
 فرستاد نزدیک بهرام و گفت  
 همی نشنوی پند و چندی سخن  
 دو تن یافتستی که اندر جهان  
 چو خورشید بر آسمان روشنند  
 یکی من که شاه جهانم بداد  
 سپاهم فزون تر ز برگ درخت  
 گراز پیل و لشکر بگیرم شمار  
 سلیم است و خرگاه و برده سرای  
 و اسپان و مردان بیابان و کوه  
 همه شهر یاران مرا که ترند  
 اگر یابدی آب دریا روان  
 نه بردارد از جای گنج مرا  
 جز از پارسی مهترت در جهان  
 ترا هم زمانه بدست من ست  
 فریبنده مردی زدشت هری  
 که بخت سپهری ترا نیست جفت  
 خرد یار کن چشم دل باز کن  
 چو ایشان نبود از نژاد مهان  
 ز مردی همه ساله در جوشنند  
 دگر پور پر موده فرخ نژاد  
 اگر بشمرد مردم نیک بخت  
 بخندی ز باران ابر بهار  
 فزون زانکه اندیشه آرد بجای  
 اگر بشمردی نیز گردی ستوه  
 اگر که تورا خود اندر خورند  
 وگر کوه را پای باشد روان  
 سلاح مرا ساز و رنج مرا  
 مرا شاه خوانند فرخ مهان  
 به پیش روان من این روشن ست

اگر من ز جا اندر آرم سپاه  
 همان پیل برگستوان کش هزار  
 ز ایران و توران که پیش آیدم  
 از ایدر مرا تا در طیسفون  
 ترا ای بداندیش بفریفتست  
 ترا برتن خویش بر مهر نیست  
 که نشناسدش چشم تونیک و بد  
 بپرهیز ازین جنگ و پیش می آید  
 ترا کد خدائی و دختر دهم  
 بیای بفردیکت ما مهتری  
 چون کشته شود شاه ایران بجنگ  
 سپارم بتو تاج و تخت و را  
 وزان جایگه من شوم سوی روم  
 ازان گفتم این کم پسند آمدی  
 سپه ناختر دانی و کیمیا  
 ز ما این نگفتار آرایش ست  
 بدین روز با خوار مایه سپاه  
 نیای جز این نیز بیغام من  
 فرستاده گفت و مهپهد شنید  
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان  
 جهاندار بی سود و بسیار گوی  
 ز پیشین سخن وانکه گفتم ز پس  
 کسی را که آید زمانش بسر  
 شنیدم سخنهای ناسودمند  
 یکی آنکه گفتم کشم شاه را  
 یکی داستان زد برین مرد مه  
 نگوید که جز مهتر ده بدم  
 بدین کار ما بر نیاید دوروز  
 به بندند بر مور و بر پشه راه  
 که بگریزد از بوی ایشان سوار  
 کزان آمدن رنج بفرایدم  
 هپاه است و باشد کم آید فزون  
 فریبنده تو مگر شیفتست  
 وگر هست مهر ترا چهر نیست  
 گزاف از خرد یافته کی سزد  
 نماتم که مانی زمانی بیای  
 همان ارجمندی و افسر دهم  
 شوی بی نیاز از بد کهتری  
 مرا آید آن تاج و تختش بجنگ  
 همان افسر و گنج و رخت و را  
 ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم  
 بدین کارها فرهمند آمدی  
 سپهد بدستت پدر با نیا  
 مرا بر تو بر جای بخشایشست  
 برابر یکی ساختی رزمگاه  
 اگر سر به بیچانی از کام من  
 بیاسخ سخن تیره آمد بدید  
 میان بزرگان و گردن کشان  
 نماتدش بنزد کسی آبروی  
 بگفتار دیدم ترا دست رس  
 ز مردی بگفتار جوید هنر  
 دلم نیست ترسان ز بیم گزند  
 سپارم بتو کشور و گاه را  
 که درویش را چون برانی زده  
 همه بنده بودند و من مه بدم  
 که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که برنیزه بر سرش را زین نشان  
 دگر آنکه گفتی تو از دخترت  
 مرا از تو آن گاه بودی سپاس  
 که دختر مرا دادنی آن زمان  
 فرستاد تی تخت آراسته  
 چو من دوست بودی بایران ترا  
 کنون نیزه من بگوشت رسید  
 چورفتی مرو تاج و گنجت مراست  
 دگر آنکه گفتی فزون از شمار  
 همان داستان زد یکی نامدار  
 که چندان کف دست به تیزی شتاب  
 ببردند دیوان دلت را ز راه  
 به پیچی زبادا فره ایزدی  
 دگر آنکه گفتی مرا که ترند  
 همه شارسانهایی گیتی مراست  
 سویی شارسانه کف دست راه  
 اگر تو بکویی در شارسان  
 دگر آنکه بخشودنی خوانده  
 چو بینی سنانم نه بخشا ندم  
 سپاه ترا کام و راه ترا  
 چو صف بر کشیدم ندارم بچیز  
 اگر شهر یاری تو چندین دروغ  
 دگر گفته بودی پسندیدمت  
 پسندیده ام تا بلند آمدم  
 زمان داده ام شاه را تا سه روز  
 بریده سرت را بایران سپاه  
 فرستاده آمد دورخ چون زریر  
 همیگفت پیغام با ساوه شاه

فرستم بنزدیک شاه جهان  
 هم از گنج و زلشکرت و کشورت  
 ترا گفتمی شاه مردم شناس  
 که از تخت ایران نبردی گمان  
 بنزدیک من دختر و خواسته  
 نه رزم آمدی باد ایران ترا  
 سرت را به خنجر بخواهم برید  
 همان دختر و برده رنجت مراست  
 مرا تاج و تخت است و پیدل و سوار  
 که بپچان شد اندر صف کارزار  
 که از کام او دور تر ماند آب  
 که نزدیک شاه آمدی رزمخواه  
 هم از کرده کارهای بدی  
 بزرگان که با تاج و با افسرند  
 زمانه برین بر که گفتی گواست  
 چه که تر بدان مرز پرید چه شاه  
 بشاهی نیایی مگر خارسان  
 زمردی مرا دور بنشانده  
 همان زیر دستی نفر ما ئیم  
 همان ژنده ییلان و گاه ترا  
 نه اندیشم از لشکرت یک پیشیز  
 بگوئی نگیری بگیتی فروغ  
 با سپهبدی نیز بگزیدمت  
 جهاندار خود را پسند آمدم  
 چو پیدا شود فرگیتی فروز  
 به بینند بر نیزه در پیش شاه  
 شده بارور بخت بر ناش پیر  
 چو بشنید شد روی مهتر سپاه

بدو گفت فغفور کین لابه چیست  
 بیامد بد هلیز پرده سرای  
 بیارند با ژنده پیلان و کوس  
 چو آن نامور جنگ را کرد ساز  
 بفرزند گفت ای گزین سپاه  
 شدند از دورویه سپه باز جای  
 برافروختند آتش از هردو روی  
 بدین مایه لشکر بباد گریخت  
 بفرمود تا صنع و هندی درای  
 کنند آسمان را بزنک آبنوس  
 پراندیشه شد شاه گردن فراز  
 مکن جنگ تا بامداد پگاه  
 طلایه بیامد ز پرده سرای  
 جهان شد ز لشکر پراز گفت و گوی



### خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

چو بهرام در خیمه تنها بماند  
 همی رای زد جنگ را با سپاه  
 بختند ترکان و آزادگان  
 چو بهرام جنگی بنخیمه بخت  
 چنان دید در خواب بهرام شیر  
 سپاهش سراسر شکسته شدی  
 همی خواستی از یلان زیدهار  
 غمی شد چو از خواب بیدار شد  
 شب تیره باد و غم گشت جفت  
 همانگاه خواد بر زمین ز راه  
 همیگفت از آن چاره اندر گریز  
 که کس در جهان زان فزون تر سپاه  
 به بهرام گفت از چه سخت ایمنی  
 مده جان ایرانیان را بباد  
 ز مردی ببخشای بر جان خویش  
 بدو گفت بهرام کز شهر تو  
 که ماهی فروشند یکسر همه  
 فرستاده ایرانیا ترا بخواند  
 بدین گونه تا کشت گیتی سیاه  
 جهان شد جهان جوی زارایگان  
 همه شب دلش بود با جنگ جفت  
 که ترکان شدندی بجنش دلیر  
 برو راه پیگار بسته شدی  
 پیاده بماندی نبودیش یار  
 سر پر هفر پر ز تیمار شد  
 پوشید و آن خواب باکس نگفت  
 بیامد که بگر بخت از ساوه شاه  
 وزان لشکر گشن و آن رستخیز  
 نه بیند که هستند با ساوه شاه  
 نگه کن بدین دام آهر منی  
 نگه کن بدین نامداران بداد  
 که هرگزت ناید چنین کار پیش  
 ز مردی نیامد جز این بهر تو  
 ز تموز تا روزگار دمه

ترا پیشه دام است بر آبگیر  
 چو خور سر بر آرَد ز کوه سپاه  
 به بینی تو آن پیل و ان لشکرش  
 چو بر زده مر از چشمه شیر شید  
 بز نای روئین و بر شد خروش  
 سپه را بیازاست و خود بر نشست  
 شمر دند بر هیمنه سه هزار  
 فرستان بر میسره همچنین  
 بیگ دست بر بود ایزد گشعب  
 بدست چپش بود کندا گشعب  
 پس پشت ایشان یلان سینه بود  
 به پیش اندرون بود همدان گشعب  
 ابا هر یکی سه هزار از یلان  
 خروشی بر آمد ز پیش سپاه  
 ز لشکر کمی کو گریزه ز جنگ  
 بیزدان که از تن بیرم سرش  
 بدو سوي لشکرش دوراه بود  
 بر آورد ده رش بکل هردو راه  
 دبیر بزرگ جهاندار شاه  
 بدو گفت این را خود اندازه نیست  
 ز لشکر نکه کن برین وزمگاه  
 نخاک است پیدا نه دریا نه کوه  
 یکی بر خروشید بهرام سخت  
 ترا از دو اتست و قرطاس بر  
 بیامد بخراد بر زین بگفت  
 دبیران بجستند راه گریز  
 ز بیم شهنشاه و باران تیر  
 یکی تند بالا بدیدند هور

نه مرد سنانی نه گوپال و تیر  
 نمایم ترا جنگ شاه و سپاه  
 بخاک اندرافکنده با پیکرش  
 جهان گشت چون روی رومی سفید  
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش  
 یکی گرز پر خاش دیده بدست  
 زره دار و کار آزموده سوار  
 سواران جنگی و مردان کین  
 که بگذاشتی آب دریا بر اسب  
 پرستنده فرخ آذر گشعب  
 سینهی که در جنگ دیرینه بود  
 که در نی زدی آتش از نعل اسپ  
 سواران جنگی و سنگی دلان  
 که ای نامداران زرین کلاه  
 اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ  
 بر آتش بسوزم تن بی برش  
 که بگریختن راه کوتاه بود  
 همی بود خود در میان سپاه  
 بیامد بر پهلوان سپاه  
 کزاف زمانه چنین تازه نیست  
 که موی سفیدیم و گاو حیاه  
 ز بس تیغ داران توران گروه  
 ورا گفت ای بد دل شور سخت  
 ز لشکر که گفتت که مردم شمر  
 که بهرام را نیست جز دیوجفت  
 بدان تا نه بینند این رستخیز  
 همی لب گزیدند هردو دبیر  
 بیگ سو ز راه سواران تور

برفتند ترسان بران بر زراه  
 نهادند بر ترک بهرام چشم  
 چو بهرام جنگی سپه راست کرد  
 بغلطید در پیش یزدان بخاک  
 گراین جنگ پیداد بینی همی  
 دلم را برزم اندر آرام ده  
 و گرم ز بهر تو کوشم همی  
 مرا و سپاه مرا شاد کن  
 خروشان از انجایکه بر نشست  
 چورستم که در جنگ کاموس بود  
 بداورستم آن زمانه بجنگ  
 چنین گفت بالشکرش ساوه شاه  
 بدان تا دل و چشم ایرانیان  
 همه جادوان جادوی ساختند  
 یکی جادوی بر نشسته بشیر  
 به یک دست بودیش مار بزرگ  
 نمود آن چنان کاسب و مرد و سپاه  
 بر آمد یکی باد و ابر سپاه  
 خروشید بهرام کای مهتران  
 ازین جادوئیها بخواید چشم  
 که آن سر بر تنبل و جادویست  
 خروشی بر آمد ز ایرانیان  
 نکه کرد ازان رزمگه ساوه شاه  
 همی دید کامدش بدخواه پیش  
 بیاورد لشکر سوی میسره  
 چو یگروی لشکر بهم بر شکست  
 نکه کرد بهرام ازان قلب گاه  
 بیامد ستن را بنیزه ز زمین

که شایست کردن بلشکر نگاه  
 که تا چون کند جنگ هنگام خشم  
 خروشان بیامد زدشت نبرد  
 همیگفت کای داور داد پاک  
 زمن ساوه را بر گزینی همی  
 بر ایرانیان بر و را کام ده  
 برزم اندرون سرفروشم همی  
 ازین جنگ ما گینی آباد کن  
 یکی گرزه گاو پیکر بدست  
 دل شیر مردان بر از بوس بود  
 پلنگی بزیرش فہنگی بجنگ  
 که از جادوئی اندر آید راه  
 به پیچد شمارا نیاید زیان  
 همی در هوا آتش انداختند  
 ببالا بلند و سطر و دلیر  
 بدست دگر از دهای سترگ  
 همی آتش افروخت در رزمگاه  
 همی تیر بارید ازان بر سپاه  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 بجنگ اذر آئید یکسره خشم  
 ز چاره بریشان بدید گریست  
 بیستند خون ریختن را میان  
 که ان جادوی را ندادند راه  
 سپاه از پس و گرد بهرام پیش  
 چو گرگ اندر آمد به پیش بره  
 سوی قلب بهرام شد همچو مست  
 گریزان سپه دید پیش سپاه  
 نگونسار برزد بروی زمین

همیگفت ازینسان بود کار زار  
ندارید شوم از خدای جهان  
وزان پس بیامد سوی میمنه  
چنان لشکری را زهم بردرید  
وزانجا بگه شد سوی قلب گاه  
بدوگفت برگشته باد این سخن  
پراگنده گردد بجنگ این سپاه  
برفتند و جستند راهی نبود  
چنین گفت بالشکر آرای خویش  
هرآنکس که او رخنه داند زدن  
شود ایمن و جان بایران برد  
همه یکسره دل بدین در دهید  
اگر بخت بیدار ما بر دهد  
زیزدان نباشید کس نا امید  
چنین گفت با مهتران ساوه شاه  
بانبوه لشکر بجنگ آورید  
چو از دور بهرام پیلان بدید  
وزان پس چنین گفت با مهتران  
کمانهای چاجی بزه بر نهید  
بجان و سر شهریار جهان  
که هرکس که او را کمانست و تیر  
خدنگی که پیکانش یازد بخون  
نشانید و پس گزرها بر کشید  
سپهد کمان را بزه بر نهاد  
به پیش اندرون تیر باران گرفت  
پس پشت او اندر آمد سپاه  
بخستند خرطوم پیلان به تیر  
وزان خستگی پشت برکاشتند

همین بود رسم و همین است کار  
نه از نامداران و فرخ مهان  
چو شیر ژبان کو شود گرسنه  
درفش سپهدار شد نا پدید  
بدان سو که سالار بُد با سپاه  
گرایدونکه این رزم گردد کهن  
نگه کن کنون تا کدام است راه  
کزان راه شایست بالا نمود  
که دیوار ما آهنین است پیش  
زدیوار بیرون تواند شدن  
بفزدیک شاه دلیران برد  
سپر بر سر آید و خنجر دهید  
بدین زنجها تخت و افسر دهد  
وگر تیره بینید روز سفید  
که پیلان بیاید پیش سپاه  
برایشان جهان تار و تفک آورید  
غمی گشت و تیغ از میان برکشید  
که ای نامداران جنگ آوران  
همه یکسره ترک بر سر نهید  
گزین بزرگان و تاج مهان  
کمان را بزه بر نهاد ناگزیر  
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون  
بجنگ اندر آید و دشمن کشید  
یکی خود بولاد بر سر نهاد  
کمان را چو ابر بهاران گرفت  
ستاره شد از پر و پیکان سپاه  
زخون شد درو دشت چون آبگیر  
درو دشت پیکار بگذاشتند



چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید  
 سپاه اندر آمد پس پشت پیل  
 سپه برهم افتاد و چندی بمرد  
 تلی بوخ خرم یکی جایگاه  
 یکی تخت زرین نهاده بروی  
 سپه دید چون کوه آهن روان  
 پس پشت شان ژنده بیلان مست  
 بر از آب شد دیده ساوه شاه  
 نشست از بر تازی اسپ سمند  
 پس ساوه بهرام چون پیل مست  
 بلشکر چنین گفت کای هر کشان  
 نهنگام رازست و روز سخن  
 بر ایشان یکی تیغ باران کنید  
 بران تل بر آمد گچا ساوه شاه  
 ورا دید بر تازی چون هزبر  
 خدنگی گزین کرد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمان را بدست  
 چو چپ راحت کرد و خم آورد راست  
 چو بگذشت پیکان بر انگشت او  
 سر ساوه آمد بخاک اندرون  
 شد آن تاجور شاه چندین سپاه  
 چنین است کرد لرگردان سپهر  
 فکر تا ننازی بتخت بلند  
 چو بهرام جنگی رسید اندروی  
 برید آن سر تاجدار از تنش  
 چو ترکان رسیدند نزدیک شاه  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 پسر گفت کین ایزدی کار بود  
 همه لشکر خویش را بسپرد  
 زمین شد بگردار دریای نیل  
 همان بخت بد کام کاری ببرد  
 پس پشت آن رنج دیده سپاه  
 نشسته برو ساوه جنگ جوی  
 همه سر بر از گرت و تیره روان  
 همی کوفتند آن سپه را بدست  
 بدان تا چرا شد هزیمت سپاه  
 همی ناخت ترسان ز بیم گزند  
 کمندی ببازو کمانی بدست  
 ز بخت بد آمد بر ایشان نشان  
 بنازید با تیغهای کهن  
 بکوشید و کار سواران کنید  
 همی بود بر تخت زر با کلاه  
 همی ناخت دردشت برسان ببر  
 نهاده برو چار بر عقاب  
 بچرم گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
 گذر کرد بر مهره پشت او  
 بزیر اندرش جای شد غرق خون  
 همان تخت زرین و زرین کلاه  
 نه نا مهربانیش پیدا نه مهر  
 چو ایمن شوی سخت ترش از گزند  
 کشیدش بران خاک غلطان بروی  
 نیامد یکی خویش پیرا منش  
 نگرده تنی بود بی سر بره  
 زمین پر خروش و هوا پر جوش  
 که بهرام را بخت بیدار بود

ز تفکی کجا راه بُد بر هیاه  
 بسی پیل بسپرد مردم بیای  
 چه زبری پیل گشته تباہ  
 چو بگذشت ازان روز بد نه زمان  
 مگر آنکه بودند بسته اسیر  
 همه راه برگستوان بود و ترک  
 همان تیغ هندی و تیرو کمان  
 ز کشته چو دریای خون بُد زمین  
 همیگشت بهرام گرد سپاه  
 وزان پس بخراد بر زمین بگفت  
 نکه کن کز ایرانیان کشته کیست  
 بهر جای خراد بر زمین بگشت  
 کم آمد ز لشکر یکی پر هنر  
 ز تخم سیاهوش گوی مهنری  
 همیرفت جوینده چون بیهشان  
 تن کشته و خسته چندی کشید  
 سپهبد ازان کار شد دردمند  
 زمانی برآمد پدید آمد اوی  
 ابا سرخ ترکی بُدی گریه چشم  
 چو بهرام بهرام را دید گفت  
 از انپس پرسید ازان ترک زشت  
 چه مردی و نام و نژاد تو چیست  
 چنین داد پاسخ که من جادویم  
 هر آنکس که سالار باشد بچنگ  
 بشب چیزهای نمایم بخواب  
 ترا من نمودم شبان خواب بد  
 مرا چاره زان پیش بایست جست  
 بما اختر بد چنین باز گشت

فراوان بمرد اندران تنگ راه  
 نشد زان سپه ده یکی باز جای  
 چه سرها بریده باورد گاه  
 ندیدند زنده یکی بد گمان  
 روانها بغم خسته و تن بتیر  
 سران را ز ترک آمد آن روز مرگ  
 ز هر سو بینداخته بد گمان  
 بهر گوشه مانده اسپه بزین  
 که تا کیست کشته ز ایران تباہ  
 یک امروز با رنج ما باش جفت  
 گزان درد ما را بیاید گریست  
 بهر پرده و خیمه بر گذشت  
 که بهرام بُد نام آن نامور  
 سپهبد نژادی از ایران سری  
 مگر زو بیاید بجای نشان  
 ز بهرام جای نشانی ندید  
 همیگفت زارای گو هوشمند  
 در بسته را چون کلید آمد اوی  
 تو گفתי دل آزرده دارد بخشم  
 که هرگز مبادی تو با خاک جفت  
 که ای دوزخی روی دور از بهشت  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 ز مردی و از مردمی یکموم  
 بکار آیمش روز گل درنگ  
 که آهستگانرا کنم پر شتاب  
 بدان گونه تا بر سرت بد رسد  
 چو نیرنگها را نکردم درست  
 همه رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو بجان زینهار  
 چو بشنید بهرام اندیشه کرد  
 زمانی همیگفت کین روز جنگ  
 زمانی همیگفت بر ساوه شاه  
 همه نیکویها زیزدان بود  
 بفرمود ازان پس بریدن سرش  
 چو او را بکشند بر پای خاست  
 بزرگی و فیروزی و فرهی  
 نژندی وهم شادمانی زتست  
 وزان پس بیامد دیور بزرگ  
 فریدون یل چون تو یلک پهلوان  
 همت شیرمردی همت رای و بند  
 همه شهر ایران بتو زنده اند  
 بتو گشت تخت بلندی بلند  
 سپهبد توئی هم سپهبد نژاد  
 که فرخ نژادی و فرخ پئی  
 پراکنده گشتند ازان رزمگاه  
 یکی برهنر یافتی دوستدار  
 دلش گشت پردرد و رخ لاجورد  
 بکار آیدم چون شود کارتنگ  
 چه سود آمد از جادوی تیره راه  
 کسی را کجا بخت خندان بود  
 جدا کرد جان از تن بی برش  
 چنین گفت کای داور داد راست  
 بلندی و دیهیم شاهنشهی  
 انوشه دلیری که راه توجست  
 چنین گفت کای پهلوان سترگ  
 ندید و نه بهرام و نوشیروان  
 که هرگز بجانت مبادا گزند  
 همه پهلوانان ترا بنده اند  
 بتو زیر دستان شده بی گزند  
 خنک مام کوچون تو فرزند زاد  
 زهگونه با فرو بخرد کئی  
 بزرگان و هم پهلوان شاه



فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه  
 نزد هرمز و پاسخ آن

شب تیره چون زلف را تاب داد  
 پدید آمد آن پرده آبنوس  
 همیگشت گردون شتاب آمدش  
 برآمد یکی زرد کشتی ز آب  
 سپهبد بیامد فرستاد کس  
 که تاهر که شد کشته از مهتران  
 سرانشان ببرید یکسر زتن  
 همان تاب او چشم را خوابداد  
 برآسود گیتی ز آوای کوس  
 شب تیره را دید تاب آمدش  
 ببالید رنج و ببالود خواب  
 بنزد یلک یاران فریادرس  
 سواران جنگی ز ترکان سران  
 کسی را که بد مهتر انجمن

درفش درفشان پس هر سری  
 اسیران و سرها همه گرد کرد  
 دبیر نویسنده را پیش خواند  
 ازان نامور لشکر بی شمار  
 ازان جنگ در چاره از هردری  
 وزان کوشش و جنگ ایرانیان  
 چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخستین سر ساوه بر نیزه کرد  
 هران بزرگان توران زمین  
 بفرمود تا بر ستور نوند  
 اسیران و آن خواسته هرچه بود  
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
 همان تا بود نیز دستور شاه  
 ستور نوند اندر آمد زجای  
 کشیدند رنج و سپردند راه  
 بردند نزدیک شاه جهان  
 وزین روی ترکان همه برهنه  
 رسیدند یکسر بتوران زمین  
 چو آمد بپرموده آن آگهی  
 خروشی برآمد زترکان بزار  
 همه سر پر از گرد و دیده پر آب  
 وزان پس گوانوا بر خویش خواند  
 بپرسید کان لشکر بی شمار  
 چنین داد پاسخ یکی ره نمون  
 چو بهرام جنگی بهنگام کار  
 نبد لشکرش زان ما صد یکی  
 جهاندار یزدان و را برکشید  
 چو پرموده بشنید گفتار اوی

که بودند ازان جنگیان افسری  
 ببردند از آوردگاه نبرد  
 زهر در فراوان سخنها براند  
 وزان جنبش و گردش روزگار  
 کجا رفته بد با چنان لشکری  
 که نکشاد روزی سواری میان  
 گزین کرد پوینده زان سپاه  
 درفشی که او داشتی در نبرد  
 چنان هم سران سواران چین  
 بزودی بر شاه ایران ببرد  
 همی داشت اندر هری نابود  
 فرستاد با سر سواران کار  
 سوی جنگ پرموده بدن سپاه  
 به پیش سواران یکی رهنمای  
 بدان تا بزودی به بیفند شاه  
 درودی هم از پهلوان و مهان  
 برفقند بی اسپ و سار و بنه  
 سواران ترک و سواران چین  
 بینداخت از سر کلاه مهی  
 بران مهران تلخ شد روزگار  
 کمی را نه بد خورد آرام و خواب  
 بمژگان همی خون دل برفشاند  
 گه رزم جستن نکردند کار  
 که ما داشتیم آن سپه را زبون  
 نه بیند کس اندر جهان یکسوار  
 نخست از دلیران او کودکی  
 چو زین پیش گویم نباید شنید  
 دلش شد پواندیشه از کار اوی

بجوشید و رخسارگان کرد زرد  
 سپه بود ازان جنگیان صد هزار  
 زخرگاه لشکر بهامون کشید  
 بدان تابکین پدر سرفراز  
 وزانجا کجا نامه پهلوان  
 نشسته جهاندار بر تخت خویش  
 که آخر بدین بارگاه مهی  
 چه گوئید وزین پس چه شاید بدن  
 هم آنکه که گفت این سخن شهریار  
 شهنشاه را زان سخن مژده داد  
 که بهرام بر ساوه پیروز گشت  
 سبک مرد بهرام را پیش خواند  
 بپرسیدش از لشکر و پهلوان  
 فرستاده گفت ای سرفراز شاه  
 انوشه بدی شاد و رامش پذیر  
 سر شاه ساوه و کهتر پسر  
 زده بر سر نیزها بر درخت  
 شهنشاه بشنید بر پای خاست  
 همی بود بر پیش یزدان بیای  
 بدانندیش ما را تو کردی تباہ  
 چنان زار و نومید بودم ز بخت  
 سپید کرد این نه جنگی سپاه  
 بیاورد گنجی درم صد هزار  
 سه یک زان نخستین بدرویش داد  
 و دیگر سه یک پیش آتشکده  
 فرستاد تهیر بد را دهند  
 سوم بهره جای که ویران بود  
 کند یکسر آباد جوینده مرد

بدره دل آهنگ آورد کرد  
 همه نامدار از درکارزار  
 بنزد یکی رود جلیقون کشید  
 به بهرام چوبینه آرد گداز  
 بیامد بر شاه روشن روان  
 همیگفت باهر کس از بخت خویش  
 نیامد ز بهرام هیچ آگهی  
 بیاید برین داستاها زدن  
 بیامد ز درگاه سالار بار  
 که جاوید بادا جهاندار شد  
 برزم اندرون گیتی افروز گشت  
 وزان نامدارانش بر تر نشاند  
 وزان نامداران و فرخ گوان  
 بکام تو شد کار آن رزمگاه  
 که بخت بدانندیش تو گشت پیر  
 که فغفور خواندیش ویرا پدر  
 همه شهر نظاره آن سرست  
 بزودی خم آورد بالای راست  
 همیگفت کای داور رهنمای  
 توئی آفریننده هور و ماه  
 که دشمن نگون اندر آمد ز تخت  
 که یزدان بد این بنده را نیکخواه  
 ز گنجی که بود از پدر یادگار  
 پرستندگان را درم بیش داد  
 همان مهر نوروز و جشن سده  
 که در پیش آتشکده در نهند  
 رباطی که اندر بیابان بود  
 نباشد براه اندرون بیم و درد

ببخشید پس چار ساله خراج  
 نبشتند پس نامه از شهریار  
 که بهرام پیروز شد بر سپاه  
 پرستند بد شاه دوهفته روز  
 فرستاده پهلوان را بخواند  
 مرآن نامه را زود پاسخ نوشت  
 یکی تخت سیمین فرستاد نیز  
 ز هیتال تا پیش رود برک  
 بفرمودگان خواسته بر سپاه  
 مگر گنج ویژه تن ساوه شاه  
 وزان پس برو جنگ پر موده ساز  
 هم ایرانیانرا فرستاد چیز  
 فرستاده را خلعت آراستند  
 فرستاده چون پیش بهرام شد  
 غنیمت ببخشید بس بر سپاه  
 فرستاده با او سواران خویش  
 بردند یکسر بدرگاه شاه



رزم بهرام چو بیند با پر موده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن  
 و پناه گرفتن پر موده در آوازه دژ

ازو چون پر موده شد آگهی  
 دژی داشت پر موده آوازه نام  
 نهاد آنچه بودش بدژ در درم  
 ز جیغون گذر کرد خود با سپاه  
 دولشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ  
 بدو منزل از بلخ هردو سپاه  
 میان دولشکر دو فرسنگ بود  
 که جوید همی تخت شاهنشاهی  
 کزان دژ بدی ایمن و شاد کام  
 ز دینار وز گوهران بیش و کم  
 بیامد گرازان سوی رزمگاه  
 براه بر نکردند جای درنگ  
 گزیدند شایسته تر رزمگاه  
 که پهنای داشت از در جنگ بود

دیگر روز بهرام جنگی برفت  
 نگه کرد پرموده او را بدید  
 سپه را سرا سر همه بر نشانند  
 سپه دید پرموده چندانکه دشت  
 ورا دید کز پیش آن لشکرش  
 غمیگشت و بالشکر خویش گفت  
 شمار سپاهش بدیدار نیست  
 سپهدار گردن کش و خشمناک  
 چو شب تیره گردد شبیخون کنیم  
 چو پرموده آمد پبرده سزای  
 همیگفت این از هنرها یکیست  
 سواران و اسپان پرمایه اذد  
 سلاح است و بهرامشان پیشرو  
 به پیروزی سایه شاه اندرون  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 بدانکه که بهرام شد جنگ جوی  
 ستاره شمر گفت بهرام را  
 وگرزین به بیچی گزند آیدت  
 یکی باغ ببد در میان سپاه  
 بشد چارشنبه هم از بامداد  
 ببردند پرمایه گسترده  
 بیامد بدان باغ و می در کشید  
 طلایه بیامد پرموده گفت  
 سپهدار از آن جنگیان شش هزار  
 فرستاد تا گرد برگرد باغ  
 سپهید چو آگه شد از کارشان  
 یلان سپه را گفت کای سرفراز  
 پس انگاه بهرام و ایزد گشمت

بدیدار گردان پرموده تفت  
 زهامون یکی تند بالا گزید  
 چنان شده که در دشت جای نماند  
 بدیدار ایشان همی خیره گشت  
 بگردون بر آورد جنگی سرش  
 که این پیشرو را هزبرست جفت  
 همین رزم را کس خریدار نیست  
 همین خون شود زیر او تیره خاک  
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم  
 همیزد به هرگونه از جنگ رای  
 اگرچه سپه شان کنون اند کیست  
 ز گردن کشان برترین پایه اند  
 که گردد سنان پیش او خار و خو  
 گرفته دل و مست گشته بخون  
 بخون پدر جویم از کوه کین  
 از ایران سویی ترک بنهاد روی  
 که در چارشنبه مزین گام را  
 همه کار نا سود مند آیدت  
 ازین روی و آن روی آورد گاه  
 بدین باغ که امروز باشیم شاد  
 می آورد و رامشکر و خوردنی  
 چوپاسی ز تیره شب اندر کشید  
 که اورامی و باغ و جام است جفت  
 ز لشکر گزین کرد گرد و سوار  
 بگیرند گردن کشان بی چراغ  
 زوای جهان جوی و بازارشان  
 بدیوار باغ اندرون رخنه ساز  
 نشنند با جنگجویان براسپ

از آن رخنه باغ بیرون شدند  
 برآمد ز در ناله کره نای  
 سبک رخنه دیگراندر زدند  
 همی تاخت بهرام خشتی بدست  
 نرستند جز اندک از دست او  
 برآمد چکا چاک زخم سران  
 از آن باغ تا جای پرموده شاه  
 چو آمد بلشکر که خویش باز  
 جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
 سپهرا بدان سوی لشکر کشید  
 چو آمد بنزد یکی رزم گاه  
 چو در شب خروش آمد از کره نای  
 ز لشکر برآمد برانسان خروش  
 بتاریکی اندر دهاده بخاست  
 یکی مردگر را ندانست باز  
 به خنجر همی آتش افروختند  
 ز ترکان جنگی فرازان نماند  
 گریزان همی رفت مهتر چو گرد  
 چنان تا سپیده دمان برد مید  
 سپهدار ایران بترکان رسید  
 پرموده گفت ای گریزنده مرد  
 نه مرد نبرد ای تو خود کودکی  
 بدوشه گفت ای گزاینده شیر  
 ز خون یلان سیر شد روز جنگ  
 نخواستی شد از خون مردان تو سیر  
 پریدی سرساره شاه آنکه مهر  
 سپاهی بدان گونه کردی تباہ  
 وزان شاه جنگی منم یادگار

که دانست کل سرکش چون شدند  
 سپهدار بجنگ اندر آمد ز جای  
 سپه را یکایک بهم برزدند  
 چنان چون بود مردم نیم مست  
 بخون بود یازان سر مست او  
 چو پولاد با پتک آهنگران  
 تن بیسرا بید نگنده برآه  
 شبی بخون سگالید گردنقراز  
 سپهدار جنگی میانرا بیست  
 ز ترکان طلایه کس او را ندید  
 دم نای سر غین برآمد ز راه  
 بجستند ترکان جنگی ز جای  
 که شیر ژبان را بدرید گوش  
 زدست چپ لشکر دست راست  
 شب تیره و نیزه های دراز  
 هوا و زمین را همی سوختند  
 ز خون سنگها جز بمرجان نماند  
 دهان خشک و لبها شده لاجورد  
 شب تیره گون دامن اندر کشید  
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید  
 توگرد دلیران جنگی مگرد  
 روا باشد از شیر مادر مکی  
 بخون ریختن چند باشی دلیر  
 بدریا نهنگ و بجشکی پلنگ  
 برانم که هستی تودرنده شیر  
 پروداشت تابود گردان سپهر  
 که بجشایش آرد همی هور و ماه  
 مرا همچنان دان که کشتی بزار



ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 بمان تا بمانم بدهر اندکی  
 گریزانم و تو پس اندر دمان  
 اگر باز گردم سلاحی بچنگ  
 مکن تیز مغزی و آنش سوری  
 من اکنون شوم سوی خرگاه خویش  
 نویسم یکی نامه زی شهریار  
 گراید و نکه او در پذیرد مرا  
 من آن بارگه را یکی بنده ام  
 ز سر کینه و جنگ را دور کن  
 چو بشنید بهرام ازو بازگشت  
 چو از جنگ این لشکر آمده شد  
 همیگفت بر گرد دشت نبرد  
 چو برهم نهادند و انبوه گشت  
 هم انجامی را نامداران یل  
 سلیم سواران چیزی که دید  
 یکی نامه بنوشت زی شهریار  
 بگفت انکه ما را چه آمد بروی  
 چو کین پدر بردنش تازه شد  
 ازان روی پر موده دژ را بیست  
 پیامد پیش لشکر بی شمار  
 بگشتند گرد دژ اندر بسی  
 چنین گفت زان پس که بدشت جنگ  
 یلان سینه را گفت تا سه هزار  
 چهار از یلان نیز ایزد گشسپ  
 بفرمود تا هر کرا یافتند  
 مگر شهریار آید از دژ برون  
 بنا چار کردن ورا داده ایم  
 کز آزادگان تو باشم یکی  
 نیایی مرا تا نیاید زمان  
 اگر من شوم کشته گر تو بچنگ  
 نه زینسان بود مهتر و لشکری  
 یکی باز جویم سر راه خویش  
 بدان سان که باید بدین روزگار  
 ازین تا حقن دست گیرد مرا  
 دل از مهتری پاک برکنده ام  
 برزم آمدی برونش سور کن  
 که بد ساز دشمن خوش آوازگشت  
 بلشکر که شاه پر موده شد  
 سر سرکشان را ز تن باز کرد  
 به بالا و پهنا یکی کوه گشت  
 همیخواندندیش بهرام تل  
 ز جایی که بدسوی آن تل کشید  
 ز پر موده و لشکر بی شمار  
 ز ترکان و ز شاه پر خاشجوی  
 وزان جایگه سوی آوازه شد  
 بانبوه اندیشگان در نشست  
 نشستند جمله بگرد حصار  
 ندانست سامان جنگش کسی  
 ز پو نیست بر کار کردن درنگ  
 ازان رزمگه بر گزیند سوار  
 ازان جنگیان بر نشاند باسپ  
 بگردن زدن تیز بشتافتند  
 چو بیند همه دشت چون رود خون

پیام فرستادن بهرام نزه پرموده و پناه  
خواستن پرموده

پیاده برد در دژ بدینسان سه روز  
 پیامی فرستاد پرموده را  
 که ای نامور شاه ترکان و چین  
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه  
 کجا آن همه پیل و برگستوان  
 کجا آن همه تنبل و جادوئی  
 همه شهر ترکان ترا بس نبود  
 نشستی کنون در دژی چون زنان  
 در باره بکشای و زهار خواه  
 ز دژ گنج دینار بیرون فرست  
 اگر گنج داری تو کشور مدار  
 بدرگاه شاهت میانجی منم  
 ترا بر همه مهتران مه کنم  
 و رایدونکه را زیست نزدیک تو  
 کشاده کن آن راز با من بگویی  
 تو دانی که زهار دادم ترا  
 و گرنه تو بیجان بدی چون پدرت  
 و گر جنگ را یار داری کسی  
 برین کوش و این کینها باز خواه  
 چو آمد فرستاده گفت این پیام  
 چنین داد پاسخ که او را بگویی  
 تو گستاخ گشتی بگیتی مگر  
 به پیروزی اندر تو کشتی مکن  
 نداند کهی راز گردان سپهر  
 ز مهترانه خوباست کردن فموس

چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 مران مهتر کشور و دوده را  
 ز گیتی چرا کردی این دژ گزین  
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه  
 کجا آن بزرگان روشن روان  
 که اکنون توزینسان ابر یکسوئی  
 چو باب تو اندر جهان گس نبود  
 پر از خون دل و دست بر سر زنان  
 بر شاه کشور مرا یار خواه  
 همه بدرها سویی هلمون فرست  
 که دینار خوار ست بر شهر یار  
 که در شهر ایران گوانجی منم  
 از اندیشه و رای تو به کنم  
 که روشن کند رای تاریک تو  
 چو کزت چنین گشت دوری مجوی  
 ره جستی بر کشادم ترا  
 نه دوده ترا دیدی و نی پسر  
 همان گنج و دینار داری بسی  
 بود خواسته تنگ ناید سپاه  
 چو بشنید ازو مرد جوینده نام  
 که راز جهان تا توانی مجوی  
 که رنجی که جستی تو آمد بپر  
 اگر تونوی هست گیتی کهن  
 نه هرگز نماید بما نیز چهر  
 مرا هم سینه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند  
 پدرم آن جهاندار بیدار مرد  
 زمین سراسپ و را بنده بود  
 بجست آنچه اورا نبایست جست  
 هنر زیر انموس پنهان شود  
 یکی آنکه گفتی شمار سپاه  
 ستوران و پیلان چو تخم گیا  
 بران کوچنین بود برگشت روز  
 همیترس ازان کین گزاینده دهر  
 کسی راکه خون ریختن پیشه گشت  
 بریزند خونش بران همنشان  
 گراز شهر ترکان برآری دمار  
 گرآیم همان پیش تو ناگهان  
 یکی بندهء من یکی شهریار  
 بجنگت نیایم همان بی سپاه  
 اگر خواهم از شاه تو زینهار  
 ازان پس دژو گنج و مردم تراست  
 فرستاده آمد بگفت این پیام  
 تو دلرا بگستاخی اندر مبیند  
 که دیدی و را روزگار نبرد  
 برایش فلک نیز پوینده بود  
 نه پیچید از اندیشه نادرست  
 همان دشمن از دور خندان شود  
 فزون تر بد از تابش هور و ماه  
 شد اندر دم پرهء آسیا  
 نمائی تو هم شاه و کیتی فروز  
 مگر زهر ساید بدین پای زهر  
 دل دشمن ازوی پرانندیشه گشت  
 که او ریخت خون سر سرکشان  
 همان کین بخواهند فرجام کار  
 بترسم که بر من سرآری زمان  
 بر بنده من کی شوم زار و خوار  
 که دیوانه خواند مرا نیک خواه  
 چوتنگی بروی آیدم نیست عار  
 برین نامور بوم کامت رواست  
 ز بیغام بهرام شد شاد کام



خواستن بهرام چوبینه منشور زینهارى پرموده از همز و پاسخ آن

نبشتند پس نامهء سون مند  
 که خاقان چین زینهارى شد دست  
 یکی مهر و منشور باید همی  
 چو خاقان چنین زینهارى شود  
 شهنشاه باید که بخشد بروی  
 چونامه بیامد بنزدیک شاه  
 فرستاد و ایرانیا ترا بخواند  
 بنزدیک پیروز شاه بلند  
 ز بهرام جنگی حصارى شد دست  
 بدین مژده بر سور باید همی  
 ازان برتری سوي خواری شود  
 چوپیک باره زود و رشدرنگ و بوی  
 بابر اندر آورد فرخ کلاه  
 بر نامور تخت شاهي نشاند

بفرمود تا نامه بر خواندند  
همیگفت دارم زیزدان سپاس  
که خاقان چین کهنتر ما بود  
همی سر بچرخ فلک بر فراخت  
کنون پیش برتر منش بنده  
چنان شد که بر ما کند آفرین  
سپاس از خداوند خورشید و ماه  
بدرویش بخشیم گنج کهن  
شما هم بیزدان نیایش کنید  
فرستاده پهلوانرا بخواند  
کمرخواست با گوهر شاهوار  
سنامی بران بارگی بر بزر  
فرستاده را نیز دیفار داد  
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد  
بفرمود بس تا پیامد دبیر  
که پر موده خاقان چویار منست  
بدین مهر و منشور یزدان گواست  
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت  
بدوگفت پر موده را بی سپاه  
غنیمت که از لشکرش یافتی  
بدرگه فرست آنکه اندر خورست  
نگه کن بجای که دشمن بود  
بگیرد نگهدار و جایش بسوز  
گراید و نکه لشکر فزون بایدت  
بیک نامه دیگر از ما بخواه  
از ایرانیان هر که نزدیک تست  
بدین نامه در نام ایشان ببر  
سپاه ترا مرزبانی دهم

بخوانده بر گوهر افشاندند  
نیایش گنم پیش اوشب سپاس  
سپهر بلند افسر ما بود  
همی خوبشتن شاه گیتی شناخت  
سپهد سوری مرز جوینده  
سپهدار ترکان و سالار چین  
که او داد بر برتری دستگاه  
چو پیدا شود راستی زین سخن  
همه نیکوئی در فزایش کنید  
بخوبی سخنها فراوان براند  
یکی باره و جامه شهریار  
بهر مهره در نشانده گهر  
یکی بدره و چیز بسیار داد  
ورا مهتر پهلوانان شمرد  
نیشند پس نامه بر حریر  
بهر مرز در زینهار منست  
که ما بندگانیم و او بادشاست  
پراز آرزو نامه چون بهشت  
گسی کن بخوبی بدین بارگاه  
بدان بندگی تیز بشتافتی  
ترا کردگار جهان یا ورست  
وگر دشمنانرا نشیمن بود  
بفرخ بی و فال گیتی فروز  
فزون تر بود گنج بفرزایدت  
فرستیم چندانکه باید سپاه  
که کردی بدل راستی شان درست  
زرنجی که بردند یابند بر  
ترا افسر پهلوانی دهم

رسیدن نامهٔ هرمز به بهرام دربارهٔ زینهار پرموده  
و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

چو نامه بیامد بر پهلوان  
ازان نامه اندر شگفتی بماند  
همه خلعت شاه پیش او رید  
سخنهای ایرانیان هر چه بود  
ز گردان برآمد یکی آفرین  
همان نامور نامهٔ زینهار  
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی  
فرود آمد از باره نامدار  
همه خواسته هر چه بد در حصار  
فرود آمد از دژ سرافراز مرد  
همیرفت بالشکر از دژ براه  
چو آن دید بهرام تنگ آمدش  
فرستاد و او را پیاده ز راه  
براز خشم بهرام گفتش چنین  
که بیخواهش من سراندر نهی  
چنین گفت پرموده او را که من  
کنون بی منش زینهار پرموده  
بدین روز هم نیستی خوش منش  
کنون یافتم نامهٔ زینهار  
مگر با من او چون برادر شود  
ترا با من اکنون چه کارست نیز  
برآشفست بهرام و شد سرخ چشم  
به تیزیش یلک تا زیانه بزد  
ببستند هم در زمان پای اوی

دل نامور پهلوان شد جوان  
فرستاد و ایرانیانرا بخواند  
برو آفرین کرد هر کس که دید  
بدان نامه اندر بدیشان نمود  
که گفتی بچند روی زمین  
که پرموده را آمد از شهریار  
درخشنده شد جان تاریک اوی  
بسی آفرین خواند بر شهریار  
به بهرام بسپرد و بر ساخت کار  
باسپ نبرد اندر آمد چو گرد  
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه  
وگر چند شاهي بچنگ آمدش  
بیاورد پویان به پیش سپاه  
شماراست آئین بتوران و چنین  
براه این نباشد مگر ابلهی  
سرافراز بودم بهر انجمن  
ز اوچ بلندی بخواری شدم  
که پیش من آوردی ای بدکنش  
همیرفت خواهم بر شهریار  
بدر روز بر من سبکتو شود  
سپردم ترا بخت و آرام و چیز  
ز گفتار پرموده آمد بخشم  
بدانسان که از ناسزایان سزد  
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی

چو خراد برزین چنان دیدگفت  
 بیامد بفرزد دبیر بزرگ  
 بیک پشه پر ندارد خرد  
 ببایدش گفتن کزین چاره نیست  
 بنزدیک بهرام رفت آن دومرد  
 بگفتند کاین رنج دادی بباد  
 بدانست بهرام کان بود زشت  
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت  
 فرستادش اسپه بزرین ستام  
 هم اندر زمان شد بنزدیک اوی  
 همی بود تا او میانرا ببست  
 سپید همیراند با او براه  
 بهنگام بدرود کردنش گفت  
 گرت هست باشاه ایران مگویی  
 بدو گفت خاقان که مارا گله  
 نه من زان شمارم که از هر کسی  
 اگر شهریار تو زین آگهی  
 مرا بند گردون گردنده کرد  
 زگفتار او گشت بهرام زرد  
 چنین داد پاسخ که آمد نشان  
 که تخم بدی تا توان خود مکار  
 بدو گفت بهرام کای نامجوی  
 چرا من بتو دل بیاراستم  
 همی نامه کردم بشاه جهان  
 بدو گفت خاقان که آن درگذشت  
 بیزدان که از تو مرا کینه نیست  
 بود نیکی تو ازین بد فزون  
 ولیکن چو در جنگ خواری بود  
 که این پهلوان را خرد نیست جفت  
 بدو گفت کای پهلوان سترگ  
 ازیرا کسی را بکس نشمرد  
 ورا بتر از خشم پتیاره نیست  
 زبانه پراز بند و رخ لاجورد  
 سر نامور پرز آتش مباد  
 بآب اندر افکنده شد خشک خشت  
 ز کردار خود دست بر سر گرفت  
 یکی تیغ هندی بزرین نیام  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 یکی تیزنگ باره را بر نشمت  
 بدید آنکه تازه بندروی شاه  
 که آزار داری زمن در نهفت  
 نیاید ترا زان سخن رنگ و بوی  
 ز بختست و کردم بیزدان یله  
 سخنهایم راند خواهم بسی  
 نیابد نزیبید برویر مہی  
 نگویم که با من بدی بنده کرد  
 به پیچید و خشم از دلیری بخورد  
 زگفتار آن نامور سرکشان  
 چو کاری همان بر دهد روزگار  
 سخنها چنین تا توانی مگویی  
 زگیتی ترا نیکوی خواستم  
 همه عیب تو داشتم در نهان  
 گذشته سخنها همه باد گشت  
 بدل نیز آن کینه دیرینه نیست  
 تو بودی به نیکی مرا ره نمون  
 که آشتی بردباری بود

ترا جنگ با آشتی گر یکدست  
 چو سالار راه خداوند خویش  
 همان راه یزدان بباید سپرد  
 سخن گر نیفزای اکنون رواست  
 ز خاقان چو بشنید بهرام گفت  
 کنون زان گله کم نیاید زیان  
 تو آنجاری هر چه خواهی بگویی  
 بدو گفت خاقان که هر شهریار  
 به بد کردن بنده خامش بود  
 چو از دور بیند ورا بد سگال  
 ترا ناسزا خواند و سر سبک  
 چو بشنید بهرام شد زرد روی  
 بقرسیه ازان تیز و خون خواره مرد  
 ببهرام گفت ای سپهدار شاه  
 که خاقان همی راست گوید سخن  
 سخن گر نرفتی بدین گونه سرد  
 بدو گفت بهرام کین بد هنر  
 ورا گفت خاقان که این بد ممکن  
 ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود  
 همه بد سگالید و باکس نساخت  
 همی از شهنشاه ترسا نیم  
 ز گردنکشان او همال منست  
 هشیوار و آهسته و بانژاد  
 بجان و سرشاه ایران سپاه  
 بیاسخ نیفزای و بد خوئی  
 چو بشنید بهرام از وگشت باز  
 چنین گفت بهرام جنگ آزمای  
 که خراد بوزین و آن بخردان  
 خرد بیگمان نزد تواند کیست  
 نگیرد زندانش بد آیدش پیش  
 ز دل تیرگیها بباید سترد  
 که آن بد که شد گشت بباد راست  
 که پنداشتم کین نماند نهفت  
 بپوشم برو چادر پر نیان  
 نه زان کم شده مرمرا آبروی  
 که از نیک و بد بر نگیرد شمار  
 تو اوزا چنان دان که بیبش بود  
 اگر نیکخواهی بود یا همال  
 ورا شاه ایران و مغزش تنگ  
 نگه کرد خراد بوزین بروی  
 که او را زبانه اندر آرد بگرد  
 بخورخشم و سرباز گردان ز راه  
 تو بنیوش و اندیشه بد مکن  
 ترا و ورا نیستی دل بدرد  
 بچوید همی جایگاه بدر  
 سزد بی پدر گر نگر دم کهن  
 سرش پرز گرد و دلش پرز دود  
 بکژی و نامردمی سرفراخت  
 سزا زو بود رفح و آسانیم  
 بخون بنده بد سگال منست  
 بسی نام بردار دارد بیاد  
 کز ایدر کنون باز گردی ز راه  
 نگوئی سخن نیز تانشنوی  
 بلشکر که آمد سر جنگ ساز  
 بنزد بزرگان پاکیزه رای  
 د بیز بزرگ و دگر موبدان

نویسنده نامه بشاه جهان  
 سپه‌دار با موبد و موبدان  
 هم اکنون از ایدر بدژ بر شوید  
 بدژ در به بینید تا خواسته  
 دبیران برفتند دل پر هراس  
 سیه‌شد بسی کاغذ از هر شمار  
 بدژ در ندره از آن خواسته  
 ز هنگام ارجاسپ و افرا سیاب  
 همیان نیز چیزی که کانی بود  
 همه گنجها در دژ آوازه بود  
 ز چیز سیاوش فحستین کمر  
 همان گوشوارش که اندر جهان  
 که کتخسرو آن را بلهراسپ داد  
 چو ارجاسپ بستد بدژ در نهاد  
 نشستند یکیک همه خواسته  
 شمارش ندانست کس در جهان  
 فرستاد بهرام مردی دبیر  
 پیامد همه خواسته گرد کرد  
 ابا خواسته بود دو گوشوار  
 همان شفشه زر برو بافته  
 دو برد یمانی همه زربفت  
 سپهبد زکری و کند آوری  
 دو برد یمانی بیکسو نهاد  
 بفرمود از آن پس بایزد گشسپ  
 گزیند زگردان لشکر هزار  
 دلیران نشستند یکسر باسپ  
 بایران شتر بار صد کاروان  
 سواران ز پس بود و خاقان ز پیش  
 سخن هر چه رفت آشکاره نهان  
 چنین گفت دیگر که ای بخردان  
 بکشید و بابا همسرند شوید  
 چه میه بود گنج آراسته  
 ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس  
 نوشته نشد هم بفرجام کار  
 گذشته برو سال و نا کاشته  
 ز دینار و گوهر که خیزد ز آب  
 کجا رستنش آسمانی بود  
 کجا نام او در جهان تازه بود  
 بهر مهره در نشاده گهر  
 کسی را نبود از کهان و مهان  
 که لهراسپ زان پس بگشتن سپداد  
 که هنگام آن کس ندارد بیک  
 که بود اندران گنج آراسته  
 ستاره شنا سان و فرخ مهان  
 سخن گوی و روشن دل و یادگیر  
 که بد در دژ و هم بدشت نبود  
 دومیزه بدو در زگوهر نگار  
 بگوهر سر شفشه بر تا فته  
 بستند هر یک بمن بود هفت  
 نه بد آگه از جستن دآوری  
 دومیزه بنامه نکرد ایچ یاد  
 که تا با سواران نشیند براسپ  
 برد خواسته تا در شهر یار  
 ببرد آنچنان گنج ایزد گشپ  
 ببردند شادان و خرم روان  
 همیراند با نامداران خویش



رسیدن پرموده پیش هرمز  
با خواسته فرستاده بهرام

چو خاقان بیامد بزنگ شاه  
 چو بشنید شاه جهان بر نشست  
 بیامد چنین تا بدرگه رسید  
 همی بود تا چو نش بیفتد برآه  
 به بیفتدش از گردن از پیش اری  
 پس آنگاه خاقان چنان هم براسپ  
 چو تگت اذدر آمد جهاندار شاه  
 فرود آمد از اسپ خاقان همان  
 درنگی نبد با جهاندار شاه  
 شهنشاه اسپ نگاور براند  
 چو خاقان بدفت از پس شهریار  
 پیاده شد از اسپ پرموده زود  
 چو خاقان بیامد بزنگ تخت  
 بپرسید و بنشاختش پیش خویش  
 سزارار او جایگه ساختند  
 ببردند چیزی که شایسته بود  
 سپه را بزنگ او جای کرد  
 چو آگه شد از کار آن خواسته  
 بمیدان فرستاد تا همچنان  
 چو آسود پرموده از رنج راه  
 چو خاقان به پیش جهاندار شاه  
 بفرمود تا بار آن اشتران  
 کسی بر گرفت از کشفده شمار  
 دگر روز هم بامداد بگاہ  
 زمیدان ببردند پنجه هزار  
 ابا گنج و با هدیه و با سپاه  
 بسر بر یکی تاج و گزری بدست  
 زد تلیز چون روی خاقان بدید  
 فرود آید از همچنین با سپاه  
 پر اندیشه بد زان سخن نامجوی  
 بیامد ابا موبد این گشسپ  
 بچندید بر خویشتن با سپاه  
 بیامد بر شاه ایران دمان  
 نشست از بر تازی اسپ سیاه  
 بد هلیز با او زمانی نماند  
 عفتنش گرفت آن زمان پرده دار  
 بدان کهتری جادویها نمود  
 مر او را شهنشاه بفواخت سخت  
 غمی شد ز جان بد اندیش خویش  
 یکی خرم ایوان بپرداختند  
 همان پیش پرموده بایسته بود  
 دبیری بران کار بر پایی کرد  
 که آورد پرموده آراسته  
 بود بار پر مایه با ساروان  
 بهشتم یکی سور فرمود شاه  
 نشست از بر خوان بدان بارگاه  
 بیشت اندر آرند پیش سران  
 بیکروز مزدور بد ده هزار  
 بخوان بر می آورد و بنشست شاه  
 هم از تگت بر پشت مردان کار

از آورده صدگنج شد ساخته  
 یکی تخت جامه بفرمود شاه  
 همان پر گهر گوشوار و کمر  
 فرستاده را داد و کرد آفرین  
 فرستاده بوسید روی زمین  
 که پیروز باد این جهاندار شاه  
 که با او بدش آشکار و نهفت  
 بمردی بیای آورد کینه را  
 که ای شاه روشن دل و یادگیر  
 چنان دان که خوانش بد آئین بود  
 روانش پراندیشه شد یکرمان  
 ز گفتار او شاه شد بد گمان



### آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

هیونی بیامد هم آنکه سترگ  
 که شاه جهان جاودان شاد باد  
 چنان دان که بردیمانی دو بود  
 همان گوشوار سیاوش رد  
 ازین چار دو پهلوان برگرفت  
 ز شاهک بپرسید پس نامجوی  
 سخن گفت شاهک برین همنشان  
 هم اندر زمان گفت چوبینه راه  
 یکی آنکه خاقان چین را بزد  
 دگر آنکه جز گوشوارش بکار  
 همه رنج او سربسر باد گشت  
 بگفت این و پرمرده را پیش خواند  
 ببودند و خوردند تا شب براه  
 ابا نامه از دبیر بزرگ  
 سورتاج او بنده را یاد یاد  
 همان موزه از گوهر نا بسود  
 کز یادگر ست ما را خرد  
 چو او دید رنج این نباشد شگفت  
 کزین هرچه دیدی یکایک بگویی  
 بر آشفت ازان شاه گردنکشان  
 همی گم کند سر برآرد بماه  
 بد انسان که از گوهر بد سزد  
 نیامد مگر شد یکی شهریار  
 همه داد و دانش به بیداد گشت  
 بدان نامور جایگاهش نشاند  
 پیفتشاند آن زلف مشکین سیاه

بخاقان چنین گفت گر عهد من  
 نشسته بیازید و دستش گرفت  
 بدو گفت سوگند را تازه کن  
 که چون باز گردی نه پیچی زمن  
 پس انگاه پرموده سوگند خورد  
 بیزدان که اورا سزد برتری  
 بناج و بگاہ سرافراز شاه  
 که از شاه خاقان نه پیچد بدن  
 چو سوگند شد خورده برخاستند  
 چو بیزد سراز کوه زرد آفتاب  
 یکی خلعت آراست پر مایه شاه  
 چو زرین کمرهای گوهر نگار  
 چه اسپان تازی بزرین ستام  
 بنزدیک خاقان فرستاد شاه  
 سه دیگر به پیمود راه دراز  
 چو آگاهی آمد سوی پهلوان  
 و خاقان چینی که از نزد شاه  
 پذیره شدش پهلوان سوار  
 علف ساخت جای که او برگذشت  
 همی تاخت پوزش کنان پیش او  
 چو پرموده را دید کرد آفرین  
 نپذیرفت از هر چه آورده بود  
 همیراند بهرام با وی برآه  
 بدین گونه با او سه منزل براند  
 چهارم فرستاد خاقان کسی  
 چو بشنید بهرام برگشت ارو  
 همی بود در بلخ چندی دژم  
 جهاندار ارو هم نه خشنود بوه

بدیری بیایي بران شهد من  
 ازوماند پرموده اندر شگفت  
 همه کار بر دیگر اندازه کن  
 نه از نامداران این انجمن  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 نگارنده زهره و مشقري  
 بآذر گشسپ و بمهر و کلاه  
 نباشد بکاری ورا دل گسل  
 سوی خوابگه رفتن آرامند  
 سر تاجداران برآمد ز خواب  
 ز زرین و میمین واسپ و کلاه  
 چه از یاره و طوق و از گوشوار  
 چه شمشیر هندی بزرین نیام  
 دو منزل همیراند با او برآه  
 درودش فرستاد و برگشت باز  
 ازان خلعت شهریار جهان  
 چنان شاه برگشت و آمد برآه  
 وز ایران هرآنکس که بد نامدار  
 بشهر و ده و منزل و کوه و دشت  
 برآز شرم جان بد اندیش او  
 ازوسر به پیچید خاقان چین  
 علف بود اگر بدره و برده بود  
 نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه  
 که یکروزه پرموده او رانخواند  
 که برگرد چون رنج دیدی بسی  
 بتندی سوی بلخ بنهاک روی  
 ز کرده پشیمان و دل پر ز غم  
 ز تیزی رانش پر از درد بود

ز آزار خاقان چینی نخصت که بهرام از آرزو او دل بشت  
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود بپرداشتن خود دلیری نمود



نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان  
و پنبه و جامه زنانه او

یکی نامه بنوشت پس شهریار	بهرام گای دیو ناساز کار
هنرها زیزدان نه بینی همی	بچرخ فلک بر نشینی همی
نیدمده می یادت از رنج من	سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی	سرت باسماں بفرازی همی
ز فرمان من سر به بلچیده	دگر گونه کاری بسچیده
کنون خلعت آمد سزوار تو	پسندیده و درخور کارتو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه	بفرمود تا دوگدانی سپاه
بیارند با دیک و پنبه دروی	نهاده بهی ناساز رنگ و بوی
هم از شعر بیر آهنی لاجورد	یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده ناسزا برگزید	که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت این نزد بهرام بر	بگو ای سبک مایه بدگهر
تو خاقان چین را ببندی همی	گزند بزرگان پسندی همی
ز نختی که هستی فرود آرمت	ازین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد	شنیده سخنها همی کرد یاد



پوشیدن بهرام چو پنبه جامه زنانه او  
در همان جامه سرداران لشکر نمودن

چو بهرام با نامه خلعت بدید	شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من	چنینست ازین شاه برخاش من
چنین بد زانندیشه شاه نیست	جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان بادشاست	اگر مر مرا خوار گیرد رواست

گمانی نبردم که نزدیک شاه  
 ازان پس که باخوار مایه سپاه  
 همه دیده اند آنچه من کرده ام  
 چو پادشاه این رنج خواری بود  
 بیزدان بنالم زگردان سپهر  
 زدادار نیکی دهش یاد کرد  
 به پیش اندرون دوکدانی سپاه  
 بفرمود تا هرکه بود از مهان  
 زلشکر برفتند نزدیک اوی  
 چورفتند و دیدند پیر و جوان  
 بماندند ازان کار هرکس شگفت  
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه  
 شنیدید و دیدید کردار من  
 زتخت کیان شاه بدم ناامید  
 بپوشیدم این خلعت ناپسند  
 جهاندار شاهست و مابنده ایم  
 چه بینید بینندگان اندرین  
 بیاسخ کشادند یکسر زبان  
 چوارج تواینست نزدیک شاه  
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر  
 که بیزارم از موبد و تخت شاه  
 کسی کو ترا نیست آرزم جوی  
 چنین گفت بهرام کین خودمگویی  
 همه سر بسر بندگان ویم  
 بدادند پس پاسخ ایرانیان  
 بایران کس او را نخوانیم شاه  
 بگفتند و زپیش بیرون شدند  
 سپهد سپه را همه داد پند

بداندیشگان نیز یابند راه  
 به تیزی برقم زدگاه شاه  
 غم و رنج و سختی که من خورده ام  
 که از بخت ناسازگاری بود  
 که از من چنین پاك بگسست مهر  
 بپوشید پس جامه سرخ و زرد  
 نهاد و هرآنچس فرستاد شاه  
 ازان نامداران شاه جهان  
 پراندیشه شد جان تاریک اوی  
 برانگونه بر پوشش پهلوان  
 دل هرکس اندیشه برگرفت  
 که خلعت بدینسان فرستاد شاه  
 بژوبین زدن جنگ و پیکار من  
 جهان تیره گون بدم شد سفید  
 بفرمان آن شهریار بلند  
 دل و جان بمهروی آگنده ایم  
 چگویم ابا شهریار زمین  
 که ای نامور بر هنر پهلوان  
 سگاندن بر بارگاهش سپاه  
 بری چون دلش تنگشد زاد شیر  
 چو نیک و بد من ندارد نگاه  
 چه جوئی چه خواهی از آبروی  
 که از شاه گیرد سپه آبروی  
 دهندست و دارندگان ویم  
 که ما خود نه بندیم ازین پس میان  
 نه بهرام را پهلوان سپاه  
 ز کاخ هما یون بهامون شدند  
 همیداشت با پند لب را به بند

رفتن بهرام چوبینه به نچیر و دیدن زنی در کاخ  
و آگاهی دادن زن مرورا از پیش آمدنی

چنین تا دو هفته برو برگذشت  
یکی پیشه پیش آمدش پردرخت  
یکی گور دید اندران مرغزار  
پس اندر همیراند بهرام نرم  
بدان پیشه بد جایی نچیرگاه  
ز تنگی چو گور زیان برگذشت  
گرازید بهرام چون بنگرید  
بدان کاخ بهرام بنهاد روی  
همیراند تا پیش آن کاخ اسپ  
عنان تگاور بدو داد و گفت  
پیاده بدهلز کاخ اندرون  
زمانی همی بود ایزد گشسپ  
یلان سینه آمد پس او دوان  
بدوگفت ایزد گشسپ دلیر  
ببین تا کجا رفت سالار ما  
یلان سینه در کاخ بنهاد روی  
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید  
بیکدست ایوان یکی طاق دید  
نهاد بطاق اندرون تخت زر  
بران تخت فرشی ز دپیایی روم  
نشسته بروبر زنی تاجدار  
فروهشته بر سر دو مشکین کمند  
و دیدار او مشتري تیره بود  
بعانی ستونی بعیم آزده

سپهدار از ایوان بیامد بدشت  
سزوار میخواره نیکت بخت  
کزان خوبترکس نه بیند نگار  
برو بارگی را نکرده ایچ گرم  
به پیش اندر آمدی یکی تنگ راه  
پدید آمد آنجایی باغی بدشت  
یکی کاخ پرمایه آمد پدید  
همان گور پیش اندرون راه جوی  
پس پشت او بود ایزد گشسپ  
که با تو همیشه خرد باد جفت  
همیرفت بهرام بی رهنمون  
گرفته بدست آن گرانمایه اسپ  
براسب تگاور بیخته میان  
بکاخ اندرون وان توای نره شیر  
سپهدار یل و دست بردار ما  
دلی پرزاندیشه سالار جوی  
کز انسان بایران ندید و شنید  
زدیده بلندی او ناپدید  
نشاند بهر پایه در گهر  
همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
ببالای سرو و برخ چون بهار  
که کردی بدان پر دلان را به بند  
خرد پیش رویش همان خیره بود  
رخش رشک خورشید تابان شده

بر تخت زرین یکی زیرگاه  
 فراوان پرستنده بر گرد تخت  
 چو آن زن یلان سینه را دید گفت  
 برو تیز آن شیر دل را بگویی  
 همی باش نزدیک یاران خویش  
 بدینسان پیامش ز بهرام ده  
 هم آنکه فرستاد گا فرا براه  
 که تا اسپ گردان با آخر برند  
 در باغ بکشاد پالیزبان  
 بیامد یکی مرد مهتر پرست  
 نهادند خوان گرد باغ اندرون  
 چونان خورده شد اسپ گردنکشان  
 ازان زن چو برگشت بهرام گفت  
 بدو گفت پیروز گر باش زن  
 که سالار توران و ایران تویی  
 برو تخت و دیبیم ایران تراست  
 بزور این جهان را به خنجر بگیر  
 نهانی بگفتند بسیار چیز  
 چو بهرام ازان گلشن آمد برون  
 منش دیگر و گفت و پاسخ دگر  
 بیامد هم اندر زمان نره گور  
 چنین تا ازان بیشه آمد برون  
 بشهر اندر آمد ز نچیرگاه  
 نگه کرد خراه برزین بروی  
 به نچیرگه این شگفتی چه بود  
 ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد  
 دگر کس نیارست گفتن بدوی

نشسته برو پهلوان سپاه  
 بتان پری روی فرخنده بخت  
 پرستنده را که ای خوب جفت  
 که ایدر ترا آمدن نیست روی  
 وی اکنون بیاید همی رو تو پیش  
 دلش را بپیر گشتن آرام ده  
 از ایوان بر افگند نزد سپاه  
 از افگندنی ها همه بشمرند  
 بفرمان آن تازه رخ میزبان  
 بباغ از پی باژ و بوسم بدست  
 خورش ساختند از گمانی فزون  
 ببردند پویان بجای نشان  
 که تاج ترا مشتری باد جفت  
 همیشه شکیدا دل و رای زن  
 شهنشاه گردان و شیران تویی  
 جهان از تو دارد همی پشت رامت  
 ز خاک سینه تا باختر بگیر  
 جز آن هردو تن کس ندانست نیز  
 تو گفتی همی بارد از چشم خون  
 تو گفتی پیروین بر آورد هر  
 سپهد پس اندر همیراند بور  
 همی بود بهرام را رهنمون  
 ازان کار نکشاد لب بر سپاه  
 چنین گفت کای مهتر راست گوی  
 که آن کس ندید و نه هرگز شنود  
 دژم گشت و سرسوی ایوان نهاد  
 که این کار خود چیهست و این رنگ و بوی

گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین  
و ایزد گشسپ ازو

دگر روز چون سیمگون گشت راغ  
بگسترده فرشی ز دیبای چین  
همه کاخ کرسی زرین نهاد  
نهادند زرین یکی زیرگاه  
نشستی بیاراست شاهنشهی  
نگه کرد کارش دبیر بزرگ  
چونزدیک خراد برزین زسید  
چو خراد برزین شنید آن سخن  
چنین گفت پس کای گرامی دبیر  
شهنشاه ما خیره سر شد بدان  
ندانست کین شیر پرخاشخو  
نباید کشادن درین کار لب  
که بهرام رادل بر از تلج گشت  
زدند اندران کار هرگونه رای  
چورنگ گریزاندر آمختند  
سپهد چو آکه شد از کار شان  
یلان سینه را گشت با صدسوار  
یلان سینه اندر دبیر بزرگ  
ازو چیز بستند همه هرچه داشت  
بنزدیک بهرام بردهش ز راه  
بدو پهلوان گفت کای دیوساز  
چنین داد پاسخ کای پهلوان  
همیگفت ایدر بدن روی نیست  
چو بهرام یل پهلوان سپاه

پدید آمد آن زرد رخشان چراغ  
که گفنی مگر آسمان شد زمین  
زدیبای زربفت بالین نهاد  
نشست از برش پهلوان سپاه  
نهاده بمر بر کلاه مهی  
بدانست کوشد دلیر و سترگ  
بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
بدانست کان رنجها شد کین  
توکاری چنین بردل آسان مگیر  
که خلعت فرستادش از دوکدان  
ز فرمانش بچند بدینگونه سر  
برشاه باید شدن نیم شب  
همان تخت زیر اندرش عاج گشت  
همی چاره از رفتن آمد بجای  
شب تیره از بلخ بگریختند  
ز روشن روانهای بیدار شان  
بناز از پی این دو نا هوشیار  
رسید و بر آشفت برسان گرت  
ببند گرانس زره باز داشت  
بدان تا کفد بیگناهی تباہ  
چرا رفتی از نزد من بی جواز  
مرا کرد خراد برزین نوان  
درنگ تو جز کام بدگویی نیست  
بشاهی نشیند بدین بارگاه



مرا و ترا بیم کشتن بود از ایدر مگر باز گشتن بود  
 بدو گفت بهرام شاید بدن به نیک و بدد رای باید زدن  
 زبانی که بودش همه باز داد هم از گنج خویشش یکی سازداد  
 وزان پس بدو گفت روکار خویش بژرفی نگه دار و مگریز پیش



### آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سلهٔ خنجر نزد هرمز

وزیر روی خواد برزین نهان همه گفتنیا بدو باز گفت  
 چنین تا ازان بیشه و مرغزار ازان رفتن گورو آن راه تنگ  
 وزان کاخ و آن تخت گوهر نگر یکایک بگفت آن کجا دیده بود  
 ازان تاجور ماند اندر شگفت چو گفتار موبد بیاد آمدش  
 همان نیز گفتار آن فال گو سبک موبد موبد انرا بخواند  
 بخواد برزین چنین گفت شاه بفرمان او پس زبان بر کشاد  
 بدوشاه گفت این چه شاید بدن که در بیشه گوری بود ره نمای  
 ابر تخت زرین زنی تاجدار بگردار خوابست این داستان  
 چنین گفت موبد بشاه جهان که بهرام را خواند از راستی  
 همان کاخ جادوستانی شناس که بهرام را زو سترگی فرود  
 همی تاخت تا نزد شاه جهان همه رازها بر کشاد از نهفت  
 یکایک همه گفت با شهریار از آرام بهرام و چندان درنگ  
 پرستندگان و زن تاجدار دگر هرچه زان کار بشنیده بود  
 سخن هرچه بشنید در دل گرفت ز دل بر یکی سرد باد آمدش  
 که گفت او به بیچند ز تخت تورو بران جای خواد برزین نشاند  
 که بکشای تا توجه دیدی براه سخنها یکایک همه کرد یاد  
 همه داستانها بباید زدن میان بیابان به بینی سرای  
 پرستار پیش اندرون شاهوار که یاد آید از گفتهٔ باستان  
 که آن گور دیوی بداندر نهان پدید آرد اندر دلش کاستی  
 بران تخت زن جادوی ناسپاس چنان تاج و تخت بزرگی نموده

چو برگشت ازو برمنش گشت و مصت  
 بدل داغش از دو کدان تو بود  
 نبايست آن خلعت نا سزا  
 که ايرانيان زان به پيچيده اند  
 کنون چاره کن که تا آن سپاه  
 پشيمان شد از کرد خود شهریار  
 ز خراب بر زين پيرسيد شاه  
 به هرمز چنين گفت کاي شهریار  
 هميگفت کان بخت بهرام بود  
 چو بشنيد ازو اين سخن شهریار  
 بزين بر نيامد بهی روزگار  
 یکی سله از خنجر انباشته  
 بياورد و بنهاد در پيش شاه  
 بفرمود تا تيغها بشکنند  
 فرستاد نزديک بهرام باز  
 سر سله چون کرد بهرام باز  
 بدو نيمه کرده نهاده بجاي  
 فرستاد و ايرانيانرا بخواند  
 چنين گفت کين هديه شهریار  
 هميگويد اين لشکر بی بها  
 پرانديشه شد لشکر از کار شاه  
 که يکروز مان هديه شهریار  
 شکسته دگر باره خنجر بود  
 چنين شاه برگاه هرگز مباد  
 اگر نيز بهرام پور گشسپ  
 ز بهرام نه مغز باد و نه پوست  
 سپهد چو گفتار ايشان شنيد  
 يلشکر چنين گفت پس پهلوان  
 چنان دان که هرگز نيابد بدست  
 ره ديو جاو بدان بر فزود  
 فرستاد نزديک آن پر جفا  
 اميد از شهنشاه ببريده اند  
 ز بلخ آوري سوي اين بارگاه  
 وزان پنبه و جامه پر نگار  
 چه گفتند ازان زن بدان جا سپاه  
 سپه يکسره زان زن تاجدار  
 که بس خوب و فرخنده پدرام بود  
 بترسيد سخت از بد روزگار  
 که آمد کس از پهلوان سوار  
 يکايک سر تيغ برگاشته  
 هميکرد شاه اندر آهن نگاه  
 بدان سله نا بکار افگند  
 گفتند سخن گشته پيدا ز راز  
 بديد آن سر تيغهاي دراز  
 پرانديشه شد مرد برگشته راي  
 همه گرد آن سله اندر نشاند  
 به بينيد و اين را مداريد خوار  
 سر يکتا از ما نيابد رها  
 ز گفتار آن پهلوان سپاه  
 بود دولک با جامه پر نگار  
 ز زخم و ز دشنام بد تر بود  
 نه آنکس که گيرد ازو نيز ياد  
 بران خاك درگاه بگذارد اسپ  
 نه آن کم بهار که بهرام ازوست  
 دل لشکر از تاجر خسته ديد  
 که بيدار باشيد و روشن روان

که خواد برزین بر شهریار کتون یک بیگ چاره جان کنید  
 همه با من امروز پیمان کنید  
 که دارند ما را ز دشمن نگاه  
 سپه را یکایک همه کشته گیر  
 نگه کن کتون تا بمانی شگفت  
 بدان تا مگر نامه شهریار  
 نیندند بیکار او را میان  
 نخواند ایچ کس نامه شهریار  
 برین نیز بگذشت یک روزگر



سکانش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در بادشاهی خود  
 و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

ازان پس گر انمایگان را بخواند  
 چو همدان گشسب و دبیر بزرگ  
 چو بهرام گرد سیابوش نژاد  
 همی رای زد با چنین مهتران  
 چنین گفت پس پهلوان سپاه  
 که ای نامداران گردن فراز  
 ز ما مهتر آزرده شد بیگناه  
 چه سازید و در مان این کار چیست  
 هر آنکس که پوشید درد از پزشک  
 ز داندگان گر بپوشیم راز  
 کتون درد مندم من اندر نهان  
 شما یکسر از کارها آگهید  
 برفقیم از ایران چنان کینه خواه  
 ازان بیش دشمن نبیند کسی  
 چو پرموده ترک با ساوه شاه  
 نه ارزید ایران بیگ مهرة موم  
 بعضی رازها پیش ایشان براند  
 یلان سینه آن نامدار سترگ  
 چو کند آگشسب آن خرده مندراد  
 که بودند شیران و جنگ آوران  
 بدان لشکر تیز گم کرده راه  
 برای شما هر کسی را نیاز  
 چنین سر به بیچید از آئین و راه  
 نباید که بر کرده باید گریست  
 زمزگان فرورخت خونین سرشک  
 شود کار آسان بما بر دراز  
 بگویم بد اندگان جهان  
 برین برکه گویم گواهی دهید  
 بدین مایه لشکر بفرمان شاه  
 وگر چند ماند بگیتی بسی  
 اگر سویی ایران کشیدی سپاه  
 وزان پس همیداشت آهنگ روم

بپرورده و ساوه شاه آن رسید  
 اگرچه فراوان کشیدیم رنج  
 بنوئی یکی گنج بنهاد شاه  
 کنون چاره این دام را چون کنم  
 شهنشاه را کارها ساخت است  
 شما هر کسی چاره جان کنید  
 من از راز بردخت کردم دلم  
 شما چاره هرچه دانید زود  
 سبه را بدین گفتها آزمود  
 پس پرده نامور پهلوان  
 خردمند را گردید نام بود  
 چو از پرده گفت برادر شنید  
 بدان انجمن شد دل پر سخن  
 برادر چو آواز خواهر شنید  
 چنین هم ز گفتار ایرانیان  
 چنین گفت پس گردید با سپه  
 ز گفتار خامش چرا ماندید  
 از ایران سرانید و جنگ آوران  
 چه بینید یکسر بکار اندرون  
 چنین گفت ایزد گشمت سوار  
 زبانهای ما گر شود تیغ نیز  
 همه کارهای شما ایزدبست  
 نباید که راه پلنگ آوریم  
 مچوئید ازین پس کس از من سخن  
 اگر جنگ سازید یاری کنیم  
 چو خشنود باشد زمن پهلوان  
 چو بهرام بشنید گفتار اوی  
 وزان پس بلان سینه را دید و گفت  
 که کس در جهان آن شگفتی ندید  
 نه شان بیل ماندیم ازان پس نه گنج  
 تونگر شد آشفته شد بر سپاه  
 که آسان سر از بند بیرون کنم  
 وزین کاری رنج پرداخت است  
 بدین خستگی تا چه درمان کنید  
 ز تیمار جان را همی بگسلم  
 ز هر نیک و بد بار رانید زود  
 که در دل ز لشکر ورا بیم بود  
 یکی خواهرش بود روشن روان  
 پری رخ دلارام بهرام بود  
 بر آشفته و از کین دلش بر مید  
 زبان پر ز گفتارهای کهن  
 ز گفتار و پاسخ فرو آرمید  
 بماندند یکسر ز بیم زبان  
 که ای نامداران جوینده راه  
 چنین از جگر جوش بنشانید  
 خردمند و بیدار دل مهتران  
 چه بازی نهید اندرین دشت خون  
 که ای از گرانمایگان یادگار  
 ز دریای رای تو گیرد گریز  
 ز مردی وازدانش و بخردبست  
 که با هر کسی رای جنگ آوریم  
 کزین باره ام دانش آمد به بن  
 به پیش سواران سواری کنیم  
 بر آنم که جاوید مانم جوان  
 میانجی همیدید بازار اوی  
 که اکنون چه داری تواند نهفت

یلان سفینه گفت ای سپهدار گرد  
 خردمند نامی و دانا بود  
 چو پیروزی و فرهی یابد او  
 که آن آفرین باز نفرین شود  
 چو یزدان ترا فرهی داد و بخت  
 ازو گر پذیری بافزون شود  
 وزان پس بهرام بهرام گفت  
 چگونگی کزین جستن تخت و گنج  
 بجنیدید بهرام ازین داوری  
 بدو گفت چندانکه این در هوا  
 بزرگست آنرا میندار خرد  
 چنین گفت ازان پس باید گشسپ  
 چه بینی چه نویی تو در کار ما  
 چنین گفت ایزد گشسپ سوار  
 یکی موبدی داستان زد بی  
 اگر بادشاهی کند یک زمان  
 به از بنده بودن بسالی دواز  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 دبیر بزرگ آنزمان لب بیست  
 وزان پس چنین گفت بهرام را  
 چو در خور بجوید بیابد همان  
 ز چیزی که بخشش کند دادگر  
 به همدان گشسپ آنزمان گفت باز  
 سخن هرچه گوئی بروی کسان  
 بگویی آنچه دانی بکار اندرون  
 چنین گفت همدان گشسپ بلند  
 زنا آمده بد چه ترسی همی  
 بکن کار و کرده ییزدان سپار

هرآنکس که او را یزدان سپرد  
 بهر آرزو بر توانا بود  
 بسوی بدی هیچ نشتابد او  
 وزو چرخ گردنده برکین شود  
 همان لشکر و گنج و مردی و تخت  
 دل از ناسپاسی پرلرخون شود  
 که ای با خرد یارو بارای جفت  
 بزرگبست فرجام اگر درد و رنج  
 وزان پس برانداخت انگشتری  
 بماند شود بنده بادشا  
 که دیهیم را خرد نتوان شمرد  
 که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ  
 برد تخت شاهی سزاوار ما  
 که ای در جهان از یلان یادگار  
 که هرکس که دانا بود نیک بی  
 روانش برده سوی آسمان  
 بگنج جهاندار بردن نیاز  
 که بکشای لب راتو ای پیر گرت  
 بانبره اندیشه اندر نشست  
 که هرکس که جو یا بود کام را  
 دراز است یازنده دست زمان  
 چنان دان که کوشش نیابد گذر  
 که ای گشته اندر نشیب و فراز  
 شود باد و کردار آن نارسان  
 به نیک و بد روزگار آزمون  
 که ای نزد پرمایگان ارجمند  
 ز دیهیم شاهی چه پرسی همی  
 بخر ما چه یازی چو ترسی زخار

تن آسان نگردد سر انجمن  
 ز گفتار شان خواهر پهلوان  
 بدان داوری هیچ نکشاد لب  
 بدو گفت بهرام کای نیک زن  
 و را گرد په هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس بادیر بزرگ  
 گمانت چنین است کین تخت  
 بکیتی کسی را نبود آرزو  
 و گر شاهی آسان تراز بندگیست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 چنین داه پاسخ مر او را دیر  
 همان گوی و آن کن که رای آیدت  
 همان خواهرش نیز بهرام را  
 نه نیکوست این دانش و رای تو  
 بسی بد که بیکار بد تخت شاه  
 جهان را بمردی نگه داشتند  
 نبودند یازان بتخت کیان  
 به بستند و زیشان بهی خواستند  
 نه بیگانه از تخت و امر بدند  
 ز کاوس شاه اندر آیم نخست  
 که بر آسمان اختران بشمرد  
 ز خواری و زاری بساری فتاد  
 چو گودرز و چون رستم پهلوان  
 وزان پس که او شد بها ماوران  
 کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد  
 چو گفتند بارستم ایرانیان  
 یکی بانگ برزد بر آنس که گفت  
 مرا تخت زر باید و بسته شاه

همه بیم جان باشد و رفیع تن  
 همی بود پشیمان و تیره روان  
 ز بر گشتن شید تا نیم شب  
 چه بینی ز گفتار این انجمن  
 نه از رای آن مهتران بود شاد  
 که ای مرد بد ساز چون پیر گرت  
 سپاه و فزونی و نیروی بخت  
 از آن نامداران آزاده خو  
 بدین دانش تو بیاید گریست  
 سخنهای آن بر تران بشنویم  
 که گر رای من نیستت جای گیر  
 بدان رو که دل رهنمائی آیدت  
 چنین گفت آن مرد خود کام را  
 بگرتی خرامد همی پای تو  
 نکرد اندر و هیچ کمتر نگاه  
 یکی چشم بر تخت نگماشتند  
 همان بندگی را کمر بر میان  
 همه دل بفرمان بیاراستند  
 سزای بزرگی بگوهر بدند  
 کجا راز یزدان همی باز جست  
 خم چرخ گردنده را بسپرد  
 ز اندیشه کز و از بد نهاد  
 نکردند رنجه بدین بر روان  
 بیستند پایش به بند گران  
 جز از گرم تیمار ایشان نخورد  
 که هستی تو زیبایی تخت کیان  
 که بادخمه تنگ بادی تو جفت  
 مباد این کیانی مباد این کلاه

گزین کرد از ایران ده و ده هزار  
 رها کرد ازان بند کاؤس را  
 همان نیز پیروز چون کشته شد  
 دلاور شد از کار او خشنواز  
 زفرند قارن بشد سوفرای  
 پیروزی او چو آمد نشان  
 که بروی بشاهی کنند آفرین  
 بایرانیان گفت این ناسزاست  
 قباد ارچه خردست گردن بزرگ  
 چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد  
 قباد آفرمان چون بمردی رسید  
 بگفتار بد گوهرانش بکشت  
 وزان پس بیستند پای قباد  
 بزمرهر دادش یکی بد گهر  
 نکه کرد زرمهرو کس را ندید  
 ازو بند برداشت ت کار خویش  
 کس از بندگان تخت شاهی نجست  
 ز ترکان یکی نام او ساوه شاه  
 چنان خواست روشن جهان آفرین  
 بفر جهاندار بر دست تو  
 ترا آرزو کرد شاهنشهی  
 همی بر جهاند یلان سینه اسپ  
 بنود در جهان شهر یاری کنم  
 خردمند شاهی چو نوشیروان  
 بزرگان کشور ورا یاورند  
 یا ایران سوار است سصد هزار  
 همه یک بیک شاه رابنده اند  
 شهنشاه گیتی ترا برگزید

جهان گیر برگستوان وز سوار  
 همان گیو و گودرز و هم طوس را  
 بر ایرانیان کار برگشته شد  
 بآرام بنشست بر تخت ناز  
 که آورد گاه مهی باز جای  
 از ایران برفقند گردنکشان  
 شود کهتری شهر یار زمین  
 بزرگی و تاج از در پادشاست  
 نیاریم در بیشه شیر گرت  
 همی دوده را داد خواهی بباد  
 سر سوفرای از در تاج دید  
 که او بود در پادشاهیش پشت  
 دلاور سواری گوئی نژاد  
 که کین پدر زو بجوید مگر  
 که با تاج بر تخت شاهی سزید  
 بجوید کند تیز بازار خویش  
 وگر چند بودی نژادش درست  
 بیامد که جوید نگین و کلاه  
 که او نیست گردد بایران زمین  
 چو آمد چنین کار از شست تو  
 چنان دان که گردی تو از چان تهی  
 که تامن ز بهرام پور گشصب  
 تن خویش را یاد گاری کنم  
 بهرمز بدی روز پیری جوان  
 چه یاور همه بنده و کهترند  
 همه پهلوان و همه نامدار  
 بفرمان و رایش سرافکنده اند  
 چنان کز ره نامداران سزید

نیاکانت را همچنین نام داد  
 تو پاداش این نیکوئی بد کنی  
 مزن ای برادر تو این رای بد  
 مکن آرز را بر خرد پادشا  
 اگر من زنم پند مردان دهم  
 مده کار کرد نیاکان بیاد  
 همه انجمن ماند ازودر شگفت  
 بدانست کوراست گوید همی  
 یلان سینه گفت ای گرنامه زن  
 که هرمز برین چند که بگذرد  
 چو هرمز چنین باشد اندر هنر  
 بتاج کنی گر نیازد همی  
 یکی پهلوان شیر مردی چنین  
 اگر ماندی تیغ او در نیام  
 بدودک و پنبه فرستد نثار  
 سخن بس کن از هرمز ترک زاد  
 گراز کیقباد اندر آری شمار  
 که باتاج بودند بر تخت زر  
 زبرویز خسرو میدیش نیز  
 بدرگاه او هرکه مهتر بود  
 چو بهرام گوید بدان کهتران  
 بدو گردید گفت دیو سیاه  
 مکن برتن و جان زیان و ستم  
 پدر مرزبان بود مارا بری  
 چو بهرام را دل بجوش آوری  
 شود رنج این تخمه ما بیاد  
 کنون راه بر باش بهرام را  
 بگفت این و گریان سوي خانه شد

بهر جای بردشمنان گام داد  
 چنان دان که بد باتن خود کنی  
 مگزین رای بد مر ترا بدرسد  
 که دانا فخواند ترا پارسا  
 به بسیار سال از برادر کهم  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 سپهدار لب را بدندان گرفت  
 جز از راه خوبی نجوید همی  
 تو بر انجمن رای شاهان مزن  
 ز تخت مهبی پهلوان بر خرد  
 برادرت را شاه ایران شمر  
 چرا خلعت از دوک سازه همی  
 که از بیم تیغش بلرزد زمین  
 نه هرمز بماندی نه ایران و شام  
 تقو بر چنان بی وفا شهریار  
 که اندر زمانه مباد آن نژاد  
 برین تخمه بر سالیان شد هزار  
 سر آمد کنون نام ایشان مبر  
 کزو یاد کردن فیروزه پشیز  
 بنزد برادرت کهتر بود  
 بیدند پایش ببند گران  
 همی دام سازد شمارا براه  
 همی از تو بینم همه باد و دم  
 تو افکندی این جستن تخت بی  
 تبار مرا در خروش آوری  
 بگفتار تو کهتر بد نژاد  
 پر آشوب کن روز آرام را  
 بدل با برادر چو بیگانه شد



همیگفت هرکس که این پاک زن  
 توگوئی که گفتارش از دفترست  
 چو بهرام را آن نیامد پسند  
 دل تیره زاندیشه دیر یاب  
 چنین گفت پس این سرای سپنج  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 برامشگری گفت امروز رود  
 نخواهم جزاز نامه هفت خوان  
 که چون شد بروئین دژ اسفندیار  
 بخوردند بریاد او چند می  
 کزان بوم خیزد سپهد چو تو  
 پراگنده گشتند شب تیره شد

سخن گوی و روشن دل و رای زن  
 بدانش زجا ماسپ نامی ترست  
 همی بد زگفتار خواهر نژند  
 همی تخت شاهی نمودش بخواب  
 نیابند جویندگان جز بزنج  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 بیارای با پهلوانی سرود  
 برین می گساریم لختی بخوان  
 چه بژنی نمود اندران کارزار  
 که آباد بادا برو بوم ری  
 فزون آفریناد ایزد چو تو  
 سومی گساران زمی خیره شد



### نامه بهرام چوبینه به خاقان و سکه بنام خسرو پرویز زن و فرستادن آن نزد هرمز

چو بزد سنان آفتاب بلند  
 سپهدار بهرام گرت سترگ  
 بخاقان یکی نامه ارژنگوار  
 به پوزش کزان کرده هتم بدرد  
 ازین پس برو بوم و مرز ترا  
 اگر بر جهان پاک مهتر شوم  
 تو باید که دل را بشوئی زکین  
 بدل کارهای گذشته مگیر  
 هزار آفرین باد بر خوی تو  
 فراوان ازین در سخنها بگفت  
 فرستاده بحیرو روی زمین

شب تیره گشت از درخشش نژند  
 بفرمود تا شد دیو بزرگ  
 نبشتند پر بود رنگ و نگار  
 دلی پر پشیمانی و باد سرد  
 نیازارم از بهر ارز ترا  
 ترا همچو کهنتر برادر شوم  
 ندانی جدا بوم ایران ز چین  
 که یزدان ز بنداست پوزش پذیر  
 بران تیغ و دست جهان جوی تو  
 فرستاده مانده ازو در شکفت  
 پیام آوریدش بخاقان چین

زخاقان جواب آمدش خوش کنش  
فرستاد بهرام را خواسته  
چو پردخته شد زان دگر ساز کرد  
سپهرا درم داد و اسپ و رهی  
زلشکر یکی پهلوان بر گزید  
خراسان بدو داد با لشکری  
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری  
همیکرد اندیشه از بیش و کم  
بسازند و آرایش نو کنند  
ز بازار گل آنکه بد پاک مغز  
بمهر آن درمها بیدره درون  
بیابید ازین مایه دیبای روم  
بخرید تا آن درم نزد شاه  
فرستادهٔ جست بارای و هوش  
که خوانم ترا نیز نیکو منش  
وزان خواسته شد دل آواسته  
در گنج گرد آمده باز کرد  
نهانی همی جست جای مهبی  
که سالار بوم خراسان سزید  
نشاپور با بلخ و مرو و هری  
بخرداد فرخنده از ماه دی  
بفرمود پس تا سرای درم  
درم مهر برنام خسرو کنند  
سخن گوی و اندر خورکار نغز  
بیارود و گفت آنچه از طیسفون  
که پیکو بریشم بود زرش بوم  
برند و کفد مهر آنرا نگه  
دلاور بسان خجسته سروش



### نامهٔ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از بیش پدر

یکی نامه بنوشت پر باد و دم  
ز پرموده و لشکر ساوه شاه  
وزان خلعتی کآمد او را شاه  
چنین گفت از آن پس که هرگز نتوان  
هرانگه که خسرو نشیند بتخت  
بفرمان او کوه هامون کنم  
اگر کودک است او بشاهی سزاست  
پندیر فتم او را بشاهنشهی  
همیخواست تا بر پسر شهریار  
یدرگردد آزرده زودر جهان  
که بهرام را ترس پرویز بود  
سخن گفت هرگونه از بیش و کم  
زوزمی که او کرده بد با سپاه  
زمقناع و آن دوکدان سیاه  
نه بینی مرا شمت برکش ز آب  
پسرت آن گرانمایهٔ نیک بتخت  
بیابان زدشمن چو جیحون کنم  
وفادار نی چون توئی بیوفاست  
ازین پس نباشم جز او را رهی  
سر آرد مگر بیکنه روزگار  
ستاند روانش یکی در نهان  
که برنا و شاه دلاویز بود

همه یاد کرد این بنامه درون  
 بیبازارگان گفت میخ درم  
 جو خسرو نباشد و را یار و پشت  
 چو آرزوها بر زمین بر زنیم  
 نه این نخمه را کرد یزدان زمین  
 بیامد فرستاده نیک بی  
 چو نامه بفزیدیک هر مزر رسید  
 پس آگاهی آمد ز میخ درم  
 به پیچید و شد بر پسر بد گمان  
 که خسرو بمردی بجای رسید  
 درم را همی میخ سوزد به نیز  
 بیاسخ چنین گفت آئین گشسب  
 اگر چند پرویز فرزند تست  
 چنین گفت هرمز که من ناگهان  
 چنین گفت با نامور نام جوی  
 نهانی یکی مرد را خواندند  
 بدو گفت هرمز که فرمان گزین  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 کنون زهر فرماید از گنج شاه  
 کنم زهر با می بیجام اندرون  
 خود آگاه نی خسرو از این گزند  
 بت دل نواز و می خوشگوار  
 ازین ساختن حاجب آگاه شد  
 بیامد دمان پیش خسرو بگفت  
 چو بشنید خسرو که شاه جهان  
 شب تیره از طیسفون در کشید  
 نداد آن سر پر بها رایگان  
 چو آگاهی آمد بهر مهتری

فرستاده آمد سوی طیسفون  
 چو هرمز به بیند به پیچد ز غم  
 به بیند ز من روزگار درشت  
 همه بیخ ساسان زین بر کنیم  
 گهه آمد که برخیزد این آفرین  
 به بغداد با نامداران ری  
 رخس گشت ازان نامه چون شنید  
 یکایک بران غم بر افزود غم  
 بگفت این بآئین گشسب آن زمان  
 که از ما همی سر بخواهد کشید  
 سبک داشتن بیشتر زین چه چیز  
 که بی تو مبیناد میدان و اسپ  
 بدین کار زبید که در بند تست  
 مر این شوخ را گم کنم از جهان  
 که بی تو مبیناد کس کام اوی  
 شب تیره با شاه بنشانند  
 ز خسرو بپرداز روی زمین  
 باقمون ز دل مهر بیرون کنم  
 چو او مست گردد شبان سیاه  
 ازان به کجا دست یازم بخون  
 نشسته بآرامگاه ارجمند  
 پرستید و آگه بند او ز کار  
 برو کام و آرام کوتاه شد  
 همه رازها بر کشاد از نهفت  
 همی کشتن او سکالد نهان  
 تو گفتی که گشت از جهان ناپدید  
 همی تاخت تا آذر آبادگان  
 که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار  
 بپرسش برفتند گردن کشان  
 چو بادان و پیروزو چون شیرزیل  
 ز گرگان چو استای یزدان پرست  
 ز کرمان چو پیروز گرد و سوار  
 یکایک بخسرو نهادند رو  
 همه گفت هر کس که ای پورشاه  
 از ایران و از دشت نیزه وران  
 ببیند چندان که خواهی برت  
 نگر تا نداری هراس از گزند  
 زمانی به نچیر تا زیم اسپ  
 بگردار نیکان ستایش کنیم  
 گراز شهر ایران چو سیصد هزار  
 همه پیش تو تن بکشتن دهیم  
 بدیشان چنین گفت خسرو که من  
 مگر پیش آذرگشسپ ای سران  
 خوردید و مرا یکسر ایمن کنید  
 بیاشم بدین مرز با ایمنی  
 یلان چون شنیدند گفتار اوی  
 بخوردند سوگند از انسان که خواست  
 چو ایمن شد از نامداران نهان  
 که تا از گریزش چه گوید پدر  
 چو بشنید هر مز که خسرو برفت  
 که گستم و بند وی را کرده بند  
 که این هر دو خالان خسرو بدند  
 جز این هر که بودند خویشان او  
 برفتست با خوار مایه سوار  
 بجای که بود از گرمی نشان  
 که با سهم شیران بدوزور پیل  
 ز عمار چو خنجست چون پیل مست  
 ز شیراز چون سام و اسفندیار  
 سپاه سپید همه شاه جو  
 ترا زید این تاج و تخت و کلاه  
 ز خنجر گذاران و جنگی سران  
 بود فرّ تو رهبر لشکرت  
 بزنی راد و شادان دل و ارجمند  
 زمانی نوان پیش آذرگشسپ  
 چو آتش پرستان نیایش کنیم  
 گزند ترا بر نشیند سوار  
 سپاهی بران کشتگان بر نهیم  
 پراز بیم از شاه و آن انجمن  
 بیایید و سوگندهای گران  
 که پیمان من زمین سپس نشکنید  
 نفرسم ز تیمار آهرمنی  
 همه سوی آذر نهادند روی  
 که مهر تو با دیده داریم راست  
 به هر سو پر افکند کار آگهان  
 مگر چاره نو بسازد دگر  
 هم اندر زمان کس فرستد نقت  
 بزندان کشیدند تا سودمند  
 بمردانگی در جهان نوبدند  
 بزندان کشیدند بی گفت و گو

فرستادن هرمز آئین گشسپ را با لشکر بجنگ بهرام  
و کشته شدن او بدست همسایه خود

بآئین گشسپ آنزمان شاه گفت  
چو او شد چه سازیم بهرام را  
شد آئین گشسپ اندرین راه جوی  
بدوگفت ای شاه گردن فراز  
همی خون من جوید اندر جهان  
مرا نزد او پای کرده به بند  
بدوگفت شله این نه کار منست  
سپاهی فرستم تو سالار باش  
نخستین فرستش یکی ره نمون  
اگر مهتری جوید و تاج و تخت  
و اگر همچنان ویژه کهنتر بود  
ز گیتی یکی بهره او را دهم  
بگیتی چو بهرام جنگی کمست  
مرا یکسر از کارش آگاه کن  
همی ساخت آئین گشسپ این سخن  
یکی مرد بد بسته از شهر اوی  
چو بشنید کآئین گشسپ سوار  
کسی را ز زندان بنزدیک اوی  
ز شهرت یکی بسته زندانیم  
مرا گر بخواهی تو از شهریار  
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ  
فرستاد آئین گشسپ آنزمان  
که هم شهری من به بند اندرست  
بمن بخشد او را جهاندار شاه

که از رای دوریم و با درد جفت  
چنان بنده خورد خود کام را  
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی  
سخنهایی چو بین زمن شد دراز  
نخستین زمن گشت خسته نهان  
فرستی مگر باشدت سود مند  
که این کار بد گوهر آهر منست  
بزم اندرون دست بردار باش  
بدان تا چه بیند بسرش اندرون  
به بیچد بفرجام از روی بخت  
بفرجامش آن رای بهتر بود  
کلا یلان سر بر نهم  
مرا چاکرست ار چه چون رستمست  
درنگی مرو راه کوتاه کن  
کجا شاه فرزانه افکند بن  
بزندان شاه اندرون چاره جوی  
همی رفت خواهد سوی کارزار  
فرستاد کای گرد پیکار جوی  
بگوهر همانا که خود دانیم  
دوان با تو آیم درین کارزار  
چو یابم رهائی ز زندان تنگ  
کسی را بر شاه گیتی دوان  
بزندان به بیم و گزند اندرست  
هم اکنون همی با من آید براه

به پیش تو در کجی کند کارزار  
 بخواهی ز من چشم داری بمزد  
 وگر زو بتر نیز پتیاره نیست  
 چنان بد کنش دزد خون رنزار  
 همیراند چون باد لشکر براه  
 بجای که لشکر فرود آورید  
 که دارد همی ز اختر و فال بهر  
 به نزد تو آید پذیرد سپاس  
 گرازان بیامد بنزدیک اوی  
 که گوئی مگردیده، اخترست  
 بگوید همه بودنی بی گمان  
 هم اندر زمان کس فرستاد واسپ  
 وزان کو بیاورد لشکر براه  
 یکی لب بچندان که تاهوش من  
 وگر خسته از خنجر دشمنم  
 نهان کرده از هر کس آواز خویش  
 رهانید و با او بیامد براه  
 بمهتر نکه کرد و اندر گذشت  
 که از زخم او بر تو باید گریست  
 که نه مغز بادش بگیتی نه پوست  
 بیاد آمدش گفتهای کهن  
 همی کرد بر خویشتن ناپدید  
 یکی بی تباری و بی مایه  
 تو یاری کنی او بویزدت خون  
 وز اندیشها خواب و خوردش نبود  
 که این را که بر گاشتم من ز راه  
 که این بد تر از بچه اژدها  
 رهی را نهد فر شاهنشهی

بدو گفت شاه آن بدنا بکار  
 یکی مرد خونریز بیکار و دزد  
 ولیکن کنون زین سخن چاره نیست  
 بدو داد مرد بد آمیز را  
 بیاورد آئین گشسپ آن سپاه  
 بدین گونه بر نا بهمدان رسید  
 بپرسید تا زان گرانمایه شهر  
 بدو هر کسی گفت اختر شناس  
 یکی پیرازان شهر بد نام جوی  
 که یک پیره زن مایه دار ایدرست  
 سخن هر چه گوید نباشد جز آن  
 چو بشنید گفتارش آئین گشسپ  
 چو آمد بپرسیدش از کار شاه  
 ازان بس بدو گفت در گوش من  
 به بستر بر آید ز تیره تنم  
 همی گفت با پیره زن راز خویش  
 میان اندرون مرد کوراز شاه  
 به پیش زن فال زن بر گذشت  
 بد پیره زن گفت کین مرد کیست  
 پسندیده هوشی تو بردست اوست  
 چو بشنید آئین گشسپ آن سخن  
 که از گفت اختر شناسان شنید  
 که هوش تو بردست همسایه  
 بر آید براه دراز اندرون  
 ورا هدیه داد و گسی کرد زود  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 بنایست کردن ز زندان رها  
 همیگفت شاه این سخن با رهی

چو آید بفرماید تا در زمان  
 نبشت و نهاد از برش مهر خویش  
 فراوانش بستود و بخشود چیز  
 بدو گفت این نامه اندر نهان  
 چو پاسخ کند زود پیش من آر  
 ازو بستد آن نامه مرد جوان  
 همیگفت زندان و بند گران  
 رها نید یزدان ازان سختیم  
 کنون بازگردم سوی طیسفون  
 زمانی همی بود بر ره نژند  
 چو آن نامه پهلوانرا بخواند  
 که این مرد همسایه جانم بخواست  
 بخونم کفون چون شتاب آمدش  
 به بیند کفون راه خون ریختن  
 پراندیشه دل زره بازگشت  
 چو نزدیک آن نامور شد ز راه  
 نشسته بخیمه در آئین گشسپ  
 دانش پوزاند یسند شهریار  
 چو همسایه آمد بخیمه درون  
 بشمشیر زد دست خونریز مرد  
 همیگفت ای مرد گم کرده راه  
 چنین داد پاسخ که گر خواستی  
 بزد گردن مهتر نامدار  
 زخیمه بر آورد پر خون سرش  
 مبادا که تنها بود نام جوی  
 چو از خون آن کشته بد نام شد  
 بدوگفت ایفلک سر دشمنت  
 چو با لشکر آمد همی پیش تو  
 ببرد به خنجر سرش بدگمان  
 چو شد خشک همسایه را خواند پیش  
 بسی پرمنش آفرین خواند نیز  
 ببرزود نزدیک شاه جهان  
 نگو تا نباشی بر شهریار  
 ز رفتن پروانده بودش روان  
 کشیدم بسی ناچمان و چران  
 ازان گرم و تیمار و بد سختیم  
 بجوش آید اندر تنم مغزو خون  
 پس از نامه شاه بکشد بند  
 ز کار جهان در شکنجی بماند  
 همیگفت این مهتر را سزاست  
 مگر یاد ازین بد بخواب آمدش  
 بیا ساید از رنج و آویختن  
 چنان شد که با بان اندازگشت  
 کسی را ندید اندران بارگاه  
 نه کهنتر بر او نه شمشیر و اسپ  
 بدان تا چه پیش آردش روزگار  
 بدانست کودست یازد بخون  
 جهان جوی چندی برو لابه کرد  
 نه من خواستم رفته جانت ز شاه  
 چه کردم که بد کردن آراستی  
 سر آمد برو بزم و هم کارزار  
 که آگه نبد زان سخن لشکرش  
 بویژه که دارد سوی جنگ روی  
 همی تاخت تا پیش بهرام شد  
 که او بد سگالیده بد بر تنست  
 نبود آگه از رای کم پیش تو

بپرسید بهرام کین مرد کیمت بدوگفت آئین گشسپ سوار  
 بدوگنمت بهرام کین پارسا که با شاه ما را دهد آشتی  
 تو پاداش یایی هم اکنون زمن بفرمود داری زدن بردرش  
 نگون بخت را زنده بردار کرد سواران که آئین گشسپ سوار  
 چو کار سپهد بفرجام شد گروهی سوی خسرو آمد ز راه  
 چنان شد که از بی شبانی رمز پراکنده گردن بروز دمه  
 برین سربگیتی که خواهد گریخت که آمد بجنگ از در شهریار  
 بدان رفته بود از در بادشا بخواب اندرون سرش برداشتی  
 که بر تو بگرید بزار انجمن نظاره برو کشور و لشکرش  
 دل مرد بد کار بیدار کرد بیاورده بود از در شهریار  
 زمرد بسی نزد بهرام شد تنی چند رفتند نزدیک شاه  
 پراکنده گردن بروز دمه



اندوه گین شدن هرمز و بستن دربار بایران  
 و کور کردن بندوی و گستم او را

چو آگاهی آمد سوی شهریار رانده در بار دامن ببست  
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب بدر بر سخن رفت چندی ز شاه  
 یکی گفت بهرام شد جنگ جوی دگر گفت خسرو ز آزار شاه  
 بماندند ازان کار گردان شگفت چو از طیسفون بر شد آن گفت و گو  
 سر بندگان شد پراز درد و کین سپاه اندکی شد بدرگاه بر  
 به بندوی و گستم شد آگهی همه بستگان بند برداشتند  
 که آن آگهی باز جوید که چیست ز جنگ آوران بر در شاه کیمت  
 ز آئین گشسپ آن گو نامدار ندیدش کسی نیز بامی بدست  
 همی بود با دیدگان پر ز آب و زان هشتن پرده از بارگاه  
 بتخت بزرگی نهادست روی همی سوی ایران گذارد سپاه  
 و زان هر کسی رای دیگر گرفت ازان باد شاهی بشد رنگ و بو  
 گزیدند نفرین ابر آفرین جهان تنگ شد بر دل شاه بر  
 که تیره شد آن فر شاهنشهی یکی را بدان کار بگماشتند  
 ز جنگ آوران بر در شاه کیمت



زگار زمانه چو آگه شدند  
شکستند زندان و بر شد خروش  
بشهر اندرون هرکه بد لشکری  
همیرفت گستمه و بندوی پیش  
یکایک ز دیده بشتند شرم  
ز بازار پیش سپاه آمدند  
پس آنکه چفین گفت گستمه گرد  
که گرگشت خواهید با ما یکی  
اگر بست خواهید یکیک میان  
که هرگز بگشمت بری گناه  
بیاد افرو آن بیازیم دست  
شما را بویم اندرین پیشرو  
وگر هیچ سستی کنید اندرین  
یکی گوشه بس کنیم از جهان  
بگفتار گستمه یکسر سپاه  
که هرگز مبادا چنین تاجور  
بگفتار چون شوخ شد لشکرش  
شدند اندر ایوان شاهنشهی  
چو تاج از سر شاه برداشتند  
فهادند پس داغ بر چشم شاه  
ورا همچنان زنده بگذاشتند  
چنین است کردار چرخ بلند  
گهی گنج یابیم از وگاه رنج  
اگر صد بود سال اگر صد هزار  
کسی کو خربدار نیکی شود

ز فرمان بگشتند ویی ره شدند  
بر انسان که هامون بر آمد بجوش  
بماندند بیچاره از هر دری  
زره دار بالشکر و ساز خویش  
سواران بدرگاه رفتند گرم  
دلاور بدرگاه شاه آمدند  
بلشکر که این خوار نتوان شمره  
مجویید آزره شاه اندکی  
بکین بزرگان ایران نیان  
ازین پس مرا و را نخوانید شاه  
بدو بر کنیم آب ایران کبست  
نشانیم برگاه او شاه نو  
شمارا سپاریم ایران زمین  
بیک سو خرامیم با هم رهان  
گرفتند نفرین بآرام شاه  
که او دست یزد بخون پسر  
هم آنکه زدند آتش اندر درش  
بنزدیک آن شاه با فرهی  
ز تختش نگونسار بر کاشتند  
شد آن شمع رخشان هم آنکه سپاه  
بگنج آنچه بد خوار برداشتند  
دل اندر سرای سپنجی مبند  
پس از هر دو رفتن زجای سپنج  
گذشت آن سخن کامد اندر شمر  
نگوید بدی تا بدی نشنود

## بادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن

هم آنگاه گستمم باذر گشمسپ  
 که در شب بنزد یک خسرو شود  
 فرستاده آمد بر شاه نو  
 از آشوب گفت آنچه دید و شنید  
 چنین گفت آنکوز راه خرد  
 نرسد ز کور ار چرخ بلند  
 گر این بد که گفتی خوش آید مرا  
 ولیکن پدر چون بخت دست  
 هم او را کنون چون یکی بنده ام  
 هم اندر زمان داغ دل با سپاه  
 بفرسید کز وی رسد بیشتر  
 سپاهی بُد از بردع و ارد بیل  
 از ارمینیه نیز چندی سپاه  
 چو آمد ببغداد ازو آگهی  
 همه شهر ز آگاهی آرام یافت  
 پذیره شدندش بزرگان شهر  
 زره سوی ایوان شاه آمدند  
 و هرگونه گفتند و خسرو شنید  
 نهادند بر پیشگه تخت عاج  
 که فرسوده بودند بسیار شاه  
 بشهراندرون رفت خسرو بدرد  
 چه گویم ازین گنبد تیزگرد  
 یکی راهمی تاج شاهی دهد

بر افکند مردی سبک باد و اسپ  
 از ایران با آگاهی نو شود  
 گذشته شبی تیره از ماه نو  
 جوان شد چو برگ گل شنبلیله  
 به تیزی ز بیداشی بگذره  
 شود زندگانش ناسودمند  
 خورو خواب در آتش آید مرا  
 در ایران نکردم ساری نشست  
 سخن هر چه گوید نیوشنده ام  
 بگردار آتش بر آمد ز راه  
 جهانگیر بهرام یازنده سر  
 همیرفت با نامور خیل خیل  
 همیباخت چون باد با پور شاه  
 که آمد خریدار تخت مهی  
 جهان جوی از آرامشان کام یافت  
 کسی را کش از خرمی بود بهر  
 ابر شاه برد استافها زدند  
 بدل رای آن مهتران برگزید  
 همان طوق زرین و پرمایه تاج  
 بدیده بسی شاه بر پیشگاه  
 به پیش پذیرفت با باد سرد  
 که هرگز نیاساید از کار کرد  
 یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را برهنه سر و پای و دست  
 یکی را دهه توشه از شهد و شیر  
 سرانجام هر دو بخاک اندراند  
 اگر خرد نژادی خردمند مرد  
 ندیدی جهان از بنه به بدی  
 کفون رنج در کار خسرو بریم  
 چو خسرو نشست از بر تخت زر  
 گر نمایگان را همه خواندند  
 بموبد چنین گفت گین و تخت  
 مبادا مرا پیشه جز راستی  
 ابا هر کسی رای مابری است  
 ز بزندان بدی رفتم این تخت نو  
 شما نیز دلها بفرمان نهید  
 از آزردهن مردم پارسا  
 سوم دور بودن ز چیز کسان  
 که درگاه و بیگه کسی را بسوخت  
 کفون دست ازین شست باید همی  
 دگر هر چه از مردمی در خورده  
 نباشد مرا با کسی داوری  
 کرا گوهر تن بود با نژاد  
 نباشد شمارا جز از ایمنی  
 هر آنکس که بشنید گفتار شاه  
 برفتند شاه از بر تخت او  
 سپهبد فرود آمد از تخت شاه

نه آرام خورد و نه جای نشست  
 به پوشد بدیبا و خزو حریر  
 بتاریک دام هلاک اندراند  
 نبودنی و را روز ننگ و نبرد  
 اگر که بدی مرد اگر مه بدی  
 بخوانند آگاهی نو بریم  
 برفتند هر کس که بدش گهر  
 بران تاج نو گوهر افشاندند  
 نیابد مگر مردم نیک بخت  
 که بیدادی آرد همه کاستی  
 ز بیداد کردن سر ما تهی است  
 همین روشن و مایه و ر بخت نو  
 بهر کار با ما سه پیمان نهید  
 و دیگر کشیدن سراز بادشا  
 که درفش بود سوی آنکس رسان  
 به بی مایه چیزی دلش برفروخت  
 ره راستی جست باید همی  
 مرآن را پذیرنده باشد خرد  
 اگر تاج من جست ار انگشتری  
 نگوید سخن با کسی جز بداد  
 نیازم بگردار آهر منی  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 همی آفرین خوانده بر بخت او  
 همه شب زهرمز همیگرد یان

## آمدن خسرو بدش پدر و بوزش خواستن

چو پنهان شد آن چادر آبنوس  
 جهانگیر شد تا بنزد پدر  
 چو دیدش بنالید و بردش نماز  
 چو روی پدر دید خسرو بدره  
 ببوسید چشم و سرو پای اوی  
 بدو گفت کای باب با بخت یار  
 تو دانی که گر بودمی پشت تو  
 نگر تا چه فرمای اکنون مرا  
 گراید و نکه فرماندهی بردرت  
 نجویم کلاه و نخواهم سپاه  
 بدو گفت هر مز که ای پر خرد  
 نه آنکس که این کرد ماند دراز  
 مرا نزد تو آرزو بر سه چیز  
 یکی آنکه شبگیر هر بامدان  
 و دیگر سواری ز گردن کشان  
 بر من فرستی که از گلزار  
 همان نیز داننده مردی کهن  
 نوشته یکی دفتر آرد مرا  
 سوم آرزو آنکه خال تواند  
 نه بیند ازین پس جهان را بچشم  
 بدو گفت خسرو که ای شهریار  
 نباشد و گرچه بود بدنهان  
 ولیکن نکه کن بروشن روان  
 سپاهست با او فزون از شمار  
 اگر ما بگستهم یازیم دست

بگوش آمدار دور بانگ خروس  
 نهانش پراز درد و خسته جگر  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 دلش برز خون بود و پر آب روی  
 ز نوشیروان در جهان یادگار  
 بسوزن نخستی کس انگشت تو  
 غم آمد ترا دل پراز خون مرا  
 یکی بنده ام پاسبان بر سرت  
 بپریم سر خویش در پیشگاه  
 همی روز سختی ز من بگذرد  
 بما بگذرد هر چه رنجست و ناز  
 برین بر فرزونی نخواهیم نیز  
 کنی گوش ما را با آواز شاد  
 که از وزم دیرینه دارد نشان  
 سخن گوید و کرده باشد شکار  
 که از شهویاران گذارد سخن  
 بدان درد و سختی سر آرد مرا  
 پرستنده و فاهمال تواند  
 بریشان برانی برین سوگت چشم  
 مباد آنکه بر چشم تو سوگوار  
 که بد خواه تو دور باد از جهان  
 که بهرام چوبینه شد پهلوان  
 سواران و گردان خنجر گذار  
 بگیتی نیاییم جای نشست

دگر آنکه باشد دپیری کهن  
 سواری که پرورده باشد بوزم  
 ازین هر زمان نو فرستم یکی  
 مدان این زگستهم کین ایزدیست  
 دل تو بدین درد خرسند باد  
 اگر داد خود یابم از روزگار  
 بخواهم همه کینه خویشتن  
 تو خوش باش ای پورنوشیروان  
 بگفت این و گریان بیامد زبیش  
 پسر مهربان تر بد از شهریار  
 که یار جوان چرب و شیرین سخن  
 هنرمند با مردم بی هنر  
 ولیکن از آموختن چاره نیست  
 بدانش بود نیک فرجام تو  
 چنان چون تخت را خورش دستگیر  
 بهرگار یزدان بیروز و پاک  
 که بر شاه خواند گذشته سخن  
 بداند همان نیز آئین بزم  
 تو با درد پیمان میباش اندکی  
 ز گفتار و کردار نا بخردیست  
 همان با خرد صبر پیوند باد  
 زگستهم و بندوی نا سازگار  
 بخورد مگانسان دهم بی کزن  
 که جاوید با دا روانت جوان  
 نکرده آشکارا بکس راز خویش  
 برین داستان زد یکی هوشیار  
 به از پیر نستوه گشته کهن  
 بفرجام هم خاک دارد بسر  
 که گوید که دانا و نادان یکدیست  
 بمینودهد چرخ آرام تو  
 زدانش روان را بود ناگزیر  
 بخوان و مدار از کم و بیش بک



### آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

چه آمد بران نامور شهریار  
 بمردان چراغ دو نرگس بباغ  
 پیاپی اندر آمد سر بخت او  
 بپژمرد و اندیشه اندر گرفت  
 بگیریم گیتی بمردی بجنگت  
 درفش بزرگی بهامون برند  
 زیبار خسرو سخنها براند  
 همیراند گستاخ تا نهروان  
 چه بشنید بهرام کز روزگار  
 نهادند بر چشم روشنش داغ  
 پسر برنشست از بر تخت او  
 ازان ماند بهرام یل در شکفت  
 بگفتا که آمد مرا گاه جنگ  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 بغه بر نهاد و سپه بر نشاند  
 سپاهی بگردار کوه روان

جو آگاه شد خسرو از کار اوی فرستاد بیدار کار آگهان بکار آگهان گفت راز از نخست که با او یکی اند لشکر بجنگ دگر آنکه بهرام در قلب گاه چگونه نشیند بهنگام بار برفتند کار آگهان از درش چو رفتند و دیدند و باز آمدند که لشکر بهر کار با او یکدست هرانگه که لشکر براند براه زمانی شود بر سوي مینمه یکی دورین مرد جوياي کار همه مردم خویش دارد بر از بگردار شاهان نشیند بیار جز از رزم شاهان نداند همی چنین گفت خسرو بدستور خویش چو بهرام بر دشمن اسپ افکند دگر آنکه آئین شاهنشهان سوم کش کلیده است گوئی وزیر وزان بس به بندوی و گستم گفت چو گردوی و شاپور و چون اند مان نشستند با شاه ایران بر از چنین گفت خسرو بدان مهتران هران مغز کورا خرد روشنت کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ کفون من بسال از شما کهترم بگوئید تا چاره کار چیست بدو گفت مرید انوشه بدی

غمی گشت ازان قیز بازار اوی که تا باز جویند کار جهان ز لشکر همه کرد باید درست و گر کرده این کار ما با درنگ بود بیشتر یا کران سپاه برفتن کند هیچ رای شکار نبد آگه از راز او لشکرش نهانی بنزدش فواز آمدند اگر نامدار است و گر کودکیست بود یک زمان در میان سپاه گهی بر چپ و گاه پیش بنه بدیدمش آهسته گرد و سوار به بیگانه گانش نیاید نیاز ابا یوز در دشت جوید شکر همه دفتر دمنه خواند همی که کار دراز است ما را به پیش بدریا دل ازدها بشکند بیاموخت از شهریار جهان چنورای زن کس ندارد دبیر که ما با غم ورنج گشتیم جفت سپهدار ار مینیه دار مان بزرگان فروانه و رزم ساز که ای سرفرازان جنگ آوران زدانش یکی بر تنش جوشنت شود موم ازان تیغ فولاد ترک برای جوانی جهان نسپرم برین خستگیها پر آزار کیست تهي مغز را فر و توشه بدی

چو پیدا شد این رازگورنده دهر  
 یکی بهره زو بهره بادشاست  
 دیگر بهره مردم پارسا  
 چون نزدیک باشد بشاه جهان  
 کفون از خرد پاره ماند خرد  
 خرد نیست با مردم ناسپاس  
 اگر بشنود شهریار این سخن  
 بچشم دل اندر سخن بفکند  
 بدو گفت شاه این سخن گر بزر  
 سخن گفتن موبدان گوهر است  
 که چون این دو لشکر برابر شود  
 نباشد مرا عیب کز قلب گاه  
 بخوانم با و از بهرام را  
 یکی ز اشتهای روی بنمایم  
 اگر خود پذیرد سخن به بود  
 اگر جنگ جوید منم جنگ جوی  
 همه کار داناان برین داستان  
 بزرگان برو آفرین خوانند  
 همیگفت هر کس که ای شهریار  
 ترا باد فیروزی و قهری  
 چنین گفت خسرو که این باد و بس  
 سپه را ز بغداد بیرون کشید  
 دولشکر چون آمد ز راه  
 چو شمع جهان شد بخم اندرون  
 طلایه بیامد ز هردو سپاه  
 چو از خنجر روز بگریخت شب  
 تبیره برآمد ز هردو سرای  
 بگستهم و بندوی فرمود شاه

خرد را ببخشید بر چار بهر  
 که فرو خرد پادشا را سزاست  
 سه دیگر پرستنده بادشا  
 خرد خویشتن را ندارد نهان  
 که دانا و را بهر دهقان شمرد  
 نه آنرا که اونیست یزدان شناس  
 که گفت است بیدار مرد کهن  
 ازو بر خورد چون بدل بگذرد  
 نویسم جز این نیست آئین و فر  
 مراد دل اندیشه دیگر است  
 سر نیزها بر دو پیگر شود  
 برانم شوم پیش روی سپاه  
 سپهدار ناپاک خود کام را  
 نوازش بسیار و بستایم  
 که چون او بدرگاه برکه بود  
 سپه را بروی اندر آریم روی  
 که او گفت گشتند همداستان  
 و را شهریار زمین خواندند  
 ز تو دور بادا بد روزگار  
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
 شکست وجدائی مبیناد کس  
 سرا پرده نو بهامون کشید  
 ازان سو سپهد ازین سوی شاه  
 بیفشاند زلف شب قیرگون  
 که دارد و بد راه لشکر نگاه  
 همی تاخت ترسان دل و خشک لب  
 بدان رزم خورشید بد رهنمای  
 که تا بر نهاند از آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان  
 طلایه به بهرام شد ناگزیر  
 چو بشنید بهرام لشکر براند  
 نشمت از بر ابلق مشک دم  
 سلیحش یکی هندوی تیغ بود  
 چو برق درخشان همیراند اسپ  
 چو آذر گشسپ و یلان سینه نیز  
 هه ترک دلاور زخا قانیا  
 پذیرفته هر سه که چون روی شاه  
 اگر بسته یا کشته او را برت  
 زیکسوی خسرو دگر پهلوان  
 نظاره بران از دورویه سپاه  
 همیراند تا چشمه نهروان  
 که آمد سپه بر دو پرتاب تیر  
 جهاندیدگانرا بر خویش خواند  
 جهنده سرافراز و روئینه سم  
 که در زخم چون آتش میخ بود  
 بدست چپش ریمن ایزد گشسپ  
 بر فتنه دل بزرگین و سندیز  
 بدان کین خسرو بیسته میان  
 به بینیم دور از میان سپاه  
 بیلریم و آسوده شد کسورت  
 میان اندرون چشمه نهروان  
 که تا پهلوان چون شود پیش شاه



### رهیدن خسرو و بهرام بهم دیگر و گفتگو با یکدیگر کردن

رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 نشسته جهاندار بر خنگ عاج  
 ز دیبای زربفت چینی قبا  
 چو بندوی و گسته بر دست شاه  
 همه غرق در آهن و سیم و زر  
 چو بهرام روی شهنشاه دید  
 وزان پس چنین گفت با سرکشان  
 ز پستی و کنندی بمردی رسید  
 بدید آمدش خط برگرد عاج  
 پیاموخت آئین شاهنشهان  
 سپه را بر آئین نوشیروان  
 به بینید لشکرش را سر بر سر  
 کشاده یکی روی و دیگر دژم  
 ز زروز یاقوت بر سرش تاج  
 چو گردوی ببش اندرش رهنمی  
 چو خراد برزین زرین کلاه  
 ز یاقوت پیدا نه زوبن کمر  
 شد از خشم رنگ رخس نابدید  
 که این روسی زاده بد نشان  
 توانگر شد و گرده گه بر کشید  
 فریدون شه گشت با گرز و تاج  
 بزودی سر آید برو بر جهان  
 همیراند این سند تیره روان  
 که تا کیهت زیشان یکی نامور



سواری نه بینم همی رزمجوی  
 به بیند کنون کار مردان مرد  
 همان زخم گوبال و باران تیر  
 ندارد بر آورد که پیل پای  
 از آواز ما کوه زیزان شود  
 به خنجر بدریا برافسون کنم  
 بگفت و برانگینخت ابلق زجای  
 یکی تذک آورد گاهی گرفت  
 ز آورد که شد سوی نهروان  
 تنی چند با او را ایرانیان  
 چنین گفت خسرو که ای سرکشان  
 بدو گفت گردوی کای شهریار  
 قبایش سپید و حمایل سیاه  
 جهاددار چون دید بهرام را  
 بدو گفت کان دود گون دراز  
 چنین گفت گردوی کاری همان  
 بدو گفت خسرو که آن کوز پشت  
 همان کوزه بینی و خوابیده چشم  
 بدیده به بینی مرا و را بداست  
 نه بینم همی در سرش کهتری  
 وزان پس به بندوی و گستم گفت  
 که گر خر نیاید بنزد یک بار  
 چو بفریفت چو بینه را نره دیو  
 هر آن دل که از آزد دردمند  
 چو در جنگ رفتی بسر شد سخن  
 که داند که در جنگ فیروز کیست  
 بدین گونه آراسته لشکری  
 دژاگه مردی چو دیوی سترگ

که با من دمی روی آرد بروی  
 تگ اسپ و شمشیر و گرد نبرد  
 خروش یلان برده و دار و گیر  
 چو من با سپاه اندر ایم زجای  
 هنر بر دلاور گریزان شود  
 همه آنها هر بسر خون کنم  
 تو گفتی که شد باره پزان همای  
 بدو مانده آن لشکر اندر شگفت  
 همی بود بر پیش فرخ مهان  
 همه بسته بر جنگ خسرو میان  
 ز بهرام چو بین که داد نشان  
 نگه کن بدان گرد ابلق سوار  
 همیراند ابلق میان سپاه  
 بدانست از آغاز فرجام را  
 نشسته بران ابلق سرفراز  
 نبردست هرگز به نیکی گمان  
 پیرسی سخن پاسخ آرد درشت  
 دل آکنده دارد تو گوئی بنخشم  
 که او در جهان دشمن آید دست  
 نیابد کس او را بفرمان بری  
 که بکشایم این داستان از نهفت  
 تو بارگران سوی پشت خر آر  
 کجا بیند او راه کیهان خدیو  
 نیابدش پند خرد سودمند  
 نگه کرد باید ز سر تا به بن  
 پراز درد گر لشکر افروز کیست  
 چو بهرام پر خاشجو مهتری  
 سپاهی بگردار غرنده گرت

گرایدونکه باشید همداستان  
 بپرسش یکی پیشدمتی کنم  
 اگر زو براندازه یابم سخن  
 زگیتی یکی گوشه او را دهم  
 همه آشتی کرده این جنگ ما  
 مرا زاشتی سودمندی بود  
 چو بازارگانی کند بادشا  
 بدو گستم گفت که ای شهریار  
 همی گوهر افشانی اندر سخن  
 تو بر دادی و بنده بیدادگر  
 چوبشنید خسرو به پیمود راه  
 بپرسید بهرام یل راز دور  
 ببهرام گفت ای سرافراز مرد  
 تو درگاه را همچو پدایه  
 ستون سپاهی بهنگام رزم  
 جهانبجوی و گردی ویزدان پرست  
 سگالیده ام روزگاری ترا  
 ترا با سپاه تو مهمان کنم  
 سپهدار ایرانست خوانم بداد  
 سخنهای بشنید بهرام گرد  
 هم از پشت آن باره بردش نماز  
 چنین پاسخ آورد ابلق سوار  
 ترا روزگار بزرگی مباد  
 الان شاه چون شهریار می کند  
 ترا روزگاری سگالیده ام  
 بزودی یکی دار سازم بلند  
 بیاویزمت زان سزاوار دار  
 چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید  
 نباشد مرا ننگ ازین داستان  
 ازان به که در جنگ سستی کنم  
 نو آئین بدبهاش گردد کهن  
 سپاسی بدادن برو برنهم  
 بدین رزمگه کردن آهنگ ما  
 خرد بی گمان بی گزندی بود  
 ازو شاد گردن دل پارسا  
 انوشه بزنی تا بود روزگار  
 تودانا تری هرچه خواهی بکن  
 تو پر مغزو او را پر از بادسر  
 خرامان بیامد به پیش سپاه  
 همی جست هنگامه رزم سر  
 چگونه است کارت بدشت نبرد  
 همان تخت و دیبیم را مایه  
 چو شمع درخشان که ساز بزم  
 مداد دارند باز از تو دست  
 بخوبی بسندیده کاری ترا  
 ز دیدار تو رامش جان کنم  
 کنم بر تو بر آفریننده یاد  
 عنان ابلق مشک دم را سپرد  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 که من خرم و شاد و به روزگار  
 نه بیداد دانی ز شاهی نه داد  
 ورا مرد بدبخت یاری کند  
 بنوئی کمندت بمالیده ام  
 دو دستت به بندم بخم کمند  
 به بدنی زمن تلخی روزگار  
 رخس گشت همچون گل شنبلیله

بدانست کودل ز تخت و کلاه  
 چنین داد پاسخ که ای ناسپاس  
 چو مهمان بخان تو آید زدور  
 نه آئین شاهان بود این نشان  
 نه تازی چنین کرد نی پارسی  
 ازین ننگ دارد خردمند مرد  
 چو مهمانت آواز فرخ دهد  
 بتوسم که رو زید آیدت پیش  
 ترا چاره بردست آن بادشاست  
 گنه کار یزدانی و ناسپاس  
 مرا چون الان شاه خوانی همی  
 مگر ناسزا ام بشاهنشهی  
 چو کسری نیاید چو هر مز پدر  
 بدو گفت بهرام کای بد نشان  
 فحستین ز مهمان کشادی سخن  
 ترا با سخنهای شاهان چه کار  
 الان شاه بودی کنون مهتری  
 گنه کار بی بر توئی در جهان  
 بشاهی مرا خواندند آفرین  
 دیگر آنکه گفتم که بد اختر  
 ازان گفتم ای ناسزاوار شاه  
 که ایرانیان مر ترا دشمنند  
 بدردند برتفت بر پوست و رگ  
 بدو گفت خسرو که ای بدکنش  
 که آهوست بر مرد گفتار زشت  
 زمغز تو بگسست روشن خرد  
 هران دیو کاید زمانش فراز  
 نخراهم که چون تو یکی پهلوان  
 همی نگسلاند نیاید براه  
 نگوید چنین مرد یزدان شناس  
 تو دشنام سازی بهنگام سور  
 نه آن سواران گردنکشان  
 اگر بشمری سال صد پارسی  
 تو گرد در ناسپاسی مگرد  
 برین گونه بر دیو پاسخ دهد  
 که برگشته دانی همی رای خویش  
 که جاوید زنداست و فرمان رواست  
 تن اندر نکوهش دل اندر هراس  
 ز گوهر بیک سو نشانی همی  
 نه زیباست بر من کلاه مهی  
 کرادانی از من سزاور تر  
 بکردار و گفتار چون بیهشان  
 سرشتت نو و داستانت کهن  
 نه فرزانه مردی نه جنگی سوار  
 هم از بندهٔ بندگان کهنتری  
 نه شاهی نه زبیا سری از مهمان  
 نمانم که پی بر نهی بر زمین  
 نزید ترا شاهی و مهتری  
 که هرگز مبادی تو در پیشگاه  
 بکوشند و بلیخت زین برکنند  
 سپارند پس استخوانت بسگ  
 چرا گشته تند و برتر منش  
 ترا خود ز آغاز بود این سرشت  
 خنک نامورکز خرد بر خورده  
 ز بانش بگفتار گردد دراز  
 به نیزی تبه گردد و ناتوان

سزد گر زدل خشم بیرون کنی  
 ز دارندهء دادگر یاد کن  
 یکی کوه داری به پیش اندرون  
 گراز تو یکی شهریار آمدی  
 ترادل براندریشهء مهتریست  
 ندانم که آموختت بدتنی  
 دران این سخن با تو گوید همی  
 بخت و فرود آمد از خنک عاج  
 بنالید و سرسوی خورشید کرد  
 چنین گفت کای روشن دادگر  
 تو دنی که در پیش این بنده کیست  
 گر این پادشاهی ز تخم کیان  
 پرستنده باشم با تشکده  
 ندارم بکنج اندرون زر و سپهر  
 گر آید و نکه این پادشاهی مراست  
 تو پیروز گردان سپاه مرا  
 اگر کام دل یابم و تاج و اسپ  
 همان یاره و طوق و هم گوشوار  
 همان نیز صد بدره دینار زرد  
 پرستندگان را درم صد هزار  
 ز بیداد شهریکه ویران شد است  
 بکوشم که آباد گردد ز نو  
 بران نیز دینار چون صد هزار  
 ز بهرامیان هر که گردد اسیر  
 پرستندهء فرخ آتش کنم  
 بگفت این و از خاک بر بای خاست  
 ز جای نیایش بیامد چو گرد  
 که ای بندهء دوزخی دیوسر

نجوشی و بر تیزی افسون کنی  
 خرد را برین داد بنیاد کن  
 که چون بنگری بر تر از بیستون  
 مغیلان بی بر ببار آمدی  
 به بیمم که تا رای یزدان بچیدست  
 ترا با چنین کیش آهر منی  
 بگفتار مرگ توجوید همی  
 ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج  
 به یزدان دلش پرز امید کرد  
 درخت امید از تو آید ببر  
 کزین ننگ بر تاج باید گریست  
 بخواهد شدن من نبندم میان  
 نخواهم خورش جز بشیرو تره  
 بگاہ پرستش بیوشم گلیم  
 پرستنده باشیم و باداد راست  
 به بنده مده تاج و گاه مرا  
 بیارم دوان پیش آذر گشپ  
 همان جامه زر گوهر نگار  
 فشانم برین گنبد لاجورد  
 دهم چون شوم بر جهان شهریار  
 گذرگاه گوران و شیران شد است  
 نمانم که ماند پر از خار و خو  
 فرستم چو برگردم از گارزار  
 به پیش من آرد همی دستگیر  
 دل مرید و هیبرد خوش کنم  
 ستم دیده گویندهء بود راست  
 به بهرام چو بینه آواز کرد  
 خرد دور و دور از تو آئین و فر

متمنگاره دیویست باخشم و زور  
 بجای خرد خشم و کین یافتی  
 ترا خارسان شارسانی نمود  
 چراغ خرد پیش مغزت بمرده  
 نبوده ست جز جاه و پی پر فریب  
 بشاخی همی یازی امروز دست  
 نجست ست هرگز تبار تو این  
 ترا ایند این فرو برزت نداده  
 ایا مرد بد بخت بیداد گر  
 که خرچنگ را نیست پر عقاب  
 بیزدان پاک و بتخت و کلاه  
 اگر بر زخم بر تو بر باد سرد  
 سخنها شنیدیم چندین درشت  
 اگر من سزوار شاهی نیم  
 چنین داد پاسخش بهرام باز  
 پدرت آن جهاندار و دین دوست مرد  
 چون مرد را ارج نشناختی  
 پس او جهاندار خواهی بدن  
 تو ناپاکی و دشمن ایزدی  
 گر آید و نکه هر مز نه برداد بود  
 تو فرزند اوئی نباشد سزا  
 ترا زندگانی نباشد به تخت  
 همی کین هر مز کتم خواستار  
 کنون تازه کن بر من این داستان  
 که تو داغ بر چشم شاهان نهی  
 از آن پس بیانی که شاهی مراست  
 بدو گفت خسرو که هرگز مباد  
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود

کزین گونه چشم ترا کرد کور  
 ز دیوان همی آفرین یافتی  
 یکی دوزخست بوستانی نمود  
 ز جان و دلت روشنی ببرد  
 که اندر بلندی نمودت نشیب  
 که برگش بود زهر و بارش کبست  
 نباشد بچوینده بر آفرین  
 نداری ز گوگین میلاد یاک  
 بنا بود نیها گمانی مبر  
 نپرد عقاب از بر آفتاب  
 که گرم بیابم ترا بی سپاه  
 ندیدی مرا پیش اندر نبرد  
 به پیروز گریز هشتیم پشت  
 مبادا که در زبرد سستی زیم  
 که ای بی خود ریمن دیوساز  
 که هرگز نزد بر کسی بد سرد  
 بخواری ز تخت اندر انداختی  
 خردمند و بیدار خواهی بدن  
 نه بینی زنیکی دهش جز بدی  
 زمان و زمین زو بفریاد بود  
 بر ایران و توران شده بادشا  
 یکی دخمه بس کن که دوری ز بخت  
 دگر کاندرا ایران منم شهر بار  
 که از راستان کیست همداستان  
 کسی کو نهد نیز فرمان دهی  
 ز خورشید تا پشت ماهی مراست  
 که باشد بدرد پدر بنده شاد  
 سخن بر سخن چند خواهی نژد

تو شاهی همیهازی از خوبستن  
 برین اسپ و برگستوان و کسان  
 نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد  
 بدین خواسته چیز و نام دروغ  
 ز تو بیش بودند کند آوران  
 نجسند شاهی که کهنتر بدند  
 همی هر زمان بر فزائی بخشم  
 زمانه بخشم آردت هر زمان  
 جهندار شاهی ز داد آفرید  
 بدانکس دهد کو سزاوار تر  
 الان شاه ما را پدر کرده بود  
 کفون ایزدم داد شاهنشاهی  
 پذیرقم این از خدای جهان  
 بدستوری هر مز شهریار  
 هم از موبدان موبد و بخردان  
 بدان دین که آورده بود از بهشت  
 که پیغام یزدان بلهراسپ داد  
 هرانکس که ما را نمودست رنج  
 همه یکسره در پناه منند  
 ز شهری که ویران شد اندر جهان  
 توانگر کنم مرد درویش را  
 همه خارسانها کنم چون بهشت  
 نمانم یکی خوبی اندر نهان  
 بیائیم و دلرا ترازو کنیم  
 چو هر مز جهان دار با داد بود  
 پسریکمان از پدر تخت یافت  
 تو ای پر گناه فریبند مرد  
 نبد هیچ بد جز بفرمان تو  
 که گر مرگت آید نیایی کفن  
 یکی خسروی بارزو فارسان  
 یکی شهریاری میان پر ز باد  
 نگیری بر تخت شاهی فروغ  
 جهان جوی با گزهای گران  
 نه اندر خور تخت و انسر بدند  
 همی آب شرمت نیاید بچشم  
 بجوشد همی کژی اندر نهان  
 اگر از هنر وز نژاد آفرید  
 خردمند تر هم بی آزار تر  
 که بر من ز دام تو از رده بود  
 بزرگی و تخت و کلاه مهی  
 شناسند آشکار و نهان  
 که او داشت تاج از پدربانگار  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 خرد یافته پیره سر زرد هشت  
 پذیرفت وزان پس بگشتاسپ داد  
 دگر آنکه زو یافتستیم کنیم  
 اگر دشمن از نیکت خواه منند  
 بجای که درویش باشد نهان  
 پراگنده و مردم خویش را  
 پراز مردم و چارپایان کشت  
 پیاداش تازین جهان آن جهان  
 بسنجیم نیرو ز بازو کنیم  
 زمین و زمانه بدو شاه بود  
 کلاه و کمر یافت هم بخت یافت  
 که جعتی فخرمین ز هر مز نبرد  
 دگر تفبل و مکرو دستان تو

گر ایزد بخواهد من از کین شاه  
 کنون تاج را در خور کار کیست  
 بدو گفت بهرام کای مرد گرد  
 چو از دخت بابک بزاد ارد شیر  
 نخورد ارد شیر ارد وان را بکشت  
 کنون سال بر پنج صد برگذشت  
 کنون تخت و دیهیم را روز ماست  
 چو بینیم چهر تو و تخت تو  
 چو آهخته شیری که گردد زبان  
 ز دفتر همه نام شان بستم  
 بزرگی مر اشکانیان را سزاست  
 چنین پاسخ آورد خسرو بدو  
 اگر بادشاهی ز تخم کیان  
 همه رازبان از بنه خود که اند  
 نخست از ری آمد سپاه اندکی  
 میانها به بستند با رومیان  
 نیامد جهان آفرین را پسند  
 کلاه کئی بر سر ارد شیر  
 بتاج کیان او سزاوار بود  
 کنون کار آن نامداران گذشت  
 چو یزدان مر او را بشاهی گزید  
 کنون مهتریرا سزاوار کیست  
 بجز راستی پاسخ من مگویی  
 چو بشنید بهرام چونان سخن  
 بدو گفت بهرام جنگی منم  
 چنین گفت خسرو که این داستان  
 که هرگز بنفادان بیره و خرد  
 چو از تو ستاندن آسان شود

کفم بر تو خورشید روشن سپاه  
 چو من ناسز ام سزاوار کیست  
 سزا آن بود کز تو شاهی ببرد  
 که اشکانیان را بد آن دار و گیر  
 به نیرو شد و تختش آمد بمشت  
 مر و تاج ساسانیان سرد گشت  
 سروکار با بخت پیروز ماست  
 سپاه و کلاه تو و تخت تو  
 بر آرم بسر کار ساسانیان  
 سر و تاج ساسان به پی بسپرم  
 اگر بشنود مرد داننده راست  
 که ای بیهوده مرد پیکار جو  
 بخواهد شدن تو کئی زین میان  
 دو رویند و از مرد می بر چه اند  
 که شد با سپاه سکنده یکی  
 گرفتند ناگاه تخت کیان  
 از ایشان بایشان رسید آن گزند  
 نهاده آن زمان داور دست گیر  
 اگر چند بی گنج و دینار بود  
 سخن گفتن ما همه باد گشت  
 ازو دادگر جز نکویی ندید  
 جهان جهان را جهاندار کیست  
 تو راه نکو گیر و کژی مجری  
 یکی پاسخ دیگر افکند بن  
 که بیخ کیان را زین بر کفم  
 شنیدی که دانا زن از باستان  
 سلیم بزرگی نباید سپرد  
 وگر باز خواهی هراسان شود

پدرم آن بد اندیشه زود ساز  
 که مرد بزرگش بسی بود و خرد  
 چوزو باز خواهد نیاید بدست  
 چه گفت آن خردمند شیرین سخن  
 بفرجام کار آیدت رنج و درد  
 دلاور شدی تیز و برتر منش  
 ترا کرد سالار گردن کشان  
 بدان تخت سیمین و آن مهر شاه  
 کنون نام چوبینه بهرام گشت  
 بدان تخت بر ماه خواهی شدن  
 سخن زین نشان مرد دانا نگفت  
 بدو گفت بهرام کای بد کنش  
 تو پیمان یزدان نداری نگاه  
 نهی داغ بر چشم شاه جهان  
 همه دوستان بر تو بردشمنند  
 بدین کار خاقان مرا یاوراست  
 که باداد و مهریم و باتیغ و دست  
 بزرگی من از پارس آرم بری  
 بر افرازم اندر جهان داد را  
 من از تخمه نامدار آرشم  
 نبیر جهان دار گرگین منم  
 پیران بران رای بد ساوه شاه  
 کند با زمین راست آتشکده  
 همان بنده بودند ایرانیان  
 بتیری که من راندم از کمان  
 تو خود کامه را گردن دانی شمار  
 ز پیلان جنگی هزار و دو بیست  
 هزینهت گرفت آن سپاه بزرگ

نهان ز اشکارت ندانست باز  
 سلیم کیان بی بنانرا سپرد  
 که دارنده از چیز گشتست مست  
 که گر بی بنان را نشانی به بن  
 بگرد در ناسپاسان مگرد  
 ز بد گوهر آمد ترا بد کنش  
 شدی مهتر اندر زمین کیان  
 سرت مست شد باز گشتی ز راه  
 همان تخت سیمین ترا دام گشت  
 سپهبد بدی شاه خواهی شدن  
 بر آنم که با دیو گشتی تو جفت  
 نزدیک همی بر تو جز سرزنش  
 همی ناسزا جوئی این پیشگاه  
 سخن زین نشان کی بود در نهان  
 بگفتار با تو بدل با منفد  
 هر آن کاندرا ایران و چین لشکراست  
 ز دشمن نیاید بما بر شکست  
 نمانم کزین پس بود نام کی  
 کنم تازه آئین میلاد را  
 چو جنگ آورم آتش سر کشم  
 همان آتش تیز بر زمین منم  
 که نه تخت ماند نه مهر و کلاه  
 نه نوروز ماند نه جشن سده  
 برین بوم تا من ببستم میان  
 سر آمد ازان ساوه شه را زمان  
 برو چار صد بار بشمر هزار  
 که گفتمی که برخاک برجای نیست  
 من از پس خروشان چو شیر سترگ



چنان دان که کس بیهنر در جهان  
همی بوی تاج آید از مغفوم  
اگر با تو یک پشه کین آورد  
بدو گفت خسرو که ای شوم پی  
که اندر جهان یار بختش نبود  
ندانست کس نام تو در جهان  
بیامد گران مایه مهران ستاد  
ز خاک سیاهت چنان برکشید  
ترا داد گنج و سلیح و سپاه  
نه بدخواست یزدان که ترکان چین  
ترا بود بر جنگ شان یارمند  
چو دارنده چرخ گردان بخواست  
هنر زان همین خویشترن را نهی  
گرین پادشاهی ز تخم کیان  
چو اسکندری باید اندر جهان  
تو با چهره دیو و بارنگ خاک  
ز بی راهی و کار کرد تو بود  
نبشتی همی نام من بر درم  
بدی را تو اندر جهان مایه  
هر آن خون که شد در جهان ریخته  
نیایی شب تیره آن را بخواب  
ایا مرد بد بخت بیداد گر  
مکن خیره بر خویشترن برستم  
ز خوشنودی ایزد اندیشه کن  
که این بر من و بر تو هم بگذرد  
که گوید که کژی به از راستی  
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست  
بدین گیتی اندر بوی شادمان

بخیره نجوید نشست مهان  
همی تخت عاج آید از خنجرم  
ز تخت بروی زمین آورد  
چرا یاد گرگین نگیری بری  
بزرگی و اوزند و تختش نبود  
فرومایه بودی اندر نهان  
بشاه زمانه نشان تو داد  
شد آن روز بر چشم تو ناپدید  
درفشان درفش تهمتن چو ماه  
بویرانی آرند ایران زمین  
کلاهی برآمد با بر بلند  
که آن بادشا را بود کام راست  
که هرگز ندیدی مهی و بهی  
بخواهد شدن توجه بندی میان  
که تیره کند بخت شاهنشهان  
مبادی بگیتی جز اندر مغاک  
که شد روز بر شاه ایران کبود  
ز گیتی مرا خواستی کرد کم  
هم از بیرهان بدترین پایه  
تو باشی دران یکسر آویخته  
که جوی همه روز در آفتاب  
همه روز گارت بکژی مبر  
که آنگاه مانی به بیداد و غم  
خرد مندی و راستی پیشه کن  
زمانه دم ما همی بشمرد  
چو دلرا بکژی بیاراستی  
یکی بهره زمین بادشاهی تراست  
تن آسان و دور از بد بدگمان

وگر بگذری زین سزای سپنج  
 نشاید کزین کم کنم یا فزون  
 که هرکس که برگردد از دین پاک  
 بسالی همی بایدش داد پند  
 ببایدش کشتن بفرمان شاه  
 چو بر شاه گیتی شوه بدگمان  
 بریزند هم بی گمان خون تو  
 کنون زندگانیت ناخوش بود  
 وگر دیرمانی برین همنشان  
 بشیمان آیدت زین کار خویش  
 تو بیماری و پند داروی تست  
 وگر چیره شد بردلت کام و رشک  
 پزشتک تو پنداست و دارو خرد  
 بدپیروزی اندر چنین کس شدی  
 شنیدی که ضحاک شد ناسپاس  
 چو زوشد دل مهتران پرز درد  
 سپاهت همه بندگان منند  
 ز تو لختگی روشنی یافتند  
 چو من گنج خویش آشکارا کنم  
 نماند یکی زان سپه با تو نیز  
 چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه  
 که هرگز نبینند یکسر شکست  
 نباید که بردست من بر هلاک  
 نخواهم که جنگی سپاهی گران  
 شود بوم ایران از ایشان تهی  
 که بُد شاه هنگام آرش بگویی  
 چنین گفت بهرام کانگه شاه  
 بدو گفت خسرو که ای بد نهان  
 که بازگشتن نباشی برنج  
 که زردشت گوید بزند اندرین  
 زیزدان ندارد بدل ترس و باک  
 چو پندت نباشد و را سودمند  
 فکندن تن پر گناهی برآه  
 ببایدش کشتن هم اندر زمان  
 همی جوید این بخت و آژون تو  
 وگر بگذری جایت آتش بود  
 سر از شاه و ز داد یزدان کشان  
 ز گفتار نا خوب و کرده خویش  
 بکوشم همی تا شوی تندرست  
 سخن گوی تا دیگر آرم پزشتک  
 مگر آرز تاج از دلت بسترده  
 وز اندیشه گنج سرکش شدی  
 ز دیو و ز جاد و جهان پرهاس  
 فریدون فرخنده با او چه کرد  
 بدل زنده و مردگان منند  
 بدینسان سر از داد بر تافتند  
 دل جنگیان بر مدارا کنم  
 که نه نام داری نه فرو نه چیز  
 بران بر نهادند یکسر سپاه  
 چو از خواسته سیرگشتند و مست  
 شوند این دلیران بی ترس و باک  
 همه نامداران و کند آوران  
 شکست اندر آید بخت مهی  
 سر آید مگر بر من این گفت و گوی  
 منو چهر بد با سپاه و کلاه  
 چو دانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش و رابنده بود  
 دیگر همچو کئ خسرو کینه جوی  
 توانست رستم جهان را گرفت  
 هم آئین پیشین نگهداشتی  
 چرا پس تو ما را نجوی همی  
 تو چون اهرمن دیوی ای خاک روی  
 بدو گفت بهرام از راه داد  
 که ساسان شبان و شبان زاد بود  
 بدو گفت خسرو که ای بدکنش  
 دروغ است گفتار تو سر بسر  
 تو از بد بنان بودی و بد نشان  
 بدو گفت بهرام کاند ر جهان  
 بدو گفت خسرو چو دارا بمرد  
 اگر بخت گم شد کجاشد نژاد  
 بدین هوش و این رای و این فرهی  
 بفرمان و رایش سرانگنده بود  
 که چون رستمی بود شاگرد اری  
 به تخت او هم آئین شاهان گرفت  
 یکی چشم بر تخت نگماشتی  
 بشاهی ز خسرو نگوی همی  
 کند تاج و تخت شہانت آرزوی  
 تو از تخم ساسانی ای بد نژاد  
 نه با بلک شبانی بدو داده بود  
 نه از تخم سامان شدی پرمنش  
 سخن گفتن گر نباشد هنر  
 نه از تخم ساسان رسیدی بنان  
 شبانی ساسان نکردد نهان  
 نه تاج بزرگی بساسان سپرد  
 نیاید ز گفتار بیداد داد  
 بجوئی همی تخت شاهنشاهی



### بازگشتن بهرام و خسرو و پند دادن گردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

بگفت و بخفید و برگشت ازو  
 زخاقان چین آن سه ترک سترگ  
 کجا گفته بودند بهرام را  
 اگر مرده گرزنده بالای شاه  
 از ایشان سوازی که ناپاک بود  
 همیراند پر خاش جوی و دژم  
 چون نزدیک تر گشت با خنک عاج  
 بینداخت آن تاب داده کند  
 یکی تیغ گستم زد بر کند  
 هوی لشکر خویش بنهاد رو  
 که ارغنده بودند برسان گرت  
 که ما روز جنگ از بی نام را  
 بفرز تو آریم پیش سپاه  
 دلاور بد و نقد و بی پاک بود  
 کمندی ببازو درون شصت خم  
 همی بود یازان پیرمایه تاج  
 سرو تاج شاه اندر آمد به بند  
 سر شاه را زان نیامدگزند

کمان را بزه کرد بندوی گرد  
 بینداخت بر ترک تیری خدنگ  
 بدان ترک بد ساز بهرام گفت  
 که گفت که باشا جنگ آزمای  
 پس آمد بلشکر که خویش باز  
 چو خواهرش بشنید کامد ز راه  
 بینداخت آن نامدار افسرش  
 بیامد بفرز برادر دوان  
 بدو گفت کامی مهتر جنگ جوی  
 گراو از جوانی شود تیز و تند  
 بخواهر چنین گفت بهرام گرد  
 نه جنگی سواری نه بخشنده  
 هنر بهتر از گوهر نامدار  
 چنین گفت داننده خواهر بدو  
 ترا چند گویم سخن نشنوی  
 نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ  
 هر آنکس که آهوی تو با تو گفت  
 مکن رای ویرانی شهر خویش  
 برین بریکی داستان زد کسی  
 که خرسد که خواهد ز گاوان سرو  
 نکوهش سخواه از جهان سر بمر  
 اگر نیستی در میان این جوان  
 پدر زنده و تخت شاهی بجای  
 ندانم سرانجام این چون بود  
 جز از درد و نفرین نجوی همی  
 چو گویند چو بیند بدنام گشت  
 برین نیز هم خشم یزدان بود  
 نیاید جهان ای برادر بکس

به تیر از هوا روشنائی ببرد  
 از زوئی بر تافت جوینده جنگ  
 که جز خاک تیره مبادت نهفت  
 ندیدی مرا پیش او بر بیای  
 روانش پر از درد و تن پرگداز  
 برادرش برگشت ازان رزمگاه  
 بیارود فرمان بری چادرش  
 دلی خسته از درد و تیره روان  
 چه گونه شدی نزد خسرو بگویی  
 مگردان تو در آشتی رای کند  
 که او را ز شاهان نباید شمره  
 نه دانا سری نه درخشنده  
 هنرمند باید تن شهریار  
 که ای تیزهش مهتر نامجو  
 به پیش آوری تندی و بدخوی  
 که باشد سخن گفتن راست تلخ  
 همه راستیها کشاد از نهفت  
 ز گیتی چو برداشتی بهر خویش  
 کجا بهره بودش ز دانش بعی  
 بیلت بارگم کرد گوش از دوسر  
 نبود از تبارت کسی تا جور  
 نبودی من از داغ تیره روان  
 نهاده تواندر میان پیش پی  
 همه شب دو چشم برآز خون بود  
 گل زهر خیره ببوی همی  
 همه نام بهرام دشنام گشت  
 روانت بدوزخ بزدان بود  
 نماند چراز نام نیکو و بس

نگر تا جزاز هرمز شهریار  
 چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه  
 چوزو نامور گشتی اندر جهان  
 همه نیکویها ریزدان شناس  
 برومی که کردی چنین کش مشو  
 بدل دیورایار کردی همی  
 چو آشفته شد هرمز و بردمید  
 ترا اندران صبر بایست کرد  
 چو او را چنان سختی آمد بروی  
 بیایست رفتن بر شاه نو  
 نکردی جوان جز برای تو کار  
 تن آسان بیدی شاد و پیروز بخت  
 تودانی که از تخمه اردشیر  
 ابا گنج و با لشکر بی شمار  
 اگر شهریار بی بگنج و سپاه  
 نبودی جز از ساو سالار چین  
 ترا پاك یزدان برو برگماشت  
 جهان دار تا این جهان آفرید  
 ندیدند هرگز سواری چوسام  
 چون نوزد شد از بخت بیدادگر  
 همان مهتران سام را خواستند  
 بدان مهتران گفت هرگز مباد  
 که خاک منوچهر گاه منست  
 ز توسام دانم که بد مرد تر  
 چو دستن و چون رستم پیلتن  
 بدان گفتم این ای برادر که تخت  
 که دارد کف را دوفترو نژاد  
 ندانم که بر تو چه خواهد رسید

که بد مرترا در جهان خواستار  
 بدست آمدت بر نهادی کلاه  
 بجوی همی تخت شاهنشهان  
 مباح اندرین تاج ورناسپاس  
 هنرمند بودی منی فش مشو  
 بیزدان گنه گار کردی همی  
 بگفتار آئین گشسپ پلید  
 نبد بنده را روزگاری نبرد  
 ز برودع بدامد پسر کینه جوی  
 بکام وی آراستن گاه نو  
 ندیدی دو چشمت بد روزگار  
 چرا کردی آهنگ این تاج و تخت  
 بجایند شاهان برنا و پیر  
 بایران که خواند ترا شهریار  
 توانست کردن بایران نگاه  
 که آورد لشکر بایران زمین  
 بد اوزایران و پیران بگاشت  
 بلند آسمان از برش بر کشید  
 نزد پیش او شیر درنده گام  
 بپای اندر آورد راه پدر  
 همان تخت پیروزه آراستند  
 که جان سپهد کند تاج یاد  
 بی تخت نوزد کلاه منست  
 نجست این شهی چون نبد بدگهر  
 نجستند شاهي بدان انجمن  
 نیابد مگر مردم نیک بخت  
 خردمند روشن دل و پر ز داد  
 که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاینست راست  
 ولیکن کنون کار ازین درگذشت  
 اگر به شوم گرد هم سر بمرگ  
 اگر من شوم خسته از شله نو  
 نشانند دیگر کسی را بگاه  
 وزان روی شد شهریار جوان  
 همه مهتران را ز لشکر بخواند  
 چنین گفت گاهی نیکدل مهتران  
 بشاهی نخستین مرا این سراسر است  
 بجای کسی نیست ما را سپاس  
 شمارا ز ما هیچ نیکی نبود  
 نیاکان ما را پرستیده اید  
 بخوادم کشادن یکی راز خویش  
 سخن گفتن ما بایران  
 کزین گفته اندیشه من تباه  
 من امشب سگالیده ام تاختن  
 که بهرام را دیده ام در سخن  
 ندیدم خردمندی اندر سرش  
 جز از رزم ساوه نگوید سخن  
 همی کودکی بیخرد داندم  
 نداند که من شب شب بخون کنم  
 اگر یار باشید بامن بجنگ  
 چو شوید بعنبر شب تیره روی  
 شما بر نشینید با ما ز جنگ  
 بران بر نهادند یکسر سپاه  
 چو خسرو بیامد بپرده سرای  
 بیاورد گستم و بندوی را  
 همین کارزار از شب بخون بگفت

برین راستی باک یزدان گواست  
 دل و مغز از آز بیمار گشت  
 که مرگ اندر آید پهلوان ترگ  
 سپاه ستانند از و گاه نو  
 دل لشکر از کین او شد سیاه  
 چو بگذشت شد از پل نهروان  
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند  
 جهان دیده و کار کرده سران  
 جز از آزمایش نه اندر خوراست  
 وگر چند هستیم نیکی شناس  
 که چندین غم و رنج باید فرود  
 بسی شور و تلخ جهان دیده اید  
 نهان دارم از لشکر آواز خویش  
 نباید که بیرون برند از میان  
 شود چون بگویند پیش سپاه  
 سپه را بجنگ اندر انداختن  
 سوارست اسپ افکن و کارکن  
 نه اندر سر نامور لشکرش  
 همی نوکند روزگار کهن  
 بگرزو بشمشیر ترساندم  
 گراز دل بشب ترس بیرون کنم  
 چو شب تیره گردد نسازم درنگ  
 بیفشاند آن کیصوی مشکبوی  
 همه گرزو خنجر گرفته بجنگ  
 که یکتا نگردد ز فرمان شاه  
 ز بیگانه مردم به پرداخت جای  
 جهان دیده گرد گردوی را  
 که با او مگر یار باشند و جفت

بدو گفت گستم کای شهر بار  
 تو بالشکر اکتون شبیخون کنی  
 سپاه تو با لشکر دشمنند  
 زیکسو نیبرو زیکسونیا  
 ازین سو برادر وزان سو پدر  
 پسر چون کند با پدر کارزار  
 نیابست گفت این سخن با سپاه  
 چنین گفت گردوی کین خود گذشت  
 توانائی و کام و گنج و سپاه  
 بدین رزمگه امشب اندر مباش  
 که من بیگمانم کزین راز ما  
 بدان لشکر اکتون رسد آگهی  
 چو بشنید خسرو پسند آمدش  
 گزین کرد ازان سرکشان مرد چند  
 چو خراد برزین و گستم شیر  
 چو بندوی و خراد لشکر فروز  
 جزین نیز هرکس که بد در خورش  
 برفتند جای که بالا نمود  
 تلی بود پر سبزه و جای سور  
 وزین روی بنشست بهرام گرد  
 سپهد پیرسید ازان سرکشان  
 فرستید هرکس که دارید خویش  
 گر ایشان بیایند و فرمان کنند  
 ز گنج من ایشان تونگر شوند  
 سپه ماند از بردع و اردبیل  
 از ایشان بوزم اندرون نیست باک  
 شنیدند گردن کشان این سخن  
 ز لشکر گزیدند مردی دلیر

چرائی چنین ایمن از کارزار  
 ز دلها مگر مهر بیرون کنی  
 ابا او همه یک دل و یک تنند  
 به مغز اندرون کی بود کیمیا  
 همه پاک پیوسته با یک دگر  
 بدین آرزو کام دشمن مخار  
 چو گفنی کنون کار کردی تباہ  
 گذشته همین باد باشد بدست  
 سر مرد برنا به بیچد ز راه  
 ممان تا شود گنج و لشکر تلاش  
 وزین در نهان ساختن ساز ما  
 نباید که سر تو بدشمن دهی  
 بدل رای او سودمند آمدش  
 که باشند بر نیک و بد یارمند  
 چو شاپورو چون اند یان دلیر  
 چونستوه لشکر کش نیوسوز  
 نگهبان گنج و سپاه و سرش  
 که گر جنگ باشد سر آرد سود  
 سپه را همیدید خسرو ز دور  
 بزرگان لشکر برفتند و خرد  
 که آمد ز خویشان شمار نشان  
 که باشند یکدل بگفتار و کیش  
 به پیمان روانها گروگان کفند  
 بسان شما پاک مهتر شوند  
 از ارمینیه هست پی یک دو خیل  
 چه مردان بردع چه یکمشت خاک  
 که بهرام جنگ آورانگند بن  
 سخن گوی داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر راز  
 بگفت آنچه بشنید ازان مهتران  
 از ایرانیان پاسخ ایدون شنید  
 یکی ما ز خسرو نگردیم باز  
 مبدشید ایمن بدان رزمگاه  
 چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد  
 شنیده سخنها همه باز گفت  
 همی بود پریان شب دیر باز  
 بدان نامداران و کند آوران  
 که تا رزم لشکر نیاید پدید  
 بترسیم کاین کار کرده دراز  
 که خسرو شبیخون کند با سپاه  
 سوي لشکر بهلوان شد چو گرد  
 نه بر آشکارا که بر راز گفت



### شبخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو

چو بهرام ازین کار آگاه شد  
 همه لشکر آتش بر افروختند  
 ز لشکر گزین کرد بهرام شیر  
 چو کردند با او نقیبان شمار  
 بچنگ آوران گفت چون زخم کوس  
 شما بر خروشید و اندر دهید  
 بشد تیز لشکر بفرمان گو  
 بدان لشکر شهریار آمدند  
 خروش آمد از گرز و گوبال و تیغ  
 همی گفت هر کس که خسرو کجاست  
 بیلا همی بود خسرو بدرد  
 چنین تا سنان سپیده ز کوه  
 چو شد دامن تیره شب ناپدید  
 بگردن کشان گفت یاری کنید  
 که پیروز گر پشت و یار منست  
 بیامد همان تا بر آن سه ترک  
 یکی تاخت تا پیش خسرو رسید  
 همی خواست زد بر سر شهریار  
 که لشکر مرا و را نکو خواه شد  
 بهر جای شمعی همی سوختند  
 سپاهی جهان گیر و گرد و دلیر  
 سپه بود شمشیر زن شش هزار  
 بر آید بهنگام بانگ خروس  
 سرانرا ز خون بر سرافسر نهید  
 سه ترک سر افراز شان پیشرو  
 جفا پیشه و کینه دار آمدند  
 از آهن زمین گشت و زرگد میخ  
 که امروز پیروزی و روز ماست  
 دود دیده بر از خون و رخ لاجورد  
 بر آمد شد از زخم لشکر ستوه  
 همه رزمگه کشته و خسته دید  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 کنون زخم و شمشیر کار منست  
 چه ترک آن دلور سه گرت سترگ  
 پزند آوری از میان بر کشید  
 سپر بر سر آورد شاه سوار



بزده تیز و انداختش سرنگون  
 زمانی دگر کرد باید درنگ  
 جهان جوی را خوار بگذاشتند  
 که اکنون شدم زین سخن بدگمان  
 همان از در تاج و پیوند نیست  
 جهان را نباشد یکی شهریار  
 جهان را بمهر تو بادا نیاز  
 که کس در زمانه تریار نیست  
 کز ایدر برو تازیان با تخوان  
 همان برده و بدره و تخت عاج  
 وزان رزمگه آنچه یابی بیار  
 فراوان ببردن کشیدند رنج  
 پدید آمد و گشت گیتی بنفش  
 بجنگ از جهان روشنائی ببرد  
 دلار دو جنگی دو شیر دژم  
 همی بر سر یکدگر کوفتند  
 سلیحش نیامد برو کار گر  
 از اندازه آویزش اندر گذشت  
 که گنج و بینه را سوی پل کشید  
 که باماکسی نیست در جنگ جفت  
 به پیش اندرون پهلوانی سترگ  
 چو یاران نباشند پیچیم سر  
 که تنها شدم نیست جای درنگ  
 برین گونه بر تا پل نهروان  
 سر بر ز کینه دلی پرستیز  
 جهان دیده گستم را پیش خواند  
 بجنگ اندرون ترجمان مرا  
 بران کار گستم دستور بود

بزیر سپر تیغ زهر آبگون  
 خروشید کای نامداران جنگ  
 سپاهش همه روی بر کاشتند  
 بندوی و گستم گفت آنزمان  
 رسیده مرا هیچ فرزند نیست  
 اگر من شوم کشته در کارزار  
 بدوگفت بندوی کای سرفراز  
 سپه رفت اکنون تو ایدر مایست  
 بگردوی گفت آنزمان شهریار  
 سراپرده و دیبه و گنج و تاج  
 ازین ماندگان بر سواری هزار  
 بزرگان بینه بر نهادند و گنج  
 همانکه یکی از دهافش درفش  
 پس اندر همی راند بهرام گرد  
 رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 چو پیلان جنگی بر آشوفتند  
 همیکشت بهرام چون شیر نو  
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت  
 تخوان آنزمان پیش خسرو رسید  
 چو بشنید خسرو بگستم گفت  
 که ماده نتم این سپاهی بزرگ  
 اگر چند یاور مرا هست فر  
 هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ  
 همیراند نا کار دیده جوان  
 پس اندر همی تاخت بهرام تیز  
 چو خسرو چنان دید بر پل بماند  
 ییارید گفت آن کمان مرا  
 کمایش ببرد آنکه گنجور بود

کمان برگرفت آن سپهدار گود  
 همی تیر بارید همچون تگرگت  
 پس اندر همی تاخت بهرام شیر  
 بدست اندرون جز کمندی نداشت  
 چو خسرو چنان دید برگشت شاه  
 یکی تیر زد بر بر بارگی  
 پیاده سپهدر سپر برگرفت  
 یلان سینه پیش اندر آمد چو گود  
 جهان جوی کی داشت او را بمره  
 هم اندر زمان اسپ او را بخت  
 سپه بازگشت از پل نهروان  
 چو بهرام برگشت خسرو چو گود  
 همیراند غمگین سوي طیحفون  
 در شارسان را بآهن بیست  
 زهر برزی مهتری را بخواند  
 بتیر از هوا روشنائی ببرد  
 بهر چوبه با سر همیدوخت ترک  
 کمندی بدست ازدهای بزیر  
 پس خسرو اندر همی برگذاشت  
 دوزاغ کمان را بزه بر نهاد  
 که شد کار آن باره یکبارگی  
 زینچارگی دست بر سر گرفت  
 همی هر زمانی یکی حمله کرد  
 ابر بارگی دست چپ راست کرد  
 پیاده یلان سینه از پل بیست  
 هر آنکس که بودند پیرو جوان  
 پل نهروان سر بر باز کرد  
 پر از درد دل دیدگان پر ز خون  
 بانچه اندیشگان در نشست  
 بدروازه بر پاسبانان نشاند



رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمز

وزان جایگه شد به پیش پدر  
 چو روی پدر دید بردش نماز  
 پدر گفت کاین پهلوان سوار  
 پیامد چو شاهان که دارند فر  
 بگفتم سخن هرچه آمد ز پند  
 همه جنگ و پر خاش بد کام او  
 بنا کام رزمی گران کرده شد  
 ز من باز گشتند یکسر سپاه  
 همی شاه خواندند بهرام را  
 پس من کنون تا پل نهروان  
 دودیده پر از خون و خخته جگر  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 که اوا گزین کردی ای شهریار  
 سپاهی بیاورد بسیار مر  
 بدو بر نبد پند من سودمند  
 که هرگز مبادا روان نام او  
 فراوان کس از اختر آزرده شد  
 ندیدند گفتمی مرا جز براه  
 ندیدند از آغاز فرجام را  
 بیاورد لشکر چو کوه روان

چو شد کار بی برگت بگریختم  
 نگه کردم اکفون بمرود و زیان  
 گراید و نکه فرمان دهد شهریاری  
 بدو گفت هر مزه که این رای نیست  
 ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست  
 نباشند یاور ترا تازیان  
 بدرد دل اندر بآزار نیز  
 برین کار پشت تو یزدان بود  
 چو بگذاشت خواهی همی مرزوبوم  
 سخنهای این بنده چاره جوی  
 ترا قیصر از گنج یاری دهد  
 بجای که مرد است و هم خواستست  
 فریدونیان نیز خویش تواند  
 چو بشنید خسرو زمین بوسه داد  
 ببندوی و گردوی و گستم گفت  
 بسازید و یکسر بنه بر نهید  
 بدو گفت گستم کای شهریاری  
 چنین گفت خسرو که گردان سپهر  
 بگفت این واز دیده آواز خواست  
 یکی گرد تیره بر آمد ز راه  
 درفش کجا بیکرش از دهاست  
 چو بشنید خسرو همان گاه زود  
 برون تاخت زان جای مانند گرد  
 به پیچید یال و برو روی را  
 همی راندند آن دوتن نرم نرم  
 که ای ناسزایان چه پیش آمدست  
 و گرنه چنین نرم راندن چراست  
 بدو گفت بندوی کای شهریاری  
 بدام بلا بر نیا و یختم  
 نباشند یاور مگر تازیان  
 سواران تازی برم بیشمار  
 که اکفون ترا پای برجای نیست  
 که آن جاسلیح و تن و گنج نیست  
 چو جای نیابند سود و زیان  
 بدشمن سپارندت از بهر چیز  
 هم آواز تو بخت خندان بود  
 از ایران برو تازیان تا بروم  
 چو رفتی یکایک بقیصر بگویی  
 هم از لشکرت کامگاری دهد  
 سلیم است و هم لشکر آراستست  
 چو کارت شود سخت پیش تواند  
 بسی آفرین مهان کرد یاد  
 که ما باغم و رنج گستم جفت  
 برو بوم ایران بدشمن دهید  
 مبیناد چشمت بد روزگار  
 گهی خشم بار آورد گاه مهر  
 که ای شاه نیک اختر داد راست  
 درفش درفشان میان سپاه  
 که چو بیند بر نهران کرد راست  
 باسپ اندر آمد بکردار دود  
 درفش پس پشت او لا جورک  
 نکه کرد گستم و بندوی را  
 خروشید خسرو با آواز گرم  
 که بد خواهان هم چو خویش آمد است  
 که بهرام نزدیک پشت شماست  
 دلت را ببهرام رنجه مدار

که او گرد ما را نه بیند براه  
 چنین است یارانت را گفتگوی  
 که چو بینه آید بایوان شاه  
 نشیند چو دستور بردست او  
 بقیصر یکی نامه از شهریار  
 گریزان برفتست ازین مرزو بوم  
 هر آنکه که او خویشتی کرد راست  
 چو آید بدان مرز بندش کنید  
 بدین بارگاهش فرستید باز  
 ببندند هم در زمان با سپاه  
 چو بشنید خسرو دلش خیره گشت  
 چنین داد پاسخ که از بخت بد  
 سخنها درازست و کاری درشت  
 براند اسپ و گفت آنچه از خوب وزشت  
 بپاشد نگرود باندیشه باز  
 چو او برگذشت آن دو بیدادگر  
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند  
 ز در چون رسیدند نزدیک تخت  
 فکندند ناگاه بر گردنش  
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان  
 چنین است آئین گردنده دهر  
 اگر مایه این است سودهش مجوی  
 چو شد گردش روز هرمز بیای  
 هم آنگاه برخاست آوای کوس  
 درفش سپید هم آنکه ز راه  
 جفا پیشه گستم و بندوی تیز  
 چنین تا بخسرو رسید این دومرد  
 بدانست کایشان دو دل پر راز

که دورست از اید درفش سپاه  
 که ما را چنین تاختن نیست روی  
 هم آنکه بهرمز دهد تاج و گاه  
 بدریا رسد کارگر شست او  
 نویسد که این بنده نابکار  
 نباید که آرام گیرد بروم  
 نژندی و کژی به بوم شماست  
 دل شادمان پر گزندش کنید  
 ممانید تا گردد او سرفراز  
 فرستند گریان بدین بارگاه  
 ز گفتار ایشان رخس تیره گشت  
 سزد زمین نشان هر چه بر ما رسد  
 بیزدان کنون باز هشتیم پشت  
 جهاندار بر تارک ما نوشت  
 مبادا که آید بدشمن نیاز  
 ازو باز گشتند پر کینه سر  
 پر از رنج و دل پر گناه آمدند  
 زهی از کمان باز کردند سخت  
 بیارنختند آن گرامی نقش  
 تو گفتمی که هرمز نبد در جهان  
 گهی نوش بدیش آورد گاه زهر  
 که جستن همی رنجت آرد بروی  
 تهی ماند آن تخت و فرخنده جای  
 رخ خونین گشت چون سفندروس  
 پدید آمد اندر میان سپاه  
 گرفتند ازان کاخ راه گریز  
 جهان جوی چون دیدشان روی زرد  
 چرا از جهان دار گشتند باز

برخسار شد چون گل شنبلیله نکرند آن سخن برد لیوان پدید  
 بلشکر چنین گفت کز شاه راه بگردید کامد بتنگی سپاه  
 بیابان گزینید و راه دراز مدارید یکسر تن از رنج باز



فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره نمودن بندوی  
 در رهائی خسرو از دست ایشان

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه زره دار و شمشیر زن شش هزار  
 چنین لشکری نامبردار و گرد وزان روی خسرو بیابان گرفت  
 چنین تا به پیش رباطی رسید کجا خواندندیش یزدان سرای  
 نشستگه سوگواران بدی چنین گفت خسرو به یزدان پرست  
 سکو با بدو گفت گامی نامدار گراید و نکه باید بدین سان خورش  
 از اسپ اندر آمد سبک شهریار جهان جوی با این دو خسرو پرست  
 نشستند بر نرم ریگ کبود چنین گفت پس با سکو با که می  
 بدو گفت مامی ز خرما کنیم کنون هست لختی چو روشن گلاب  
 هم آنکه بیاورد جامی نبید بخورد آن زمان خسرو از می سه جام  
 چو مغزش شد از باد ه سرخ گرم نهاد از بران بندوی سر  
 همان چون بخواب اندر آمد سرش گزین کرد ازان لشکر کینه خواه  
 بدان تا شوند از پی شهریار ببهرام پور سیاوش سپرد  
 همی از بد دشمنان جان گرفت سر تیغ دیوار او ناپدید  
 پرستش گهی بود فرخنده جای بدو در سکو با و مطران بدی  
 که از خوردنی چیدست ایدر بدست فطیر است با تره جو بیار  
 مبادات جز توشه این پرورش هم آنانکه بودند با او سوار  
 گرفت از پی باز برسم بدست باشتاب خوردند چیزی که بود  
 نداری تو ای پیر فرخنده پی به تموز هنگام گرما کنیم  
 بسرخي چو بیجاده در آفتاب که شد رنگ خورشید ازو ناپدید  
 می و نان کشکین که دارد بنام هم آنکه بخفت از بر ریگ نرم  
 روانش پر از درخسته جگر سکو با ی مهتر پیامد برش

که از راه گردی بر آمد سیاه  
 چنین گفت خسرو که بدروزگار  
 نه مردم بکارست نه بارگی  
 بدو گفت بندوی پس چاره ساز  
 بدو گفت خسرو که ای نیکخواه  
 بدو گفت بندوی کای شهریار  
 ولیکن فدا کرده باشم روان  
 بدو گفت خسرو که دانای چین  
 که هرکند بر در شاه کشت  
 چو دیوار شهر اندر آید ز پای  
 چو ناچیز خواهد شدن شارسان  
 تو گر چاره دانی مر این را بمانز  
 بدو گفت بندوی کاین تلج زر  
 هم این لعل زربفت چینی قبای  
 برو با سپاهت هم اندر شتاب  
 بگرد آنجوان آنچه بندوی گفت  
 چو خسرو برفت آن زمان چاره جوی  
 که اکنون شمارا برین برز کوه  
 خود اندر پرستش گه آمد چو گرد  
 بپوشید پس جامه زر نگار  
 بدلی بام شد کش نبود آرزو  
 همی بود تالشکر رزم ساز  
 بدیدندش از دور با تاج زر  
 همیگفت هرکس که این خسرو است  
 چو بندوی شد بیگمان کان سپاه  
 فرود آمد و جامه خویش تفت  
 چنین گفت کای رزم سازان نو  
 که پیغام دارم ز شاه جهان

پس گرد تیره فراوان سپاه  
 که دشمن برین گونه شد خواستار  
 فراز آمد این روز بیچارگی  
 که آمد سپهد بتنگی فراز  
 مرا اندرین کار بنمای راه  
 ترا چاره سازم بدین روزگار  
 به پیش جهان گیر شاه جهان  
 یکی خوبتر داستان زد برین  
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
 گلابه نباید که ماند بجای  
 مماناد بر پای بیمارسان  
 هم از پاك بزندان نه بی نیاز  
 بمن ده هم این گوشوار و کمر  
 چو من پوشم این را تو ایدر مچای  
 چو کشتی که ملاح راند به آب  
 وزان جایگه گشت با باد جفت  
 جهان دیده سوی سقف کرد روی  
 نباید بدن ناپدید از گروه  
 بزودی در آهنین سخت کرد  
 بسر بر نهاد افصر شاهوار  
 سپه دید گرد اندرش چارسو  
 رسیدند نزدیک آن دژ فراز  
 چه با طوق و با گوشوار و کمر  
 که با تاج با جامهای نواست  
 همی باز نشناسد او را ز شاه  
 بپوشید و بی باک بر بام رفت  
 کرا خواهم اندر شما پیش رد  
 بگویم شنیده به پیش گوان

چوپور سیاوش شنیدش پیام  
 بدو گفت گوید جهان دار شاه  
 ستوران همه خسته و کوفته  
 برین خانه سوگواران برنج  
 چو پیدا شود چاک روز سفید  
 بیائیم با تو براه دراز  
 برین برکه گفتم نجویم زمان  
 نیاکان ما آنکه بودند پیش  
 اگر چه بدی بخت شان دیر ساز  
 کنون آنچه ما را بدل راز بود  
 زرخشده خورشید تا تیره خاك  
 چو سالار بشنید ازو داستان  
 دگر هر که بشنید گفتار او  
 فرود آمد آنشب بانجا سپاه  
 دگر روز بندوی بر بام شد  
 چنین گفت امروز شاه از نماز  
 چنین هم شب تیره بیدار بود  
 همان نیز خورشید بر شد بلند  
 بیاساید امروز فردا پگاه  
 چنین گفت بهرام با مهتران  
 چو بر خسرو این کار گیریم تنگ  
 به تنها تن او خود یکی لشکرست  
 اگر کشته آید بدشت نبرد  
 همان به که امروز باشیم نیز  
 مگر کو برین همنشان خوش منفس  
 چنان هم همی بود تا شب زکوة  
 سپاه اندر آمد به هر پهلوی  
 منم پیش رو گفت بهرام نام  
 که من سخت پیچانم از رنج راه  
 ز راه درازند آشوفته  
 ازان آدمم تا بیابم سپنج  
 کنم دل ز کار جهان نا امید  
 بنزدیک بهرام گردن فراز  
 اگر یار مندی کند آسمان  
 نگهداشتندی هم آئین و کیش  
 بکتر نه برداشتندی نیاز  
 بگفتیم چون بخت بد ساز بود  
 نباشد مگر خواست یزدان پاک  
 بگفتار او گشت همدامستان  
 پر از درد شان شد دل از کار او  
 همی داشت بر راه خسرو نگاه  
 به دیوار بر سوی بهرام شد  
 هما نا نیاید بکاری فراز  
 پرستنده پیش جهاندار بود  
 زگرما نباید که یابد گزند  
 همی راند اندر میان سپاه  
 که کاریست این هم سبک هم گران  
 مگر تیز گردن بیاید بچنگ  
 جهان گیر و بیدار و کند آورست  
 بر آرد زما نیز بهرام گرد  
 وگر خوردنی نیست بسیار چیز  
 بیاید ابی جنگ و بی سرزنش  
 بر آمد بگرد اندر آمد گروه  
 همی سوختند آتش از هرسوی

گرفتن بهرام سیاوش بندوي را  
و بردنش نزد بهرام چوبينه

چو روي زمين گشت خورشيدفام  
 بهرام گفت اي جهانديده مرد  
 چو خسرو شما را بدهد او برفت  
 کنون گر تو بران شوي چون عقاب  
 نه بيني همی شاه را جز بروم  
 کنون گر دهيدم بجان زينهار  
 بگويم سخن هرچه پرسد زمين  
 و گر نه بپوشم سليم نبود  
 چو بشنيد بهرام از و اين سخن  
 بياران چنين گفت کانون چه سود  
 همان به که او را بر پهلوان  
 بگويد بد و هرچه داند ز شاه  
 ببندوي گفت اي بد چاره جوي  
 فرود آمد از بام بندوي شير  
 چو بشنيد بهرام تا آمد سپاه  
 ز بور سیاوش بر آشفنت سخت  
 نه کار تو بود اين که فرمود مت  
 جهان جوي بندوي را پيش خواند  
 بد و گفت کاي بد تن بد کنش  
 سپاه مرا خيره بفرينقي  
 تو با خسرو شوم گشتي يکی  
 کنون آمد ي بادل بر سخن  
 بدو گفت بندوي کاي سرفراز  
 بدان کان شه نشاه خویش منست  
 فدا کردمش جان و بايست کرد  
 سخن گوي بندوي بر شد بدم  
 بدانکه که از دشت برخاست گرد  
 سوي روم با لشکر خویش تفت  
 و گر بر تر آري سر از آفتاب  
 که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم  
 بيايم بر پهلوان سوار  
 ز کمي و بيشي آن انجمن  
 بجنگ اندر آرم بخورشيد گرد  
 دل مرد برنا شد از غم کهن  
 اگر من بر آرم ز بندوي دود  
 برم همبرين گونه روشن روان  
 اگر سر دهد يا ستاند کلاه  
 تو اين داوريها ببهرام گوي  
 هميراند با نام دارن دلير  
 سوي روم شد خسرو کينه خولا  
 بدو گفت کاي بد تن شور سخت  
 همی بی هنر خيره بستود مت  
 همه خشم بهرام بروي براند  
 فرينده و از در سرزنش  
 ز بد گوهر خویش نشگيفتي  
 جهانديده کردی از کودکی  
 که من نوکنم روزگار کهن  
 ز من راستي جوي و تندي مساز  
 بزرگي و راديش پيش منست  
 تو گر مهتدي گرد کزي مگرد



بدوگفت بهرام من زین گناه که کردی نخواهمت کردن تپاده  
 و لیکن توهم کشته بردست اوی شوی زود خوانی مرا راست گوی  
 نهدند بر پای بندوی بند ببهرام دادش ز بهر گزند  
 همی برد تا خورشید اندر نهفت بیامد پر اندیشه دل بخت



خواستن بهرام چویننه سرداران ایران را و سخن گفتن در  
 بادشاهی خود و بر تخت نشستن

چو خورشید خنجر کشید از نیام بدید آمد آن مطرف زرد فام  
 فرستاد و گردن کشان را بخواند بر افکنده تاجداران نشانند  
 بهرجای کرسی زرین نهاد چو شاهان پیروز بنشست شاه  
 چنین گفت از آن پس بیانگ بلند که هرکس که هست از شما ارجمند  
 بیاسخ بگوئید و ایمن بوید بگفتار من رای فرخ نهید  
 همه گوش دارید گفتار من ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی  
 که از بهر شاهی پدر را بکشت که از خسر و آن مرد بیداد و شوم  
 دگر کنون تپدید آید اندر جهان کتون نامداری ز تخم کیان  
 که زیبا بود جستن تخت را کلاه و کمر بستن و بنخت را  
 که دانید کاکنون ببندد میان بجای آورد راه و رسم کیان  
 بدارنده آفتاب بلند که باشم شمارا بدو یارمند  
 شنیدند گردن کشان این سخن که آن نامور مهتر افگند بن  
 نه پیچید کس سر ز گفتار راست یکی پیر سر بود بر پای خاست  
 کجانام او بود شهران گراز گوی پیره سر مهتری سرفراز  
 بدوگفت کای نمدار بلند توئی در جهان مهتر سودمند  
 بری گر نبودی مر آن ساره شاه که آمد بدین مرز ما با سپاه  
 از آزادگان بندگان خواست کرد کس او را نید در جهان هم نبرد  
 زگیتی بمردی تو بستن میان که آن رفیع بگذشت از ایرانیان

همه گرد و شایسته کارزار  
 بر اسود ایران ز گرم و گداز  
 برین بر گوا بخت بیدار تست  
 و گر دور ماند ز پیمان تو  
 و گر داستان را همی خسرواست  
 خراسان سپهدارش آمد به پیش  
 که چندین سخن گفت پیش گره  
 جهان جوی داننده مرد کهن  
 دل انجمن زین سخن شد کرد  
 اگر بشنود مردم پاک مغز  
 که هر کس که از کردگار بلند  
 همان مایه سودمندش دهید  
 کشیدش به خنجر بفرمان شاه  
 سرش زود باید که بی تن بید  
 بیامد بجای که بودش نشست  
 ازان انجمن سر بر آورد راست  
 سخن گفتن داد به از گزند  
 که باشد ز گفتار بیداد شد  
 جهان را بیدار توشه بدی  
 جهان دار پیروزگر یار ما  
 ز تو دور دست و زبان بدان  
 خزران خسرو بیامد چوشیر  
 سرائید برنا و مرد کهن  
 هیونی بر افکن بگردار باد  
 بگوید به بیدار راه دراز  
 سوی تخت گستاخ مگذار بای  
 سپهدار نباشد سزاوار گاه  
 دل از پارس وز طیسفون برگسل

سیه چار باراز یلان مدهزار  
 بیکچوبه تیر تو گشتند باز  
 کنون تخت ایران سزاوار تست  
 کسی کو به بچد ز فرمان تو  
 بفرمانش آریم اگر چه گواست  
 بگفت این و بنشست بر جای خویش  
 چنین گفت کین پیر دانش پزوه  
 بگویم که آواز چه گفت این سخن  
 چنین نیکوی کز تو او یاد کرد  
 ولیکن یکی داستانیست نغز  
 که زردشت گوید با ستا و زند  
 به بچد یکسال بندش دهید  
 پس از سال گر او نیاید براه  
 چو بر دادگر شاه دشمن بود  
 خراسان بگفت این و لبر ابیست  
 وزان پس فرخ زاد بر پای خاست  
 چنین گفت کای مهتر سودمند  
 اگر داد بهتر بود کس مباد  
 بیهرام گفتا که نوشته بدی  
 اگر به پسنداست گفتار ما  
 انوشه بزین شاه تا جاودان  
 بگفت این و بنشست مرد دلیر  
 بدو گفت اکنون که چندین سخن  
 سرانجام اگر راه جوئی بداد  
 ممان دیر تا خسرو سرفراز  
 ز کار گذشته بیوزش گرای  
 که تا زنده باشد جهان دار شاه  
 و گر بیم داری ز خسرو بدل

بشهر خراسان تن آسان بزي  
 پپوزش يك اندر دگر نامه ساز  
 چو برداشت خسرو پي از جاي خویش  
 چنین گفت پس زاد فرخ بداد  
 شنیدم سخن گفتن مهتران  
 نخستین سخن گفتن بنده وار  
 خردمند نپسندد این گفتگوی  
 خراسان سخن بر منش وار گفت  
 فرخ زاد بفرزد گفتار تند  
 چهارم خزر وان سالار بود  
 که تا آفرید این جهان کردگار  
 زحاک تازی نخست اندرای  
 که جمشید بر ترمنش را بکشت  
 پراز درد بد مردم پارسا  
 فریدون فرخنده شهریار  
 دگر آنکه بد گوهر افراسیاب  
 بزاري سر نوذر نامدار  
 سه دیگر سکندر که آمد زروم  
 چو داری شمشیر زن را بکشت  
 چهارم چو ناپاک دل خوشنواز  
 چو پیروز شاهی بلند اختری  
 بکشتند هیتالیان ناگهان  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 که بگریخت شاهی چو خسروزگانه  
 بگفت این و بنفشست گریان بدره  
 جهان دیده سنباز بر پاي جغت  
 چنین گفت کاین مایه ور پهلوان  
 کنون تا کسی از نژاد گیان

تن آسانی و مهتری را سزی  
 مگر خسرو آید براه تو باز  
 نهاد آن زمان زاد فرخ به پدش  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 که هستند از ایران گزیده سران  
 که تا پهلوانی شود شهریار  
 کزین کم شود مرد را آب روی  
 بگویم که ان با خرد بود جفت  
 دل مردم با خرد کرد کفد  
 که گفتار او با خرد یار بود  
 پدید آمد این گردش روزگار  
 که پیدا دگر بود و ناپاک رای  
 به بیداد بگرفت گیتی بمشت  
 که اندر جهان دیو شد بادشا  
 بروبر سراورد این روزگار  
 ز توران بدان چاره بگذاشت آب  
 بشمشیر ببرید و برگشت کار  
 با ایران و ویران شد آن موز بوم  
 خور و خواب ایرانیان شد درشت  
 که کم کرد ازین بوم و بر کام و ناز  
 جهل گیر وز شهریاران سری  
 نگون شد سر تخت شاهنشاهان  
 که اکنون بنوی با ایران رسید  
 سوي دشمنان شد زد دست سپاه  
 ز گفتار او گشت بهرام زرد  
 میان بسته و تیغ هندی بدست  
 بزرگست و باداد و روشن روان  
 بیاید به بندد کمر بر میان

همان به که این بر نشیند به تخت  
سر جنگیان کین سخنها شنید  
چنین گفت کز تخم شاهان زنی  
نمانم که کس تا جداری کند  
چو بشنید بابوی و گرد ارمنی  
کشیدند شمشیر و برخاستند  
که بهرام شاهست و ما که تهریم  
کشیده چو بهرام شمشیر دید  
چنین گفت کانکوز جای نشست  
بهرم هم اندر زمان دست او  
بگفت این واز پیش آزادگان  
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
چو پیدا شد آن چادر قیرگون  
چو آواز دانه‌ده پاس خاست  
بیامد دبیر خردمند و راد  
بدو گفت عهدی زایوانیان  
که بهرام شاهست و پیروز بخت  
نچوید جز از راستی در جهان  
نبنشته شد و شمع برداشتند  
چو بنهان شد آن چادر لاجورد  
بیامد یکی مرد پیروز بخت  
بر تخت زرین یکی زیرگاه  
نشست از بر تخت بهرام شاه  
دبیرش بیازد عهدی کیان  
گواهی نوشتند یکیک مهان  
بران نامه چون نام کردند یاد  
چنین گفت کین پادشاهی مراست  
چنین هم بماناد سالی هزار

که گردست و جنگ آورد نیکبخت  
بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
اگر باز یابیم در بر زنی  
میان سواران سواری کند  
که سالار ناپاک کرد آن منی  
یکی نو سخن گفتن آراستند  
زرای و ز فرمان او نگذریم  
خردمندی و راستی برگزید  
بر آید بیازد بشمشیر دست  
هشیوار گردد سرمست او  
بیامد سوی گلشن شادگان  
همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن  
درخشان شد اختر برنگ اندرون  
قلم جست بهرام و قرطاس خواست  
دوات و قلم پیش دانا نهاد  
بباید نوشتن برین پر نیان  
سزوار تاج است زیبایی تخت  
چه در آشکارا چه اندر نهان  
شب تیره باندیشه بگذاشتند  
جهان شد ز دیدار خورشید زرد  
نهاد اندر ایوان بهرام تخت  
نهانند پس بر کشادند راه  
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
نوشته بران پر بها پر نیان  
که بهرام شد شهریار جهان  
بسر بر یکی مهر زرین نهاد  
برین بر شما پاك یزدان گواست  
که از تخمه من بود شهریار

بسر بر سر بر چنین ارجمند  
 بآذرمه اندر بُدو روز هور  
 چنین گفت ازان پس بایرانیان  
 کسی کو بدین نیست هم داستان  
 بایران نباشند بیش از سه روز  
 برآید همه نزد خسرو شوند  
 نه از دل برو خواندند آفرین  
 هرآنکس که باشاه پیوسته بود  
 برفتند ازان بوم تا مرز روم  
 بماناد با تاج و تخت بلند  
 که از شیرپردخته شد پشت گور  
 که برخاست برخاش کین از میان  
 اگر کز باشد گر از راستان  
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
 بدین بوم و بر بیش ازین نغنونند  
 که پردخته از تو مبادا زمین  
 بران باد شاهیش دلنسته بود  
 پراگنده گشتند ازان مرز و بوم



### چاره بندوی با بهرام سیاه در کشتن بهرام چوبینه و گر بخت بندوی از بند

همی بود بندوی بسته چویوز  
 نگهبان بندوی بهرام بود  
 ورا نیز بندوی بفریفتی  
 که از شاه ایران مشو ناامید  
 اگر چه شود بخت او دیرساز  
 جهان آفرین بر تن کیقباد  
 نماند بهرام هم تاج و تخت  
 زدهقان نژاد ایچ مردم مباد  
 بانگشت بشمر زمان تا دوماه  
 بدین تاج و تخت اندر آتش زنند  
 بدو گفت بهرام اگر شهریار  
 زبند تو آرایش جان کنم  
 یکی سخت سوگند خواهم بماه  
 که گر خسرو آید بدین مرز و بوم  
 بزندان بهرام هفتاد روز  
 که از بند او سخت ناکام بود  
 ببند اندر از چاره نشکیفتی  
 اگر تیره شب روز گردد سفید  
 چو شد بخت پیروز با خشنواز  
 به بخشید گیتی بدو باز داد  
 چه اندیشد این مردم نیکبخت  
 که خیره دهد خویشتن را بیاد  
 که از روم بینی بایران سپاه  
 همه زیورش بر سوش بشکنند  
 مرا داد خواهد بجان زینهار  
 همه هرچه گوئی تو فرمان کنم  
 بآذر گشسپ و بتخت و کلاه  
 سپاه آرد از نزد قیصر زروم

تو خواهی مرا زو بیجان زینهار  
 کزو بر تن من نیاید زیان  
 بگفت این پس دفت زنده خواست  
 چو بندوی بگرفت استا و زند  
 مبیناد بندوی جز درد ورنج  
 اگر نه چو خسرو بیامد ز جای  
 مگر کو بنزد تو انگشتری  
 چو بشنید بهرام سوگند او  
 بدو گفت اکنون همه راز خویش  
 بسازم یکی دام چوبینه را  
 بزهراب شمشیر در چاره گاه  
 بدریا باب اندرون نم نماند  
 بدو گفت بندوی کای کاردان  
 چو از روم خسرو همی با سپاه  
 تو دانی که من هرچه گویم بدو  
 بنخواهم گزاهی که رفت از تو پیش  
 وگر خود برانی که گوئی همی  
 ز بند این دو پای من آزاد کن  
 کشاده شود زین سخن راز تو  
 چو بشنید بهرام شد تازه روی  
 چو روشن شد آن چادر مشک رنگ  
 به بندوی گفت ار دلم نشکند  
 سگایده ام دوش با پنج یار  
 زره خواست و پوشید زیر قبای  
 زنی بود بهرام یل را نه پات  
 بدل دوست بهرام چوبینه بود  
 فرستاد نزدیک بهرام کس  
 که بهرام پوشید پنهان زره

نگیری تو این کار دشوار خوار  
 نگرود بگفتار ایرانیان  
 بسوگند بندوی را بند خواست  
 چنین گفت کز کردگار بلند  
 مباد ایمن اندر سراسر سپنج  
 نه بینم من ار را نه شینم ز پای  
 فرستد همان افسر مهتری  
 بدید آن دل پاک و پیوند او  
 بگویم بر افرازم آواز خویش  
 بچاره فراز آورم کینه را  
 بگوشش توانمش کردن تباہ  
 که بهرام را شاه بایست خواند  
 مرا زیرک و جلد و هشیار دان  
 بیاید نشیند بدین پیشگاه  
 نه بیچند ز گفتار من هیچ رو  
 به بخشد ز گفتار من تاج خویش  
 بدل راه کژی نجوی همی  
 نخستین بخسرو برین یاد کن  
 بگوش آیدش روشن آواز تو  
 هم اندر زمان بند برداشت زوی  
 سپیده بدو اندر آویخت چنگ  
 چو چوبینه امروز چو کان زند  
 که از تارگ او برآرم دمار  
 ز درگه باسپ اندر آورد پای  
 که بهرام را خواستی چاک چاک  
 که از شوی جانش پر از کینه بود  
 که تن را نگهدار فریاد رس  
 بر افکند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد زبند  
 چو بشنید چو بینه گفتار زن  
 هر آنکس که رفتی بمیدان او  
 زدی دست بر پشت او نرم نرم  
 چنین تا پیور سیاهش رسید  
 بدو گفت کای بد تراز مار گز  
 بگفت این و شمشیر کین بر کشید  
 بشهر اندرون آگهی فاش گشت  
 چو بندوی زان کشتن آگاه شد  
 پیوشید پس جوشن و برنشست  
 ابا هر که پیوند بهرام بود  
 گرفته ازان شهر راه گریز  
 بمنزل رسیدند و بفزود خیل  
 زمیدان چو بهرام بیرون کشید  
 وزان پس بفرمود مهروی را  
 ببهرام گفتند کای شهریار  
 که او چون ازین کشتن آگاه شد  
 بدانست کان کار بندوی بود  
 پشیمان شد از کشتن یا رخویش  
 چنین گفت کانکس که دشمن زدوست  
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل  
 دگر آنکه بر باد شا شد دلیر  
 ببخشی بر جان این هر چهار  
 دگر آنکه جنباند او کوه را  
 تن خویشتن را بدان آنچه داشت  
 بکشتی ویران گذشتن بر آب  
 و گر چشمه خواهی که بینی بچشم  
 کسی را گجا کور بد رهنمون

توزو خویشتن دور داری سزد  
 که با او همیگفت چوگان مزن  
 چو نزدیک گشتی بچوگان او  
 سخن گفتن چرب و آوای گرم  
 زره در برش آشکارا بدید  
 بمیدان که پوشد زره زیر خز  
 سرا پای او پاک در هم درید  
 که بهرام کشته شد و در گذشت  
 برو تابش روز کو تاه شد  
 میان یلی لرز لرزان ببست  
 کعی کش به بندوی آرام بود  
 بدان تانه بیند کسی رسوخیز  
 گرفتند تازان ره اردبیل  
 همی دامن ازخشم در خون کشید  
 که باشد نگهدار بندوی را  
 دلت را به بندوی آنچه مدار  
 همانا که با باد همراه شد  
 که بهرام شد کشته زان چاره زود  
 کزان تیره دانست بازار خویش  
 نداند مبادا و را مغزو پوست  
 دگر اینم از موج دریای نیل  
 چهارم که بگرفت بازوی شیر  
 کزایشان به بلچد سر روزگار  
 بدو یار گر خواهد انبوه را  
 وزان زنج تن باد در بنجه داشت  
 به آید که در کار کردن شتاب  
 شوی خیره زو بازگردی بخشم  
 بماند پراه دراز اندرون

هرآنکس که گیرد بدست اژدها  
 وگر آزمونرا کسی خورد زهر  
 نکشتیم بند ویرا از نخست  
 بدین کرده خویش باید گریست  
 وزان روی بندوی واندک سپاه  
 همی برد هرکس که بُد بردنی  
 بیابان بی آب و راه دده  
 نگه کرد موسیل بُد ارمنی  
 جهان جوی بندوی تنها برفت  
 چو موسیل را دید بردش نماز  
 بدو گفت موسیل از ایدر مرو  
 که در روم آباد خسرو چه کرد  
 چو بشنید بندوی زانجا نراند  
 شد او کشته و اژدها شد رها  
 ازان خوردنش درد و مرگت بهر  
 زدستم رهاشد ره چاره جست  
 به بینیم تارای یزان بجیست  
 چو باد دمان برگرفتند راه  
 بجای که موسیل بد ارمنی  
 سراپرده دید جای زده  
 هم آب روان یافت هم خوردنی  
 بدان سبزه اندر شتاید تفت  
 بگفت آن سخنها که بودش برار  
 که آگاهی آید ترا نو بنو  
 همه آشتی نو کند یا نبرد  
 وزان دشت یاران خود را بخواند



رفتن خسرو سوي روم براه بیابان و آگاهی دادن راهب اورا  
 بر کار گذشته و آینده

همی تاخت خسرو به پیش اندرون  
 تنان را بدان اسپ کرده یله  
 پذیرا شدندش بزرگان شهر  
 چو خسرو بنزدیک ایشان رسید  
 همان چون فرود آمد اندر زمان  
 ز بهرام چوبینه یک نامه داشت  
 نوشته سوي مهتر با بله  
 سپاه من اینک پس اندر دمان  
 چو مهتر بران گونه برنامه دید  
 چو خسرو نکه کرد و نامه بخواند  
 بترسید کايد پس او سپاه  
 نه آب و گیا بود نه رهنمون  
 همیراند تا کام تا با بله  
 هرآنکس کش از مردمی بود بهر  
 به بیرونش لشکر فروغ آرید  
 نوندی بیامد ز ایران دمان  
 همان نامه پوشیده در جامه داشت  
 که گر لشکر آید مکن شان یله  
 بشهر تو آید زمان تا زمان  
 هم اندر زمان پیش خسرو دويد  
 ز کار جهان در شگفتی بماند  
 بدان ماندگی تنگ دل گشت شاه



از آن شهر هم در زمان برنشست  
 همی تاخت تاپیش آب فرات  
 شده گرسنه مرد پیر و جوان  
 پدید آمد اندر زمان کاروان  
 چو مرد جوان روی خسرو بدید  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست  
 بدو گفت من قیس بن حارثم  
 ز مصر آمدم با یکی کاروان  
 در آب فراتست بنگاه من  
 بدو گفت خسرو که از خوردنی  
 که ما ماندگانیم و هم گرسنه  
 بدو گفت تازی که ایدر بایست  
 چو بر شاه تازی بگسترده مهر  
 بکشتند و آتش برافروختند  
 بر آتش برافگند تازی کباب  
 بخوردند بی نان فراوان کباب  
 زمانی بختند و برخاستند  
 بدان داد گر کو جهان آفرید  
 و آن پس بیاران چنین گفت شاه  
 بنزد من آنکس گرامی تراست  
 هر آنکس کجا بیش کرد او بدی  
 بماییش باید که دارد امید  
 گرفتند یاران بد و آفرین  
 ترا باد روشن دل و شاد بخت  
 ترا داد ایزد چنین فرو چهر  
 توئی در جهان مایه بخردی  
 چو شد ز آفرین نیز آن شاه شد  
 بهر سید ازین مرد تازی که راه

میان کئی تاختن را به بست  
 ندید اندران بادشاهی ثبات  
 یکی بیشه دیدند و آب روان  
 شتر بود پیش اندرون ساروان  
 بدان نامدار آفرین گسترید  
 کجا رفت خواهی و کام تو چیست  
 از آزادگان عرب وارثم  
 بدین کاروان بر منم ساروان  
 و زان جا بدین بیشه بد راه من  
 چه داری هم از چیز گسترده  
 نه توشه است با مانده بارو بزه  
 مرا با توجز و تن و جان یکست  
 بیاورد فربه یکی ماده سهر  
 ترو خشک هیزم همی سوختند  
 بخوردن گرفتند یاران شتاب  
 بیاراست هر مهتری جای خواب  
 یکی آفرین نو آرسند  
 توانائی و ناتوان آفرید  
 که هر کس که او بیش دارد گناه  
 وزین کهتران نیز نامی تراست  
 بگشت از من و از ره ایزدی  
 سراسر بنیکی دهیدش نوید  
 که ای پاک دل خسرو پانک دین  
 دهاد ایزد داد گر باز تخت  
 که افزونست بر هر یکی داد و مهر  
 که نیکی رسانی بجای بدی  
 بدل آمد اندیشه راه یاد  
 کدام است و من چون روم با سپاه

بدوگفت هفتاد فرسنگ بیش  
 چو دستور باشد مرا گوشت و آب  
 بدوگفت خسرو جز بن نیست رای  
 هیونی بر افکند تازی برای  
 همی تاخت اندر بیابان و کوه  
 یکی کاروان نیز دیگر برای  
 یکی مرد بازارگان مایه دار  
 بدوگفت شاه از کجائی بگویی  
 چنین گفت کز ختره اردشیر  
 بدوگفت نامت چه کرد آنکه زاد  
 از تو توشه جست آنزمان شهویار  
 خورش هست چندانکه اندازه نیست  
 بدوگفت خسرو که مهمان برای  
 سر بار بکشاد بازارگان  
 خورش برد و بندشست خود بر زمین  
 چونان خورده شد مرد مهمان پرست  
 چو از دور خرد بر زین بدید  
 ز بازارگان بستند آن آب گرم  
 چو آن مرد بازارگان بر شتاب  
 دگر باره خرد بر زین زواه  
 پرستش پرستنده را داشت هود  
 وزان پس ببازارگان گفت شاه  
 نشست تو در ختره اردشیر  
 بدوگفت کای شاه بیدار زی  
 بفرمود تا نام بر نوده  
 ببازارگان گفت بدرود باش  
 چو بگذاشت لشکر ازان تازه بوم  
 چنین تا پیامد بدان شارسان  
 شمارا بیابان و کوهست پیش  
 برای آورم گرنسازي شتاب  
 که با توشه باشیم و باره نمایی  
 بدان تا برد راه پیش سپاه  
 بر ازرنج و تیمار با آن گروه  
 بدید آمد از دور پیش سپاه  
 پیامد هم آنکه بر شهویار  
 کجارت خواهی چنین پویه پویی  
 یکی مرد بازارگانم دبیر  
 چنین داد پاسخ که مهران ستاد  
 بدوگفت سالار کای نامدار  
 مگر چهر بازارگان تازه نیست  
 بیایی فزون تر بود دستگاه  
 درمگان درو بون و دینارگان  
 همی خواند بر شهویار آفرین  
 پیامد گرفت آب دستان بدست  
 زجایی که بد پیش خسرو دويد  
 بدان تا ندارد جهان جوی شرم  
 می آورد برسان روشن گلاب  
 ازو بستند آن جام و شد پیش شاه  
 بدان برتری برتریها فزود  
 که اکنون سپه را کدام است راه  
 کجا باشد ای مرد مهمان پذیر  
 ز بازارگانان منم کار زی  
 نویسد نویسنده روز به  
 خرد را بدل تارو هم بود باش  
 بتندی همیراند تا مرز روم  
 که قیصر و را خواندی کارسان

برفتند پویان به بیراه و راه  
 در شارسا نرا ببستند سخت  
 به بیرون بماند او و لشکر سه روز  
 که نزدیک ما نیست لشکر بسی  
 نه بر ما همی کار مگاری کنید  
 سپاهش همه سست و ناهار بود  
 بغرید بر سان جنگی هزبر  
 بهر برزنی بانگ و فریاد خاست  
 ز باره یکی بهره شد ناپدید  
 بیزدان سقف پوزش اندر گرفت  
 سه پیر سکویا برون تا ختند  
 همان جامه‌هایی که خیزد ز روم  
 که پیدا شد ای شاه بر ما گناه  
 برایشان نکرد از بدی سرزنش  
 که بالاش با بر گستاخ بود  
 همان جایی قیصر بر آورده بود  
 فراوان بدان شارسا در بگشت  
 بیای اندرش گوهر افشاندند  
 بر آسود چندی درنگ آمدش  
 از آن باد و باران و ابر سیاه  
 که او را جهاندار مینوی خواند  
 خردمند و راد و جهاندار بود  
 برفتند با هدیه و بانثار  
 ز آن باد و آن شارسا کهن  
 بگفتار خسرو سرافکنده ایم  
 چهارم جو خورشید گیتی فروز  
 جهان جوی شد سوی راه و ریخ  
 بد و در چلیپا و بیمار سان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه  
 بدان باره اندر کشیدند رخت  
 فروماند از آن شاه گیتی فروز  
 فرستاد روز چهارم کسی  
 خورشها فرستید و یاری کنید  
 بنزدیک ایشان سخن خوار بود  
 هم آنکه بر آمد یکی تیره ابر  
 وزان ابر بر شارسا باد خاست  
 چونیمی ز تیره شب اندر کشید  
 همه شارسا ماند زان در شگفت  
 بهر برزنی در علف ساختند  
 ز چیزی که بود اندران تازه بوم  
 ببردند بالا به نزدیک شاه  
 چو خسرو جوان بود و بر ترمش  
 بدان شارسا در یکی کاخ بود  
 فراوان بدو اندرون برده بود  
 ز دشت اندر آمد با آنجا گذشت  
 همه رومیان آفرین خواندند  
 چو آباد جایی بچنگ آمدش  
 بقیصر یکی نامه بنوشت شاه  
 وزان شارسا سوی مانوی راند  
 زمانوئیدان هر که بیدار بود  
 سکوبا و رهبان سوی شهریار  
 همیرفت با شاه چندی سخن  
 همیگفت هر کس که ما بنده ایم  
 ببود اندران شهر خسرو سه روز  
 یابر اندر آورد برنده تیغ  
 که اورخ بد نام آن شارسا

به بیراه پیدا یکی دیر بود  
 بنزدیک دیر آمد آواز داد  
 بگفتند کین جا بود مرد پیر  
 بکار ستاره شنا ساست مرد  
 همان هرچه گوید بباشد همان  
 سوي درشد آنگاه آواز داد  
 گراز دیر دیرینه آئی فرود  
 هم آنگاه راهب چو آرا شنید  
 بدو گفت خسرو تویی بی گمان  
 زدست یکی بدکنش بنده  
 چو گفتار راهب بی اندازه گشت  
 ز گفتار او در شگفتی بماند  
 ز پشت سمنش بیازید دست  
 پرستنده چون دید بردش نماز  
 یکی آزمون را بدر گفت شاه  
 پیدایی همی نزد قیصر برم  
 گر این رفتن من همایون بود  
 بدو گفت راهب که چونین مگویی  
 چو دیدمت گفتم سراسر سخن  
 نباید دروغ ایچ در دین تو  
 بسی رنج بردی و آویختی  
 ز گفتار او ماند خسرو شگفت  
 بدو گفت راهب که پرورش مکن  
 بدین آمدن شاد و گستاخ باش  
 که یزدان ترا بی نیازی دهد  
 ز قیصر بی بی سلیم و سپاه  
 چو با بندگان کار زارت بود  
 سرانجام بگیرد آن بد نژاد  
 جهان جوی آواز راهب شنود  
 که این جایگه کیست از بخت شاه  
 ز سل فراوان شده چون زریر  
 برو نیست پوشیده از کار کرد  
 چو گفتار او را نباشد گمان  
 که کردار تو جز پرستش میاد  
 ز نیکی دهش باد بر تو درود  
 فرود آمد از دیر او را بدید  
 ز تخت پدر گشته ناشادمان  
 پلید ارمنی فش پرستنده  
 دل خسرو از مهر او تازه گشت  
 برو بر جهان آفرین را بخواند  
 بپرسیدن مرد یزدان پرست  
 سخن گفت با او زمانی درواز  
 که من کهتری ام ز ایران سپاه  
 چو پاسخ دهد نزد مهتر برم  
 نگه کن که فرجام این چون بود  
 تو شاهي مکن خویشتن شاه جوی  
 مرا هر زمان آزمایش مکن  
 نه کژی بود راه و آئین تو  
 سرانجام ازان بنده بگریختی  
 چو شرم آمدش پرورش اندر گرفت  
 زمن پرس از بودنیها سخن  
 جهان را یکی بارور شاخ باش  
 بلند اختر و سر فرازی دهد  
 یکی دختری از در تاج گاه  
 جهاندار بیدار یارت بود  
 فراوان کند روز نیکیش یاد

بسازد بران بوم جای نشست  
 بریزند خونش بفرمان تو  
 که کردی تو ای پیرداننده یاد  
 که آید مرا پادشاهی بچنگ  
 برین بگذرد باز یایی تو گاه  
 تو گردی شهنشاه گیتی فروز  
 که کوشد برنج و به تیمار من  
 یکی پرمنش باشد و شاه کام  
 بدو تازه دانی مه و سال خویش  
 که خیزد از داد و رنج و گزند  
 که نامت سخن برکشاد از نهفت  
 تو گوئی که گستم اندر نبرد  
 بخونست با مادر من همال  
 ز گستم بینی همی درد و کین  
 ازین پس چگوئی چه خواهد بدن  
 که زین پس نه بینی بجز آفرین  
 مگر سخت کاری بود ایزدی  
 وزان پس نباشد جز از کام تو  
 همانش بدست تو آید زمان  
 دلت را بدین کار رنج مدار  
 جهان را بسان تو شاه آفرید  
 بجان و سر فامبردار شاه  
 نجوید نکوبد در کاستی  
 به پیچد روانش مبادا بجای  
 کلید در راز او کس ندید  
 سخن گفتن ناسزا بشنوی  
 چو سوگند خوردم بهانه مجوی  
 نیاید سخن گفتن نا بکار

وزان رزم جای فند دور دست  
 چو دوری گزیند ز پیمان تو  
 بدو گفت خسرو جز این خود مباد  
 چه گوی برین چند باشد درنگ  
 چنین داد پامخ که ده با دوماه  
 دگر بر سر آید ده و پنجمروز  
 بپرسید خسرو کزین انجمن  
 چنین داد پاسخ که بسطام نام  
 که خوانی توان مرد را خال خویش  
 پیرهیز ازان مرد ناسودمند  
 برآشت خسرو بگستم گفت  
 ترا مادرت نام بسطام کرد  
 براهب چنین گفت کاینست خان  
 بدو گفت راهب که آری همین  
 بدو گفت خسرو که ای رایزن  
 چنین گفت راهب که مندیش ازین  
 نیاید بروی تو هرگز بدی  
 بر آشوبد این سرکش آرام تو  
 اگر چند بد گردد این بدگمان  
 بدو گفت گستم کاری شهریار  
 بیایزه یزدان که ماه آفرید  
 با قدر گشسپا و بخورشید و ماه  
 که تاهست گستم جز راستی  
 وگر جز برین روی گستم رای  
 جهان دار تا این جهان آفرید  
 بگفتار ترسا چرا بگروی  
 مرا ایمنی ده ز گفتار او ای  
 چنین گفت خسرو که از ترسکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی  
ولیکن ز کاری سپهر بلند  
چو بایسته کاری بود ایزدی  
براهب چنین گفت پس شهریار  
وزان دیر چون برق رخشان زمیخ  
پذیره شدندش بزرگان شهر  
نیازی بکزی و نا بخردی  
نباشد شگفت ارشوی پرگزند  
بیکسو رود دانش و بخردی  
که شاداب دل باش و به روزگار  
بیامد سوی شارهان و ریغ  
کمی را که از مردمی بود بهر



رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گسته‌م و بالوی  
و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

چو آمد بدان شارسان شهریار  
که چیزی کزین مرز باید بجواه  
که هر چند کاین پادشاهی جداست  
بدان شارسان ایمن و شاد باش  
همه روم نیکسر ترا کهنتر اند  
ترا تا نسازم سلیخ و سپاه  
چو بشنید خسرو ازان شاه گشت  
بفرمود گسته‌م و بالوی را  
بخراد بر زین و شاپور شیر  
که اسپان چو روشن شود زین کنید  
بپوشید زربفت چینی قبا‌ی  
ازین شارسان نزد قیصر شوید  
خردمند باشید و روشن روان  
گراید و نکه قیصر بمیدان شود  
بکوشید با مرد قیصر پرست  
سواری بدانند کز ایران برند  
بخراد بر زین بفرمود شاه  
بقیصر یکی نامه باید نوشت  
سوار آمد از قیصر نامدار  
مدار آرزو را ز شاهان نگاه  
ترا با تن خویش داریم راست  
ز هر بد که اندیشی آزاد باش  
اگر چند گردن کش و مهترند  
نجویم خور و خواب و آرام‌گاه  
روانش ز اندیشه آزاد گشت  
همان اندیان جهان جوی را  
چنین گفت پس شهریار دلیر  
ببالای بر زین زین کنید  
همه یکدل آید و پاکیزه رای  
بگوئید و گفتار او بشنوبد  
نیوشنده و چرب و شیرین زبان  
کمان خواهد و گر بچوگان شود  
برین بر شمارا نباید شکست  
دلیری و نیروز شیران برند  
که چینی حریر آرو مشک سیاه  
چو خورشید تا بان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی که نزدیک او فیلسوفان بودند همه داستان را سخن نشمرند چونامه بخواند زبان برکشای به بابوی گفت آنچه قیصر زمن ز پیمان و سرگند و پیوند و عهد بدان انجمن تو زبان منی به چیزی که بر ما نیاید شکست تو پیمانها از من اندر پذیر شنیدند گفتار فرخ جوان همی خواندند آفرین سربسر به نزدیک قیصر نهادند روی چو بشنید قیصر کز ایران مهان رسیدند نزدیک یونان ز راه بیاراست کاخی بدیباي روم نشست از بر نامور تخت عاج بفرمود تا پرده برداشتند گرانمایه گستمم بُد پیشرو چو خرد برزین و گرد اندیان رسیدند نزدیک قیصر فراز همه یک زبان آفرین خواندند نخستین پیرمید قیصر ز شاه چو بشنید خرد برزین برفت بفرمان آن نامور شهریار نشست آن سه پرمایه نیک رای بدو گفت قیصر که بر زیرگاه چنین گفت خرد برزین که شاه که در پیش قیصر بیارم نشست

کجا یاد گیرد دل هر کسی بدان گوش تا یابوه نشنوند نباید که بر نامه عیب آورند بگفتار با تو ندارند پای کشاید زبان بر سر انجمن تو اندر سخن پاسخش کن چو شهید بهر نیک و بد ترجمان منی بکشید با او بسایید دست سخن هر چه گویم همه یادگیر جهان دیده گردان روشن روان که جز تو مبادا کسی تاجور بزرگان روشن دل و راه جوی فرستاده شهریار جهان پذیره فرستاد چندین سپاه همه بیکرش گوهر و زرش بوم بسر بر نهاد آن دل افروز تاج ز دهلیز شان شاد بگذاشتند پس او چه با بوی و شاپور گو همه تاج بر سر کمر بر میان چو دیدند بردند پیشش نماز بران تخت زر گوهر افشانند از ایران وز لشکر و رنج راه بر تخت با نامه شاه تفت نهادند کرسی زرین چهار همی بود خرد برزین بیای نشیند کمی کو به پیمود راه مرا در بزرگی نداد است راه چنین نامه شاه ایران بدست

مگر بندگی را پسند آیمت بدو گفت قیصر که بکشای راز  
 چه گفت آن خردمند گردن فراز  
 همیداشت گفتار خسرو بیاد  
 جهان آفرین را بدان یار کرد  
 که اویمت برتر ز هر برتری  
 توانا و داننده از هر دری  
 ازو گشت پیدا شمار سپهر  
 که ما را روان و خرد داد و مهر  
 بفرمان او گردد این آسمان  
 سپهر و ستاره که گردنده اند  
 چو آن خاک ناچیز را بنده کرد  
 چنین تا بشاه آفریدون رسید  
 پدید آمد این تخمه اندر جهان  
 رواری چنین تا سر کیقباد  
 نیامد بدین دوده هرگز بدی  
 کنون بندهء ناسزاوار گشت  
 همی داد خواهم ز پیدادگر  
 هر آنکس که او بر نشیند به تخت  
 شناسد که این تخت و این فرهی  
 مرا اندرین کار یاری کنید  
 که پوینده گشتیم گرد جهان  
 چو قیصر برانسان سخنها شنید  
 گل شنبلیدش پر از زاله گشت  
 به پیغام او سودمند آیمت  
 جهان آفرین را بدان یار کرد  
 توانا و داننده از هر دری  
 که ما را روان و خرد داد و مهر  
 که او برتر است از مکن و زمان  
 همه کردهء آفریننده اند  
 نخستین کیومرث را زنده کرد  
 ازان سرفرازان و را برگزید  
 بشد آشکار آنچه بوده نهان  
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 نگه داشتندی ره ایزدی  
 بیامد به تخت کئی بر نشست  
 نه افسر نه تخت و کلاه و کمر  
 خرد باید و نامداری و بخت  
 کرا بود و دیهیم شاهنشهی  
 برین بیوفا کامگاری کنید  
 بشوم آدمم از کهان و مهان  
 برخسار شد چون گل شنبلید  
 زبان و روانش پر از ناله گشت



### پاسخ نامهء خسرو از قیصر

چو آن نامه بر خواند بغزود درد  
 بخرد برزین جهاندار گفت  
 مرا خسرو از خویش و پیوند خویش  
 سلیم است و هم گنج و هم لشکر است  
 شد آن تخت بر چشم او لاجورد  
 که این نیست بر مرد دانا نهفت  
 ز جان سخن گوی دارمش بیش  
 شما را ببین تا چه اندر خورست



اگر دیده خواهد ندارم دریغ  
 دبیر جهان دیده را پیش خواند  
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  
 ز بس پند و پیوند و نیکو سخن  
 چو گشت از نوشتن نویسنده سیر  
 سخن گوی و روشن دل و یادگیر  
 بدو گفت رو پیش خسرو بگو  
 مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج  
 و گرنیستی مان زهر کشوری  
 بدان تا تواز روم با کام خویش  
 مباش اندرین بوم تیره روان  
 که گاهی پناهست و گاهی گزند  
 کنون تا سیلح و سپاه و درم  
 بر خسرو آمد فرستاده مرد  
 که دیده به از گنج و دینار و تیغ  
 بران بیشگاه بزرگی نشاند  
 بیاراست چون مرغزار بهشت  
 ازان روز تا روزگار کهن  
 نگه کرد قیصر سواری دلیر  
 خردمند و دانا و گرد و دبیر  
 که ای شاه بینا دل و راه جوی  
 نیاورد باید کسی را برنج  
 درم خواستیمی زهر مهتری  
 بایران گذشتی با آرام خویش  
 که اینست کردار چرخ روان  
 گهی با زیانیم و گه سودمند  
 فراز آورم تو نباشی دژم  
 سخنهای قیصر همه یاد کرد



نامه قیصر بخسرو و پهلوتی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو  
 زیگانه قیصر پیرداخت جای  
 بموبد چنین گفت کاین دادخواه  
 چه سازیم تا او به نیرو شود  
 بقیصر چنین گفت پس رهنمای  
 بباید تنی چند بیدار دل  
 فرستاد کس قیصر نامدار  
 جوانان و پیران رومی نژاد  
 که ما تا سکندر بشد زین جهان  
 ز بس غارت و جنگ و آویختن  
 کنون پاک یزدان ز کردار بد  
 یکی خامشی برگزین از میلان  
 اگر خسرو آن خسروانی کلاه  
 پراندیشه بنشست بارهنمای  
 ز گیتی گرفت است ما را پناه  
 وزان ننگ کهتری آهوشود  
 که از فیلسوفان پاکیزه رای  
 که بندگان با ما درین کار دل  
 برفتند ازان فیلسوفان چهار  
 سخنهای دیرینه کردند یاد  
 از ایرانیانیم خسته نهان  
 همان بیگنه خیره خون ریختن  
 به پیش اندر آوردن شان کار بد  
 چو شد کفدر و بخت ساسانیان  
 بدست آورد هر برآرد بماء

هم اندر زمان باز خواهد زرورم  
 گرین در خورد با خرد یاد دار  
 از ایشان چو بشنید قیصر سخن  
 سواری فرستاد نزدیک شاه  
 ز گفتار آن پیر دانندگان  
 چو آمد بنزدیک خسرو سوار  
 همان نامه قیصر آورد پیش  
 چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد  
 چنین داد پاسخ که گزین سخن  
 همی بردل آن یاد باید گرفت  
 نگه کن کنون تا نیاکان ما  
 به بیداد کردند جنگ از بداد  
 سزدگر پرسی زد انای روم  
 که هر کس که در روم شد سرفراز  
 نیاکان ما نامداران بدند  
 نبرد داشتند از کسی سرکشی  
 کنون این سخنها نیارد بها  
 یکی سویی قیصر بر از من درود  
 بزرگان نیارند پیش خرد  
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب  
 چو رومی نیابیم فریاد رس  
 سخن هر چه گفتم همه خیره بود  
 فرستاد گانم چو آیند باز  
 با ایرانیان گفت فرمان کنید  
 که یزدان پیروز گریار ماست  
 گرفت آن سخن بردل خویش خوار  
 برین گونه بر نامه خود نوشت  
 بیامد ز نزدیک خسرو تَخوار

بیای اندر آرد همه مرز و بوم  
 سخنهای ایرانیان باد دار  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه  
 سخنهای دیرینه خوانندگان  
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 سخن راند با او ز اندازه بیش  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد  
 که پیش آمد از روزگار کهن  
 همه رنج ما باد باید گرفت  
 گزیده جهاندار و پا کان ما  
 نکر تا ز پیران که دارد بیاد  
 که این بد ز زاغ آمدست ارز بوم  
 همی ز آفریننده شد بی نیاز  
 بد هر اندرون کامکاران بدند  
 بلندی و تندی و بیدانسی  
 که باشد سر اندر دم اژدها  
 بگویش که گفتار بی تار و بود  
 بفرجام هر نیک و بد بگذرد  
 مگر بر کشم دامن از تیره آب  
 بنزدیک خاقان فرستیم کس  
 که آب روان از بنه تیره بود  
 بدین شارسان من نامم دراز  
 دل خویش را زین سخن مشکند  
 جوانمردی و مردمی کار ماست  
 فرستاد نامه بدست تَخوار  
 نیامدش یاد از در خوب وزشت  
 چنین تا در قیصر نامدار

نامه دیگر از قیصر خسرو درباره یاری کردن با او

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند  
وزان پس بدستور پرمایه گفت  
ردان را و کند آوردن را بخوان  
نگه کن که خسرو بدین کارزار  
گرایدونکه گوئید پیروز نیست  
بمانیم تا سویی خاقان شود  
ورایدونکه پیروز گر باشد او  
همان به که زاید شود با سپاه  
چو بشنید دستور دانا سخن  
ببرند مردان اختر شناس  
سراجم مرد ستاره شمر  
نگه کردم این زیجهای کهن  
نه بس دیرشاهی بخسرو رسد  
بدین گونه برسال تاسی و هشت  
چو بشنید قیصر بدستور گفت  
چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم  
چو خسرو سویی مرز خاقان شود  
چولشکر زجای دگر سازد او  
نگه کن تو اکنون که دانا تری  
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه  
سخن چند سنجی همان به که گنج  
هم آنکه یکی نامه بنوشت زود  
که با موبد نیکدل پاک رای  
زهرگونه داستانها زدیم  
کنون رای و گفتارها شد ببن

زهرگونه اندیشه در دل براند  
که این رازها باز جوی از نهفت  
ز کار گذشته فراوان بران  
شود شد اربیبند از روزگار  
ازین پس ورا نیز نوروز نیست  
چو بیدمار شد سویی درمان شود  
بشاهی بسان پدر باشد او  
مگر کینه در دل ندارد نگاه  
بفرمود تا زیجهای کهن  
سخن راند تا ماند از شب سه پاس  
بقیصر چنین گفت گای نامور  
کز اختر فاطون فکنداست بن  
ز شاهنشاهی گردش نورسد  
برو گرد تیره نیارد گذشت  
که بیرون شد این راز او از نهفت  
یکی تا بران گفت مرهم نهیم  
وزو یار گیرد تن آسان شود  
ز کین تو هرگز نپردازد او  
بدین آرزو بر توانا تری  
فرستیم ناچار نزدیک شاه  
کنم خوار تا دور مانم زرنج  
بران آفرین آفرین بر فرزند  
زدیم از بدو نیکت هرگونه رای  
بران رای پیشینه باز آمدیم  
کشایم در گنجهای کهن

به قسطنطنیه فزون زین سپاه  
 سخنها زهرگونه آراستیم  
 یکایک چو آیند هم در زمان  
 همه مولش و رای چندان زدن  
 ازان بُد که کردارهای کهن  
 بهنگام شاپور شاه اردشیر  
 ز پس غارت و کشتن و تاختن  
 چو زو بگذری هرمز و کیقباد  
 ازین مرز ماسی و نه شارسان  
 ز خون سران دشت شد آبگیر  
 اگر مرد رومی بدل کین گرفت  
 خود آزدنی نیست در دین ما  
 ندیدیم چیزی به از راستی  
 ستمدیدگان را همی خواندیم  
 باصمون دل مردمان پاک شد  
 بدین بر نهادم کزین در سخن  
 بچیزی که گوئی تو فرمان کنیم  
 شمارا زبان داد باید همان  
 بگوئی که تامن بوم شهریار  
 نخواهم من از رومیان بازنیز  
 بدین آرزو نیز بیشی کنید  
 شمارا هرانگه که کاری بود  
 همه دوستدار و برادر شویم  
 چو گردید ازین شهرها بی نیاز  
 ز تو رو زسلم اندر آید سخن  
 یکی عهد خواهم کنون استوار  
 که ما زین پس از کین ایرج سخن  
 وزان پس یکی باشد ایران و روم

ندارم که دارند کشور نگاه  
 زهرکشوری لشکری خواستیم  
 فرستیم نزد شما بیگمان  
 بدین نیشتر کام شیر آزدن  
 همی یاد کرد آنکه داند سخن  
 دل مرد برنا شد از رنج پیر  
 به بیداد بر کینها ساختن  
 که از داد یزدان نکردند یاد  
 از ایرانیان شد همه خارسان  
 زن و کوهکانشان ببردند اسیر  
 نباید که آید ترا این شگفت  
 مبادا بدی کردن آئین ما  
 همان دوری از کژی و کاستی  
 وزین در فراوان سخن راندیم  
 که زهر گزاینده تریات شد  
 نگوید کس از روزگاری کهن  
 روانها به پیمان گروگان کنیم  
 که بر ما نباشد کسی بدگمان  
 نگیرم چنین رنجها سست و خوار  
 نیفروشم این رنجها را بیبیز  
 بسازید با ما و خویشی کنید  
 و گر ناسزا کارزاری بود  
 بود نیز گه گه که برتر شویم  
 بدل تان همان کینه آید فراز  
 وزان بیده روزگار کهن  
 سزاوار مهوری برویادگار  
 نرانیم زان روزگار کهن  
 جدائی نجوئیم ازان مرز و بوم

پس پرد؛ ما یکی دختر است  
 بخواهی تو بر پاکی دین ما  
 بدان تا چو فرزند قیصر نژاد  
 ز آشوب وز جنگ روی زمین  
 کنون گر بچشم خرد بنگری  
 بماند ز پیوند پیمان ما  
 ز هنگام پیروز تا خوشنواز  
 که سرها بدانند هر دو بیاد  
 مسیح پیمبر چنین کرد یاد  
 بسی چاره کرد اندران خوشنواز  
 چو پیروز با او درشتی نمود  
 شد آن لشکر و تخت شاهی بیاد  
 تو بر نائی و نو رسیده بکار  
 مکن یاری مرد پیمان شکن  
 بران شاه نفرین کند تاج و گاه  
 کنون نامه من سراسر بخوان  
 سخنها نگهدار و پاسخ نویس  
 نخواهم که این راز داند دیر  
 چو بر خوانم این پاسخ نامه را  
 هم آنکه سلیح و سپاه و درم  
 هر آنکس که بر تو گرامی تراست  
 ابا آنکه زو کینه داری بدل  
 گناهِش به یزدان دارنده بخش  
 چو خواهی که داردت پیروز بخت  
 ز چیز کسان دست کوتاه کن  
 نوازنده مردم خویش باش  
 چو بخشنده باشی و فرید رس  
 ز شاهان هر آنکس که بیدار بود

که از مهتران در خور مهتر است  
 چنان چون بود راه و آئین ما  
 بود کین ایرج نیارد بیاد  
 بیا ساید و راه جوید بدین  
 مر این را جزاز راستی نشمري  
 ز یزدان چنین است فرمان ما  
 همانا که بگذشت روزی دراز  
 جهاندار پیمان شکن کس مباد  
 که بچرخد چون به بیچی ز داد  
 که پیروز را سر نیاید به گاز  
 ندید اندران جنگ جز تیره دره  
 چو بپچیده شد شاه را سر ز داد  
 چو خواهی که یابی بر از روزگار  
 که پیمان شکن خاک دارد کفن  
 که پیمان شکن باشد و کینه خواه  
 گر انگشتها چرب داری بخوان  
 همه خوبی اندیش و فرخ نویس  
 تو باشی نویسنده و یاد گیر  
 به بینم دل مرد خود کامه را  
 فرستیم تا دل نداری بغم  
 وگر نزد تو نیز نامی تراست  
 بمردی ز دل کینها بر گسل  
 مکن زور بردشمن و دوست بخش  
 جهاندار با لشکر و تاج و تخت  
 روانرا سوي راستی راه کن  
 نگهبان کوشنده درویش باش  
 نیازد بتلج و بتخت تو کس  
 جهانرا ز دشمن نگهدار بود

ز دشمن ندیدند هرگز بدی  
 بزرگان که خواهند پیوند را  
 کنون ما یکایک ترا خواستیم  
 چو عنوان آن نامه برگشت خشک  
 چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  
 بایرانیان گفت کامروز مهر  
 ز قیصر یکی نامه آمد بلند  
 همی راه جوید که دیرینه کین  
 چنین یافت پاسخ ز ایرانیان  
 نجوید کس از مهتران تاج شاه  
 گر این راست گردد بهنگام تو  
 بیفزود شان فری ایزدی  
 تن خویش یا پاک فرزند را  
 زبان را به پندت بیاراستیم  
 بروبر نهادند مهری ز مشک  
 ز پیوستن آگاهی نو رسید  
 دگرگونه گردن همی بر سپهر  
 سخن گفتنش سر بسر سودمند  
 ببرد ز روم وز ایران زمین  
 که هر که که برخاست کین از میان  
 نماند تهنی دست چندان سپاه  
 نویسند بر تاجها نام تو



### پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان

چو ایشان بدینگونه دیدند رای  
 دوات و قلم خواست و چینی حریر  
 یکی نامه بنوشت بر پهلوی  
 که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک  
 که تا من بوم شاه در پیشگاه  
 نخواهم ز دارندگان باژ روم  
 هران شارسانی کزان مرز بود  
 بقیصر سپارم همه یک بیک  
 همان نیز دختر کزان مادر است  
 بهمد استانی ازو خواستیم  
 هر آنکس که در بارگاه تواند  
 چو گستم و شاپور و چون اندیان  
 چو لشکر فرستی بایشان سپار  
 بخویشی چنانم کنون با تو من  
 پرداخت خسرو ز بیگانه جای  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 بر آئین شاهان خط خسروی  
 ز گردنده خورشید وارنده خاک  
 مرا باشد ایران و گنج و سپاه  
 نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم  
 دگر چند بیکاروی ارز بود  
 ازین پس نوشته فرستیم و چک  
 که پاکست و پیوسته قیصر است  
 بدین خواستن دل بیاراستیم  
 ز ایران و اندر پناه تواند  
 چو خرد بر زمین ز تخم کیان  
 خرد یافته دختر نامدار  
 که از پیش بود آن بزرگ انجمن

کزو بود گیتی به بیم و امید  
 بزرگان دانای و خسرو نهاد  
 بکاؤس و کیخسرو آید سخن  
 که از داد او میشد خویش گدگ  
 ز لهراسپ آید بگشتاسب شاه  
 کزو تازه شد بهمی نامدار  
 کزو شد جوان اختر گشته پیر  
 ابا قیصر او یگ دل و یک نهاد  
 نگویم دروغ و نجویم سخن  
 یکی گشت رومی و ایرانیان  
 که از دختران او بود افرمش  
 برین نامه بر پاک یزدان گواست  
 که خط من اندر جهان روشنست  
 چنان چون بود رسم و آئین و کیش  
 جهانگیر و با نخت و افرش شود  
 روان و خرد آشنای من است  
 ز کردار بسیار یا اندکی  
 دل و اختر و پاک یزدان گواست  
 که بودن بدین شارسان شد دراز  
 نوشته بنخورشید خرد داد  
 باسپ سمند اندر آورد پای  
 سخنهای خسرو برو کرد یاد  
 بدید آن سخنهای شاه بلند  
 بگفتارها بر توانا بدند  
 بدرسید از ایشان همه تن به تن  
 ابا شاه ایران چه پیمان کنم  
 همه روم و ایران یگانه شدیم  
 زبان پاسخش را بیاراستند

نختین کیومرث پس جمشید  
 دگر آنکه بودند فرخ نژاد  
 ازان تا جور خسروان کهن  
 بران هم نشان تا قباد بزرگ  
 وزو نیز رو تا بلهراسپ شاه  
 سر سرکشان فرخ اسفندیار  
 بدین گونه تا بابکان اردشیر  
 چو خسرو که دارد زهرمز نژاد  
 کجا سلم بودش نیای کهن  
 همه کینه بود اشتیم از میان  
 ز قیصر پذیرقم آن دخترش  
 ز عیب و هنر هرچه دارد رواست  
 نبشته سراسر بخط من است  
 نهادم برین نامه بر مهر خویش  
 پس از تو هر آنکس که قیصر شود  
 نبشته برین برگوای من است  
 ازین بر نگردم که گفتم یکی  
 کنون هرچه زین بانو گویم رواست  
 ز چیزی که گفتمی درنگی مساز  
 چو کرد این سخنها برین گونه یاد  
 سپهد چو باد اندر آمد ز جای  
 همی تاخت تا پیش قیصر چو باد  
 چو قیصر ازان نامه بگسست بند  
 بفرمود تا هر که دانا بدند  
 بنزدیک قیصر شدند انجمن  
 که انون مرابن را چه درمان کنم  
 برین نامه ما بی بهانه شدیم  
 بزرگان و فرزانه برخاستند

که مان کهترانیم و قیصر توئی جهاندار و با تخت و افسر توئی  
نگه کن کنون رای و فرمان تراست ز ماگر بخواهی تن و جان تراست  
چو بشنید قیصر گرفت آفرین بران نامداران با رای و دین  
همی بود تا شمع گردان سپهر دگر گونه ترشد بآئین و چهر



طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان  
خسرو و کشادن خراطه برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بیرنگ شد  
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز  
بسازند جای شگفتی طلسم  
نشسته زنی خوب بر تخت ناز  
از اینفو وزانفو پرسندگان  
نشسته بران تخت بی گفتگو  
زمان تا زمان دست بر یازد اوی  
بر آن سان که بشنید نیرنگ ساز  
هر آنکس که دیدی مراورا ز دور  
که بگریستی بر مسیحا بزار  
طلسم بزرگان چو آمد بجای  
که چیزی که فرموده ساختیم  
زدانا چو بشنید قیصر برفت  
ازان جادوی در شگفتی بماند  
مرآن جادوان را ببخشید چیز  
بگستهم گفت ای گونامدار  
بباید و آمدش هنگام شوی  
براه مسیحا بدو دادمش  
فرستادم او را بکاخ جوان  
کنون اونشست است پرسوگت و درد

ستاره به برج شب آهنگ شد  
که پیش آرد اندیشهایی دراز  
که کس باز نشناسد آنرا ز جسم  
پراز شرم با جامههایی دراز  
پس بشت و پیش اندرون بندگان  
بگریان زنی ماند آن ماه رو  
سروشکی ز مژگان بیندازد اوی  
زنی ساخت با گیسوان دراز  
زنی یافتی شیفته پوز نور  
دورخ سوخ و مژگان چو ابر بهار  
بر قیصر آمد یکی رهنمای  
بدانسان که گفتی بپرداختیم  
به پیش طلسم آمد از گاه تفت  
فرستاد و گستهم را پیش خواند  
بسی با درم هدیهها داد نیز  
یکی دختری داشتیم چون بهار  
یکی خویش بد مورمانا سجوی  
ز بیدانشی روی بکشادمش  
سوی آسمان شد جوانرا روان  
شده روز روشن برو لاجورد



نه بندم بد پرد نه گوید سخن  
 یکی رنج بردار و او را به بین  
 چو دانی و از گوهر پهلوان  
 بدو گفت گستمم ایدون کنم  
 بنزد طلسم آمد آن نامدار  
 چو آمد بنزد یک تختش فراز  
 گرانمایه گستمم بنشست خوار  
 دلاور نخست اندر آمد به بند  
 بدو گفت کای دخت قیصر نژاد  
 رها نیست از مرگ پزان عقاب  
 همه باد بد گفتن پهلوان  
 بانگشت خون هر زمانی سرشک  
 چو گستمم از در شگفتی بماند  
 چه دیدی بدو گفت ازین دخترم  
 بدو گفت بسیار داده‌امش پند  
 دگر روز قیصر بیابوی گفت  
 همان نیز شاپور مهتر نژاد  
 شوی نزد این دختر سوگوار  
 مگر پاسخی یابی از دخترم  
 سزدگر برین رنج باشید یار  
 مگر بشنود پند و اندرزتان  
 برانم که امروز پاسخ دهد  
 شوم رسته از دست این سوگوار  
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد  
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید  
 وزان جا بنزد یک قیصر شدند  
 که هر چند گفتیم و دادیم پند  
 چنین گفت قیصر که بد روزگار

جهان نو از رنج او شد کهن  
 سخنهای دانندگان بر گزین  
 مگر با تو او بر کشاید زبان  
 مگر کز دلش مهر بیرون کنم  
 کشاده دل و پرسخن کامگار  
 طلسم فریبده بردش نماز  
 سخن گفت با آن زن سوگوار  
 سخنها که او را بدی سودمند  
 خردمند نخرود شد از کار داد  
 چه در بیشه شیرو چه ماهی در آب  
 که او بیرون بود و هم بی زبان  
 بینداختی پیش گویا بز شک  
 فرماد کس قیصر او را بخواند  
 که از دره و سوگوش برنج اندرم  
 نبد پند من نزد او سودمند  
 که امروز با اندیان باش جفت  
 کند جان ما را بدین دخت شاد  
 سخن گوئی از نامور شهریار  
 کزو آتش آید همی بر سرم  
 پیرسید ازین دختر سوگوار  
 بداند سر مایه و ارزتان  
 چو پاسخ با آواز فرخ دهد  
 که خوناب بارد همی بر کنار  
 سخن گفت هر یک زنگ و نبرد  
 زن بی زبان خامشی برگزید  
 به بیچارگی پیش داور شدند  
 نشد سود پیدا ز راه گزند  
 که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازین نامداران جو چاره نیافت  
 بدوگفت ازان نامداران توئی  
 فرستاد با او یکی استوار  
 چو خراد برزین بآمد برش  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 سرا پای آن زن بسی بگرید  
 بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد  
 همیگفت گرز زغم بیهش است  
 اگر خود سرشکست بر چشم او  
 به پیشش برش بر چکاند همی  
 سرشکی که انداخت یکجای رفت  
 گرایج اندرین کالبد جان بدی  
 سرشکی سوی دیگر انداختی  
 نه بینم همی جنبش جان بجسم  
 بر قیصر آمد بخندید و گفت  
 طلسمیست کین رومیان ساختند  
 بایرانیان بر بخندی همی  
 چو این بشنود شاه خندان شود  
 بدوگفت قیصر که جاوید زی  
 یکی خانه دارم بایوان شگفت  
 چو بینی ندانی که آن بند چیست  
 چو خراد برزین شنید این سخن  
 بدید ایستاده معلق سوار  
 چنین گفت کز آهنگست این سوار  
 که دانا و را مقنیا طیس خواند  
 هر آنکس که از دفتر هندوان

سوی راد خراد برزین شنافت  
 مگر یکره آواز او بشنوی  
 زایوان بنزدیک آن سوگوار  
 نگه کرد روی و سرو انفرش  
 طلسم فریبنده بردش نماز  
 پرستندگانرا بر او بدید  
 پراندیشه شد مرد مهتر نژاد  
 پرستنده باری چرا خلمشست  
 سزیدی اگر کم شدی خشم او  
 چپ و راست جنبش نداندهمی  
 نه جنبان بدش دست ونه پای رفت  
 جز از دست و پانتش جنبان بدی  
 دگر دست جای دگر آختی  
 نباشد مگر فیلموفی طلسم  
 که این ماه را خرد خورد نیست جفت  
 که بابوی و گستم نشانختند  
 وگر چشم مارا به بندی همی  
 کشاده لب و سیم دندان شود  
 که دستوری خسروان را سزی  
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت  
 طلسم است یا کرده، ایزدی ست  
 بیامد بدان جایگاه کهن  
 بیامد بر قیصر نامدار  
 همان خانه از گوهر نامدار  
 که رومیش براسپ هندی نشاند  
 بخواند شود شاه و روشن روان

## گزارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او بقیصر

پرسید قیصر که هندو زراه  
 زدین پرسندگان هرچه اند  
 چنین گفت خراد برزین بشاه  
 ییزدان نگروند و گردان سپهر  
 زخورشید گردنده برنگذردند  
 هرآنکس که او آتشی بر فروخت  
 یکی آتشی داند اندر هوا  
 که دانای هندیش خواند اثیر  
 چنین تا که آتش بآتش رسید  
 از آن ناگزیر آتش افروختن  
 همان نیز گفت شما نیست راست  
 نه بینی که عیمی مریم چه گفت  
 که پپراهنت گر ستاند کسی  
 وگر بر زند کف برخسار تو  
 میاور تو خشم و مکن روی زرد  
 بکمتر خورش بس کن از خوردنی  
 ازین سر بدی را به بد مشمرید  
 شما را هوا بر خورد شاه گشت  
 که ایوانها تان بکیوان رسید  
 ابا گنجها نیز چندی سپاه  
 بهرجای بیداد لشکر کشید  
 همه چشمه گردد بیابان زخون  
 یکی بینوا مرد درویش بود  
 جز از ترف و شیرش نبودش خورش  
 چو آورد مرد جهودش بمشت

همی تا کجا برکشد پایگاه  
 همی بت پرستند اگر خود که اند  
 بهند اندرون گاو شاهست و ماه  
 ندارد کسی بر تن خویش مهر  
 چو مارا زندانندگان نشمرند  
 شد اندرمیان خویشتن را بسوخت  
 بفرمان یزدان فرمانروا  
 سخنهای چرب آرد و دلپذیر  
 گناهی ز کردار شد ناپدید  
 همی راستی داند آن سوختن  
 برین بر روان مسیحا گواست  
 بدانکه که بکشاد راز نهفت  
 میاویز با او به تندی بسی  
 شود تیره از زخم دیدار تو  
 بخوابان تو چشم و مگو ایچ سرد  
 مجوی از نباشدت گسردنی  
 بی آزار ازین تیگرگی بگذرید  
 دل از آرز بسیار بیراه گشت  
 شتر میکشد گنج تان را کلید  
 زرهایی عادی و رومی کلاه  
 از آسودگی تیغها برکشید  
 مسیحا نبود اندرین رهنمون  
 که نانش زرنج تن خویش بود  
 فزونیش روغن بدی پرورش  
 چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بردار کرد  
 پدر دیر او بود و ملایر کنشت  
 چو روشن روان گشت و دانش پذیر  
 به پیغامبری نیز هنگام یافت  
 تو گوئی که فرزند یزدان بَد او  
 بخندد برین بر خردمند مرد  
 که هست او ز فرزند و زن بی نیاز  
 چه بیچی ز دین کیومرثی  
 که گویند دادار گیهان یکیست  
 جهان دیده دهقان یزدان پرست  
 نشاید چشیدنش یقطره آب  
 بیزدان پناهد بروز نبرد  
 همان قبله شان برترین گهر است  
 نباشند شاهان مادین فروش  
 بدینار و گوهر نباشند شاد  
 به بخشیدن کا خهای بلند  
 چهارم کسی کو بروز نبرد  
 برو بوم دارد زدشمن نگاه  
 جز از راستی هر که جوید ز دین  
 چو بشنید قیصر پسند آمدش  
 بدو گفت آنکو جهان آفرید  
 سخنهای پاک از تو باید شنید  
 کسی را کزین گونه کهنتر بود  
 درم خواست از گنج و دینار خواست  
 بدو داد و بسیار کرد آفرین

بدان دار دین را خوار کرد  
 نگهبان و جوینده خوب وزشت  
 سخن گو و داننده و یادگیر  
 بفرنائی از زیرکی کام یافت  
 بدان دار بر کشته خندان بَد او  
 تو گر با همشی گرد یزدان بگرد  
 بنزدیک او آشکار است راز  
 هم از راه و آئین طهمورثی  
 جز از بندگی کردنت راه نیست  
 چو بر باژ برسم بگیرد بدست  
 گراز تشنگی آب بیند بخواب  
 نخواهد بجنگ اندرون آب سرد  
 که از خاک و آب و هوا بر ترست  
 بفرمان دارنده دارند گوش  
 نجویند نام و نشان جز بداد  
 دگر شاه کردن دل مستمند  
 پیوشد رخ شید تابان بگرد  
 جز این را فخواند خردمند شاه  
 برو باد نفرین بی آفرین  
 سخنهای او سودمند آمدش  
 ترا نامدار مهان آفرید  
 توداری در رازها را کلید  
 سرش ز افسر ماه بر تر بود  
 یکی افسری نام بردار خواست  
 که آباد باد از تو ایران زمین

## فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

وزان پس چو دانست کامد سپاه  
گزین کرد از آن رومیان صد هزار  
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ  
یکی دخترش بود مریم بنام  
وزان پس بیارود چندان جهیز  
ز زرینه و گوهر شاهوار  
ز گستردن نیها و د یبای روم  
همان یاره و طوق با گوشوار  
عماری بیاراست زوین چهار  
چهل مهد دیگر بد از آبنوس  
وزان پس پرستنده ماه روی  
خردمند و بیدار پانصد غلام  
ز رومی همان نیز خادم چهل  
وزان فیلسوفان رومی چهار  
بایشان بگفت آنچه بایست گفت  
از آرام وز کام و بایستگی  
چو آن خواسته کرد رومی شمار  
فرستاد هر کس که بد بردش  
همان جامه واسپ و دینار داد  
یکی نامه فرمود بر پرنیان  
چنین گفت کاین زبردستان شاه  
ز گستم شایسته تر در جهان  
چو شاپور مهتر گوانجی بود  
یکی رازدار است بابوی نیز  
چو خواد برزین نه بیند کسی

جهان شد زگرد سواران سپاه  
همه نامدار از در کارزار  
سرآمد برو روزگار درنگ  
خردمند با سنگ و بارای کام  
کزو کند شد بارگیهای تیز  
زیاقوت وز جامه زر نگار  
ز زر پیکر و از بریشمش بوم  
سه تاج گران مایه گوهر نگار  
جلیلش پر از گوهر شاهوار  
ز گوهر درخشان چو چشم خروس  
چو سیصد برفند بارنگ و بوی  
بیامد بزرین و سیمین ستام  
بر بچه و شهرة و دل گسل  
خردمند و بادانش و نامدار  
همان نیز با مریم اندر نهفت  
هم از بخشش و خورد و شایستگی  
فزون شد ز سه صد هزاران هزار  
ز گوهر نگار افسری بر سرش  
ز شایسته هر چیز بسیار داد  
نوشتن بر شاه ایرانیان  
مزد گر بر آرند گردن بماء  
نخیزد کمی از کهان و مهان  
که اندر سخنها میانجی بود  
که نفروشد آزادگانرا بچیز  
و گر چند ماند بگیتی بسی

بدان آفریدش خدای جهان  
 چو خورشید تا بنده وی بدیست  
 همه یاد کرد این بنامه درون  
 ستاره شمر پیش با رهنمای  
 بجنبید قیصر بهرام روز  
 سه منزل- همیرفت قیصر براه  
 بفرمود تا مریم آمدش پیش  
 بدو گفت تا مرز ایرانیان  
 برهنه نباید که خسرو ترا  
 بگفت این و پدرود کردش بمهر  
 نیاطوس جنگی برادرش بود  
 بدو گفت مریم بخون خویش تست  
 سپردم ترا دختر و خواسته  
 نیاطوس یکسر پذیرفت از وی  
 همیرفت لشکر براه و ریغ  
 چو بشنید خسرو که آمد سپاه  
 چو آمد پدیدار گرد سران  
 همیرفت لشکر بکردار ابر  
 دل خسرو از لشکر نامدار  
 دل روشن را در را تیز کرد  
 نیاطوس را دید و در بر گرفت  
 ز قیصر که برداشت زانگونه رنج  
 وزان پس بسوی عماری کشید  
 بپرسید و بردست او بوسه داد  
 بیاورد او را بپرده سرای  
 سخن گفت و بنشست با او سه روز  
 گزیده شراعی بیاراستند  
 ابا سر کب و کورت جنگی بهم

که تا آشکارا شود زو نهان  
 همه رای و کردار او ایزدیست  
 بفرمود کاید برش رهنمون  
 که تا رفتنش کی به آید ز جای  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 چهارم بیامد ز پیش سپاه  
 سخن گفت با او ز اندازه پیش  
 نگهدار و مکشای بند از میان  
 به بیند که کاری رسد نو ترا  
 که یار تو بادا برفتن سپهر  
 بدان جنگ سالار لشکرش بود  
 بر آن بر نهادم که همکیش تست  
 سپاهی برین گونه آراسته  
 بگفت این و گریان به بچید روی  
 نیاطوس در پیش با گرز و تیغ  
 از ان شارسان برد لشکر براه  
 درفش سواران جوشنوران  
 همه غرقه در آهن و خود و کبر  
 بچندید چون گل بگاہ بهار  
 مر آن باره را با شنه خیز کرد  
 بپرسید و آزادی اندر گرفت  
 ابا رنج لشکر تهی کرده گنج  
 بپرده درون روی مریم بدید  
 ز دیدار آن خوب رخ گشت شک  
 نهفته یکی مه را ساخت جای  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 نیاطوس را پیش او خواستند  
 سران سپه را همه پیش و کم

بدیشان چنین گفت کاکنون سران  
 کسی کو گراید بگرز و به تیغ  
 اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ  
 نیاطوس بگزید هفتاد مرد  
 که زیر درفشش برفتی هزار  
 چو خسرو بدید آن گزیده سپاه  
 همیخواند بر کردگار آفرین  
 همان بر نیاطوس و بر لشکرش  
 بدان مهتران گفت اگر کردگار  
 توانای خویش پیدا کنم  
 بیاشید ازین آمدن رامشی  
 نباشد جز اندیشه دوهستان  
 کدامند و مردان جنگ آوران  
 بجنگ اندرون جان ندارد درخ  
 ازو برنگردد بهنگام جنگ  
 که آورد گیرند روز نبرد  
 گزیده سواران نیزه گذار  
 سواران گردن کش و رزمخواه  
 که چرخ آفرید وزمن و زمین  
 چو بر نامور قیصر و کشورش  
 مرا یار باشد بدین کارزار  
 زمین را زگوهر چو دریا کنم  
 گزینید گفتار بر خامشی  
 فلک باد مهر آرد از بوستان



راندن خسرو لشکر را بسوی آذر آبادگان  
 و رسیدن بندوی در راه باو

بهفتم بیاراست آن خوب چهر  
 ز درگاه برخاست آواز کوس  
 سپاهی گزین کرد آزادگان  
 دوهفته بر آمد بفرمان شاه  
 سر برده ز شاه بردشت دولت  
 نیاطوس را داد لشکر همه  
 وز انجایکه با سواران گرد  
 سوی راه خنجست بفهاد روی  
 بجای که مرسیل بود ارمنی  
 بلشکر گهش جای بندوی بود  
 چو از جنبش خسرو آگه شدند  
 برفت این دو مرد از میان سپاه  
 بگستهم گفت ای دلور دو مرد  
 سپه را بگردار گردان سپهر  
 هواشد زگرد سپه آبنوس  
 بیامد سوی آذر آبادگان  
 دمام بلشکر که آمد سپاه  
 چنان لشکر گش و رومی سلوک  
 بدو گفت مهتر توئی برمه  
 عنان باره تیز تگ را سپرد  
 همی راند بیچکان دل رلا جوی  
 که کردی میان بزرگان منی  
 که بندوی خال جهانجوی بود  
 لزان دشت تازان سوی ره شدند  
 ز لشکر که کرد خسرو براه  
 که آیند تازان بدشت نبره

برین گونه تازان زبهر چه اند  
 برآنم که آن مرد ابلق سوار  
 همان یارش از لشکری دیگر است  
 تو بندوی را از چه جوئی همی  
 وگر کشته بر دار میدان بود  
 بدانسونگه کن که آن خال تست  
 ز گستم گوینده جز جان مجوی  
 پیاده شدند اندران سایه گاه  
 ستودند و بردند پیشش نماز  
 که گفتم ترا خاک یابم نهفت  
 همان مردمی کو ز بهرام دید  
 وزان پوشش جامه شهریار  
 وزان پس بدو گفت کین مرده کیست  
 تو موسیل را چون نپرسی بهم  
 نجفتست هرگز بآباد بوم  
 ز خرگاه و خیمه سرای و بست  
 سلیم بزرگی و گنج و درم  
 نیازش بپرگشتن شاه بود  
 که رنج تو کی ماند اندر نهفت  
 همان نامت از مهران مه شود  
 بمن بر یکی تازه کن روزگار  
 ستایش کنم فر و زیب ترا  
 درخشان کنم زین سخن گنج تو  
 برآرم زگردن کشان نام تو  
 شد آن مرد بیدار دل ناشکیب  
 همی خیره گشت از نهیب ورا  
 جهانجوی فرمود تا بر نشمت  
 همی تاخت تا پیش آذرگشمب

یکی سویی ایشان نگر تا که اند  
 چنین گفت گستم کای شهریار  
 برادرم بندوی جنگ آورست  
 بدو گفت خسرو چه گوئی همی  
 اگر زنده خواهی بزندان بود  
 بدو گفت گستم شاه درست  
 چو آید بنزدیک و باشد جزاوی  
 هم آنکه رمیدند نزدیک شاه  
 چو رفتند نزدیک خسرو فراز  
 پرسید خسرو ببندوی و گفت  
 بخسرو بگفت آنچه بروی رسید  
 وزان چاره جستن بدان روزگار  
 همی گفت و خسرو فراوان گریست  
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر  
 که تا تو زایران شدستی بروم  
 سرا برده و دشت جایی و بست  
 فراوان سپاهست با او بهم  
 کنون تا تو رفقی برین راه بود  
 جهاندار خسرو بموسیل گفت  
 بکوشیم تا روز تو به شود  
 بدو گفت موسیل کای شهریار  
 که آیم ببوسم رکیب ترا  
 بدو گفت خسرو که با رنج تو  
 بجویم بدین آرزو کام تو  
 برون کرد یکجای خویش از رکیب  
 ببوسید پا و رکیب ورا  
 چو بیکار شد مرد خسرو پرست  
 وزان دشت بی بربرانگیخت اسپ



بیاز اندر آمد بآتشکده  
 بشد هیر بد زند و استا بدست  
 کشاد از میان شاه زرین کمر  
 نیایش گنان پیش آتش بگشت  
 همیگفت کای داور داد پاک  
 تو دانی که بر دان نالم همی  
 تو مپسند بیدک بیداد گر  
 سوی دشت دوت اندر آورد روی  
 چو آمد بلشکر گه خویش باز  
 فرستاد بیدار کار آگهان  
 چو آگاه شد لشکر نیم روز  
 همه کوس بستند بر پشت پیل  
 از آن آگهی سر بسر نو شدند  
 دلش بود یکسر بدره آزده  
 به پیش جهاندار یزدان پرست  
 بر آتش بر آگند چندی گهر  
 بنایید و از هیر بد بر گذشت  
 سر دشمنان اندر آور سخاک  
 همه راه نیکی سگالم همی  
 بگفت این و بر بست زرین کمر  
 همی شد خلیده دل و راه جوی  
 جهان تیره گشت از شب دیر باز  
 که تا باز جویند کار جهان  
 که آمد زره شاه گیتی فرور  
 زمین شد بگردار دریای نیل  
 بیاری بنزدیک خسرو شدند



آگاهی یافتن بهرام از آمدن خسرو و نوشتن نامهها بسرداران ایران  
 و افتادن آن بدست خسرو و پاسخ او

چو آمد به بهرام ازین آگهی  
 هم آنکه ز لشکر یکی نامجوی  
 کجا نام او بود دارا پناه  
 دبیر سر افراز را پیش خواند  
 بفرمود تا نامههای بزرگ  
 بگستهم و بندوی و گردوی گرد  
 بشاپور و با اندیان سوار  
 سر نامه گفت از جهان آفرین  
 که بیدار گردید یکسر ز خواب  
 که تا در جهان تخم ساسانیان  
 لژیانشان نرفت است جز بدتری  
 که تازه شد آن فر شاهنشاهی  
 نگه کرد با دانش و آب روی  
 که بهرام را او بدی نیکخواه  
 سخنهاي بایسته چندی براند  
 نوشتند زی مهتران سترگ  
 که از مهتران نام گردی ببرد  
 هر آنکس که بود از یلان یاد کار  
 همیخوانم اندر نهان آفرین  
 مگیرید بر بد بدیسان شتاب  
 پدید آید اندر کران و میان  
 بگرد جهان جستن و داور

نخست از سر با بکان اردشیر  
 زمانه بشمشیر او تیره گشت  
 نخستین همی گویم از اردوان  
 که از نام ایشان زمین شد تهی  
 شنیدی همانا که بر سو فرای  
 رها کرد از بند پای قباد  
 قباد بداندیش نیرو گرفت  
 چنان نامور نیکدل را بگشت  
 کسی کو نشاید به پیوند خویش  
 به بیگانگان خود نشاید به نیز  
 بسا سانیان تا مدارید امید  
 چو این نامه آرند نزد شما  
 بفزدیک من جای تان روشنست  
 بیکیجای مان بون آرام و خواب  
 چو آئید یکسر بفزدیک من  
 نه اندیشم از روم و از شاه شان  
 نهادند بر نامها مهر اوی  
 بکردار بازارگانان برفت  
 یکی کاروانی ز هرگونه چیز  
 بدید آن بزرگی و چندین سپاه  
 بدل گفت با اینچنین شهریار  
 یکی مرد بی دشمنم پارسی  
 چرا خوبستن کرد باید هلاک  
 شوم نامها نزد خسرو برم  
 پراندیشه آمد بدرگاه شاه  
 درم برد و با هدیه و نامه برد  
 جهاندار چون نامها را بخواند  
 بدو گفت ای مرد بسیار دان  
 که اندر جهان تازه شد دار و گیر  
 سر نامداران همه خیره گشت  
 وزان نامداران روشن روان  
 پراز درد شد جایگاه مهی  
 چه آمد ز پیروز ناپاک رای  
 وزان مهتران داد او را بید  
 هنرها بشت از دل آهو گرفت  
 برو شد دل نامداران درشت  
 هوا برگزیند ز فرزند خویش  
 نجوید کسی عاج بمیان شیز  
 مجوئید یا قوت از سرخ بید  
 که فرخنده باد او رمزد شما  
 برو آستین هم ز پیراهنست  
 اگر تیره بد ار بلند آفتاب  
 شود روشن این جان تاریک من  
 بیای اندر آرام سروگاه شان  
 بیامد فرستاده راه جوی  
 بدرگاه خسرو خرامید تفت  
 ابا نامها هدیهها داشت نیز  
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه  
 که خواهد ز بهرام یل زینهار  
 همان باردارم شتروارسی  
 بلندی پدیدار گشت از مغاک  
 بفزدیک او هدیه نو برم  
 ابا نامه و هدیه کینه خواه  
 سخنهایش بر شاه یکسر شمرد  
 مراد را بکسی زرین نشاند  
 تو بهرام را نزد ما خوار خوان

فزون آنچه کردی رسیدی بکام  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نوشت اندران نامهای دراز  
 همه نامهای تو بر خواندیم  
 بگفتار پیکار با خسرویم  
 چو لشکر بیاری بدین مرزو بوم  
 همه پاک شمشیرها برکشیم  
 چو خسرو به بیند سپاه ترا  
 دلش روز پیکار لرزان شود  
 بدان نامها مهر بنهاد شاه  
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
 مر او را گهر داد و دینار داد  
 بدو گفت کین نزد چوینه بر  
 چو روشن شود بخت گردن فراز  
 برفت از در شاه دارا پناه  
 بیاورد پس نامه مرد جوان  
 چو مرد جهانجوی نامه بخواند  
 از آن نامها ساز رفتن گرفت  
 برفتند پیران بنزد یک اوی  
 همیگفت هر کس گزاید مرو  
 اگر خسرو آید بایران زمین  
 بدین تخت شاهی مخور زینهار  
 نیامد سخنها برو کار گر  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند  
 همی تاخت تا آزر آبادگان  
 سپاه اندر آمد بتنگ سپاه  
 چنین گفت بس کهنر کینه خواه  
 به بینم که رومی سواران که اند

فزون زین مجو اندرین کار نام  
 مر آن پاسخ نامه ناگزیر  
 که ای مهتر گرد گردن فراز  
 فرستاده را پیش بنشانیدیم  
 بدل با تو همچون بهار نویم  
 که اندیشد از روم و مردان روم  
 بجنگ اندرون رو میانرا کشیم  
 همان مردی و پایگاه ترا  
 ز پیشت چو روبه گریزان شود  
 سپردش بدان مهتر نیکخواه  
 بر رنج یابی بدین کار کرد  
 گرانمایه یاقوت بسیار داد  
 شنیده سخنها برو بر شمر  
 ترا دارم اندر جهان بی نیاز  
 بکردار باد اندر آمد ز راه  
 ازو بستند آن نامه را پهلوان  
 هوا را بخواند و خرد را براند  
 بماندند ایرانیان زان شگفت  
 چو دیدند کردار تاریک اوی  
 چو رفتی کهن گرده این روز نو  
 نه بیند بجز گرزو شمشیر کین  
 همی خیره بفریدت روزگار  
 بفرمود تا رفت لشکر بدر  
 بزد کوس وز شهر لشکر براند  
 سپاهی دلاور ز آزادگان  
 بپستند بر پشه و مور راه  
 که من کرد خواهم بلشکر نگاه  
 سپاهی سپاهند یا بر چه اند

همه بر نشستند گردان براسپ  
 بدیدار آن لشکر کینه خواه  
 چو لشکر بدیدند باز آمدند  
 که این بیکرانه یکی لشکرست  
 وزان روی رومی سواران شاه  
 بیستند بر پیش خسرو میان  
 بران کار همداستان گشت شاه  
 یلان سینه و مهتر ایزد گشسب  
 گران مایگان برگرفتند راه  
 بنزدیک مهتر فراز آمدند  
 ز اندیشه ما سخن دیگرست  
 برفتند بویان بدان بارگاه  
 که ما جنگ جوئیم از ایرانیان  
 کزو آرزو خواست رومی سپاه



### رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کورت رومی

چو خورشید برزد سر از تیره کوه  
 که گفتی زمین گشت گردان سپهر  
 بیاراست با میمنه میسر  
 ز آواز اسپان و بانگ سپاه  
 چو بهرام جنگی بدان بنگرید  
 نیامد بدلش اندرون ترس و بیم  
 با ایرانیان گفت صف پر کشید  
 همی گشت گرد سپه یک تنه  
 یلان سینه را گفت در قلبگاه  
 کزین لشکر امروز جنگی منم  
 نکه کرد خسرو بران رزمگاه  
 رخ شید تابان چو کام هزبر  
 نیاطوس و گستم و بندوی و شاه  
 نشستند بر کوه دوک آن سران  
 ازان کوه لشکر همیدید شاه  
 چو برخاست آراز کوس از دوروی  
 تو گفتی زمین کوه آهن شد است  
 چو خسرو برانگونه بر کار دید  
 خروشی بر آمد ز هر دو گروه  
 که از تیغها تیره شد روی مهر  
 زمین کوه گشت آهنین یکسر  
 بیابان همی جست بر کوه راه  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 دل شیر دزنده شد برد و نیم  
 همه کشور دوک لشکر کشید  
 که دارد نکه میسر و میمنه  
 همی باش در پیش روی سپاه  
 بگاه گریزش درنگی منم  
 جهاندید یکسر ز لشکر سپاه  
 همی تیغ بارید گفتی زا بر  
 بیلا گذشتند ازان رزمگاه  
 نهاده دودیده بفرمان بران  
 چمپوراست و قلب و جناح سپاه  
 برفتند گردان پر خاش جوی  
 سپهر از برخاک دشمن شد است  
 فلک بود دید و زمین تار دید

بیزدا همیگفت بر پهلوي  
 که بر گردد از رزم امروز شاد  
 کرا بخت خواهد شدن کند رو  
 دل و جان خسرو پراندیشه بود  
 که بگسست کورت از میان سپاه  
 بیامد دمان از میان گروه  
 بخسرو چنین گفت کای سرفراز  
 که با او بایران برآویختی  
 ببین از چپ لشکرو دست راست  
 کنون تا بیاموزمش کارزار  
 چو بشنید خسرو ز کورت این سخن  
 که او گفت کز بنده بگریختی  
 و رازان سخن هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس کورت را شهردار  
 چو بیند ترا پیدشت آید بجنگ  
 چو بشنید کورت این سخن بازگشت  
 همیرفت جوشان و نیزه بدست  
 یلان سینه بهرام را بانگ کرد  
 که آمد یکی دیو چون بیل مست  
 چو بهرام بشنید تیغ از نیام  
 چو خسرو چنان دید بر پای خاست  
 نهاده بکورت و ببهرام چشم  
 چو رومی به نیزه درآمد ز جای  
 چو نیزه نیامد بر و کارگر  
 یکی تیغ زد بر برو گردنش  
 چو آواز تیغش بخسرو رسید  
 نیاطوس جنگی بخواید چشم  
 بخسرو چنین گفت کای نامدار  
 که از برتران پاك و برتر تویی  
 که داند چنین جز تویی پاك داد  
 سر نیزه او شود خار و خو  
 جهان پیش چشمش یکی بیشه بود  
 ز آهن بگردار کوهی سیاه  
 چو نزد بکتر شد بران برز کوه  
 نگه کن که آن بنده دیوساز  
 چو او کامران شد تو بگریختی  
 که تا از میان بزرگان کجاست  
 به بیند دل و زور مردان کار  
 دلش گشت پرغم ز رزم کهن  
 سلیم سواران فرو ریختی  
 دلش گشت پر خون و سر پرز باد  
 که رو پیش آن گرد ابلق سوار  
 تو مگریز تا لب فحائی زنگ  
 چنان شد که با باد انداز گشت  
 با ورد که رفت چون بیل مست  
 که بیدار باش ای سوار نبرد  
 کمندی بقتراک و نیزه بدست  
 برآهیخت چون باد و برگفت نام  
 ازان کوه سر سر برآورد راست  
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم  
 جها نجوي بر جای بفشرد پای  
 بروی اندر آورد جنگی سپر  
 که تا هیته ببرید جنگی تنش  
 بخندید کان زخم بهرام دید  
 ازان خنده خسرو آمد بخشم  
 نه نیکو بود خنده در کارزار

ترا نیست از رزم جز کیمیا  
 چو کوفت هزاره بایران و روم  
 بخندی همی زانکه او کشته شد  
 بدو گفت خسرو من از کشتنش  
 چنان دان که هر کس که دارد فسوس  
 مرا گفت کز بنده بگریختی  
 ازین بنده بگریختن نیست ننگ  
 وزانروی بهرام آواز داد  
 یلان سینه و رام و ایزد گشسپ  
 فرستید از ایدر بلشکر گهش  
 تن کوفت را نیز بر پشت زین  
 دوان اسپ با مرد گردن فزاز  
 دل خسرو از کوفت شد دردمند  
 بران خستگیش اندر آگند مشگ  
 بکرباس در دوختش همچنان  
 بنزدیک قیصر فرستاد باز  
 برین گونه برد همی روز جنگ  
 همه رومیان دل شکسته شدند  
 همی بخت بطریق رومی سرشک  
 پیامد ز گردن کشان ده هزار  
 یکی حمله بردند از انسان که کوه  
 چکاچال بر خاست و بانگ سران  
 توگفتی که دریا بجوشد همی  
 ز بس کشته اندر میان میانه  
 ازان رومیان کشته شد لشکری  
 دل خسرو از درد ایشان بخت  
 همه کشتگان را بهم در فکند  
 همی خواندندیش بهرام چید

دلت خفته بینم بکین نیا  
 نه بینند هرگز بآباد بوم  
 چنان دان که بخت تو برگشته شد  
 نخندم همی از بریده تنش  
 هم او یابد از چرخ گردنده کوس  
 نبودت هنر تا نیا و یختی  
 که رخمش بدینسان بود روز جنگ  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 مرا این کشته رابعت باید باسپ  
 بدان تا بدیده به بیند شهبش  
 به تنگی بیستند مردان کین  
 همی شد بلشکر که خویش باز  
 کشادند ازان کشته بند کمند  
 بفرمود پس تا بدوزند خشک  
 ز ره دور و تنگ بسته میان  
 که شمشیر این بنده دیوساز  
 اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ  
 بدل پاک بی جنگ خسته شدند  
 همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک  
 همه جا نلیقان و گورد و سوار  
 بدرید از آواز رومی گروه  
 همان زخم شمشیر و گرز گران  
 سپهر روان خون خروشد همی  
 بماندند بر جایی و بر بست راه  
 هر آنکس که بد زان دلیران مری  
 تن خسته زندگن را به بست  
 تلی گشت برسان کوه بلند  
 ببرید خسرو ز رومی امید

همیگفت اگر مرد رومی دوبار  
 جهانرا تو بی لشکر روم دان  
 بسربکب چنینی گفت پس شهریار  
 تو فردا بر آسای تا من سپاه  
 با ایرانیان گفت فردا بجنگ  
 همه ویژه گفتند کایدون کنیم  
 کند همبرین گونه بر کارزار  
 همه تیغ پولاد شان موم دان  
 که فردا مبر رومیانرا بکار  
 بیارم ز ایرانیان کینه خواه  
 شمارا ببايد شدن بید رنگ  
 که کوه و درو دشت هامون کنیم



رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن و رهائی یافتن  
 بیاری سرورش از دست بهرام

چو برزد ز دریا درفش سفید  
 تبیره زنان از دو پرده سرای  
 خروش آمد از نای وز گاو دم  
 تو گفתי بجنبد همی دشت و راغ  
 چو ایرانیان بر کشیدند صف  
 زمین سربسمرگفتی از جوشن است  
 چو خسرو بیاراست آن قلبگاه  
 ورا میمنه دار گردوی بود  
 بدست چپش نامدار ارمنی  
 سپنسا و شاپور و چون اندیان  
 همی بود گسبهم بر دست شاه  
 چو بهرام یل رومیانرا ندید  
 بفرمود تا کوس بر پشت پیل  
 نشست از بر پشت پیل سفید  
 همیراند آن پیل تا میمنه  
 نه پیمانت آن بد بنامه درون  
 نه این باشد آئین آزادگان  
 بدوگفت شاپور کای دیونش  
 ستاره شد از تیرگی نا امید  
 برفتند با پیل و با کوه نای  
 همان نعره پیل و روئینه خم  
 شده روی خورشید چون پر زاغ  
 همه نیزه و تیغ هندی بکف  
 ستاره ز نوک سنان روشن است  
 همه دل گرفتند یکسر سپاه  
 که گرد دلیرو جهانجوری بود  
 ابا جوشن و تیغ آهرمنی  
 برین جنگ بر تنگ بسته میان  
 که دارد مر او را زدشمن نگاه  
 درنگی شد و خامشی بر گزید  
 ببستند و شد روی گیتی چونیل  
 هم آرزوش از بخت شد نا امید  
 بشاپور گفت ای بد بد تنه  
 که پیش من آئی بدین دشت خون  
 همی تن بکشتن دهی رایگان  
 سر خویش در بندگی کرده کش

که گوئی همی پیش گردن کشان  
 که آن نامه با رای او بود جفت  
 هم از نامداران این انجمن  
 از اندیشه بد بشویم ترا  
 باندیشه آن جادویها بدید  
 چو ارغنده شد رای جنگ آمدش  
 سوی قلب خسرو خرامید تفت  
 چنین گفت کای نره شیر زیان  
 کمانرا چو ابر بهاران کنید  
 کمان بر نهادند یکیک بزه  
 که گفتی شد از خستگی پیل نیل  
 یکی مغر خسرو آرای خواست  
 بران اسپ بهرام گردن فراز  
 زره دامنش را بزه بر کمر  
 بر آورد ازان جنگیان رستخیز  
 کمانهای چاچی فرو ریختند  
 سپهدر نشست از براو دمان  
 بجای کجا شاه بُد با سپاه  
 درفش سپهدار شد ناپدید  
 پس پشت آزادگان و بنه  
 همی تاخت چون گرگ بیند بزه  
 که مرد دلیرو جهانجوی بود  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 که گفتی بهمشان بر آمیختند  
 همی یک ز دیگر نگشتند باز  
 بخون برادر چه بندی کمر  
 تو نشیدی آن داستان بزرگ  
 چو دشمن بود بی رگ و پوست به

ازین نامه کی بود نام و نشان  
 گرانمایه خسرو بشاپهر گفت  
 بنامه تو پاداش یابی ز من  
 چو هنگام باشد بگویم ترا  
 چو بهرام آواز خسرو شنید  
 برآشفت ازان کار و ننگ آمدش  
 جفا پیشه بر پیل تنها برفت  
 چو خسرو چنان دید با اندیان  
 بران پیل بر تیر باران کنید  
 از ایرانیان آنکه بدروز به  
 زیکان چنین گشت خرطوم پیل  
 هم انگاه بهرام بالای خواست  
 همان تیر باران گرفتند باز  
 پیاده شد آن مرد برخاش خر  
 سپر بر سر آورد و شمشیر تیز  
 پیاده ز بهرام بگر ریختند  
 یکی باره بردند هم در زمان  
 خروشان همی تاخت تا قلبگاه  
 همه قلبکه پاک درهم درید  
 وزان جایگه شد سوی میمه  
 چو خسرو بدید آن سوی میسره  
 نگهبان آن دشت گردوی بود  
 برادر چو روی برادر بدید  
 دوخونی بدانسان برآویختند  
 بدینسان زمانی برآمد دراز  
 بدوگفت بهرام کای بی پدر  
 بدوگفت گردوی کای پیر گرگ  
 اگرچه برادر بود دوست به



تو هم خونی و بد تن و ریمنی  
 به پیش برادر برادر بچنگ  
 چو بشنید بهرام ازو بازگشت  
 همیراند گردوی تا پیش شاه  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 پیش صف آمد هوی قلبگاه  
 فرستاد خسرو بشاپور کس  
 بکشید و با پشت پشت آورد  
 بگستم گفت آنزمان شهریار  
 چو بهرام جنگی شکسته شود  
 همه رومیان سر بگردون برند  
 نخواهم که رومی شود سرفراز  
 بدیدم هنرهای رومی همه  
 همان به که من با سپاه اندکی  
 نخواهم برین کار یاری ز کس  
 بدوگفت گستم گای شهریار  
 چو رایت چنین است مردان گزین  
 بدوگفت خسرو که اینست روی  
 گزین کرد گستم از ایران سوار  
 نخستین ازین جنگیان نام خویش  
 دگر گرد شاپور با اندیان  
 چو آذر گشپ و دگر شیر زیل  
 نخواه که در جنگ غمخواره بود  
 فرخ زاده چون خسرو سرفراز  
 چو فرخنده خورشید با اورمزد  
 همان پیش رو بود گستم گرد  
 ز مردان گزین کرد ازینسان دوهفت  
 چنین گفت خسرو بدان مهتران

جهان آفرین را بدل دشمنی  
 نیاید اگر باشدش نام و ننگ  
 بر آشفته و با او دژم ساز گشت  
 از آهن شده روی جنگی سیاه  
 که پاداش بادت ز گردان سپهر  
 چو شد جنب جنبان دلیران شاه  
 که موسیل را باش فریاد رس  
 مگر بخت روشن بمشت آورد  
 که گرهیچ رومی کند کارزار  
 وگر نیز در جنگ خسته شود  
 سخنها از اندازه بیرون برند  
 بما بر کند اندرین جنگ ناز  
 بسان رمه روزگار دمه  
 ز چوبینه آورد خواهم یکی  
 امیدم بیزدان فریاد رس  
 بشیرین روانت مخور زینهار  
 مکن تن هلاک اندرین دشت کین  
 که گفتم کنون راز لشکر بجوی  
 ده و چار گردن کش و نامدار  
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش  
 چو بندوی و گردوی پشت کیان  
 چو رنگوی گستاخ با شیر و پیل  
 یلان سینه را زشت پتیاره بود  
 چو استاد و پیروز دشمن گداز  
 که دشمن بدی پیش ایشان فرزد  
 که در جنگ او بود بادهست برد  
 ز لشکر بیکمو خرامید تفت  
 که ای سرفرازان فرمان بران

همه روی را سوی یزدان کنید  
 جزا خواست یزدان نباشد سخن  
 برزم اندرون کشته بهتر بود  
 نگهدار من بود باید بجنگ  
 همه هم زبان آفرین خواندند  
 بگردند پیمان که از شهریار  
 سپهدار بشنید و آرام یافت  
 سپه را ببهرام فرخ سپرد  
 هم‌انگه خروش آمد از دیده گاه  
 جهانجوی بیدار دل برنشست  
 ببلا چو آن مایه مردم بدید  
 یلان سینه را گفت کان بد نژاد  
 که من دانم اکنون جزا نیست این  
 بدین مایه مردم بجنگ آمده است  
 فزون نیست با او سواری زیست  
 اگر پیشم آید جهانوا بسم  
 باذر گشسپ و یلان سینه گفت  
 نباید که ما پیش باشیم چار  
 یکی بد کجا نام او جان فروز  
 سپهرا بدیداد و خود پیش رفت  
 چو بهرام را دید خسرو زراه  
 کنون هیچ دل را مدارید تنگ  
 من و گرزو چو بینه بد نشان  
 شما چارده یار و ایشان ستهن  
 نیاطوس با لشکر رومیان  
 برفتند ازان رزمگه سوی کوه  
 همی گفت هرکس که پرمایه شاه  
 بماند بدین دشت چندی سوار  
 دل خویش را شاد و خندان کنید  
 چنین بود تا بود چرخ کهن  
 که برما یکی بنده مهتر بود  
 بهنگام جنبش نباید درنگ  
 و را شهریار زمین خواندند  
 کسی بر نگرده ازین کارزار  
 خوش آمدش ازان مهتران کام‌بافت  
 همیرفت با چارده مرد گرد  
 ببهرام گفتند کامد سپاه  
 کمندی بفتراک و تیغی بدست  
 تنی چند ازان جنگیان برگزید  
 بجنگ اندرون داد مردی بداد  
 که یارن چمیدن بدین دشت کین  
 وگر چند پیش نهنگ آمده است  
 و زایشان کسی را ندانم که کیست  
 اگر کمتر آیم ازو نا کم  
 که مردان ندارند مردی نهفت  
 ز خسرو مرا بخت بیش است یار  
 که تیره شبان بر گزیدی زروز  
 همی تاخت با این سه بیدار رفت  
 بیاران چنین گفت کامد سپاه  
 که آمد مرا روزگار درنگ  
 شمارزم مازید با سرکشان  
 مبادا که بینید هرگز شکن  
 ببستند ناچار یکسر میان  
 که دیدار بودی بهردو گره  
 چرا جان فرو شد ز بهر کلاه  
 شود خیره تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند  
 چو بهرام جنگي برانگيخت اسپ  
 پریدند یاران خسرو همه  
 شدند آن همه یار خسرو نژند  
 چو گستم و بندوي و گردوي مانند  
 جهاندار ناچار بر گاشت اسپ  
 بگستم گفت آن زمان شهر یار  
 چه بایست بیهوده این رستخیز  
 بدو گفت گستم کآمد هوار  
 نگه کرد خسرو پس پشت خویش  
 همی داشت تن را زدشمن نگاه  
 ازو باز ماندند هر دو سوار  
 به پیش اندر آمد یکی غارتنگ  
 بن غار هم بسته آمد بکوه  
 فرود آمد از اسپ فرخ جوان  
 پیاده شد و راه او بسته شد  
 بجای درنگ و نه راه گریز  
 بخسرو چنین گفت کای پرفریب  
 بر من چرا تاختی هوش خویش  
 چو شد کار از انسان ابرشاه تنگ  
 بیزدان چنین گفت کای کردگار  
 بدین جای بیچارگی دستگیر  
 هم آنکه چو از کوه بر شد خروش  
 همه جامها سبز و خنگی بزیر  
 چو نزدیک شد دست خسرو گرفت  
 چو از پیش بدخواه برداشتش  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست  
 فرشته بدو گفت نامم سروش

که او را همی کشته پنداشتند  
 یلان سینه و گرد آذر گشسپ  
 شد او گرگ و این نامدازان رمه  
 چو دیدند آن دیو جسته ز بند  
 گو تا جور نام یزدان بخواند  
 بس اندر همی تاخت آذر گشسپ  
 که تنگ اندر آمد مرا روزگار  
 که دیدند پشت من اندر گریز  
 تو تنها شدی کی کنی کارزار  
 ازان چار بهرام را دید پیش  
 ببری بر گستوان سیاه  
 پس پشت او دشمن کینه دار  
 سه جنگی بس اندر بسان پلنگ  
 بماند آن جهاندار دور از کوه  
 پیاده بران کوه بر شد دوان  
 دل نامدار اندران خسته شد  
 پس اندر همی رفت بهرام تیز  
 به پیش فراز تو آمد نشیب  
 نهاده برین گونه بردوش خویش  
 پس پشت شمشیر و در پیش سنگ  
 تویی بر تر از گردش روزگار  
 تو باشی فنالم بکیوان و تیر  
 پدید آمد از راه فرخ سروش  
 ز دیدار او گشت خسرو دلیر  
 ز یزدان پاك این نباشد شگفت  
 باسانی آورد و بگذاشتش  
 همی گشت چندی و چندی گریست  
 چو ایمن شدی دور باش از خروش

توزین پس شوی برجهاں بادشا  
 بگفت این سخن گشت ازو ناپدید  
 چو آن دید بهرام خیره بماند  
 برافتاد لرزه بر اندام اوی  
 هیگفت تا جنگ مردم بود  
 بدان شد که جنگم کنون با پرست  
 نیاطوس ازان روی بر کوه سار  
 خراشید مریم دور خسار خویش  
 سپه بود بر کوه و هامون و راغ  
 بمریم چنین گفت کاید نشین  
 هم آنگاه خسرو ازان روی کوه  
 چنان لشکر نامور شاد گشت  
 چو خسرو بنزدیک مریم رسید  
 چنین گفت کای جفت قیصر نژاد  
 نه از گاهلی بد نه از بد دلی  
 بدان غار بی یار در ماندم  
 نهان داشت دارنده کار جهان  
 فریدون فرخ ندید این بخواب  
 که امروز من دیدم ای سرکشان  
 کنون جنگ را تا ختن نو کنید

نبايد که باشي جز از پارسا  
 کس اندر جهان این شگفتي ندید  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 چو دیدش همه کار با کام اوی  
 مبادا که مردی زمن گم بود  
 برین بخت تیره بیاید گریخت  
 همیخواست از دادگر زینهار  
 ز تیمار جفت جهاندار خویش  
 دل رومیان بد پراز درد و داغ  
 بقرم که شد شاه ایران زمین  
 پدید آمد از راه و دور از گروه  
 دل مریم از دردش آزاد گشت  
 بگفت آن شگفتي کش آمد پدید  
 مرا داور دادگر داد داد  
 که در جنگ بد دل کند گاهلی  
 بدره آفریننده را خواندم  
 بدین بنده گشت آشکارا نهان  
 نه تور و نه سلم و نه افراسیاب  
 زیروزی و شهریاری نشان  
 بیزم اندرون یاد خسرو کنید



### جنگ سیوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

هم انکه ز کوه اندر آمد سپاه  
 جهان شد ز گرد سواران سپاه  
 وزان روی بهرام شد پر ز درد  
 بشیمان شده زان همه کار کرد  
 چو بیچاره شد تیز لشکر براند  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 همیگفت هر کس که راند سپاه  
 خرد باید و مردی و دستگاه  
 دلیران که دیدند خشت مرا  
 همان پهلوانی سرشت مرا

مرا بر گزیدند بر خسروان  
 ز لشکر بر شاه شد خیره خیر  
 بزد ناگهان بر کمر بند شاه  
 یکی بنده چون زخم بیکان بدید  
 بزد نیزه شه بر کمر بند اوی  
 سنان سر نیزه شد بر دونیم  
 چو بشکست نیزه بر آشفت شاه  
 سرگرز ازان زخم اندر شکست  
 همی آفرین خواند هر کس که دید  
 همه لشکر شاه نیرو گرفت  
 چو بهرام را تیره شد هور و ماه  
 بدانست کان کار با رنج گشت  
 چو دیدند آن شیر مردی ز شاه  
 کشیدند شمشیر کین هم گروه  
 گران مایگان از پس اندر شدند  
 خرامید بندوی نزدیک شاه  
 یکی لشکریست این چو مور و ملخ  
 نه والا بود خیره خون ریختن  
 هر آنکس که خواهد ز ما زینهار  
 بدو گفت خسرو که هرگز گناه  
 همه پاک در زینهار منند  
 بر آمد درفش شب از تیره کوه  
 بر آمد غو پاسبان و جرس  
 جهانجوی بندوی از آنجا برفت  
 ز لشکر نگه کرد کند آوری  
 بفرمود تا تازی بر نشست  
 چنین تا میان دولشکر براند  
 خروشی بر آورد کای بندگان

بخاک افگم تاج نوشیروان  
 کمان را بزه کرد و یکچو به تیر  
 بکژاندر آویخت بیکان براه  
 بیامد ز د بباش بیرون کشید  
 زره بود نگسست پیوند اوی  
 دل مرد بیراه شد بر ز بیم  
 بزد گر ز بر مغفر کینه خواه  
 بدان پیکر مغفر اندر نشست  
 هم آنکس که آواز آهن شنید  
 کزو کار بهرام آهو گرفت  
 بناکام بر تافت رخ راز شاه  
 ز مردی و آویزش اندر گذشت  
 براندند رومی و ایران سپاه  
 یکی حمله کردند مانند کوه  
 چنان لشکریرا به هم بر زدند  
 که ای تاج تو بر تراز چرخ و ماه  
 گرفته بیابان و هم ریگ و شخ  
 نه از شاه با بنده آویختن  
 به از کشته یا خسته در کارزار  
 به پیچد برو من نیم کینه خواه  
 بتاج اندرون گوشوار منند  
 شپه باز گشتند هرد و گروه  
 ز لشکر نبد خفته بسیار کس  
 میان دولشکر خرامید تفت  
 خوش آواز و گویا منادی گری  
 با آواز دادن میان را به بست  
 کزو تا بدشمن فراوان نماند  
 گنه کرده و بخت جویندگان

هران کز شما او گفته کار تر  
 بیزدانش بخشید شاه جهان  
 بتیره شبان چون برآمد خروش  
 همه نامداران بهرامیان  
 چو بزد سر از کوه گیتی فروز  
 همه دشت بی مرد خرگاه بود  
 بدان خیمه‌دار ندیدند کس  
 چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت  
 بیاران چنین گفت لاکنون‌گریز  
 شترخواست از هاروان دوهزار  
 ز چیزی که در گنج بد بردنی  
 ز زرین و سیمین و از تخت عاج  
 همه بار کردند و خود بر نشست



فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن نستود  
 بدست او و رسیدن بهرام به نزدیک خاقان چین

چو خورشید تابان بیاراست گاه  
 پیروءه سرا اندرون کس ندید  
 طلایه بیامد بگفت این بشاه  
 گزین کرد ازان جنگیان سه هزار  
 بنستود فرمود تا بر نشست  
 همیراند نستود دل پر ز درد  
 همان نیز بهرام بر لشکرش  
 همیراند بیراه دل پر ز بیم  
 یلان مینه و گرد ایزد گشسپ  
 به بیراه لشکر همیراندند  
 طلایه بیامد ز نزدیک شاه  
 همان خیمه برپای برپس ندید  
 دلش تنگ تر شد ازان رزمگاه  
 زره دار و برگستوان و سوار  
 میان یلی تا ختن را به بخت  
 نبد مرد بهرام روز نبرد  
 نبود ایمن از داد و از کشورش  
 همی برد با خویشتن زرو سیم  
 بیکسوی لشکر همیراند اسپ  
 سخنهای شاهان همخواندند

بدید آمد از دور ویرانه ده  
 همی راند بهرام پیش اندرون  
 چو از تشنگی خشکشان شده هن  
 زبانهها بچربی بیاراستند  
 زن پیر گفتار ایشان شنید  
 یکی پاره پاره بگسترده مشک  
 یلان سینه برسم بهرام داد  
 گرفتند باژ و بخوردند نان  
 چو کشکین بخوردند می خواستند  
 زن پیر گفت ارمیت آرزوست  
 بریدم کدو را کنون من سرش  
 بدو گفت بهرام چون می بود  
 زن پیروفت و می آورد و جام  
 یکی جام پر بر کفش بر نهاد  
 بدو گفت کای مام با فرهی  
 بدو پیره زن گفت چندین سخن  
 ز شهر آمد امروز بسیار کس  
 که شد لشکر او بنزدیک شاه  
 بدو گفت بهرام کای پات زن  
 که این از خود بود بهرام را  
 بدو پیره زن گفت کای شهره مرد  
 ندانی که بهرام پور گشسپ  
 بخندد برو هر که دارد خرد  
 بدو گفت بهرام اگر آرزو  
 برین کهنه غریبل بر نان جو  
 بران هم خورش یکشب آنجا بخت  
 نه خواب آمد او را نه آرام یافت  
 چو خورشید بر چرخ بکشاد راز

که آن ده نبود از در مرد مه  
 پشیمان شده دل پر از درد و خون  
 بیامد بخان یکی پیره زن  
 وزان پیره زن آب و نان خواستند  
 یکی کهنه غربال پیش آوزید  
 نهاده بغربال بران کشک  
 نیامد زغم هیچش از باژ یاد  
 نظاره بران نامداران زنان  
 زبانهها بزمزم بیاراستند  
 میصت و یکی نیز کهنه کدوست  
 یکی جام کردم نهام برش  
 ازین خوبتر جام خرد کی بود  
 ازان جام بهرام شد شاد کام  
 بدان تا شود پیره زن نیز شاد  
 ز کار جهان چيست آگهی  
 شنیدم کزان گشت مغرم نهی  
 همی رزه چوبینه گویند و بس  
 سپهد گریزان بشد بی سپاه  
 مرا اندرین داستانی بزن  
 وگر برگزید از خرد کام را  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 چو با پور هر مز برانگشت اسپ  
 کس او را زگردن کشان نشمرد  
 چنین کرد کومی خورد از کدو  
 همیدار در پیش با جو درو  
 قبا جامه و جوشنش زیر سفت  
 همی کام میجست و ناکام یافت  
 سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیارود چندانکه بودش سپاه  
 بره بر یکی نیستان بود نو  
 چو از دور دیدند بهرام را  
 بهرام گفتند انوشه بدی  
 سپاه فرازان به پیش اندرون  
 بدو گفت بهرام کایدر سوار  
 شنیدم که چون مازپرده سرای  
 سپهدار بگزید نستود را  
 ابا سه هزار از سواران مرد  
 بدان تا بیاید پس مادمان  
 همه اسپ را تنگها برکشید  
 سواران سبک برکشیدند تنگ  
 همه نیستان آتش اندر زدند  
 نیستان سراسر شد افروخته  
 چون نستود را دید بهرام گرد  
 ز زین بر گرفتش بجم کمند  
 همیخواست نستود ازو زینهار  
 چو اریخت خواهی همی خون من  
 مکش مر مرا تا دوان پیش تو  
 بدو گفت بهرام من چون تو مرد  
 نبرم سرت را که ننگ آیدم  
 چو یایی زدستم رهایی ببوی  
 چو بشنید نستود روی زمین  
 وزان پیشه بهرام شد تا بری  
 ببود و بر آسود و زانجا برفت  
 گرانمایگان بر گرفتند راه  
 بسی اندرو مردم نی دور  
 یکی لشکر کشن خود کام را  
 براه نیستان چرا آمدی  
 همه جنگ را دست شسته بخون  
 نباشد جز از لشکر شهریار  
 بسیچیدن راه کردیم رای  
 جهانجوی بی تار و بی بود را  
 کجا پای دارند روز نبرد  
 چو بینم برو بر سر آرم زمان  
 همه گرد بر گرد لشکر کشید  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 سپه را یکایک بهم بر زدند  
 یکی کشته و دیگری سوخته  
 عنان باره تیز تگ را سپرد  
 بستند بی مایه دستش به بند  
 همیگفت کای نامور شهریار  
 بیخشای بر بخت و ازون من  
 بیایم بوم زار درویش تو  
 نخواهم که یابم ز دشت نبرد  
 که چون تو سواری بچنگ آیدم  
 ز من هرچه دیدی بخسرو بگویی  
 ببوسید و بسیار کرد آفرین  
 ابا آن دلیران فرخنده پی  
 بنزدیک خاقان خر امید تفت



تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر  
و پاسخ آن با خلعت و هدایا

وزان روي خسرو بدان رزمگاه  
همه رزمگاهش بتاراج داد  
یکی باره تیز رو بر نشست  
به پیش اندر آمد یکی خارسان  
بغلطید بر پیش یزدان بخاک  
بر دشمن از بوم برداشتی  
پرستنده و ناسزا بنده ام  
وز آنجایکه شد پیرده سرای  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه  
نخست آفرین کرد بر دادگر  
دگر گفت کز کردگار جهان  
باذر گشسپ آمدم با سپاه  
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ  
چو یزدان پاکش نبد دستگیر  
چو بیچاره ترگشت و لشکر نماند  
همه لشکوش را بهم بر زدیم  
بفرمان یزدان پیروزگر  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
فرستاده با نامه شهریار  
چو آن نامه بر خواند قیصر ز نخت  
بیزدان چنین گفت کای رهنمای  
تو پیروز کردی مر آن بنده را  
فراوان بدرویش دینار داد  
بیامد که بهرام بد با سپاه  
سپه را همی بدره و تاج داد  
میانرا ز بهر پرستش به بست  
پداده ببود اندران کار سان  
همی گفت کای داور داد پاک  
همه کار ز اندازه بگذاشتی  
بفرمان دارنده پوینده ام  
بیامد بنزدیک او رهنمای  
نیشته ازو نامه بر حریر  
بقیصر نبشت اندران نامه شاه  
کز و دید مردی و نخت و هنر  
همه نیکوی دیدم اندر نهان  
دوان پیش باز آمدم کینه خواه  
که بر من بید جای پیکار تنگ  
بمرد آن دم آتش دار و گیر  
گریزان بشبگیر از ایدر براند  
بلشکر گهش آتش اندر زدیم  
ببندم برد نیز راه گذر  
فرستادگان برگرفتند راه  
بشد تا در قیصر نامدار  
فرود آمد آن شاه بیدار بخت  
همیشه توئی جاودانه بجای  
کشنده توئی مرد افکنده را  
همان خوردنیها بخروار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت  
 سر نامه کرد از جهاندار یاد  
 خداوند ماه و خداوند هور  
 خداوند فرو خداوند زور  
 بزرگی و نیک اخترى زو شناس  
 جز از داد و خوبی مکن درجهان  
 یکی تاج کز قیصران یادگار  
 یکی خسروى طوق و دو گوشوار  
 ز زر صد شتروار دینار بود  
 صلیبی فرستاد گوهر نگار  
 یکی سبز خنقان بزر بافته  
 و زن فیلسوفان رومی چهار  
 پذیره فرستاد خسرو سوار  
 بزرگان بفرزدیک خسرو شدند  
 چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند  
 بدستور گفت آنزمان شهریار  
 نه آئین پرمایه دهقان بود  
 چو بر جامه ما چلیپا بود  
 و گرم پوشم بیازارد او  
 و گر پوشم این نامداران همه  
 مگر کز بی چیز ترسا شدست  
 بخسرو چنین گفت آن رهنمای  
 تو بر دین زردشت پیغمبری  
 پوشید آن جامه شهریار  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 برقتند رومی و ایرانیان  
 کسی کش خرد بود و آن جامه دید  
 دگر گفت کاین شهریار جهان  
 بسان درختی بیاغ بهشت  
 خداوند فیروزوی و فرو داد  
 خداوند فرو خداوند زور  
 وزودار تازنده باشی سپاس  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 همیداشتی تا کی آید بکار  
 هزار و صد از جامه زرنگار  
 همان در و یا قوت بسیار بود  
 یکی تخت بر گوهر شاهوار  
 سر شو شها بر گهر تافته  
 برقتند با هدیه و با نثار  
 گرانمایگان گرامی هزار  
 همه پاک با هدیه نو شدند  
 ازان خواسته در شگفتی بماند  
 که این جامه روم گوهرنگار  
 که این جامه جاثلیقان بود  
 نشست اندر آئین ترسا بود  
 همانا دگر چیز پندارد او  
 بگویند کاین شهریار رمه  
 که اندرمیان چلیپا شدست  
 که دین نیست شاهابوشش بیای  
 اگر چند پیوسته قیصری  
 بیاویخت آن تاج گوهرنگار  
 مهان را ز درگاه بگذاشتند  
 زهرگونه مردم اندر میان  
 بدانست کورای قیصر گزید  
 همانا که ترسا شد اندر نهان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی  
دادن مریم در میان ایشان

دگر روز خسرو بیازاست گاه  
نهادند در گلشن سورخون  
بیامد نیاطوس بارومیان  
چو خسرو فرود آمد از تخت بار  
خرامید خندان و برخوان نشست  
جهاندار بگرفت باز مهان  
نیاطوس کان دید انداخت نان  
همیگفت باز و چلیپا بهم  
چو بندوی دید آن بزدبشت دست  
غمی گشت ازان کار خسرو چو دید  
بگستم گفت این گوئی خرد  
ورا با نیاطوس رومی چه کار  
نیاطوس ازان جایگه بر نشست  
پوشید رومی زره رزم را  
سواران رومی همه جنگجوی  
هم انکه ز لشکر سواری چو باد  
که بندوی ناکس همی پشت دست  
گراو را فرستی بنزد پک من  
زمن بیش بلجی ازان کز رهی  
چو بشنید خسرو بر آشفست و گفت  
کیومرث و جمشید تا کیقباد  
مبادا که دین نیاکان خویش  
گذارم بدین مسیحا شوم  
توتنها همی گریگیری شمار

بسر بر نهک آن کیانی کلاه  
بگو گفت شو رومیانرا بخوان  
نشستند با فیلسوفان بخوان  
ابا جامه روم گوهر نگار  
بشد تیز بندوی برسم بدست  
بزمزم همی رای زد در نهان  
ز آشفنگی باز پس شد زخوان  
ز قیصر بود بر مسیحا ستم  
بخوان بر روی چلیپا پرست  
بر خساره شد چون گل شنبلید  
نباید که با داوری میخورد  
تن خویش کرد اندرین جنگ خوار  
بلشکر که خویش شد نیم مست  
ز بهر تبه کردن بزم را  
بدرگاه خسرو نهادند روی  
بخسرو فرستاد رومی نژاد  
زند بر رخ مرد یزدان پرست  
وگرنه ببین شو رش انجمن  
که جوید همی تخت شاهنشاهی  
که کس دین یزدان نیارد نهفت  
کسی از مسیحا نکردند یاد  
گزیده جهاندار و پاگان خویش  
نگیرم بخوان باز و ترسا شوم  
هنر دیدم از رومیان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که من  
 بمن ده سرافراز بندوی را  
 به بینند و باز آرمش تندرست  
 فرستاد بندوی را شهریار  
 همان نیز مریم زن هوشمند  
 بدو گفت رو با برادر پدر  
 ندیدی که باشاه قیصر چه کرد  
 ز پیوند و خویشی و از خواسته  
 تو پیوند و خویشی همی بر کنی  
 ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین  
 ندانی که دهقان ز دین کهن  
 تو بندوی را سر باغوش گیر  
 مده رنج و کردار قیصر بباد  
 چو مریم ایامد همیدون بگفت  
 ز مریم نیاطوس پذیرفت پند  
 هم از کار بندوی دل کرد نرم  
 چو بندوی را دید بر پای خاست  
 بخندید و پرسید و کردش نثار  
 چو خسرو نیاطوس را دید گفت  
 نجستست بندوی جز شور و جنگ  
 به تیزی مده رنج قیصر بباد  
 بخون پدر من جگر خسته ام  
 دل من سراسر پر از کین اوست  
 گراو از پی دین شود زشت گوی  
 نیاطوس گفت ای جهاندار شاه  
 تو بس کن بدین نیاکان خویش  
 بدین باره تا شد سخن شان دراز

بپای آورم جنگ این الجمن  
 که تا رومیان از پی روی را  
 کسی بیده جنگ هرگز نجست  
 بنزد نیاطوس باده سوار  
 که بودی همیشه لبانش به پند  
 بگوای بداندیش پر خاشختر  
 ز بهر بزرگی و تنگ و نبرد  
 ز مردان و از گنج آراسته  
 همان قر قیصر زمن بگفتی  
 نگردهد چو آید بایران زمین  
 نه بیچند چراخام گویی سخن  
 مگویی ایچ گفتار نالدپذیر  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 رخ نامور همچو گل بر شگفت  
 پیامدش گفتار اوسودمند  
 کجا داشت از روی بندوی شرم  
 ز گنجور پر مایه بالای خواست  
 برفتند هر دو بر شهریار  
 که نیکی نجوید دل مرد زفت  
 تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ  
 بدان تا بباشیم یکچند شاد  
 کمر بر میان سوگت را بسته ام  
 ز بانم پر از رنج و نفرین اوست  
 تو از بیخرد هوشمندی مجوی  
 خردمندی از مست رومی مخواه  
 خردمند مردم نگردهد ریش  
 بلشکر که آمد نیاطوس باز

بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان  
بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

بخراد بر زمین بفرمود شاه همه لشکر رومیان عرض کن دو بهره بده رومیانرا ز گنج کسی کو بخلعت سزاوار بود بفرمود تا خلعت آراستند نیاطوس را داد چندان گهر کز اندازه هدیہ برتر گذاشت هران شهر کز روم بستد قباد نیاطوس را داد و بفوشت عهد برقتند پس رومیان سوی روم دومنزل بشد خسرو سرفراز دگر هفته برداشت باده سوار ز لشکر گه آمد باذر گشسپ پیاده همیرفت دیده بر آب چو از در بنزدیک آتش رسید دو هفته همیخواند اسکا و ژند بهشتم بیامد ز آتش کده بآتش بداد آنچه پذیرفته بود ز زرین و سیمین و گوهر نگار بدرویش بخشید چندی درم وزانچایکه شد بان دیو شهر که آن کشور شورسان بود مرز بابوان که نوشیروان کرده بود گرانمایه کاخی بیاراستند

که جای عرض ساز و دیوان بخواه هر آنکس که هستند نو یا کهن بدادن نباید که بینند رنج کجا روز جنگ از در کار بود ز در اسپ پرمیگان خواستند چه اسپ و پرستار زرین کمر هم از راه پرمایگان برگذاشت چه هرمز چه کسرای فرخ نژاد بران جام حفظل پراگند شهید بدان مرز آباد و آباد بوم و را کرد پدرود و پس گشت باز که بودند بینادل و دوستدار بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ بزودی دورخسار چون آفتاب شد از آب دیده رخس ناپدید همیگشت بر گرد آتش نژند چو نزدیک شد روزگار سده سخن هر چه پیش ردان گفته بود ز دینار و از گوهر شاهوار نماند اندران بوم و برکس دژم که بردارد از روز شادیش بهر کسی خاک او را ندانست ارز بسی روزگار اندران برده بود همان تخت زرین بپیراستند

بیامد بتخت نیا بر نشست  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نبشتند منشور ایرانیان  
 بدان کار بندوی بد کدخدای  
 خراسان سراسر بگستهم داد  
 بهر کار دستور بد برزمهر  
 چو بر کام او گشت گردنده چرخ  
 بمنشور بر مهر زرین نهاد  
 بفرمود تا سوی شاپور برد  
 دگر مهر خسرو سوی اندیان  
 همه شهر کومان مراد را سپرد  
 دگر کشوری را بگردوی داد  
 بیابوی داد آنزمان شهر چاچ  
 کلید در گنجها بر شمرد  
 چو این کرده شد شهریار جهان  
 بفرمود تا هر که مهتر بودند  
 بگیتی رونده بود کام او  
 ز لشکر هر آنکس که هنگام کار  
 همه خلعت خسروی داد شان  
 هم یکشت گویا منادیگری  
 که ای زبردستان شاه زمین  
 مجوئید کین و مرزید خون  
 گر از زبردستان بنالد کسی  
 نیابد ستمگاره جز دار جای  
 همه بادشاهید برگنج خویش  
 خورید و دهید آنکه دارید چیز  
 بهر شارسان دریکی گنج ماست  
 بکنچور گنقیم تا هر که چیز

جهاندار پرویز یزدان پرست  
 همان راهبر موبد دستگیر  
 برسم بزرگان و فرخ مهان  
 جهان دیده واد و فرخنده رای  
 بفرمود تا نو کند رسم و داد  
 دبیر جهان دیده خوب چهر  
 ببخشد داراب گرد و صطرخ  
 سبک بر کف رام بر زین نهاد  
 پرستنده و خلعت او را سپرد  
 بفرمود بردن برسم کیان  
 که خسرو را از بزرگان شمرد  
 بران نامه بر مهر زرین نهاد  
 فرستاد منشور با تخت عاج  
 سراسر بیور تخواره سپرد  
 نگه کرد سوی کهان و مهان  
 بفرمان خراد بر زین شوند  
 بمنشورها بر بود نام او  
 بماندند با نامور شهریار  
 بشادی بموزی فرستاد شان  
 خوش آواز بیدار دل مهتری  
 مخوانید کس جز بداد آفرین  
 مباشید بر کار بد رهنمون  
 گواز لشکری رنج یابد کسی  
 همان رنج آتش بدیگر سرای  
 کسی را که گرد آمد از رنج خویش  
 کسی کو ندارد خواهید نیز  
 ز رنج نیاکان گراز رنج ماست  
 ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو باید خورش بامداد بگاه سه من می ستاند ز گنجور شاه  
 جهان شد زدادش بهشت برین به پرویز کردن سزد آفرین  
 گزایدونکه زینسان بود بادشا به از دانشومند ناپارسا  
 به پیمان که خواند بران آفرین بکوشد که آباک دارک زمین



### زاري فردوسي از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت برشخت و پنجم  
 مگر بهره برگیرم از پند خویش  
 مرا بود نوبت برفت آن جوان  
 شتابم مگر تا همی یا بمش  
 که نوبت مرا بُد تویی گام من  
 زبدها تو بودی مرا دستگیر  
 مگر همهران جوان یافتی  
 جوانرا چو شد سال برسی و هفت  
 همی بود همواره با من درشت  
 برفت و غم و زنجش ایدر بماند  
 کنون او سوی روشنائی رسید  
 بر آمد چنین روزگاری دراز  
 همانا مرا چشم دارد همی  
 مرا شخت و پنجم و وراسی و هفت  
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ  
 روان تو دارنده روشن گناه  
 همی خواهم از داور کردگار  
 که یکسر ببخشد گناه ترا  
 نه نیکو بود گریبازم بگنج  
 بر اندیشم از مرگ فرزند خویش  
 ز دردش منم چون تنی بی روان  
 چو یابم به پیغاره بشتابمش  
 چرا رفتی و بردی آرام من  
 چرا راه جستی ز همراه پیرو  
 که از پیش من تیز بشتافتی  
 نه بر آرزو یافت گیتی و رفت  
 بر آشفت و یکباره بنمود پشت  
 دل و دیده من بخون در نشاند  
 پدر را همی جای خواهد گزید  
 کزان همهران کس نگشتند باز  
 و دیر آمدن خشم دارد همی  
 نپرسید ازین پیرو تنها برفت  
 ز کردارها تا چه آید بچنگ  
 خرد پیش جان تو جوشن گناه  
 ز روزی ده پاك پروردگار  
 درخشان کند تیره ماه ترا



## داستان بهرام چوینفه با خاقان چین

سخنهای بهرام چوینفه گوی  
 بنزدیک خاقان و شیران رسید  
 پذیره شدندش گزیده سوار  
 ابا هر یکی موبدی رهنمون  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 بپوسید و بستره رویش بدست  
 ز جنگ و زبیکار شاه و سپاه  
 پوسید گردان بیکینه را  
 گرفت انگی دست خاقان بدست  
 سپهدار و سالار ترکان چین  
 کس ایمن نباشد بگرد جهان  
 تن آسان زیدرنج بفزایدش  
 بهرنیک و بد دستگیری مرا  
 بهرنیک و بد غم گسارم توئی  
 ز جای دگر جویم آبشخورم  
 از ایدر شوم سوی هندوستان  
 بدین روز هرگز مبادت نیاز  
 چه پیوند برتر ز فرزند خویش  
 اگر کهترند و اگر مهترند  
 هم از مهتران بی نیازی دهم  
 زبان بود برجان او بند خواست  
 که هست او مرا و ترا رهنمای  
 بهرنیک و بد غمگسار توام  
 ز هرگونه جامها خواستند  
 ز چیزی که بایست گستردهی

کنون داستانهایی دیرینه گوی  
 که چون او سوی شهرترکان رسید  
 ز گردان بیدار دل ده هزار  
 پسر با برادرش پیش اندرون  
 چو آمد بر تخت خاقان فرار  
 چو خاقان ورا دید بر پای جست  
 پوسید بسیارش از رنج راه  
 هم ایزد گشسپ ویلان سینده را  
 چو بهرام بر تخت سیمین نشست  
 بدو گفت کای مهتر با افرین  
 تو دانی که از خسرو بد نهان  
 گر آساید از رنج بگزایدش  
 گزایدونکه ایدر پذیري مرا  
 بدین مرز بی ارز یارم توئی  
 وگر هیچ رنج آیدت بکنرم  
 گزایدون نه باشی تو هم داستان  
 بدو گفت خاقان که ای سرفراز  
 بدارم ترا همچو پیوند خویش  
 همه بوم با من بدین یاورند  
 ترا بر سران سرفرازی دهم  
 برین نیز بهرام سوگند خواست  
 بدو گفت خاقان به برتر خدای  
 که تا زنده ام ویژه یار تو ام  
 وزان پس دواپوان بیاراستند  
 پرستنده و پوشش و خوردنی



ز زرین و سیمین که آید بکار  
 فرستاده خاقان بنزد یک اوی  
 بچوگان و مجلس بدشت شکار  
 بدین گونه بر بود خاقان چین  
 یکی نامداری که بدیاری اوی  
 ازو مه بگوهر مقاتورده نام  
 بشبگیر نزد یک خاقان شدی  
 بر آنسان که کهنتر کند آفرین  
 هم آنکه زدینار برودی هزار  
 همی دید بهرام یکچند گاه  
 بخندید یکروز و گفت ای بلند  
 بهر بامدادی بهنگام بار  
 به بخشش اگر بیش کانی بود  
 بدو گفت خاقان که آئین ما  
 که از ما هر آنکس که جنگی ترست  
 چو خواهد فزونی نداریم باز  
 فزونی مر او راست بر ما کنون  
 چو زو باز گیرم بجوشد سپاه  
 جهانجری گفت ای سرانچمن  
 چو باشد جهاندار بیدار و گرد  
 اگر زو رهانم ترا شایدت  
 بدو گفت خاقان که فرمان تراست  
 مرا گر توانی رهانید ازوی  
 بدو گفت بهرام فردا بگاه  
 مخند و برو هیچ مکشای چشم  
 گذشت آن شب و بامداد بگاه  
 جهاندار خاقان بدو ننگرید  
 ز خاقان مقاتورده آمد بخشم

زدینار وز گوهر شاهوار  
 درخشنده شد جان تاریک اوی  
 نوقتی مگر کو بیدی غمگسار  
 همی خواند بهرام را آفرین  
 برزم اندرون دست بردار اوی  
 که خاقان ازو یافتی نام و کام  
 دولب را بانگشت خود برزدی  
 بران نامبردار سالار چین  
 ز گنج جهان دیده نامدار  
 بخاقان همی کرد خیره نگاه  
 توئی بر مهان جهان ارجمند  
 چنین ترک دینار یابد هزار  
 همه بهر او رایگانی بود  
 چنین است و افروزش دین ما  
 بهنگام سختی درنگی ترست  
 همی از ورزد براه نیاز  
 بدینار خوانیم بروی فسون  
 ز لشکر شود روز روشن سیاه  
 تو کردی و را چیره بر خویشترن  
 عنان را بکهنتر نباید سپرد  
 وگر ویژه آرزم او بایدت  
 بدین آرزو رای و پیمان تراست  
 سر آورده باشی همه گفت و گوی  
 چو آید مقاتورده دینار خواه  
 مده پاسخش گودهی جز بخشم  
 بیامد مقاتورده نزد یک شاه  
 نه گفتار آن ترک جنگی شنید  
 یکایک بر آشفست و بکشاد چشم

بخاقان چین گفت گای نامدار  
 همانا که این مهتر پارسی  
 بکوشد همی تا به پلچی ز داد  
 بدو گفت بهرام گای جنگجوی  
 چو خاقان برد راه و فرمان من  
 نمانم که آئی تو هر بامداد  
 برانی که هستی تو صد سوار  
 نه از د که هر بامداد بگاه  
 مقاتوره بشنید گفتار اوی  
 بخشم و به تندی بیاید جنگ  
 به بهرام گفت این نشان منست  
 چو فردا بیائی بدین بارگاه  
 چو بشنید بهرام شد نیز جنگ  
 بدو داد و گفتا زمن یادگار  
 مقاتوره از پیش خاقان برفت



#### کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوینه

چو شب دامن تیره اندر کشید  
 مقاتوره پوشید خفتان جنگ  
 چو بشنید بهرام بالای خواست  
 گزیدند جایی که هرگز پلنگ  
 چو خاقان شنید این سخن برنشست  
 بران تا ازین هردو شیرژیان  
 مقاتوره چون شد بدشت نبرد  
 بدبهرام گردن کش آواز داد  
 ترخواهی بدین جنگ را پیش دست  
 بدو گفت بهرام پیشی تو کن  
 مقاتوره کرد از جهاندار یاد  
 سپیده زکوه سیه برد مید  
 بیامد یکی تیغ توری بچنگ  
 همان جوش خسرو آرای خواست  
 بدان دشت و هامون نرفتی بچنگ  
 برفتند ترکان خاقان پرست  
 کرا بیشتر خواهد آمد زمان  
 ز هامون بابر اندر آورد گرد  
 که اکنون زمردی چه داری بیاد  
 وگر شیردل ترک خاقان پرست  
 که این کین توافندی اندر سخن  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

زده و تیر بگرفت شادان بدست  
 بزد بر کمر گاه مرد سوار  
 زمانی همی بود بهرام دیر  
 مقاتوره پنداشت کوشد تباہ  
 بدو گفت بهرام کای رزمجوی  
 تو گفتم سخن باش و پاسخ شنو  
 ننگه کرد جوشن گذاری خدنگ  
 بزد بر میان سوار دلیر  
 بروی اندر آمد دو دیده پر آب  
 مقاتوره چون خنگ را برنشست  
 چو شد خسته از تیر بر زمین بماند  
 بخاقان چنین گفت کای کامجوی  
 بدو گفت خاقان که بهتر ببین  
 بدو گفت بهرام کای پر منش  
 تن دشمن تو چنان خفته باد  
 سواری فرستاد خاقان دلیر  
 و را بسته و کشته دیدند خوار  
 بخندید خاقان بدل در نهان  
 پر اندیشه شد تا با یوان رسید  
 سلیم درم خواست واسپ ورهی  
 زدینار وز گوهر شاهوار  
 فرستاده از پیش خاقان ببرد  
 چو شد غرق بیکانش بکشاد شصت  
 نسفت آهن از آهن آبدار  
 که تا شد مقاتوره از جنگ سیر  
 خروشید و برگشت از آن رزمگاه  
 نکشتی مرا سوی خرگه مپوی  
 اگر بشنوی زنده مانی برو  
 که آهن شدی پیش او موم و سنگ  
 سپهد شد از رزم و دینار سیر  
 همان زمین توزی شدش جانخواب  
 نخستین دو پایش بزین بر بیست  
 زنده همان اسپ جنگی براند  
 همی گورکن خواهد آن نامجوی  
 که او زنده خفتست بر پشت زمین  
 هم اکنون بخاک اندر آید تنش  
 که او خفت بر اسپ توری نژاد  
 بنزدیک آن نامبردار شیر  
 بر آسوده از گردش روزگار  
 شگفت آمدش زان سوار جهان  
 کلاهش ز شادی بکیوان رسید  
 همان زیور و تاج شاهنشاهی  
 ز هر گونه آلت کارزار  
 بگنجور بهرام جنگی سپرد



کشتن شیرکپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست  
 بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو

چو چندی بر آمد برین روزگار  
 چنان بدی که در کوه چین آن زمان  
 شب و روز آسایش آموزگار  
 داد و دام بودی فزون از گمان

بسربرد و گیمو سینه چون رسن  
 ندیدی کس او را مگر گرم گاه  
 خروشش همی برگذشتی ز ابر  
 شده روز ازو بر بزرگان دژم  
 زرنجش همه بوم در ماندند  
 اگر ماه دارد دو زلف سیاه  
 دو بیچاده خندان و نرگس دژم  
 اگر تافتی بر سرش آفتاب  
 همی گرد آن مرغزاران بگشت  
 بدست دگر بود ازین مرغزار  
 همی رای زد با یکی رهنمون  
 ابا دختران بامی و می گمار  
 فرود آمد او را بدم در کشید  
 سر آمد بدان خوب رخ بر جهان  
 همان مادرش نیز بر کند موی  
 چو بر آتش تیز بریان بدند  
 که تا چین کی آید ز سختی رها  
 وزان مرد جنگی بر آورد گرد  
 بهر کس همی گفت کردار اوی  
 از ایرانیان نیز صد نامدار  
 همی راند بهرام باره نمون  
 که با برز و با فرّه ایزد یست  
 که بهرام یل را ندانی بنام  
 سرتاج او بر تراز ماه بود  
 که از خسروان نام مردی بهره  
 بلرزد همی زیر اسپش زمین  
 همی تاج شاهان نهد بر سرش  
 سزدگر بنازیم در پرّ اوی

ددی بود مهتر ز اسپی بتن  
 تنش زرد و گوش و دهانش سیاه  
 دو چنگش بگردار چنگ هزبر  
 همی سنگ را در کشیدی بدم  
 ورا شیر کپی همی خواندند  
 یکی دختری داشت خاقان چوماه  
 دو لب لعل و بینی چوسیمین قلم  
 بدان دخت گریان بدی مام و باب  
 چنان بد که روزی بیامد بدشت  
 جهاندار خاقان ز بهر شکار  
 همان نیز خاتون بکاخ اندرون  
 بشد دخترش تا بدان مرغزار  
 چو آن شیر کپی ز کوهش بدید  
 بیگم بشد از جهان ناگهان  
 چو خاتون شنید آن سیه کرد روی  
 ز درش همه ساله گریان بدند  
 همی چاره جستند از آن ازدها  
 چو بهرام جنگ مقاتوره کرد  
 همی رفت خاتون بدیدار اوی  
 چنان بد که یگرو ز دیدش سوار  
 پیاده فراوان به پیش اندرون  
 برسید خاتون که این مرد کیست  
 بدو گفت کهتر که دوری ز کام  
 بایران بیکچند گه شاه بود  
 بزرگانش خواندند بهرام گرد  
 کنون تا بیامد ز ایران بیچین  
 خداوند خواهد همی مهترش  
 بدو گفت خاتون که با فرّ اوی

یکی آرزو زو بخوام درست  
 بخوهد مگر زازدها کین من  
 بدو گفت کهنتر گراین داستان  
 تو از شیر کیتی نیایی نشان  
 چو خاتون شنید این سخن شاه گشت  
 همی تاخت تا پیش خاقان رسید  
 بدو گفت خاقان که عاری بود  
 همی شیر کیتی خورد دخترم  
 نداند که آن ازدهای دژم  
 اگر دختر شاه نامی بود  
 بدو گفت خاتون که من کین خویش  
 و گر ننگ باشد و گر نام من  
 بر آمد برین نیز روزی دراز  
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد  
 فرستاد و بهرام یل را بخواند  
 چو خاتون پس پرده آرا شنید  
 فراوانش بستود و کرد آفرین  
 یکی آرزو خواهم از نامدار  
 بدو گفت بهرام فرمان تراست  
 بدو گفت خاتون گزاید رنه دور  
 جوانان چین اندران مرغزار  
 از ان بیشه بر تریکی تیروار  
 بدان کوه خارا یکی ازدهاست  
 یکی شیر کپیش خوانم همی  
 یکی دخترم بد ز خاقان چین  
 ز ایوان بشد سوری آن جشنگاه  
 بیامد ز کوه ازدهای دژم  
 کنون هر بهاری بدان مرغزار

چو خاقان نگرداند این کار سمست  
 چو او بشنود درد و نفرین من  
 بخواند برو مهتر راستان  
 مگر کشته و گرت پایش کشان  
 ز تیمار آن دختر آزاد گشت  
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید  
 بجای که چون من سواری بود  
 بگوئیم ننگی شود گوهرم  
 یکی کوه آهن ریاید بدم  
 همان شاه را جان گرمی بود  
 بخوام ز بهر جهان بین خویش  
 بگویم بر آید مگر کام من  
 که آن کین زهر کس همی داشت راز  
 مهان را بدان سور دستور کرد  
 چو آمدش بر تخت سیمین نشاند  
 بشد تیز و بهرام یل را بدید  
 که آباد بادا بتو ترک و چین  
 که باشد بران آرزو کامگر  
 بدین آرزو کام و پیمان تراست  
 یکی مرغزار یست زیبای سور  
 یکی جشن سارند گاه بهار  
 یکی کوه بینی سیه تر ز قار  
 که این کشور چین ازو در بلاست  
 دگر نیز نامش ندانم همی  
 که خورشید کردی برو آفرین  
 چو خاقان به نچیدر شد با سپاه  
 کشید آن جهان بین ما را بدم  
 چنان هم بیامد ز بهر شکار

بدین شهر مادر جوانی نماند  
 شدند از بد شیرکپی هلاک  
 سواران جنگی و مردان کلر  
 چو از دور بینند چنگل اوی  
 بغرد بدر دل مرد جنگ  
 کس اندر نیارد شدن پیش اوی  
 بدو گفت بهرام فردا پگاه  
 به نیروی یزدان که اوداد زور  
 ببرد ازم از اژدها جشنگاه  
 چو پیدا شد از آسمان گرد ماه  
 پراکنده گشتند و مستان شدند  
 چو پیدا شد آن فرخورشید زرد  
 کژاگند پوشید بهرام گرد  
 کمند و گمان بود صد چوبه تیر  
 چو آمد بنزدیک آن برزکوه  
 بدان شیرکپی چون نزدیک شد  
 میان اندران کوه خارا بیدست  
 گمان را بمالید و برزه نهاد  
 بغرید و برزد بران سنگ دست  
 شد آن شیرکپی بچشمه درون  
 که براژدها چون شدی موی تر  
 همی آمد آن اژدهای دژم  
 خدنگی بینداخت مرد دلیر  
 دگر تیر بهرام زد بر سرش  
 همی دید نیرو و آهنگ اوی  
 چهارم میانش کشاد از کمند  
 بزد نیزه بر میان دده  
 وزان پس بشمشیر یازید مرد  
 همان نامور پهلوانی نماند  
 برآورد زین بوم آباد خاک  
 بسی تاختند اندران کوهسار  
 برو پشت و گوش و سرویال اوی  
 مراورا چه شیر و چه بیرو نهنگ  
 چو گیود شمار از کم پیش اوی  
 بیایم به بینم من آن جشنگاه  
 بلند آفریننده ماه و هور  
 چو شبگیر مارا نمایند راه  
 شب تیره بفشانند زلف سیاه  
 وزانجامی هرکس بایوان شدند  
 به پیچید زلف شب لا جور  
 گرمی تنش را بیزدان سپرد  
 یکی نیزه دوشاخ نیچیر گیر  
 بفرمود تا باز گردد گروه  
 توگفتی برو کوه تاریک شد  
 بخام کمند از برزین نشست  
 یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 همی آتش از کوه خارا بجست  
 بغلطید در آب و آمد برون  
 نبود ی برو تیر کس کار گر  
 که بهرام را اندر آرد بدم  
 تن شیرکپی شد از جنگ سیر  
 فروریخت چون آبخون از برش  
 سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی  
 بجست از بر کوهسار بلند  
 که شد سنگ خارا بخون آزده  
 تن اژدها را بدو نیم کرد

سراز تن جدا کرد و بفگند خوار  
 بنزدیک خاقان خرامید شاد  
 دران بیشه خاقان و خاتون برفت  
 خروشی بر آمد ز گردان چین  
 بهرام بر آفرین خواندند  
 گرفتش سپهدار چین در کنار  
 چو خاقان چینی بایوان رسید  
 فرستاد صد بدره گنج درم  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 به بهرام داه آنزمان دخترش  
 بر آئین چین خلعت آراستند  
 بدو گفت هرکس کز ایران سرست  
 جز از کر خورد و شکارش نبود  
 ز چینی سواران گردن فراز  
 همه چین همیگفت م'بنده ایم  
 همی خورد بهرام و بخشید چیز

وزان پس فرود آمد از کوهسار  
 سخنهای کپی همی کرد یار  
 دمان و دنان تا سر کوه تفت  
 کز آواز گفتی بدره زمین  
 بسی زر و گوهر بر افشاندند  
 وزان پس ورا خواندی شهریار  
 فرستاده مهریان بر گزید  
 همان برده و جامه بیدش و کم  
 نبشتند منشور چین بر حریر  
 بدان تا بچین باشد آبشخویش  
 فراران کلاه و کمر خواستند  
 بخش این مراد را کرا درخورست  
 غم گردش روزگارش نبود  
 به بهرام برداشتندی نیاز  
 ز بهر تواندر جهان زنده ایم  
 برو هر کسی آفرین کرد نیز



### آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسن آن

چنین تا خبرها بایران رسید  
 که بهرام را بادشاهی و گنج  
 بر از درد و غم شد ز تیمار اوی  
 همی رای زد با بزرگان بهم  
 شب تیره فرمود تا شد دبیر  
 بخاقان چینی یکی نامه کرد  
 نخست آفرین کرد بر یکخدای  
 بر آورنده هور و کیوان و ماه

بر بادشاه دلیران رسید  
 از آن تو بیش است نا برده رنج  
 دلش گشت بیجان ز کردار اوی  
 همی گفت و انداخت بر بیش و کم  
 سر خامه را کرد بیکان تیر  
 توگفتی که از خنجرش خامه کرد  
 که اویست بر نیکوی رهنمای  
 نشاننده شاه بر پیشگاه

گزاینده، هرکه جوید بدی زنادانی و دانش و راستی همه هست آگاه آنکو یکدست بیابد هرآنکس که نیکی بجست هرآنکس که او راه یزدان گزید دگر گفت بهرام چوبینه نام یکی بنده بد شاه را ناسیاس یکی خرد ویی نام ویی کام بود چوشاه جهان مرد را بر کشید نهان نیست کردار او در جهان کس او را نپذیرفت کش مایه بود بنزد تو آمد پذیرفتیش کس این را نه برگزید از راستان فراموش کردی مگر کار اوی که زد بر سرت تازیانه بسی نباید که بی بر کنی نام خویش چواین نامه آرند نزدیک تو گران بنده را پای کرده ببند وگرنه فرستم ز ایران سپاه چوآن نامه نزدیک خاقان رسید فرستاده را گنت فردا پگاه فرستاده آمد دلی پر شتاب همی بود تا شمع رخشان بدید بیاورد خاقان هم آنکه د بیر بیاسخ نوشت آفرین مهان دگر گفت آن نامه بر خواندم تو با بندگان گوئی زافسان سخن که مه را ندانند یکسر به

فزاینده، فرآ ایزدی زکژری و از کتی و کاستی ورا یار و همتا و همباز نیست مبد آنکه او دست بد را بشت سر از نا سیاسی بیاید کشید که هرگز بگیتی مبینان کام نه مهتر شناس و نه یزدان شناس پدر بر کشیدش که هنگام بود همان کرد کز گوهر او سزید میان کهان و میان مهان وگردر خرد بز ترین پایه بود چوپر مایگان دست بگرفتیش نیم من بدین کار همداستان که آزرده گشتی ز تیمار اوی پسندیده نامد ابر هر کمی ببهرام بفروشی آرام خویش براندیشد آن رای تاریک تو فرستی بر ما بوی سود مند بقوران کنم روز روشن سپاه بدانگونه گفتار خسرو شنید چو آئی بدر پاسخ نامه خواه نبود آن شبش جای آرام و خواب بدرگاه خاقان چینی دوید اباخامه و مشگ و چینی حریر زمن بنده بر کردگار جهان فرستاده را پیش بنشاندم فرزند از ان خاندان کهن نه که را نشانند بر جای که



همه چین و توران سراسر مراسم  
 نیم تا بدم مرد پیمان شکن  
 چون دست بهرام گیرم بدست  
 فخراند مرا مردم از آب پاک  
 ترا گر بزرگی بیفزایدی  
 بران نامه بر مهر بنهاد و گفت  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه  
 چون بر خواند آن نامه را شهریار  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 هلم نامه بنمود و بر خواندند  
 چنین یافت پاسخ ز ایرانیان  
 چنین کارها بردل آسان مگیر  
 ز نامه بدین کار تندیدی مکن  
 گزین کن ز ایران یکی مرد پیر  
 کزاید و بنزدیک خاقان شود  
 بداند که بهرام روز نخست  
 همی بود تا کار او گشت راست  
 چون نیکو نگردد بیک ماه کار  
 چون بهرام داماد خاقان بود  
 بچربی سخن گفت باید بسی  
 وزان پس چون بشنید بهرام گرد  
 بیامد دمان پیش خاقان چین  
 شنیدم که آن ریم بد هنر  
 سپاهی دلاور ز چین برگزین  
 بگیرم بشمشیر ایران و روم  
 بفام تو بر پاسبانان بشب  
 بترم سر خسرو بد هنر  
 چون من که تیرا به بندم میان

بهیقال بر نیز افسر مراسم  
 تو بامن چنین داستانهام زن  
 وزان پس بعهد اندر آرم شکست  
 جز از پانک یزدان مرانیست پاک  
 خرد بیشتر گر بدی شایدی  
 که با باد باید که گردی توجفت  
 بیک ماه کمتر به پیمود راه  
 به پیچید و ترسان شد از روزگار  
 سخنهای خاقان سراسر براند  
 بزرگان به اندیشه در ماندند  
 که ای فر آوردند و تاج کیان  
 یکی رای زن با خردمند پیر  
 مکن تیره این شمع فر کهن  
 خردمند و گویا و گرد و دبیر  
 سخن گوید و راز او بشنود  
 که بود و پس از پهلوانی چه جست  
 خداوند رازان سپس بنده خواست  
 بماند بسالی کشد روزگار  
 ازو بد سرودن نه آسان بود  
 نهانی نباید که داند کسی  
 کز ایران بخاقان کسی نامه برد  
 بدو گفت کای مهتر بافرین  
 همی نامه سازد یک اندر دگر  
 بدان تا ترا گردد ایران زمین  
 ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم  
 بروم و بایران کشاینداب  
 که نی پای بادا مرا و را نه سر  
 زمین بر کنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان براندیشه گشت  
 بخواند آنزمان کس که بودند پیر  
 بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت  
 چنین یافت پاسخ ز فرزانگان  
 نه کاریست این خوار دشوار نیز  
 ولیکن چو بهرام راند سپاه  
 بایران بسی دوستدارش بود  
 برآید ببخت تو این کار زود  
 چو بشنید بهرام دل تازه گشت  
 بران بر نهادند یکسر گوان  
 که زبید بران هر دو تن مهتری  
 بچین مهتری بود چینی نام  
 فرستاد خاقان یلانرا بخواند  
 چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد  
 همیشه ببهرام دارید چشم  
 گذرهای جیحون بگیرید پاک  
 سپاهی دلاور بایشان سپرد  
 برآمد ز درگاه بهرام کوس  
 ز چین روی یکسر بایران نهاد  
 و را در دل اندیشه چون بید شد گشت  
 سخن گو و داننده و یادگیر  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 ز خویشان نزدیک و بیگانگان  
 که بر تخم ساسان پرآید قفیز  
 نماید بمرود خردمند راه  
 چو خاقان یکی بشت و یارش بود  
 سخنها ز بهرام باید شنود  
 بخندید و بردیگر اندازه گشت  
 که بگزید باید دو مرد جوان  
 همان رنج کش باشد و لشکری  
 دگر سرکشی بود ژنگوی نام  
 بدیوان دیفار دادن نشانند  
 که هشیار باشید روز نبرد  
 چه هنگام شلای چه هنگام خشم  
 ز جیحون بگردون برآید خاک  
 همه نامداران و شیران گرد  
 رخ شید از گرد شد آبفوس  
 بروز سفندار مژد بامداد



### فرستادن خسرو خواد بزرین را نزد خاقان و چاره او در کشتن بهرام

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ  
 سپاهی بیاورد بهرام گرد  
 بخواد بزرین چنین گفت شاه  
 بایران و توران تو دانا تری  
 در گنج بکشاد و چندان گهر  
 که از بیشه بیرون خرامید گرت  
 که از آسمان روشنائی ببرد  
 که بگزین برین کار برخان راه  
 همان بر زبانها تو انا تری  
 بیاورد شمشیر و زرین کمر

که خرد بوزین دران خیره ماند  
چو باهدیها راه چین برگرفت  
چونزدیک درگاه خاقان رسید  
بدان تابگوید که از نزد شاه  
چو بشنید خاقان بیاراست گاه  
فرستاده چون شد به تنگی فراز  
بدو گفت هر گه که فرماندهی  
بدو گفت خاقان به شیرین زبان  
بگویی آن سخنها که سودانده است  
چو خرد بوزین شنید این سخن  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
که چرخ و زمین و زمین آفرید  
توانائی او راست مابنده ایم  
یکی را دهد تاج و تخت بلند  
نه با آتش مهرونه با اینش کین  
کهن و مهان خاک رازده ایم  
نخستین درایم زجم برین  
چنین هم برو تا سر کیقباد  
چو کیخسرو و رستم نامدار  
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر  
کنون شاه ایران بتن خویش تست  
بهنگام شاهان با آفرین  
بدین روز پیوند ماتازه گشت  
زیروزگر آفرین تو باد  
همی گفت و خاقان بدر داده گوش  
بایران اگر نیز جز تو کس است  
دران کاخ جای پیرد اختش  
بفرمان او هدیهها پیش برد

همی در نهان نام یزدان بخواند  
ز جیحون یکی راه دیگر گرفت  
نگه کرد و گویند برگزید  
فرستاده آمد بدین بارگاه  
بفرمود تا برکشادند راه  
زبان کرد گویا و بردش نماز  
بگفتن زبان برکشاید رهی  
دل مردم بپیر گردد جوان  
سخن گفته مغز است و ناگفته پوست  
بیاد آمدش گفتاهی کهن  
توانا و دارنده روزگار  
بلند آسمان و جهان آفرید  
هم از راستیهاش گوینده ایم  
یکی را کند خوار و زار و نژند  
نداند کس این جز جهان آفرین  
بنگام تن مرگ را داده ایم  
جهاندار طهمورث بافرین  
همان نامداران که داریم یاد  
برین هم نشان تا با سفند یار  
چشیدند بر جای تریاک زهر  
همان شاه و غمگین بکم بیش تست  
پدر مادرش بود خاقان چین  
همه کار بر دیگر انداره گشت  
سر تا جداران زمین تو باد  
بدو گفت کای مرد دانش فروش  
شناسنده آسمان او بس است  
بفرزیدی خویش بنشاختش  
یکایک بکنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته  
 گراز من تو خواهی پذیرفت چیز  
 وگرنه تو از هدیه روشن تری  
 یکی جای خرم بپرداختند  
 بخوان و شکار و ببزم و بمی  
 همی جست و روزیش خالی بیافت  
 بدو گفت بهرام بدگوهر است  
 فروشد جهان دیدگانرا بچیز  
 ورا هر رمز تاجور بر کشید  
 ندانست کس در جهان نام اوی  
 اگر با تو بسیار خوبی کند  
 چنان هم که با شاه ایران شکست  
 گرا و را فرحای بنزدیک شاه  
 وزان پس همه چین و ایران تراست  
 چو خاقان شنید این سخن خیره گشت  
 بدو گفت از بنسان سخنها مگویی  
 نیم من بداندیش و پیمان شکن  
 چو بشنید خراد بر زمین سخن  
 بخاقان چنین گفت گای شه نژاد  
 ترا شاه بهتر ز جوینده است  
 بخراد خاقان دگر بار گفت  
 اگر قیصر روم پیمان شکست  
 مرا نیز شاید که چونان کنم  
 مرا همچو خسرو هزاران رهیبست  
 نیازد شاه ترا شاه روم  
 چو بهرام جنگی که از جنگ اوی  
 مراهست داماد و آرزم جوی  
 دگر باره خراد دل تگ شد

مبادی تو اندر جهان کاسته  
 بگوتا پذیرم من این چیز نیز  
 بدانندگی بر سران افسری  
 ز هر گونه جامها ساختند  
 بنزدیک خاقان بدی نیک بی  
 بر روی بگفتار اندر شتافت  
 زاهر یمن بدکنش بدتراست  
 که آن چیز گفتن نیز زد پشیز  
 بارش ز خورشید بر تر کشید  
 بگیتی بر آمد همه کام اوی  
 بفرجام پیمان تو بشکند  
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست  
 سرشاه ایران بر آری بماه  
 نشمکنگه آنجا کنی کت هواست  
 دو چشمش ز دیدار او تیره گشت  
 که تیره کنی نزد ما آب روی  
 که پیمان شکن خاک یا بد کفن  
 بدانست کان تازگی شد کهن  
 بدبنسان سخنها چه آری بیاد  
 که شاهدی یکی خویش دیرینه است  
 که این را ز بیرون کنم از نهفت  
 ابا خسرو آنکه که پیمان بیصت  
 اباگرد بهرام دستان کنم  
 هم گوهر از مایه فرهی است  
 سپردش ورا لشکر و گنج و بوم  
 بدفتر نویسند فرهنگ اوی  
 چه گونه کشم سر ز پیمان اوی  
 بچاره درون سویی نیرنگ شد

باندیشه با خویشتن گفت مرد  
 که بهرام دادش بایران امید  
 چو امید خاقان بدو تیره گشت  
 همی جست تا کیست نزدیک اوی  
 یکی کدخدای بدست آمدش  
 سخنهای خسرو برو یاد کرد  
 که نزدیک خاتون مرادستگیر  
 بدو گفت آن چاره گر کدخدای  
 که بهرام چوبینه داماد اوست  
 تو مردی دبیری یکی چاره ساز  
 چو خراک برزین شنید این سخن  
 یکی ترک بُد پیرو نامش قلون  
 همی پوستین بود پوشیدنش  
 بتن بود خویش مقانوره اوی  
 همیشه بدل کین او داشتی  
 مقانوره چون گشت کشته بزار  
 قلون را دل از درد جوشان بدی  
 کسی را فرستاد و او را بخواند  
 مرا و را درم داد و دینار داد  
 چو برخوان نشستی و را خواندی  
 پر اندیشه بُد مرد بسیار دان  
 وزان روی با کدخدای سرای  
 همان پیش خاقان بروز و پشب  
 چنین گفت با مهتر آن مرد پیر  
 اگر در بزشکیت بهره بُدی  
 یکی تاج بودی از آن بر سرش  
 بدو گفت کان دانشم نیز هست  
 بشد پیش خاتون دوان کدخدای

که خاقان نخواهد زمان یاد کرد  
 سخن گفتن من شود بار بید  
 به بیچارگی سوی خاتون گذشت  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 همان نیز با او نشست آمدش  
 دلی مردی بر بران شاد کرد  
 بدان تا شوم بودش بر دبیر  
 کزو آرزوها نیاید بجای  
 وزیست بهرام را مغز و پوست  
 وزین نیز با باد مکشای راز  
 نه سر دید تیمار او رانه بن  
 که ترکان و را داشتندی زیون  
 زارژن بُدی نیز نوشیدنش  
 سرش بُد ز بهرام پر گفتگوی  
 زبان پر ز نفرین او داشتی  
 ابر دست بهرام آن روزگار  
 شب و روز از غم خروشان بُدی  
 بدان نامور جایگاهش نشاند  
 همان پوشش و خورد بسیار داد  
 بر نامد ارانش بنشانندی  
 شکبیا دل و زیرک و کاردان  
 ز خاتون چینی همی گفت رای  
 چورفتی همی داشتی بسته لب  
 که چون تو سرافراز مردی دبیر  
 وگر نامت از دور شهره بُدی  
 بویژه که بیمار شد دخترش  
 چو گوئی بسایم برین کار دست  
 که دانا پزشکی نو آمد بجای

بدو گفت شادان زي و نوش خور  
 بيامد بخواد بر زين بگفت  
 برو پيش او نام خود را بگوي  
 بنزد يك خاتون شد آن چاره گر  
 بفرمود تا آب نار آورند  
 كجا تره كان كاسني خواندش  
 بفرمان يزدان چو شد هفت روز  
 پياورد دينار خاتون ز گنج  
 بدو گفت كين ناسزاوار چيز  
 چنين داد پاسخ كه اين را بدار  
 وزان رومي بهرام شد تا بمر و  
 كس آمد بخاقان كه از ترك و چين  
 كه آگاهي ما بخسرو برد  
 مژدي گري كرد خاقان چين  
 شود من ميانش كنم برد و نيم  
 همي بود خراك برزين دو ماه  
 به تنگي دل اندر قلمون را بخواند  
 بدو گفت روزي كس اندر جهاني  
 توان جو و ارزن و پوستين  
 كفون خورد نيهايت نان و برة  
 چنان بود بكنند و انون چنين  
 كفون روزگار تو بر صد گذشت  
 يكي كار دارم ترا بيم ناك  
 ستانم يكي مهر خاقان چين  
 بنزد يك بهرام بايد شدن  
 پپوشي همان پوستين سياه  
 نگهدار از ماه بهرام روز  
 وي اين روز را شوم دارد بقال

بيارش مخار اندر اين كار سر  
 كه اين راز بايد كه داري نهفت  
 بزشي كن از خود بشن تازه روي  
 تبه ديد بيمار او را جگر  
 همان تره جوبيار آورند  
 تپش خواست كز مغز بنشاندهش  
 شد آن دخت چون ماه گيتي فروز  
 يكي بدره و جامه زر بفت پنج  
 بگيرد بخواه آنچه بايدت نيز  
 بنخواهم هرانگه كه آيد بكار  
 بياراست لشكر چو بر تدر و  
 ممان تا كس آيد بايران زمين  
 و رازان سخن هديه نو برد  
 كه بي مهر ما كس بايران زمين  
 بيزدان كه نفروشم آنرا بحيم  
 همي داشت آن رازها را نگاه  
 بدان نامور پيشگاهش نشاند  
 ندارد دلي بيغم اندر نهان  
 فراوان بجستي زهر كس بچين  
 همان پوششت جامه هاي سره  
 چه نفرين شنيدي و چه آفرين  
 همانا كه سال تو بسيار گشت  
 اگر تخت يابي اگر تيره خاك  
 چنان رو كه اندر نورد ي زمين  
 بمر و ت فراوان ببايد بدن  
 يكي كرد بستان و بنورد راه  
 برو تا در مرد گيتي فروز  
 نهگداش تصنيم بسيار سال

نخواهد که انبوه باشد برش  
 چنین گوی کز دخت خاقان پیام  
 همان کارد در آستین برهنه  
 چو آئی بنزد یک چوبین نواز  
 مرا گفت چون راز گوئی بگوش  
 چو گوید چه راز است با من بگویی  
 بزن کارد و نانش سراسر بدر  
 هر آنکس که آواز او بشنود  
 یکی سوی اسپ و یکی سوی گنج  
 و گر خود کشندت جهان دیده  
 و دیگر که برداشتی کین خویش  
 همانا بتو کس نپرد از دی  
 گراید و نکه یابی ز کشتن رها  
 ترا شاه پرویز شهری دهد  
 بدیباي رومي پیوشد برش  
 رسانم برین مهتر شاد کام  
 همی دار تا خواندت یکنه  
 چنین گوی کان دختر سرفراز  
 سخنها ز بیگانه مردم پیوش  
 تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی  
 وزان پس بجه گریبایی گذر  
 ز پیش سپهد با آخر دود  
 نیاید ز کشتن بروی تو رنج  
 همه نیک و بدها پسندیده  
 بجا آوریدی تو آئین خویش  
 که با تو بدانکه بدی سازی  
 جهان را خریدی و دادی بها  
 همان از جهان نیز بهری دهد



### کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خواد برزین

چنین گفت با مرد دانا قلون  
 همانا مرا سال بر صد رسید  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 چو بشنید خواد برزین دويد  
 بدو گفت کامد که آرزوی  
 به بند انداز آنسوی کسهای من  
 یکی مهر بستان ز خاقان مرا  
 بدو گفت خاتون که خفتست مست  
 ز خواد برزین گل مهر خواست  
 گل اندر زمان بر نگینش نهاد  
 برو آفرین کرد مرد دیر  
 که اکنون ببايد یکی رهنمون  
 به بیچارگی چند خواهم کشید  
 همین است نزد تو پیمان من  
 از آن خانه تا پیش خاتون رسید  
 بگویم ترا ای زن نیک خوي  
 سزد گر کشاده کنی پای من  
 چنان دان که بخشیده جان مرا  
 مگر گل نهم بر نگینش بدست  
 بداین مست آمد از حجره راست  
 بیامد بدان مرد جوینده داد  
 بیامد سپرد آن بدان مرد پیر

قلوب بستد آن مهر و همچون تدر و  
 همی بود تا روز بهرام بود  
 بخانه درون بود با یک رهی  
 قلوب رفت تنها بدرگاه اری  
 من از دخت خاقان فرستاده ام  
 یکی راز گفت آن زن پارسا  
 که از بهر او از در بستنست  
 گر آگه کنی تا رسانم پیام  
 بشد پرده دار گرامی دوان  
 چنین گفت کآمد یکی بد نشان  
 همی گوید از دخت خاقان پیام  
 چنین گفت بهرام کورا بگویی  
 بیامد قلوب تا بنزدیک در  
 چو دیدش یکی پیر بد سست و زار  
 قلوب گفت شاهای پیام است و بس  
 و را گفت زود اندر آیی و بگویی  
 قلوب رفت با کارد در آستی  
 همیشه که تا راز گوید بگوش  
 چو بهرام گفت آه مردم ز راه  
 چنین گفت کین را بگیرد زود  
 برفتند هر کس که بد در سرای  
 همه که تران زو بر آشوفتند  
 همی خورد سیلی و نکشاد لب  
 چنین تشکسته شدش دست پای  
 بنزدیک بهرام باز آمدند  
 همی رفت خون از تن خسته مرد  
 بیامد هم اندر زمان خواهرش  
 نهاد آن سر خسته را بر کنار  
 بیامد نهانی ز هر کس بمرو  
 که بهرام را آن نه پدرام بود  
 نهاده برش نار و سیب و بهی  
 بدریان چنین گفت کای نامجوی  
 نه جنگی کسی ام نه آزاده ام  
 بدان تا بگویم بدین بادشا  
 همان نیز بیمار و آبستنست  
 بدان تا جور مهتر نیکنام  
 چنین تا در خانه پهلوان  
 فرستاده و پوستینی کشان  
 رسانم بدین مهتر شاد کام  
 که هم زان در خانه بنمای روی  
 زگاف در خانه بنمود سر  
 بدو گفت اگر نامه داری بیار  
 نخواهم که گویم سخن پیش کس  
 بگویم نهانی بهانه مجری  
 پدیدار شد کژی و کاستی  
 بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش  
 برفتند پویان بنزدیک شاه  
 بپرسید زو تا که راهش نمود  
 مر آن پیر سر را کشیدند پای  
 بسیلی و مشتش همی کوفتند  
 هم از نیمه روز تا نیم شب  
 فکندندش اندر میان سرای  
 جگر خسته و پر گداز آمدند  
 لبان برز باد و رخان لاژورد  
 همه پاک بر کند موی سرش  
 همی کرد پس مویه زار زار



همی گفت زار ای سوار دلیر  
 که برد این ستون جهانرا زجای  
 الایا سوار سپهد تن  
 نه خسرو پرستی نه یزدان پرست  
 الایا بر آورده کوه بلند  
 که کند این چنین سبزو سوسه  
 که آگنده ناکاه دریا بخاک  
 غریبیم و تنها ویی دست و یار  
 همی گفتم ای مهتر انجمن  
 که از تخم ساسان اگر دختری  
 همه روی کشور شود بنده اش  
 سپهدار نشنید پند مرا  
 برین کردها بر پشیمان تری  
 بد آمد بدین خاندان بزرگ  
 چو آن خسته بشنید گفتار اوی  
 بناخن رخان خسته و کنده موی  
 بزاری و سستی زبان برکشاد  
 ز پندت نبد هیچ مانند چیز  
 همان پند بر من نبد کارگر  
 نبد مهتری برتر از جمشید  
 بگشت او بگفتار دیوان زراه  
 همان نیز بیدار کارس کی  
 تیه شد بگفتار دیو پلید  
 همی باسمان شد که گردان سپهر  
 بیفتاد او از هوا سر نگون  
 مرا نیز هم دیو بپراه کرد  
 مرا گفت دیهیم شاهي تراست  
 بشیمانم از هر چه کردم زبند

ز تو بیشه بگذاشتی نوره شیر  
 که افکند پیل ژیان راز پای  
 جهانگیر ویی باک و شیر افگنا  
 تن بیلوار سپهد بخست  
 ز دریای خوشاب بیخست که کند  
 که افکند خوار این کلاه مهبی  
 که افکند کوه روان در مغاک  
 بشهر کسان در بماندیم خوار  
 که شاخ و قارا زبن بر مکن  
 بماند بسر بر نهد افسری  
 بگردون رسد تاج فرخنده اش  
 سخن گفتن سود مند مرا  
 گنه گار جان بدش یزدان بری  
 همه میش گشتیم و دشمن چو گرت  
 بدید آن دل و رای هشیار اوی  
 پراز خون دل و دیده پر خاک روی  
 چنین گفت کامی خواهر پاک زاد  
 ولیکن مرا خود بر آمد قفیز  
 ز هر گنه چون دیو بد راهبر  
 کزو بود گیتی به بیم و امید  
 جهان کرد بر خویشتن بر سیاه  
 جهاندار نیک اختر و نیک پی  
 شنیدی بدیها که او را رسید  
 به بیند پراگندن ماه و مهر  
 ازان سوی ساری بآب اندرون  
 ز خوبی همی دست کوتاه کرد  
 ز برج بره تا بمانی تراست  
 کنون گر ببخشد یزدان سزد

نبشته بدین گونه بد بر سرم  
 ز تارک کنون آب برتر گذشت  
 نبشته چنین بود آنچه بود  
 همه پند تو یادگار منست  
 سر آمد کنون کار بیداد و داد  
 شما رویها سوی یزدان کنید  
 زبدها جهانداران یار بس  
 نبودم بگیتی جز این نیز بهر  
 یلان سینه را گفت یکسر سپاه  
 نگه کن بدین خواهر نیک زن  
 مباشید یکتا زد یگر جدا  
 برین نوم دشمن ممانید دیر  
 همه یکسره پیش خسرو شوید  
 که خوشنود شد از تو بهرام گو  
 گرامرزش آید شما را ز شاه  
 بگردوی از من فراوان درود  
 شنیدم که خراد از ایران زمین  
 بگردوی گوید خونم از روی  
 مرا دخمه در شهر ایران کنید  
 بسی رنج دیدم ز خاقان چین  
 نه این بود از آن رنج پاداش من  
 ولیکن همانا که اوزین سخن  
 نبود این جز از کار ایرانیان  
 بفرمود پس تا بیامد دبیر  
 بگوید بخاقان که بهرام رفت  
 تو این ماندگان مرا شاد دار  
 که من با تو هرگز نکردم بدی  
 بسی پندها خواند بر خواهرش

شم کرد های کهن چون خورم  
 غم و شادمانی همه باد گشت  
 زبدها نگاهد نخواهد فزود  
 سخنهای تو گوشوار منست  
 سخنهای بی بر مکن هیچ یاد  
 همه پشت با بخت خندان کنید  
 مگوئید از اندوه و شادی بکس  
 سر آمد کنون رفتی ام ز دهر  
 سپردم ترا تخت و شاهی و گاه  
 بگیتی بس او مر ترا رای زن  
 جدائی مبادا میان شما  
 که من رفتم و گشتم از گاه سیر  
 بگوئید و گفتار او بشنوید  
 چو خوشنود شد از تو خوشنود شو  
 جز او را محو کنید خورشید و ماه  
 رسانید و گوئید زینسان که بود  
 بیامد به پیغمبری سوی چین  
 بخواه و مگردان ازین کار روی  
 مر این کاخ بهرام ویران کنید  
 ندیدم که یکروز کرد آفرین  
 که دیوی فرستد پیرخاش من  
 اگر بشنود سر نداند زین  
 همان دیو بد رهنمون در میان  
 نویسد یکی نامه ناگزیر  
 بزاری و خواری و بی کام رفت  
 زرنج و بد دشمن آزاد دار  
 همه راستی جستم و بخردی  
 بپر در گرفت آن گرامی سرش

دهان بر بناگوش خواهر نهاد  
 برو هر کسی زار بگریستند  
 همی خون خروشید خواهر بدره  
 ز تیمار او بد دلش بر دونیم  
 بدبیا بیاراست جنگی تنش  
 همی ریخت کافور گرد اندرش  
 چنین است کار سرای سبزه  
 مخورنده و باده خور روز و شب  
 دو چشمش پر ز خون شد و جان بداد  
 بدره دل اندر همی زیستند  
 سخنهای او یک بیگ یاد کرد  
 یکی تنگ تابوت کردش زسیم  
 قصب بود در زیر پیراهنش  
 برین گونه بر تانهاش شد سرش  
 چو دانی که ایدر نمایی مرنج  
 دلت پر ز رامش پر از خنده لب



### آگاهی خاتان از مرگ بهرام و تباہ کردن او خان و مان قلون

چو بشنید خاتان که بهرام را  
 همان نامه نزدیک خاتان رسید  
 ازان آگهی شد دلش پر ز درد  
 ازین کار او در شگفتی بماند  
 بگفت آنچه بهرام یل را رسید  
 همه چنین بر زار و گریان شدند  
 یکا یک همه کار او باز جست  
 بدانست کان کار خراب بود  
 همی گفت کان سگ چگونه گریخت  
 قلون را بتوران دو فرزند بود  
 چو دانسته شد آتشی بر فروخت  
 دو فرزند او را بر آتش نهاد  
 وزان پس چون بت بخاتون رسید  
 بایوان کشید آن همه گنج اوی  
 فرستاد هر سو هیوان مسمت  
 همه هر چه در چین و را بنده بود  
 به یکچند با سوگت بهرام بود  
 چه آمد بروی از بی نام را  
 فرستاده گفت و سپهبد شنید  
 دو دیده بر از خون و رخ لاژورد  
 جهان دیدگان را همه پیش خواند  
 شد از درد گریان کسی کان شنید  
 ابی آتش از درد بریان شدند  
 بدان تا گنه بر که گردد درست  
 که کارش همه بند و بیداد بود  
 کزینگونه آتش بما بر به بیخت  
 ز هرگونه خویش و پیوند بود  
 سرای و همه بر زن او بسوخت  
 همه چیز ایشان بقاراج داد  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 نکرد ایچ یاد از بنه رنج اوی  
 نیامدش خراب بر زمین بدست  
 بدوشید شان جامهای کمبود  
 که از کار بهرام پدرام بود

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه  
و نواختن او خراد برزین را

چو خراد برزین بخسرو رسید	بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت	کزان پرهردشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم	زبوشیدنیها و از بیش و کم
بهر بادشاهی و خود کامه	نبدشند بر پهلوئی نامه
که دادار دارنده یزدان چه کرد	زدشمن چگونه بر آورد گرد
بقیصر یکی نامه بنفوش شاه	چنان چون بود در خور پیشگاه
بیک هتده مجلس بیاراستند	بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده ها فرستاد چیزی	بران نامور خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه	که زبید ترا گردم تاج و گاه
دهنش پر از گوهر شاهوار	بیدگند و دینار چون صد هزار
همیربخت گنجور برپای او	برین گونه تا گشت بالای او
بدو گفت هرکس که بپسند زشاه	شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام یل باشد اندر نبرد	کزو پیر ترکی بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین	که بی تو مبادا نلاه و نگین
چو بهرام باد آنکه با مهر تو	نخواهد که رخشان شود چهر تو



فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام  
با نامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری  
کد با نوبی خود از او و پاسخ نامه

وزان پس چو خاقان پرداخت دل	زخون شده همه کشور چین چون دل
چنین گفت یکرور کز مرد سست	نیاید مگر کار ناتند رست
بدان نامداری که بهرام بود	مرا زو همه رامش و کام بود
کدون من ز کسهای آن نامدار	چرا بازماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هرکه این بشنود  
 نخوردم غم خرد فرزند او  
 چو با ما بفزند پیوسته بود  
 بفرمود تا شد برادرش پیش  
 بد و گفت از ایدر برو تا بمرو  
 تو کسهای بهرام دل را ببین  
 بگوشان بیزدان و تخت مهبی  
 همان نیز من خود جگر خسته ام  
 بخون روی کشور بشستم ز کین  
 بدین درد هر چند کین آورم  
 بخون چنان گرد جو یای نام  
 ز فرمان یزدان کسی نکذرد  
 که او را زمانه بر آنگونه بود  
 بران زینهارم که گنتم نخصت  
 سوي گردید نامه بر جدا  
 همه راستی و همه مردمی  
 ز کار تو اندیشه کردم دراز  
 به از من ندیدم ترا کدخدای  
 بدارم ترا همچو جان و تنم  
 و زان پس برین شهر فرمان تراست  
 کنون هر که داری همه گرد کن  
 و زان پس ببین تاجه آیدت رای  
 خرد را برین گفته شاه کن  
 چو بشنید برسان قمری ز سرو  
 جهانجوی با نامه و کام شد  
 بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود  
 و زان پس چنین گفت کای بخردان  
 شما را بدین مژد بسیار باد

و زان پس بسوگند من نگروه  
 نه اندیشه کردم ز پیوند او  
 بمهر و خرد جان و دل بسته بود  
 سخن گفت با او ز اندازه پیش  
 بدانسان که در باغ پرد تدرو  
 فراوان برایشان بخمان آفرین  
 که ما را ازین بد نبد آگهی  
 بدین سوگ تا زنده ام بسته ام  
 همه شهر نفرین بد و آفرین  
 و گر آسمان بر زمین آورم  
 ز صد یک نباشد بکین رانده کام  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 همه تبدیل دیو و ژوئه بود  
 بران عهد و پیمانهای درست  
 که ای پاك دامن زن پزسا  
 سرشمت فزونی و دبر از کمی  
 نشسته خرد بادل من بر باز  
 بیارای این پرده ما برای  
 بکوشم که پیمان تو نشکنم  
 گروگان کنم دل بر آنچه هواست  
 به پیش خردمند گوا این سخن  
 بروشن روانت خرد بر گرای  
 مرا زان سگالیده آگاه کن  
 بیامد برادرش تا زان بمرو  
 بنزدیکت کسهای بهرام شد  
 که از کین آن کشته آشفته بود  
 پسندیده بیدار دل موبدان  
 و را داور دادگر یار باد

یکی ناگهان مرگ بود این نخورد  
 پس آن نامه پنهان بخواهرش داد  
 زیدوند و از پند و نیکو سخن  
 ز پاکي و از پارسائي زن  
 جوان گفت و آن پاك دامن شنید  
 وزان پس چو بر خواند آن نامه را  
 خرد را چو با دانش انباز کرد  
 بدو گفت این نامه بر خواندم  
 چنان کرد خاقان که شاهان کنند  
 بدو باد روشن جهان بین ما  
 ممانان و گیتی ز خاقان تهي  
 دلی وي ز تیمار خسته مباد  
 کنون چون نشینیم یک با دیگر  
 هر آن کو بزرگ است و دارد خرد  
 کنون دوده را سر بسر شین است  
 چو سوگ چنان مهتر آید بسر  
 مرا خود بایران شدن روي نیست  
 اگر من بزودي بیایم براه  
 بسوگ اندر آهنگ شادي کنم  
 خردمند بیشتر خواند مرا  
 برین سوگ چون بگذرد چارماه  
 همه بشنوم هر چه باید شنید  
 بگویم بنامه یکايک درون  
 تو اکنون از ایدر بشادي خرام  
 فراوان فرستاده را هدیه داد  
 که کس در جهان این گمانی نبرد  
 سخنهای خاقان همه کرد یاد  
 چه از نو چه از روزگار کهن  
 که هم غمگسار است و هم رای زن  
 ز گفتار او خامشی برگزید  
 سخنهای خاقان خود کامه را  
 بدل پاسخ نامه را ساز کرد  
 خرد را بر خویش بنشاندم  
 جهان ندیده و پیشگاهان کنند  
 که چونین بجوید همی کین ما  
 بد و شان با دا کلاه مهی  
 امید جهان زو گسسته مباد  
 بخوانیم نامه همه سر بسر  
 یکايک بدین آرزو بنگرد  
 نهنگامه این سخن گفتن است  
 فرمان خاقان نباشد گذر  
 زن پاك را بهتر از شوي نیست  
 چه گوید مرا آن خردمند شاه  
 نه از پارسائي و راداي کنم  
 چو خاقان بي آزر م دانند مرا  
 سواری فرستم بنزدیک شاه  
 ز گویندگان تا چه آید بدید  
 چو آید بنزدیک او رهنمون  
 بخاقان بگوي آنچه دادم پیام  
 چه ندیده از مرد برگشت شاه

رای زدن گردبِه با نامداران خویش و گریختن از مرو

وزان پس جوان و خردمند زن  
 چنین گفت کامدی نوی سخن  
 جهاندار خاقان مرا خواست است  
 برو نیست آهویزگت است و شاه  
 نیارست تا زنده بُد شیر من  
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد  
 چو از وی کسی خواستی مر مرا  
 کنون شاه خاقان نه مردیست خرد  
 ولیکن چو با ترک و ایرانیان  
 ز پیوند وز بند آن رزگار  
 نگر تا سیارش ز افراسیاب  
 سر خویش داد از نخستین بیاد  
 همان نیز پور سپهد چه کرد  
 بسازید تا ما ز ترکان نهان  
 بگردوی من نامه کرده ام  
 که بر شاه پیدا کند کار ما  
 به نیروی یزدان چو این بشنود  
 بدو گفت هر کس که تا تو بوی  
 نجنباندت کوه آهن ز جای  
 ز مرد خردمند بیدار تر  
 همه کهترانیم و فرمان تراست  
 چو بشنید از ایشان عرض را بخواند  
 بیامد سپه سر بسر بنگرید  
 کزان هر سواری بهنگام کار  
 درم داد و آمد سوی خانه باز

بآرام بنشست بارای زن  
 که جاوید بردل نگردد کهن  
 سخنها ز هرگونه پیراست است  
 دلیر و خداوند توران سپاه  
 کسی یاد من کرد از انجمن  
 دوده سال ز انکه که باهم بمرد  
 بجوشیدی از کینه مغز سرا  
 همش دستگاه است و هم دست برد  
 بکوشد که خویشی بود در میان  
 غم و رنج بیند بفرجام کار  
 چه بر خورد جز تابش آفتاب  
 جوانی که چون اوز مادر نژاد  
 از ایران و توران بر آورد گرد  
 بایران بریم این سخن نا گهان  
 هم از پیش تیمار این خورده ام  
 بگوید بد و رنج و تیمار ما  
 بدین چرب گفتار من بگردد  
 بایران و چین بانوی نو توی  
 یلان را بمردی تویی رهنمای  
 ز دستور داننده هشیار تر  
 بدین آرزو رای و پیمان تراست  
 بدیوان دینار دادن نشاند  
 هزار و صد و شصت یل برگزید  
 نه بر کاشتندی سرازده سوار  
 چنین گفت با لشکر رزمساز

که هر کس که دید او دو ال رکیب  
 نترسد ز انبوه مردم کشان  
 نه بپسند ازین رفتن از من عنان  
 نباید که تا سوی ایران شویم  
 بتوران غریبیم و بی پشت و یار  
 همیرفت باید چو تیره شود  
 شما دل برفتن مدارید تدگ  
 که هم بیگمان از پس ما سران  
 همه جان یکایک بکف بر نهید  
 وگر بر چنین روی تان نیست رای  
 باواز گفتند ما کهتریم  
 برین بر نهاند و برخاستند  
 یلان سینه و مهتر ایند گشسپ  
 همیگفت هر کس که مردن بنام  
 هم آنکه سوی کاروان شد بدشت  
 گزین کرد ازان اشقران سه هزار  
 چو شب تیره شد گردیه برنشست  
 برانگند پر مایه برگستوان  
 همیراند چون باد لشکر براه

نه بپسند دل اندر فراز و نشیب  
 گر از ابر باشد برو سرفشان  
 نترسد اگر دشمن آید دمان  
 بنزدیک شاه دلیران شویم  
 میان بزرگان چنین سست و خوار  
 سردشمن از خواب خیره شود  
 گر از چینیان اشکر آید بجنگ  
 بیایند با گرهای گران  
 اگر لشکر آید خورید و دهید  
 از ایدر مچنبید یکن ز جای  
 زرایی و ز فرمان تو گذریم  
 همه جنگ چین را بیاراستند  
 نشستند با نامدوران بر اسب  
 به از زنده و چینیان شانگام  
 شترخواست تاپیش او برگذشت  
 بدان تا بنه بر نهاند بار  
 چو گردی هرا فراز گزی بدست  
 ابا جوشن و تیغ و تگ گوان  
 برخشده روز و شبان سیاه



### آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را بالشکر در پس او و کشتن گردیه تبرگ را

ز لشکر بسی زینهار ی شدند  
 برادر بیامد بنزدیک اوی  
 سپاهی دلاور بایران کشید  
 وزین ننگ تا جادوان بردرت  
 سپهدار چین کان سخنها شنید

بنزدیک خاقان بیداری شدند  
 که ای نامور مهتر جنگ جوی  
 بسی زینهار ی بر من رسید  
 بخندد همی لشکر و کسورت  
 شد از خشم رنگ رخس ناپدید



بدو گفت بشتاب و برکش سپاه  
 بایشان رسی هیچ تندهی مکن  
 از ایشان نداند کسی راه ما  
 بچربی سخن گوی و بنواز شان  
 و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ  
 از ایشان یکی گورسان کن بمر و  
 بیامد سپهدار باشش هزار  
 بروز چهارم بایشان رسید  
 از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد  
 یکا یکت بنه در پس پشت کرد  
 سلیم برادر پیوشید زن  
 دولشکر برابر کشیدند صف  
 به پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
 بایرانیان گفت کان پاک زن  
 چو بد گردید با سلیم گران  
 دلور تبرگش ندانمت باز  
 بدو گفت آن خواهر کشته شاه  
 که با او مرا هست چندین سخن  
 بدو گردید گفت اینک منم  
 چو بشنید آواز او را تبرگ  
 شکفت آمدش گفت خاقان چین  
 بدان تا تو باشی و را یادگار  
 همیگفت پاداش این نیکوی  
 مرا گفت بشتاب با او بگویی  
 چنین دان که این خود نگفتم زین  
 ازین مرز رفتن ترا روی نیست  
 سخنها برین گونه پیوند کن  
 هم آنکس که او را بران داشتست

نگه کن که لشکر کجا شد ز راه  
 نخستین فراز آر شیرین سخن  
 مگر بیم شان کرد بد خواه ما  
 بمردانگی سر برافراز شان  
 تو مردی کن و دور باش از درنگ  
 که گردن زمین همچو پرتدرو  
 گزیده ز ترکان جنگی سوار  
 زن شیردل چون سپه بنگرید  
 ز لشکر سوی ساروان شد چو باد  
 بیامد نگه کرد جای نبرد  
 نشست از بر باره گام زن  
 همه جانها بر نهاده بکف  
 که خاقان را خواندی پیرگرت  
 مگر نیست با این بزرگ انجمن  
 میان بسته برسان جنگ آوران  
 بزه پاشنه رفت پیشش فراز  
 کجا جویمش در میان سپاه  
 چه از نو چه از روزگار کهن  
 که بر شیر درنده اسپ انگنم  
 بران اسپ جنگی چو شیرسترگ  
 ترا کرد ازین بادشاهی گزین  
 ز بهرام شیر آن گزیده سوار  
 بجای آورم چون سخن بشنوی  
 که گرز آنکه گفتم ندیدی توری  
 که من نیز باز آمدم زین سخن  
 مکن گرترا آرزو شوی نیست  
 و گر پند بند بردش بند کن  
 سخنها از اندازه بگذاشتست

بدو گردیده گفت کز رزمگاه  
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم  
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
چو تنها بدیدش زن چاره جو  
بدو گفت بهرام را دیده  
مرا بود هم مادر و هم پدر  
کنون من ترا آزمایش کنم  
گرم از در شوی یا بی بگویی  
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ  
یکی نیزه زد بر کمر بند او  
وزین اندر افتاد و شد سرنگون  
یلان سینه با آن گزیده سپاه  
همه لشکر چین بهم بر شکست  
دو فرسنگ با او همیشد ز پس  
سراسر همه دشت شد رود خون



### نامه گزیده بگردوی

چو فیروز شد سوی ایران کشید  
بآموی بنشست و یکچند بود  
یکی نامه سوی برادر بدر  
چنین گفت آنکه که بهرام گرد  
ترا و مرا مزد بسیار داد  
دگر گفت با شهریار ی بلند  
پس ما بیامد سپاهی گران  
برانگونه برداشتم شان برزم  
بسی نامور مهتران با مانند  
نشستم بره بر که تا پاسخم

بر شهریار دلیران کشید  
بدلش اندرون داورها فزود  
نوشت و زهر کارش آگاه کرد  
به تیمار و درد برادر بمرد  
روان وی از ما بی ازار باد  
بگویی آنچه از من شنیدی زبند  
همه نامداران جنگ آوران  
که نه رزم بینند ازین پس نه بزم  
نباید که آید برایشان گزند  
بیارده مگر اختر فر خم

## کشتن خسرو بندوي را

وزان پس بآرام بنشمت شاه  
 ندید از بزرگان کسی کینه جوي  
 بدستور پاکیزه یکرورز گفت  
 کشنده پدر هر زمان پیش من  
 چوروشن روانم پراز خون بود  
 نهادند خوان و می چند خورد  
 وزان پس چنین گفت باره نمایی  
 ببرید تا او بخون کیان  
 بریدند و هم در زمان او بمرد  
 وزان پس بسوی خراسان کسی  
 بدوگفت با کس میخیزان زبان  
 بگستم گوی ایگونه میایی  
 فرستاده اندر خراسان رسید  
 بگفت آنچه فرمان پرویز بود  
 چو برخاست بهرام جنگی ز راه  
 که با او بروی اندر آورد روی  
 که اندیشه تا کی بود در نهفت  
 همی بگذرد او بود خویش من  
 همی بادشاهی کنم چون بود  
 همانروز بندوي را بند کرد  
 که او را هم اکنون زن دست و پای  
 چوبی دست باشد نه بندد میان  
 پراز خون روانش بخسرو سپرد  
 فرستاد و اندر ز کردش بسی  
 از ایدر برو تا در مرزبان  
 چو این نامه من بخوانی بیای  
 بدرگاه مرد تن آسان رسید  
 که شاهی جوان بود خونریز بود



## سر پیچیدن گستم از خسرو و بزنی گرفتن او گردیده را

چو گستم بشنید لشکر براند  
 چنین تا بشهر بزرگان رسید  
 شنید آنکه شد شاه ایران درشت  
 چو بشنید دستش بدنان بکند  
 همه جامه پهلوی کرد چاک  
 بدانست کورا جهاندار شاه  
 خروشان از آنجایکه بازگشت  
 سپاه پراکنده کرد انجمن  
 چو نزدیکی کوه آمد رسید  
 همی بُرد بر هر سوي تاختن  
 پراکنده لشکر همه باز خواند  
 ز ساری و آمل بمرگان رسید  
 برادرش بندوي ناگه بکشت  
 فرود آمد از پشت زین سمند  
 خروشان بمر بر هم ریخت خاک  
 بکین پدر کرد خواهد تباہ  
 تو گفتی که با باد همساز گشت  
 همی رفت تا پیشه نارون  
 سپه را بدان پیشه اندر کشید  
 بدان تاختن برد کین آختن

بهرسو که بیکار مردم بدند بجای که لشکر گه شاه بود  
 همی بر سرانشان فرود آمدی وزان پس چو گردوی شد نزد شاه  
 بدان مرزبانان خاقان چه کرد وزانروی گستم بشنید نیز  
 همان گردیه با سپاهی بزرگ پس او بیامد سپاهی بکین  
 پذیره شدن را سپه بر نشانند چو آگاه شد گردیه رفت پیش  
 چو گستم دید آن سپه را براه بیامد بر گردیه پرز درد  
 همان درد بندوی با او بگفت یلان سینه را دید و آذر گشپ  
 بگفت آنکه بندوی را شهریار تو گفتمی نه از خواهرش زاده بود  
 روان پیش پایش برافشاندی نخستین زتن دعت و پایش برید  
 شما را بدو چیست اکنون امید ایا همگان تان بترزان کند  
 چو از دور بیند یلان سینه را که سالار بودی تو بهرام را  
 وزوهر که داندش پرهیز به گرایدر بباشید با ما بهم  
 پذیرفت ازو هر که بشنید پند زبان تیز با گردیه بر کشاد  
 زگفتار او گردیه گشت سست بیوند یکسر بنزدیک او  
 بنانی همه بنده او شدند که گستم ازان لشکر آگاه بود  
 سپه را یکایک بهم برزدی بگفت آن کجا خواهرش با سپاه  
 که در مرو از ایشان برآورد کرد که بهرام یل را بر آمد قفیز  
 برفت از بر نامداری سترگ چه کرد او بدان نامداران چین  
 وزان بیشه چون باد لشکر براند ابا سرور و نامداران خویش  
 برانگیخت اسپ از میان سپاه فرازان ز بهرام تیمار خورد  
 همی باستین خون زمژگان برفت فرود آمد از دور گریان ز اسپ  
 تبه کرد و برگشت ازو روزگار نه از بهر او تن بخون داده بود  
 چو زودور گشتی دژم ماندی بدانسان که از گوهر او سزید  
 که بر ناورد هرگز از شاخ بید بشهر اندرون گوشت ارزان کند  
 بر آشوبد و نو کند کینه را ازو یافتی در جهان کام را  
 گلوی ورا دشنه تیز به ز نیم اندرین رای بر بیش و کم  
 همیجست هر یک ز راه گزند همیکرد کردار بهرام یاد  
 شد اندیشها بردنش بردرست درخشان شد آن رای تاریک او

یلان سینه را گفت این زن بشوی  
 چنین داد پاسخ که تا گویمش  
 یلان سینه با گردیه گفت زن  
 ز خاقان کرانه گزیدی سزید  
 چه گوئی ز گستم یل خال شاه  
 بدو گفت سویی کز ایران بود  
 یلان سینه او را بگستم داد  
 همی داشتش چون یکی تازه سبب  
 سپاهی که از نزد خسرو شدی  
 هرانکه که دیدی شکست سپاه



رای زدن خسرو با گردوی در کار گستم و کشته

شدن گستم بدست گردیه بچاره گردوی

چنین تا برآمد برین جزد گاه  
 بر آشفت روزی بگرد وی گفت  
 سویی او شدند آن بزرگ انجمن  
 ز آمل کس آمد ز کار اگهان  
 همیگفت از بنگونه تا تیره گشت  
 چو سازندگان شمع و می ساختند  
 نشستند گرد وی و خسرو بهم  
 بدو گفت از ایدر فرا وان سپاه  
 همه خسته و بسته باز آمدند  
 کنون اندرین رای ما را یکی است  
 چو بهرام چو بیینه گم کرد راه  
 کنون چاره هست نزدیک من  
 سویی گردیه نامه باید نوشت  
 که تا تو همی دوستداری کنی  
 برآمد برین روزگار دراز

ز گستم بر درد شد جان شاه  
 که گستم با گردیه گشت جفت  
 برانم که او بود شان رای زن  
 همه فاش گشت آنچه بودی نهان  
 ز دیدار چشم یلان خیره گشت  
 ز بیگانه ایوان پیرداختند  
 همیگفت خسرو زهر بیش و کم  
 بآمل فرستاده ام کینه خواه  
 پر از ناله و پرگداز آمدند  
 که آن رای با تاج و تخت اندکیست  
 همیشه بدی گردیه نیک خواه  
 مگویی این سخن بر سر انجمن  
 چو جوی پر ارمی بیباغ بهشت  
 بهر جای و هر کار یاری کنی  
 زبان بردام هیچ نکشاد راز

کنون روزگار سخن گفتن است  
نگر تا چگونه کنی چاره  
که گستمم راز بسنگت آوری  
چو این کرده باشی سپاه ترا  
بنزدیک من شان بود زینهار  
کسی را که خواهی دهم کشوری  
تو آئی بمشکوی زرین ما  
بدین بر خورم چند سوگند نیز  
بدو گفتم گردوی افوشه بدی  
تودانی که من جان فرزند خویش  
بجای سر تو ندارم بچیز  
بدین کس فرستم بنزدیک اوی  
یکی نامه خواهم برو مهر شاه  
سجده فرستم زن خویش را  
که چونین سخن نیست جز کار زن  
برین نیز هر چند می بگویم  
بو آید بکام تو این کار زود  
چو بشنید خسرو بدان شاه گشت  
هم آنکه ز گنجور قرتاس خواست  
یکی نامه بنوشت چون بوستان  
پراز عهد و پیمان و سوگندها  
چو برگشت عنوان آن نامه خشک  
یکی نامه بنوشت گردوی نیز  
سر نامه گفتم آنچه بهرام کرد  
که بخشایش آراد یزدان برو  
هر آنکس که جانش ندارد خرد  
گر لمو رفت ما از پس او رویم  
چو جفت من آید بنزدیک تو

که گردوی ما را بجای تن است  
کزان گم شود زشت پتیاره  
دل و خانه ما بچنگ آوری  
همان در جهان نیکخواه ترا  
بهر جای هرگز نباشند خوار  
که گردد بدان کشور اندر سری  
سراورده باشی همه کین ما  
فزایم برین پندها پند نیز  
چو ناهید در برج خوشه بدی  
برو بوم آباد و پیوند خویش  
گرین چیزها ارجمند ست نیز  
درخشان کنم رای تاریک اوی  
همان خط او چون درخشنده ماه  
کنم دور ازین در بد اندیش را  
بویژه زنی کو بود رای زن  
پیام تو باید بر خواهرم  
برین بیش و کمتر نباید فزود  
همه رنجها بر دلش باد گشت  
ز مشک سیه سوده انقاس خواست  
پراز گل بسان رخ دوستان  
ز هرگونه لابه و پندها  
نهادند مهری برو برز مشک  
بگفت اندرو پند و بسیار چیز  
همه دوده و بوم بد نام کرد  
مبادا بشیمان ازان گفت و گو  
کم و بیشی کارها ننگرد  
بدان خدای جهان بگرویم  
درخشان کند رای تاریک تو

ز گفتار او هیچگو نه مگرد  
 نهاده آن خط خسرو اندر میان  
 زن چاره گر بستند آن نامه را  
 همی تاخت تا بیشهٔ نارون  
 ازو گردیده شد چو خرم بهار  
 ز بهرام چندی سخن راندند  
 پس آن نامهٔ شوی با خط شاه  
 چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید  
 بخندید و گفت این سخن را برنج  
 همان پنج تن را بر خویش خواند  
 بخواند آن خط شاه بر پنج تن  
 چو بکشاد لب زود پیمان بدست  
 چو شب تیره شد روشنائی بکشت  
 ازان مردمان نیز یار آمدند  
 بکشید بسیار با مردمست  
 سپهبد بتاریکی اندر بمرد  
 بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست  
 چو آواز بشنید ناپاک زن  
 شب تیره ایرانیان را بخواند  
 پس آن نامهٔ شاه بنمود شان  
 همه سرکشان آفرین خواندند  
 چو گردی شود بخت توروی زرد  
 به پیچید بر نامه بر پرنیان  
 شنید آن سخنهای خود کامه را  
 فرستاده زن بود نزدیک زن  
 همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار  
 همی آب مژگان بر افشاندند  
 نهانی بدو داد و بنمود راه  
 توگفتی بروی زین ماه دید  
 ندارد کسی کش بود یار پنج  
 بنزدیکی خوابگاه بر نشانند  
 نهان داشت از نامدار انجمن  
 گرفت آن زمان دمت ایشان بدست  
 لب شوی بگرفت ناگه بمشت  
 ببائین آن نامدار آمدند  
 سرافجام گویا زبانش به بست  
 شب و روز روشن کسان را سپرد  
 بهر برزنی آتش و باد خاست  
 بنحفتان رومی به پوشید تن  
 سخنها ازان کشته چندی براند  
 دلیری و تندی بیفزود شان  
 بران نامه بر گوهر افشاندند



نامه گردیده بخسرو و خواندن خسرو او را

نزد خود و بزنی گرفتن

دوات و قلم خواست ناپاک زن	بآرام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	ز بدخواه وز مردم نیکخواه
سر نامه کرد آفرین از نصحت	بران کس که او کینه ازدل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه  
 پراگنده گشت آن سپاه بزرگ  
 ازین پس کنون تا چه فرماندهی  
 چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  
 فرستاده<sup>۱</sup> خواست شیر زیان  
 یکی نامه برسان ارزنگ چین  
 گرنامه زین را بدرگاه خواند  
 فرستاده آمد بر زن چو گرد  
 زن شیر ازان نامه<sup>۲</sup> شهریار  
 سپه را بدر خواند و روزی بداد  
 چو آمد بنزدیکی شهر شاه  
 زره چون بدرگاه شد باریافت  
 بیورد ازان پس نثار گران  
 همه گنج و آن خواسته پیش برد  
 ز دینار و از گوهر شاهوار  
 ز دیبای زربفت و تاج و کمر  
 نگه کرد خسرو بدان زاد سرز  
 برخساره چون روز و گیسو چوشب  
 ورا در شبستان فرستاد شاه  
 فرستاد نزد برادرش کس  
 بر آئین آن دین مراورا بخواست  
 بیارانش بر خلعت افکند نیز

بر آمد بکام دل نیکخواه  
 به بخت جهاندار شاه سترگ  
 چه آویزی از گوشوار رهی  
 ازان زن ورا شادی نورسید  
 بلند اختر و پاک و روشن روان  
 نبشتند و کردند چند آفرین  
 بنامه ورا افسر ماه خواند  
 سخنهای خسرو همه یاد کرد  
 چورخشنده گل شد بوقت بهار  
 چو شد روز روشن بنه بر نهاد  
 سپاهی پذیره شدندش براه  
 دل تا جور را بی آزار یافت  
 هم آنکس که بودند با او سران  
 یکایک بگنجور او بر شمرند  
 کس آن را ندانست کردن شمار  
 همان تخت زرین و زرین سپهر  
 برخ چون بهار و برفتن تدرو  
 همی در ببارید گفتی ز لب  
 ز هرکس فزون شد ورا پایگاه  
 همان نزد دستور فریادرس  
 پذیرفت و با جان همیداشت راست  
 درم داد و دینار و هر گونه چیز



### هفر نمودن گردیه نزدیک خسرو

دو هفته بر آمد بدوگفت شاه  
 که بر گوی آن رزم خاقانیان  
 بدوگفت شاهها انوشه بدی  
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
 به بندی چنان هم کمر بر میان  
 روانرا بدیدار توشه بدی



بفرماید تا اسپ وزین آورند  
 همان نیزه و خود و خفتان جنگ  
 پرستنده<sup>۶</sup> را بفرمود شاه  
 برفتند بیدار دل بندگان  
 ز خوبان خسرو هزار و دو بیست  
 چو خورشید شیرین به پیش اندرون  
 بشد گردید تا بنزد یک شاه  
 بیامد خرامان ز جای نشست  
 بشاه جهان گفت گنجور باش  
 بدان بر هنر زن بفرمود شاه  
 بن نیزه را بر زمین بر نهاد  
 بیاغ اندر آورد گاهی گرفت  
 همی هر زمان اسپ بر کاشتی  
 بدو گفت هنگام رزم تیرگ  
 چنین گفت شیرین که ای شهریار  
 که خون برادر بیاد آورد  
 تو با جامه پاک بر تخت زر  
 بخنده بشیرین چنین گفت شاه  
 همی تاخت گرد اندرون ماه چهر  
 همی گفت باری بداندیش شاه  
 هم اکنون ز زینش بسان تیرگ  
 بدو مانده بد خسرو اندر شگفت  
 چنین گفت با کرده شهریار  
 کنون تا به بینم که با جام می  
 یکی جام پر باده خسروان  
 که گشتی گریزان از ان اهرمن  
 بیاد سپهد بیک دم بخورد  
 سپهد شگفتی بماند اندرو

کمان و کمند گزین آوردند  
 یکی ترکش آگنده تیر خدنگ  
 که در باغ و گلشن بیارای گاه  
 زرومی و ترکی پرستندگان  
 توگفتی بیاغ اندرون جای نیست  
 خرامان ببالای سیمین ستون  
 زره خواست از ترک و رومی کلاه  
 کمر بر میان بست و نیزه بدست  
 یکی چشم بنماید و دستور باش  
 زن آمد بنزد یک اسپ سیاه  
 ببالای زین اندر آمد چو باد  
 چپ و راست هر گونه راهی گرفت  
 وز ابر سیه نعره بگذاشتی  
 بدین گونه بودم چو ارغنده گرت  
 بدشمن دهی آلت کارزار  
 بترسم که کارت بیاد آورد  
 و را هر زمان بر تو باشد گذر  
 کزین زن جز از دوستداری نخواه  
 بسان یلان بود با کین و مهر  
 به بیش منستی با آورد گاه  
 جدا کرده می پیش شاه بزرگ  
 چنان برزو بلا و بازو و کفت  
 که بی عیبی از گردش روزگار  
 همی سست باشی و گر سخت پی  
 بکف بر نهاد آن زن پهلوان  
 نهاده بدو دیده ها انجمن  
 بر آورد از ان چشمه زرد گرد  
 بدو گفت کای ماه پیکار جو

بگرد جهان چار سالار من  
 ابا هریکی زان ده و دو هزار  
 چنان هم بمشکوی زرین من  
 پرستار باشد ده و دو هزار  
 ازین پس نگهدار ایشان توئی  
 نخواهم که گویند از ایشان سخن  
 شنید این سخن گردیده شاد گشت  
 همیرفت روی زمین را بر روی  
 که هستند بر جان نگهدار من  
 از ایرانیان تند جنگی سوار  
 چه درخانه گوهر آکین من  
 همه پاک باطوق و با گوشوار  
 که بارنج و تیمار خوبشان توئی  
 کسی جز تو گرنو بود یا کهن  
 ز پیغاره دشمن آزاد گشت  
 همی آفرین خواند بر فراوی



فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را بری  
 و تنگ نمودن او مردمان ری را

برآمد برین نیز روزی دراز  
 شبی می همخورد با بخردان  
 بدان مجلس اندریکی جام بود  
 بفرمود تا جام انداختند  
 گرفتند نفرین ببهرام بر  
 چنین گفت اکنون برو بوم ری  
 همه مردم از شهر بیرون کند  
 گرانه‌ایه دستور با شهریار  
 نگه کن که شهر بزرگ است ری  
 که یزدان بدان کار همداستان  
 بدستور گفت آنزمان شهریار  
 که یگچند باشد بری مرزبان  
 بدو گفت دستور کای شهریار  
 بجوئیم و این را بجای آوریم  
 چنین گفت خسرو که بسیار گوی  
 تنش زشت و بینی کز روی زرد  
 نجست اختر نامور جز فراز  
 بزرگان کار آزموده ردان  
 نبشته برو نام بهرام بود  
 بران هر کسی دل پیداختند  
 بدان جام و آورده جام بر  
 بکو بزد پیلان جنگی به پی  
 همدری به پی دشت و هامون کند  
 چنین گفت کای از کیان یادگار  
 نشاید که کوبند پیلان به پی  
 نباشد نه هم بر زمین راستان  
 که بد گوهری بایدم بی تبار  
 یکی مرد بیدانش بد زبان  
 که گوید نشان چنین نابکار  
 نشاید که بی رهنمای آوریم  
 نژند اختری بایدم سرخ موی  
 بدانندیش و کوتاه و دل پر زارده

همان بد دل و سقله و بیفروغ  
دو چشمش کز و سبز دندانان بزرگ  
همه موبدان مانده زودر شگفت  
همی جست هرکس بگرد جهان  
چنان بد که ریزی کسی نزد شاه  
بفرمود تا پیش او آورند  
بپردند ازین گونه مردی برش  
بدو گفت خسرو ز کردار بد  
چنین داد پاسخ که از کاربرد  
سخن هرچه گویم دگر گون کنم  
سرمایه من دروغست و بس  
ابا هرکه پیمان کنم بشکنم  
بدو گفت خسرو که بد اخترت  
بدیوان نبشتند منشور ری  
سپاهی پراکنده او را سپرد  
چو آمد بری مرد ناتندرست  
بفرمود تا نا و داناها زبام  
وزان پس همه گربگانرا بکشت  
بهر سو همی رفت بارهنمای  
همیگفت اگر ناودانی بجای  
بدان بوم و رست آتش اندر زخم  
همی جست جای که بد یکدم  
همه خانه از بیم بگذاشتند  
چو باران بدی نا و دانی نبوه  
وزان زشت بد کامه شوم بی  
شد آن شهر آباد یکسر خراب  
همه شهر زو بود پرداغ و درد

سرش پرزکین و زبان پردروغ  
براه اندرون کژرود همچو گرت  
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت  
ز شهر کسان از کهان و مهان  
بیاورد ازین گونه مردی ز راه  
وزین گونه بازي بگوي آورند  
بخندید از و کشور و لشگرش  
چه داری بیاور ز گفتار بد  
نیاسایم و نیست بامن خرد  
تن و جان پرسنده پر خون کنم  
سوی راستی نیستم دست رس  
بی و بیخ رادی بخاک اکنم  
نبشته مبادا جزین بر سرت  
بزشتی بزرگی شد آن شوم بی  
برفت از درو نام زشتی ببرد  
دل و دیده از شرم یزدان بشست  
بکندند و شد او بدان شاد کام  
دل کدخدایان از و شد درشت  
منادی گری پیش او در پیاپی  
به بینم دگر گریه در سرای  
ز برشان همه سنگ بر سر زخم  
خداوند او را فکندی بغم  
دل از بوم آباد برداشتند  
بشهر اندرون پاسبانی نبود  
که آمد ز درگاه خسرو بری  
بسر بر همی تافتی آفتاب  
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

بازي ساختن گرده پيش خسرو و بخشيدن  
خسرو ري را باو

چنين تا بيامد مه فرو دين  
سروشك سرا بر چون ژاله گشت  
همه را غها شد چو پشت پلنگ  
بزرگان ببازي بباغ آمدند  
چو خسرو كشاده در باغ ديد  
بفرمود تادر دميدند بوق  
نشستند و بر سبزه مي خواستند  
كس آمد بگردوي از شهر ري  
ازان درد گردوي غمخواره گشت  
يكايك برادر بخواهر بگفت  
نگرتا تواني يكي چاره كرد  
بياورد پس گرده گر بكي  
براسپي نشانده ستامي بزر  
فروهشته از گوش او گوشوار  
بديده چوقار و برخ چون بهار  
هميتا خت چون كودكي گرد باغ  
لب شاه ايران پراز خنده گشت  
ابا گرده گفت كز آرزوي  
زن چاره گرزود بردش نماز  
بمن بخش ري را خرد ياد كن  
زري مردك شوم را باز خوان  
كه او گر به از خانه بيرون كند  
بخنديد خسرو ز گفتار زن  
بتودادم آن شهر و آن روستا

بياراست گلبرگ روي زمين  
همه كوه و هامون پراز لاله گشت  
زمين همچو ديباي رومي برنگ  
همه ميش و آهو براغ آمدند  
همه چشمه باغ پرمباغ ديد  
بياورد پس تشتهاي خلق  
بشادي روان را بياراستند  
برش داستاني بيفگند بي  
وزانديشه دل سوي چاره گشت  
كه اين گفت بر شه نداري نهفت  
كه گرده دل شاه از اين كارسرد  
كه پيدا نبد گر به از كودكي  
بزر اندرون چند گونه گهر  
بناخن پراز لاله كرده نگار  
چومي خورده چشم او پر خمار  
فروهشته از اسپ زر ين جناغ  
همه كه تر آن خنده را بنده گشت  
چه خواهي بگواي زن نيكخوي  
چنين گفت كاي شاه گردن فراز  
دل غمگنان از غم آزاد كن  
ورا مردم شوم و بدساز خوان  
يكايك همه ناودان بر كند  
بدو گفت كاي شوخ لشكرشكن  
توبفرست اكنون يكي پارسا

زری بازخوان آن بداندیش را      چو آهرمن آن زشت بدکیش را  
همی هر زمانش فزون بود بخت      ازان نامور خسروانی درخت



### بخش کردن خسرو باد شاهی خود

ازان پس که گسترده شد دست شاه  
همه تاجدارانش کهتر شدند  
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار  
در گنجهای کهن بر کشاد  
جهانرا ببخشید بر چار بهر  
ازان نامداران ده و دوهزار  
فرستاد خسرو سوی مرز روم  
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه  
مگر هر کسی بس کند مرز خویش  
هم از نامداران ده و دوهزار  
بدان تا سوی زابلستان شوند  
بدیشان چنین گفت آن کوزراه  
بچربی مراورا براه آورید  
بهر سو فرستید کار آگهان  
طلایه بیاید بروز و شبان  
زلشکر ده و دوهزار دگر  
بخواند و بسی پند داد شان  
بایشان سپرد آن در باختر  
بدان سرکشان گفت بیدار بید  
ده و دوهزار دگر بر گزید  
بسوی خراسان فرستاد شان  
که از مرز هیتال تا مرز چین  
مگر با گهی و بفرمان ما

سراسر جهان شد و را نیکخواه  
همه کهتران زو توانگر شدند  
جهان دیده و گرد و جنگی سوار  
که بنهاد پیروز و فرخ قباد  
یکایک همه نامزد کرد شهر  
سواران هشیار و خنجر گذار  
نگهبان آن فرخ آباد بوم  
نیاید که کشور شود زوتباه  
بداند سرمایه و ارز خویش  
گزین کرد از ایران نبرده سوار  
به بوم سیه از گلستان شوند  
بگردند ندارد نکه جایگاه  
چو زمین بگذرد بند و چاه آورید  
بدان تا نماند سخن در نهان  
مخسپید در خیمه بی پاسبان  
دلاور بزرگان پر خاش خر  
براه الانان فرستاد شان  
بدان تا نباشد ز دشمن گذر  
همه در پناه جهاندار بید  
ز مردان جنگی چنان چون سزید  
بسی پند و اندرزها داد شان  
نباید که کس بی نهد بر زمین  
روان بسته دارد ز پیمان ما

که کس را نباید شدن دور دست  
 خردمند باشید و بیغم زبید  
 که دیدی برو برزهرمز رقم  
 چو درویش پوشیده بد بیش داد  
 بنزدیکت گستم بد گوی بود  
 ز تنهای ایشان جدا کرد سر  
 بدانش یکی دیگر آورد راه  
 نشست و ببخشید بر چار بهر  
 که دارد سخنهای نیکو بیاه  
 بگفتی بشاه آشکار و نهان  
 ز لشکرگر از مردم زیر دست  
 گذشته بچستی و دریافتی  
 نشستن بآرام با مهران  
 چنان کز ره نامداران سزد  
 جهان آفرین را ستایش بدی  
 همی برگرفتی چه و چون و چند  
 که بودی بدانش و راهنمای  
 نشستی همی با بقان طراز  
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر  
 یکی نامور پیش او یاد گیر  
 کزان تازه گشتی و راه روزگار  
 برخشنده روز و شب دیر باز  
 ببدستی بشهر اندر آئین برای  
 سخن گفتن از روزگار نبرد  
 نویسنده و چیز خواننده بود  
 سخنهای دیرینه بر خواندی  
 همی خواندندی بنزدیک شاه  
 بدان نامداران گردن فرز

بهر کشوری گنج آکنده هست  
 چو باید بخواهید و خرم زبید  
 در گنج بکشان و چندی درم  
 بیاورد گردان بدرویش داد  
 هر آنکس که او یار بندوی بود  
 که بودند شانان ز خون پدر  
 چو از کین و نفرین پرداخت شاه  
 از انپس شب و روز گردنده دهر  
 از آن چار یکت بهرموبد نهاد  
 ز کار سپاه و ز کار جهان  
 چو در پادشاهی دیدی شکست  
 سبک دامن داد بر تافتی  
 دگر بهره شادی و رامشگران  
 ببودی نه اندیشه کردی ز بد  
 سوم بهره کارش نیایش بدی  
 چهارم شمار سپهر بلند  
 ستاره شمربیش او بر بیای  
 وزین بهر نیمی شب دیر باز  
 همان نیز یک ماه بر چار بهر  
 ازو بهره گوی و میدان و تیر  
 دگر بهره زد کوه و دشت و شکار  
 هر آنکه که گشتی ز نچیر باز  
 هر آنکس که بودی و راه دستگاه  
 دگر بهره شطرنج بودی و نرد  
 سه دیگر هر آنکس که داننده بود  
 بنوبت و راه پیش بنشانندی  
 چهارم فرستادگانرا ز راه  
 نبشتی همی پاسخ نامه باز

فرستاده با خلعت و کام خویش ز در باز گشتی بآرام خویش  
همان روز منشور هر کشوری نبشتی سپیدی بهر مهتری  
چو بودی سر سال نوفر و دین که رخشان شدی در دل از هور دین  
نهادی یکی گنج خسرو نهان که نشناختی کهتری در جهان



زادن شیروی بسر خسرو از مریم بقال بد و مژده  
فرستادن خسرو بقیصر

چو از بادشاهی شدش پنج سال بگیتی سراسر نبودش همال  
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه یکی کودک آورد مانند ماه  
نبود آنزمان رسم دازگ نماز بگوشش یکی نام گفتی پدر  
نهایی بگفتش بگوش اندرون همیخواندی آشکارا برون  
بگوش اندرون نام گفتش قباد همیخواند شیروی فرخ نژاد  
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس بیامد بر خسرو اختر شناس  
ز اختر شناسان به پرسید شاه که هرکس که کرد اختر اندر نگاه  
چه دید او و فرجام این کار چیست ز زیج اختر این جهاندار چیست  
چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردان نیایی گذر  
ازین کودک آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش برو آفرین  
هم از راه یزدان بگردد بنیز ازین پیشتر چون سرایم به چیز  
دل شاه غمگین شد از کار شان وزان ناسزاوار گفتار شان  
چنین گفت با مرد داننده شاه که به زمین کنید این سخن را نگاه  
نکر تا نگرده زبان تان برین به پیش بزرگان ایران زمین  
همیداشت آن اختر بد نگاه نهاده بران بستمه بر مهر شاه  
پراندیشه شد زان سخن شهریار بدان هفته کس را ندادند بار  
ز نچیر و از می بیکسو کشید بران چند گه روی او کس ندید  
همه مهتران پیش مرید شدند ز هر گونه داستانها زدند  
بدان تا چه شد نامور شاه را که بر بست بر کهتران راه را

چو بشنید مرید بشد نزد شاه  
 چندی داد پاسخ و راهی را  
 ز گفتار این مرد اخترشناس  
 بگنجور فرمود کان پرنیان  
 بیاورد گنجور و مرید بدید  
 وزان پس بدو گفت یزدان بسست  
 و زایدونکه ناچار گردان سپهر  
 به تیمارگی باز گردد زبد  
 جز از شادکامیت هرگز مباد  
 چنان چون بکار فلک بدرویم  
 ببايد بدن چون بدارد سپهر  
 از و کالبد را ست سود و زیان  
 جهان آفرین پشت و یار تو باد  
 ز مرید چو بشنید خسرو سخن  
 دبیر پسنديده را خواند پیش  
 بقیصر یکی نامه فرمود شاه  
 که مریم پسرزاد در شب یکی  
 نشاید مگر دانش و بخت را  
 چو من شادمانم تو شادان بزي

یکایک بداد آن پیام سپه  
 که من تفکدل گشتم از روزگار  
 ز گردون گردان شدم پهراس  
 بیاور همان رتبه اندر میان  
 دلش تنگ شد خامشی برگزید  
 که او برتر از دانش هرکست  
 دگر گون نماید بجوینده چهر  
 چنین گفتن از دانشی کی سزد  
 ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد  
 بدو کام و ناکام ما بگرویم  
 گهی کین و پر خاش و گه داد و مهر  
 چو دانا بود زو نقرسه روان  
 سر اختر اندر کنار تو باد  
 بخندید و کاری نو افکند بن  
 سخن راند با اوز اندازه بیش  
 که بر نه سزاوار شاهی کلاه  
 که هرگز ندیدی چنو کودکی  
 دگر در هنر بخشش و نخت را  
 که شادی و گردن کشی را سزی



### نامهٔ قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیم

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید  
 بفرمود تا گاردم بردش  
 ببستند آذین به بیراه و راه  
 بر آمد هم آواز رامشگران  
 بدرگاه بردند چندی صلیب  
 بیست هفته زین گونه بارود و می

نگه کرد و توقیع پرویز دید  
 دمیدند و پربانگ شد کشورش  
 بر آواز شیروی پرویز شاه  
 همه شهر روم از کران تا کران  
 نسیم گلان آمد و بوی طیب  
 ببودند شادان ز شیروی کی



بهشتم بفرمود تا کاروان  
 صداشتر ز گنج درم کرد بار  
 ز دیبای زر بفت رومی دو بیست  
 چهل خوان زرین بپایه بسد  
 همان چند زرین و سیمین دده  
 چه از جامه خز و چینی حریر  
 بمیرم فرستاد چندی گهر  
 همان باژ کشور که بد چار بار  
 فرستاد بامرد رومی چهل  
 گوی پیشرو نام او خانگی  
 همی شد برین گونه با ساریان  
 چو آگاهی آمد به پیروز شاه  
 بفرخ بفرمود تا برنشست  
 که سالار او بود بر نیمروز  
 برفتند با او سواران شاه  
 چو از دور دید آن سپه خانگی  
 چنین تا بنزدیک شاه آمدند  
 چو دیدند زیبارخ شاه را  
 نهادند همواره سر بر زمین  
 بمالید پس خانگی رخ بختاک  
 ز پیروزگر آفرین بر تو باد  
 بزرگانش از جای برخاستند  
 چنین گفت پس شاه را خانگی  
 ز خورشید بر چرخ تابنده تر  
 مبادا جهان بی چنین شهر بار  
 مبیناد کس روز بی کام تو  
 جهان بی سرو افسر تو مباد  
 ز قیصر درود و ز ما آفرین  
 بیامد بدرگاه با ساروان  
 ز دینار پنجه ز بهر نثار  
 که گفتی ز زر جامه را تا نیست  
 چنان کز در شهر یاران سزد  
 ز گوهر برو چشمشان آزده  
 ز زر و زبرجد یکی آ بگیر  
 یکی نره طاؤس کرده بزر  
 ز دینار رومی هزاران هزار  
 کجا هر چهل بود بیدار دل  
 که همتا نبودهش بفرزانگی  
 شتروار دینار ده کاروان  
 که بیغمبر قیصر آمد ز راه  
 یکی مرزبان بود خسرو پرست  
 گر آتمایه و گرد و لشکر فروز  
 بصر بر نهادند زرین کلاه  
 به پیش اندر آمد بمره انگی  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بدانگونه آراسته گاه را  
 برو بر همی خواندند آفرین  
 همی گفت کای مهتر داد و پاک  
 مبادی همیشه مکر شاه و شاد  
 بفرز بک شه جایش آراستند  
 که چون تو که باشد بفرزانگی  
 ز جان سخن گوی پابنده تر  
 برومند بادا و را روزگار  
 نبشته بخورشید بر نام تو  
 برو بوم بی لشکر تو مباد  
 بر این نامور شهریار زمین

کسی کو به پیوستگی شاه شاد  
 اباهدیه و باژ روم آمدیم  
 برقتیم با فیلسوفان بهم  
 وقیصر پذیرد مگر باژ و چیز  
 بخندید از آن پرهنر مرد شاه  
 فرستاد پس چیزها سوی گنج  
 بخراد و زین چنین گفت شاه  
 بعنوان نگه کرد مرد دبیر  
 چنین گفت کین نامه سوی مهست  
 جهاندار بیدار پدرام شهر  
 جهاندار و فرزند هرمزد شاه  
 زقیصر پدر مادر شیر نام  
 که با بوز و باقر و پیروز باد  
 بایران و تورانش بردست رس  
 همیشه بدل شاد و روشن روان  
 گرانمایه شاهی کیومورثی  
 پدر بر پدر بر پسر بر پسر  
 بدین پاک یزدان کند آفرین  
 نه چون تو سوار و نه چون تو بهار  
 همه مردمی و همه راستی  
 ز ایران و توران و هندوستان  
 ترا داد یزدان بپاکی نژاد  
 فریدون چو ایران بایرج سپرد  
 برو آفرین کرد روز نخست  
 همه بی نیازی و نیک اختر  
 تو گوئی که یزدان شمارا سپرد  
 هب برور و راد بخشنده گنج  
 نهادند برد شمنان باژ و ساو

نباشد و را روشنائی مباد  
 بدین نامبردار بوم آمدیم  
 بدان تا نباشد کس از ما دترم  
 که با باژ و چیز آفرین بود نیز  
 نهادند زیرش یکی زیر گاه  
 بدو گفت چندین نبایست رنج  
 که این نامه بر خوان بعیش سپاه  
 که گوینده او بود و هم یادگیر  
 سرافراز پرویز یزدان پرست  
 که یزدانش تاج و خرد داد بهر  
 که زیبای تاج است و زیبای گاه  
 که پاینده بادا برو نام و کام  
 همه روزگارانش نوروز باد  
 بشاهی مباداش انباز کس  
 همیشه خرد پیرو دولت جوان  
 همان پور هوشنگ و طهمورثی  
 مبادا که این گوهر آید بسر  
 بزرگان ملک و بزرگان دین  
 نه چون تو بر ایوان چنین برنگار  
 مبیناد چانت در کاستی  
 همان ترک تا روم جادوستان  
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد  
 ز روم و ز چین نام مردی ببرد  
 داش راز کژی و تاری بشست  
 بزرگی و مردی و افسونگری  
 وزان دیگران نام مردی ببرد  
 ازین تخمه هرگز نبد کس برونج  
 بداندیشگان بارکش همچو گاو

ز هنگام کمراي نوشيران  
 که چون اويکی شاه اندرجهان  
 که از ژرف دريا برآورد بي  
 ز ترکان همه بيشه نارون  
 ز دشمن برستند چندان جهان  
 ز تاري و هندي و ايرانيان  
 ز درياي چين تا بشهر خزر  
 ز هيتل و ترک و سمرقند و چاچ  
 همه کهتران شما بوده اند  
 چو شاهان ز تخم فريدون بدند  
 بدین خويشي اکنون که من کرده ام  
 بدان گونه شادم که تشنه بآب  
 جهاندار بيدار فرخ کناد  
 یکی آرزو خواهم از شهر يار  
 که دار مسیحا بکنج شماست  
 برآمد برین ساليان دراز  
 بدین آرزو شهر يار جهان  
 ز گيتي برو بر کنند آفرين  
 بدان من ز خسرو پذيرم سپاس  
 همه هديه و باژ و سازی که من  
 پذيرد پذيرم سپاسی بدان  
 شود فرخ این جشن و آئين ما  
 همین روزۀ پاک يکشنبدی  
 بران سوگواران بماند روي  
 شود آنزمان بر دل مادرست  
 که بود از گه آفریدون فراز  
 شود کشور آسوده از تاختن  
 زن و کودک روميان برده اند  
 که بادا همیشه ز دانش جوان  
 نبود و نباشد ز تخم مهان  
 برانگونه دیوار بيدار کي  
 برستند و پيرنج گشت انجمن  
 برو آفرين از کهان و مهان  
 ببستند پيشش کمر بر میان  
 ز ارمينيه تا در باختر  
 بزرگان با فرو آوردند و تاج  
 بران بندگی بر گوا بوده اند  
 دگر یکسر از داد بيدون بدند  
 بزرگی بدانش بر آورده ام  
 دگر سبز از تابش آفتاب  
 مرا اندرین روز پاسخ کناد  
 که آن آرزو فزود هست خوار  
 چو بينيد و دانيد گفتار راست  
 سزد گر فرستد بما شاه باز  
 ببخشاید از ما کهان و مهان  
 که بی او مبادا زمان و زمين  
 نيايش کنم روز و شب در سه پاس  
 فرستم بنزدیک آن انجمن  
 مبيفاد روي تو چشم بدان  
 درخشان شود در جهان دین ما  
 ز هر در پرستيدن ایزدی  
 برو بر فراوان بسوزند بوي  
 که از کينه دلها بجواید شست  
 که با سلم و تور اندر آمد برآز  
 ز هر گونه کينهها ساختن  
 دل ما ز هر گونه آزردۀ اند

یدین خویشی ما جهان رام گشت  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 چو آن نامه قیصر آمد به بن  
 ازان نامه شد شاد و خرم نهان  
 بسی آفرین کرد بر خانگی  
 گرانمایه را جایگه ساختند  
 ببردند چیزیکه بایست برد  
 پیدام بدید آن گزین جایگاه  
 بخوان و نبیدو شکار و نشست  
 بدین گونه یکماه نزدیک شاه



### پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز با هدیه

چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه گفت آفرین مهان  
 بدو نیک بیند ز یزدان پاك  
 کند آفرین بر خداوند مهر  
 نخست آنکه کردی ستایش مرا  
 بدانستم و شاد گشتم بدان  
 پذیرفتم آن نامه و گنج تو  
 ازیرا جهاندار یزدان پاك  
 ز هندو زسقلاب و چین و خزر  
 چه مردی چه دانش چه بهیزودین  
 چو کار آمدم پیش یارم بدی  
 چنان شادم اکنون به پیوند تو  
 که مهتر نباشد بفرزند خویش  
 همه مهتران پشت برگاشتند  
 تو تنها بجای پدر بودیم

سخنهای با مغزو فرخ نوشت  
 بوان باد کو پاك دارد نهان  
 وزود ارداندر جهان ترس و پاك  
 کزین گونه بر پای داد سپهر  
 بنامه نمودی نمایش مرا  
 سخن گفتن نامور بخردان  
 نخواهم که چندان بود رنج تو  
 برآورده بوم ترا بر سماک  
 چنین ارجمند آمد آن بوم و بر  
 ز یزدان شما را رسد آفرین  
 بهر دانشی غمگسارم بدی  
 بدین پر هنر پاك فرزندی تو  
 ببوم و برو پاك پیوند خویش  
 مرا در جهان خوار بگذاشتند  
 همان از پدر بیشتر بودیم

ترا همچنان دانم اکنون که شاه  
 دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین  
 همه خواند بر مایکایک دبیر  
 بما برزدین کهن ننگ نیست  
 همه داد و نیکی و شرمست و مهر  
 بهستی یزدان نپوشا ترم  
 ندانیمش انباز و فرزند و جفت  
 داندیشه دل ننگد خدای  
 دگرکت ز دار مسیحا سخن  
 هرآن دین که باشد بخوبی بیای  
 کسی را که خوانی همی سوگوار  
 که گوید که فرزند یزدان بداد  
 چو فرزند بدرفت سوی پدر  
 ز قیصر چو بپهوده آید سخن  
 همان دار عیسی نیرزید رنج  
 از ایران چو چوبی فرستم بروم  
 ز موبد گمان بد که ترسا شدم  
 دگر آرزو هرچه باید بخواه  
 پسندیدم آن هدیهایی تونیز  
 بشیروی بخشیدم آن برده رنج  
 ز روم و ز ایران پراندیشه ام  
 بت رسم که شیروی گردد بلند  
 تخت اندر آیم ز سلم بزرگ  
 ز کین نو آئین و کین کهن  
 سخنها که بشنیدم از دخترت  
 بدین مسیحا بکوشد همی  
 بآرام شاد است و پیروز بخت  
 همیشه جهاندار یار تو باد

پدر بود آزاده نیک خواه  
 ز یکشنبدی روزه و آفرین  
 سخنهایی شایسته دلپذیر  
 بگیتی به از دین هوشنگ نیست  
 نگه کردن اندر شمار سپهر  
 همیشه سوی داد کوشا ترم  
 نگرده نهان و نخواهد نهفت  
 بهستی هم او باشدم رهنمای  
 بیاد آمد از روزگار کهن  
 بران دین بباشد خزن رهنمای  
 که کردند پیغمبرش را بدار  
 بدان دار بر گشته خندان بد او  
 تواندوه آن چوب برده مخور  
 بخندن بران نامه مرد کهن  
 که شاه اردشیر آن نهاده بگنج  
 بخندند بر ما همه مرز و بوم  
 گراز بهر مریم سکوبا شدم  
 شمارا سوی ما کشاد است راه  
 کجا رنج بر دی ز هرگونه چیز  
 بیفکندم او را یکی تازه گنج  
 شب تیره ز اندیشه چون بیشه ام  
 رساند بروم و بایران گزند  
 ز اسفندر آن کینه و رپیگرگ  
 مگر در جهان تازه گردد سخن  
 چنان دان که او تازه کرد افسرت  
 سخنهایی ما کم نپوشد همی  
 بدین خسروانی نو آئین درخت  
 سواختر اندر کنار تو باد

نهادند بر قامه بر مهر شاه  
 کشادند ازان پس در گنج باز  
 نخستین صد و شصت پید اوسی  
 بگوهر بیاگند هر یکت چو سنگ  
 مرآن هر یکی را بهامد هزار  
 ز دیبای چینی صد و چل هزار  
 دگر پنچصد در خوشاب بود  
 صد و شصت یا قوتش چون ناردان  
 ز هندي و چینی و از بربری  
 ز چیزیکه خیزد زهر کشوری  
 فرستاد سیصد شتروار بار  
 یکی خلعت افگند بر خانگی  
 همان جامه و اسب و تخت و ستام  
 چنان هم شتروارها بار کرد  
 ببخشید بر فیلسوفان روم  
 همه مهتران خواندند آفرین

همیداشت خرد بر زین نگاه  
 کجا گرد کرد او بروز دراز  
 که پیدا و سی خواندش پارسی  
 نهادند بر هر یکی مهر تنگ  
 درم بود کز دفتر آمد شمار  
 ازو چند ز رفعت گوهر نگار  
 که هر دانه قطره آب بود  
 پسندیده مردم کاردان  
 زمصری و از جامه شحتری  
 که بپسندد اندر جهان مهتری  
 از ایران بر قیصر نامدار  
 فزون تر ز خوشی و بیگانگی  
 ز پوشید نیها که بردند نام  
 ازان ده شتر بار دینار کرد  
 بر فتنند شادان ازان مرز و بوم  
 بران بر هنر شهریار زمین



#### داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم  
 کهن گشته این نامه باستان  
 یکی نو کنم نامه زین نشان  
 بود بیت شش بار بیور هزار  
 نه بیید کسی نامه پارسی  
 اگر باز جویند از و بیت بد  
 چنین شهر یاری و بخشنده  
 نکره اندرین داستانها نگاه  
 حسد برد بدگوی در کار من

سخنهای شیرین و خسرو کنم  
 ز گفتار و کردار آنراستان  
 کجا یادگار است ازان سرکشان  
 سخنهای شایسته غم گسار  
 نوشته با بیات صد پارسی  
 همانا نباشد کم از پنج صد  
 بگیتی ز شاهان درخشنده  
 ز بدگوی و بخت بد آمد گناه  
 تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز  
 ز گنجش من ایدر شوم شاهمان  
 وزان پس کند یاد بر شهریار  
 که جاوید باد افسر و تخت او  
 چنین گفت داننده دهقان پیر  
 غم و شادمانی نباید کشید  
 جوانان داننده با گهر  
 چو پرویز بی باک بود و جوان  
 ورا در زمین دوست شیرین بدی  
 پسندش نبودی جز او در جهان  
 بدانکه که شد بر جهان شهریار  
 بگرد جهان بر بی آرام بود  
 چو خمر و به پرداخت چندی بمهر  
 بخواند به بینه به پاکیزه مغز  
 کزو دور بادا بد بدگمان  
 مگر تخم رنج من آید ببار  
 ز خورشید تابنده تر بخت او  
 که دانش بود مرد را دستگیر  
 ز هر شور و تلخی نباید چشید  
 نگیوند بی آزمایش هنر  
 پدر زنده و پوز چون پهلوان  
 برو بر چو روشن جهان بین بدی  
 ز خوبان وز دختران شبان  
 ز شیرین جدا بود یکرورگار  
 که کارش همه رزم بهرام بود  
 شب و روز گریان بدی خوب چهر



### رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش بمشکوی خود

چنان بد که یکرور پرویز شاه  
 بیاراست بر سان شاهنشهان  
 چو بالای سبب بزرترین ستام  
 هزار و صد و شصت خسرو پرست  
 هزار و چهل مرد شمشیر داشت  
 پس اندر روان هفتصد بازدار  
 وزان پس برقتند سبب سوار  
 بزنجیر هفتاد شیرو پلنگ  
 پلنگان و شیران آموخته  
 قلاده بزر هشتصد بود سگ  
 پس اندر ز رامشگران دو هزار  
 همی آرزو کرد فنجیرگاه  
 که بودند ازو بیشتر در جهان  
 ببردند با خسرو نیکنام  
 بیاده همی رفت ژوبین بدست  
 که دیبا زبالا زره زبر داشت  
 چه با با شه و چرخ و شاهین کار  
 پس باز داران همه یوز دار  
 بدیبا چینی اندرون بسته تنگ  
 بزنجیر زرین دهان دوخته  
 که در دشت آهو گرفتی بتک  
 همه ساخته رود روز شکار

بزیر اندرون هر یکی اشتری  
 ز کرسی و خرگاه و پرده سرای  
 شتر بود پیش اندرون پنجد  
 دوصد بنده تا مجمر افروختند  
 دوصد مرد برنا ز فرمان بران  
 همی بیش بودند تا باد بوی  
 هم از پیش آنکس که بابوی خوش  
 همه ره همی آب را بر زدند  
 که تا ناگهان نورد گرد باد  
 چو شاهان بر نای سید سوار  
 همه جامها سرخ و زرد و بنفش  
 همیراند با تاج و با گوشوار  
 ابا یاره و طوق و زرین کمر  
 چو بشنید شیرین که آمد سپاه  
 یکی زرد پیراهنش مشکبوی  
 یکی از برش سرخ دیدنای روم  
 بسر بر نهاد افسر خسروی  
 از ایوان خرّم بر آمد پیام  
 همی بود تا خسرو آنجا رسید  
 چو روی ورا دید بر پای خاست  
 زبان کرد گویا بشیرین سخن  
 بزرگس گل ارغوان را بشست  
 بدان آبداری و آن نیکوئی  
 که شاهها هزبرها سپهد تنان  
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک  
 کجا آن همه روز کردن بشب  
 کجا آن همه مهر و پیوند ما  
 همی گشت وز دیده خون ناپ زرد  
 بسر بر نهاد ز زر افسری  
 همان خیمه و آخر چارپای  
 همه کرد شان رسم را نام زد  
 برو عود و عنبر همی سوختند  
 ابا دسته نرگس و زعفران  
 چو آید ز هرسو رساند بدوی  
 همیرفت با مشک صد آبکش  
 تو گفتی گلایی بعنبر زدند  
 فشانند بران شاه فرخ نژاد  
 همیراند با نامور شهریار  
 شهنشاه با کاروانی درفش  
 بزر بافته جامه شهریار  
 بهر مهره در نشانده گهر  
 به پیش سپه آن جهاندار شاه  
 بپوشید و گلنار گون کرد روی  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 نگارش همه گوهر پهلوی  
 بروز جوانی نبد شان کام  
 سرشکش زمزگان برخ برچکید  
 پیرویز بنمود بالای راست  
 همیگفت ازان روزگار کهن  
 که بیمار بُد نرگس و گل درست  
 زبان تیز بکشاد بر پهلوی  
 خجسته گوا گرد شیر او ژنا  
 که دیدار شیرین بُد او را پزشت  
 دل و دیده گردان و خندان دولب  
 کجا آن همه عهد و سوگند ما  
 همیربخت بر جامه لژود



چو آواز در گوش خسرو رسید  
 بچشم اندر آورد ازو خسرو آب  
 فرستاد بالای زرین ستام  
 که او را بمشکوی زرین برند  
 و رانجایگه شد بدشت شکار  
 چو از کوه وز دشت برداشت بهر  
 ببستند آذین بشهر و براه  
 ز نالیدن بوق و بانگ سرود  
 چنان خسروی برز شاخ بلند  
 ز مشکوی شیرین بیامد برش  
 بموبد چنین گفت شاه آن زمان  
 مر این خوب رخ را بخسرو دهید  
 مر او را بآئین پیشین بخواست



آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن  
 ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

چو آگاهی آمد ز خسرو براه  
 که شیرین بمشکوی خسرو شد دست  
 همه شهر ازان کار غمگین شدند  
 نرفتند نزدیک خسرو سه روز  
 فرستاد خسرو مهانرا بخواند  
 بدیشان چنین گفت کین روز چند  
 بازارم از بیم آزار تان  
 همیگفت و پاسخ نداده ایچ کس  
 هر آنکس کزو داشت آزار و خشم  
 چو موبد چنان دید بر پای خواست  
 بروز جوانی شدی شهر یار

بنزد بزرگان و نزد سپاه  
 کهن روزگار جهان نوشد دست  
 پر اندیشه و درد و نفرین شدند  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 بگاه گرانمایگان در نشاند  
 ندیدم شمارا شدم مستمند  
 پر اندیشه گشتم ز بازار تان  
 ز گفتن زبان را ببستند و بس  
 یکایک بموبد نمودند چشم  
 بخسرو چنین گفت کای داد راست  
 بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان  
 که چون تخمه مهتر آلوده گشت  
 چنان دان که هرگز گرمی پسر  
 مگر مادرش تخمه را تیره کرد  
 جو ضحاک تازی کشنده پدر  
 سکندر که او خون دارا بریخت  
 که دارا برادر پدر خواندی  
 پدر پاک بد مادرش بد هنر  
 زکری نجوید کسی راستی  
 دل ما غمی شد ز دیو سترگ  
 بایران اگر زن نبودى جز این  
 نبودى چو شیرین بمشکوی او  
 نیاگانت آن دانشی رامتان  
 چو گشت آن سخنهای موبد دراز  
 چنین گفت موبد که فردا بگاه  
 مگر پاسخ از شاه یابیم باز  
 دگر روز شبگیر برخاستند  
 یکی گفت کین را ندایست گفت  
 سوم گفت امروز پاسخ دهد  
 همه موبدان بر گرفتند راه  
 بزرگان گزیدند جای نشست  
 چو خورشید تابنده مالیده طشت  
 بطشت اندرون ریخته خون گرم  
 از آن طشت هر کس به پیچید روی  
 همیکرد خسرو بهر کس نگاه  
 بایرانیان گفت این خون کیست  
 بدو گفت موبد که خون پلید  
 چو موبد چنین گفت برداشتنند

ز کار بزرگان و کار مهان  
 بزرگی ازان تخمه پالوده گشت  
 نبودست یازان نخون پدر  
 پسر را بآلودگی خیره کرد  
 که جمشید رازو بد آمد بسر  
 چنان آتش کین بما بر به بیخت  
 همی فیلقوشش پسر خواندی  
 چنان دان کزو پاک ناید پسر  
 گراز راستی برونند آستی  
 که شد یار با شهر یار بزرگ  
 که خسرو برو خواندی آفرین  
 بهر جای روشن بدی روی او  
 نکردند یاد از چنین داستان  
 شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز  
 بیائیم یکسر بدین بارگاه  
 که امروز مان شد سخنها دراز  
 همه بندگی را بیاراستند  
 دگر گفت کان با خرد بود جفت  
 سزد زو که آواز فرخ دهد  
 خرابان برفقند نزدیک شاه  
 بیامد یکی مرد طشتی بدست  
 یکایک بران مهتران برگذشت  
 چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم  
 همه انجمن گشت پرگفت و گوی  
 همه انجمن خیره از بیم شاه  
 نهاده به پیش من از بهر چیست  
 کزو بد منش گشت هر کس که دید  
 همه دست برد دست بگذاشتند

ز خون طشت پر مایه کردند پاک  
 چو شد روشن و پاک طشت پلید  
 همی بر پرآگند مشک و کلاب  
 بموبد چنین گفت خسرو که طشت  
 بدو گفت موبد کانوشه بدی  
 بفرمان زدوزخ تو کردی بهشت  
 چنین گفت خسرو که شیرین بشهر  
 کفون طشت می شد بمشکوی ما  
 ز من گشت بدنام شیرین نخست  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 بهی زان فزاید که تو به کنی  
 که هم شاه وهم موبدو هم ردی

بشستند آن را بآب و بخاک  
 بگرد آنکه او شسته بد پر نبید  
 شد آن طشت رخشنده چون آفتاب  
 هما نابدیدن دگر گونه گشت  
 پدیدار شد نیکوی زان بدی  
 همان خوب پیدا ز کردار زشت  
 چنان بد که این بی منش طشت زهر  
 بدین گونه بویا شد از بوی ما  
 ز پر مایگان دوستداری نجست  
 که بی تاج و تخت مبادا زمین  
 مه آن شد بگیتی که تو مه کنی  
 مگر بر زمین فره ایزدی



### کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازان پس فزون شد بزرگی شاه  
 همه روزه با دخت قیصر بدی  
 ز مریم همی بود شیرین بدر  
 بفرجام شیرین بد و زهر داد  
 ازان چاره آگه نبود هیچ کس  
 چو سالی بر آمد که مریم بمرد  
 چو شیروی را سال شد بر دوهشت  
 بیاورد فرزنانگان را بدر  
 همی داشت موبد مراورا نگاه  
 چنان بد که یکرز موبد پگاه  
 چو آمد بنزدیک شیروی باز  
 یکی دفتری دید پیش اندرش  
 بدست چپ آن جوان سترگ  
 چو خورشید گشت آن کجا بود ماه  
 همو بر شبستانش مهتر بدی  
 همیشه ز رشکش دو رخسار زد  
 شد آن دختر خوب قیصر نژاد  
 که او داشت آن راز پنهان و بس  
 شبستان زرین بشیرین سپرد  
 بیالای سی سالگن بر گذشت  
 بدان تا شود نامور پر هنر  
 شب و روز شادان بفرمان شاه  
 بیامد بنزدیک آن نیک خواه  
 همیشه بپذیرش دیدی نیاز  
 نبشته کلیده بران دفترش  
 بریده یکی خشک چنگال گرت

سرروي سر گاو ميشی بر است غمی شد دل موبد از کار او  
 بقالش بد آمده می چنگت گرت ز کار زمانه غمی گشت سخت  
 که او طالع زادنش دیده بود سوي موبد موبد ان شد بگفت  
 بشد زرد موبد بگفت این بشاه ز فرزند رنگین رخس زرد شد  
 زگفتار مرد ستاره شمر همیگفت تا کرد کار سپهر  
 چو بر باد شاهیش بست و سه سال بیا زرد ازو شهریار بزرگ  
 پراز درد شد جان خندان او ابا آنکه همشیره بودی ورا  
 هم آنانکه پیوسته او بدند همی برگرفتند از ایشان شمار  
 همه کاخها راه در یکت دگر ز پوشیدنپها و از خوردنی  
 بایوانها شان بیاراستند همان می فرستاد و رامشکوان  
 بهنگام شان رامش و خورد بود کنون داستان گوی در داستان



### ساختن خسرو تخت طاق دیس

زختی که خوانی ورا طاق دیس که بنهاد پرویز در اسپریس  
 سرمایه آن رضحاک بود که ناپارسا بود و ناپاک بود  
 بگاهی که رفت آفریدرن گرد ازان تازیان نام شاهي ببرد  
 یکی مرد بد در دماوند کوه که شاهش جدا داشتی از گروه

کجا چهن بر زين بدی نام او  
 یکی نامور شاه را تخت ساخت  
 که شاه آفریدون بدو شاد شد  
 درم داد مرجهن را سي هزار  
 همش عهد ساري و آمل نوشت  
 بد آنکه که ایران بايرج سپرد  
 جهاندار شاه آفریدون سه چیز  
 همان تخت و آن گرز، گوسار  
 سه ديگر کجا هفت چشمه گهر  
 چو ايرج بشد زو بماند آن سه چیز  
 هر آنکس که او تاج شاهی بسود  
 چو آمد بکينخرو نيک تخت  
 برين هم نشان تا بلهر اسپ شد  
 چو گشت اسپ آن تخت را دید گفت  
 بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد  
 یکايک ببين تا چه خواهی فزود  
 چو جاماسپ آن تخت را بنگرید  
 برو بر شمار سپهر بلند  
 ز کیوان همه نقشها تا بماه  
 چنین تابگاه سکندر رسید  
 همی بر فزودی بران چند چیز  
 مر آنرا سکندر همه پاره کرد  
 بسی زان بزرگان نهان داشتند  
 بدین گونه بد تا سر اردشیر  
 ازان تخت جاي نشانی نیافت  
 بکرد و نیامد چنان چون سزید  
 بمرداو و آن تخت ازو بازماند  
 چو بر تخت بنشست پیروز شاه

رسیده بهر کشوری کام او  
 گهر بر گهر گرد او در نشاخت  
 چو آن تخت پر مایه آباد شد  
 یکی تاج زرین و دو گوشوار  
 که بد مرز منشور او چون بهشت  
 کزان نامدارانش او بود خرد  
 بران بادشاهی بر افزود نیز  
 که مانده ازو در جهان یادگار  
 همی خواندی نام او دادگر  
 همان شاد بد زان منوچهر نیز  
 بران تخت چیزی همی بر فزود  
 فراوان بیفزود بالای تخت  
 وزو همچنين تا بگشت اسپ شد  
 که کار بزرگان نشاید نهفت  
 فزونی چه داری بدین کار کرد  
 پس از مرگ مارا که خواهد ستود  
 بدید از در دانش آنرا کلید  
 همه کرد پیدا چه و چون و چند  
 بدان تخت کرد او بفرمان شاه  
 ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید  
 زرزو زسیم و زعاج و ز شیز  
 زبی دانشی کار یکباره کرد  
 همیدست بر دست بگذاشتند  
 کجا گشته بد نام آن تخت پیر  
 بدان آرزو سوي دیگر شتافت  
 وزو نیز او شادمانی ندید  
 ازان پس که کام بزرگی براند  
 همه مهتران شد و را نیکخواه

از آن تخت شاهي سخن راندند  
 چنین گفت پرویز کای مهتران  
 که آن نامور تخت را نو کنم  
 نوشته ببايد همی آن سخن  
 که آن را بناشاه گشتاسپ کرد  
 نوشته بیاورد موبد فراز  
 چو خسرو همی آن نوشته بیافت  
 بیاورد پس تخت شاه اردشیر  
 بهم بر زدند آن سزوار تخت  
 در آرد گر آمد ز روم و ز چین  
 هزار و صد و بست استاد بود  
 ابا هر یکی مرد شاگرد سی  
 بفرمود تا یکزمان دم زدند  
 چو بر پای کردند تخت بلند  
 برش بود بالاش صد شاه رش  
 صد و بست رش نیز پهناش بود  
 بسی روز در ماه هر بامداد  
 همان تخت پرویز ده تخت بود  
 بزد نقش زرین صد و چهل هزار  
 همه نقره خام بد میخ و بش  
 چو اندر بره خور نهادی چراغ  
 چو خورشید در شیر گشتی درست  
 چو هنگامه تیر ماه آمدی  
 سوي میوه و باغ بودیش روی  
 ز مستان که بودی گه باد و نم  
 همه طاقها بسته بودی - آزار  
 همان گوی سیمین و زرین هزار  
 بمثقال از آن هر یکی پنچصد

گذشته سخنها همی خواندند  
 همی آرزو خواهم از کهتران  
 همه در جهان یاد خسرو کنم  
 که جاماسپ نیک اختر افکند بن  
 برای و بتدبیر جاماسپ کرد  
 از آن شاه شد خسرو سرفراز  
 بشادی سوي تخت کردن شتافت  
 وز ایران هر آنکس که بدتیز و بر  
 بهنگام آن شاه پیروز بخت  
 زمکران و بغداد و ایران زمین  
 که کردار آن تخت شان یاد بود  
 ز رومی و بغدادی و پارسی  
 بدوسال آن کار درهم زدند  
 در خشنده شد روی بخت بلند  
 چو هفتاد رش بر نهی از برش  
 که پهناش کمتر ز بالاش بود  
 یکی فرش بودی بدیگر نهاده  
 جهان روزه از فرآن تخت بود  
 ز پیروزه بر زر که کرده نگار  
 یکی زان بمثقال بدشست و شش  
 پسش دشت بودی و در پیش باغ  
 مران تخت را هوی او بود پشت  
 گه میوه و جشنگاه آمدی  
 بدان تا بیابد ز هر میوه بوی  
 بران تخت بر کس نبودی هژم  
 رخزو سمور از در شهر یار  
 با آتش همی تافتی جامه وار  
 کز آتش شدی رنگ همچون بحد

یکی نیمه زو اندر آتش بُدی  
 شمار ستاره ده و دو و هفت  
 چه زو ایستاده چه رفته ز جای  
 ز شب نیز دیدی که چندی گذشت  
 از آن تختها چند زرین بُدی  
 شمارش ندانست کردن کسی  
 هران گوهر کش بها خوار بود  
 بسی نیز بگذشت بر هفتصد  
 بسی سرخ یا قوت بُد کش بها  
 که روشن شدی زو شب تیره چهر  
 سه تخت از بر تخت بر پایه بود  
 ازین تا بدان پایه بودی چهار  
 یکی تخت را نام بُد میش سار  
 دیگر تخت را خواندی لائورد  
 سه دیگر سراسر ز پیروزه بود  
 هر آنکس که دهقان بُد زبردست  
 سواران بی باک روز نبرد  
 به پیروزه بر جای دستور بود  
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست  
 یکی جامه افکنده بُد ز ربفت  
 بگوهر همه ریشها بافته  
 بر کرده پیدا نشانی سپهر  
 ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه  
 هم از هفت کشور بر ویر نشان  
 بروهم نشان چل و هفت شاه  
 بزر بافته تاج شاهنشهان  
 بچین در یکی مرد بُد بی همال  
 سر مال نو هرمز فرو دین

دگر پیش گردان سرکش بُدی  
 همان ماده تابان بدرجی که رفت  
 بدیدی بچشم سر اختر گزای  
 سپهر از بر خاک بر چند گشت  
 چه مایه از و گوهر آگین بُدی  
 وگر چند بودیش دانش بسی  
 کم و بیش هفتاد دینار بود  
 همی گیر ازین گونه از نیک و بد  
 ندانست کس پایه و منتها  
 چو ناهید رخشان شدی بر سپهر  
 ز گوهر هر پایه پر مایه بود  
 همان پایه زرین و گوهرنگار  
 سر میش بودی بر و بر نگار  
 که هرگز ندیدی ورا باد و گرد  
 بر و هر که دیدیش دلسوز بود  
 ورا میش سر بود جای نشست  
 شدندی بران گنبد لاجورد  
 که از کتخدانیش رنجور بود  
 خردمند بودی و مهتر پرست  
 برش بود بالاش پنجاه و هفت  
 ز بر شوشه<sup>۶</sup> زر بر و بافته  
 ز کیوان و بهرام وز ماه و مهر  
 بدیدار کرده بد و نیک شاه  
 ز دهقان و از رزم گردن کشان  
 بدیدار کرده سر و تاج و گاه  
 چنان جامه هرگز بُد در جهان  
 همی یافت آن جامه در هفت سال  
 بیامد بر شاه ایران زمین

ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه گرانمایگان بر کشادند راه  
 بگسترده روز نو آن جامه را زشده جدا کرده بد کامه را  
 بران جامه بر مجلس آراستند نوازنده رود و می خواستند



### سرگذشت سرکش و یارید رامشگر با خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام  
 همی آفرین خواند سرکش بروند  
 بزرگان بر و گوهر انشانندند  
 همی هر زمان شاه برتر گذشت  
 کسی را نبد بر درش کار بد  
 بدو گفت هرکس که شاه جهان  
 که گر با تو او را برابر کنند  
 چو بشنید مرد آن بچو شنیدش از  
 ز کشور بشد تا بدرگاه شاه  
 چو بشنید سرکش دلش تیره گشت  
 بیامد به نزدیک سالار بار  
 بدو گفت رامشگری بر درست  
 نباید که در پیش خسرو شود  
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه  
 چو رفتی بنزدیک او بار بد  
 چو نومید برگشت ازان بارگاه  
 که آن باغبان بود مردوی نام  
 بدان باغ رفتی بنوروز شاه  
 سبک یارید نزد مردوی شد  
 چنین گفت با باغبان بار بد  
 کنون آرزو خواهم از تو یکی  
 چو آید بدین باغ شاه جهان  
 برامشگری در شده شاد کام  
 شهنشاه را داد چندی درود  
 که فر بزرگیش میخواندند  
 چو شد سال شاه پیش برست و دشت  
 ز درگاه آگاه شد بار بد  
 گزیدست رامشگری در نهان  
 ترا بر سر سرکش افسر کنند  
 و گرچه نبودش بچیزی نیز  
 همی کرد رامشگران را نگاه  
 بزخم سرود اندرو خیره گشت  
 درم کرد و دینار چندی نثار  
 که از من بسال و هنر برترست  
 که ما کهنه گردیم و او نو شود  
 ز رامشگر تازه بر بست راه  
 همش کار بد بد همش بار بد  
 ابا بر بط آمد سوي باع شاه  
 شد از دیدنش بار بد شاد کام  
 دو هفته بودی بدان جشنگاه  
 همان روز با مرد هم خوي شد  
 که گوئی تو جانی و من کالبد  
 که آن هست نزدیک تو اندکی  
 مرا راه ده تا به بینم نهان



که تا چون شود شاه را جشنگاه  
 بدو گفت مردوی ایدون کنم  
 چو خسرو همی ساخت کاید بباغ  
 بر بار بد شد بگفت آنکه شاه  
 همه جامها بار بد سبز کرد  
 بشد تا بجای که خسرو شدی  
 یکی سرو بد سبز و برگش گشن  
 بران سرو شد بر بط اندر کنار  
 زاون بیدام بدان جشنگاه  
 بیدام بری چهره می گسار  
 جهادار بستد ز کودک نبید  
 بد نکه که خورشید برگشت زرد  
 زنده بدان سرو برداشت رود  
 یکی نغزدستان بزود بر درخت  
 سرودی با آواز خوش بر کشید  
 بداندند یکسر همه در شگفت  
 از آن زخمه سرکش چو بیهوش گشت  
 که چون بار بد کس چنان زخم رود  
 بدان نامداران بفرمود شاه  
 فراوان بچستند و باز آمدند  
 جهان ندیده سرکش سخن برگرفت  
 که کرده گل و سرو رامشگرش  
 بیاورد جامی دگر می گسار  
 زنده دگرگون بیاراست رود  
 که پیکار گردش همی خواندند  
 چو آن رامشی گفت خسرو شنید  
 بفرمود کین را بجای آورد  
 بچستند بسیار هرسوی باغ

به بینم نهفته یکی روی شاه  
 زمهر تو اندیشه بیرون کنم  
 دل باغبان شد چو روشن چراغ  
 همی رفت خواهد بدان جشنگاه  
 همان بر بط و رود ننگ و نبرد  
 بهاران نشستنگه نوشدی  
 برو شاخ چون رزمگاه پشن  
 زمانی همی بود تا شهریار  
 بیاراست پالیزبان جای شاه  
 یکی جام می بر کف شهریار  
 بلور از می سرخ بد ناپدید  
 همی بود تا گشت شب لا جور  
 همان ساخته خسروانی سرود  
 کزان خیره شد مرد بیدار بخت  
 که اکفونش خوانی توداد آفرید  
 همی هر کسی رای دیگر گرفت  
 بدانستگان کیست خاموش گشت  
 نداند نه آن پهلوانی سرود  
 که جوئید سر تا سر این جشنگاه  
 بنزدیک خسرو فراز آمدند  
 که از بخت شاه این نباشد شگفت  
 که جاوید بادا سر و انسرش  
 چو از خوب رخ بستد آن شهریار  
 بر آورد ناگاه دیگر سرود  
 چنین نام از آواز او راندند  
 با آواز او جام می در کشید  
 همان باغ یکسر بیای آورد  
 ببرند زیر درختان چراغ

نذیدند چیزی جز از بید و سرو  
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست  
 برآمد دگر باره بانگ سرود  
 همی سبزد و سبز خوانی کنون  
 چو بشنید پرویز بر بای خاست  
 که بود اندران جام یکمن نبید  
 چنین گفت کاین گزفرشته بدی  
 و گردیدو بودی نگفتی سرود  
 بجویید در باغ تا این کجاست  
 دهان و برش پر ز گوهر کنم  
 چو بشنید رامشگر آواز اوی  
 فرود آمد از شاخ سروسپی  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 بدو گفت شاهای یکی بنده ام  
 سراسر بگفت آنچه رفت از بنه  
 بدیدار او شاد شد شهریار  
 بسروش چنین گفت کای بدهنر  
 چرا دور کردی تو او را ز من  
 بر آواز او شاه می برکشید  
 بدین گونه تا سروسپی خواب کرد  
 بشد بار بد شاه رامشگران  
 سرآمد کنون روز بر بار بد  
 که روز کهان و مهان بگذرد  
 بسی کهتر و مهتر اندر گذشت  
 هر آنکه که شد سال بر شصت و شش  
 چو این نامور نامه آید به بن  
 از آن پس نمیرم که من زنده ام  
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین

خرامان بزیر گل اندر تدر  
 بر آواز او سر بر آورد راست  
 دگرگونه تر ساخت آرای رود  
 بدین گونه سازند مردان فسون  
 یکی جام می گلشن آرای خواست  
 بیکدم می روشن اندر کشید  
 زمشک و زعنبر سرشته بدی  
 همان نیز نشناختی زخم رود  
 همه باغ و گلشن چپ و دست راست  
 برین رود سازانش مهتر کنم  
 همان خوب گفتار دم ساز اوی  
 همی رفت بارامش و فرهی  
 بدو گفت خمر و چه مردی بگویی  
 با آواز تو در جهان زنده ام  
 که بود اندران یکدل و یکتنه  
 بسان گلستان بگاز بهار  
 تو چون حظلی بار بد چون شکر  
 در بیخ آمدت رود ازین انجمن  
 همان جام یاقوت بر سر کشید  
 دهانش پر از درخوشاب کرد  
 یکی نامداری شد از مهتران  
 مبادا که باشد ترا یار بد  
 خردمند مردم چراغ خورد  
 نخواهم من از خواب بیدار گشت  
 نه نیکو بود مردم کینه کش  
 ز من روی کشور شود پر سخن  
 که تخم سخن را پراگنده ام  
 پس از مرگ بر من کند آفرین

### ساختن خسرو شهرمداین را

کفون از مداین سخن نو کنم  
 چنین گفتم روشن دل پارسی  
 که خسرو فرستاد کسها بروم  
 برفتند کار یگران سه هزار  
 از ایشان هر آنکس که استاد بود  
 دِ صد مرد بگزید اندر میان  
 و زیشان دلاور گزین کرد سی  
 وزان سه گزیدند رومی یکی  
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد  
 گرانمایه رومی که بد هندسی  
 بدو گفتم شاه این زمن در پذیر  
 یکی جای خواهم که فرزند من  
 بدو در نشیند نگرده خراب  
 مهندس پذیرفت دیوان شاه  
 فرو برد بنیاد ده شاه رش  
 ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار  
 چو دیوار دیوانش آمد بجای  
 که گر شاه بیند یکی کار دان  
 فرستاد باید بدان بارگاه  
 بدو داد مردم از آنسانکه خواست  
 بریشم پی آورد تا انجمن  
 ز بالای دیوار دیوان شاه  
 چو بالای آن تا بداده رسن  
 رسن سوی گنج شهنشاه برد  
 وزان پس بیامد با یوان شاه  
 سخنها ز ایوان خسرو کنم  
 که بگذشت سال از بوش چارسی  
 بهند و بچین و با باد بوم  
 ز هر کشوری هر که بد نامدار  
 ز خشت و ز گچ بردلش یاد بود  
 از ایران و اهواز و از رومیان  
 ازین سی دورومی یکی پارسی  
 که چون او نهد در جهان اندکی  
 برو کار و زخم بنیاد کرد  
 بگفتار بگذشت از پارسی  
 سخن هر چه گویم ترا یاد گیر  
 همان تابسی سال پیوند من  
 ز باران و از برف و از آفتاب  
 بدو گفتم من دارم این دستگاه  
 همان شاه رش بیخ کرده برش  
 چنین کرد تا باشد آن پایدار  
 بیامد به پیش جهان کد خدای  
 گذشته برو سال و بسیار دان  
 پسندیده با موبد نیکخواه  
 برفتند و دیدند دیوار راست  
 بقابند با ریکت تا بی رسن  
 به پیمود تا خاک دیوار گاد  
 به پیمود و ز پیش آن انجمن  
 ابا مهر گنجور او را سپرد  
 که دیوار ایوان بر آمد بهماه

چو فرماندهد خسرو زود یاب  
 چهل روز تا کار بنشیندم  
 چو هنگامه کار ایوان بود  
 بدان کار خشمت نباید نمود  
 بدو گفت خسرو که چندان زمان  
 نباید که داری توزین دست باز  
 بفرمود تا سی هزارش درم  
 بدانست کاریگر راست گوی  
 چو گیرد بدان زخم ایوان شتاب  
 شب آمد شد آن کارگر ناپدید  
 چو بشنید خسرو که فرغان گریخت  
 چنین گفت کانرا که دانش نبود  
 بفرمود تا کار او بنگرید  
 دیگر گفت کاریگران آورید  
 بچسبند هر کس که دیوار دید  
 به بیچارگی دست از او باز داشت  
 کزان شهر کاریگر آید کسی  
 همیچست استاد آن تا سه سال  
 بسی یاد کردند ازان کار جوی  
 یکی مرد بیدار با فرهی  
 هم آنگاه رومی بیامد چو گرد  
 بگو تا چه بود اندرین کار زشت  
 چنین گفت رومی که گر شهریار  
 بگویم بدان کارها بوزش  
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه  
 همی برد دانای رومی رسن  
 به پیموده بالای کار و برش  
 رسن باز بردند نزدیک شاه

نگیرم برین کار کردن شتاب  
 ز کاریگران شاه بگزیندم  
 بلندی ایوان چو کیوان بود  
 مرانیز رنجی نباید فزود  
 چرا خواهی از من توای بدگمان  
 بزرگ بسیمت نباید نیاز  
 بدادند تا او نباشد دژم  
 که عیب آورد مرد دانا بدوی  
 اگر بشکند کم کند نان و آب  
 چنان شد کزان پس کس او را ندید  
 بگوینده بر خشم فرغان بزیخت  
 چرا پیش ما پیش دستی نمود  
 همه رومیانرا بزندان برید  
 گچ و سنگ و خشت گران آورید  
 ز بوم و برشاه شد نا پدید  
 همه گوش دل سوی اهواز داشت  
 نماند چنان کار بی سر بسی  
 ندیدند کاریگری بی همال  
 بصال چهارم پدید آمد اوی  
 بخسرو رسانید ازو آگهی  
 بدو گفت شاه ای گنه کار مرد  
 که دوری ز نیکی و دور از بهشت  
 فرستد مرا با یکی استوار  
 بپوشش پدید آید آمرزش  
 گر انمایه استاد با نیکخواه  
 همان مرد را نیز با خویشتن  
 کم آورد کار از رسن هفت رش  
 بگفت آنکه با او بیامد براه

چنین گفت رومی که گرزخم کار  
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار  
بدانست خسرو که او راست گفت  
رها کرد هر کس بزندان بدند  
مر او را چوده بدره دینار داد  
بدان کار شد روزگاری دراز  
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای  
مر او را بسی آب داد و زمین  
همیکرد هر کس بایوان نگاه  
کسی در جهان زخم چو نان ندید  
یکی حلقه زرین بدین ریخته  
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر  
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج  
بنوروز چون برنشستی بتخت  
فرو ترز موبد مهان را بدی  
بزبو مهان جای بازاریان  
فرو مایه تر جای درویش بود  
فرو تر بریده بسی دست و پای  
از ایوان از آن پس خروش آمدی  
که ای زبردستان شاه جهان  
هر آنکس که او سوي بالانگاه  
ز تخت کیان دور تر بنگرید  
وزان پس گنه کار گری گناه  
بزندانیان جامه دادی بنیز  
هر آنکس که درویش بودی بشهر  
بدرگاه ایوانش بنشاندی  
پر از بیم بودی گنه کار ازو  
مفادی گری کردی اندر سرای

برافزود می بر سرای شهریار  
نه من ماند من بردر شهریار  
کسی راستی را نباید نهفت  
بدندیش اگر بی گزندان بدند  
بزندانیان چیز بسیار داد  
بکردار آن شاه را بد نیاز  
پسندیده خسرو نیک رای  
درم داد و دینار و کرد آفرین  
بنوروز رفتی بدان جایگاه  
نه از نامور کار دانا شنید  
از آن چرخ کار اندر آویخته  
بهر مهره در نشانده گهر  
بیا و یختندی بزنجیر تاج  
بنزدیک او موبد نیکبخت  
بزرگان و روزی دهانرا بدی  
بیاراستندی همه کاریان  
کجا خوردش از کوشش خویش بود  
بسی کشته افکنده بر در سرای  
کز آواز دهاها بجوش آمدی  
مباشید تیره دل و بد نهان  
کند گردد اندیشه او و تباہ  
هر آنکس که کمتر بود بشمرید  
نماندی کسی نیز در بند شاه  
سرایای و دینار هم گونه چیز  
که او را نبود ز نوروز بهر  
درمهای گنجی بر افشاندی  
شدی مردم خفته بیدار ازو  
برفتی که بازگشتن به جای

که ای نامور پر گهر سرکشان  
 بکار اندر اندیشه باید نخصت  
 سگالید هر کار و زان پس کنید  
 ببنداخت باید پس آنگه برید  
 به بینید تا از شما زیر کیست  
 هر آنکس که او راه دارد نگاه  
 دگر هر که یازد بچیز کسان

ز بیشی چه جرید چندین نشان  
 بدان تا شوید ایمن و تندرست  
 دل مردم کم سخن مشکندید  
 سخنهای داننده باید شنید  
 که بر جان بد بخت باید گریست  
 بخسید بر گاه ایمن ز شاه  
 بود خشم ما سوی آنکس رسان



### گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن  
 برانسان بزرگی کس اندر جهان  
 هر آنکس که او دتر شاه خواند  
 سزد گر بگویم یکی داستان  
 مبداء که گستاخ باشی بدهر  
 مساویچ با آز و با کینه دست  
 سرای سپنج است بر راه رو  
 یکی اندر آید دگر بگذرد  
 چو برخیزد آواز طبل رحیل  
 رپرویز چون داستانی شگفت  
 که چندان سرافرازی و دستگاه  
 کزان بیشتر نشنوی در جهان  
 ز توران و از هند و از چین و روم  
 همی باژ بردند نزدیک شاه  
 غلام و پرستنده از هر دمی  
 ز دینار و گنجش کرانه نبود  
 ز شاهین و ز بازو پیران عقاب  
 همه بر گزیدند فرمان اوی

بگویم کنم تازه روز گهن  
 ندارد بیه از کهان و مهان  
 ز گیتیش دامن ببايد فشاند  
 که باشد خردمند هم داستان  
 که از پای زهرش فرو نخت زهر  
 بمنزل مکن جایگاه نشست  
 تو گردی کهن دیگر آید بنو  
 زمانی بمنزل چمد یا چرد  
 بخاک اندر آید سر شیر و بیل  
 زمن بشنوی یاد باید گرفت  
 بزرگی و اورند و فرو کلاه  
 و گر چند پر سی ز کار آگهان  
 زهر کشوری کان بد آبک بوم  
 برخشنده روز و شبان سیاه  
 ز دروز یا قوت و هر گوهری  
 چنو خسرو اندر زمانه نبود  
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب  
 چو خورشید روشن شدی جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس  
 دگر گنج پر در خوشاب بود  
 که خضرا نهادند نامش ردان  
 دگر گنج کش بار بودیش نام  
 دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ  
 دگر گنج باد آورش خواندند  
 دگر آنکه نامش همی بشنوی  
 دگر نامور گنج افراسیاب  
 دگر گنج کش خواندی سوخته  
 ز رامشگران سرکش و بار بد  
 بمشکوی زرین ده و ده هزار  
 دگر پیل جنگی هزار و دهیست  
 دگر اسپ جنگی چل و شش هزار  
 دگر ده هزار اشتر سرخ موی  
 ده و ده هزار اشتر بارکش  
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید  
 سواران جنگی هزاران هزار  
 دگر اسپ شبدیز کز تاختن  
 چو شیروین بد اندر شبستان اوی  
 چنوی بدست یکی پیشکار  
 تو بی رنج از کارها بر گزین  
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد  
 اگر تخت یابی و گرتاج و گنج  
 سرانجام جای تو خاکست و خشت  
 ز پرویزت اندازه باید گرفت  
 بدان نامور تخت و جای مہی  
 جهاندار هم داستانی نکرد  
 ز چین و ز بلغار و از روم و روس  
 که بالاش یک تیر پرتاب بود  
 همان تا زبان نامور بخردان  
 چنان کس ندید است از خاص و عام  
 که گویند رامشگران ستوت  
 شمارش گرفتند و در ماندند  
 که خوانی و را دبیه خسروی  
 که کس ران بود آن بخشگی و آب  
 کزان گنج بد کشور آفرخته  
 که هرگز نه گشتیش بازار بد  
 کنیزک بکردار خرم بهار  
 که گفتی از آن در زمین جای نیست  
 که بودند بر آخر شهر یار  
 که کس را نبد آن زمان یک چنوی  
 عماری کش و گام زن شصت و شش  
 نه از پیر سر کار دانا شنید  
 ز ترکان و رومی و چینی سوار  
 نماندی بهنگام کین آختن  
 که روشن بدی زو گلستان اوی  
 تبه شد تو تیملر بپشی مدار  
 چو خواهی که یابی بداد آفرین  
 زمانه دمی ما همی بشمرد  
 دگر چند پوینده باشی برنج  
 جز از تخم نیکی نیایدت کشت  
 چو دفتر بخوانی بمانی شگفت  
 بزرگی و دبیم شاهنشهی  
 ز ایران و توران بر آورد کرد

برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از او  
و خواندن گراز قیصر روم را

چنان دادگر شاه بیداد گشت	به بیدادی کهتران شاد گشت
ز هرکس همی خواسته بستدی	همی این بران آن برین برزدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش	که چون گرت بیدادگرگشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو	نکرد آرزو جز همه گنج نو
چوبی نان و بی آب و بی تن شدند	از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آکس کزین بتری یافت بهر	همی رفت ناکام بیرون ز شهر
یکی بیدنر بود نامش گراز	کزو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم	یکی دیوسر بود و بیداد و شوم
چو شد شاه با داد بیدادگر	از ایران نخست او به پیچید مر
دگر زاد فرخ که نامی بدی	بنزدیکت خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه	مگر زان فرخ بدی بار خواه
شهنشاه را چون بر آمد قفیز	دل زاد فرخ تبه گشت نیز
بیداد فرخ زاد آذر مکان	دژم روی با زیرستان ز کان
یکی گشت با عدل خورده گراز	ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهدی یکی نامه کرد	بقیصر ورا نیز بدگامه کرد
بدوگفت برخیز و ایران بگیر	نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه	فراز آورد از پی رزمگاه
بزد کوس روئین و روزی بداد	بشد تا سر مرز ایران چو باه



بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن  
سران شیرویه را از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار	همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز	که گفت است با قیصر رزمساز



همی خواندش شاه و او چاره جست  
 ز پرویز ترسان بد آن بدنشان  
 شهنشاه بفرست با مهتران  
 بانديشه پاك دلرا بفرست  
 چو اندیشه روشن آمد فراز  
 که از تو بماندیم این کار کرد  
 ز کردارها بر فزودی فریب  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 همی باش تا من بجنبم ز جای  
 چو زین روزان رومی باشد سپاه  
 بایران و را دستگیر آوریم  
 ز درگاه یک چاره گر برگزید  
 بدو گفت کاین نامه اندر نهان  
 چنان کن که بیندت رومی کسی  
 بگیرد ترا نزد قیصر برد  
 پیوست ترا کز کجائی بگویی  
 به بیمردم این رنج و راه دراز  
 تو این نامه بر بند بردست راست  
 برون آمد از پیش خسرو نوند  
 بیامد چو نزدیک قیصر رسید  
 سوي قیصرش برد سر پرزگرد  
 بدو گفت قیصر که خسرو کجاست  
 ازو خیره شد کهتر چاره جوی  
 بچوئید گفت این بلا جوی را  
 بچستند و آن نامه از دست اوی  
 از آن مرز دانا سری را بچست  
 چو آن نامه بر خواند مرد دینور  
 چنین گفت بالشکر خود براز

همیداشت آن نامه شاه نست  
 ز درگاه او هم زگردن کشان  
 هر آنکس که بودند از ایران سران  
 فراوان ز هرگونه چاره جست  
 یکی نامه بفروشت سوي گراز  
 ستودم ترا پیش مردان مرد  
 سر قیصر آوردی اندر نشیب  
 پر اندیشه کن رای باریک تو  
 تو بالشکر خویش بگذار پای  
 شود در میان رای قیصر تباہ  
 همه رومیان را اسیر آوریم  
 سخن گوی و دانا چنان چون سزید  
 همی بر کردار کار آگهان  
 بره بر سخن پرسد از تو بسی  
 ورت نزد سالار لشکر برد  
 بگویش که من کهتری چاره جوی  
 یکی نامه دارم بسوي گراز  
 گراید و نکه بستاند از تو راست  
 بیازو مر آن نامه را کرده بند  
 یکی کار جویش بره بر بدید  
 دوزخ زرد و لبها شده لا جورن  
 بیایدت گفتن بمن راه راست  
 زیمش بیاسخ دژم کرد رومی  
 بدندیش و بد کام و بد رومی را  
 کشاده آنکه دانا بدو راه جوی  
 که او پهلوانی بخواند درست  
 رخ نامور شد بکودار قیر  
 که ما را تبه خواست کون گراز

شهنشاہ بامرد صد هزار  
 مرا خواست افگند در دام اوی  
 وز انجایگه لشکر اندر کشید  
 چو آگاهی آمد بسوی گراز  
 دلش گشت پر درد رخسار زرد  
 یکی نامه بنوشت بآباد و دم  
 از ایران چرا باز گشتی بگویی  
 شهنشاہ داند که من کردم این  
 چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید  
 فرستاد تازان بنزد گراز  
 که ویران کنی تاج و گاه مرا  
 کزان نامه جز گنج دادن بیاد  
 مرا خواستی تا خسرو دهی  
 بپایست دانست کایرانیان  
 بایران نخواهند بیگانه  
 بقیصر بسی کرد پوزش گراز  
 گزین کرد خسرو پس آزاده  
 یکی نامه بنوشت سوی گراز  
 ترا چند خوانم برین بارگاه  
 کنون آن سپاهی که نزد تواند  
 برای و بدل ویژه باقیصرند  
 بر ما فرست آنکه پیچیده اند  
 چو این نامه آمد بنزد گراز  
 گزین کرد ازان نامداران سوار  
 بدان مهتران گفت یکدل شوید  
 بباشید یکچند ازین روی آب  
 چو هم پشت باشید وهم یکت زب  
 سپه رفت تا خرد اردشیر

کس از بیل و گنجش نداند شمار  
 که تاریک باد اادل و کام اوی  
 شد آن آرزو بردش ناپدید  
 که آن نامور شد سوی روم باز  
 سواری گزید از دلیران مرد  
 که بر من چرا کرد قیصر ستم  
 مرا کردی اندر جهان چله جوی  
 دلش کرد از من پر از درد و کین  
 ز لشکر گرانمایه برگزید  
 کزان کرده بد ایزدت بی نیاز  
 بآتش بسوزی سپاه مرا  
 نیامد مرا از تو ای بد نژاد  
 که هرگز مبادت بهی و مہی  
 چو بینند شاه از نژاد کیان  
 نه قیصر نژادی نه فرزانه  
 به گوشش نیامد ز دانش فراز  
 سخن گوی و دانا فرستاده  
 که ای بی بہار بمن دیوساز  
 همی دور مانی ز آئین و راد  
 بہر سال و مہ اورمزد تواند  
 نہانی براندیشہ دیگرند  
 همی سرکشی را بسپجیدہ اند  
 پراندیشہ شد مہتر دیرساز  
 از ایران دلاور دہ و دوہزار  
 سخن گفتن ہرکمی مشنوید  
 مگیرید یکسر برفتن شتاب  
 یکی کوی کندن زبن میتوان  
 ہر آنکس کہ بودند بر ناویو

بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
 نبود آرزومند دیدار شان  
 بنزدیک آن لشکر شاه تفت  
 که چون پیش بودی مرانیخواه  
 بیارند لشکر بدین مرز و بوم  
 ز راه و ز پیمان ما بر گذشت  
 شد از بیم رخسار گانش سیاه  
 بماندند بادرد و رخسار زرد  
 همی داشت از باد و از خاک راز  
 بر افروخت آن جان تاریک شان  
 ندید از شما آشکارا گناه  
 بگوئید کز ما که شد بد گمان  
 بودی همه یار یکدیگریم  
 بدانست هر مهتری راز او  
 بران هم نشان پاسخ آراستند  
 سخنهای ایشان همه یاد کرد  
 که اندر شما کیست آزار جوی  
 بگنج و سلاح و بتاج و بتخت  
 وزین تاج و اورند بیزار شد  
 کسی را نه بودست زین بدگناه  
 ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه  
 دل لشکر نو شد از غم کهن  
 پراز درد خامش بماندند و بس  
 همیکرد گفتار ناخوب یاد  
 نه بینم کس اندر میان نا توان  
 بگیتی پراگنده از در سپاه  
 که روشن کند اختر و ماه او  
 مفرسید یکسر ز آزار من

کشیدند لشکر بدان رود بار  
 چو آگاه شد خسرو از کار شان  
 بفرمود تا زان فرخ برفت  
 چنین برد پیغام نزد سپاه  
 چرا راه دادی که قیصر ز روم  
 که بود آنکه از راه یزدان بگشت  
 چو پیغام خسرو شنید آن سپاه  
 کس این راز پیدا نیارست کرد  
 پیمبر یکی بُد بدل با گراز  
 پیامد نهانی بنزد یک شان  
 مفرسید گفت ای بزرگان که شاه  
 مپاشید جز یکدل و یکت زبان  
 اگر شد همه زیر یک چادریم  
 مهان چون شنیدند آواز او  
 مهان یکسر از جای برخاستند  
 بر شاه شد زان فرخ چو گرد  
 بدو گفت رو پیش ایشان بگویی  
 که بفریفتش قیصر شوم بخت  
 که نزد یک ما او گناه کار شد  
 فرستید یکسر بدین بارگاه  
 و گرنه همه دار بینید و چاه  
 بشد زان فرخ بگفت این سخن  
 نیارست لب را کشه ایچ کس  
 سبک زان فرخ زبان بر کشاد  
 کزینسان سپاهی دلیر جوان  
 شما را چرا ترس باید ز شاه  
 بزرگی نه بینم بد رگاه او  
 شما خوار دارید گفتار من

بدشنام لبها کشاید باز  
 هر آنکس که بشنید ازو این سخن  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بشد زان فرخ بخسرو و بگفت  
 مرا بیم جانست اگر نیز شاه  
 بدانست خسرو که آن کز گوی  
 ز بیم برا درش چیزی نگفت  
 که پیچیده بد رستم از شهریار  
 دل زان فرخ تبه داشت نیز  
 بدانست هم زان فرخ که شاه  
 چو آمد برون آن بد اندیش شاه  
 بدر بر همی بود و با هر کسی  
 همی ساخت همواره با آن سپاه  
 همیراند با هر کسی داستان  
 که شاهی دگر بر نشاند بتخت  
 بر زان فرخ یکی پیر بود  
 چنین گفت با زان فرخ که شاه  
 کفون تا یکی شهر یاری پدید  
 که این بوم آباد و یران شود  
 نگه کرد باید که فرزند اوی  
 ورا شاه بر تخت باید نشاند  
 ازان پس بکاری دگر در خزیم  
 چو شیروی بیدار و مهتر پسر  
 همی رای ز زمین نشان هر کسی  
 که برخاست کرد سپاه نخواستار  
 پذیره شدش زان فرخ براد  
 رسیدند پس یگ بدیگر فراز  
 همان زان فرخ زبان برکشاد

چه بر من چه بر شاه گردن فراز  
 بدانست کان بخت نوشد کهن  
 بدشنام لبها بیاراستند  
 که لشکر همه یار گشتند و جفت  
 فرستد به پیغام نزد سپاه  
 همان آب و خون اندر آرد بجوی  
 همیداشت آن راستی در نهفت  
 بجای خود و تیغ زن ده هزار  
 سپه را همی روی برگاشت نیز  
 ز لشکر همی زوشنا سد گناه  
 نیارست شد نیز در پیشگاه  
 همیکرد ازان آزمایش بعی  
 به پیچید بیکت ز فرمان شاه  
 شدند اندران کار همدستان  
 کزین دور شد فرو آئین و بخت  
 که در کار کردن پر آژیر بود  
 همی از تو بیند گناه سپاه  
 نیاری فزون زمین نباید چخید  
 که آشوب ایران چو یران شود  
 کدامست باشرم و بی گفت و گوی  
 بران تاج دینار باید فشانند  
 که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم  
 بزندان بود کس نباید دگر  
 برین روز و شب بر نیامد بسی  
 همه کارها زو گرفتند خوار  
 فراوان برفتند با او سپاه  
 سخن رفت چند آشکارا و راز  
 بدیهای خسرو همی کرد یاد

بدو گفت لشکر بمردی و رای سپهبد چنین داد پاسخ بدوی اگر با سپاه اندر آیم بجنگ گرامی بد این شهریار جوان چو روز چنون مرد گردد سپاه نژند آنزمان شد که بیداد شد سخنها چو از زاک فرخ شنید بدو گفت اکنون بزندان شویم بیاریم بی باک شیروی را سپهبد نگهبان زندان اوست ابا شش هزار آزموده سوار چنین گفت بازاد فرخ تخوار گر این بخت پرویز گردد جوان مگردار یا بند و گر چاه و بند بگفت این را از جای بر کرد اسپ سپاه اندر آورد یکسر بجنگ سر لشکر نامور گشته شد پراگنده شد لشکر شهریار بزندان تنگ اندر آمد تخوار بشیروی گردن گش آواز داد بدانست شیروی کان سرفراز چو روی تخواره فروزان بدید بدو گفت گریان که خسرو کجاست چنین گفت با شاهزاده تخوار که گر تو بدین کار همداستان یکی کم بود شاید از شانزده که شایند هر یک بشاهنشهی فروماند شیروی گریان بجای

همیکرد خواهند شاهی بیای که من نیستم از در گفت و گوی کنم بر یلان جهان کار تنگ بنزد کفا رنگ و هم پهلوان مبادا که بیفند کسی تاج و گاه ز بیداد بر بندگان شاد شد مر او را از ایرانیان بر گزید بنزدیک آن مستمندان شویم جوان دلیر و جهان جوی را کزو داشتی بیشتر مغزو پوست همیدارد آن بستگانرا بزار که کار سپهبد گرفتیم خوار با یران نماند یکی پهلوان نماند با یران کسی بی گزند همی تاخت برسان آذر گشپ سپهبد پذیرد شدش بیدرنگ سپهبد بجنگ اندرون کشته شد سیه گشت روز و تبه گشت کار بران چاره با جامه کارزار سبک نامور پاسخش باز داد بزندان بد انکه چرا شد فراف زاندوه خندان دلش بر دمید رها کردن من چه کار شماست که گر مرد می کام کژی مخار نباشی و کم گیری این دلاستان بماند برادر ترا پانزده بدیشان شود شاد تخت مهی ازان خانه تنگ بگذارد پای

همان زاده فرخ بدرگاه بر  
 که آنکه شدی زان سخن شهریار  
 جو بزمرد شد چهره آفتاب  
 بفرمود تا پاسبانان شهر  
 برفتند یکسر سوی بارگاه  
 بدیشان چنین گفت امشب خروش  
 همه پاسبانان بقام قباد  
 چنین داد پاسخ که آیدون کنم  
 چو شب چادر قیره گون کرد نو  
 که نوشته زیاده از بزرگان قباد  
 شب تیره شاه جهان خفته بود  
 چو آواز آن پاسبانان شنید  
 ز آواز او شاه بیدار شد  
 همیگفت شاه چه شاید بدن  
 بشیرین چنین گفت کای ماه روی  
 چنین گفت شیرین که بکشای گوش  
 چو خسرو بر آنگونه آوا شنید  
 چنین گفت کز شب گذشته سع پاس  
 که این بد کنش چون ز مادر بزاد  
 باواز شیروی گفتم همی  
 ورا نام شیروی بود آشکار  
 شب تیره باید شدن سوی چین  
 ز فغفور چینی بخواهم سپاه  
 از آن کاخترش با آسمان تیره بود  
 شب تیره افسون نیلند بکار  
 بشیرین چنین گفت کامد زمان  
 بدو گفت شیرین انوشه بدی  
 بدانش کنون چاره خویش ساز

همی بود کس را ندادی گذر  
 بدرگاه بر بود یک پرده دار  
 همی ساخت هر مهتری جای خواب  
 هر آنکس کش از مهتری بود بهر  
 بدان جای شادی و آرام شاه  
 دیگر گونه تر کرد باید زدوش  
 همی کرد باید بهر پاس یاد  
 ز سر نام پرویز بیرون کنم  
 ز شهر و ز بازار برخاست غو  
 بهر کشور نام او یاد باد  
 که شیرین بیالینش آشفته بود  
 غمی گشت وزانده دلش بر دمید  
 دلش زان سخن پر ز تیمار شد  
 بدین داستان بر چه باید زدن  
 چه داری بخواب اندرین گفت گوی  
 خروشیدن پاسبانان نپوش  
 برخساره شد چون گل شفیله  
 بیابید گفتار اختر شناس  
 نهانی ورا نام کردم قباد  
 دیگر نامش اندر نهفتم همی  
 قبادش چرا خواند این نابکار  
 وگر سوی مکران و ما چین زمین  
 برایشان بانصون بگیریم راه  
 سخنهای او بر زمین خیره بود  
 همی آمدش کار دشوار خوار  
 بانصون ما چیره شد بد گمان  
 همیشه ز تو دور چشم بدی  
 میباید کت آید بدشمن نیاز

چو روشن شود دشمن چاره جوی  
همانکه ز ره خواست از گنج شاه  
همان ترکش و تیرو زرین سپهر  
شب تیرگون اندر آمد بیباغ  
نهد بیگمان سوی این کاخ روی  
دو شمشیر هندی و رومی کلاه  
یکی بنده گرد برخاش خر  
بدانکه که بر خیزد از خواب زان  
بجای کزو دور بودی گذر  
یکی تیغ در زیر زانو گران  
نشست از بر نرکس و زعفران



### گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرو به او را بطیسفون

چو خورشید برزد سنان از فراز  
یکایک بگشتند گرد سرای  
بتاراج دادند گنج ورا  
همه باز گشتند دیده بر آب  
چه جوئیم ازین گنبد تیز گرد  
یکی راهمی تاج شاهی دهد  
یکی را برهنه سر و پوی و سفت  
یکی را دهد نوش از شهد و شیر  
سرانجام هردو بجاگ اندرند  
اگر خود فزادی خردمند مرد  
ندیدی جهان از بنه به بدی  
کنون رنج در کار خسرو بریم  
همی بود خسرو و بران مرغزار  
چو بگذشت نمیی ز روز دراز  
بیباغ اندرون بود یکت پایکار  
پرستنده را گفت خورشید فر  
بدان شاخ بد مهره زر پنج  
چنین گفت با باغبان شهریار  
سوی کاخ شد دشمن دیوساز  
تهی بد ز شاه آن سزاوار جای  
نکرد ایچ کس یکه رنج ورا  
گرفته ز کار زمانه شتاب  
که هرگز نیساید از کار کرد  
یکی را بدریا بماهی دهد  
نه آرام و خورد و نه جای نهفت  
بپوشد بدیبا و خزو حریر  
بتاریک چاه مغاک اندرند  
نبودیش اندوه ننگ و نبرد  
اگر که بدی مرد اگر مه بدی  
بخواننده آگاهی نو بریم  
درخت بلند از برش سایه دار  
بنان آمد آن بادشا را نیاز  
که نشناختی چهره شهریار  
که شاخی ببرزین گرمی کمر  
بمهره ز گوهر بمی دیده رنج  
که این مهره امروز آید بکار

بیبازار شو پاره گوشت خر  
 همان گوهران را بها سی هزار  
 سوی نانوا شد سبک باغبان  
 بدو نانوا گفت کین را بها  
 ببردند هر دو بگوهر فروش  
 چو داننده آن مهرها را بدید  
 چنین شاخ در گنج خسرو بدی  
 تو این گوهران از که دزدیده  
 سوی زاک فرخ شدند این سه مرد  
 چو آن گوهران زاک فرخ بدید  
 بشیرویه بنمود از انسان گهر  
 چنین گفت شیروی با باغبان  
 نکویی بدم هم اکنون سرت  
 بدو گفت شاه باغ اندرست  
 بیلابی سرو و بوخ چون بهار  
 سراسر همه باغ ازو روشنست  
 فرو هشته از شاخ زرین سپر  
 برید این چنین شاخ گوهرازوی  
 ز بازار نان آورون خورش  
 بدانست شیروی گان خسرواست  
 ز درگه فرستاد سصد سوار  
 چو خسرو ز دور آن سپه را بدید  
 چوروی شهنشاه دید آن سپاه  
 یکایک بر زاک فرخ شدند  
 که ما بندگانیم و او خسروست  
 نیاید زدن کس بدو باد سرد  
 بشد زاک فرخ بنزدیک شاه  
 چونزدیک او رفت تنها نبود

دگر نان و بیراه جای گذر  
 درم بد کسی را که بودی بکار  
 بدان شاخ زرین از و خواست نان  
 ندارم نیارمش کردن رها  
 که این را بها کن بدانش بکوش  
 بدو گفت کین را که یارده خرید  
 بدین گونه هر سال صد نو بدی  
 گر از بنده خفته بپزیده  
 ابا گوهر و زر و با کار کرد  
 سوی شهریار نو اندر دوید  
 بریده یکی شاخ زرین کمر  
 که گزین خداوند گوهر نشان  
 هم آنرا که او باشد از گوهرت  
 زره پوش مردی کمانی بدست  
 بهر چیز مانده شهریار  
 چو خورشید تابنده در جوشنست  
 یکی بنده بر پیش او با کمر  
 مرا داد و گفتا کز ایدر بپوی  
 هم اکنون برفتم چو باد از برش  
 که دیدار او در زمانه نو است  
 چو بک دمان تا لب جو بیار  
 بپژمرد و شمشیر کین بر کشید  
 همه بازگشتند گریان ز راه  
 همی هر کسی داستاها زدند  
 بدان شله روز بد اکنون نوست  
 چه در باغ باشد چه اندر نبرد  
 ز درگاه برداشت چندی سپاه  
 فراوان سخن گفت و خسروشنود



برین کردها زینهارم دهد  
 وگرنه بیویم بسوی نشست  
 نه آنده گساری نه پیکار جوی  
 که در کار هشیارتر کن نگاه  
 سرانجام سیرائی از کارزار  
 به پیکار تو یکدل و یکتند  
 مگر کینها باز کرده بمهر  
 همه بیم از مردم ناسزا ست  
 بمن بر مگر کامگاری کنند  
 دلش بد شد از روزگار کهن  
 ز گفتار ایشان بر آشفته بود  
 بدست یکی بنده دور از گروه  
 نشسته تواندر میان دل دونیم  
 زمین آهین بخت پر کین بود  
 سپر آسمان زرین منست  
 کزان گنجها بدلم چون چراغ  
 کجا اختر گیتی افروز من  
 که بر تا جها بر بدی نام من  
 پراز درد بد جان تار یک اوی  
 ز باغش بیآورد لشکر براه  
 که ای گنج اگر دشمن خمرویی  
 که امروز در دست آهر منم  
 نهان باش و منم ای رویت بکس  
 گزوه هیچ بر بد من نیز یاد  
 ز درگاه با رهنمونش برند  
 نباید که دارد کس اورا نژند  
 کلینوش را با سواری هزار  
 شد از شاهیش سال برسی و هشت

بدو گفتم اگر شاه بارم دهد  
 بیایم بگویم سخن هر چه هست  
 بدو گفتم خسرو چه گوئی بگویی  
 چنین گفت پس مرد گویا بشاه  
 بران نه که کشتی تو جنگی هزار  
 همه شهر ایران ترا دشمنند  
 بیاتا چه خواهد نمودن سپهر  
 بدو گفت خسرو که آری رواست  
 که پیش من آیند و خواری کنند  
 چو بشنید از زاده فرخ سخن  
 که او را ستاره شمر گفته بود  
 که مرگ تو باشد میان دو کوه  
 یکی کوه زرین یکی کوه سیم  
 ز بر آسمان تو زرین بود  
 کنون این زره چون زمین منست  
 دو کوه این دو گنج نهاده بباغ  
 همانا سر آمد کنون روز من  
 کجا آن همه کام و آرام من  
 بیروند پیل بفرز یک اوی  
 بران کوه پیل بنشست شاه  
 سخن گفت از آن پیل بر پهلوی  
 مکن دوستی نیز با دشمنم  
 بسختی نبودیم فریاد رس  
 بدستور فرمود از آن پس قباد  
 بگوتاسوی طیسفونش برند  
 بباشد بآرام تاروز چند  
 برو بر موکل کنی استوار  
 چو گردنده گردهون بسر برگشت

کجا ماه آذر بدو روز دي  
 ز خسرو بشد فر شاهنشهي  
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد  
 از ايران برو کرد بيعت سپاه  
 نبد زندگانش جز هفت ماه  
 چنين است رسم سراي جفا  
 جوانمردي از کارها پيشه کن  
 چو گوئي کز من رسيدم بکام  
 ز بد تا تواني سگالش مکن  
 چو گفتار و کردار نیکو کني  
 گه آتش و مرغ بريان و مي  
 ابي تاج ماند او بسان رهي  
 بآرام بنشست بر تخت شاد  
 درم داد یکساله از گنج شاه  
 تو خواهيش ناچيزخوان خواجه شاه  
 نبايد کزو چشم داري وفا  
 همه نيکوي اندر اندیشه کن  
 نگه کن که آن گام بنداست و دام  
 ازین مرد داننده بشنو سخن  
 بگيتي روان را بی آهو کني



### بادشاهي قباد مشهور بشيروه هفت ماه بود

بر تخت نشستن شيرويه و اندرز کردن و فرستادن سران  
 نزد پدر به پند و پوزش

چو شيروي بنشست بر تخت ناز  
 بر فتند گردان ايرانيان  
 چنين گفت هريک ببانگ بلند  
 چنان دان که يزدان ترا داد تاج  
 بما داد گيتي بفرزند تو  
 چنين داد پاسخ بدیشان قباد  
 نباشيم تا جاودان بدکنش  
 جهانرا بداريم بايمني  
 زبايسته آئين پيشين ما  
 پيامی فرستم بنزد پدر  
 ز ناخوب کاری که او راندست  
 بيزدان کند پوزش آن گناه  
 بسر بر نهاد آن کني تاج آز  
 برو خواندند آفرين کيان  
 که اي برهنر خسرو ارجمند  
 نشستي بآرام بر تخت عاج  
 چنين هم بخويش و به پيوند تو  
 که همواره پيروز باشيد و شاد  
 چه نیکو بود داد با خوش منش  
 بپریم کردار آهرمني  
 که افزون کند فروع دين ما  
 بگويم بدو اين سخن در بدر  
 ببدنام او در جهان ماندست  
 گر اينده گردد بائين و راه

چو او رام کرده بگفتار من  
 بی آزار دل گردد از کار من  
 بپودازم آنکه بکار جهان  
 بکوشم بداد آشکار و نهان  
 بجای نگو کار نیکی کنم  
 دل مرد درویش را نشکنم  
 دو تن بایدم پاک و نیکو سخن  
 کجا یاد دارند کار کهن  
 بدان انجمن گفت کین کار کیست  
 از ایرانیان پاک و بیدار کیست  
 نمودند گردان سراسر بچشم  
 دو استک را گر نگیرند خشم  
 بدانست شیروی کایرانیان  
 کرا بر گزیدند پاک از میان  
 چو اشتاد و خراد بر زمین پیر  
 دو دانی گوینده و یاد گیر  
 بدیشان چنین گفت کای بخردان  
 مدارید کار جهان را برنج  
 شما را ببايد شدن نزد شاه  
 بگوئید پیشش چو باید سخن  
 چه از نو چه از داستان کهن  
 دو بیفنده بیگام برخاستند  
 چو خراد بر زمین و اشتاد گشسپ  
 بدیشان چنین گفت کز دل کفون  
 بخراد گفتا نگر نغنوی  
 پیامی بری نزد فرخ پدر  
 بگوئی که ما را بند این گناه  
 که باه افره ایزدی یافتی  
 یکی آنکه نا پاک خون پدر  
 نباشد برین فیز همدستان  
 دگر آنکه گیتی پر از گنج تسمت  
 سه دیگر که چندان دلیر و سوار  
 ببودند شادان ز فرزند خویش  
 یکی سوی چین شد یکی سوی روم  
 دگر آنکه قیصر بجای تو کرد  
 سپه داد و دختر ترا داد نیز  
 همی خراست دار مسیحا بروم  
 بی آزار دل گردد از کار من  
 بکوشم بداد آشکار و نهان  
 دل مرد درویش را نشکنم  
 کجا یاد دارند کار کهن  
 از ایرانیان پاک و بیدار کیست  
 دو استک را گر نگیرند خشم  
 بدانست شیروی کایرانیان  
 کرا بر گزیدند پاک از میان  
 چو دانی گوینده و یاد گیر  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 که از رنج یابد سر افراز گنج  
 مگر کز شما شاه آید براه  
 چه از نو چه از داستان کهن  
 پر از آب مژگان بیاراستند  
 بغرمان نشستند هر دو بر اصپ  
 ببايد گرفتن ره طیسفون  
 بوئزه که دستور خسرو بوی  
 سخن یاد گیری همه در بدر  
 نه ایرانیان را بد این دستگاه  
 چو از راه دین روی بر تافتی  
 فریزد ز تن پاک زاده پسر  
 پر از درد کردی دل راستان  
 رسیده بهر کشوری رنج تسمت  
 که بودند از ایران همه نامدار  
 ز بوم و برو پاک پیوند خویش  
 پراگنده گشته بهر موز و بوم  
 زهر گونه از تو تیمار خورد  
 همان گنج و با گنج بسیار چیز  
 بدان تا شود تازه آن موز و بوم

بگنج تو از دار عیسی چه سود  
 ندادی و این مایه رایت نبوده  
 دگر آزر تو چنان چیره گشت  
 ز بیچارگان خواسته بستدی  
 بکشتی دو خال نکو خواه را  
 ز بزندان شناس آنکه آمدت پیش  
 بدان بد کزین بد بهانه منم  
 بیزدان که از من نبوده این گناه  
 کنون بوزش این همه باز جوی  
 ز بدها که کردی بیزدان گرای  
 مگر مر ترا او بود دستگیر  
 دگر آنکه فرزند بودت دوهشت  
 بدین سرکشی از تو ایمن نخفت  
 چو بشنید پیغام او این دو مرد  
 بدین گونه تا کشور طیسفون  
 ازان شهر تا خان ماروسپند  
 نشسته بدر بر گلینوش بود  
 ابا جوشن و خود بسته میان  
 همه لشکرش یکسر آراسته  
 بچنگ اندرون گرز بولاد داشت  
 چو خراد برزین و اشنا گشسپ  
 گلینوش بر پای جست آنزمان  
 بجای که بایست بنشانند شان  
 سخن گوی خراد برزین نخست  
 گلینوش را گفت فرخ قباد  
 بایران و توران و روم آگهیست  
 تو این جوشن و خود و گرز گران  
 گلینوش گفت ای جهان دیده مرد  
 که قیصر بخوبی ز توشک بود  
 سوی مردمی رهنمایت نبود  
 که چشم خرد مر ترا خیره گشت  
 ز نفرین بروی تو آمد بدی  
 کز ایشان بر افروختی گاه را  
 بر اندیش ازان زشت کردار خویش  
 سخن را نخست آفسانه منم  
 نجستم که ویران شود گاه شاه  
 بدین نامداران ایران بگویی  
 که اویست بر نیکوی رهنمای  
 بدان رنجهایی که بودت گزیر  
 شب و روز ایشان بزندان گذشت  
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت  
 برفتند دلها پر از داغ و درد  
 همه دیده پر آب و دل پرز خون  
 که بود اندران شهریار بلند  
 که گفتی زمین زو پر از جوش بود  
 همه تازی اسپان بپرگهتوان  
 کشیده همه تلخ و پیراسته  
 همه دل پر از آتش و باد داشت  
 فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ  
 ز دیدار ایشان بشد شاه مان  
 همه مهتر نامور خواند شان  
 زبان را بآب دلیری بشست  
 بآرام تاج کئی بر نهاد  
 که شیروی بر تخت شاهنشهی است  
 چه داری همی کیمنت بدگمان  
 بکام تو بانا همه کار کرد

تو تیمار بردی ز نازک تنم  
 بدین مهر بر آفرین خوانمت  
 نباشد جز از خوب گفتار تو  
 بکار کجا آمدستی بگویی  
 چنین داد پاسخ که فرخ قباد  
 اگر باز خواهی بگویم همه  
 گلینوش گفت ای گرانمایه مرد  
 ولیکن مرا شاه ایران قباد  
 که همداستانی مکن روز و شب  
 مگر آنکه گفتار او بشنوی  
 چنین گفت اشتا که ای شاد کام  
 پیامی است کان تیغ بار آورد  
 تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه  
 گلینوش بشنید بر پای جست  
 بر شاه شد دست کرده بکش  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 چو اشتاد و خراک بوزین ز شاه  
 بختدید خسرو با آواز و گفت  
 گراو شهریارست پس من کیم  
 که از من همی بار بآیدت خواست  
 بیامد گلینوش نزد گوان  
 کنون دست کرده بکش در شوید  
 در مرد خرد مند پاکیزه گوی  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 جهاندار بر شاد ورد بزرگ  
 همه ز رو گوهر پرو تافقه  
 نهالیش در زیر دیبای زرد  
 بهی تناور گرفته بدست

کجا آهنین بود پیرا هنم  
 سزای که گوهر بر افشانمت  
 که خورشید باد از جهان یار تو  
 پس آنکه سخنهای من باز جوی  
 بخسرو مرا چند پیغام داد  
 پیام جهاندار شاه رمه  
 که داند سخنها چنین یاد کرد  
 بسی اندرین بند و اندر ز داد  
 که کس پیش خسرو کشاید دل لب  
 اگر پارسی گوید ار پهلوی  
 من اندر نهانی ندارم پیام  
 سر سرکشان در کنار آورد  
 بدان تا بگوئیم پیغام شاه  
 همه بند هارا بتن بر ببست  
 چنان چون ببايد پرستار فش  
 مبادا دل تو نژند از بدی  
 پیام آوردند از ان بار گاه  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 بدین تنگ زندان ز بهر چیم  
 اگر کز گویند اگر راه راست  
 بگفت آن سخن گفتن پهلوان  
 بگوئید و گفتار او بشنوبد  
 بدستار چینی ببستند روی  
 بیودند هر دو زمانی دراز  
 نشسته همی بیکرش میش و گرت  
 سراسر یکت اندر دگر با فته  
 پس پشت او مسندی لژورد  
 دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را  
 ازان خفتگی خویشتن کرد راست  
 ببالین نهاد آن گرامی بهی  
 بهی زان دو بانس بفرمی بگشت  
 بدین گونه از شاه ورد مہی  
 پیوئید اشتاد وان برگرفت  
 جهاندار از اشتاد برگاشت روی  
 بهی را نهادند بر شادورد  
 پراندیشه شد نامدار مہی  
 ہم آنکہ سوی آسمان کرد روی  
 کہ برگیرد آنرا کہ تو بفکنی  
 چو از دودہ بخت روشن بگشت  
 باشتاد گفت آنچه داری پیام  
 ہم از نزد مشتہ گنہ کردگان  
 ہمہ بد سگالند و بی دانشند  
 بخواہد شدن بخت ازین دودمان  
 سوی ناسزایان شود تاج و تخت  
 سرافراز گرد کسی کو کہ است  
 نمازد بزرگی بفرزند ما  
 ہمہ دوستان ویژه دشمن شوند  
 نہان آشکارا بکرد این بہی  
 سخن ہرچہ بشنیدی اکنون بگویی  
 کشادند گویا زبان آن دو مرد  
 یکایک بگفتند با او ہمہ  
 شہنشاہ بشنید گفتار مرد  
 بدان نامور گفت پاسخ شنو  
 بگویش کہ عیب کسان را مجوی  
 سخن ہرچہ گفتی ز گفتار تست

بدانائی اندر سرمایہ را  
 جہان آفرین را نہان یار خواست  
 بدان تا بپرسد زہر دو رہی  
 بی آزار گردان بمرقد گذشت  
 ہمی گشت تا شد بروی زہی  
 بمالیدش از خاک و برسر گرفت  
 بدان تا ندید از بہی رنگ و بوی  
 ہمی بود بر پای پیش آن دو مرد  
 ندید اندرو ہیچ فال بہی  
 چنین گفت کای داور راست گوی  
 کہ پیوندد آن را کہ تو بشکنی  
 غم آورد چون ریز شادی گذشت  
 ازان بی منس کودک زشت نام  
 بداندیشہ و تیرہ دل بد گمان  
 زبیدانسی ویژه بی را مشند  
 نمازد ازین تخمہ کس شاہ مان  
 تہہ گردد این خسروانی درخت  
 پراز غم شود جان آنکومہ است  
 نہ در تخمہ خویش و پیوند ما  
 برین دودہ بد گوی و بد تن شوند  
 کہ بی بر شود تخت شاہنشہی  
 پیامش مرا کمتر از آب جوی  
 سخن ہرچہ فرزند او یاد کرد  
 نمازند پوشیدہ یک زمزمہ  
 بر آورد بیجان یکی باد سرد  
 یکایک ببر سوی سالار نو  
 جز آنکہ کہ بر تابی از عیب جوی  
 مماناد و گویای این تن درست

مگوانچه بد خواه چون بشنود  
بداند که چندان نداری خرد  
بگفتار بی بر چو نیرو کنی  
کسی کو گنه‌گار خواند ترا  
نباید که یابد بر تو نشمت  
میفدیش ازین پس بدینسان پیام  
بیزدان مرا کار بپراستست  
بدین گفتن عیبهای دروغ  
ز گفتار بی‌پوده شادان شود  
که مغزت بدانش سخن پرورد  
روان و خرد را بر آهو کنی  
وزان پس جهاندار داند ترا  
نگیرد کم و بیش کاری بدست  
که دشمن شود بر تو هم شاد کام  
نهاده بدان گیتیم خواستست  
بزدن بزرگان نگیری فروغ



### پاسخ خسرو شیرویه را

بیارم کنون پاسخ این همه  
پس از مرگ ما یادگاری بود  
چو پیدا کنم بر تو آندوه و رنج  
نخستین که گفتی زهرمز سخن  
ز گفتار بدگویی بر ما پدر  
ز اندیشه او چو آگه شدم  
مرا خنده می خواست کشتن بزهر  
همی راه جستیم و بگریختیم  
شنیدم که بر شاه من بد رسید  
گنه‌گار بهرام خود با سپاه  
ازو نیز بگریختم روز جنگ  
وزان پس دگر باره باز آمدم  
چو آشفته اخترز مادر گذشت  
نه پرخاش بهرام یکباره بود  
بفرمان یزدان نیکی فزای  
چو ایران و توران بما رام شد  
چو از جنگ چویننه برداختیم  
بدان تا بگوئی به پیش رمه  
سخن گفتن راست گاری بود  
بدانی که از رنج ما خاست گنج  
ازان خشم و آن روزگار کهن  
برآشفست و شد کار زیر و زبر  
از ایران شب تاری ره شدم  
ندیدم جز از رفتن پای زهر  
بدام بلا بر نیاروختیم  
زبرود بر فتم چو گوش آن شنید  
بپراست بر پیش ما رزمگه  
بدان تا نیفتم من او را بچنگ  
دلور بچنگش فراز آمدم  
همه رفته دولت بما بازگشت  
جهانی بران جنگ نظاره بود  
که اریست بر نیک و بدره‌نمای  
همه کام بهرام نا کام شد  
نخستین بکین پدر تاختیم

بهر کشوری بی هما لان بدند  
 بدل مهربان و بتن خویش من  
 نکردیم سستی بخون پدر  
 که او کرد بر شاه تاریک جای  
 ز گیتی یکی گوشه برگزید  
 سرو را می خونخوارگان گشته شد  
 ازین تنگ زندان و بازار خویش  
 نیداید کز این برسرش بد رسد  
 همان نیز خواری و بیم نژد  
 همی گنج پیش شما داشتم  
 نه بی کار و بر دیگر آئین بدیم  
 ز کاری که اندر خور مهربان  
 ز دیفار واز گوهر و یوز و باز  
 همی زیستید اندران شادام  
 که ما را همی از تودادی هراس  
 که تا از تو ناید بما برگزند  
 نینداختم اخترت را ز دست  
 بشیرین سپردیم این گفتگوی  
 میان چنان روزگاران خوش  
 اگر چند بگذشت بر ما زمان  
 بدم من بدان نیز همداستان  
 گهر بود و هرگونه جامه بود  
 جز این بود ما را بگیتی امید  
 ز هرگونه گوهر نا بسود  
 نبشته چو دیدم من از خط هند  
 سخن گوی و گوینده و یادگیر  
 برخ آب دیده همی بر فشاند  
 که شادانی و خسروی را سزی

چو بندوی و گستم خالان بدند  
 فدا کرده جان را همی پیش من  
 چو خون پدر بود و درد چهر  
 بریدیم بندوی را دست و پای  
 چو گستم شد در جهان نا پدید  
 بفرمان ما ناگهان کشته شد  
 دیگر آنکه گفتی تو از کار خویش  
 بدان تا ز فرزند ما کار بد  
 بزندان نبه بر شما تنگ بند  
 بدان روز تان خوار نگذاشتم  
 بر آئین شاهان پیشین بدیم  
 نچچیر و از گوی و رامشگران  
 شما را بچیزی نبودنی نیاز  
 یکی کاخ بد کرده زندانش نام  
 همان نیز گفتار اختر شناس  
 همی از پی آن بداین تنگ بند  
 که از تو بداید بدینسان که هست  
 وزان پس نهادیم مهری بروی  
 بشاهی چو شد سال بر می و شش  
 تودادی بباد این سخن بیگمان  
 ترا نامه آمد ز هندوستان  
 رای برین نزد ما نامه بود  
 یکی تیغ هندی و پیل سفید  
 ابا تیغ دینای زربفت بود  
 سوی تو یکی نامه بر پرند  
 بخواندم یکی مرد هندی دبیر  
 چو آن نامه رای هندی بخواند  
 بدان نامه در بند که شادان بزی



که چون ماه آذر بود روز دي شده بادشاهی پدرسي و هشت درخشان شود روزگار بهي مرا آن سخن این زمان شد درست من آگاه بودم که از بخت تو نباشد مرا بهره جز رنج و درد ز بخشایش و دین و پیوند و مهر بشیرین سپردم چو بر خواندم بر ابراست با اختر تو بهم گراید و نکه خواهی که بینی بخواه برآم که بینی پشیمان شوي دگر آنکه گفتمی ز زندان و بند چنین بود تا بود کار جهان اگر تو ندانی بموبد بگوي که هرکس که او دشمن ایزداست بزندان ما ویژه دیوان بدند چو ما را نبد پیشه خون ریختن بدان را بزندان همی داشتم کنون من شنیدم که کردی و ها ازین بد گنه کار ایزد شدی چو مهتر شدی کار هشیار کن مبخشای برهر که رنجت ازوست هر آنکس کزو در جهان جز گزند دگر آنکه از خواسته گفته زکس ما نجستیم جز باژ و ساو بسی گفت هرکس که آن دشمنند چو اندیشه ایزدی داشتیم زیزدان پذیرفتیم آن تاج و تخت

جهان را تو باشی جهاندار و کی ستاره بدین گونه خواهد گذشت تو تاج مهی را بسر بر نهی ز دل مهر بانی نشایست شست زگاه درخشیدن تخت تو شون روز روشن چنین لازون نکردم دژم هیچ ازان نامه چهر زهر گونه اندیشها را ندنم نداند کسی زان سخن بیش و کم مگر خود کنی بیش و کم را نگاه وزین کردها سوي درمان شوي که آمد ز ما بر کسی برگزند بزرگان پدشین و شاهنشهان کند زین سخن مر ترا تازه روی و را در جهان زنده مانی بدامت که نیکن ازیشان غریوان بدند بدان کار تنگ اندر آویختن گزند کسان خوار نگذاشتم مر آنرا که بد بتر از اژدها بگفتار و کردارها بد شدی ندانی تو دانده را یار کن و گر چند امید گنجت ازوست نه بینی مر او را چه بهتر ز بند خرد مندی و رای بنهفته هر آنکس که او داشت با باژ و تاو بدانند و از تخم آهر مند سخنها همه خوار بگذاشتیم فراوان کشیدم ازان رنج سخت

جهان آفرین؟ داور داک راست  
 نباشد بگیتی جز از خواست اوی  
 بچستیم خشنودی دادگر  
 چو پرسد زمن کردگار جهان  
 پرسد که او از تو دانا تراست  
 همان برگناهان که پیش تواند  
 زمن هرچه گویند از انیس همان  
 همه بندهٔ سیم و زراند بس  
 از ایشان ترا دل پر آرایشست  
 ننگی ترا این سخن در خورد  
 ولیکن من از بهر بد کامه را  
 بدانم که گفتارهای دروغ  
 همان در جهان یادگاری بود  
 پس از ما هر آنکس که گفتار ما  
 ز برطاس و از چین سپه راندیم  
 ببردیم بردشمنان تا ختن  
 چو دشمن زگیتی پراکنده شد  
 همه بوم شد پیش ما کارگر  
 که ملاح گشت از کشیدن ستوه  
 چو گنج درمها پراکنده شد  
 زیاقوت و ز گوهر شاهوار  
 چو دیهیم مابست و شش ساله گشت  
 درم را یکی میخ نو ساختم  
 بدان سال چون باز جستم شمار  
 پراکنده افکنده پیدا و سی  
 بهر بدرهٔ درده و دوهزار  
 جز از باژ و دینار هندوستان  
 جز از هدیه و باژ هر کشوری  
 همی روزگاری دگرگونه خواست  
 فزونی نجوئیم در کاست اوی  
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر  
 بگویم بدو آشکار و نهان  
 بهر نیک و بد بر توانا تراست  
 نه تیمار دار و نه خویش تواند  
 ز تو باز گویند بر بد گمان  
 کسی را نیایی تو فریادرس  
 گناه مرا نیز پالایشست  
 نه زین جان آن بد تنان بر خورد  
 که بر خواند این پهلوی نامه را  
 نباید که گیرد ز شاهان فروغ  
 خردمند را غم گساری بود  
 بخوانند دانند بازار ما  
 سپهد بهر جای بنشانندیم  
 نیاست کس گردن افراختن  
 همه گنج ما یکسر آکنده شد  
 ز دریا کشیدند چندان گهر  
 مرا بود هامون و دریا و کوه  
 ز دینار نوبدره آکنده شد  
 همان جامه و آلت کارزار  
 ز پرگوهری گنجها ماله گشت  
 سویی شادی و فرخی تا ختم  
 چو صد بار دینار بد صد هزار  
 همان نیز پیدا و سی پاری  
 پراکنده دینار بد شاهوار  
 چه از کشور روم و جادوستان  
 زهر نامداری و هر مهتری

جز از رسم و آیین نوروز و مهر  
 جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ  
 جز از مشك و کافور و خزو سمور  
 هر آنکس که مارا بدی زبردست  
 همی تا ختندی بدرگاه ما  
 ز هر در فراوان کشیدیم رنج  
 دگر گنج خضرا و گنج عروس  
 فراوان ز نلمش سخن راندیم  
 چنین بست و شش مال تاسی و هشت  
 همه مهتران خود تن آسان بدند  
 کفون چون شنیدم ز فرمان تو  
 نماند کس اندر جهان رامشی  
 همی کرد خواهی جهان پرگزند  
 همان پرگزندان که نزد تو اند  
 همی داد خواهند تخت بباد  
 چو بودی خردمند نزدیک تو  
 بدادن نبودى کسی را زیان  
 ایابور کم رز و اندک خرد  
 چنان دان که این گنج ما پشت تست  
 هم آرایش بادشاهی بود  
 شود بی درم شاه بیدادگر  
 به بخشش نباشد و رادستگاه  
 وراید و نکه از تو بدشمن رسد  
 زیزدان پرستنده بیزار گشت  
 چویی گنج باشی نیایی سپاه  
 سگت آن به که خواهند نان بود  
 دگر آنکه گفتی ز کار سپاه  
 ز بیدانشیت آن نیاید پسند

ز اسپان وز بنده خوب چهر  
 ز ما این نبودى کسی را دریغ  
 ز گرت سپید و ز کیمال بور  
 چنین بارها بر هیوان بیست  
 نه پیچید گردن کس از راه ما  
 بدان تا بیاگند ازین گونه گنج  
 کجا داشتیم از پی روز بوس  
 بفرجام باداورش خواندیم  
 بجز بازو چرخ بر ما نگشت  
 بدانندیش یگسر هراسان بدند  
 جهان را بد آمد ز پیمان تو  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 پر از درد کاری و ناسودمند  
 که تیره شبان اورمزه تواند  
 بدان تا نباشی بگیتی توشه  
 که روشن شدی جان تارک تو  
 که گنجی رسیدی بازانیان  
 روانت ز اندیشه رامش برد  
 زمانه کفون پاک در مشمت تست  
 جهان بی درم در تبعی بود  
 تبهی دست را نیست زور و هنر  
 فسوسیش خوانند هر کس نه شاه  
 همه بت بدست برهن رسد  
 وزو نام و آواز تو خوار گشت  
 ترا زبردستان نخوانند شاه  
 چو سیرش کنی دشمن جان بود  
 که در بومها بر نشاندم بره  
 ندانی همی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از رنج من  
 ز بیگانگان شهرها بستدم  
 بدان تا بآرام بر تخت ناز  
 سواران پراکنده کردم بمرز  
 چو از هر سویی باز خوانی سپاه  
 که ایران چو باغی است خرم بهار  
 بر از نوکس و سید و نار و بهی  
 سپوشم یکایک زین بر کنند  
 سپاه سلیح است دیوار اوی  
 اگر بفگنی خیره دیوار باغ  
 نگر تا تو دیوار او نفگنی  
 کزان پس بود غارت و تاختن  
 زن و کودک و بوم ایرانیان  
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد  
 من ایدون شنیدم که جای مهبی  
 چنان دان که نوشیروان و قباد  
 که هر کو سلیحش بدشمن دهد  
 که چون باز خواهد که آید بکار  
 دگر آنکه دادی ز قیصر پیام  
 سخنها نه از یادگار تو بود  
 وفا کردن او و از من جفا  
 بدان پاسخ این آید ای کم خرد  
 تو دعوی کنی هم تو باشی گوا  
 چو قیصر ز گرد بلارخ بشست  
 هر آنکس که گیتی ببد بسپرد  
 بدانند که بهرام بسته میان  
 بوم می سپاهی نشاید شکست  
 بران رزم یزدان مرا یار بود  
 سپاه جهان پیش من خوار بود  
 فراز آمد این فامور گنج من  
 همه دشمنان را بهم بر زدم  
 نشینیم بی رنج و گرم و گداز  
 پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز  
 کشاده به پند بد اندیش راه  
 شکفته همیشه گل کامگار  
 چو پالیز کرده ز مردم تهبی  
 همه شاخ نار و بهی بشکفتد  
 ببرجش همه تیرها خار اوی  
 چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ  
 دل و پشت ایرانیان نشکنی  
 خروش سواران و کین آختن  
 باندیشه بد منه در میان  
 خردمند خواند تو ای خرد  
 همی مردم فاسز را دهی  
 باند ز نامه چنین کرد بد  
 همی خویشتن را بکشتن دهد  
 بدانندیش با او کند کارزار  
 مرا خواندی بد دل خویش کام  
 که گفتار آموزگاری تو بود  
 تو کی خود شناسی جفا از وفا  
 بگویم جز این نیز کاندر خود  
 چنین مرد دانش ندارد روا  
 بمردی چو پرویز دامان جست  
 بمغز اندرش هیچ باشد خرد  
 ابا او یکی گشته ایرانیان  
 نشاید روان رنگ بر کوه بست  
 سپاه جهان پیش من خوار بود

شتوندند ایرانیان آنچه بود  
 مرا نیز چیزی که بایست کرد  
 ز خوبی و از مردمی کرده آم  
 بگوید ترا زاد فرخ همین  
 گشپ آنکه بد نیز گنجور ما  
 که در گنج ما بدره بد صد هزار  
 نیاطوس را مهره دادم هزار  
 کجا سنگ هر مهره بد هزار  
 بدین گونه پرهر خوشاب صد  
 که هر گهری را بها سی هزار  
 صد اسب گرنامه پنج بزمین  
 دگر ویژه با جل دبا بدند  
 بنزدیک قیصر فرستادم این  
 زدار مسیحا که گفتی سخن  
 نبد زان مرا هیچ سود و زیان  
 شگفت آمدم زانکه چون قیصری  
 همه گرد بر گرد او بخردان  
 که یزدان چرا خواند آن کشته را  
 گر آن دار بیکار یزدان بدی  
 برفی خود از گنج ما ناگهان  
 دگر آنکه گفتی که حجت بگویی  
 ورا پاسخ این بد که ریزنده باد  
 مرا تاج یزدان بسر بر نهاد  
 بیزدان سپردم چو او باز خواست  
 بیزدان بگویم نه با کودکی  
 همه کار یزدان پسندیده آم  
 مرا بود شاهي سي و هشت و سال  
 کسی کین جهان داد دیگر دهد

ترا نیز ازیشان بیدید شتوند  
 بجای نیاطوس روز نبرد  
 پیداش آن رز نشمرده ام  
 جهان را بچشم جوانی مبین  
 همان موند پاک و دستور ما  
 که دادم بدان رومیان یاد گار  
 همان زر سرخ و همان گوشوار  
 ز مثقال کنجی که کردم شمار  
 درو موند دانا ندید ایچ بد  
 بدادی درم مرد گوهر شمار  
 همه کرده از آخر ما گزین  
 که در دشت با باد همتا بدند  
 پس از خواسته خواندم آفرین  
 بگنج اندر انگنده چوبی کهن  
 ز ترسا شنیدی تو آواز آن  
 سرافراز مردی و کند آوری  
 همه فیلسوف و رد و موبدان  
 این چوب خشک تبه گشته را  
 سرمایه را اورمزد آن بدی  
 مسیحا شد او نیستی در جهان  
 کنون توبه کن راه یزدان بجوی  
 زبان و لب و دست و پای قباد  
 پذیرفتم و گشتم از داد شاد  
 ندانم زبان و دهانت چراست  
 که نشناسد از نیک و بداندکی  
 همان شور و تلخی بسی دیده آم  
 کس از شهویاران نبودم همال  
 نه بر من سپاسی همی بر نهد

برین باد شاهی کنم آفرین  
 چو یزدان بود یار و فریاد رس  
 بخراهِ گفت آن زمان شهریار  
 بدان کودک تیز نادان بگویی  
 که پدرد بادی تو تا جاودان  
 شمایی گرمی فرستادگان  
 ز من هر دو پدرود باشید نیز  
 کنم آفرین بر جهان سر بسر  
 بمیرد کسی کوزما در بزد  
 چو هوشنگ و طهمورث و جمشید  
 که دیو بود و دام فرمائش برد  
 فریدون فخ که او از جهان  
 ز بد دست ضحاک تازی بیست  
 چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر  
 قباد آنکه آمد ز البرز کوه  
 که از آبگینه همی خانه کرد  
 همان نیز کاؤس زور آزمایی  
 همان شد سومی این بلند آسمان  
 همان در خوشاب بُد پیکرش  
 سیاوش همان نامدار هزبر  
 کجائنگ دژ کرد جائی برنج  
 کجا شد شه ترک افراسیاب  
 کجا رستم و زال و اسفند یار  
 چو گودرز و هفتاد پور گزین  
 چو کیخسرو شیر آزاد مرد  
 چو گشتاسپ شاهی که دین بهی  
 کجا رفت اسکندر نامور  
 چو جاساسپ کاندلر شمار سپهر  
 که آباد بادا بدانا زمین  
 نیا زد بفرین ما هیچکس  
 که ای ازردان جهان یادگار  
 که مارا کفون تیره گشت آب روی  
 سر و کار ما باد با بخردان  
 سخن گو و پرمایه آزادگان  
 سخن جز شنیده مگوئید نیز  
 که او را ندیدیم جز برگذر  
 ز خسرو چو یاد آوری تا قبل  
 کزیشان جهان بُد به بیم و امید  
 چو روزش سر آمد برفت و بمرد  
 بدی دور کرد آشکار و نهان  
 بمردی ز جنگ زمانه نخست  
 چو پیروزگر قارن شهر گیر  
 بمردی جهان دار شد بر گروه  
 و زان خانه گیتی پرافسانه کرد  
 که بگرفت گیتی بتدیور رای  
 که آگه نبدا او ز گشت زمان  
 ز یاقوت رخشنده بودی درش  
 که کشتش بروز جوانی دو بپر  
 و زان رنج بردن ندید ایچ گنج  
 که دیگر چفوکس نه بیند بخراب  
 کزیشان سخن ماندمان یادگار  
 سواران میدان و شیران کین  
 کجا شیر بگرفت اندر نبرد  
 پذیرفت وزو تازه شد فرهی  
 کزو گشت اقلیم زبرد زبر  
 فرزندۀ تر بُد زنا هید و مهر

همان نامور شاه بهرام گور  
 به بخشندگی شه چواو خود نبود  
 نیای من آن شاه روشن روان  
 کجاشد چل و هفت شاه جهان  
 شدند آن بزرگان و دانندگان  
 که اندر هنر این ازان به بدی  
 بپرداختند این جهان فراخ  
 ز شاهان مرا نیز همتا نبود  
 جهان را سپردم بنیک و بید  
 بسی راه دشوار بگذاشتم  
 همه بومها پرزگنج منست  
 چو زین گونه بر من سرآید جهان  
 نماند بفرزند من نیز تخت  
 فرشته چو آید یکی جانستان  
 بتویه دل راست روشن کنم  
 درستست گفتار فرزنانگان  
 که چون بخت بیدار گیرد نشیب  
 چو روز مهی بر کسی بگذرد  
 پیام من اینست سوی جهان  
 بسی بر نیاید بدین روزگار  
 همه یکدگر را بکشتن دهد  
 پدر کشته گردد بدست پسر  
 بدان دیش ما آن کجا گفت کرد  
 چو ما رفته باشیم کیفر برزد  
 چو بر ما سر آمد شهی و مهی  
 چو اشتهاد و خرد برزین گو  
 به پیکان دل هردو دانا بخت  
 ز گفتار هردو پشیمان شدند

که چون او نبد کس بمردی و زور  
 نیارست گردون سرش را بسود  
 جهان دار کسری نوشیروان  
 همه کار ایشان شد اندر نهان  
 سواران جنگی و فرزنانگان  
 بسال آن یکی از دگر مه بدی  
 بماندند ایوان و میدان و کاخ  
 اگر سال را چند بالا نبود  
 نماندم که روزی بمن بدرسد  
 بسی دشمن از پیش برداشتم  
 کجا آب و خاکست رنج منست  
 همه تیره گردد امید جهان  
 بگردد ز تخت و سرآیدش بخت  
 بگویم بدو جانم آسان ستان  
 بی آزاری خویش جوشن کنم  
 جهان دیده و پاک دانندگان  
 ز هر گونه دید باید نهیب  
 اگر باز خواند ندارد خرد  
 بنزد کسان و بنزد جهان  
 که آن شاه و آن لشکر نامدار  
 به بوم و ببر آتش اندر زند  
 پسر هم بدان سان بدست پدر  
 ز کردار ناخوب و آوای سرد  
 نه بس روزگار از جهان برخوردارند  
 چه شیرو چه دیگر بشاهنشاهی  
 شنیدند پیغام آن پیش رو  
 بسر بر زدند آنزمان هردو دست  
 طپانچه بر رخسارگان برزدند

ببر بر زغم جامه کردند چاک بس هر دودانا پراکنده خاک  
 برفتند گریان ز پیشش دو پیر بر از درد دل پرز پیکان تیر  
 بنزد بک شیروی رفت آن دو مرد پر آژنگ رخسار و دل پر زرد  
 یکایک بدادند پیغام شاه بشیروی بی مغز و بی دستکاه



افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز  
 و ناخوش شدن سرداران ازان

چو بشنید شیروی بگریست سخت چو از پیش برخاستند آن گروه  
 بگفتار زشت و بخون پدر فرود آمد از تخت شاهي قباد  
 ز مژگانش بر بر همی خون چکید ازان گریه و زاری شهریار  
 بیلک جای یکسر بگرد آمدند بیک که پرویز اگر بر نشیند بگاه  
 چو بزد سر از تیره کوه آفتاب چو برفتند یکسر سوی بارگاه  
 برفتند گردن گشان پیش او نشستند باروی کرده دژم  
 بایشان چنین گفت پس شهریار که غمگین نبا شد بدرد پدر  
 نباید که دارد بدو کس امید چنین یافت پاسخ ز مرد گناه  
 تو او را بدل ناهشیوار خوان چنان گفت شیروی پاسخ که شاه  
 سخن خوب رانیم یکماه نیز مگر شاد باشیم زاندرز اوی

دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت که او را همیداشتندی ستوه  
 جوان را همی سوختندی جگر دو دست گرامی بسر بر نهاد  
 هم آگاهی او بلشکر رسید شدند آن همه لشکرش ترس کار  
 ز خسرو همی داستاها زدند بیای اندر آرد سران سپاه  
 بداندیش را سر بر آمد ز خواب چو بشنید بنشست بر تخت شاه  
 ز گردان بیگانه و خویش او زبان شان نجنبید بر پیش او  
 که آنکس سزاوار باشد بدار نخوا نمش جز بد تن و بد گهر  
 که او بوده تر باشد از بود بید که هر کس که گوید پرستم دوشاه  
 دگر ارجمندی بود خوار خوان چو بی گنج باشد نیابد سپاه  
 ز راه درشتی نکوئیم چیز که گنجست سر تا بمر مرز اوی



چو پاسخ شنیدند برخاستند  
 بخوالیگران شاه شیروی گفتم  
 به پیشش همه خوان زرین نهید  
 برنده همیبرد و خسرو نخورد  
 همه خوردش از دست شیرین بدی  
 نبودی جز او شاه را نیک یار  
 ابا شاه بودی به بیم و امید  
 برآمد برین کار یکماه باز  
 همی یاد کرد از گناه و بزه  
 سوی خانها رفتن آراستند  
 که چیزی ز خسرو نباید نهفت  
 خورشها همه چرب و شیرین نهید  
 ز چیزی که دیدی بخوان گرم سرد  
 که شیرین ز غمهاش غمگین بدی  
 همو بود روز و شب انده گسار  
 که لرزان بروجد چو از باد بید  
 شب و روز خسرو بدر و گداز  
 ندانست از آن زندگانی مزه



شیون بار بد بر خسرو و بریدن انگشتان خود  
 و سوختن ساز سرود

کنون شیون بار بد گوش کن  
 چو آگاه شد بار بد زانکه شاه  
 همی چاره سازند بر کشتنش  
 ز چهارم بیامد سوی طیسفون  
 بیامد بران خانه او را بدید  
 زمانی همی بود بر پیش شاه  
 بدلش آتش مهر او بر فروخت  
 ببارید چشمش چو ابر بهار  
 بسا زید نوحه با آواز رود  
 ابر پهلوانی برو مویه کرد  
 همیگفت شاهها ردا خسرو  
 کجاست آن بزرگی و آن دستگاه  
 کجاست آن چنان برزو بالای وتاج  
 کجاست آن همه مردی و زور و فر  
 کجاست آن شبستان و رامشگران  
 جهان را سراسر فراموش کن  
 بپرداخت بی رای و بی کام گاه  
 همه را دریغست از بستنش  
 پراز آب مژگان و دل پر ز خون  
 شده لعل رخسار او شنبلیله  
 خروشان بیامد سوی بارگاه  
 ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت  
 کفارش ز دیده چو دریا کنار  
 به بربط همی مویه زد با سرود  
 دورخساره زرد و دل پر ز درد  
 بزرگا سترگا دلاور گوا  
 کجاست آن همه فروبخت و کلاه  
 کجاست آن همه یاره و تخت عاج  
 جهان را همی داشتی زیر پر  
 کجاست آن درو بارگاه و سران

کجاست افسرو کار یانی درفش  
 کجاست آن سرو افسر جان سپار  
 کجاست اسپ شبد یزوزین و رکیب  
 کجاست آن سرو خود و زوزین زره  
 کجاست آن سواران زرین ستام  
 کجاست آن همه زاه و زار اشتوان  
 هیونان و بالا و پیل سفید  
 کجاست آن سخن گوی شیرین زبان  
 ز هر چیز تنها چرا ماندی  
 مبادا که گستاخ باشی بدهر  
 پسر خواستی تا بود یار و پشت  
 ز فرزند شاهان به نیرو شوند  
 شهنشاه را فر و نیرو و بکامت  
 هر آنکس که او کار خسرو شنود  
 همه بوم ایران تو ویران شمر  
 سر تخم ساسانیان بود شاه  
 شداین تخمه ویران و ایران همان  
 قزون زمین نباشد کسی را سپاه  
 گزند آمد از پاسبان بزرگ  
 بشیروی گویند بی شرم شاه  
 نباشد سپاه توهم پایدار  
 روان ترا دادگر یار باد  
 بیزدان و جان تو ای شهریار  
 اگر دست من زمین سپس نیززود  
 بسوزم همه آلت خویش را  
 بپرید هر چار انگشت خویش  
 چو درخانه شد آتشی برفروخت  
 هر آنکس که بد نزد آن شهریار  
 کجاست آن همه تیغهای بنفش  
 که با تخت زر بود و با گوشوار  
 که زیر تو اندر بدی ناشکیب  
 ز گوهر فگنده گره بر گره  
 که دشمن بدی تیغ شان را نیام  
 عماري زرین و فرمان بران  
 همه گشته از جان تو نا امید  
 کجاست آن دل و رای روشن روان  
 ز دفتر چنین روز کی خواندی  
 که زهرش فزون باشد از پای زهر  
 کنون از پسر بدت آمد بمشت  
 زرنج زمانه بی آهوشوند  
 چو بالای فرزند او گشت راست  
 بگیتی نبایدش گستاخ بود  
 کفام پلنگان و شیران شمر  
 که چون او نبیند یکی تاج و گاه  
 بر آمد همه کامه بد گمان  
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه  
 کنون اندر آید سوی رخنه گرت  
 نه این بد سزاوار این پیش گاه  
 چو بر خیزد از چار سو کار زار  
 سربد سگالت نکون سار باد  
 بنوروز و مهر و بخرم بهار  
 بسازد بمن بر مبادا درود  
 بدان تانه بینم بد اندیش را  
 بریده همی داشت درمشت خویش  
 همه آلت خویش یکسر بصوخت  
 شب و روز ترسان بد از روزگار

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو  
و کشته شدن او بدست مهرهرمز

چو شیرویه ترسنده و خام بود  
بدانست مردم شمر هر که دید  
برفتند هر کس که بد کرده بود  
زد رگه یکسر به پیش قباد  
که یکبار گفتیم و این دیگرست  
نشسته بیگ جایگه بر دو شاه  
چو خویشی فراید پدر با پسر  
فایم اندرین کار همداستان  
بترسید شیرویه و ترسنده بود  
چنین داد پاسخ که او را بدام  
شمارا سوي خانه باید شدن  
بجویند تا کیست اندرجهان  
کشنده همی جست بدخواه شاه  
کس اندرجهان زهره آن نداشت  
که خون چنان خسرویه ریختی  
زهر سو همی جست بدخواه شاه  
دو چشمش کبود و رخساره زرد  
پر از خاک بای و شکم گرسنه  
ندانست کس نام او درجهان  
بر زاده فرخ شد این مرد زشت  
بدو زاده فرخ چو زد داستان  
بدو گفت این رزم کار منست  
بدو گفت رو گر توانی بکن  
یکی کیسه دینار دارم ترا

همان تخت زیر اندرش دام بود  
که روز بزرگان بخواهد رسید  
بدان کار تاب اندر آورده بود  
ازان کار بیداد کردند یاد  
ترا خود جزین داوویه در سرست  
یکی گاه دارد یکی زیر گاه  
همه بندگان را ببرند سر  
مزن پیش ما زین سپس داستان  
که در جنگ شان چون یکی بده بود  
نیارد مگر مردم زشت نام  
بدین اندرون رای باید زدن  
که این رنج بر ما سر آرک نهان  
بدان تا کفندش نهانی تباہ  
ز مردی همان بهره آن نداشت  
همی کوه در گردن آویختی  
چنین تا بدیدند مردی براه  
تن خشک و پرموی و لب لائورد  
سر مرد بیداد گر برهنه  
میان کهان و میان مهان  
که هرگز مبیناد خرم بهشت  
بدان کار او گشت همداستان  
چو سیرم کزید این شکار منست  
وزین نیز مکشای لب بر سخن  
چو فرزند خود یار دارم ترا

یکی خنجر تیز دادش چو آب  
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه  
بلرزید خسرو چو او را بدید  
همی دل گواهی بدادش بران  
بدو گفت ای زشت نام تو چیست  
مرا مهر هر مزد خوانند گفت  
چنین گفت خسرو که آمد زمان  
بمردم نماند همی چهار او  
یکی رید کی پیش او بُد پیای  
برو طشت آب آرو مشک و عبیر  
پرستنده بشنید آواز اوی  
ز پیشش بیامد پرستار خرد  
ابا جامه و آب دستان پر آب  
چو برسم بدید اندر آمد بباز  
همه جامه هارا بپوشید شاه  
یکی چادر نو بسر بر کشید  
بشد مهر هر مزد خنجر بدست  
سبک رفت و جامه او در کشید  
بدین گونه گردن جهان جهان  
سخن سنج بپرنج و گرمرد لاف  
اگر گنج یابی اگر درد و رنج  
بی آزاری و راستی بر گزین  
چو آگاهی آمد ببازار و راه  
همان بد گمانان بزندان شدند  
گرامی ده و پنج فرزند بود  
بزندان بکشند شان بیگناه  
جهان دار چیزی نیارست گفت  
چو بشنید شیروی چندی گریست  
بیامد کشته دلی پر شتاب  
ورا دید باینده در پیش گاه  
سرشکش ز مژگان برخ برچکید  
که آمد ورا روزگار گران  
که زاینده را بر تو باید گریست  
غریبم درین شهر بی یار و جفت  
بدست فرمایه بد گمان  
بگیتی نجوید کسی مهر او  
بریدک چنین گفت کای رهنمای  
یکی پاک تر جامه دل پذیر  
ندانست کودک همی راز اوی  
یکی طشت زرین بر شاه برد  
همی کرد خسرو برفتن شتاب  
نه گاه سخن بود و گفتار راز  
بزمزم همی توبه کرد از گناه  
بدان تا رخ جانستانرا ندید  
در خانه پادشا را به بست  
جگر گاه شاه جهان بر درید  
همی راز خویش از تو دارد نهان  
نه بیند ز کردار او جز کزاف  
نمانی همی در سرای سپنج  
چو خواهی که یابی بداد آفرین  
که خسرو بدان گونه بر شد تبا  
بایوان آن مستمندان شدند  
بایوان شاه آنکه در بند بود  
بد آنکه که برگشته شد بخت شاه  
همیداشت آن انده اندر نهفت  
وزان پس نگهبان فرستاد بیست

بدان تازن و کودکان شان نگاه  
 شد آن باد شاهی و چندان سپاه  
 که کس راز شاهنشهان آن نبود  
 خردمند گویا ندارد بها  
 جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ  
 سر آمد کنون کار پرویز شاه  
 هر آنکس که دارد ز گیتی امید  
 چه پوئی بدین گونه گم کرده راه  
 از هر چه یابی بدل کن پسند  
 مدان خویشتن را بجز ناتوان  
 جوان مردی و راستی پیشه کن  
 ببخش و بخورتا توانی درم  
 چه نیکوتر از ما وفا دار دوست  
 بدارد پس از مرگ آن کشته شاه  
 بزرگی و مردی و آن دستگاه  
 نه از نامداران پیشین شنود  
 که دارد سراندر دم ازدها  
 بخاید بدنندان چو گیرد بچنگ  
 شد آن نامور گنج و تخت و سپاه  
 چو جوبنده خرماست از شاخ بید  
 بروز سپید و شبان سیاه  
 گرایدونکه جانرا نخواهی گزند  
 اگر دست رس باشدت یکزمان  
 همه نیکویی اندر اندیشه کن  
 که جز این دگر جمله در دست و غم  
 وفاداری از دوستان بس نیکوست



### خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو آوردم این روز خسرو به بن  
 چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین  
 بشیرین فرستاد شیروی کس  
 ندانی جز از تنبل و جاکوی  
 به تنبل همیداشتی شاه را  
 بترس ای گنه گار نزد من آی  
 بر آشفت شیرین ز پیغام او  
 چنین گفت آن کس که خون پدر  
 نه بینم من آن بدکنش را ز دور  
 دبیروی بیاورد اندک بری  
 بدان مرد داننده اندر ز کرد  
 ز شیروی و شیرین کشایم سخن  
 که شد کشته آن شاه با آفرین  
 که ای ریمن و جاکوی دست رس  
 بایران گنه گار ترکس توئی  
 بچاره فرود آوری ماه را  
 بایوان چنین شاه و ایمن مپای  
 وزان بیده زشت دشنام او  
 بریزد مباداش بالا و فر  
 نه هنگام ماتم نه هنگام مور  
 همان ساخته پهلوی دفتری  
 همی خواسته پیش او ارز کرد

همیداشت لختی بصدوق زهر  
همیداشت آن زهر با خوبستن  
فرستاد پاسخ بشیرویه باز  
سخنهای که گفتی تو برگشت باد  
که او در جهان جادوی جزینام  
اگر شاه ازین رسم و اندازه بود  
که جادو بدی کس بمشکوی اوی  
مرا از بی فرخی داشتی  
زمشکوی زرین مرا خواستی  
ز گفتارهای چنین شرم دار  
ز دادار نیکو دهش یاد کن  
ببرند پاسخ بنزدیک شاه  
چنین گفت کز آمدن چاره نیست  
بیا و سر تاج ما را ببین  
چو بشنید شیرین پر از درد گشت  
چنین داد پاسخ که نزد تو من  
که باشند نزد تو دانندگان  
فرستاد شیروی پنجاه مرد  
وزان پس بشیرین فرستاده کس  
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه  
بشد تیز تا گلشن شادگان  
نشست از پس پرده بادشا  
بنزدیک او کس فرستاد شاه  
کنون جفت من باش تا بر خوری  
بدارم ترا هم بسان پدر  
بدو گفت شیرین که دادم نخست  
وزان پس نیاسایم از پاسخت  
بدان گشت شیروی همداستان

که ز هرش نبایست جستن بشهر  
همیدوخت سرو چمن را کفن  
که ای تاجور شاه گردن فرار  
دل و جان آن بدکنش پست باد  
شنیدست و بودست از ان شاد کام  
که از جادوی جان او تازه بود  
ندیده بدیدی همان روی او  
که شبگیر چون چشم بگماشتی  
بدیدار من جان بیاراستی  
نزیید سخن کز ابر شهر یار  
به پیش کس اندر مگو این سخن  
بر آشفست شیروی از ان بیگناه  
چو تو در جهان نیز خون خواره نیست  
اگر هست زینده کن آفرین  
به پیچید و رنگ رخس زرد گشت  
نیایم مگر با یکی انچمن  
جهان دیده و چیز خوانندگان  
بیاورد داننده و سال خورد  
که بر خیز و پیش آئی گفتار بس  
پوشید و آمد بنزدیک شاه  
که بد جای گوینده آزادگان  
چنان چون بود مردم پارسا  
که از سوگ خسرو بر آمد بماه  
بدان تا سوی کمتری ننگری  
وزان نیز نامی تر و خوب تر  
بده و آنکهی جان من بیش تست  
ز فرمان و رائی دل فرخت  
که برگرد آن خوب رخ داستان

زن مهتر از برده آواز داد توگفتی که من بد زن جادویم بدو گفتم شیروی بود اینچنین چنین گفتم شیرین با آزادگان که از من چه دیدی شما از بدی بسی سال بانوی ایران بدم نجستم همیشه جز از راستی بسی کس بگفتار من شهر یافت با ایران که دید از بنه سایه ام بگوید هر آنکس که دید و شنید بزرگان که بودند در پیش شاه که چون او زنی نیست اندر جهان چنین گفتم شیرین که ای مهتران بسه چیز باشد زنان را بهی یکی آنکه با شرم و با خواسته دگر آنکه فرخ پسر زاید او سه دیگر که بالا و رویش بود بدانکه که من جفت خسرو شدم چوبی کام و بیدل بیامد زروم از آن پس بدان کامگاری رسید وزو نیز فرزندان بودم چهار چونستور و چون شهریار و فرود زجم و فریدون چوایشان نژاد که هر چار اکنون بخاک اندرند بگفت این و بکشاد چادر زرویی و دیگر چنین هست رویم که هست مرا از هنر موی بد در نهان نمودم همین است آن جادویی

که ای شاه پیروز باد می و شاد زبانی و از راستی یکسویم ز تیزی جوانان نگیرند کین که بودند در گلشن شادگان ز تازی و کژی و ناخردی بهر کار پشت دلیران بدم زمن دور بد کژی و کاستی بهر باره از جهان بهر یافت اگر سایه و تاج و پیرایه ام همه کارازین پاسخ آید بدید ز شیرین بخوبی نمودند راه چه در آشکار و چه اندر نهان جهان دیده و کار کرده سران که باشند زیبای تحت مہی که جفتش بدو خانه آراسته ز شوی خجسته بیفزاید او پوشیدگی نیز خویش بود پوشیدگی در جهان نوشدم نشستش بود اندرین مرز بوم که کس در جهان آن ندید و شنید بدیشان چنان شاد بد شهریار چو مردان شه آن تاج چرخ کبود ز بانم مباد ار به پیچم ز داد گزاران بمینوی پاک اندرند همه روی ماه و همه مشک موی یکی گردوغست بنمای دست که ان را ندیدی کس اندر جهان نه از تنبل و مکرو از بد خوی

نه کس موي او پيش ازين ديده بود  
 ز ديدار پيران فرو ماندند  
 چو شيروي رخسار شيرين بدید  
 چنان خیره ماندان دران چهاروي  
 ورا گفت جز تو نبايد کس  
 نيایم برون من ز فرمان تو  
 زن خوب رخ پاسخش داد باز  
 دو حاجت بخوام چو فرمان دهی  
 بدو گفت شيروي جانم تراست  
 بدو گفت شيرين که هر خواسته  
 ازین پس سپاري يکايک بمن  
 بدین نامه اندر زني خط خویش  
 بگرد آنچه فرمود شيروي زود  
 براه آمد از گلشن شادگان  
 بجانان شد و بنده آزاد کرد  
 دگر هر چه بودش بدرویش داد  
 ببخشید چیزی بآتش کده  
 دگر بر کلامی که ویران بدی  
 بمزد جهان دار خسرو بداد  
 بیامد بدان باغ و بکشاد روي  
 همه مردمان را بر خویش خواند  
 چنین گفت از ان پس بمانگ بلند  
 همه گوش داريد گفتار من  
 بترسيد از داور داد خواه  
 مگوئيد يکسر جز از راستي  
 کزان پس که من پيش خسرو شدم  
 سر بانوان بودم و فر شاه  
 ندید سخن هيچ گفتن بروي  
 نه از مهتران نیز بشنیده بود  
 خيو زير لبها بر افشاندند  
 روانش نهانی زتن بر پرید  
 که شد دلش آکنده از مهر اوي  
 چو تو جفت یابم زایران بسم  
 نگارم ابر ديده پیمان تو  
 که از شاه ایران نیم بی نیاز  
 که بر تو بما ناد شاهنشهي  
 دگر آرزو هر چه خواهی رواست  
 که بودم بدین کشور آراسته  
 همه پيش این نامدار انجمن  
 که بیزارم از چیزو از کم و بیش  
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود  
 ز پيش بزرگان و آزادگان  
 بدان خواسته بنده را شاه کرد  
 بدان کس کجا خویش بدیش داد  
 چه بر جشن نوروز و مهر و سده  
 رباطی که آرام شیران بدی  
 به نيکی روان ورا کرد شاد  
 نشست از بر خاک بپیرنگ و بوي  
 مرآن هر یکی را بخوي نشانند  
 که هر کس که هست از شما بی گزند  
 نه بيند کمی نیز ديدار من  
 فروزنده اختر و هور و ماه  
 نیاید ز داندگان کاستي  
 بمشکوي زرین او نوشدم  
 ازان پس چه پیدا شد از من گناه  
 چه روي آیداندر زنی چاره جوي



همه یکمراز جای بر خاستند  
 که ای نامور بانوی بانوان  
 به یزدان که هرگز ترا کس ندید  
 همانا ز هنگام هوشنگ باز  
 همه خادمان و پرستندگان  
 با واز گفتند کای سرفراز  
 که یارد سخن گفتن از تو بید  
 چنین گفت شیرین که این بدکنش  
 پدر را بکشت از بی تاج و تخت  
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد  
 پیامی فرستاد نزدیک من  
 بدان گفتم این من که تا زنده ام  
 پدیدار کردم همه راه خویش  
 پس از مرگ من بر سر انجم  
 هرا ن کز شما بود بنده مرا  
 ز گفتار او ویژه گریان شدند  
 چورفتند گویندگان نزد شاه  
 بپرسید شیروی کان نیکخوی  
 فرستاد شیرین بشیرویه کس  
 کشایم در دخمه شاه باز  
 چنین گفت شیرویه کاری رواست  
 نگهبان در دخمه را باز کرد  
 بشد چهر بر چهره خسرو نهاد  
 هم انگاه زهر هلاهل بخورد  
 نشسته بر شاه پوشیده روی  
 بدیوار پشتش نهاد و بمرد  
 چو بشنید شیرویه بیمار گشت  
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند  
 زبان پاسخش را بیاراستند  
 سخن گوی و دانا و روشن روان  
 نه نیز از پس پرده آرا شنید  
 چو تونیز نفسست بر تخت ناز  
 جهان جوی و بیدار دل بندگان  
 ستوده بچین و بروم و طراز  
 بدی کردن از روی توکی سزد  
 که چرخ بلندش کند سرزنش  
 کزین پس مبیناه خود روی بخت  
 که جان پدر را چنین خوار کرد  
 که تاریک شد جان باریک من  
 جهان آفرین را بدل بنده ام  
 پراز درد بودم ز بدخواه خویش  
 زبانش مگر بد سراید زمن  
 شد آزاره و از من کشادا سرا  
 هم از درد پرویز بریان شدند  
 شنیده بگفتند از ان یگناه  
 دگراز چه چیز آمدش آرزوی  
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس  
 بدیدار او آمدستم نیاز  
 که بر تو چنین آرزوها سزاست  
 زن پارسا مویه آغاز کرد  
 گذشته سخنها همی کرد یاد  
 ز شیرین روانش بر آورد کرد  
 بتن در یکی جامه کافور بوی  
 بمرد و ز گیتی ستایش ببرد  
 ز دیدار او پر ز تیمار گشت  
 ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دخمه شاه کرد استوار بسی بر نیامد برین روزگار  
 که شیروی را زهر دادند نیز جهان را ز شاهان پر آمد قفیز  
 بشومی بزد و بشومی بمرد همان تخت شاهی پسر امپیره  
 کسی بادشاهی کند هفت ماه بهشتم ز کافور یا بد کلاه  
 بگیتی بهی بهتر از گاه نیست بدی بد تر از عمر کوتاه نیست



### بادشاهی اردشیر شیروی و ششماه بود

بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن بسرداران

کنون بادشاهی شاه اردشیر بگویم که پیش آمدم ناگزیر  
 چون نشست بر تخت شاه اردشیر از ایران برفتند بر نا و پیر  
 پعی نامداران گشته کهن بدان تا چگونه سراید سخن  
 بر شاه بنشسته از هر سوی همان نامداران بهر پهلوی  
 زبان برکشاد اردشیر جوان چنین گفت گای کار کرده گوان  
 هر آنکس که بر گاه شاهی نشست کشاده روان باد و یزدان پرست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم همان از پس فر و دین رویم  
 یزدان نیکی دهش یاد باد همه کار و کردار ما داد باد  
 پرستندگان را همه بر کشیم ستم گارگان را بخون در کشیم  
 به پیروز خسرو سپردم سپاه که از داد شادست و شادان ز شاه  
 بایران چو باشد چنو پهلوان بمانند شادان و روشن روان  
 بسی کس بگفتار آرام یافت از آرام او هر کسی کام یافت



ناخوش شدن گراز از بادشاهی اردشیر و بچاره

او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

پس آگاهی آمد بنزد گراز کزو بود خسرو بگرم و گداز  
 فرستاد گوینده راز روم که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش بدوزخ گرفتار باد  
 که دانست هرگز که سرو بلند  
 چو خسرو که چشم و دل روزگار  
 که مارا رسید از وی این برتری  
 زمانه فرود آرد او را ز تخت  
 شود چرخ گردنده با او بکین  
 بگیرد از مهتری هور و ماه  
 چو شیروی را شهر یاری دهد  
 چو اورفت و شد تاجدار اردشیر  
 مراگر ز ایران رسد هیچ بهر  
 نبودم من آگه ز پرویز شاه  
 نخواهم که باشد چنو شهریار  
 که او را بسی داری در سرست  
 بیایم کنون با سپاه گران  
 به بینیم تا کیست آن کدخدای  
 چنان بر کنم بیخ او را ز بن  
 نوندی بر افکند پویان براه  
 دگر گونه آهنگ بد کامه کرد  
 که شد تیره آن بخت ساسانیان  
 تو دانی مگر چاره ساختن  
 بجوی بسی یار برنا و پیر  
 وزان پس بیایم همه کام خویش  
 و رایدونکه این راز بیرون دهی  
 من از روم چندان سپاه آورم  
 بژرفی نگهدار گفتار من  
 نباید که گردی بخیره هلاک  
 پشیمانی آنکه نداشت سود  
 چو فیروز خسرو چنان نامه دید  
 سر دخمه او نگون سار باد  
 بباغ از گیا یافت خواهد گزند  
 نه بیند چنو نیز یک شهریار  
 نه زو باز گشتم بفرمان بری  
 بتابد بیک باره زو روی بخت  
 کند بهراو را نهان در زمین  
 ستاند ز شاهي چنان تاج و گاه  
 همه شهر ایران بخواری دهد  
 بدو شاد باشند برنا و پیر  
 نمانم که بروی جهد باد شهر  
 بگفتار آن بد نشان شد تباہ  
 اگر چند بی شاه شد روزگار  
 همان رای بالشکر دیگر است  
 ز روم و ز ایران گزیده سران  
 که باشد بسندش بدین گونه رای  
 کزان پس نراند ز شاهي سخن  
 بفزویک پیران ایران سپاه  
 به پیروز خسرو یکی نامه کرد  
 جهان جوی باید که بندد میان  
 ز هرگونه اندیشه انداختن  
 جهان را به پردازي از اردشیر  
 شوی ایمن و شاد بارام خویش  
 همی خنجر کینه را خون دهی  
 که گیتی بچشمت سیاه آورم  
 مبادا که خوار آیدت کار من  
 ز گاه بزرگی مشو زیر خاک  
 چو شمشیر من سر بکینه درود  
 همه پیش و پس رای خود کامه دید

بستی کرد اندیشه در این سخن  
 که این کار پیش آمدم ناگهان  
 چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی  
 گزاید و نکه این شاه گردد تباہ  
 چنین بد مکن تو بگفت گراز  
 بکن پاسخ نامه اندر خورش  
 بگویش مکن رای یزدان تباہ  
 بر اندیش از کار پرویز شاه  
 چو او را فرود اوریدی ز تخت  
 چو شیروی بر تخت شاهی نشست  
 همه آرزو روز برویز بود  
 و گر گشت گیتی ازان سان که بود  
 چنان شد ز بیهوده کار جهان  
 کنون تا بجای قباد اردشیر  
 جهان شد ز اورنگ او شاهمان  
 چه باید که ارمندگی چنین  
 مگوید درهای بد را بمشیت  
 نباید که این گنبد تیز گرد  
 بترسم که یزدان بر ایرانیان  
 چو پیروز بشنید از بنگونه پند  
 بنزد گراز آن بد بد نژاد  
 چو آگاه شد زان سخنها گراز  
 ز پیروز خسرو بر آشفست سخت  
 بفرمود لشکر که بیرون شوند  
 ازین آگهی سوی پیروز رفت  
 بنزد تخوار و مراورا بخواند  
 ز کار گرازش چو داد آگهی  
 بپیروز خسرو ز نزد تخوار

بزد رای با مهتران کهن  
 شود آشکارا برو بر نهان  
 که ای پر هنر مهتر نامجوی  
 تبه گشتن ما سزد زین گناه  
 همان چاره کار نیکو بساز  
 ازین خواب بیدار گردان سرش  
 مده دیو را بردل خویش راه  
 ازان ناسزاوار کار تباہ  
 شد از تخم ساسان بیکبار بخت  
 کمر بر میان کیانی بیست  
 که مغزش بهر کارها تیز بود  
 نیاورد ازان مایه کار سود  
 که یکباره شد نیگویها نهان  
 بشاهی نشست از فرز سریر  
 بنا زد ز فرش زمین و زمان  
 پر آشوب گردد ز درد و ز کین  
 نه فرخ بود بیگنه شاه کشت  
 از ایران برآرد ازین نینه گرد  
 ازین بدترها سر آرد زمان  
 نوشت او یکی نامه سودمند  
 که چون او سپهد جهان رامباد  
 تو گفتم کسی دل گرفتش بکاز  
 سپهد بر آراست هرگونه رخت  
 وزان شهر یکسر بهامون شوند  
 هیونی بر افکند پیروز تفت  
 ازین در سخنها فراوان براند  
 وزان کینه با تاج شاهنشهی  
 چنین پاسخ آمد که ای نامدار

بخون بزرگان ایران مکوش  
 چو آن نامه بنوشته سوی اوی  
 چو پیروز خسرو چنان نامه دید  
 دل روشن نامور شد سیاه  
 ورا خواندی هر زمان ارد شیر  
 بر آسای دستور بودی ورا  
 بیامد شب تیرگون بار یافت  
 نشسته بایوان خویش ارد شیر  
 چو پیروز خسرو بیامد برش  
 بفرمود تا بر کشیدند رود  
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید  
 شده مست و یاران شاه ارد شیر  
 بدانندیش یاران او را براند  
 جفا پیشه از پیش خانه بجمت  
 همی داشت تا شد تباہ ارد شیر  
 همه یار پیروز خسرو بپدند  
 ورا بانداهی دو مه بود و چار

سخن هر چه گوید گراز آن نیوش  
 نیاید مگر نزد تو کیفه جوی  
 از اندیشه بد دانش ناروید  
 که تا چون کند بد بدان پادشاه  
 که گوینده مردی بدو یادگیر  
 همان نیز گنجور بودی ورا  
 می روشن و خوب گفتار یافت  
 تن چندی با او ز برنا و پیر  
 تو گفتی ز گردون بر آمد سرش  
 شد ایوان او پر ز بانگ سرود  
 سپهد می یکمی در کشید  
 نماند ایچ رامش گرد یادگیر  
 بجز شاه و پیروز خسرو نماند  
 لب شاه بگرفت ناگه بدست  
 همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر  
 اگر نو جهان جوی اگر گو بدند  
 بدین سان ز عمرش بر آمد دمار

### پادشاهی گراز که او را فرامین نیز گفتندی پنجاه روز بود

آگاهی یافتن گراز که اورا فرامین هم گویند از کشته شدن اردشیر و تاختن او  
 بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

هیونی برانگند نزد گراز  
 فرستاده چون شد بفرز یک اوی  
 پیارود ازان بوم چندان سپاه  
 همی تاخت چون باد تا طیسفون  
 چو آورد ازان روی ایران سپاه

یکی نامه نیز با او بر باز  
 چو خورشید شد جان تار یک اوی  
 که بر مور و بر پشه بر بخت راه  
 سپاهی همه دست شسته بخون  
 پذیره شدندش بزرگان بر راه

ز لشکر نیارست دم زه کسی  
 گواز اندر آمد بشهر اندرون  
 یکی جای بگزید خالی گواز  
 چو بکشاد فیروز خسرو زبان  
 کرا بر گزیدی بشاهنشهی  
 چنین داد پاسخ نبرده گواز  
 به بینید فردا یکی شاه نو  
 بدانش بود مرد را آبروی  
 سخن خوب گوید چو دارد خرد  
 نکوتر هنر مرد را بخردیست  
 بکاری که زیبا نباشد کسی  
 که خود را بدان خیره رسوا کند  
 چو از سر خرد رفت و از چشم شرم  
 ندارد ازین هیچ نا مرد باک  
 همه نیکوی پیشه کن گر توان  
 همه مردمی باید آئین تو  
 فرائین چو تاج کیان بر نهاد  
 همیگفت شاهي کني یکزمان  
 به از بندگی توختن شصت سال  
 نشینم بشاهی همی سالیان  
 پس از من پسر بر نشیند بگاه  
 بسان پدر شهریاری بود  
 هرانکو بما شادمانی کند  
 گهی بزم دل شادمان می خوریم  
 نهانی بدو گفت مهتر پسر  
 مباش ایمن و گنج را چاره کن  
 چو از تخمه شهر یاران کسی  
 ز شاهی بدل ماند آندوه و درد

نبد خود بدان جای لشکر بسی  
 نه دستور را ماند و نه رهنمون  
 نشستند با او بزرگان برآز  
 چنین گفت کای نامور پهلوان  
 که زبندده باشد بقاج مہی  
 که چیزی نداریم از ایران برآز  
 نشسته ابر گاه چون ماه نو  
 به بیدانشی تا توانی مپوی  
 چو باشد خرد رسته گردن ز بد  
 که کار جهان و ره ایزدیست  
 نباید که یک آورد زان بسی  
 وگر چند کردار والا کند  
 همان نام و ننگ و همان سردوگم  
 چه آن مرد زنده چه در زیر خاک  
 که بر کس نماند جهان جاودان  
 همان رادی و راستی دین تو  
 همیگفت چیزی کش آمد بیداد  
 نشینی بر تخت زر شادمان  
 پراکنده گنج و بر آورده یال  
 همه پوشش از خز وز پرنیان  
 نهد بر سر این خسروانی کلاه  
 فرازد سر او نامداری بود  
 ابر مردم او کامرانی کند  
 گهی رزم بد خواه را بشکریم  
 که از ماکه بود ای پدر تاجور  
 جهانبان شدی کار یکباره کن  
 بیاید نمائی تو ایدر بسی  
 شوی زار و بیچاره و روی زرد

وزیر پس چنین گفت کهتر بسر  
 سزوار شاهی سپاهست و گنج  
 فریدون که بد آبتینش پدر  
 بمردی و گنج این جهانرا بدار  
 ورا خوشتر آمد بدین سان سخن  
 عرض را بدیوان شاهان نشاند  
 شب تیره و روز دینار داد  
 بدو هفته از گنج شاه اردشیر  
 هرانگه که رفتی همی سوی باغ  
 همه طشت زرین و سیمین بدی  
 چو هشتاد در پیش و هشتاد پس  
 همه شب بدی خوردن آئین او  
 شب تیره همواره گردان بدی  
 جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد  
 زمی مست همواره خفته بدی  
 دل آزرده زو گشت لشکر همه  
 فرائین همه نا جوان مرد گشت  
 جهانی ز بیداد او گشت پست  
 همی ریخت خون سر بیکنه  
 بزر چشم خود را فرو دوختی  
 بدشنام لبها بیاراستند  
 نهانی بیک جای گرد آمدند  
 شبی تیره هر مزد شهران گراز  
 گزیده سواری ز شهر صطخر  
 پایرانیان گفت کای مهتران  
 همیدارد او مهتران را سبک  
 همه دیدها زو شده پرسر شک  
 نه سانسایست و نه تخم کیان

که اکنون بگیتی توئی تاجور  
 چو بی گنج باشی بمانی برنج  
 مراراً که بد پیش ازو تاجور  
 نزاید ز مادر کسی شهریار  
 بمهتر بسر گفت خامی مکن  
 سپه را سراسر بدرگاه خواند  
 بسی خلعت نا سزوار داد  
 نماند از بهای یکی پر تیر  
 نبردی جز از شمع عنبر چراغ  
 چو زرین بدی گوهر آگین بدی  
 پس شمع یاران فریادرس  
 دل مهتران پر شد از کین او  
 بدالیزها یا بمیدان بدی  
 ندانست آن خیره سر مرد خرد  
 بدستار چین سر نهفته بدی  
 پر آشوب و پردرد کشور همه  
 به بیدادی بخت و بیخورد گشت  
 ز دستش بسر بر نهاده دودست  
 ازان پس بر آشفت بروی سپاه  
 جهان را بدینار بفروختی  
 جهانی همه مرگ او خواستند  
 ابر کار او داستانها زدند  
 سخنها همی گفت چندین براز  
 که آن مهتران را بدو بود فخر  
 شد این روزگار فرائین گران  
 چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ  
 جگر پرز خون شد نه پیداپزشک  
 چرا پیش او بست باید میان

همانا که دل تان زبر بر پرید  
 چنین داد پاسخ مرورا سپاه  
 نه کس را همی آید از رشک یاه  
 برای تو گشتیم همداستان  
 کزین شاه دیوانه و تیز مغز  
 چه کونه رهانیم ایران زمین  
 بدیشان چنین گفت شهران گراز  
 گرایدونکه بر من نسازید بد  
 هم اکنون به نیروی یزدان پاک  
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
 همه لشکر امروز یار توایم  
 چو بشنید آن گرد خسرو پرست  
 بر آرامت یگروز پس شهر یار  
 ابا او ز ایرانیان لشکری  
 فرائین برانگیخت از جای اسپ  
 سواران شده گرد با شهر یار  
 بدانکه که زی شهر گشتند باز  
 بدان شاه شوم و ز ترکش بجست  
 بر انگیخت از جای اسپ سیاه  
 کمان را ببازو همی در کشید  
 به ببازی گری تیر با زه بیست  
 بزود تیر ناگه بر پشت او  
 همی تیر تا پرتو در خون گذشت  
 سپه تیغها بر کشیدند پاک  
 همه شب همی خنجر انداختند  
 همی این ازان بستدی آن ازین  
 چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ  
 بسی کشته بود و بسی کوفته

و یا زهره شد در شکم ناپدید  
 که چون کس نماند از در پیشگاه  
 که برداردی دل ازین بد نژاد  
 بگوهر چه دانی تراز داستان  
 نه گفتار نیکو نه کردار نغز  
 که بروی مبادا بداد آفرین  
 که این کار ایرانیان شد دراز  
 کنید آنچه ز آزاد مردی سزود  
 من اورا ز نخت اندر آرم بحاک  
 که بر تو مبادا که آید زیان  
 گرت زین بد آید حصار تو ایم  
 همی مجست بر شاه بی مایه دست  
 شد از شهر بیرون ز بهر شکار  
 هر آنکس که مه بود گر کهنری  
 همی تاخت هر سوچو آذر گشسپ  
 به نخبیر تازان ز بهر شکار  
 نگه کرد بی باک شهران گراز  
 یکی تیر بر لاد بیگان درست  
 همی داشت لشکر مر اورا نگاه  
 گهی در برو گاه بر سر کشید  
 چو شد غرقه بیگانش بکشادشست  
 بیفتاد تازانه از مشت او  
 سر آهن از ناف بیرون گذشت  
 بر آمد شب تیره از دشت خاک  
 یکی از دگر باز نشناختند  
 یکی کرد نفرین دگر آفرین  
 وزو گشت گیتی چو پشت پلنگ  
 سوار و سپهد بر آشوفته



پراگنده گشت آن سپاه بزرگ چو میشان بیدل که بیفند گرت  
 فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواستار  
 بجستند فرزند شاعان بسی ندیدند ازان نامداران کسی



### بادشاهی پوران دخت ششماه بود

بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را  
 و سپری شدن روزگارش

یکی دختری بود پوران بنام  
 که از تخم ماسان همون مانده بود  
 بران تخت شاهیش بنشانندند  
 چنین گفت پس دخت پوران که من  
 کسی را که درویش باشد ز گنج  
 مبادا بگیتی کسی مستمند  
 و کشور کنم دور بد خواه را  
 نشانی ز پیروز خسرو بجست  
 خبر چون بنزدیک پوران رسید  
 ببرند پیروز را پیش اوی  
 ز کاری که کردی ییابی جزا  
 مکافات یابی ز کرده کنون  
 ز آخر هم آنکه یکی کوه خواست  
 بیستش بران اسپای زین چوسنگ  
 چنان کوه تیز نایده زین  
 سواران بمیدان فرستاد چند  
 که تا کوه او را همی تاختی  
 زدی هر زمان خودبشتن بر زمین  
 چنین تا برو بر بردید چرم  
 چوزن شاه شد کارها گشت خام  
 بسی دفتر خسروان خوانده بود  
 بزرگان برو گوهر افشانندند  
 نخواهم پراگندن انجمن  
 توانگر کنم تا نماند برونج  
 که از درد او بر من آید گزند  
 بر آئین شاهان کنم راه را  
 بیاورد بیگانه مردی درست  
 ز لشکر بسی نامور برگزید  
 بدو گفت گاهی بد تن زشت خوی  
 چنان چون بود در خور ناسزا  
 چنان چون بود در خور سرنگون  
 بزین اندرون نوز ناگشت راست  
 فکنده بگردن درش پالهنک  
 بمیدان کشید آن خداوند کین  
 بقترک برگرد کرده کمند  
 زمان تا زمانش بر انداختی  
 بران کوه بر بود چند آفرین  
 همیرفت خون از تنش نرم نرم

سراجم جان را بخواری بداد  
جز از بد نباشد مکافات بد  
همیداشت پوران جهان را بمهر  
چوشش ماه بگذشت بر کار او  
بیک هفته بیمار بود و بمرد  
چنین است آئین چرخ روان  
چه درویش باشی چه مرد درم  
چه بر کام دل کامگاری بود  
اگر مرد گنجی وگر مرد رنج  
چه صد سال شاهی بود چه هزار  
چو شد اسپری روز هردو یکیست  
ترا یار کردارها باد و بس  
رهاکن ز جفگ این سپنجی سرای  
بآ موختن گر بیندی میان



### پادشاهی آزر م دخت چهار ماه بود

#### بر تخت نشستن آزر م دخت و مردنش

یکی دختری دیگر آزر م نام  
بیامد بتخت کنی برنشست  
نخستین چنین گفت کای نوردان  
همه کار بردار و آئین کنید  
هر آنکس که باشد مرا دوستدار  
مر او را بدینار یاری کنم  
کسی کوزییمان من بگذرد  
بخواری تنش را بر آرم بدار  
همی بود بر تخت بر چار ماه

ز تاج بزرگی شد او شاه کام  
گرفت او همی این جهان را بدست  
جهان دیده و کار کرده ردان  
کزین پس همه خشت بالین کنید  
چنانم من او را که پرودگار  
گنه گر کند بردباری کنم  
به بیچد ز آئین و راه خرد  
ز دهقان تازی و رومی سوار  
به پنجم شکست اندر آمد بگاه

شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بد خواه ماند  
همه کار گردنده چرخ این بود ز پرورده خویش پر کین بود

### پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

ز جهرم فرخ زاد را خواندند  
چو بر تخت بنشست کرد آفرین  
منم گفت فرزند شاهنشاهان  
بگیتی هر آنکس که جوید گزند  
هر آنکس که جوید بدل راستی  
بدارمش چون جان پاک ارجمند  
کسی کو بود از بی ما برنج  
همه دوستان را گرمی کنیم  
همه زیردستان ز من ایمنند  
سپه خواند یکسر برو آفرین  
چو یکماه بگذشت بر تخت او  
یکی بنده بودش چو سرو سہی  
سیہ چشم بد نام آن بی هنر  
یکی پرستارش بدل دوست گشت  
سوی آن پرستار پیغام کرد  
بیای ز من بیکران خواسته  
پرستار بشنید و پاسخ نداد  
چو بشنید این شاه بر تاب شد  
سیہ چشم را بند بر پای کرد  
چو بگذشت چندی بر آن بی هنر  
ازو شاه برداشت بند گران

بران تخت شاهیش بنشانند  
بنیکی روان بر جهان آفرین  
نخواهم بجز ایمنی در جهان  
چو من شاه باشم نگرده بلند  
ندارد بداد اندرون کاستی  
نجویم ابر بی گزندان گزند  
مکافات آن رنج بخشیم گنج  
مهان را بهرجای نامی کنیم  
اگر دوستدارند و گر دشمنند  
که بی تو مبادا زمان وزمین  
بخاک اندر آمد سر بخت او  
ابا خوبی و زیب و با فرہی  
که چون او میازاد گردون دگر  
بناگاه روزی برو برگذشت  
که با من گرآی بیکت جای گرد  
بگوهر کنم تاجت آراسته  
بنزد فرخ زاد این کرد یاد  
از اندوه بی خورد و بی خواب شد  
بزندان درون مرد را جای کرد  
که بسته بدش آن شه دادگر  
چو بسیار گشتند خواهشگران

دگر باره زي خدمت شاه شد  
 همی جست از کینه بر شاه جاي  
 همين بودش از روز آرام بهر  
 بخورد و بيگ هفته زان پس بزيست  
 همی بادشاهي بپايان رسيد  
 نگون سار شد تحت ساسانيان  
 چنين است کردار گردنده دهر  
 بخور هر چه داري بفرده مپاي  
 ستاند ز تو ديگری را دهد  
 بخور هر چه داري فزوني بده  
 هر آنکه که روز تواند گذشت  
 بدشمن رسد آنچه باشد به گنج

ازو شاه را عمر کوتاه شد  
 چنان بد کنش بنده زشت راي  
 سیه چشم با مي بر آميخت زهر  
 هر آنکس که بشنيد بهرش گريست  
 زهر سوهمی دشمن آمد پديد  
 ازان زشت کردار ايرانيان  
 نگه کن کزو چند يابي تو بهر  
 که فردا مگر ديگر آيدش راي  
 جهان خوانيش بی گمان بر جهد  
 تو رنجيده بهر دشمن منه  
 نهاده همی باد گردد بدشت  
 بده تا روانت نباشد برنج

### بادشاهي يزدگرد بست سال بود

بر تخت نشستن يزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو بگذشت او شاه شد يزدگرد  
 چه گفت آن سخن گوي مرد دلير  
 که باری نزادی مرا مادر م  
 نه روز بزرگی نه روز نیاز  
 زمانه زمانيست چون بنگري  
 بياراي خوان و به پيماي جام  
 اگر چرخ گردان کشد زين تو  
 اگر شاه گروي سرانجام چه  
 دلت را به تيمار چندين مبنده  
 که با پيل و باشير بازي کند  
 تو بليجان شوي او بماند دراز

بماه سفندار مذ روز ارد  
 که از گردش روز برگشت سير  
 نگشتی سپهر بلند از برم  
 نماند همی بر کسی بر دراز  
 ندارد کسی آلت داوري  
 ز تيمار گيتي مبر هيچ نام  
 سرانجام خشتست بالين تو  
 و آغاز تخت و ز فرجام چه  
 بس ايمن مشو بر سپهر بلند  
 چنان دان که از بی نیازی کند  
 حدیثی دراز است چندين مناز

تواز آفریدون فزون تر نه  
 چو جمشید دیوت بفرمان نبود  
 بژرفی نگه کن که بایزد گرد  
 چو بخرسروی تخت بنشست شاد  
 چنین گفت کز دور چرخ روان  
 پدر بر پدر بادشاهی مراسم  
 بجویم بلندی و فرزاندگی  
 که بر کس نماند همی روز و بخت  
 همی نام جاوید ماند نه کام  
 ز نامست تا جاودان زنده مرد  
 چه نیکو بود شاه را داد و دین  
 بر آنم که تا زنده ماند تنم  
 بزرگان برو آفرین خواندند  
 برین گونه تا سال شد بر ده هشت

چو پرویز با تخت و افسر نه  
 چو کاوس جاننت بیزدان نبود  
 چه کرد این برافراخته هفت گرد  
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 منم پاک فرزند نوشیروان  
 خور و خوشه و برج ماهی مراسم  
 همان رزم و تقدی و مردانگی  
 نه گنج و نه دایم شاهی نه تخت  
 بیند از کام و بر افراز بام  
 که مرده شود کالبد زیر گرد  
 ز نامش زمانها پر از آفرین  
 بن و بیخ بد از جهان برکنم  
 و را شهریار زمین خواندند  
 همی ما و خورشید بر سرگذشت



تاختی سعد و قاص بایران و فرستادن یزد گرد رستم را  
 بچنگ او و نامه نوشتن رستم بپادارش

چنان بد کجا سرفراز عرب  
 عمر آنکه بد مؤمنان را امیر  
 گزین سعد و قاص را با سپاه  
 چو بخت عرب بر عجم چیره شد  
 پر آمد ز شاهان جهان را قفیز  
 همان زشت شد خوب و شد خوب زشت  
 دیگر گونه شد چرخ گردان بچهر  
 بداد جهان آفرین کرد گار  
 بازار او بنده را پای نیست  
 چو آگاه شد زان سخن یزد گرد

که از تیغ او روز گشتی چو شب  
 ستوده و را خالق بی نظیر  
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
 همی بخت سا سانیل تیره شد  
 نهان شد ز روگشت پیدا پیشیز  
 شده راه دوزخ پدید از بهشت  
 ز آزادگان پاک ببرید مهر  
 بیاید همی بنده را کرد گار  
 جزا و جان ده و چهره آرای نیست  
 زهر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هر مزد راه  
 که رستم بدش نام و بیدار بود  
 ستاره شمر بود و بسیار هوش  
 برفت و گرانمایگان را ببرد  
 بدین گونه تا ماه بگذشت سی  
 بدانت رستم شمار سپهر  
 همیگفت کاین رزم را روی نیست  
 بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 یکی نامه سوی برادر بدر  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگرگفت کز گردش آسمان  
 گنه گار تر در زمانه منم  
 که این خانه از بادشاهی تهیست  
 ز چارم همی بنگرد آفتاب  
 ز بهرام وزهره است مارا گزند  
 همان تیر و کیوان برابر شد است  
 چنین است و کاری بزرگست پیش  
 همه بود نیها به بینم همی  
 چو آگاه گشتم ازین راز چرخ  
 بایرانیان زارگریان شدم  
 در بیخ آن سرو تاج اورنگ و تخت  
 کزین پس شکست آید از تا زیان  
 بدین سالیان چار صد بگذرد  
 از ایشان فرستاده آمد بمن  
 که از قاوسی تالب جو بیار  
 وزان پس کجا بر کشایند راه  
 بدان تا فروشیم و بخریم چیز  
 بدیریم با سار باژ گران

به پیماید و بر کشد با سپاه  
 خردمند و گرد و جهان دار بود  
 بگفتار موبد نهاده دو گوش  
 هر آنکس که بیدند بیدار و گرد  
 همی رزم جستند در قاوسی  
 ستاره شمر بود با داد و مهر  
 ره آب شاهان بدین جوی نیست  
 ز روز بلادست بر سر گرفت  
 نبشت و سخنها همه یاد کرد  
 کزو دید نیک و بد روزگار  
 بژو هنده مردم شود بد گمان  
 از ایرا گرفتار آهر منم  
 نه هنگام فیروزی و فریست  
 بچنگ بزرگانش آمد شتاب  
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند  
 عطار د ببرج دو پیکر شد است  
 همی سیر کرده دل از جان خویش  
 وزان خامشی برگزینم همی  
 که مارا از نیست جزرقع برخ  
 ز ساسانیان نیز بریان شدم  
 در بیخ آن بزرگی و آن فرد بخت  
 ستاره نکرده مگر بر زیان  
 کزین تخمه گیتی کسی نسپرد  
 سخن رفت هر گونه بر انجمن  
 زمین را ببخشیم با شهریار  
 بشهری کجا هست بازار گاه  
 وزان پس فزونی فچوئیم نیز  
 فچوئیم دیهیم کند آوران

شهنشاہ را نیز فرمان بریم  
 چنین است گفتار و کردار نیست  
 برین نیز جنگی بود هر زمان  
 بزرگان که با من بجنگ اندرند  
 چو گلبوی طبری و چون ارمنی  
 چو ماهوی سوران و این مهتران  
 همی سر فرزند آنان که اند  
 اگر مرزوراهست اگر نیک و بد  
 بکشیم مردی بکار آوریم  
 نداند کسی راز گردان سپهر  
 چو نامه بخوانی تو با مهتران  
 همه گرد کن خواسته هر چه هست  
 همی تا زتا آذر آبادگان  
 همیدون گله هر چه داری زاسپ  
 ز زابلستان گر ز ایران سپاه  
 بدار و به پوزش بیارای مهر  
 کز شاد مانیم و زو پر نهیب  
 سخن هر چه گفتم بمادر بگویی  
 مردش ده از ما و بسیار پند  
 و راز بد من آگاهی آرد کسی  
 چنان دان که اندر سرای سپنج  
 ز گنج جهان رنج بیش آورد  
 چه بودت بسی این چنین رنج و آرز  
 همیشه بیزدان پرستی گرای  
 که آمد بتنگ اندرون روزگار  
 تو با هر که از دودهء ما بود  
 همیشه بیزدان ستایش کنی  
 که من با سپاهی بسختی درم

گر از ما نخواهد گروگان بریم  
 بجز اختر کز در کار نیست  
 که کشته شود صد هژبر دمان  
 بگفتار ایشان همی ننگرند  
 بجنگ اند با کیش آهر منی  
 که گویال دارند و گرز گران  
 بایران و مازندران بر چه اند  
 بگرز و بشمشیر باید ستد  
 برایشان جهان تنگ و تار آوریم  
 دیگر گونه گشت است با ما بچهر  
 بر انداز و بر ساز و لشکر بران  
 پر ستند و جامه های نشمت  
 بجای بزرگان و آزادگان  
 بپرسوی گنجور آذر گشمسپ  
 هر آنکس که آیند ز نهار خواه  
 نگه کن بدین کار گردان سپهر  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 نه بیند همانا مرا نیز روی  
 بدان تا نباشد بگیتی نژند  
 مباش اندرین کار غمگین بسی  
 کسی کو نهد گنج بادست رنج  
 از آن رنج او دیگری برخوردار  
 که از بیشتر کم نگرده نیاز  
 بپرداز دل زین سپنجی مرای  
 نه بیند مرا زین سپس شهر یار  
 اگر بپیر اگر مرد برنا بود  
 جهان آفرین را نیایش کنید  
 برنج و غم و شور سختی درم

خوشاباد نوشین ایران زمین  
 تو گنج و تن جان گرمی مدار  
 نماند است جز شهریار بلند  
 که تا چون بود کارمن با عرب  
 بگیتی جز او نیست پرودگار  
 کزین پس نه بیفند ازین خانه کس  
 که خواهد شدن تخت شاهي بید  
 همیشه به پیش جهاندار باش  
 بشمشیر بسپار و یاوه مگوی  
 همه نام بوبکر و عمر شود  
 نشیبی دراز است پیش فراز  
 ز اختر همه تازیان راست بهر  
 شود شان سراز خواسته بی نیاز  
 ز دنیا فهند از بر سر کلاه  
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش  
 بداد و به ببخشش کسی ننگرد  
 نهفته کسی را خروشان کند  
 کمر بر میان و کله بر سراسر  
 گرمی شود کژی و کاستی  
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی  
 نژاد و بزرگی نیاید ببر  
 ز نفرین ندانند باز آفرین  
 دل مردمان سنگ خارا شود  
 پسر همچنین بر پدر چاره گر  
 نژاد و بزرگی نیاید بکار  
 روان و زبانها شود پر جفا  
 نژادی پدید آید اندر میان  
 سخنها بگردار بازی بود

رهايي نیابم سراجم ازین  
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار  
 کزان تخمه نامدار ارجمند  
 نگهدار او را بروز و بشب  
 ز کوشش مکن ایچ سستی بکار  
 ز ساسانیان یاد گار است و بس  
 در یخ آن سرو تاج و آن مهر و داد  
 تو پدر رود باش و بی آزار باش  
 گراو را بد آید تو سر پیش اوی  
 چو با تخت منبر برابر شود  
 تبه گرده این رنجبای دراز  
 نه تخت و نه دیبیم بیفی نه شهر  
 چو روز اندر آید بروز دراز  
 بپوشند از ایشان گروهی سیاه  
 نه تخت و نه تاج و نه زینه کفش  
 بر نچد یکی دیگری بر خورد  
 شب آید یکی چشم رخشان کند  
 شد بان همه روز و شب دیگر است  
 ز بیمان بگردند وز راستی  
 پیاده شود مردم رزم جوی  
 کشاورز جنگی شود بی هنر  
 رباید همی این ازان آن ازین  
 نهانی بتر ز اشکارا شود  
 بداندیش گردد پدر بر پسر  
 شود بنده بی هنر شهریار  
 بگیتی نماند کسی را وفا  
 لمز ایران و از ترک وز تازیان  
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود



همه گنجه‌زیر دامن نهند  
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور  
 نه جشن و نه رامش نه گوهرنه‌نام  
 زبان کسان از بی سوخ خویش  
 نباشد بهار از زمستان پدید  
 زبیشی و بیشی ندارند هوش  
 چو بسیار ازین داستان بگذرد  
 بریزند خون از بی خواسته  
 دلمن پر از خون شد و روی زرد  
 که تامن شدم پهلوان از میان  
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر  
 اگر نیزه بر کوه روئین زخم  
 کنون تیر و بیگان آهن گذار  
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر  
 نبرد همی پوست بر تا زبان  
 مرا کشکی این خرد نیستی  
 بزبان که از قاسمی با منند  
 گمانند کین بیشه پر خون شود  
 ز راز سپهری کس آگاه نیست  
 چو بر نخمه بگذرد روزگار  
 ترا ای برادر تن آباد باد  
 که این قاسمی دخمه گاه من است  
 چنین است راز سپهر بلند  
 تو دیده ز شاه جهان بر مدار  
 که زرد آید این روز آهر منی  
 چو نامه بمهر اندر آورد گفت  
 که این نامه نزد برادر برد  
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند  
 که رامش بهنگام بهرام گور  
 بکوشش زهرگونه سازند دام  
 بچویند و دین اندر آرند پیش  
 نیارند هنگام رامش نبید  
 خورش نان کشکین و پشمینه بوش  
 کسی سوی آزادگان ننگرد  
 شود روزگار بد آراسته  
 دهان خشک و لبها پر از باد هرد  
 چنین تیره شد بخت ساسانیان  
 دژم گشت وز ما بپرید مهر  
 گذاره کند زانکه روئین تم  
 همی بر برهنه نیاید بکار  
 نگندی بزخم اندر آورد زیر  
 ز دانش زیان آدمم بر زیان  
 گر آگاهی روز بد نیستی  
 درشتند و با تا زیان دشمنند  
 ز دشمن زمین رود جلیکون شود  
 ندانند کین رنج کوتاه نیست  
 چه سود آید از رنج وز کارزار  
 دل شاه ایران بتوشاک باد  
 کفن جوشن و خون کلاه من است  
 تو دل را بدردی من اندر میند  
 فداکن تن خویش در کارزار  
 چو گردون گردان کند دشمنی  
 که پوینده را آفرین باد جفت  
 بگوید جزین هرچه اندر خورد

## نامه رستم بسعد و قاص و پاسخ آن

فرستاده تیز چون برق و رعد  
 یکی نامه بر حریر سفید  
 بعنوان بر از پور هر مزه شاه  
 سوی سعد و قاص جویند جنگ  
 سرنامه گفت از جهان دار پاک  
 کز ویست بر پایی گردان سپهر  
 وزو باد بر شهریار آفرین  
 که دارد بفر اهرمن را ببند  
 به پیش آمداین ناپسندیده کار  
 بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست  
 بنزد که جوئی همی دستگاه  
 بنانی تو سیری و هم گرسنه  
 بایران ترا زندگانی بسست  
 که پاییل و فراست و باتاج و گاه  
 بدیلائی او تخت را شاه نیست  
 هر آنکه که بر گاه خندان شود  
 ببخشد بهایی سر تازیان  
 سگ و بوز و باز ده و دو هزار  
 بسالی همه دشت نیزه و روان  
 که او را ببايد بیوزو بسگ  
 ز شیر شتر خوردن و سو سمار  
 که تخت عجم را کدد آرزوی  
 شمارا بدیده درون شرم نیست  
 بدین چهر و این مهر و این راه خوی  
 جهان گر باندازه جوئی همی

فرستاد ازین سو بنزدیک سعد  
 نوشتند پر بیم و چندی امید  
 جهان پهلوان رستم کینه خواه  
 پر از رای و پر دانش و پر درنگ  
 نباید که باشیم بی ترس و باک  
 همه بادشاهیست دادست و مهر  
 که زیبایی تا جست و تخت و نگین  
 خداوند تیغ و کلاه و کمند  
 به بیهوده این رنج و این کارزار  
 چه مردی و آئین و راه تو چیست  
 برهنه سپید برهنه سپاه  
 نه پیل و نه تخت نه بار و بنه  
 که مهر و کله بهر دیگر کسست  
 پدر بر پدر نامبردار شاه  
 بدیدار او در فلک ماه نیست  
 کشاده لب و سیم دندان شود  
 که گنجش بگیرد ز بخشش زیان  
 که بازنگ زراند و با گوشوار  
 نیارند خورد از کران تا کران  
 که بر دشت نچیر گیرد بتنگ  
 عرب را بجای رسیداست کار  
 تقویاد بر چرخ گردان تقوی  
 ز راه خرد مهر و آرم نیست  
 همی تخت و تاج آیدت آرزوی  
 سخن بر گزافه نکوئی همی

سخن گوی مردی بر ما فرست  
 بدان تا بگوید که رای تو چیست  
 سواری فرستم بنزدیک شاه  
 تو جنگ چنین بادشاهی مجوی  
 نبیر جهان دار نوشیروان  
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار  
 جهان را مکن پرز نقرین خویش  
 نکه کن بدین نامه پند مند  
 چون نامه بمهر اندر آمد بداد  
 بر سعد رقاص شد پهلوان  
 همه غرق در آهن و سیم و زر  
 چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد  
 سپهبد فرود آمد اندر زمان  
 هم از شاه دستور و ز لشکرش  
 ردا زیر پیروز افکند و گفت  
 ز دیبا نگویند مردان مرد  
 شمارا بمردانگی نیست کار  
 هفتان بدیباست پیراستن  
 هم آنگاه فیروز نامه بداد  
 سخنهایش بشنید نامه بخواند  
 بقاری یکی نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه بنوشت نام خدای  
 ز جنی سخن گفت و ز آدمی  
 ز توحید و قرآن و وعد و وعید  
 ز قطران و از آتش و ز مهویر  
 ز کافور و از مشک و ماء معین  
 که گر شاه بپذیرد این دین راست  
 همان تاج یابد همان گوشوار

جهان دیده و گرد و دانا فرست  
 بتخت کیان رهنمای تو کیست  
 بنخواهم از هر چه خواهی بخواه  
 که فرجام این خواری آید بروی  
 که باداد او پیر گشتی جوان  
 زمانه ندارد چنو یادگار  
 مشو بدگمان اندر آئین خویش  
 مکن چشم و گوش خرد را به بند  
 به پیروز شاهور فرخ نژاد  
 از ایران بزرگان روشن روان  
 سپرهای زرین و زرین کمر  
 پذیره شدش با سپاهی چو گرد  
 ز لشکر بپرسید وز پهلوان  
 ز سالار بیدار وز کشورش  
 که ما نیزه و تیغ داریم جفت  
 ز زوزسیم و ز خواب و ز خورد  
 همان چون زنان رنگ و بوی و نگار  
 دگر نقش بام و در آراستن  
 سخنهای رهنم بدو کرد یاد  
 وزان نامه پهلوی خیره ماند  
 پدید آورد اندرو خوب و زشت  
 محمد رسولش بحق رهنمای  
 ز گنقار پیغمبر هاشمی  
 ز تهدید و ز رسمهای جدید  
 ز فردوس و جوی می و جوی شیر  
 درخت بهشت و می و انگبین  
 دو عالم بشادی و شاهی و راست  
 همه سانه با بوی و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود  
 بکاری که با داش یابی بهشت  
 تن بزد گرد و جهان فراخ  
 همه تخت و تاج و همه جشن و سور  
 دو چشم تو اندر سرای سپنج  
 بس ایمن شدستی برین تخت عاج  
 جهانی کجا شربت آب سرد  
 هر آنکس که پیش من آید بجنگ  
 بهشت است اگر بگرد جای اوی  
 همیشه بود آن و این بگذرد  
 بقرطاس مهر عرب بر نهاد  
 فرستادهٔ سعد و قاص رفت  
 چو شعبه مغیره برفت از گوان  
 از ایرانیان نمداری ز راه  
 که آمد فرستادهٔ پیر سست  
 یکی تیغ باریک در گردش  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 ز زربفت چینی کشیدند نخ  
 نهادند زرین یکی زیر گاه  
 نشستند پیشش صد و شصت مرد  
 ابا انسرو جامه‌های بنفش  
 همان طوق داران ابا گوشوار  
 چو شعبه بدلای پردهٔ سرای  
 همی رفت بر خاک بر خوار خوار  
 نشست از بر خاک و کس راندید  
 بدو گفت رستم که جان شاد دار  
 بدو گفت شعبه که ای نیکنام  
 به پیچید رستم ز گفتار اوی  
 تنش چون گلاب مصعد بود  
 نباید بباغ بلا خار کشت  
 چنین باغ و میدان و ایوان و کلخ  
 نیززد بدیدار یک موی حور  
 چنین خیره گشت از بی تاج و گنج  
 بدین گنج و مهر و بدین بخت و تلج  
 نیززد برودل چه داری بدرد  
 نه بیند بجزد و زخ و گور تنگ  
 نگر تاجه آمد کنون رای اوی  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 درود محمد همی کرد یاد  
 بنزد یک رستم خرامید تفت  
 که آید بر رستم پهلوان  
 بیامد بر پهلوان سپاه  
 نه اسپ و سلیم و نه جامه درست  
 پدید آمدهٔ چاک پیراهنش  
 ز دیبا سرا پردهٔ بر کشید  
 سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
 نشست از برش پهلوان سپاه  
 سواران و شیران روز نبرد  
 بیای اندرون کرده ز رینه کفش  
 سرا پرده آراسته شاهوار  
 بیلد بران جامه نهاد پای  
 ز شمشیر کرده یکی دستوار  
 سوی پهلوان و سران نفرید  
 بدانش روان تن آباد دار  
 اگر دین پذیري علیک السلام  
 برو هاش بر چین شد از کار اوی

لزو نامه بسعد بخواننده داد  
 چنین داد پاسخ که او را بگوی  
 ندیدی سر نیزه بخت مرا  
 سخن نزد داندگان خوار نیست  
 اگر سعد با تاج سامان بدی  
 ولیکن جو بد ز اختر بیوفاست  
 مرا گر محمد بود پیش رو  
 همی کز بود کار این کوز پشت  
 تو اکفون بدیی خرمی باز گرد  
 بگویش که در جنگ مردن بنام  
 سخنها برو کرد داننده يك  
 نه تو شهرباري ند دهیم جوی  
 دلت آرزو کرد تخت مرا  
 ترا اندرین کار دیدار نیست  
 مرا رزم و بزم وي آسان بدی  
 چگونم که امروز روز بلاست  
 ز دین کهن گیرم این دین نو  
 بخواهد همی بود با ما درشت  
 که جای سخن نیست روز نبرد  
 مرا بهتر آید ز گفتار خام



### رزم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 بر آمد یکی گرد و بر شد خروش  
 سنانهای الماس در تیره گرد  
 همی نیزه بر مغز آب دار  
 سه روز اندران جایگه بود جنگ  
 شد از تشنگی دست گردان زکار  
 لب رستم از تشنگی شد چو خاک  
 چنان تنگ شد روزگار نبرد  
 خروشی بر آمد بکردار رعد  
 برفتند هردو ز قلب سپاه  
 چو از لشکر آن هردو تنها شدند  
 همی تاخفتند اندران رزمگاه  
 خروشی بر آمد ز رستم چو رعد  
 تگاور زد و اندر آمد بسر  
 سپه را بفرمود تا کرد ساز  
 سپه اندر آمد و هرسو بجای  
 همه کر شدی مردم تیز گوش  
 ستار است گفتم شب لاجورد  
 نیامد بزخم اندرون پایدار  
 بایرانیان بر بیون آب تگت  
 هم اسپ گرانمایه از کارزار  
 زبان گشت اندر دهان چاک چاک  
 گل تر بخورن گرفت اسپ مرد  
 ازین روی رستم وزان روی سعد  
 بیگ سو کشیدند از آوردگاه  
 بزیر یکی تند بالا شدند  
 دو سالار بر یکدگر کینه خراه  
 یکی تیغ زد بر سراسپ سعد  
 جدا گشت ازو سعد پر خاشخو

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز  
 همیخواست از تن سرش را برید  
 فرود آمد از اسپ وزین بلنگ  
 پیوشید دیدار رستم ز گرد  
 یکی تیغ زد بر سر توت او  
 چو دیدار رستم ز خون تیره گشت  
 دگر تیغ زد بر سر و گردنش  
 سپاه از دو رویه کس آگاه نه  
 همیجست مر پهلوان را سپاه  
 بدیدندش از دور پر خون و خاکی  
 هزیمت گرفتند ایرانیان  
 بسی تشنه بر زمین بماندند نیز  
 سویی شاه ایران بیامد سپاه  
 چو رستم بچنگ اندرون گشته شد  
 سپاه مسلمان پس اندر دمان  
 پیغند بود آن زمان یزدگرد  
 بگفتند با او که رستم نماند  
 بگشتند چندی ز ایران سپاه  
 ازان جا بگرخ اندر آمد سپاه  
 فرخ زاد هرمزد با آب چشم  
 بگرخ اندر آمد یکی حمله برد  
 یکایک ز بغداد بیرون شدند



رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن به سوی خراسان

فرخ زاد برگشت نزد یک شاه  
 فرود آمد و برون پیشش نماز  
 بدو گفت چندین چه مرئی همی  
 پر از گرد با آلت رزمگلا  
 دو دیده پر از خون و تن برگداز  
 که تخت کیان را بشوئی همی

و تخم کیان کس جز از تو نماند  
 توئی بگت تن و دشمنت صد هزار  
 برو تا هوی بیشه نارون  
 وزان جایگه چون فریدون گو  
 فرخ زاد گفت و شهنشاه شنید  
 دگر روز برگاه بنشست شاه  
 یکی انجمن کرد با بخردان  
 چه بینید گفت اندرین داستان  
 فرخ زاد گوید که با انجمن  
 بآمل پرستندگان تواند  
 چو لشکر فراوان شود باز کرد  
 شمارا پسند آید این گفت گوی  
 شهنشاه گفت این نه اندر خوراست  
 بزرگان ایران و چندین سپاه  
 سر خویش گیرم بمانم بجای  
 مرا جنگ دشمن به آید زنگ  
 که خیره بدد خواه منمائی پشت  
 چنان هم که کهنتر بفرمان شاه  
 شهنشاه باید که او را برنج  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 نگه کن که اکنون چه فرماندهی  
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه  
 همان به که سوی خراسان شویم  
 که آنسو فراوان مرا لشکراند  
 بزرگان ترکان و خاقان چین  
 بران دوستی نیز بیشی کنم  
 دیاری بیاید سپاهی گران  
 کنارنگ مردست ماهوی نیز  
 که با تاج بر تخت باید نشاند  
 میان جهان چون کنی کارزار  
 جهانی شود بر تو بر انجمن  
 چو آتش یکی کار بر ساز نو  
 یکی تازه اندیشه آمد پدید  
 بمر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 بزرگان و بیدار دل مردان  
 چه دارید یاد از گه باستان  
 گذر کن سوی بیشه نارون  
 بساری همه بندگان تواند  
 بمردان توان کرد ننگ و نبرد  
 با آواز گفتند کاینست روی  
 مراد در دل اندیشه دیگر است  
 برو بوم ایران و تخت و کلاه  
 بزرگی نباشد نه مردی نه رای  
 یکی داستان زد برین بر پلنگ  
 چو پیش آیدت روزگاری درشت  
 بدو نیک باید که دارد نگاه  
 نماند بجاو شود هوی گنج  
 که اینست فرجام تخت و نگین  
 چه خواهی و با ما چه پیمان نهی  
 کز اندیشه گردد همی دل تباہ  
 زییکار دشمن تن آسان شویم  
 بسی پهلوانان کند آورند  
 بیایند بر ما کفند آفرین  
 ابا دخت فغفور خویشی کنم  
 بزرگان توران و کند آوران  
 سواران و پیلان و هرگونه چیز

کجا پیش کارشبانان ماست  
 و را برکشیدم که پوینده بود  
 چویی ارزرا نام دادیم و ارز  
 اگر چند بی مایه و بی تنست  
 ز موبد شنیدستم این داستان  
 که پرهیز ازان کن که بد کرده  
 بدان دار امید کورا بمهر  
 من او را نیازدم از هیچ روی  
 فرخ زاک برهم بزد هر دو دست  
 ببد گوهران بر بس ایمن مشو  
 اگر چند بر گوهر افسون کنی  
 چو پروردگارش چنان آفرید  
 بدو گفت شاه ای هزبر دمان  
 بیود آنشب و بامدادان پگاه  
 ز بغداد راه خراسان گرفت  
 بزرگان ایران همه پر ز درد  
 برو بر همی خواندند آفرین  
 خروشی بر آمد ز لشکر بزار  
 از ایشان هر آنکس که دهقان بدند  
 خروشان بر شهر یار آمدند  
 بگفتند ایا شاه ما بنده ایم  
 همه با تو آئیم تا روزگار  
 که ما را دل از بوم و آرامگاه  
 همان بوم آباد فرزند و گنج  
 زمانه نخواهیم بی تخت تو  
 از ایرانیان آنکه بد چرب گوی  
 که ما بوم آباد بگذاشتیم  
 کنون داغ دل پیش خاقان شوی

بر آورده دشتبانان ماست  
 سراینده و گرد گوینده بود  
 کنارنگ و پیلان و مردان و مرز  
 بر آورده بارگاه منست  
 که بر خواند از گفته باستان  
 که او را به بیهوده آزرده  
 سراز خواسته برده بر سپهر  
 ز دشمن بود این زمان کینه جوی  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 که این را یکی داستانتست نو  
 بکوشی کش از زنگ بیرون کنی  
 تو بر بند یزدان نیابی کلید  
 ازین آزمایش ندارم زیان  
 گران مایگان بر گرفتند راه  
 همه رنجها بر دل آسان گرفت  
 بر فتنند باشاه آزاد مرد  
 که بی تو مبادا زمان و زمین  
 تیمار وز رفتن شهر یار  
 از ایران و پشت دلبران بدند  
 همه دیدهها جوی بار آمدند  
 تن و جان بمهر تو آگنده ایم  
 چه بازی کند دردم شهر یار  
 چگونه بود شاد بیروی شاه  
 بمانیم با تو گزینیم رنج  
 مبادا که بیجان شود بخت تو  
 بخت سیه بر نهادند روی  
 جهان در بنه تو پنداشتیم  
 از ایران سوی مرز توران شوی



شهنشاه مژگان پراز آب کرد  
 که یکسر بیزدان ستایش کنید  
 مگر باز بینم شمارا دگر  
 شما پات پروردگار منید  
 فخواهم که آید شمارا گزند  
 به بینم تارای گردان سپهر  
 شما ساز گیرید با ساز اوی  
 وزان پس ببازارگانان چین  
 مباشید یکچند کز تازیان  
 ازوباز گشتند بادرد و جوش  
 فرخ زاک هر مزد لشکر براند  
 همیرفت باناله و درد شاه  
 چو منزل بمنزل بیامد بری  
 زری سوي گرگان بیامد چو باد  
 زگرگان بیامد سوي راه بست

چنین گفت با نامداران مرد  
 ستایش ورا در فزایش کنید  
 شود درد و اندوه مارا بسر  
 همان از پدر یاک گار منید  
 مبدشید با من بید یار مند  
 چه افزاید و بر که تابد بمهر  
 گذر نیست برگردش راز اوی  
 چنین گفت کاکنون بایران زمین  
 برین سود جستن سرآید زیان  
 به تیمار و باناله و با خروش  
 از ایران جهاندیدگان را بخواند  
 سپه بد به پیش اندرون با سپاه  
 بیود و بر آسرد از رود و می  
 همی بود یک هفته ناشاد و شاد  
 بر آژنگ رخسار و نا تندرست



### نامه یزدگرد بماهوی سوری

جهاندار چون کرد آهنگت مرو  
 یکی نامه بنوشت بادرد و خشم  
 دبیر جهان دیده را پیش خواند  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند گردنده بهرام و هور  
 کند چون نخواهد زنا چیز چیز  
 بگفت آنکه ما را چه آمد بروی  
 زرستم کجا کشته شد روز جنگ  
 بدست یکی سعد وقاص نام  
 کنون تا در طیسفون لشکراست

بماهوی سوری کنا رنگ مرو  
 پراز آرزو دل پراز آب چشم  
 دل آگنده بودش همی بر نشاند  
 خداوند دانا و پروردگار  
 خداوند پیل و خداوند مور  
 که آموزگارش نباید بنیز  
 وزین بادشاهی بشد رنگ و بوی  
 ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ  
 نه بوم و نه زاک و نه دانش نه کام  
 همان راغ و بیشه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن  
 من اندر نساپور یکهفته بیش  
 بمرو آیم و کس فرستم بدین  
 و از ایشان بخواهم فراوان سپاه  
 من اینک پس نامه برسان باد  
 هیونی بر افکند برسان باد  
 فرستاده دیگر از انجمن  
 سپه را برین بر هم آواز کن  
 نباشم که رنج دراز است پیش  
 بخاقان ترک و بغفور چین  
 مگر بخت برگشته آید براه  
 بیایم دهم هرچه دارم بیاد  
 بنزدیک ماهوی سوری نژاد  
 گزین کرد بینا دل و رای زن



### نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 وزو یست پیروزی و فرهی  
 پی پشه تا پر پران عقاب  
 ز پیمان و فرمان او نگذرد  
 ز شاه جهان یزدگرد بزرگ  
 سپهدار ایران و پیروزگر  
 ز تخم بزرگان یزدان شناس  
 کزیشان شد آباد روی زمین  
 سوی مرزبانان با گنج و گاه  
 شمیران و روئینه و راده کوه  
 نگهبان ما باد پروردگار  
 همانا شنیدند گردن کشان  
 که بر کار زاری و مرد و نژاد  
 بویژه نژاد شما را که رنج  
 چو بهرام و ازونه آمد پدید  
 شما را دل از مرز و شهر فراخ  
 بدین داستان راغ و کوه بلند  
 بر از خون دل و روی چون سندورس  
 کزو یست نیرو و تخت و هنر  
 همان تخت و دیهیم شاهنشاهی  
 بخشکی چوبیل و نهنگ اندر آب  
 دم خویش بی رای او نشمرد  
 پدر نامور شهریار سترگ  
 نگهبان و جوینده بوم و بر  
 که از تاج دارند زاختر سپاس  
 فروزنده تلج و تخت و نگین  
 که با فرو برزند و تاج و سپاه  
 کلات از دگر دست و دیگر گروه  
 شمایی گزند از بد روزگار  
 در فشی شد اندر جهان این نشان  
 دل ما بر آزر م و مهور است و داد  
 فزون است نزدیک شاهان ز گنج  
 ز فرمان و دیهیم ما سر کشید  
 به بیچید و از باغ و میدان و کاخ  
 کده ساختید از نهیب گزند

گراید و نکه نیرو دهد کردگار  
 پیدایش نیکی فزایش کنم  
 همانا که آمد شمارا خبر  
 ازین مار خوار اهرمن چهرگان  
 نه گنج و نه نام و نه بخت و نه زاد  
 چنین امت پرکار چرخ بلند  
 ازین زاغ ساران بی آب و رنگ  
 بدین تخت شاهي نهادست روی  
 انوشیروان دیده بد این بحواب  
 چنان دید کز تازیان صد هزار  
 گذر یافتندی باروند رود  
 هم آتش بمردی و آتشکده  
 بایران و بابل ز کشت و درود  
 ز ایوان شاه جهان کنگره  
 کفون خواب را پاسخ آمد پدید  
 شود خوار هر کس که بود ارجمند  
 پراگنده کرده بدی در جهان  
 بهر کشوری در ستمگاره  
 نشان شب تیره آمد پدید  
 کفون تا بدستوری رهنمای  
 بسوی خراسان نهادیم روی  
 پس اکفون ز بهر کنا رنگ طوس  
 به بینیم تا گردش روزگار  
 میان را بیستم کفون رزمجوی  
 فرح زاد با من رگ و پوستست  
 بالتونیه امت او کفون رزم جوی  
 کفون کشمگان پوران رزم خواه  
 بگفت آنکه باید ز شایستگی

بکام دل ما شود روزگار  
 به پیش جهانبان نیایش کنم  
 که مارا چه آمد ز اختر بسر  
 زندانائی و شرم بی بهر گل  
 همی داد خواهند گیتی بیداد  
 که آید بدین پادشاهی گزند  
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ  
 شکم گرسنه مرد دیهیم جوی  
 کزین تخت پیراگند رنگ و آب  
 هیونان مست و گسسته مهار  
 نماندی بدین بوم و برتار و بود  
 شدی نور نور و ز جش سده  
 بچرخ زحل بر شدی تیره دود  
 فتادی بمیدان او یکسره  
 ز ما بخت گردون بخواد کشید  
 فرومایه از بخت گرده بلند  
 گزند آشکارا و خوبی نهان  
 پدید آید و زشت پتیلاره  
 ز ما بخت فرخ بخواد برید  
 همان پهلوانان پاکیزه رای  
 بر مرزبانان پر خاش جوی  
 بدین سو کشیدیم پیلان و کوس  
 چه بندد بدین بند ناستوار  
 که با تازیان اندر آریم روی  
 به بیوستگی نیز هم دوستست  
 بروی سپه اندر آورده روی  
 بر ما بیامد بدین بارگاه  
 هم از بندگی هم ز بیستگی

شنیدم ازین مرزها هرچه گفت  
 دژ گزیدان تیغ با جر منه  
 چو آل بجومخزوم و چون دشت گل  
 چنین لشکرگشن با ما بجذگ  
 نشستیم و گفتیم با رای زن  
 ز هرگونه گفتیم و پرداختیم  
 که از تاج و از تخت و مهرونکین  
 ز پرمایه چیزی که آید بدست  
 همه هرچه از ما پراگند نیست  
 ز زرینه و گوهر نا بسود  
 هم از خوردنیها و هرگونه ساز  
 ز گوان گردون کشان چل هزار  
 بخروار ازان پس ده و دو هزار  
 همان ازن و پسته و نارदान  
 بخروار ازان پس فراوان نمک  
 شتروار ازن بدین هم شمار  
 ز خرما هزار و ز شکر هزار  
 ده و دو هزار انگبین چنبره  
 نمک خورده هرگوش چون چل هزار  
 شتروار سصد ز نفت سیاه  
 بیاید یکی موبدی با گروه  
 بدیدار پیران و فرهنگیان  
 ازین هرچه باید بدرها کشند  
 وگر خود بدارند با خوبشترن  
 همانا بدان راغ و کوه بلند  
 شمار بدین روزگار سترگ  
 خردمند پاکیزه دستور ما  
 که هرکس که این را بیارد برنج

بلندی و پستی و غار و نهفت  
 دژ لاژوردی ز بهر بنه  
 ز خوبی نمود آنچه بودش بدل  
 بدین تنگ دژها نشاید درنگ  
 همه پهلووان شدند انجمن  
 سرانجام یکسر بدین ساختیم  
 همه جامه روم و کشمیر و چین  
 ز قبچاق و از قیروان هرچه هست  
 گر از پوشنی گرز افگند نیست  
 ز چیزی که انرا بیاید ستود  
 که ما را بیاید بروز دراز  
 بخوشه درون گندم آرند بار  
 کرنج آورند آنکه آید بکار  
 بیارد یکی موبدی کاردان  
 فرستند تا بر چه گردد فلک  
 همان دنبه و مشک و روغن هزار  
 هیوان بختی بیارند بار  
 بدژها کشند این همه یکسر  
 جز این پیشکاران بیارند بار  
 بیارند بر بارها تا دو ماه  
 ز گاه شمیران و از راده کوه  
 بزرگان کوه از کنا رنگیان  
 یکی نلمه گنجور ما را دهند  
 بزرگان که باشند زان انجمن  
 ز ترک و ز تازی نیاید گزند  
 یکی دست باشد بر ما بزرگ  
 بفرماید اکنون بگنجور ما  
 فرستد ورا پارسی جامه پنج

یکی خوب سر بند پیکر بزر  
 بدین روزگار تباہ دژم  
 پس آنکه کسی کو بود زیر دست  
 ازین شصت برترشش و چار دانگ  
 بیکروی بر نام یزدان پاک  
 دگر پیکر افسر و چهر ما  
 بنوروز این هم بر آراستست  
 درود خدا بر کم آزار مرد  
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
 بلند اختر و نامجوی و سوار  
 بیابد بفرجام ازین رفیع بر  
 بیابد ز گنجبور ما چل درم  
 یکی زان در مهاگراید بشصت  
 بیابد نوشته بخواند بیانگ  
 کزو یست امید و هم ترس و باک  
 زمین بار ور گشته از مهر ما  
 دو چشم بزرگان پر از خواستست  
 کسی کو ز دیهیم ما یاک کرد  
 فرستاد زی مهتران سپاه  
 بیامد بکف نامه شهریار



### رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

وز آنجایکه بر کشیدند کوس  
 خبر یافت ماهوی سوری که شاه  
 پذیره شدش با مپاهی گران  
 چوپیدا شد آن فر اورند شاه  
 پیاده شد از اسپ ماهوی زود  
 همی رفت نرم از بر خاک گرم  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 سپاهش همه خواندند آفرین  
 فرخ زان چون روی ماهو بدید  
 ز ماهوی سوری دلش گشت شاد  
 که این شاه را از نژاد کیان  
 نمائی که با دی برو بر جهد  
 مرا رفت باید همی سوری ری  
 که چون من فراوان بآورد گاد  
 چو رستم سواری بگیتی نبود  
 ز شهر نشا پور شد سوی طوس  
 بسوی دهستان بر آمد ز راه  
 همه نیزه داران و جوشن و ران  
 درفش بزرگی و چندان سپاه  
 شهنشاه را بندگیها نمود  
 دو دیده پر از آب کرده ز شرم  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 سراسر سپاهش رده بر کشید  
 برو بر بسی پندها کرد یاد  
 سپردم بتو تا ببندی میان  
 و یا کس سپاسی برو بر نهد  
 ندانم که کی بینم این تاج کی  
 شد از جنگ این نیزه داران تباہ  
 نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاع سرکشته شد  
 که یزدان ورا جای نیکان دهاد  
 بدو گفت ماهوی گای پهلوان  
 پذیرفتم این زینهار ترا  
 فرخ زاد هرمزد ازان بارگاه  
 برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 نیارست شد بیس شان کس بجنگ  
 رخ شاه ایران پر آژنگ شد  
 چو ماهوی مر شاه را مانده دید  
 شتابان همی کرد تخت آرزوی  
 تن خویش یکچند بیمار کرد  
 بر ما بر چنین روز برگشته شد  
 سیه زاع را زخم پیکان دهاد  
 مرا شاه چشمست و روشن روان  
 سپهر ترا شهریار ترا  
 بیامد سوی ری بفرمان شاه  
 جدا شد زمغز بداندیش مهر  
 که بد یار شان چرخ فیروز رنگ  
 وزان کار دشمن دلش تنگ شد  
 به بیگام او بخت او رانده دید  
 دگر شد برای و بائین و خوی  
 پرستیدن شاه دشوار کرد



### برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام  
 نشستش بمرز سمرقند بود  
 چو ماهوی بدبخت خود کامه شد  
 که ای پهلوان زاده بی گزند  
 که شاه جهان بی سپاه ایدراست  
 گرآئی سرو تلج و گاهش تراست  
 ز کین نیاکان بدل یاک کن  
 چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید  
 بدستور گفت ای سر راستان  
 بیاری ماهوی گرم من سپاه  
 بمن برکند شاه چندین نفوس  
 وگر نه بگویند کز بیم گرد  
 چنین داد دستور باسخ بدوی  
 نژادش ز طرخان و بیژن بنام  
 دران مرز چندینش پیوند بود  
 ازو نزد بیژن یکی نامه شد  
 یکی وزم پیش آمدت سوه مند  
 نشستش ز گیتی بمرو اندراست  
 همان گنج و تخت و سپاهش تراست  
 بدین تخمه برداد بیداد کن  
 جهان بیش ماهوی خود کامه دید  
 چه داری بیاد اندرین داستان  
 برانم شود گرم ایدر تباہ  
 مرا بی منش خواند و چاپلوس  
 همی ترسد از روزگار نبرد  
 که ای شیردل مرد پرخاشجوی

از ایدر ترا ننگ باید شدن  
 بفرسام فرمای تا با سپاه  
 بگفتار سوری شوی سوی جنگ  
 چنین گفت بیژن که این است رای  
 بفرسام فرمود تاده هزار  
 بمرو آرد و ساز جنگ آورد  
 سپاه از بخارا چو پیران تدر و  
 شب تیره هنگام بانگ خروس  
 شهنشا ازین خود کی آگاه بود  
 خروشی برآمد هم اندر زمان  
 که ماهوی گوید که آمد سپاه  
 سپهدار خانست و فغفور چین  
 بر آشفست و جوشن بپوشید شاه  
 رده برکشیدند و بر شد خروش  
 بر آراست با میمنه میسره  
 همی بود با نیزه در قلب گاه  
 چو نیروی پوخاش ترکان بدید  
 به پیش سپاه اندر آمد چو پیل  
 چو ابر خروشان یکی حمله برد  
 همه پشت بر نامور گاشتند  
 چو برگشت ماهوی شاه جهان  
 چنین بود ماهوی را رای و راه  
 شهنشا در جنگ مردی نمود  
 بقلب اندرون چند از ایشان بکشت  
 ز ترکان بسی در پس پشت اوی  
 همی تاخت همچون شب تیره برق  
 فرود آمد از اسپ شاه جهان  
 سواران بجمستن نهادند روی

بیاری ماهوی و باز آمدن  
 بیاری شود سوی آن رزمگاه  
 سبکسار خواند توامرد سنگ  
 مرا خود فنجبید باید زجایی  
 نبرده سواران خنجر گذار  
 مگر شله ایران بچنگ آورد  
 بیک هفته آمد بدان شهر مرو  
 از آن دشت برخاست آوای کوس  
 که ماهوی سروریش بدخواه بود  
 سواری بیامد سپیده دمان  
 ز ترکان کنون بر چه رایست شاه  
 سپه شان همی بر نقابد زمین  
 فراز آمدند از دور و به سپاه  
 سپه دار ایران بر آمد بجوش  
 بچنگ اندر آمد سپه یکسره  
 شد از گرد گیتی سراسر سپاه  
 بزن دست و تیغ از میان برکشید  
 زمین شد بکردار دریایی نیل  
 پس پشت او در نمود اینچ گرد  
 میان سوارانش بگداشتند  
 بدانست نیرنگ او در نهان  
 که آید بدانسان گرفتار شاه  
 دلیری و تندی و گردی نموده  
 چو بیچاره تر گشت بنمود پشت  
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
 یکی آسیا دید بر آب زرق  
 زبد خواه در آسیا شد نهان  
 همه زرق ازو گشت پر گفتگوی

همان گرز و شمشیز زرین ستام  
 ازان اسپ و آن ساز جوشان شدند  
 نشست از بر خشک لختی گیا  
 فرازش بلند است و پستش نشیب  
 بگردن کشیدی فلک تخت اوی  
 ز شهدش فراوان فزون داد زهر  
 که ناید بفرجام ازو جز گزند  
 ولیکن گه زهر دادنش گرم  
 که هزمان بگوش آید آوای کوس  
 نه بینی جز از نخته گور تخت  
 همی بود تا سر کشید آفتاب  
 به پشت اندرش بار لختی گیا  
 نه چیز و نه هوش و نه نام و نه گام  
 بکاری دگر زان نپرداختی  
 نشسته بران خاک بر مستمند  
 درفشان ز دیبای رومی برش  
 نشد دیده از دیدنش هیچ سیر  
 ز خوشاب وزر آستین قبای  
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند  
 بدین آسیا چون رسیدی بگویی  
 پر از گندم و خاک و چندین گیا  
 که چون تو نه بیند همانا سپهر  
 هزیمت گرفتم ز توران سپاه  
 که جز بی نوائی مرا نیست جفت  
 وزین ناسزا تره جو بیار  
 خروشان بود مردم تنگ دست  
 نبد ایچ پردازش خواب و بزم  
 خورش نیز با برسم آید بکار

ازو باز ماند اسپ زرین ستام  
 بجمتتش ترکان خروشان شدند  
 نهان شاه در خانه آسیا  
 چنین است رسم سرای فریب  
 بدانکه که بیدار بدبخت اوی  
 کنون آسیای بیامدش بهر  
 اگر بخردی در جهان دل مبنده  
 بگاہ بسودن چو مارست نرم  
 چه بندی دل اندر سرای فسوس  
 خروشی بر آید که بر بند رخت  
 دهان نا چریده در دیده پر آب  
 گشاد آسیابان در آسیا  
 فرو مایه بود خسرو بنام  
 خور خویش ازان آسیا ساختی  
 گوی دید برسان سرو بلند  
 یکی افسر خسروی بر سرش  
 دو چشم گوزن و برو یال شیر  
 به پیکری کفش زرین بیای  
 نگه کرد خسرو بدو خیره ماند  
 بدو گفت ای مرد خورشید روی  
 چه جای نشست تو بود آسیا  
 چه مردی بدین برزوا این فرو چهر  
 از ایرانیا نام بدو گفت شاه  
 بدو آسیابان به تشویر گفت  
 اگر نان کشکینت آید بکار  
 بیارم جزاین نیست چیزی که هست  
 بسمه روز شاه جهان را ز رزم  
 بدو گفت شاه آنچه داری بیار



بشد مرد بی مایه بد نژاد  
 برسم شتایید و آمد براه  
 بر مهتر زرق شد زان کنار  
 بهر سو فرستاد ماهوی کس  
 ازین آسیا بان پی رسید مه  
 بدو گفت خسرو که در آسیا  
 ببالا بگردار سرو سهی  
 دو ابرو کمان و دو نرگس دژم  
 یکی کهنه خوانی نهادمش پیش  
 برسم همی باز خواهد گرفت  
 بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی  
 نباید که آن بد نژاد پلید  
 سبک مهتر او را بمردی سپرد  
 پی رسید ماهوی زین چاره جوی  
 چنین داد پاسخ بدو ترهنگار  
 در آسیا را کشادم بخشم  
 دو نرگس چونر آهواندر هراس  
 همی یان مشک آید از بوی اوی  
 هر آنکس که او فر یزدان ندید  
 پر از گوهر نا بسود افسرش  
 چو خورشید گشت است از آسیا  
 بهار بست گوئی در اندر بهشت



فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند

موبدان درباره بازداشتن او از کشتنش

چو ماهوی دل را بر آورد گرد  
 بدو گفت بشتاب ازین انجمن  
 بدانست کو نیست جز یزدگرد  
 هم اکنون جداکن سرش راز تن

وگرنه هم اکنون بدم سرت  
 شنیدند از این سخن مهتران  
 همه انجمن گشت زو پرزخشم  
 یکی موبدی بود راهوی نام  
 به ماهوی گفت ای بداندیش مرد  
 چنان دان که شاهی و پیغمبری  
 ازین دو یکی را همی بشکنی  
 نگر تاجچه گوئی بپرهیز ازین  
 نخستین ازین بر تو آید گزند  
 که بارش کبست آید و برگ خون  
 بوهنه شود زن سپس زشت تو  
 همی دین یزدان شود زین تباہ  
 یکی دین و ر بود یزدان پرست  
 که هرمزد خرد بدنام اوی  
 به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد  
 همی تیره بینم دل و هوش تو  
 تنومند بی مغزی و جان نزار  
 تو ازین جهان سرزنش بینم از  
 کفون زندگانیت ناخوش بود  
 نشست او و شهران ابرنای خاست  
 شهنشاه را کارزار آمدی  
 ازین تخمه بی کس بسی یافتند  
 تو گر بنده خون شامان مریز  
 بگفت این و بنشست گریان بدر  
 چو بنشست گریان بشدمهرنوش  
 به ماهوی گفت ای بدبد نژاد  
 ز خون کیان شرم دارک نهنگ  
 ایابد تر از ده بمهر و بخوی

نمانم کمی زنده از گوهرت  
 بزرگان بیدار و کفد آوران  
 زبان پر ز گفتار و پر آب چشم  
 بجان از خورد بر نهاده لگام  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 دو گوهر بود در یک انگشتری  
 روان و خورد را بیای افکنی  
 مشو بد گمان بر جهان آفرین  
 بفرزند مانی یکی کشتمند  
 بزودی سرخویش بینی نگون  
 پسر بد رود در جهان کشت تو  
 همی بر تو نفرین کند تاج و گاه  
 که هرگز نپردی به بیداد دست  
 بدین اندرون بود آرام اوی  
 چنین از در پاک یزدان مگرد  
 همی گور بینیم آغوش تو  
 همی دود آتش کنی خواستار  
 بدر گشتنت رنج و گرم و گداز  
 چورفتی نشستت در آتش بود  
 به ماهوی گفت این دلیری چراست  
 ز خاقان و فغفور یار آمدی  
 که هرگز بکشتنش نشتا فتند  
 که نفرین بود بر تو تا رستخیز  
 پر از خون دل و چشم پر آب زرد  
 پر از درد با ناله و با خروش  
 که نه رای فرجام داری نه داد  
 وگر کشته یابد ندرد پلنگ  
 همی تاج شاه آیدت آرزوی

چو بردست ضحاک جم کشته شد  
 چو ضحاک بگرفت روی زمین  
 بزد آفریدون فرخ نژاد  
 شنیدی که ضحاک بیدادگر  
 برو سال بگذشت بیش از هزار  
 و دیگر چو نور آن سرافراز مرد  
 بخیره بکشت ایرج پاک را  
 فرستاد نزد فریدون گرد  
 منوچهر ازان تخمه آمد پدید  
 سه دیگر سیارش ز تخم کیان  
 بگفتلر گر سیوز افراسیاب  
 چنان شاهزاده جوان را بکشت  
 جهاندار کیخسرو از پشت اوی  
 نیا را به خنجر بدونیم کرد  
 چهارم سخن کین ارجاسپ بود  
 چو اسفندیار اندر آمد بچنگ  
 به پنجم سخن کین هرمزد شاه  
 به بندوی و گسهم کرد آنچه کرد  
 ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد  
 چو شد دست وردست ایشان ببرد  
 ترا زود آید چنین روزگار  
 توزین هرچه کاری پسر بد رود  
 پرهیز ازین گنج آراسته  
 همی سر به پیچی بفرمان دیو  
 بیچی که بر تو نزدیک همی  
 بآتش تن و جان خود را معوز  
 سپاه پراکنده را گرد کن  
 از ایدر پیرزش برشاه رو

چه مایه همپو اندران گشته شد  
 پدید آمد اندر جهان آبتین  
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد  
 چه آورد ازان خویشتن را بسر  
 بفرجام کار آمدش خواستار  
 کجا از ایران ورا رنجه کرد  
 که بخشایش آمد بدو خاک را  
 جهان را سراسر باندۀ سپرد  
 شد آن بندها را سراسر کلید  
 کمربست بی آرزو بر میان  
 بشست از روان و خود شرم و آب  
 ازیرا جهان گشت با او درشت  
 بیامد جهان کرد پرگفت و گوی  
 سرکینه جویان پراز بیم کرد  
 که ریزنده خون لهراسپ بود  
 زکینه ندادش زمانی درنگ  
 چو پریز شد بادل و دستگاه  
 نیا ساید این چرخ گردان زگرد  
 چو خون پدر بود و مهر و نژاد  
 در کینه را خوار تقوان شمرد  
 به پیچی از اندیشه نابکار  
 زمانه زمانی زکین فغنون  
 ازین مردری تاج و این خواسته  
 ببری دل از راه گیهان خدیو  
 بدانی که دیوت فریبده می  
 مکن تیره این تاج گیتی فرور  
 توزینسان که گفتی بگردان سخن  
 چو پینی ورا بندگی ساز نو

و ز آنجایکه جنگ دشمن بسیج  
 کزین بد نشان دو گیتی شوی  
 چو کاری که امروز بایدت کرد  
 همی یزدگرد شهنشاه را  
 که در جنگ شیراست و بر تخت شاه  
 یکی یادگاری ز ساسانیان  
 پدر بر پدر را دو دانش پذیر  
 پس از اردشیرش بهفتم پدر  
 که یزدانش تاج کئی بر نهاد  
 ز تو بود بهتر بیتی بسی  
 چو بهرام چوبین که صد هزار  
 بیک تیر ازو پشت برگاشتند  
 چو از تخم شاهان دلش هیرگشت  
 فرائین که تخت کئی را بجست  
 بدانگونه او کشته شد زار و خوار  
 بترس از خدای جهان آفرین  
 تن خویش بر خیره رسوا مکن  
 هر آنکس که با تو گوید درست  
 تو بیماری اکنون من چون پزشکی  
 تو از بنده بندگان کمتری  
 همی کینه با پاک یزدان نهی  
 شبان زاده را دل پر از تخت بود  
 چنین بود تا بود و این تازه نیست  
 یکی را بر آرد بچرخ بلند  
 نه پیوند با آن نه بالین بکین  
 همه موبدان تا جهان شد سیاه  
 همه پند گفتند با کینه جوی  
 چو شب تیره شد گفت با موبدان

زرایی و زپوزش میاسای هیچ  
 چو گفتار داندگان نشنوی  
 بفردا شود زو بر آرد گرد  
 بقر خواهی از ترک بدخواه را  
 فروزان بکردار خورشید و ماه  
 که چون وی نه بدد کمر بر میان  
 ز نوشیروان شاه تا اردشیر  
 جهاندار ساسان بد آن تاجور  
 همه شهر یاران فرخ نژاد  
 نکرد این چنین رای هرگز کسی  
 عنان پیچ و برگستوان و رسوار  
 بدو دشت پیکار بگذاشتند  
 سردولت روشنش زیرگشت  
 نبودهش سزادست بد را بهشت  
 گزافه نه بردارد این روزگار  
 که تخت آفرید و کلاه و نگین  
 که بر تو سر آرد زود این سخن  
 چنان دان که او دشمن جان تست  
 پزشکی خروشان بخونین سرشت  
 باندیشه دل مکن مهتری  
 ز راه هنر جوی تخت مهبی  
 ورا پند آن موبدان سخت بود  
 گزاف زمانه باندازه نیست  
 یکی را کند خوار و زار و نوند  
 نه شرمونه دانش نه آئین نه دین  
 بر آئین خورشید بنشست ماه  
 نبد سود یکموی زان گفت وگویی  
 شمارا ببايد شد ای بخردان

من امشب بگردانم این را بسر  
 ز لشکر بخوانیم داننده بیست  
 برفتند دانندگان از برش  
 چون بنشست ماهوی با راستان  
 اگر زنده ماند همی یزدگرد  
 برهنه شد این راز من در جهان  
 بیاید مرا از بدش جان بسر  
 چنین داد پاسخ خردمند مرد  
 اگر شاه ایران شود دشمنت  
 وگر خون او را بریزی بدست  
 چپ و راست هرگونه اندوه و درد  
 پسر گفت کای باب فرخنده رای  
 سپاه آید او را ز ماچین و چین  
 تو این را چنان خرد کاری مدار  
 گر از دامن او در فشی کنند



### کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم  
 چنین گفت با آسیابان که خیز  
 چو بشنید ازو آسیابان سخن  
 شبانگه چو بنشست بر تخت ماه  
 ز درگاه ماهوی چون شد برون  
 سواران فرستاد ماهوی زرد  
 بفرمود کان تاج و آن گوشوار  
 نباید که یکسر پر از خون کنید  
 بشد آسیابان دو دیده پر آب  
 همی گفت کای داور کردگار

بران آسیابان هرش گشت گرم  
 سواران بپر خون دشمن بریز  
 نه سردید پیدا مر آنرا نه بن  
 سوي آسیا شد بنزدیک شاه  
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خون  
 پس آسیابان بگردار دود  
 همان مهر و آن جامه شاهوار  
 چو بیجان شود جامه بیرون کنید  
 بزدی دور خسار چون آفتاب  
 تویی بر تو از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان اوی  
 برشاه شد دل پراز شرم و باک  
 بنزدیک او اندر آمد بهوش  
 یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه  
 بخاک اندر آمد سروافسرش  
 اگر راه یابد کسی زین جهان  
 خورد نیست باگرد گردان سپهر  
 همان به که گیتی نه بینی بچشم  
 ز پرورده سیر آید این هفت گرد  
 بدینگونه بر تاجداری نمره  
 سواران ماهوی شوریده بخت  
 ز تخت و ز آرامگه آرמיד  
 کشادند بندی قبای بنفش  
 ز پیش شهنشاه بر داشتند  
 نگنده تن شاه ایران بخاک  
 بماهوی گنندند کان سرفراز  
 همه پای مردان چو برخاستند  
 که ماهوی را باد تن همچنین  
 بفرمود کور را بهنگام خواب  
 تن شاه از آن آسیا بر گرفت  
 بآب اندر افکند مرد دلیر  
 که از مرغ آن کشته نشناختند  
 چو شب روز شد مردم آمد پدید  
 از آن سوگواران پرهیزگار  
 تن او برهنه چو دید اندر آب  
 دوان تادر خان مذبح رسید  
 که شاه جهانپان بغرق اندر است  
 برفتند از آن سوگواران بسی

هم اکنون به پیچان دل و جان اوی  
 رخانش پر آب و لبان پرزخاک  
 چنان چون کسی راز گوید بگوش  
 رها شد بزخم اندر از شاه آه  
 همان نان کشکین به پیش اندرش  
 بیاشد ندارد خرد در نهان  
 نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر  
 نداری ز کردار او مهر و خشم  
 شود بیگنه کشته چون یزدگرد  
 هم از لشکر او سواری نمره  
 بدیدند کان خسروانی درخت  
 بشد هر کسی روی او را بدید  
 همان افسرو طوق و زربینه کفش  
 ورا بر زمین خوار بگذاشتند  
 پراز خون و پهلو بشمشیر چاک  
 بر آمد ز تخت و ز جنگ و زناز  
 زبانها بفرین بیاراستند  
 پراز خون فگنده بروی زمین  
 از آن جایگه افکند اندر آب  
 همان آسیابان ببین ای شگفت  
 سرش که ز بر بود و گاهی بزیر  
 بگرداب ژرف اندر انداختند  
 دو مرد گرانمایه آنجا رسید  
 بیامد یکی تالب جویدلر  
 بر آشفته و آمد هم اندر شتاب  
 بدان سوگواران بگفت آنچه دید  
 برهنه بدریای زرق اندر است  
 سکوبا و رهبان زهر در کسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد کسی تا جداری بدینسان ندید که بر شهر یاری زبد بنده به پرورد تا بر تنش بدرسید دروغ آن سوو تاج و بالابوز دروغ آن سر تخمه اردشیر نومند بودی خرد باروان که در آسیا ماه روی ترا بد شنه جگر گاه بشکا فتند همانا که آن خاک گریان شود خروشان شود دخمه اردشیر نکلده بدینسان بآب اندرون. سکوبا ازان سوگواران چهار برهنه تن شهریار جوان بخشکی کشیدند ازان آبگیر بیباغ اندرون دخمه ساختند سرزخم آن شاه کردند خشک بیاراستندش بدیبای زرد می و دبق و کافور و مشک و گلاب چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو که بخشش ز کوشش بود در نهان دگر گفت اگر چند خندان بود که از چرخ گردان پذیرد فویب دگر گفت کانرا تو دانا مخوان همه خواسته جوید و نام بد دگر گفت اگر شاه را لب بیست نه مهر و پرستنده بار گاه و گر خود نیاید همی این بکار

که ای تا جور شاه آزاد مرد نه پیش از مسیح این سخن کس شنید سگی بدنزادی پراگنده وزان بهر ماهوی نفرین سزید دروغ آن برو شاخ و آن دست و گرز دروغ آن سوار جوان هژیر بپردی خبر زین بنوشیروان جهاندار و دیهیم جوی ترا برهنه بآب اندر انداختند روانش بدین سوگت بریان شود که نشنید کس شاه در آبگیر برهنه نگونسار و تن پرز خون برهنه شدند اندران جویبار نبیره جهاندار فوشیروان بسی مویه کردند برنا و پیر سرش را بابر اندر افراختند بدبق و بقیر و کافور و مشک قصب زیرو روسی زبر لاجورد سکوبا بیاراست درجی خواب چوبنهفت بالای آن زاده سرو که خشنود بیرون شود زین جهان چنان دان که لزدردمندان بود که او را نماید فراز و نشیب که تن را پرستد بخون ردان نترسد روانش ز فرجام بد نه بینم همی تاج و تخت نشست نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه چرا باید این رنج و این روزگار

دگرگفت کز خوب گفتار تو  
 همی سرو کشتی بباغ بهشت  
 دگرگفت یزدان روانت ببرد  
 روان ترا سودمند این بود  
 کنون در بهشت است بازار شاه  
 دگرگفت کای شاه دانش پذیر  
 درودی همان بر که کشتی بباغ  
 دگرگفت کای شهر یاری جوان  
 لب خامش و جان بچندین گله  
 تویی کاری و جان بکار اندر است  
 بگوید روان گریبان بسته شد  
 اگر دست بیکار گشت از عنان  
 دگرگفت کای نامبردار گو  
 توادر بهشت است تخت نشست  
 دگرگفت کان مرد کوچون تو کشت  
 سقف گفت ما بندگان تو ایم  
 که این دخمه پر لاله باغ تو باد  
 بگفتند و تابوت برداشتند  
 بدانچایگه رفت ناکام شاه  
 الا ای سخن گوی مرد کهن  
 چنین داد خوانیم بریزد گرد  
 وگر خود نداند همی کین و داد  
 وگرگفت ما را سخن بسته گفت  
 گرت هیچ گنجیعت ای پاک رای  
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد  
 بدین مایه روز اندرین کالبد  
 در خوردنت چیره کن بر نهاد  
 بجز شادمانی و جز نام نیک

ستایش به بینم سزاوار تو  
 روانت به بیند درختی که کشت  
 تنت را بدین سوگاری سپرد  
 تن بد کنش را گزند این بود  
 بدوزخ کند جان بد خواه راه  
 خردمند و از گوهر اردشیر  
 درخشان شد آن خسروانی چراغ  
 بختی و بیدار کردی روان  
 برفت و تنت ماند اید ریله  
 سر بدسگالت بدار اندر است  
 بدلود جان گر تنت خسته شد  
 روانت بچنگ اندر آرد سنان  
 تو رفتی و کردار شد پیشرو  
 زمین بلا بهر دیگر کس است  
 به بیند کنون روزگار درشت  
 ندایش کن پات جان تو ایم  
 کفن دشت شادی و راغ تو باد  
 ز هامون سوی دخمه بگذاشتند  
 سرآمد بد و تاج و تخت و کلاه  
 بگرد از ره آرزو بگسل سخن  
 دگر کینه خوانیم زمین هفت گرد  
 مرا فیلسوف ایچ پاسخ ندان  
 بماند همی پاسخ اندر نهفت  
 بیارای دل را بفردا مپای  
 زمانه نفس را همی بشمرد  
 بجز تخم نیکی نکاری سزد  
 اگر خود بمانی دهد آنکه داد  
 ازین زندگانی نیایی توریت



مکن تا توانی تو کردار بد  
می آور کزین روز ما بس نماند  
مرا دخل و خورد از برابر بدی  
تگرگ آمد امسال برسان مرگ  
در هیزم و گندم و گوسپند  
ببست این برآورده چرخ بلند

که از دانشی بد نیاید سزد  
چنین بود تا بود و بر کس نماند  
زمانه مرا چون برادر بدی  
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ  
ببست این برآورده چرخ بلند



### آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

کس آمد بماهوی سوری بگفت  
سکویا و قسیس و رهبان روم  
برفتند با مویه برنا و پیر  
یکی دخمه کردند او را بیباغ  
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم  
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد  
بکشند و تاراج کردند مرز  
ازان پس بگرد جهان بنگرید  
یکی تاج با او بدو مهر شاه  
همان رازدارانش را پیش خواند  
بدستور گفت ای جهان دیده مرد  
نه گنج است با من نه نام و نژاد  
با نگشتری یزدگرد ست نام  
همه شهر ایران ورا بنده اند  
نخواند مرا دانشی مرد شاه  
جز این بود مان چاره اندر نهان  
همه شب از اندیشه پر خون بدم  
بدو رای زن گفت اکنون گذشت  
کفون باز جوئی همی کار خویش

که شاه جهان خاک دارد نرفت  
همه سوگواران آن مرز و بوم  
تن شاه بردند ازان آبگیر  
بزرگ و بلندیش برتر ز زاغ  
که ایران نبذ پیش ازین خویش روم  
همان کس کزان درد تیمار خورد  
چنین بود ماهوی را کام و ارز  
ز نخم بزرگان کسی را ندید  
شبان زاده را آرزو کرد گاه  
سخن هرچه بودش بدل در براند  
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد  
مگرداد خواهم همی سر بباد  
بشمشیر با من نگردند رام  
اگر خویش او را پراکنده اند  
نه بر مهر آرام گیرد سپاه  
چرا ریختم خون شاه جهان  
جهاندار داند که من چون بدم  
ازین کار گیتی بر آواز گشت  
که بگسستی آن بسته زار خویش

روان ورا خاک تریاک شد  
 زبان تیزگردان به نیکو سخن  
 بمن داد شه از در مهتری  
 چو شب تیوه ترشد مراخواندشاه  
 که داند ز گیتی که بر کیست گرد  
 بود روز کین هر دو آید بکار  
 همانا که هست اوز تازی فهان  
 نگهدار ازین هم نشان راه من  
 بفرمان او بر نشینم بگاه  
 که داند که این راستست از دروغ  
 تو دستوری و بر تو بر نیست مه  
 وزین باره چندین سخنها براند  
 بشوخی ورا سر بریدن سزاست  
 سخن گرد درست است گرنادرست  
 بانسونش آمد خراسان بدست  
 منم گفت با مهر شاه جهان  
 وزین در فراوان سخنها براند  
 بمانده ستاره بدو در شگفت  
 بدانسان که از گوهر او سزید  
 بدان را بهرجای سالار کرد  
 پدید آمد از هرسوی کاستی  
 فرستاد بر هرسوی لشکری  
 دل مرد بی بر شد آراسته  
 سر دوده خویشت پر باد کرد  
 ضلایه به پیش اندرون پیشرو  
 جهان دیده نام او گر سیون  
 چنان ساخته لشکر جنگجوی  
 ببايد گرفتن بدین مهر و تاج

کنون او بدخمه درون خاک شد  
 جهان دیدگان را همه گرد کن  
 چنین گوی کاین تاج وانگشتری  
 چو دانست کآمد ز ترکان سپاه  
 بمن گفت چون خاست بانگ نبرد  
 تو این تاج و انگشتری را بدار  
 مرا نیست جز دختر در جهان  
 تو زین پس بدشمن مده گاه من  
 من این تاج میراث دارم ز شاه  
 بدین چاره ده کار خود را فروغ  
 چو بشنید ماهری گفتش که زه  
 همه مهترانرا ز لشکر بخواند  
 بدانست لشکر که این نیست راست  
 یکی پهلوان گفت کین کار تست  
 چو بشنید بر تخت شاهی نشمت  
 ببخشید روی زمین بر مهان  
 هر آنکس کزان تخمه بد پیش خواند  
 جهان را سراسر به بخشش گرفت  
 هر آنکس که بد بد هنر برگزید  
 خردمند را سر نگونسا کرد  
 بزیر اندر آمد سر راستی  
 بمهتر پسر داد بلخ و هری  
 چو لشکر فراوان شد و خواسته  
 سپه را درم داد و آبک کرد  
 ابا لشکر و جنگ سازان نو  
 یکی نامور پیش او اندرون  
 بشهر بخارا نهادند روی  
 همی گفت مارا سمرقند و جاج

بقرمان شاه جهان یزد گرد که سالار بد اندرین هفت گرد  
ز بیژن بخوادم بشمشیر کین کزو تیره شد بخت شاه زمین



آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و برتخت نشستن

ماهوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

چنین تا به بیژن رسید آگاهی  
بهر سو فرستاد مهر و نگین  
کنون سویی جیحون نه است روی  
بیرسید بیژن که مهرش که داد  
که چون تو رسیدی بر یک فرب  
لزاید بر شد لشکر سوری اوی  
ترا گفت من تاج شاهنشهان  
همان تخت زرین و انگشتری  
ازاید ر میاه تو بشناقتند  
گرفتند آن شاه را در میان  
چو تنها بماند آن شه پر خرد  
یکی آسیا بود بر رهگذر  
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه  
چو سوری خداوند خود را بکشت  
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست  
چنین گفت بوسام کای شهریار  
بیاوردم از مرو چندان بینه  
ترا گفته بد تخت زرین اوی  
همان تاج و گنجش فرستم بچاج  
بمرو اندرون رزم کردم سه روز  
شدم تنگدل رزم کردم درشت  
شهنشاه ایران چو تنها بماند

که ماهوی بگرفت تخت مہی  
همی رام کرده برو بر زمین  
ببرخاش بالشکر جنگ جوی  
همی کرد ازان کار گوینده یاد  
زمانه بیست از بدو نیک لب  
سواران گردنکش و نامجوی  
چو لشکر فرستی فرستم نهان  
ترا زبید اندر جهان مہتری  
بمرو اندرون شاه را یافتند  
هزیمت گرفتند ایرانیان  
بترسید کز لشکرش بد رسد  
بدو در شد آن شاه خورشید فر  
فرستاد کس کرد شه را تباه  
بمهر اندر آورد گیتی بمشت  
سواران جنگی و جنگ آن تست  
نه من بردم از چاج چندان سوار  
بشد یزدگرد از میان بکنده  
همان یارہ گوهر آگین اوی  
ترا باید اندر جهان تخت و تاج  
چهارم چو بفر وخت گیتی فروز  
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت  
چو شیر ژبان سویی لشکر براند

بسی نامداران مارا بکشت  
 ندانم که چون کردش از جان جدا  
 چو ماهوی گنج خداوند خویش  
 پراکنده شد مرد بد تن بچیز  
 بمرو اندرون بود لشکر دو ماه  
 بکشت او خداوند را در نهان  
 سواری که گفتی میان سپاه  
 ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت  
 ندیدم سواری بدان فرو برز  
 چو آکنده شد پادشاهی گرفت  
 چو بدخواه جنگی ببالین رسید  
 گل خوبیا لیز شاهان مباد  
 چو بشنید بیژن بر آشفست سخت  
 بفرمود پس تا سپه گرد کرد  
 ز قاجار باشی بیامد دمان  
 چو نزدیک شهر بخارا رسید  
 بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب  
 به پیکار پیش من آرد سپاه  
 وزان پس بپرسید کز شهریار  
 جهاندار خسرو برادر نداشت  
 که او را بیاریم و یاری دهیم  
 بدو گفت برسام کای نامدار  
 بران شهرها تازیان راست دست  
 چو بشنید بیژن سپه برگرفت  
 طلایه بیامد که آمد سپاه  
 سپاهی بکشتی برآمد ز آب  
 سجدار بیژن به پیش سپاه  
 چو ماهوی سوری سپه را بدید  
 چو یاران نماندند بنمود پشت  
 خداوند گش بندۀ بیروفا  
 بیاورد بی رنج و بفره پیش  
 تو گفتمی مرا خرد ندید دست نیز  
 بخوبی کرد او بما بر نگاه  
 چنان پادشاهی چراغ جهان  
 همی بر گذارد سراز چرخ ماه  
 همی زو دل نامداران بکفت  
 چنان ترک وجوش چنان دست و گرز  
 بدین گونه ناپارسانی گرفت  
 نباید ترا با سپاه آرمید  
 چو باشد نیاید ز پالیز یاد  
 کزو شاه را تیره شد روی بخت  
 ز ترکان سواران روز نبرد  
 نجست ایچ گونه بزه بر زمان  
 همه دشت و هامون سپه گسترد  
 مدارید تا او بدین روی آب  
 مگر باز خواهم ازو کین شاه  
 نماند ایچ فرزند کاید بکار  
 پسر گر نبند هیچ دختر نداشت  
 بماهوی بر کامگاری دهیم  
 سرآمد بران تخمه بر روزگار  
 که نه شاه ماند نه آذر پرست  
 ز کار جهان دست بر سر گرفت  
 به بیگند سازد همی رزمگاه  
 که از گرد پیدا نبد آفتاب  
 بیامد که سازد همی رزمگاه  
 تو گفتمی که جانش ز تن بر پرید

ز بس جوشن و خوند و چینی سیر ز بس نیزی و گرز و جاجی تبر  
غمی شد برابر صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید



گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش

بفرموده بیژن

چو بیژن سپه را همی راست کرد  
بدانست ماهوی و از قلبگاه  
نگه کرد بیژن درفشش بدید  
ببر سام فرمود کز قلبگاه  
نباید که ماهوی سوری ز جنگ  
به تیزی برو چشم از و بر مدار  
چو برسام چینی درفشش بدید  
همی تاخت تا پیش ریگ فرب  
مر او را بریگ فرب دریافت  
چو نزدیک با او بر ابر بیود  
کمر بند بگرفت و او را ز زمین  
فرود آمد و دست او را به بست  
هم آنکه رسیدند یاران بدوی  
ببر سام گفتند کای راه بر  
چنین داد پاسخ که این راه نیست  
هم آنکه به بیژن رسید آگهی  
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت  
خروشی بر آورد و بیژن چو شیر  
سکالیده با یکدگر ساختند  
هر آنکس که دیدند از آن بلرگاه  
بتاراج بردند بار و بنه  
گنه گز چون روی بیژن بدید

بایراندیان بر کمین خواست کرد  
خروشان برفت از میان سپاه  
بدانست کوجست خواهد گزید  
بیکسو گذار آنچه داری سپاه  
بترسد به جیحون کشد بید رنگ  
که با او دگر گونه سازیم کار  
سپه را سراسر بیکسو کشید  
بر آژنگ رخ پرز دشنام لب  
رکابش گران کرد و اندر شتافت  
بزد خنجر او را دلیری نمود  
بر آورد و ناگاه زد بر زمین  
به پیش اندر افتند و خود برنشست  
همه دشت ازو شد پراز گفتگوی  
بباید زدن گردنش بر گذر  
کزین یافتن بیژن آگاه نیست  
که آمد بدست آن بد آئین رهی  
بفازید ز اندیشه آزاد گشت  
ز ترکان برفتند چندی دلیر  
همه چاره کشتن انداختند  
بکشتند ناگاه بی مر سپاه  
کشیدند ماهوی را برهنه  
خرد شد ز مغزش همه ناپدید

شد از بیم همچون تن بیروان  
 بدو گفت بیژن که ای بد نژاد  
 چرا کشتی آن دادگر شاه را  
 پدر بر پدر شاه و هم شهریار  
 چنین داد پاسخ که بر بد کنش  
 بدین بد کنون گردن من بزن  
 بدو داد پاسخ که ایدون کنم  
 بشمشیر دستش ببوید و گفت  
 چو دستش ببرد گفتا دو پای  
 بفرمود تا گوش و بینش پست  
 بفرمود کاین را بدین ریگ گرم  
 زهی بر کشیدند سر تا بپای  
 منادی گری گرد لشکر بگشت  
 که ای بدگان خداوند کش  
 چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه  
 یکی مهتری بود نامش گراز  
 نگهبان مرو اندران روزگار  
 فروزنده او چو مهتر پسر  
 چو ماهوی را تیره شد روزگار  
 بتوفید شهر و بر آمد خروش  
 گراز اندران تیرگی کشته شد  
 سه پور گزینش بلشکر بُدند  
 همانجا بلند آتشی بر فروخت  
 ازان تخمه کس در زمانه نماند  
 بزرگان بدان دوده نفرین کنند  
 که نفرین بدو باد و هرگز مباد  
 گنه گار بد بیژن ترث نیز  
 خرد نان چنان مرد بیگانه گشت

بسر بر پراگنده ریگ روان  
 که چون تو پرستار کس را مباد  
 خداوند پیروزی و گاه را  
 ز نوشیروان در جهان یادگار  
 نیاید مگر کشتن و سرزنش  
 بینداز در پیش این انجمن  
 که کین از دل خویش بیرون کنم  
 که این دست ز دریدی نیست جفت  
 ببرد تا ماند ایدر بجای  
 ببرد و بر بارگی بر نشست  
 بدارید تا خوابش آید ز شرم  
 بر آمد ز در نانه کوه نای  
 بدرگاه هر خیمه بر گذشت  
 مشورید هر جای بیهوده هش  
 نبخشید هرگز مبینادگاه  
 کز و بود ماهوی را نام و ناز  
 چو ماهوی شد کشته بر زار و خوار  
 همی ساخت از بهر او تاج زر  
 بمر و اندر آمد ز هر سو سوار  
 شد آن مرز یکسر پراز جنگ و جوش  
 همه دوده را روز برگشته شد  
 همان هر سه با تخت و افسر بُدند  
 پدر را و هر سه پسر را بسوخت  
 و گو ماند هر کس که دیدش براند  
 سر از کشتن شاه پر کین کنند  
 که او را نه نفرین فرستی بداد  
 و را نیز هم بر سر آمد قفیز  
 ازان پس شنیدم که دیوانه گشت

همی بود تا خویشتن را بکشت زهی چرخ گردنده کوز پشت  
کنون زین سپس دور عمر بود چو دین آورد تخت منبر بود



### تاریخ انجام شاه نامه

چون گذشت سال از برم شصت و پنج  
بتاریخ شاهان نیا ز آمدم  
بزرگان و با دانش آزادگان  
نشسته نظاره من از دور شان  
جز احسنت ازیشان نبد بهره ام  
سر بدرهای کهن بسته شد  
ازان نامور نامداران شهر  
که همواره کارم بخوبی روان  
حسین قتیب است ز آزادگان  
ازویم خور و بوشش و سیم و زر  
نیم آگه از اصل و فرع خراج  
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک  
سی و پنج سال از سرای سپنج  
چو برباد دادند رنج مرا  
کنون عمر نزدیک هشتاد شد  
سرآمد کنون قصه یزدگرد  
ز هجرت شده پنج هشتاد بار  
تن شاه محمود آباد باد  
چنانش ستودم که اندر جهان  
مرا از بزرگان ستایش بود  
که جاوید بادا خردمند مرد  
بدو ماندم این نامه را یادگار

فزون کردم اندیشه درد و رنج  
به پیش اختر دیر ساز آمدم  
نبشتمند یکسر همه رایگان  
تو گفتی بدم پیش مزدوز شان  
بگفت اندر احسنت شان زهره ام  
وزان بند روشن دلم خسته شد  
علی دیلمی بود کو راست بهر  
همی داشت آن مرد روشن روان  
که از من نخواهد سخن رایگان  
ازو یافتم جنبش و پا و پر  
همی غلظم اندر میان دواج  
همی زیر شعر اندر آمد فلک  
بسی رنج بردم بامید گنج  
نبد حاصلی هی و پنج مرا  
امیدم به یکباره بریاد شد  
بمراه سفند ار مند روز ارد  
که گفتم من این نامه شاهوار  
سروش سبز بادا دلش شک باد  
سخن ماند از آشکار و نهان  
ستایش و را در فرایش بود  
همیشه بگام و دلش کار کرد  
بشش بیور ابیاتش آمد هزار

زمانم هر آورد گفت و شنید      چو روز جواني به پيري رسيد  
 چو اين نامور نامه آمد به بن      زمن روئي کشور بشد پر سخن  
 هر آنکس که دارد هوش و راي و دين      پس از مرگ بر من کند آفرين  
 نميرم ازین پس که من زنده ام      که تخم سخن را پراکنده ام

تمام شک شاهنامه فردوسی

---



# خاتمه



مشمولبر حكايات ملحقات شاهنامه

که هنگام تصحيح در بعضی نسخ بنظر آمده

ليکن بوجوه مذکوره ديباچه

از کلام فردوسي ثابت

نگرديده



## حکایات ملکقات شاهنامه



### حکایت اول سرگذشت جمشید

نامه ضحاک بجمشید

چونزدیک شدنزد جمشید شاه فرستاد و آگاه کردش ز کار زمن هست روزی وجان از منست ندارم من این گفتنت اعتبار خدائیت بر من سزاوار نیست سزای خدائی کسی را بود مرا نیست همنا کهی در جهان که مثل نباشد نبودست نیز سه جانیم ماهر سه در یک بدن دگر آنکه باشد خدا کامگار اگر تو خدائی و من بنده ام بیا تا خداوند و بنده بهم خدائیت آنکه پیدا شود زمغزت خورش سازد این ازدها تو لشکری هست بیش از شمار مرین هم نمانم که بکنن بجنگ به تنها تن خویش جنگ آورم خدائیت پیدا شود آنزمان نباشد جز این باتوام گفت و گوی چو نامه بمهر اندر آورده شاه چونزدیک جمشید شد نامه بر بدو گفت شاها پیام آوران

یکی نامه بنوشت بیور بگاه که گوئی منم در جهان کردگار همه آشکار و نهان از منست همانا که برگشت بختت ز کار ترا این زمان در جهان کار نیست که بی مثل بی یار و همتا بود سزایش منم آشکار و نهان ندید و نه کس هم شنودست نیز ترا نیست بیش از یکی جان بتن بیاری نخواهد ز کس هیچ کار بحکم و برای تو من زنده ام بکشیم و داریم دشمن بغم که مغزت خور مارشیدا شود جهان از خدائیت گرده رها مراسی هزارند با این دو مار در آیند و جویند لشکر بتنگ خدای جهان را بجنگ آورم که آئی بجنگم چو شیر زیان خدائی بیانزد من جنگ جوی به قشقر سپرده و بشد همچو ماه به پیشش بر خاک بنهاد سر بوند ایمن از خشم نام آوران

فرستاد بیور مرا نزد شاه  
اگر هست فرمان شاه جهان  
بد و گفت جمشید گاهی پرهیز  
بد و داد ز نهار پس نامه برد  
دیبر خرد مند سر باز کرد  
بر بارگه خواندن آغاز کرد



### پاسخ نامه ضحاک از جمشید

چو شد ختم گفتار بیور همه  
هراسان شد از اژدهای دژم  
میان مهان بود شاه کبار  
به تشکر چنین گفت کان بدگهر  
چو او آفریدم بکردمش رد  
بدانسته بودم همه پیش ازین  
ولیکن نمایم هم اکنون ورا  
مرا صد هزاران بود همچو اوی  
بگیرم مرا و را به بند گران  
نگون سار آویزم او را بجای  
کسانی که با وی به پیوسته اند  
سراسر سرانشان بدار آورم  
برو باز گرد و بگویش که من  
تو مغرور خویشی ندانی همی  
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورم  
گر از گفته خود پشیمان شوی  
از آنجا که هستی شوی باز جای  
به بخشم گناهت همه سر بهر  
تو باشی بگرد جهان پهلوان  
که باشد مرا آن اژدها را خورش

مرا ترا شنیدند شاه و ربه  
ولیکن نیاورد خود را بهم  
نهان داشت ترس و نکرد آشکار  
ممان زندگانش آمد بسر  
همی لعنتش جاودان می سزد  
که عاصی بخواهد شد او هم چنین  
که این گفتها از چه گوید مرا  
نیاید بکار این چنین گفت و گوی  
به بندم بمسار آهنگران  
که چاهست او را به لایق نه گاه  
شده عاصی از بندگان جسته اند  
بنزدیک بیور هزار آورم  
نه اندیشم از هر چه هست انجمن  
که جمشید را نیست زینها غمی  
نباید که دیگر درنگ آورم  
چو در ماندگان سوی درمان شوی  
بدانی که هستم ترا رهنمای  
دهم مرا ترا گنج و شاهي و فر  
گنه گار پیشت فرستم روان  
بدین گونه باید ترا پرورش

کنون مر ترا دادم این اختیار  
 چو بشنید قشقر همه گفست شاه  
 چو نزدیک ضحاک آمد شکفت  
 به قهقلا بیور بجم خنده کرد  
 بدان سرکشان گفت پس ازدها  
 ز بسیاری لشکرش دلگران  
 که من لشکرش را به تنها بسم  
 شمار است صفها بیاراستن  
 از و سرکشان چون شنیدند این  
 بگفتند ما نیکخواه توایم  
 تو دانی که جمشید دارنده رای  
 نباشد بدو راه دیدار مان  
 به پیش دل ما همه روشن است  
 خدا داد خواهد مر او را جزا  
 چو شاه و بزرگان لشکر بهم  
 هم اندر زمان بر نشستند شد  
 نشستند بر اسب شاه و سپاه

ازین هر دو بگزین یکی را بکار  
 زمین را ببوسید و آمد بر راه  
 سخنهای جمشید یکسر بگفت  
 که خود را خدا دید و من بنده کرد  
 که باید دل از ترس کردن رها  
 مدارید ز نهار ای یاوران  
 نباید برزم از شما خود کسم  
 مرا گرزو فاورد و کین خواستن  
 به پیشش نهادند سر بر زمین  
 ستاده بفرمان و راه توایم  
 بکینست از ما وهم از خدای  
 بود جانها کرده ایثارمان  
 که بر آن همه غالب این یکتا است  
 خورش ساخت خواهد سرش ازدها  
 زدند این چنین رای بر پیش و کم  
 غوکوس برخاست از بامداد  
 سوی جنگ جمشید بگرفت راه



### جنگ کردن جمشید با ضحاک

چو جمشید را بخت شد کندرو  
 خبر شد بنزدیک شاه جهان  
 شهنشاه جمشید لشکر کشید  
 برابر کشیدند لشکر دو صف  
 از آن نیمه ضحاک خوراند پیش  
 نهشت از دلیران خود هیچ یک  
 باوردگه شد یل رزم جوی  
 چهل روز پیوسته شان جنگ بود

به تنگ اندر آمد سپهدار نو  
 که آمد پدید ازدهای نهان  
 بیامد برابر صفی بر کشید  
 مبارز روان گشت از هر طرف  
 که او را چنین بود آئین و کیش  
 که آرند مر باد پارا به تنگ  
 مبارز برفتی هم آورد اوی  
 مبارز باورد آهنگ بود

هر آنکس هنرمند تر بود و گرد  
 ز تابیدن روز تا گاه شام  
 همی کشت شان ده ده و پنج پنج  
 هم آورد را پاک در خون کشید  
 خورش ساخت آن مغز را ازدها  
 ز صفاک ترسندۀ جمشیدیان  
 برفتند روزی چهل در مصاف  
 چو جمشید لشکر پراکنده دید  
 دلش بس هراسان شد از روزگار  
 فرود آمد از تخت مانند دود  
 به بردند گردنکشان مپاه  
 پیوشید پس هفت باره حریر  
 همان چو شن و خود غیبه بزر  
 بسر بر یکی تاج گوهرنگار  
 کمندی و گزری و نیزه بدست  
 شهان در رکابش فزون از هزار  
 یکی چتر زرین بفرق سرش  
 چو آمد بمیدان ازان روی دشت  
 بنزدیک صفاک آمد چو شیر  
 بگفتش که ای بدرگت نابکار  
 سرت میکشی از ره بندگی  
 چرا سرکشی می کنی پیش من  
 منم شهریار زمان و زمین  
 نباشد بسر مر ترا عقل و هوش  
 اگر جان بتن خواهی وتن بجای  
 بعالم همه حکم دادم ترا  
 سپارم بتو تاج و تخت و نگین  
 بعالم ترا پهلوانی دهم

بیگت گرز بیور بخاکش سپرد  
 یکایک شدندی مبارز بدام  
 که بازوش در جنگ نامد برنج  
 ز سرمغز شان تیر بیرون کشید  
 نیامد یکی تن ز جنگش رها  
 نماند ایچ شان رای وتوش وتوان  
 کسی را نبدگاه مردی و لاف  
 سراپرده و خیمها کنده دید  
 بدانست کش آمد انجام کار  
 بگفتا صلاحم بیارید زود  
 سلاحش سراسر بنزدیک شاه  
 یکی خود چارش زره دلپذیر  
 پیوشید در زیر شان چون زبر  
 که بودش ز طهمورث آن یادگار  
 باسپ نگار روان بر نشست  
 چه اندر یمین و چه اندر یسار  
 که باشد ز خورش سایه بر پیکرش  
 بفرمود تا لشکرش بازگشت  
 بغرید چون ازدهای دلیر  
 ترا با سر تخت شاهی چه کار  
 سر آرم هم اکنون ترا زندگی  
 مگر می ندانی کم و بیش من  
 بود بنده من همان و همین  
 ازان روی کردم ترا مار دوش  
 فرود آی و پیشم پرستش نمایی  
 کنون این زمان بندگی کن مرا  
 ازین پس تو دانی و روی زمین  
 کلاه کیانت بسر بر نهم

چو داری نهاک پرستش نگاه  
 بکام تو گردد همه روزگار  
 جو ایش چنین داد ضحاک باز  
 سخن را باندازه مایه گوی  
 اگر تو خداوندی انس و جان  
 ترا بنده من ببايد بدن  
 و دیگر که کوشش و کارزار  
 کمر بستهام تا بگرمز گران  
 بدین گرز فولاد در روز کین  
 پس آنکه که مغزت بماران دهم  
 بگفت این و آنکه یل کینه ساز  
 چو جمشید دیدش بدانسان درم  
 بگشتند با نیزه های دراز  
 نو د حمله کردند بر یکدیگر  
 فگندند از دست نیزه سران  
 نخستین شه کی بیفشردان  
 بنیروی سر پنجه اش آنچه بود  
 نه جنبید کرد دلاور رجا  
 چنان بر سپهر خورد گرز گران  
 بشد مرکبش گمستوان چاک چاک  
 ز گرز گران سنگ و آن زور دست  
 بشد بارگی زهر پایش هلاک  
 جنیبت کشیدند و گشتش سوار  
 بجمشید گفتا که ای نامدار  
 چو جمشید آن فرو برزش بدید  
 بزده بر سرش گرز آهنین  
 نجنبید بازوی آن رزم خواه  
 از آن پس بدان گرزهای گران  
 به بخشم ترا آنچه کردی گناه  
 اگر بشنوی پند آموزگار  
 که ای بی خرد شاه گردن فواز  
 نه نیکو بود شه چنین یاره گوی  
 چرا جان تو یک داری و من سه جان  
 که باشد مرا جان سه در یک بدن  
 نباید سخن گفتن نا بکار  
 نمایم بتو زور دست سران  
 ترا نیست گردانم اندر زمین  
 همه گنج و مالت بباران دهم  
 سر نیزه را کرد بروی دراز  
 بینداختش نیزه بر نیزه هم  
 بگفتند با نیزه بر سینه راز  
 نه این را ظفر بد نه آن را ظفر  
 پس آنکه گرفتند گرز گران  
 ببالاتی سر برد گرز گران  
 فرو هشت بر فرق بیور عمود  
 سپهر بر سر آورد و بفشرد پای  
 که لرزید دشت و دراز هر کران  
 فرو رفت هر چار پایش بخاک  
 بشد اسپ ضحاک در خاک پست  
 ولیکن نبودش بدل هیچ باک  
 براندش ابا گرز گاه گاو سار  
 کفون ضرب مردان یکی پایدار  
 بزیر سپهر شد سبک نا پدید  
 تو گفתי بجنبش درآمد زمین  
 بمردی همی داشت خود را نگاه  
 همی زده برین آن و این زده بران

تو گفתי بدش جای آهنگران  
 ببند آبله دست هر دو سوار  
 بگزر گران سنگ و رومی سپر  
 سقط گشت صد اسپ در کارزار  
 ردان بر کشیدند شمشیر مرگ  
 سخن بود با یکدگرشان به تیغ  
 نمودند هر دو ز بازو هنر  
 بدایي سربرد شمشیر و دست  
 بزد بر سرش مرد جنگی دلیر  
 بدزدید سر آن یل نامدار  
 یکی حمله کردش بدان شهریار  
 رخ روز روشن بشد نا پدید  
 فروزان شد از ملا انجم چراغ  
 فگند از کف خویشتی تیغ تیز  
 فرود آئی لختی ز اسپ نبرد  
 چو شیران بکشتی بیازیم جنگ  
 دل و زور خویش آزمایش کنیم  
 که خرم شود دل نژندی کرامت  
 فرود آمد از مرکب راهوار  
 بکشتی گرفتن نهادند جنگ  
 نمودند هر دو ز بازو هنر  
 درودشت یکباره چون روز شد  
 همی بود با یکدگرشان ستم  
 بران هر دو حیران زمین و زمان  
 فراوان کشادند و بستند بند  
 فتاده همه جوشن و جامه چاک

ز آواز گوپال هر دو هران  
 ز نیروی مردان دران کارزار  
 بکردند صد حمله بر یکدگر  
 ز نیروی هر دو دران گیر و دار  
 ز گوپال چون کار نامد بپرگت  
 دو شیر دلاور چو غرنده میخ  
 بشمشیر هندی و رومی سپر  
 هرانجام جمشید چون پیل مسمت  
 سپر بر سر آورد ضحاک شیر  
 بدو نیمه شد آن سپر چون خیار  
 بگردش چنان تیغ زد بختیار  
 چو خورشید بر جای مغرب رسید  
 بیرون رفت خورشید مشعل ز باغ  
 پس آنکه شه جم ز روی ستیز  
 بضاک گفتش که ای شیر مراد  
 بیاتا زمانی درین دشت جنگ  
 بدان تا زمانی کشایش کنیم  
 به بینیم تا سر بلندی کرامت  
 چو بشنید ضحاک تازی سوار  
 وزین سوی شیر و از انمو پلنگ  
 گرفتند مریکدگر را کمر  
 ز هر دو سپه مشعل افروز شد  
 میان دو صف آن دو شیر دژم  
 گهی این دو انید و گاهیش آن  
 به نیروی سر پنجه زورمند  
 کمرها بدرید بر روی خاک



### زخم خوردن جمشید از ضحاک

چو شب را امید سیاهی نماند  
 رخ فرخ آفتاب سپهر  
 دو شیر ژبان و دو پیل دایر  
 برنج و غم و درد و سوز و تعب  
 همان شب دگر تا گه بامداد  
 سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود  
 بروز چهارم چو خورشید چهر  
 زماران بضحاک زحمت رسید  
 برون آمدند از سر دوش اوی  
 نه پای گریز و نه یارای جنگ  
 وزان روی و ز مارها در تعب  
 ازان چاره ضحاک بیچاره بود  
 رها کرد بند کمر بند شاه  
 به تیزی بزد دست و تیغ از میان  
 بیلای سر برد دست ستم  
 کمی را که برگشت از و کردگار  
 نبودش سپر هیچ بر دست شاه  
 چو شه دید کو تیغ کین بر فراشت  
 فرود آوردش شه تازیان  
 ز بیمش سردست بر خوه کشید  
 سر تیغ بر بازوی شاه خورد  
 چنان خسته از زخم او گشت شاه  
 بخون جامه خسروی رنگ گشت  
 ز دشمن روان رخ به پیچید شاه  
 بجای که بینی سر اندر خطر  
 شه ژنگ را بلاشاهی نماند  
 بیاراست روی زمین را بمهر  
 نگشتند از جنگ و بیکار سیر  
 ببردند آن روز دیگر بشب  
 گهی این به بست و گهی آن کشاد  
 بران دو جهانجو جهان تنگ بود  
 برآمد به گیتی بیفکند مهر  
 همی هر یک از دوش او سر کشید  
 سر خویش کردند در گوش اوی  
 دل شاه تازی ازان گشت تنگ  
 که ناخورده چیزی سه روز و سه شب  
 که جانش گرفتار پنیاره بود  
 که آشفته بد زان دو مار سیاه  
 کشید و بیامد چو شیر ژبان  
 بدان تازند بر سر شاه جم  
 بگرداندش بخت و هم روزگار  
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه  
 برسم سپردست چپ پیش داشت  
 بدان تا کند پشت شاه کیان  
 در آن دم که آن تیغ تازی رسید  
 ببرد خفتان و ساز نبرد  
 که عالم بر چشم جم شد سیاه  
 شه جم ازان زخم دل تنگ گشت  
 دوان روی بنهاد سوی سیاه  
 بجاگر بمانی کنی ترک سر

چو بنهاد جمشید سر در گریز  
 گریزان چو دیدش پدر زاده شم  
 بدشمن روان لشکر انگیز شد  
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد  
 چو قشقر سپه را بدان گونه دید  
 بگفتش بگردان باد دست برد  
 همه دشت و کوه کمر لشکرست  
 برفتند گردان تازی زجای  
 سپه شد ز گرد سپه آفتاب  
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه  
 چرنگیدن تیغ و گرز و تبر  
 سپاه دولشکر بر آمد بجوش  
 ز بس ناله کوس با کره نای  
 هوا گفتیش یکسر از آهنگست  
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ  
 فغان گشت بوم و جهان شد سیاه  
 یکی بزم مبد دشت گویا نه رزم  
 غو کوس شان زخم بر بط سرای  
 روان خون چومی ناله شان بم وزیر  
 بهر و شه کشته افگنده خوار  
 ز بس کشته و سرفگنده نگون  
 چو کشتی بساحل کشید آفتاب  
 چو از دیده خورشید شد ناپدید  
 نهان گشت قندیل زرین روز  
 چو شب خیمه زد بر پزند سیاه  
 سپه را با سایش آمد نیاز  
 همه هر کسی هر سو آتش فروخت  
 چو جمشید بنشست در بارگاه  
 غنیمش زد نبال با تیغ تیز  
 ببارید زان غصه از دیده نم  
 چو آتش سپاهش بکین تیز شد  
 بضاک راه جدل تنگ کرد  
 سوی لشکر تازیان بنگرید  
 کنون دست باید بشمشیر برد  
 کجا ایستادن نه اندر خورست  
 همی سر ندانست جنگی زبای  
 ز پیکان فولاد و پرت عقاب  
 شده گوش گردون کرو دل سیاه  
 کجا گوش گردون همی گشت کر  
 هوا پر ز گرد و زمین پر خروش  
 دل پیل جنگی بر آمد زجای  
 زمین یکسر از نعل در جوشن است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بلرزید مهر و بقر سید ماه  
 دلیران دران باده خواران چو بزم  
 دم گاو دم ناله کوه نای  
 پیاله سر خنجر و نقل تیر  
 که شد بسته بر تازی اسپان گذار  
 چو دریا همی رفت بردشت خون  
 شب تیره افگند زورق در آب  
 شب تیره بر کوه دامن کشید  
 بر افروخت شب شمع گیتی فروز  
 در فرش سیمین بگسترده ماه  
 همه سوی بنگاه گشتند باز  
 یکی خسته بست و یکی کشته سوخت  
 به پیشش سراسر سران سپاه

چنین گفت جمشید با رای زن  
 بزرگان دانا دل و هوشمند  
 چنین گفت جمشید روشن روان  
 بسی پهلوان دژم دیده ام  
 چو لشکر برنقند شه زاد شم  
 بفرزند گفتش گرنامه شاه  
 سپهر آتش کینه بر ما به پینخت  
 چو آمد به پیرانه سر بر سرم  
 چنین روز تیره مبیناد کس  
 بتاراج شد شهر آباد من  
 بیدام بشد گنج و کشور نماند  
 بدست من اکنون بجز باد نیست  
 بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت  
 کمر بست گردون به بیداد من  
 به پیوست ابری ز دریای زنگ  
 یکی ازدها گشت پیدا ز راه  
 نهنگی درآمد ز دریای کین  
 کرا بر کشد گردش روزگار  
 درین باغ اگر نو بهاری بود  
 بشاهی بسی بگذرانیده ام  
 کنون ای گرامی تو بشنو سخن  
 من آواره خواهم شدن در جهان  
 شب و روزی خورد و آرام و خواب  
 بصد شور بختی و سختی و رنج  
 پریشان بگردم دو صد سال بیش  
 زدست همین تازی شوم بی  
 نه باید که باری شوی جنگ جوی  
 همانا که کورست دولت پشتم

که اکنون به بندید بازوی من  
 کردند زخمش روان خشک بند  
 ندیدم چو ضحاک من پهلوان  
 ولی همچو ضحاک کم دیده ام  
 بخواندش بگفتش همه بیدش و کم  
 که ما را سر آمد همه تاج و گاه  
 ازین ازدهانش بیداد گر پخت  
 نژادی مرا کاشکی مادرم  
 درین غم مرا کیست فریاد رس  
 برو کشور و بوم و بنیاد من  
 امیددی به تخت و بلشکر نماند  
 کسی را چو من در جهان یاد نیست  
 بشورید بر ما بیکبار بنیت  
 که خواهد رسیدن بفریاد من  
 ازان ابر بر ما ببارید سنگ  
 بکودش بما روز روشن سیاه  
 زمین را ز خون کرد دریای چین  
 که روزی ز گردش نیابد غبار  
 ز باد خزانش غباری بود  
 بسا نیک و بد در جهان دیده ام  
 که بیدار دل باش و تند می مکن  
 ز کشور بکشور ز مردم نهان  
 ز دریا بخشکی ز خشکی بآب  
 نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج  
 چنین دیده ام حال و احوال خویش  
 جدا می شوم از سر تخت کی  
 به پیکار روی اندر آری بروی  
 به بد نیک باشد به نیکان بخشم

شوم کشته بردست فحاک زار  
 کفم تاج و تخت کیانی رها  
 بصیر و قناعت خوری توشه  
 مطیعش شوی د رسرافکندگی  
 بدینسان که بینی سزا یافتم  
 چو حق رنجه شد کار بس بینواست  
 که با حق تعالی کند سرکشی  
 بیا گوش کن یکزمان پند من  
 شوم چون شب اندر سیاهی نمان  
 بگردم بدینسان که بینی نزار  
 که از تخم شاهان بماند کسی  
 برآید ز تخم تو شاهی مگر  
 سرافراز بر جمله خسروان  
 ز ضحاک او پاک سازد زمین  
 کند تازه او باز آئین من  
 ز آهنش دل سنگ می شد کباب  
 ببر در گرفتش زمانی دراز  
 پدر میزد از غم دو دستش بسر  
 ز هر برگزیده بسی هر گذشت  
 سمن جامه بر روی سنبل کشید  
 سہی سرو را در چمن کرد پست  
 و داغ چمن لاله را دل بصروخت  
 که چرخش نهی بوم و بنیاد کرد  
 که دوران بخاکش نه اندر کشید  
 که با او نه برهم زد این دام را  
 که آخر به تیمار ازو بر نخاست  
 که بر سر نه خاکش نه افر نهاد  
 که روزی ز خاکش نیابد غبار

همی ترسم از گردش روزگار  
 همان به که پنهان شوم ز اینها  
 ز عالم بدست آوری گوشه  
 خدا را بجا آوری بندگی  
 که من چون سراز راه حق تافتم  
 اگر بنده رنجانیش نارواست  
 به بیند ز عالم چنین ناخوشی  
 کنون ای گرانمایه فرزند من  
 نمان شوکه من هم نمان در جهان  
 پریشان و بیچاره از روزگار  
 همانا چنان بهتر آید بسی  
 بود کاورد روزگار دگر  
 یکی شیر دل بجهت پهلوان  
 ز فرزند تو باشد آن پاک دین  
 بیاید بخواهد ازو کین من  
 همی گفتم میریخت از دیده آب  
 سرو چشم فرزند بوسید باز  
 از انسو پدر رفت زینسو پسر  
 بیا ای که سال از چهل برگذشت  
 جوانی گذر کرد و پیری رسید  
 صبا غنچه را خار در دل شکست  
 سموم آتش نیستی بر فروخت  
 که این خان ویرانه آباد کرد  
 ازین خاک دامن که سر بر کشید  
 که در بر گرفت این دلارام را  
 که بر فرق این خیمه بنشست راست  
 که تاج کیانی بسر بر نهاد  
 کرا بر کشد گردش روزگار

همین است آئین چرخ بلند  
 هرامان شد از اژدها شاه جم  
 بدانست کش بخت برگشت و روز  
 زگیتی گرفتش کنار از میان  
 شب تیره بر خاست او ناگهان  
 پیوشید بر خویش رخت سیاه  
 پشیمان شد از گفته خویشتن  
 بدانست قدری شهی را ابد  
 از و گه امید است گاهی گزند  
 دلش پژمریده روان نیز هم  
 نخواهد شدن زین سپس دلفروز  
 رها کرد آن تاج و تخت کیان  
 بینداخت تاج و کمر شد نهان  
 یک اسپه برون رفت و بگرفت راه  
 بخاک اندر آورد روی و دهن  
 که افتاد از بادشاهی بید



### گریختن جمشید از ضحاک

چو تیراز کمان یا چو برق از سحاب  
 مدان بنده را کار جز بندگی  
 بدینسان که جمشید خورشید فر  
 برآوردش از شاهی و تاج و گنج  
 نهان از همه مردمان شاه رفت  
 برقت و بینداخت تخت و کلاه  
 جهان زیر فرمان ضحاک شد  
 دو صد سالش اندر جهان کس ندید  
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
 سراسر زمانه بد و گشت باز  
 نهان گشت آئین فرزندانگان  
 هنر خوار شد جادوی ارجمند  
 شده بر بدی دست دیوان دراز  
 کفون باز گردم بجمشید باز  
 چو بنشست بیور بشاهنشهی  
 که با رای ما هر که دل کرد راست  
 همی رفت بی خورد و آرام و خواب  
 که جزاین بر آرد پرا گندگی  
 ورا ناگهان کرد زیر و زبر  
 بیفکند در محنت و درد ورنج  
 رها کرد ره را و بیراه رفت  
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
 زهر نامه نام جم پاک شد  
 ز چشم همه مردمان نا بدید  
 گذشتش برو سالیان یک هزار  
 بر آمد برین روزگار دراز  
 پراکنده شد کام دیوانگان  
 نهان راستی آشکارا گزند  
 ز نیکی ندردی سخن جز براز  
 ز کار زمانه نشیب و فراز  
 فرستاد بر شهرها آگهی  
 بچویند جمشید را تا کجاست

گرش جای برکه بود چون پلنگ  
 نخشکی چو بوزش به بندند دست  
 بدرگه ماهرکش آرد به بند  
 نخواهم ازوتا بود باج و ساچ  
 جزاین گر بود کشتن و سوختن  
 گریزان همی شد جم اندرجهان  
 جدا مانده از تخت و راهی شده  
 چو بی توشه تنها و دور از گروه  
 بشهری که رفتی نبود ی بسی  
 پس از گرم بسیار و زنج دراز  
 یکی شهر دید از خوشی چون بهشت  
 هوایش نکو چون هوای بهار  
 پر از چیز و انبوه مردان مرد  
 که کمتر کس از جنگ را خاستی  
 در و خسرو نامور شهر یار  
 مرآن شاه را نام کو رنگ بود  
 یکی دخترش بود کز دلبری  
 شبستان گلستان ز دیدار اوی  
 بکاخ اندرون بت به مجلس بهار  
 مهش مشکسای و لبش می فروش  
 رخ روشن آتش آبدار  
 کمند افکنان بسته گیسویش  
 دل آشوب دل بند آفاق بود  
 بچهره چو زهره فرشته فریب  
 بلا را بلندی ز بالای اوی  
 بهر شست کان زلف دلخواه داشت  
 لبش مرده را باز دادی روان  
 حدیث دهانش چو آمد بدید

وگر زیر آب اندرون چون نهنگ  
 بر آرد ز آبش چوماهی به شست  
 نباشد بر ما چو او ارجمند  
 نه بستانم از ملک او من خراج  
 بمرزش روان آتش افروختن  
 پوی وار گشته ز مردم نهان  
 نیاز آمده بادشاهی شده  
 چو نچیر بردشت هامون و کوه  
 بدان تا نشانش نداند کمی  
 بیامد سوی زابلستان فراز  
 در دشت و کوهش همه باغ و کشت  
 زمین خرم آبش نکو خوشگوار  
 سپاهی و شهری یلن نبود  
 باوردگه لشکوی خواستی  
 شهی کش نبود ی بصد شهریار  
 کز و تیغ فرهنگ با رنگ بود  
 پری را برخ کرده از دل پری  
 دو زلفین مشکین و گلزار اوی  
 در ایوان نگر و بمیدان سوار  
 دو ابرو کمانکش بدو درع پوش  
 سر زلف او عنبر تابدار  
 کمان ابروان خسته ابرویش  
 بخوبی چو ابروی خود طاق بود  
 دل از چشم جاوی اونا شکیب  
 دو گیسو سراز حلقه تا پای اوی  
 پریشان و شوریده پنجاه داشت  
 ز دیدار او پیر گشتی جوان  
 سخن در بیانش به تنگی کشید

سه چار و دوازده ماه نو کاسته  
سوار سرافراز مردم فکن  
بمانند مردیش یکتا نبود  
بمردی ز مردان فزون آمدی  
زدلها قرار و زجانها شکیب  
بخستی بفوک سنان روی ماه  
هم از سنگ لعل آشکارا شدی  
فلک را کمان پشت کردی به تیر  
گل و یاسمن را ازو ناز بود  
ز تدبیر آن دختری دلستان  
ز زابل شه او را همی خواستند  
نه روزی ز فرمایش رفتی بدر  
چنین بود رسم اندران روزگار  
بکشتی گوش بر زمین برزدی  
ازین شرط و پیمان نرفتی بدر  
که جفت آن گزیند که پیدند او  
که افسون و نیرنگ را مایه بود  
نه دیو و پری یافتی زورها  
ز گفتار او کم نبودی نه بیش  
که شاه گرانمایه گیری بجفت  
نباشد بخوبی چو او آدمی  
که بوسه دهد خالک پایش سپهر  
همی بد نهانی دلش پر امید  
هران کامدی خوار بگذاشتی  
چو شیری زدی بر زمینش زکین

شده سال آن سرو آراسته  
یلی بود مردانه و تیغ زن  
چنان چون بخوبیش همتا نبود  
بمیدان جنگ ار برون آمدی  
بمردی بمردی و پاد در رکیت  
چو با نیزه کردی بگردون نگاه  
به تیغ ار هم آورد خارا شدی  
چو رومی کمانرا شدی قبضه گیر  
بنام آن پریرخ سمن ناز بود  
ز بد رسته بد شاه زابلستان  
ز هرجای خواهشگران خواستند  
نه هرگز بس دادی او را پدر  
هر آنکس که رفتی برش خواستار  
که با او بکشتی بمیدان شدی  
بدو دادی آن ماه رخ را پدر  
و دیگر بدش شرط با ماه روی  
مر او را زن کابلی دایه بود  
به بستی بانسون ز دور اژدها  
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش  
بران لاله رخ گفته بد در نهفت  
بزرگی که ماند او در زمی  
بسر باشدت زویکی خوب چهر  
سمنبر شده شادمان زین نوید  
ز خواننده کس پیش نگذاشتی  
بمیدان طلب کردیش نازنین

## رسیدن جمشید بزابل

چو جمشید در زابلستان رسید  
 خزان بد قضا را و از باد تفت  
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد  
 روان آب بسیار در رود بار  
 دو صد سرو بن دید و بید و چنار  
 شه جم بران صفه رفتش ز راه  
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی  
 می و میوه و رود سازان به پیش  
 پرستنده سوی در بنگرید  
 جوانی همه پیکرش نیکوی  
 به گل بر سرشته شده گرد و خوی  
 پری چهره را دید جم ناگهان  
 نقرسی که داری تماشا بیباغ  
 سر بانوان دخت کورنگ شاه  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 یکی گم راه بخت برگشته ام  
 ز طالع زبون گشته این اخترم  
 ازان آب با خوشه آمیخته  
 سه جام از خداوند این بزم خواه  
 کنیزک بخندید و آمد دوان  
 جوانی دژم رو زده بر درست  
 بدین سایه رز بیابد همی  
 ندانم چه دارد می و جام کام  
 بر افروخت رخ زین سخن ماه را  
 که بر نا دگر چیز جز می نخواست  
 می و نقل و خوان خواست و آواز رود

بشهر اندرون رای رفتن ندید  
 ز برگ شجر بد زمین زرد بفت  
 تن شاخ کوز و دم باد سرد  
 لب جو یبارش همه گل ببار  
 زده نغز دگانی اندر کنار  
 بیاسود لختی دران هایه گاه  
 درو دختر شاه فرهنگ جوی  
 همی خورد می با کنیزان خویش  
 ز باغ اندرون چهره جم بدید  
 فروزان از وفرة خسروی  
 چو بر لاله انگلیخته مشک و می  
 بدو گفت ما را چه بینی نهان  
 که چون لاله از دل بسوزند داغ  
 درین باغ بنشسته مانند ماه  
 که از من چه پرس می زینهار  
 ز گم کردن راه سرگشته ام  
 ز سرگشته گردون روان برترم  
 که هست از رگ تالک ز ریخته  
 بمن ده رهن جانم از رنج راه  
 بیانو بگفت ای مه مهربان  
 که گوئی بچهر از تو زیبا ترست  
 سه جام می لعل خواهد همی  
 که نه خوردنی برد و نه میوه نام  
 چنین پاسخ آورد دلخواه را  
 بدانش که مهمان خاممت راست  
 رخ خوب و شادی و بزم و سرود



آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید  
و بزم آراستن با او

بیامد بدر با کفیزک بهم  
جوانی بدیدار ایرانیان  
شده زرد گلنارش از درد و داغ  
چنان بادلش مهر در جنگ شد  
بماندش دو گلنار خندان نژاد  
دو گویا عقیق گهر پوش را  
بمی در سرشت و بدر بر شگفت  
بجم گفت کای خخته از رنج راه  
کرائی درین جای جویان شده  
مگر زین پرستنده کام آمدت  
بیا گر بباده دلت کرده رای  
بدو گفت جم کای بت خوب چهر  
ز شاهانی ار پدش و ر گوهری  
که بازاریان میوه دانند سود  
بچیز فراوان بوند این دو شاه  
سپاهی بمردی نماید هنر  
توزین چار گوهر کداهی بگویی  
بت ز ابلی گفت ازین هر چهار  
پدر دان مرا شاه ز ابلستان  
وزو مرا هست فرمان روا  
برجوی منشین و جای چنین  
اگر ای داری می و میگسار  
جم از پیش دانسته بد کار ای  
بدل گفت این شاه دژخیم نیست

بدید از در باغ دیدار جم  
کشاده کش و تنگ بسته میان  
بگرد اندرش کرده مه پر زاغ  
که در جانش جای خرد تنگ شد  
بجوشید پولادش اندر پزند  
که بده بدش چشمه نوش را  
به پروین به بست و شکر در بسفت  
بدین سایه که از چه کردی پناه  
چنین در تنگ و بوی پرویان شده  
که چون دیدیش یاد جام آمدت  
ازین در بدین باغ خرم در ای  
ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر  
بدر بزر گر داری ار لشکری  
کدیور بود مرد کشت و درود  
ندانند آئین مرد و نژاد  
بود بادشازادگان از گهر  
دلم را ره شادمانی بجوی  
نیم من جز از تخمه شهریار  
ندارد بجز من دگر دلستان  
که جفت آن گزینم کم آید هوا  
بدین باغ نغز اندر آبی و ببین  
همت می بود هم بت غمگسار  
خوش آمدش دیدار و گفتار ای  
گراز رازم آگه شود بیم نیست

کردار جهان خوی زشت و نکوست  
 بمردم خردمند ناصی بود  
 خرامید ازان سایه سرو بید  
 روان زفت با دختر نامدار  
 چمن در چمن دید سرو سہی  
 رخ نار با سبب شنگرف گون  
 همیرفت پیش جم از دلبری  
 چو سروی که با ماه همبر بود  
 سرگیس در پای عنبر کشان  
 رسیدند زین آبگیری فراز  
 کیانی نشستنگه دلپذیر  
 کنیزان گلرخ فراز آمدند  
 پرستنده دختر بآئین خویش  
 جم اندیشه از دل فراموش کرد  
 ز دادار بس یاد کرن گرفت  
 ازان رنگ و آن بازو و فرو چہر  
 ہی دید کش فرو بوز کئیصت  
 بدل گفت شایست این بوخرد  
 ز لؤلؤی خوشاب بکشاد بند  
 بجم گفت می دوست داری مگر  
 هم از پیش نان با می آراستی  
 جمش گفت دشمن ندارمش نیز  
 باندازه به هرکه او می خورد  
 عروسیست می شادی آئین اوی  
 بزور آنکه با باده کشتی کند  
 ز دل بر کشد می تف دود و تاب  
 چو عودست چون بید تن را گهر  
 گهر چہرہ شد آئینه شد نبید

بہر کس گمانی بود کاندروست  
 کہ مردم بمردم گرمی بود  
 سوی باغ شد دل بہ بیم و امید  
 سوی باغ ایوان گوہر نگار  
 گر انبار شاخ و ترنج و بہی  
 برین زخم تیغ و بران زخم خون  
 چمان بر چمن همچو کبک دری  
 بران مہ بر از مشگت افسر بود  
 خم زلف بر باد عنبر نشان  
 زدہ کلہ زر بفت را از فراز  
 گزیدند بر گوشہ آبگیر  
 ہمہ پیش جم در نماز آمدند  
 ز خوالیگران خوان و می خواست پیش  
 سہ جام می از پیش نان نوش کرد  
 باہستگی راہ خوردن گرفت  
 فروماندہ بُد دختر خوب چہر  
 ولیکن ندانست از بن کہ کیست  
 کزینسان نشست از شہان در خورد  
 بر آمیخت شنگرف و گوہر بہ قند  
 کہ چیزی بجز می نخواستی دگر  
 ہم از در برون جام می خواستی  
 شکبند دلم گر نیابمش نیز  
 کہ پر خوردن از وی بکاہد خرد  
 کہ باید خرد کرد کابین اوی  
 فگندہ شود گردرشتی کند  
 چنان چون بخار زمین آفتاب  
 می آتش کہ پیدا کند زو ہنر  
 کہ آید درو خوب و زشتی بدید

دل تیره را روشنائی می است  
 بدل می کند بد دلان را دلیر  
 برادی کشد مرد بد مرد را  
 بخاموش چهره زبانی دهد  
 خورش را کوارش می افزون کند  
 بدم خورده راه می خوردنم  
 تومی ده مگوکین چه سان و چراست  
 خورش باید از میزبان گونه گون  
 اگرچه بود میزبان مهربان  
 همانکه گمان بود دختر بمهر  
 بدان روزگاران که او بد نهان  
 همه چهر جم داشتند آشکار  
 بدان تکه هر جا که بینند زود  
 همان دختر آگه بد از کم و بیش  
 بدش پاره پرنیان کبود  
 پژویش همی کرد و نکشاد راز  
 از آن پس بآب و گل و بوی خوش  
 هم اندر بر کله زرنکار  
 بر آلود را مشگر زابلی  
 هوا ابر بسمت از نخور عبیر  
 پرستار صفها زده ماهروی  
 همه طوق دارو همه حله پوش  
 چه با ناز و بازی چه بابوی و رنگ  
 هنوز از فزونی زمی شاد کام  
 که جفتی کبوتر بسان تدر و  
 نرو ماده گاو ان ابر یکدگر  
 فروهشته پر گردن افراخته  
 بهم هر دو منقار کرده فراز

کرا کوفت تن مومیائی می است  
 پدید آرد از رو بهان کار شیر  
 کند سرخ لاله رخ زرد را  
 بفرتوت روز جوانی دهد  
 ز تن ماندگیهات بیرون کند  
 از آن بد که تا ماندگی بقلم  
 مبر مهر بر پیش و بر کم و کاست  
 مگفتش کزین کم خور و زان فزون  
 پزشکی نه خوب آید از میزبان  
 که اینست جمشید خورشید چهر  
 همه حکم ضحاک بد در جهان  
 بدیبا و دینارها بر نگار  
 بگیرند او را به بندند زود  
 که جم را چه آمد ضحاک پیش  
 نگاریده جمشید از تار و پود  
 چنین تا زخوان اسپری گشت باز  
 بشستند دست و نشستند کش  
 به بگماز و رامش گرفتند کار  
 زده چنگ بر چامه کابلی  
 بختد ید بم و بفالید زیر  
 طرازان بتان طرازنده موی  
 بشمشاد و مشک و به بیجاده نوش  
 چه باعود و مچمرچه بانای و چنگ  
 نه پیموده بد شاه با ملام جام  
 بدیوار باغ آمد از شاخ سرو  
 بکشتی کوشه کنان بادگر  
 چو نای دم اندر گلو ساخته  
 چو یاری لب یار گیرد بنواز

پریوخ بشرم آمد از روی جم ز بس ناز آن دو کبوتر بهم  
 بخنده تنقیق یمن میم کرد چوتنگ شکر میم دو نیم کرد



### کمانداری کردن جمشید بادخترکورنگ شاه

ز ترک چگل خواست جاجی کمان  
 ازین دو کبوتر شده جفت گیر  
 چنین پاسخ آورد جم کز خرد  
 از آهو سخن پاک و پردخته گوی  
 تو هستی زن و مرد من از نخست  
 زن ارچه دلیر است و بازو دست  
 زنان را ز خوبی هنر دست رس  
 هنرها زن مرد را بیشتر  
 سزا آن بدی کز نخستین کنون  
 بمن دادی این تیرو چرخ اندکی  
 که تا من یکی را نگندی زبای  
 دلارام را رخ پر از شرم کی  
 بجمشید از مهر خواهش نمود  
 چو جم دید او را بدان نیکوئی  
 پیادش یکی جام می در کشید  
 بگفت اردو بازوی این ماده راست  
 بدان در مراد جم آن ماه بود  
 چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه  
 خدنگ الف از خم نون و دال  
 طین ماده افتاد و نر بر پرید  
 بزابل نبد هیچ زور آزمای  
 بدانست دلدارگان ارجمند  
 بسیش آفرین خواند بر فرو هوش

بجم گفت ای نامور میهمان  
 کدامست رایت که دوزم به تیر  
 کشائی سخن این نه اندر خورد  
 ترا زو خرد ساز و پس سخنه گوی  
 زمن باید اندازه فرهنگ جست  
 همان نیم مردست هر چونکه هست  
 نکوتر سخن پارسائی و بس  
 ز زن مرد بد در جهان پیشتر  
 مرا کرد اندر هنر آزمون  
 کزین دو کبوتر یی فگن یکی  
 دگر بوزش آورد می باز جاجی  
 سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی  
 نهادش کمان پیش رویزش نمود  
 بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی  
 پس آن چرخ زه را بزه بر کشید  
 بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
 همان ماه معنیش دریافت زود  
 بزخم کبوتر ز صد گام راه  
 برون راند بر دوختش هر دو بال  
 بیامد همانجا که بد آر مید  
 که آن چرخ کرده بزه بر بجای  
 بود پور طهمورت دیو بند  
 پیادش یکی جام می کرد نوش

بماند از کشاد برش در شگفت  
 خمیده کمانی چو ابروی اوی  
 کمان ابرو اندر کمان بنگرید  
 گرین نر کبوتر دو بالاش راست  
 بدین معنی آن شاه را خواست جفت  
 کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ  
 شگفتی درو ماند جمشید کی  
 ز تیر و کمان چون بپرداختند  
 همه غم بباده شمرند باد  
 ز شادی همی در کف رود زن  
 مغنی در آمد بآواز رود  
 بده ساقیا جام گیتی نما  
 بخوان یک غزل یار قوال ما  
 بر آورد می چون دست داده اند  
 بت گلرخ از کار جمشید کی  
 بناسفته می در که پیوسته داشت  
 هم آنکه زن جادوی پرفسون  
 بگلشن بباغ آمد از بهر سور  
 نهان گفت دایه بدان مهر جوی  
 درست از گمان من این شاه اوست  
 ازین خواهدت داد یزدان پسر  
 بد از مهر جم شیفته خوب چهر  
 بدو گفت اید و نکه این هست راست  
 چو امیدواری نباشد بدرد  
 رو آن پرنیان کبود ایدر آر  
 بشد دایه آن نیلگون پرنیان  
 تو گفتی که بر چرخ خورشید بود  
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه

بیازید دست و کمان برگرفت  
 همی راست آمد ببازوی اوی  
 بدانش اندرون فال نوشد بدید  
 بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
 همان نیز دریانت جم کوجه گفت  
 تنش چون نشانه فرو دروخت تنگ  
 بسی آفرین کرد بر نیک پی  
 بنوئی یکی مجلسی ساختند  
 بجام دمام گرفتند یاد  
 شکوفه شگافنده شد از چمن  
 همی خرانند این خسروانی سرود  
 که او عیب ما را نماید بما  
 که باشد مناسب باحوال ما  
 که بس اهل دل کز دم افتاده اند  
 در اندیشه بود و همی خورد می  
 نمی سفت بیجاده را بسته داشت  
 که بد دایه ماه و هم ره نمون  
 بید خیره چون دید جم را ز دور  
 که این میهمان چون فتادت بکوی  
 که شد دیر که یار داری و دوست  
 نشان داده ام ز اخترت سر بسر  
 فزون شد ازین مژده اش مهر مهر  
 زیل آرزویم در شاه ی بخواست  
 که امید نیکو به از پیش خورد  
 که هست از برش صورت جم نگار  
 بیاورد و بهدش اندر میان  
 ز بر پرنیان چهر جمشید بود  
 دژم گشت و بسیار کردش نگاه

همی خویشتن را بچهر و بساز  
یکی آئینه داشت گفتی به پیش  
ازو جز بجنبش ندانمت باز  
همی دید روشن دروچهر خویش  
کزو کرد بد خواه ناگه تپي  
شدش دیدگان همچو بلزده میخ  
بدیدش دلارام کوچون گریست  
دوچشمش زغم هرزمان خون گریست



### شناختن دختر کورنگ شاه جمشید را

پس آن ماه رخ گفت کای ارجمند  
چو دل شاد با میگساری همی  
درین پرنیان از چه گشتی نژند  
چرا غم خوری اشک باری همی  
بدیدار ما امشبت رای نیست  
نه مردم بود هر که نندیشد اوی  
به از خنده نابهنگام سرد  
بگیتی بی انده نه بینی کسی  
مدان خوار و بیچاره ترزان دوکس  
زبون اوفند در کف ابلهان  
بدرویشی افتد شود شور بخت  
که دیدم درو چهره شاه جم  
بزرگی و دیهیم و فرهنگ اوی  
که مهر از چنان مه چرا برگرفت  
که پردخته شد زو همی تاج و گاه  
که از کتف مارست و از چهره دیو  
بدرید شیر ار پلنگش بخورد  
که بایدش درد از فرومایه خورد  
به از زندگانی به بد گوهران  
زمانه نه بیداد داند نه داد  
نشانه تن ما و چرخش کمان  
نهانست خون لیک زخم آشکار  
فروزون زان ستم نیست برزاک مرد  
بر بخردان مرگ و الا بران  
ولیکن چنین است چرخ از نهاد  
زمین هست اما جگه زمان  
فرزخمش همه خستگانیم و زار

بگفت این و شد بر رخس اشک درد  
 رخ دلبر از درد شد چون زریز  
 ز بادام سرمه بمرجان سپرد  
 گهی ریخت گاهی بغندق ستود  
 خود و دایه و شاه جمشید ماند  
 هر آنکس که پیرامش بُد براند



### سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

چو پردخته شد ماه بر پای خاست  
 خرد در دلم راز اینسان کشان  
 ز مهر تو دیربست تا خسته ام  
 نگار تو اینک بهار منست  
 ترا ام کنون گر پذیري مرا  
 همین بود کام دل افروزیم  
 دهم جان گراز دل بمن بنگری  
 همی گفت و از نرگسان سیاه  
 جهاندار گفت ار ترا جم هوست  
 بمانند بس یابی از مردمان  
 نه هر آهوی را بود مشکنا ب  
 گمانی نکو برده دلپذیر  
 بمن چون نهی نام جم بی هراس  
 چنین داد پاسخ مه دل گسل  
 که گوید به گیتی که ماهان توئی  
 فهان گر کند شاه نام و گهر  
 که از ابر دیدار گیتی فروز  
 ترا دام و دد باز داند بمهر  
 گو ابر نکو پیکر تو درست  
 مرا این زن پیر چون مادرست  
 بیکدم زدن زین فروزنده هفت  
 نیایش کنان گفت کای شاه راست  
 که هستی تو جمشید فرخ نژاد  
 به بند هوای تو دل بسته ام  
 مرین بر نیان غمگسار منست  
 بآنین خود جفت گیری مرا  
 که روزی بود دیدنت روزیم  
 کنم خاک تن تا تو پی بسپری  
 ستاره هبیر ریخت بر گرد ماه  
 نیم من اگر مانم او را رواست  
 ولیکن درستی نباشد زبان  
 نه از هر صدف در بخیزد خوشاب  
 ولیکن گمانت کمان شد نه تیر  
 مرا نام ماهان کوهی شناس  
 که خورشید پوشید خواهی بگل  
 که جمشید خورشید شاهان توئی  
 نماند نهان نام شاهی و فر  
 بپوشد نماند نهان نور روز  
 که هستی تو جمشید خورشید چهر  
 همین بر نیان بس که در پیش تست  
 یکی چابک اندیش کند درست  
 بگوید که اندر ده و دو چه هست

نمودست رازت بمن سر بسر  
 ز پیوند یاری چه گیری کفار  
 نگری نخواهی بهشتی سرشت  
 ز خوبی و خوی خردمندیم  
 بخوبی بتان پیش کارمند  
 مده روز فرخ بروز نژند  
 جهان دام داریمت نیرنگ ساز  
 کشد سوی دام آنکه شد رام ازی  
 ازان او بجایست و مادر گذار  
 تو تا ایدری شاد زی غم مخور  
 بگفت این گل برگ پرزاله کرد  
 دو نرگس شدش ابر لولو فغن  
 دل جم زبس خواهشش گشت نرم  
 ازان راز بیرون نیارم همی  
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست  
 که موبد چنین داستان زد ز زن  
 سخن همچو مرغست و دامست کام  
 پدرت ارزمن گردد آگاه نیز  
 بطمع بزرگی مکه دارم  
 کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم  
 بد زخیم گوید که هم در زمان  
 تهبی دستی و ایمن از بیم و رنج  
 دلارام گفت ای شه مرزبان  
 همه کس بی بخوی و بخواست نیست  
 بدارنده کین آتش تیز بوی  
 که تازنده ام هیچ نازارمت  
 چنان دارم این راز تو روز و شب  
 گیتی ندارم پناه تو کس

که باشد ترا از تو هم يك پسر  
 که سروت بود پیش و مه دو کنار  
 که باروی او باشی اندر بهشت  
 بهانه چه سازی که نپسندیم  
 بمردي دلیران شکار مند  
 ز بهر جهان دل در انده مبنده  
 هوء دلش دانه و چینه از  
 که شد بس جوانمرد در دام اوی  
 که چون مانکاهدوی از روزگار  
 چو زین در شدی باز نائی دگر  
 ز خونین سرشک آستین لاله کرد  
 بباران همی شست برگ سمن  
 بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم  
 که بر جان بترسم که آرم غمی  
 هم از تو که بازن دم راز نیست  
 که بازن دم از راز هرگز مزین  
 نشیند بهر جا چو بچهد ز دام  
 بود کم شود دشمن از بهر چیز  
 بضحاک ناپاک بسپاردم  
 کند هر چه رای آیدش بیش و کم  
 بر آرد ز جانم بزودی روان  
 بسی بهتر از بیم بانا زو گنج  
 نه هر زن دو دل باشد و یک زبان  
 ده انگشت مردم بیک راست نیست  
 دو اند همی گرد این تیره گوی  
 برم رنج و همواره باز آرمت  
 که با جان بود کو بر آید ز لب  
 همه دشمنندت منم دوست بس



مشو با من ایدر بمان شاد کام  
 کرا بخت فرخ دهد تخت گاه  
 کون عهد کردم من ای نامدار  
 بشادی بسازو ازین در مرو  
 چنین گفت مرید بفریدیک شاه  
 ز بس لابه و مهر و سوگند بند  
 نباید که جایی در افتی بدام  
 چو خورسند نبود در افتد بچاه  
 که باشم پرستار تو شهریار  
 که یزدانت شاید نواز ز نو  
 که از بعد شب روز آید بگاه  
 ازو ایمنی یافت شاه از گزند



### بزنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه

چنان دان که هود اندران روزگار  
 به آئین پیمانش با او به بست  
 بدین کار ما گفت یزدان گوا  
 همین تار و روشن شتابندگان  
 به بستش به پیمان و سوگند خویش  
 پس از نویکی بزم کردند باز  
 بشادی جام و دامام نیید  
 چو بر روی فیروزه چنبری  
 بگسرد بر جایی زربفت برد  
 نهان برنجم را سوی کاخ ماه  
 نشستند با ناز دو نامجوی  
 گزیده بهم بزم و دیدار یار  
 جوانی و با ایمنی خواسته  
 همانکه که بزمی بهم ساختند  
 چو شد ماه دلدار باشاه جفت  
 چو در نقطه جان گهر کار کرد  
 مه نو درآمد به برج هنر  
 ز گردون و از کشت گیتی فروز  
 بنزد پدر کم شدی سرو بن  
 پیمبر بد از داور کردگار  
 به پیوند بگرفت دستش بدست  
 همین پاک جانهای فرمان روا  
 همین چرخ پیمایی تا بندگان  
 گرفتش ز دل جفت پیوند خویش  
 ببازی گرمی ده و چنگساز  
 بودند تا خور بخاور رسیده  
 زمه کرد شب را خم انگشتری  
 به مهر بر افشاند دینار خورد  
 بمشکوی زرین بیاراست گاه  
 شب و روز رو آوریده بروی  
 می وورد و شادی و بوس و کنار  
 چه خوش باشد این هر سه آراسته  
 همی فرد صحبت دمی باختند  
 بیاغ بهارش گل نو شکفت  
 دو جانش یکی چهوه دیدار کرد  
 زمین شد برومند کان گهر  
 بدین راز چندی به پیمود روز  
 بدو بد گمان شد پدر زین سخن

بدش قند هاري بت قند لب  
 یکی سرو سیمین پرورده ناز  
 که ماه لوزرخش خیره گشتی بشب  
 برش مشک و شاخس بریشم نواز  
 بدو گنت شبگیر چون دخترم  
 بآئین پیشین بیاید برم  
 بدو بخشمت من ترا چند گاه  
 نهانی همی دار رازش نگاه  
 نهاد و نشست و ره سازاوی  
 بدانسان بر من رسان رازاوی  
 بدو داد پاسخ که فرمان شاه  
 فزونست برتر ز خورشید و ماه



### آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر

دگر روز چون چرخ شد لاجورد  
 بنزد بدر شد بت دلربای  
 برآمد ز گه کان یاقوت زرد  
 نشستند و راندند هرگونه رای  
 شاه از گنج دادش بسی سیم رزر  
 وزان قندهاری دلارا کنیز  
 بگردان همی دل نیار آیدت  
 ترا شاید این گلرخ سیمتن  
 بتو داده امش باش ازو تازه چهر  
 سمن بر بسرو اندر آورد خم  
 چو بگذشت یکچند روز دگر  
 بآرام دل چند روزی گذاشت  
 گدازان شد ازرنج سیمین ستون  
 سهی سروش از غم کما نوار شد  
 همه هرچه بد رازش اندر نهفت  
 شه آن راز نکشاد بر دخترش  
 چو دیدش بر ابرو گره زد زخشم  
 چنان تند و خود کام گشتی که هیچ  
 ز سر تاج فرهنگ بگنדה  
 نگویی مرا کز چه این روزگار  
 دو چشم مرا دیدنت سرمه بود  
 همان فرش و دینار و درو گهر  
 سخن راند کودر خور تست نیز  
 بجز با زنان هیچ خوش نایدت  
 که هم پای کوبست و هم چنگاز  
 گرمی و گستاخ دارش بمهر  
 سویی کاخ شد شاد نزدیک جم  
 بران نامور دختر سیمبر  
 چنان تاگران شد زخمی که داشت  
 گلش گشت که رنگ و مه تیوه گون  
 تهبی گنجش از در گرانبار شد  
 کنیزک بدانست و باشه بگفت  
 همی بود تا دختر آمد برش  
 بدو گفت شه کای مه شوخ چشم  
 بکاری دراز من نخواهی بهیچ  
 ز تن جامه شرم بر کنده  
 گریزانی از من چو کاهل ز کار  
 کنون از چه گشتست آن سرمه دود

گمانم گهر بود سنگ آمدی  
 گمانت که رازت ندانم همی  
 زبانت ارچه پوشیده، رازتست  
 رخت پیش بد چون یکی گلستان  
 کنون سوسنت دردمندی گرفت  
 نگاری بدی چون بهار بهشت  
 ز خورشید نورت بد آنکه فزون  
 نه آنی که بودی اگرچه توئی  
 ز مردان ازین پیش ننگ آمدت  
 پس برده گشتی چنین پرفسوس  
 چو دختر شود بد بیفتد ز راه  
 نکو گفت دانا که دختر مباد  
 نکوئی ترا جفت در خانه کیست  
 بنزد پدر دختر ار چند دوست  
 چو زینسان سخن گفت شاه جهان  
 بزاری بغلطید در پیش شاه  
 چنین گفت گامی بخت پیشت رهی  
 اگر بزم اگر ساز جنگ آورم  
 بمن داده بودی تو فرمان ز پیش  
 کنون جفتم آن شاه نیک اختر است  
 بروی زمین نیست همتای شاه  
 همه کار جم یاد کرد آنچه بود  
 بدو گفت خوش مؤده دادیم  
 ز تو بود خرم مرا تاج و تخت  
 کنون بر هیون بسته فردا بگاه  
 که گفتست هر کاورد ار به بند  
 ز جان دختر امید دلبر گرفت  
 دو مشکین کمند از شکن کرد پر

یقینم همه نام و ننگ آمدی  
 ز چهرت چو نامه بخوانم همی  
 همی رنگ چهرت بگوید درست  
 دران گلستان هر گلی دلستان  
 گلت ریخت لاله نوندی گرفت  
 نمائی کنون جز به پژمرده کشت  
 فروغ چراغی نداری کنون  
 که آنکه یکی بودی کنون دوئی  
 ز بون بود مرد ار بجنگ آمدت  
 نه آگه من از کار و تو نو عروس  
 ندافد ورا داشت ما در نگاه  
 چو باشد بجز خاک بستر مباد  
 پس برده این مرد بیگانه کیست  
 بتر دشمن مهترش ننگ اوست  
 بر آشفت ازان دختر مهربان  
 بخاک آن سمندر همی سودمه  
 تو دانی که ناید زمن بی رهی  
 نه آنم که بر دوده ننگ آورم  
 که آنرا که خواهم کنم جفت خویش  
 که از هر شهری در جهان بر تراست  
 بچرخ برین نیست یکتای شاه  
 چو بشنید ازوشاه شادی فزود  
 ز شادی در تازه بکشادیم  
 زتست اینک جم را بمن داد بخت  
 فرستم بدرگاه فحاک شاه  
 بکنج و به کشور نقش ارجمند  
 پیش پدر زاری اندر گرفت  
 ببارید صد نون پیکان ز در

مشو گفت در خون شاهي چنين هم از خویش تا جادوان کین بود  
 گرت سوي نچير کردن هواست بترس از خداوند جان و روان  
 گر ايدر نگیردت فرجام کار بدی کردن ارچه توان با کسی  
 اگر چند بد خوار کشتن نکوست گراو را جدا کرد خواهی زمن  
 بگفت این و شد باغریو و غرنگ بتن جامه بدرید و زاری نمود  
 هر آنکس که پیش تو گیرد پناه چو دختر چنان دید زابل خدای  
 روان پدر سوخت بروی بمهر بعه گفت من آن کنم کت هواست  
 ز بهر جم ارجان و شاهي و گنج توروز و پوزش من بجوي  
 بشد دختر و شاه را مزده داد سپهر آتش روز چون بر فروخت  
 که بدنام گردی بروی زمین هم از هر کسی بر تو نفرین بود  
 که از خانه نچیر گیری خطاست که هست او توانا و ما نا توان  
 بگیرد پیدایش روز شمار چو نیکی کنی بهتر آید بسی  
 ازان کشتن آن به که کرده بدوست نخستین سر من جدا کن ز تن  
 به لولوز لاله هی شست رنگ همی گفت ازین کار ناری تو سود  
 گرش، نجه داری بود پر گناه تو گفتم روانش بر آمد ز جای  
 بچهرش بر از مهر بر سود چهر بهر روی فرمان و رایت رواست  
 برای تو بدهم نیایم برنج که فردا من آیم بنزد یک اوی  
 شد ایمن جم و بود تا بامداد درو خویشتن همچو هندی بسوخت



### آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

بیامد بر جمشه سرفراز بست گفت جاوید پر خنده باد  
 بر آمد جم از جای و بفواختش به بیهوده بد گفت بر من گمان  
 چو خورشید بی کاست باشی و راست بود نیکنامی سر افراشتن  
 همی تا توان راه نیکی سپر ز دور آفرین کرد و بردش نماز  
 درین خانه بودنت فرخنده باد باندازه بستود و بنشاختش  
 چو ناخوانده ات گشتمام میهمان بد اندیش چون ماه بگرفته کاست  
 ز ناخوانده میهمان نکو داشتن که نیکی بود هر بدی را سپر

یکی خوب مایه است نیکی بجای  
از آن پس دهد بوسه ماه افصرت  
بود نامدار دلیر سترگ  
به پنجم پسر باز گرد او زنی  
که جو شنش پیل او بهامون کشد  
ولیکن بترسم که از مهر من  
به طمع بزرگیم بد هی بباد  
بجم گفت شه گای جهان شهریار  
بیزدان که گردون به پر کار زد  
به باد این زمین باز گسترده هست  
که جز کام تو تا زیم زین سپس  
به از خوب کاری بکیتی چه چیز  
گرم دست رس در سزای تو نیست  
که باد ختر خویش تا زنده ام  
گر اکنون نه آنی که بودی زینش  
درنگ آور ای در همی بی نیاز  
نماند جهان بر یکی سان شکیب  
بسی روشنی تیرگی گیرد آب  
بهر بدت خرسند باید شدن  
غمی نیست کوجان هراسان کند  
نه بست ایچ در داور بی نیاز  
بشادی گواهی و غم از دل بران  
بگفت این راز مهر برخاست تفت  
می و عود و عنبر ز کافور خشک  
فروستاد ازین هر چه بد در خورش  
همی بود با دلبر و جام جم

که سودست بروی بهردو سرای  
هم از گوهر من بود گوهرت  
وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ  
بود ازدها کش هزبر افکنی  
بگردن تن بد بگردون کشد  
بتابدت روزی زواہ اهر من  
بدان ازدها پیکو دیوزاد  
ز من بنده برید گمانی مدار  
گره هفت بنمود بر چارزد  
بآتش کشاد و آبش به بست  
نه جویم نه رازت بگویم به کس  
که اندر رسم من بدین روز نیز  
پسند این که هست و هم ایدر بایست  
پرستار تست و و من بنده ام  
بر من ممانی وزان نیز بیدش  
بود کاید آن بخت برگشته باز  
فرازست پیش از پس هر نشیب  
برآید پس تیره شب آفتاب  
که از بد بتر نیز شاید بدن  
که آنرا نه خرسندی آسان کند  
کز آن به دری نیز نکشود راز  
که یکسان نگرده سپهر روان  
بر کاخ پیدش برفت و برفت  
هم از دیده فرس و دینار و مشک  
یکی بار هر هفته رفتی برش  
که روزی نگشت از دلش کام کم

## پیداشدن تور پسر شاه جمشید

نهان مانده در کاخ آن سرو بن  
 چو گلرخ بیایان نه برد ماه  
 پسر زاده ماهی که گفتیش مهر  
 بخوبی پری و بیایگی گهر  
 نهاد آن دل افروز را نام تور  
 شه زابلش پور خواندی همی  
 چو پالیز سالش درو پنج شد  
 چنان گشت با خوبی و رنگ زب  
 نگار جم آنکو بهر جایی گاه  
 همی گفتی این ماه فرزند اوست  
 اگر چند پنهان کند مرد راز  
 سخن کو گذشت از زبان دو تن  
 بشد فاش احوال شاه جهان  
 چو بشنید ز ابل شه این گفت و گوی  
 گر آن مار کتف اشمن چهره زرد  
 پسر من بهل کن سرخویش گیر  
 همی تا بود جان توان یافت چیز  
 کنون کار بر ساز وزین پس برو  
 بود کاخ قرت یار مندی کند  
 اگر شاه ضحاک بد روزگار  
 نیاز بست با داور هور و ماه  
 بر آراست جم زود راه گریغ  
 شبی بود مانند قطران سیاه  
 چو دختر بدیدش دژم روی جم  
 تراروز شادیمت این غم ز چیمت  
 همه راز جم نزد دختر بگفت

چو اندر دل راز داران سخن  
 ستاره نهانی جدا شد ز شاه  
 فرود آمد اندر کنار سپهر  
 به پیکر سروش و بچهره پدر  
 دل و جان جم بد ازو پرنور  
 ز شادی برو جان فشاندی همی  
 بزرگی و فرهنگ را گنج شد  
 که شد هر کس از دیدنش ناشکیب  
 بدیدی وزین تور کردی نگاه  
 ازو زاده زان رو بمانند اوست  
 بدید آردش روزگار دراز  
 پراگنده شد بر سر انجم  
 به پیش مهان و به پیش کهان  
 بجم گفت همین چاره خویش جوی  
 بداند بر آرد ز ما جمله گرد  
 غم من مخور تو رهی پیش گیر  
 چو جان شد نیز زد جهان یک پیشیز  
 بملکی که نشناسدت کس برو  
 همه دشمنت دل نژندی کند  
 بسوگند ما را کند دل فگار  
 کنم پیش حق روی خود راسیاه  
 شب جمت تاریک بازنده میخ  
 فشانده دم و دود دوزخ گناه  
 بدو گفت هرگز مبادی دژم  
 نکوئی مرا تا ترا غم ز کیست  
 که ما را ز تو این گل غم شگفت

نهادن بخود عجز و بیچارگی  
 بلرزید بابت ابو جان من  
 بهل کن تو ما را ره پیش گیر  
 ز شاه ستمگاره مسکین شویم  
 که باید برید از رخ شاه مهر  
 چو زلفش سرکار بر هم زدش  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گهی داد بینم ازو گاه جور  
 دلی نیست کز نیش اوریش نیست  
 ببايد چشیدن بفرجام رنج  
 که از ناله گشتی بگردار نال  
 بداد جهاندار خشنود باش  
 که فرزندات اکنون بود دلفزای  
 گلستان عالم برو گشت خار  
 بهندوستان رفت و یک چند بود  
 شنیدست هر کس که زان بس چه دید  
 باره بدو نیم کردش ز کین  
 کمان گشتش از درد سرو سہی  
 بدل سوگوارى روان پر زغم  
 بسر برهمی کرد ز اندوه خاک  
 کجائی بخاک اندرون کشته زار  
 زمانى نبودى که نگرىستی  
 گه سیم رنگش کم از گاه شد  
 بکشت از پی جفت بیداد بهر  
 بجان بدن ماستش چاره پاک  
 بدان چاره مان جان ببايد همی  
 یکی را بزهر و بدرد و گداز  
 نه او را ازین جان ما باک هیچ

ببايد مرا شد باوارگی  
 که شد فاش این سر پنهان من  
 مرا گفت اکنون سر خویش گیر  
 مبادا کزین کار غمگین شویم  
 چو بشنید آن دختر ماه چهر  
 ز ترگس گل سرخ را نم زدش  
 بدو گفت جم کای گزیده نگار  
 چنین است کردار گردنده دور  
 گرت بهره نوشت بی نیش نیست  
 ز گیتی گر آباد کردی بکنج  
 تو نیز ای دلارام چندین منال  
 زمن این زمان شد و بدرد باش  
 تو فرزند را مهربانی نمای  
 بگفت این و بگذشت از نو بهار  
 نگفت هیچکس را وزان مرز زود  
 از آنجا سوي مرز چین برو کشید  
 که ضحاک ناگه گرفتش بچین  
 ز مرگش چو جفتش شنید آگهی  
 نشست از بر خاک با سوگت جم  
 بخود کرد جامه همه چاک چاک  
 همی گفت کای نامور شهر یار  
 بسی روزی خواب و خورزیستی  
 یکماه چون یک شبه ماه شد  
 سرانجام هم خویشتن را بزهر  
 جهان چاره سازیست بی ترس و باک  
 یکی چاره هزمان نمایند همی  
 یکی را بزخم از برنج دواز  
 نه ما راست بر چاره او بسیج

پیدا شدن شیدسب از تور

کنون تور را بست خواهم کمر  
بر افراختش خسروی فر و یال  
دبیری و دانش هم از فر و سنگ  
بر اسب هنرگویی مردی ببرد  
فزون تر ز فرزند او داشتی  
هم از تخم خویشش زنی داد نیز  
بفیروزی و دولت شهریار  
بید شاد و شیدسب نامش نهاده  
زگیتی بشد تور و شیدسب ماند  
همین است راه ار پلنگ ار نهنگ  
نشست و بر افروخت سیمای اوی  
هنر مندی و نام والا گرفت  
همی بر سرش داشت سایه زفر  
بدو تخته داد و بپوشید تخت  
بشاهی در داد و بخشش کشاد  
بشاهیش کردند گوهر نثار  
چو بگذشت بر نامور بادشاه  
برسم نید نام کردش طوالت  
بزر از نیا و پدر بر گذشت  
گسستی سرزنده پیلان ز بند  
زگردان کسی گز او بر نفاقت  
ز بهنای که خشت بگذشتی  
همی خواست بردن به کابل سپاه  
که من با تو آیم بکین آختن  
تو خوردی ترا رزم هنگام نیست

بیاوردم این داستان را بسر  
بید تور از آن پس یکی بی همال  
هم از بهلوانی هم از بزم و جنگ  
بمیدان مردی ز مردان گرد  
شه زابل او را نکوداشتی  
بدو داد منشور شاهی و چیز  
چوبگذشت یک چند از نامدار  
از آن ماه زادهش یکی شه نژاد  
برین گشت اختر چو چندین براند  
دریغا زمانه ندادش درنگ  
چو شد تور شیدسب بر جای اوی  
به پالیز چون سرو بالا گرفت  
همای سپهری بگسترد بر  
ز زابل شه اختر بیده اخت رخت  
باورنگ بنشست شیدسب شاد  
بزرگان زابل و را گشته یار  
پس از مرگ کورنگ یکچند گاه  
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ  
چو شد سرکش و گرده و سانه گشت  
یلی شد که در خام خم کنند  
کس آهنگ پر تاب او در نیافت  
ز بالای مه نیزه بفراشتی  
پدرش از بی کینه روزی پگاه  
چو دید او گرفت آرزو تا ختن  
پدر گفت کاین رای پدرام نیست



هنوبت گشت است گهواره تنگ  
 تو باید که با گوی بازی کنی  
 پراز رنگ رخ داد پاسخ طورگ  
 تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ  
 چو خوردی بزرگ آورد دستبرد  
 اگر کوچکم کار مردان کنم  
 مر آن گرگ را مرگ به در یله  
 پس از چه رسد سرفرازی مرا  
 پدرشادمان شد گرفتش ببر  
 بدو داد با تیغ گرز گران  
 درفش ز پیل سیه پیکرش  
 بداد و بکردش سپهدار نو  
 غوکوس بر چرخ و مه بر کشید  
 وزان روی کابل شه از مرغ و مای

بکین چون کشتی از بر باره تنگ  
 نه بر بور کین رزم سازی کنی  
 اگر کوچکم هست کارم بزرگ  
 در ار هست کوچک بهابه بسنگ  
 به از صد بزرگان که شان کار خورد  
 به بینی چو آهنگ میدان کنم  
 که بی خورد ماند میان گله  
 چو کوشش ترا گوی بازی مرا  
 زره خواست با ترک و رومی سپر  
 همان پیل بالای برگستان  
 همای زیاقوت سرخ از برش  
 بیلید گفت اسپ سالار نو  
 بپرخاش دشمن سیه در کشید  
 جهان کرد پر گرد زور آزمای



### رزم طورگ با سرنده

بد او را یکی پر نامش سرنده  
 درفش و سپه دادش و پیل و ساز  
 قضا هر دو برهم رمیدند تنگ  
 همه بر شد از عاج مهره خروش  
 دل کوس بسته ز تندر غریو  
 پراز گرد شد روی ماله از نبرد  
 جهان گشت پر گرد آورد جوی  
 ز بانگ یلان مغز هامون بخت  
 زمین همچو کشتی شد از موج خون  
 ز گرد سپه خنجر جنگیان  
 دژی بود هر پیل تا زان بجنگ

که زخمش به فولاد گردی گزند  
 فرستادش از بهر کین پیش باز  
 رده بر کشیدند و برخاست جنگ  
 جهان آمد از نای روئین بجوش  
 سرخشت بر کند دندان دیو  
 پراز خاک شد کام ماهی ز گرد  
 ز خون خواست دریا ز ناورن جوی  
 از انبوه جان راه گردون به بست  
 گهی راست جذبان گهی سرنگون  
 همی تافت چون خنده زنگیان  
 زهر در جهان خشت ویران خدنگ

کمان ابرو بارانش الماس شد  
 توگفتی هوا لاله کارد همی  
 زبس کشته کامد زهر دو گروه  
 نه پیدا بد از خون تن رزم کوش  
 چو شد سخت بر مرد بیکار کار  
 به پیش پدر شد طورگ دلیر  
 سرند از میان سران سپاه  
 کدامت ازین جنگیان چپ و راست  
 که گرهست بر کینه گه کینه کش  
 سر و مغز پر جوش و سواس شد  
 ز فولاد بیجاده بارد همی  
 ز خون خواست در یواز نشسته کوه  
 که فولاد پوشست یا لعل پوش  
 روان گشت از خون خونبار بار  
 بدوگفت گاهی بر هنر گشته چیر  
 کجا جایی دارد بدین رزمگاه  
 سلاحش چه چیز درفشش کجاست  
 هم اکنون کشان آرمش زیرکش



### گرفتار شدن سرند بدست طورگ

بدوگفت شید سبکای جان باب  
 که مرد دلیر است و باد سنگه  
 طورگ دلاور بر اشفت وگفت  
 بدارای این گنبد لا جور  
 بدوگفت آنکو بقلب اندرون  
 بسر بر درفشان درفش سپید  
 کلاه و کمر زرد و خفتانش زرد  
 تو گوئی که کوهیست از شنبلیله  
 دلاور زگفت پدر چون هزبر  
 یکی نیز کرد از بی جنگ خنگ  
 چنان تاخت آن اشقر سنگ سم  
 بزخم سرتیغ و گرز و سنان  
 بهر حمله خیلی نگندی نگر  
 دل پیل تیغش همی چاک زد  
 شد آن لشکر ترک پیش طورگ  
 بهمشان بر افکند یکبارگی  
 تو خوردی مرو سویی او باشتاب  
 مبادا که دور آفتی از تاج و گاه  
 که ای نامور شاه پاکیزه جفت  
 که بامن بگویی و ازین بر مگرد  
 ستادست بر کتف رومی ستون  
 پرندش همه پیکر ماه و شید  
 همان اسپ بر گستان نبرد  
 که باد دمان از برش بر دمید  
 یکی نعره زد کآب شد خون زا بر  
 بر آهیخت گلرنگ رانگ تنگ  
 که در چرخ از گرد شد ملا کم  
 همی تافت در حمله هر سوعنان  
 بهر زخم جوی براندی ز خون  
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد  
 زمان چورمه میش از پیش گرگ  
 همی تاخت از قلبه بارگی

سرنده از کران دید دیوی بجوش  
 ز آسیدش افتاد بر پید پیل  
 برانگیخت که بیکر باد پای  
 زدش بر سر و ترک گرز شکفت  
 طورگ سپهد نشد هیچ کند  
 بیابوخت از بازویش گرز جنگ  
 ز زمین در رید و همی تاختش  
 چنین گفت کاین هدیه کابلی  
 از آن پس یکی پر هنر خوان مرا  
 دگر ره شد آهنگ آویز کرد  
 سپه چون سپهد نگون یافتند  
 درفش و بنه پاک بگذاشتند  
 طورگ و دلیران زابل بهم  
 گریزنده را تا بکابل فراز  
 همه روز بس کشته بر یکدگر  
 از آن دشت صد سالیان زیر گل  
 چو فیروز گشتند از آن رزمگاه  
 فرماند کابل شه نیک بخت  
 که ناگه سر آرد جهان بر سرنده  
 به بیچارگی باج و ساو گران  
 کرا کشته شد داد شان خونبها  
 چو بگذشت ازین کار یکچند گاه  
 برفت و جهان ماند ازو یادگار  
 گرفت انگهی بادشاهی طورگ

بزر ازدهای پلنگینه پوش  
 سواران رمان گشته زو میل میل  
 بگزر کران اندر آمد ز جای  
 که گرزش بترک آتش اندر گرفت  
 عقاب نبردی برانگیخت تقد  
 بزده بر کمر بندش از باد چنگ  
 به پیش پدر برد و انداختش  
 نگه دار ازین کودک زابلی  
 مخوان کودک و شیر فرخوان مرا  
 بر آوردنگه اسپ را تیز کرد  
 عنان یکسر از رزم بر تافتند  
 گریزان ز کین روی بر کاشتند  
 برقتند چندانکه سود اسپ سم  
 عنان از قفا هیچ نگسست باز  
 سرو پای و دل بود و مغزو جگر  
 همی گرت تن برد کفتار دل  
 سوی زابل اندر گرفتند راه  
 ز شید سب کین کش بترسید سخت  
 کشد نیز گر چون اسیران برند  
 پذیرفت با هدیه بیکران  
 بدین کرد فرزند و خویشان رها  
 بشید سب بر تیره شد هور و ماه  
 چنین است آغاز انجام کار  
 سرافراز شد بر شهان سترگ



پیدا شدن شم از طورگ و اترط از شم و گر شاسپ از اترط  
 چو بگذشت یکچند از شهریار  
 یکی پورش آمد بخوی چو جم  
 بر آسون ازو مردم روزگار  
 نهاد آن دلاور در نام شم

یکی روز او را چو یکسال بود  
 بدین نیز چون روزگار گذشت  
 زشم زان سپس اترط آمد پدید  
 بزور و تن و چهره و برزو یال  
 چو بگذشت بر ناز یکچند گاه  
 طورگت سرافراز و شم جوان  
 چنین است ازین آشکار و نهان  
 چو شم و طورگت از جهان ناپدید  
 چو با تاج بر تخت شاهی نشست  
 بهر کار بد اخترش ره نمون  
 بیا کند گنجش بگنج شهان  
 چو بختش بهر کار منشور داد  
 بوان پورش آرام بفزود و کام  
 بخوبی چهر و بپای تن  
 بروز نخستین چو یکسال بود  
 برش چون بر شیر و چهره چو خون  
 ببالا بلند و بیازو قوی  
 دل افروز اترط شه نیمروز  
 چنان پروریدیش دایه بناز  
 چو شد سیر شیر از دلیری و زور  
 زره کرد پوشش بجای حریر  
 بجای خور و خواب کین جست و جنگ  
 چو سال وی آمد بنزدیک ده  
 چنان بد به گردی و مردی فزون  
 بکشتی و چوگان برفتی بگویی  
 چو زین آبگون چرخ گوهر نگار  
 یلی شد که گردست بر دی به تیغ  
 زدی دست و پیل دمان را زبای

سرافراز با گرز و گوبال بود  
 بسر ماه و اختر همی بر بگشت  
 همی فر شاهی ازو مید مید  
 بشد اترط از سروران بیهمال  
 دگر گونه شد کار بر تاج و گاه  
 بیزدان سپردند هر دو روان  
 نکر دست با کس وفا این جهان  
 ببیوند شاهی با ترط رسید  
 به نیکی میدان بست و بکشاد دست  
 بزرگی بدش دمبدم بر فزون  
 بآئین شدش بارگاه مهان  
 سپهرش یکی نلمور پور داد  
 گر انمایه را کرد گر شاسب نام  
 فرماند از ان شیر دل انجمن  
 بیکساله ده ساله بالا فزود  
 دو بازوش مانند ران هیون  
 میان لاجر و ساعدش پهلوی  
 سپهر یلان گرد گیتی فروز  
 که روزی بچیزی نبودش نیاز  
 ز گهواره شد سوی شبرنگ پور  
 بیازو کمان ساخت با گرز و تیر  
 بجای بر دایه شیر و پلنگ  
 قدش بر فرازید تا چرخ مه  
 که پیل بامشتی نکندی نکون  
 نبود کسی همچو آن نامجوی  
 گذر کرد سالش ده و پنج و چار  
 ز پیشش هزبر ژبان در گریغ  
 گرفتی فروداشتی هم بجای

بدش صدوشی نیزه آهن برزم  
 بزخم سنان آتش افروختی  
 کمر بند گردان گرفتی بکین  
 اگر گرز و گر خون و خفتانش پیل  
 بکوه ار کمند اندر آویختی  
 بسی بر سپاه گران گشت چیر  
 کسی نیز براترط کینه جوی  
 ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست  
 بزرگان این تخمه کز جم بدند  
 چو گرشاسب یال یلی بر فراشت  
 چه از نوجوان و چه مرد کهن  
 بایران زمین و بتوران زمین

می از ده منی جام خوردی ببزم  
 بیگ نیزه ده درع بر دوختی  
 زدی بر زمینش ز بالای زین  
 کشیدی نبردی فزون از دمیل  
 بکندی چو باره بر انگیختی  
 بسی سروران را سر آورد زیر  
 نیارست کاویدن از بیم اوی  
 گذر کرده بد هشتصد سال راست  
 سرا سر نیاکان رستم بدند  
 سر نیزه از چرخ گردون گذاشت  
 ز گرشاسب بودی سراسر سخن  
 همی بود نام گو با فرین



## حکایت دوم سرگذشت رستم با کک کوهزاد

### آغاز داستان کک کوهزاد

کنون داستان کک کوهزاد  
 چنین گفت دهقان دانش پزوه  
 که نزدیک زابل به سه روزه راه  
 بیلک سوی او دشت خرگاه بود  
 نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
 کجا بود آن که بغایت بلند  
 زده کنکرش طعنه ها بر فلک  
 یکی قلعه بالای آن کوه بود  
 مرآن حصن را نام مُر باد بود  
 بدزدریکی بدکنش جایی داشت  
 نژادش زاوغان سپاهش هزار

بگویم که دارم بدان سان بیاد  
 مر این داستان را ز پیشین گروه  
 یکی کوه بد سر کشیده بماء  
 دگر دشت زی هندوان راه بود  
 زاوغان و لاچین و کرد و بلوچ  
 بلندیش افزون تر از چون و چند  
 رسیده هر تیغ او بر ملک  
 که آن حصن از مردم انبوه بود  
 از و جان نا بخردان شاد بود  
 که در رزم با اژدها پایی داشت  
 همه ناول انداز و ژوپین گذار

به بالا بلند و به بیکر سطر  
 دو رانش بمانده ران پیل  
 به نیرو جدا کردی ارکه کمر  
 کهن سال و بازو و بیدار بود  
 چو پیکار جستی ز مردان مرد  
 و رانام بودی کت کوهزاد  
 هزار و صد و هژدهش سال بود  
 بزای و بسام و نریمان کرد  
 بسی رزم شان رفت با کت یلان  
 بسی رزم با سام یل کرده بود  
 نتابید با او به پیکار سام  
 نریمان نتابید با او بجنگ  
 به پهلو زبان حصن را گنگ دان  
 چنان بد که هر سال ده چرم گاو  
 همیداد این باژ را زال زر  
 که برزابلستان نه بندند راه  
 از زال زر بیم بسیار داشت  
 چو رستم بیامد ز کوه سپند  
 شب و روز اندیشه اش یار بود  
 همی بیم بودش که آن ارجمند  
 مبادا که نازد سویی کوهزاد  
 برستم دو پهلو شب و روز بود  
 کجا یار بودند با پور زال  
 یکی بود کشواد زرین کلاه  
 دوم را مهین نام میلاد بود  
 دو مرد خردمند بسیار دیر  
 مر این هر دو با رستم نامدار  
 چونزه ده و دو رسانید سال

بحمله چو شیر و به بیکار ببر  
 که رزم جوشان تر از رود نیل  
 گریزان ز رزمش بدی شیر نو  
 که جنگ و پیکار هشیار بود  
 ز مردان برآوردی از گرز گره  
 به گیتی بسی رزم بودش بیاد  
 بسی بیم ازو در دل زال بود  
 نموده بگر شاسب هم دست برد  
 نکشتند فیروز خرد و کلان  
 دلش را باندوده بسپرده بود  
 نه کت را ازو سر درآمد بدام  
 که در جنگ رفتی همیشه بگنگ  
 بران گنگ در کت بدی جاودان  
 پراز زرگرفتی همی باژ و ساو  
 دگر مه بمه هدیها بی شمر  
 زند تادر هندوان با سپاه  
 شب و روز ازو درد و تیمار داشت  
 دل زال زرگشت اندیشه مند  
 ز فرزند با بیم بسیار بود  
 چو گردید به نیرو و بالا بلند  
 دهد زندگانی خود را بیاد  
 که هم راز و هم یار جانموز بود  
 که بودند هر سه بهر جا همال  
 که قارن بدی باب آن رزم خواه  
 که از نسل فرخنده قلواه بود  
 بمرده و گردی چو درنده شیو  
 شب و روز بودند همراز و یار  
 بر افراخت یل یلی پور زال

بهم راه میلاد و کشاورز گرد  
 چنین گفته بُد با یلان زال زر  
 مگوئید بارستم شیو گیر  
 شود کشته بردست بیدادگر  
 بدل داشت زال زر اندیشها  
 بفرمود دستان که در سیستان  
 که فرمود سالار گیتی فروز  
 که هرکس برد نام کک بر زبان  
 که رستم دلیراست و پهلونژاد  
 ببازار روزی مگر ره سپرد  
 که هرگز ز کهزاد بی داد گر  
 که ترسم بجنش شتابد دلیر  
 بخاک اندر آید سر زال زر  
 ز اندیشه بُد بر دلش تیشها  
 منادی بگوید بهر چاروان  
 سر سرکشان پهلوی نیم روز  
 ز بانس برون آورم از دهان  
 مبادا که ززم وی آرد بیاد



### آمدن رستم ببازار و از دو پیاده تعریف کک شنیدن

همان روز کامد ببازارگاه  
 به پیش اندرون رستم نامور  
 پس پشت او آن دو گرد جوان  
 کلاه سپهدار سام سوار  
 عمود فریدون بچنگ اندرون  
 همی هرکه دیدی سرپای او  
 همه کس زرستم فرو ماندند  
 دو مردی جوان دید کز نا گهان  
 ز دیدار رستم بجا ماندند  
 همی گفت از آن دو یکی با دگر  
 هزار آفرین بر چنان باب و مام  
 بدینسال این کتف و کوبال و بال  
 ندیدیم این یال و باز و بکس  
 بیلا و فرنگ و توش و توان  
 تمهانی چو این گفتش آمد بگوش  
 ابا پهلوان زرین کلاه  
 همی راند که بیکر ده سپر  
 تهمتن همی دید هر سو نهان  
 بسو برش لیکن همه زر نگار  
 ستاده به تن چون که بی ستون  
 بجا ماندی از برز و بالای او  
 نهانی برو آفرین خواندند  
 رسیدند از رهبر پهلوان  
 ز دورش فراوان ثنا خواندند  
 که هرگز ندیدم بدینسان پسر  
 که فرزند آرد چنین خوشخرام  
 ندارد کسی از دلیران همال  
 تو گوئی کک کوهزادست و بس  
 بکهزاد ماند مر این نوجوان  
 بر آورده چون شیر غران خروش

بر افروخت رخساره لعل فام  
 بر خویشتن خواند شان نامور  
 بدیشان چنین گفت پس بیلتن  
 که باشد به گیتی کک کوهزاد  
 بسامم نکریدید مانندگی  
 ز گرشسپ اترط نبردید نام  
 نکفتید از من به شیر و پلنگ  
 مرا نام بردید هر دو ز کک  
 چه چیزست این کک با آب اندرست  
 زمینست کوهست دشتست چیهست  
 جو زو این شنیدند لرزان شدند  
 ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم  
 پشیمان شده هر دو تن زمین سخن  
 چورستم چنان دید بخشید زر  
 چو آمد دل هر دو از نو بجای  
 که باید سخن راست باشد همه  
 یکی گفت ای نامور پهلوان  
 یکی بدرگست این کک کوهزاد  
 نهنگی دمانست و شیر ژبان  
 یکی پیرگرگیست آن بدگهر  
 نژادش زاوغان سپاهش بلوچ  
 گرفته همه دشت خرگاه را  
 پیرسید رستم از ایشان سخن  
 نکوشید با او سپهدار سام  
 بگفتند گاهی پهلوشیر مرد  
 بسی رزم کردست با سام شیر  
 نریمان کورنگ رفتش بچنگ  
 کنون می ستاند همی با ژوسا و

یکی بانگ زد هر دو را پور سام  
 بر آورد مانده شیرسر  
 که با هم چه گفتند از من سخن  
 که بردید ازو نام و کردید یاد  
 نه مانند زالم بدانندگی  
 همان از نریمان با نام و کام  
 نه از اوها نه از دلور نهنگ  
 ز بهره کردیدم ایدر سبک  
 و یا در هوا با عقاب اندرست  
 ز نسناس از آدمی یا پریست  
 ز اندیشه بر خویشتن بجان شدند  
 زیبهوده گفتار گشته دژم  
 که پرسید از ایشان گو بیلتن  
 بدان تا نرسند ازان نامور  
 پیرسید از ایشان گو پاک رای  
 اگر هست از گرگ در ازومه  
 دل کارزار و خرد را روان  
 که چون او ندارد زمانه بیاد  
 به نیروی او کس نبسته میان  
 همیشه به بیدان بسته کمر  
 ابردشت خرگاه بگزیده کوچ  
 بدزدی زند روز و شب راه را  
 که دستان سام این نداند زمین  
 نپرداخت او را چرا از کفام  
 فراوان بچستند با او نبرد  
 بسی کشته زان پهلوان دنیبر  
 نیاورد زان کوه سنگی بچنگ  
 ز دستان بهر سال ده چرم گاو



چو دیدیم دست و برویال تو  
 ازان روی بردیم ما نام کک  
 چو بشنید رستم سراسر سخن  
 چو دریا برآورد از کینه جوش  
 به تندی به میلاد و کشواد گفت  
 به هنگام مردی و نیروی من  
 که از میستان باژ گیرد بزور  
 چرا مانده این راز از من نهان  
 نه نیکوست نزدیکی سرفراز  
 بوینده دلیری چو من روز جنگ  
 دم ازدها گیرم اندر مصاف  
 همی چرخ را زیر پا آورم  
 به هنگام من باژ گیرد ز زال  
 هم اکنون من و خنجر و راه کوه  
 همه چرمهای زر زال زر  
 به گیتی بمانم یکی یادگار  
 چو بشنید میلاد افکند سر  
 برآشفت کشواد ازان نامدار  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 منادی زده زال در نیم روز  
 کجا نام کک را برد بر زبان  
 ازان لب به بستیم از کوهزاد  
 زلی گرتراوی جنگست و کوه  
 ازو خواه دستوری رزم کک  
 چو رستم ز کشواد این بشنود

همی فرو نیروی و گویال تو  
 همانا که همت او بر تو سبک  
 به پیچید از کار آن اهرمن  
 کفی بر لب آورد و برزد خروش  
 که از من چرا داشتید این نهفت  
 نگوئید بهر چه زان اهرمن  
 نسازید تیره برو ماه و هور  
 من اندر جهان و کک اندر جهان  
 که پوشیده دارید زین گونه راز  
 که از ژرف دریا برآرم نهنگ  
 نقابد بر گرز من کوه قاف  
 بهر رزم مردی بجا آورم  
 چرا زنده مانم بدین بوز و یال  
 برآرم ازو کام زابل گروه  
 بگیرم ازان دزد بی داد گر  
 کزو باز گویند در روزگار  
 به پیش و نه می کرد بروی نظر  
 زبس گرمیش شد فسرده شرار  
 جهانجوی و بیدار و روشن روان  
 که سازم بر و تار از تیغ روز  
 سرو جان او باشد اندر زیان  
 نکردیم با پهلوان زاده یاد  
 از ایدر برو پیش زال و پژوه  
 پس انکه برو سوی رزمش سبک  
 ز باننش ز گفتارها بغنود

## آمدن رستم نزد زال زو و اراده

## نبرد کک نمودن

سوی زال آمدیل نیک بخت  
نشست از بر گاه زر نام دار  
برافروخته رخ زبس خشم و درد  
چو زالش چنان دید خیره بماند  
بدو گفت از که برآشفته  
زمانی بیاسخ نیامد فرود  
در درج یاقوت بکشود و گفت  
که گویی منم در جهان پورسام  
دگر سام گرد نریمان نژاد  
نریمان کورنگ آن پهلوان  
که باشد به گیتی کک کوهزاد  
یکی دزد خیره سر بد گهر  
ز زایل همی زر ستاند خراج  
همه نام سام آوریدی به ننگ  
چو بشنید دستان رخس گشت زرد  
به بلچید و دستش همی زد بدست  
بدو گفت دستان سام سوار  
که گفت ست باتوبدین سان سخن  
کک کوهزاد ازدهای نرست  
ندارد نهنگ دمان پای او  
از شیر جنگی گریزان شود  
نه پرد به بالای آن که عقاب  
دگر آنکه در کوه با آن دلیر  
گزین کرده گردی زهر کشوری  
بمردی فزونند هر یک ز کک

برخ زرد و لوزان چو شاخ درخت  
دو چشمش پر از در چو ابر بهار  
بکس رای گفتار از بن نکرد  
بپرسید او را و تیره بماند  
درشتی شنیدی بدی گفته  
همه گونه پهلوان شد کبود  
که از کار تو مانده ام در شفقت  
بهر جای گسترده ام پای دام  
که چون او دلاور ز مکر نژاد  
بگشت ست این دزد تیره روان  
که ترسند ازو پهلوانان راد  
همی جا گرفته بکوه و کمر  
چه باید ترا کاخ و اورنگ و تاج  
همانا نداری تو چنگ پلنگ  
بر آورد از دل یکی باد سرد  
کفش برب آمد چو بیلان مست  
که ای شیر دل در گه کارزار  
که آگنده بادا بخاکش دهن  
ز گرشب و از سام جنگی ترست  
نگیرد بمردی کسی جی او  
همه چنگش از بیم ریزان شود  
نچنبد ز بیمش نهنگ اندر آب  
هزارند جنگی همه هم چو شیر  
که هر یک فزونند از لشکری  
بود کک ز پیکار ایشان سبک

ابا هر یکی لشکری صد هزار  
 هزاران سواران اوغان گروه  
 همه رزم دیده همه مرد جنگ  
 هگر آنکه تو کودکی در جهان  
 اگر چه چوپیدل ست نیروی تو  
 بمان تا به هنگام فصل بهار  
 ز مرباد آید سوی هیر مند  
 برادر پسر هست او را یکی  
 سرفراز را نام بهزاد خوان  
 پسر هشت او را دگر هشت مرد  
 همه در گه جنگ نرازد  
 چو آیند بر دشت نچیر گاه  
 به خرگاه آیند از بهر گشت  
 تو زیدز برو با سپاهی گران  
 کمین سازی و شب شبیخون کنی  
 در آن دم بر آری مگر زو دمار  
 دوسالی دگر صبر کن ای پسر  
 بمان تا ازین پهلوان تر شوی  
 از آن پس چو تری سوی کک رواست  
 چو بشنید رستم بر آشفست از وی  
 بدادار یزدان جان آفرین  
 بجان منوچهر زیننده تخت  
 بخورشید و ماه و به بهرام و تیر  
 کزین پس زمانی نسازم درنگ  
 اگر صد هزارند و گریک سوار  
 پیاده روم سوی آن هر زکوه  
 همه دشت خرگاه بر هم زنم  
 بخدمت دستان ز پور جوان

سوار و پیاده بلوچان کار  
 زلاچین دلیران ابرگرد کوه  
 بران کوه ما نند غزان پلنگ  
 اگر چند هستی ز تخم مهان  
 چو خورشید تابان بود روی تو  
 که گردن بر از رعد کهسار و غار  
 ابا نامداران ز کوه بلند  
 گزو نیست در جنگ کم اندکی  
 گه رزم چون کوه پولاد دان  
 سواران جنگی یلان نبره  
 کس از رزم ایشان نکردد رها  
 سرا پرده شان سرفرازد به ماه  
 بهر سوی پویان پی گوردشت  
 همه نامداران و کند آوران  
 همه دشت خرگاه پر خون کنی  
 بتدبیر و از گردش روزگار  
 پس آنکه برسوی آن بد گهر  
 ز هر سروری در جهان سر شوی  
 کفون رفتن تو به کین بی هواست  
 بدو گفت ای باب پر خاش جوی  
 بتاج و به تخت و به تیغ و نکین  
 بخاک نریمان یل نیک بخت  
 به نیروی مردان شمشیر گیر  
 شتابم بران که دمان چون نهنگ  
 بیکدم بر آرم از ایشان دمار  
 به بینم چه سانند ارغان گروه  
 بداندیش را آتش غم زنم  
 ولی شد دلش بیش ز اندن توان

بنالید داستان به پروردگار  
 سپردم ترا این نبرده جوان  
 چراغ دلم را چو افروختی  
 بمن بخش این پور جنگی پلنگ  
 دگره چنین گفت با بیل تن  
 یک امسال دیگر تو بامن بساز  
 بخندید رستم دگر باره گفت  
 بسازم بدانگونه کت دل بخواست  
 بگفت و برون رفت گرد دلیر  
 سوي گاخ شد رستم پهلوان  
 بفرمود تا ساقی سیم بر  
 نشستند هر سه دران بزمگاه  
 گسارنده باده لعل رنگ  
 چنین گفت رستم به کشواد شیر  
 ندارم درنگ امشب ایدر زکین  
 پیاده درآیم دران دشت و کوه  
 یکی نام آرم درین کین بدست  
 بدو گفت میلاد کای شیرمرد  
 نشاید که تازی تراز سرسری  
 نه گوراست نه آهو غوم و رنگ  
 کسی را که با او نتابید سام  
 من ایدر بمانم نیایم براه  
 بخندید رستم ازان گفت و گوی  
 یکی جام پر کرد و او را بداد  
 بخورد و ببوسید روی زمین  
 چو خوردند و گشتند از باده مست  
 چو سرگرم گردید میلاد شیر  
 که برخیزد در پوش آلات رزم

که ای برتر از گردش روزگار  
 زمرگش دلم را ببر مگهان  
 دل دشمنان را زغم سوختی  
 بهر کینه اش ساز فیروز جنگ  
 که ای شیر جنگی سرانجمن  
 که چنگت به پیکار گردد دراز  
 که خورشید را کس نیارد نهفت  
 بدان ره شتاب آورم کت هواست  
 به همراه میلاد و کشواد شیر  
 یکی بزم آراست روشن روان  
 پیار می لعل با جام زر  
 ولی پیل تن داشت زی رزم راه  
 بکف ساغر و چهره لعل رنگ  
 که باید سر دشمن آورد زیر  
 مگر سوي اوغان و خرگه زمین  
 ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه  
 کز و خیره ماند دل پیل مست  
 پیاده چه تازی بدشت نبرد  
 درین کار نیکو مگر بنگری  
 نهنگی ست جنگی دران خار و سنگ  
 نشاید کشیدن بدان سولگام  
 تقابم با وغان ولا چین سپاه  
 بر افروخت از باده رخسار اوی  
 از و گشت میلاد فرخنده شاد  
 بخندید از و پهلوان گزین  
 کشادند از باده بر ماه دست  
 چنین گفت با پهلوان دلیر  
 که کوتاه کردیم ما جام بزم

سوی دشت خرگاه تازیم زود  
 تهمتن بدانست کوگشت مست  
 تهمتن بپوشید ساز نبرد  
 زسام نریمان یکی خود زر  
 کمر بست برکه زطهمورثی  
 سپر برکتف چون خور اندر سپهر  
 ابا هردو سالار چون شیر مست  
 زدروازه بیرون نهادند پای  
 شبی تیره بود مانند قیر  
 نه شب زنگی بود پر هول و بیم  
 شباهنگ گردیده بر آسمان  
 برون رفت رستم دران نیم شب  
 همه شب همی رفت مانند باد  
 قضا را همان شب کت تیره روز  
 برون آمد از بیدشه غرنده شیر  
 یکی شیر شریزه به چنگال تیز  
 یکی حمله آورد شیر دژم  
 بزده چنگک و ویرا زیادر فکند  
 یکی آتش افروخت از کوه سار  
 ازان بیم کهزاد از جا بجمست  
 همه موبدان را دران شب بخواند  
 به بینید گفتا که تعبیر چیست  
 دل موبدان گشته اندیشه نات  
 به پاسخ بگفتند کز روزگار  
 به حمله پلنگ و بدل نوه شیر  
 همانا که انجام فیر و زیست  
 چنین گفت بهزاد با موبدان  
 ندارم زکس بیم باشیم شاه

زاوغان ولاچین برآریم دود  
 زمستی سراید نه از زور دست  
 همه پوششش بود یاقوت زرد  
 بسر بر نهاد آن یل فامور  
 همه ساز و آلت کیومورثی  
 بر افروخت چون مهر از کینه چهر  
 پی کینه کت میان را به بست  
 زبان بسته از گفته هر یک بجای  
 ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر  
 که گشتی دل شیر از وی دونیم  
 گسسته نریا سر ریسمان  
 زهرگونه گفتار بر بسته لب  
 سری پر زرزم کت نوهزاد  
 چنین دید در خواب کز نیم روز  
 سوی کوه سارش در آمد دلیر  
 ز جنگش کجا خواستی رست خیز  
 دژم روی و در ابروان داده خم  
 سرش را همانگاه از تن بکند  
 که از دود او گشت گیتی چو قار  
 بترسید و شد نوش بروی کبست  
 بر ایشان همه خواب خود را براند  
 چه سازیم او را و تدبیر چیست  
 ز اندیشه دلهایی شان گشت چاک  
 یکی مرد پیدا شود نامدار  
 بسا سر که او اندر آرد بزیر  
 ازان رو که رزمی نوت روزیست  
 کزان غم چرا تیره دارم روان  
 غم و رنج بیهوده داریم یاد

یکی پر خرد گفت کز سیستان  
همانا که باشد نژادش ز سام  
یکی نامور بچه اژدها  
که چرخش نیارد کشیدن کمان  
بسی هست گفتارش اندر نبرد  
چو بشنید کنگ زوبخندید و گفت  
اگر سام آید همان است جنگ  
اگر زال آید ز زال چه باک  
بدو گفت موبد که از پور زال  
دگر باره گفتش که بیهوده بس  
ز پروده مرغی چه زاید پسر  
ستاره درخشان بود بر سپهر  
به پیشم بدین سان سخنها مگویی  
هلا بده پیش آرو و مطرب گزینی  
چرا غم خوری زین جهان خراب  
چه داند کسی تا چه آید بسر  
هزار و صد و هژدهم سال گشت  
به گیتی همه کام دل دیده ام  
چنین تا همه مشک کافور شد  
همان نیز اگر آیدم اژدها  
بگفت و شراب دما دم کشید  
چو آمد از ایوان اوبانگ جنگ  
همی تار از زخمه صد پاره بود  
شده نغمه جنگ بر سوگ مرگ  
تن نای شد رخنه رخنه زغم  
صراحی دران بزم خون می گریست  
چنین تا که انگشت کافور گشت  
چو در جام گیتی در آمد شراب

بباید یکی گرد گیتی ستان  
ز شیران بگیرد بمردی کفام  
کز اژدها هم نیابد ره  
کمانداریش بگذرد از گمان  
ندانم چه آرد بمردان مرد  
که بیهوده زینسان نشاید شفقت  
که دیداست پیکار و رزم نهنگ  
چه دستان بومن چه یکمشت خاک  
سخن هست بسیار از دیر هال  
به پیکار سیمرخ ناید مگس  
چه باشدش نیرو چه باشد هنر  
همی تا که خورشید نمود چهر  
نه بینم کسی کایدم رو بروی  
که نه گاه رزم است و پیکار و کین  
دمی خوش بر آرم ز جام شراب  
بهر چیز کاید به بندم کمر  
چو بادی که آید بکوه و بدشت  
بهر رزم میدان پسندیده ام  
همان چنگم از زور بی زور شد  
زیبکان تیرم نیابد رها  
به می انده از چهره غم کشید  
معنی به قانون در آورد جنگ  
که کهنه را بزم یک باره بود  
که خواهد فروریختن تار و برگ  
که دیگر نخواهد بر آمدش دم  
که زینها یکی هم نخواهند زیست  
سپیده بتابید بر کوه و دشت  
جهان گشت مانند باقوت ناب

## رسیدن رستم با میلاد و کشاوری بپای حصن

تهمتن بیامد به خرگاه دشت  
 منم شیر میدان آورد گاه  
 چو بشنید آن نعره را کوهزاد  
 سینه شد همه باده او بجمام  
 بپرمید کاین بانگ و فریاد چیست  
 که این نعره نشنیده ام از هزبر  
 همانا که رعد است در نوبهار  
 که آمد ز در مرد دژ دار نام  
 بدو گفت کامد سه تن رزم خواه  
 سواران ما چند تن از شکار  
 بدان هرسه بستند از کینه ره  
 دو خسته مه دیگر گریزان شدند  
 ندانم که شیرند یا اژدها  
 چنین داد پاسخ کت کوهزاد  
 بیاید یکی مرد دانش پژوه  
 به بندن دو بازوی سه نامور  
 گر از تخم سامند و از پشت زال  
 بیارد درین بزمگه بسته دست  
 نباید که گیرد بتن زور جنگ  
 درین کودکی کشته گردد مگر  
 چو بشنید بهزاد برجست زود  
 از و خواست دستوری رزم گاه  
 وگر شیر باشد بدام آورد  
 یکفتم این و پوشید رومی زره  
 سرا پا بپوشید ز آهن قبای

چو شیری بدامان که برگذشت  
 جهان پهلوان رستم کینه خواه  
 بلرزید دل در بر بد نژاد  
 تو گفتی هزبرستش اندر کفام  
 به بینید در پای کهسار کیست  
 نه هرگز بجوشد بدینگونه بجز  
 و یا شوزه شیریست در مرغزار  
 دلش پرزاندیشه رخ زرد نام  
 درین پای کهسار از گرد راه  
 رسیدند نزدیکی جویبار  
 بدیشان سیه گشت آن کینه گاه  
 چوسیماب در دشت پنهان شدند  
 که از رزم شان کس نیابد رها  
 که دارند رزم همانا بباد  
 کز ایشان خبر آورد زی گروه  
 که نازند دیگر کس ایدر گذر  
 به بندد دو بازوی شان از دوال  
 بیاید ز من جای و بوم نشست  
 شود تیز چنگال هم چون پلنگ  
 وگر نه زمانه در آرد بسر  
 کت بد گهر را فراوان ستود  
 که سازد جهان پیش دستان سیاه  
 همی روز عمرش بشام آورد  
 پابرو زده از سر کین گروه  
 میان بست بر کین رزم آزمای

زمانه همی کرد بروی فسوس  
 چه بندی بززم ز کینه کمر  
 چو بهزاد آرامت تن را بساز  
 بجان و تن خویشتن دار گوش  
 بخدمت بهزاد از گفت کت  
 ز مردی چه خیزد گه کارزار  
 بگفت و بر آمد بخص بلند  
 دلیری ستاده چونر ازدها  
 بصورت چو خورشید و صولت نهنگ  
 سبک دید او را به چشم یلی  
 چه نامی بدینمان بچنگ آمده  
 ندانی چه جای است جالندری  
 همانا ترا مرگ ایدر کشید  
 که زین رزم روزش شود آبنوس  
 که بخت جوان اندر آری بسر  
 بدو گفت کت کای یل رزم ساز  
 نگهدار ازین شیر مردان توهوش  
 که زینسان مرا بر شماری سبک  
 که پرورده مرغش بود خواستار  
 نگه کرد بر دشت دید ارجمند  
 چه نرازهها بل چو کوه بل  
 به هیبت چو شیر و بچستن پلنگ  
 بدو نعره زد کای خر زابلی  
 به پیکار شیر و پلنگ آمده  
 که بهرام ناز کند داوری  
 و یا خود زمانت بسر در رسید



### آمدن بهزاد بچنگ رستم و گرفتار شدن او

تہمتن چو بشنید آواز دزد  
 اگر مرد جنگی رخ آور بشیب  
 ز بس کینه بهزاد آمد بزیر  
 چو آمد بیایان و او را بدید  
 گوی دید مانفده آفتاب  
 به بالا بلند و ببازو قوی  
 چو گرشب جنگی دوران و ده شاخ  
 دو چشم یلی همچو دو جام زهر  
 پس انکه بدو گفت نام تو چیست  
 ز گردنده گردون نداری خبر  
 همانا بزرم فراز آمدی  
 نمایم بتو گرز آورد گاه  
 بر آورد نعره که ای زن بزم  
 به بینی چه دارم ز زور و نهیب  
 غریبندہ مانند غرنده شیر  
 ز اندیشه شد چہرہ اش شنبلید  
 کہ از گرمیش چرخ می شد کباب  
 سرو سینه و بر همه پہلوی  
 کمرگاہ با رنگ و سینه فراخ  
 بگرد اند بر دزد از روی قہر  
 کہ خواهد گہ مرگ بر تو گردست  
 کہ اخگر ت ریزد ہمیدون بحر  
 بہ پیکار من کینه ساز آمدی  
 سرت را دہم آگہی از کلاہ



بدو خیره گردید بهزاد گرد  
 برانگیخت باره هماندم زجای  
 چو رستم ورا دید وگرز گران  
 سپر بر سر آورد روشن گهر  
 نزد بر سپر زون بهزاد گرز  
 بختدید رستم ز گرز گران  
 بدین بازو وزور از زال زر  
 چو بهزاد اوغان ازو این شنفت  
 چه نامی کزین گونه کوشی بچنگ  
 بدو گفت نامم بود مرگ تو  
 جهانید بهزاد بروی سمند  
 تهمتن عمود فریدون شاه  
 بیامد بمانند آهن گران  
 سپر بر سر آورد بهزاد گرد  
 نزد بر سرش گرز گاو سار  
 سپر پهن گردید او را بسر  
 تگاور زخمش درآمد به پست  
 ز زین اندر آمد بروی زمین  
 زمانی برآمد چو آمد بهوش  
 نشست از برش در زمان شیر مست  
 به میلاد بسپرد بهزاد را  
 چو زو دید بان دید این فرهی  
 که بگرفت بهزاد را کودکی  
 نقابید با او به میدان جنگ  
 در این گفت و گو بود با کوهزاد  
 چه در دژ گزیدی بدین سان درنگ  
 بدزدی به بستی همیشه کمر  
 نه مردیست این دزدی و رهزنی

همی خواست بنمایدش دست برد  
 بر آورد آن گرز سر گزای  
 بزد دامن پهلوی بر میان  
 سپرده دل و جان به پیروزگر  
 به پیچید آواش در کوه بزر  
 که این است پیکار اوغانیان  
 گرفتید هر سال ده خام زر  
 بدو گفت کاهرممنت باد جفت  
 قوی بالی و با فرو هوش و هنگ  
 کفن کردن این جوشن و ترک تو  
 مگر آورد بر تهمتن گزند  
 بگردن بر آورد و دل رزم خواه  
 بگرداند رستم عمود گران  
 تهمتن درآمد بی دست برد  
 که آواش پیچید در کوه و غار  
 بیاد خیره زو دزد بیدادگر  
 همه مهره باره درهم شکست  
 بیفتاد بی هوش مرد گزین  
 برون شد ازان زخم مغزش ز گوش  
 د و بازوی بهزاد محکم به بست  
 فرو بست بازوی بی داد را  
 به کت در رسانید ازو آگهی  
 که پیدا نباشد ز خور اندکی  
 سر و نام او ماند در زیر ننگ  
 که آمد خروشی که ای بد نژاد  
 که آمد همه نام اوغان به ننگ  
 ز نامردمی بسته این ره گذر  
 بدین کار واپس تر از هرزنی

ترا مرگ آمد چه پائی دگر  
 برون آبی ورنه بخورشید و ماه  
 که آیم بر افزار که چون پلنگ  
 همه مرز اوغان بهم بر زخم  
 چو آراز رستم بگوشش رسید  
 پرسید کین کیست کین وبله چیست  
 کرا جوید و این چه گوید چنین  
 بدو دید بان گفت کای نیکنام  
 خروشد دما دم که من رستم  
 ترا جوید و ایستاده بدشت

به بند از پی رزم جستن کمر  
 بتاج و به تخت منوچهر شاه  
 نه دژ ماند انکه نه کپسار و سنگ  
 بدین دژ ز کین آتش اندر زخم  
 توگفتی که هوش از برش درمید  
 بدین سان خروشدن از بهر کیست  
 چه دارد بسر این همه خشم و کین  
 سواری که با رزم و کین ست رام  
 ز دستان و از نلسور نیرم  
 چو اوشیهرگز بدین که نه گشت



### شنیدن کک نعره رستم را و لاف بسیار زدن

شده مست از می کک کوهزاد  
 بفرمود کارید پیشم سلیخ  
 ببازی شمردم همه روزگار  
 همانا که این پورزلست و بس  
 فرستاده زانش سوی من بچنگ  
 بگفت و یکی درع فیروز رنگ  
 کمر بست و بنهاک بر سر کلاه  
 حمودی بماند یک لخت کوه  
 بکردن بر آورد و بر باره شد  
 یلی دید مانند آزاده سرو  
 سرا پای در زیر آهن نهان  
 سپهر روان بر سرش گرد ماه  
 جهان را گرفته مهبی فراو  
 بدل گفت انکه کک کوهزاد  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار

ازین گفت در مغز افکند باد  
 نشاید که جویم نشاط و مزیح  
 ولیکن کفون شد مرا کارزار  
 که سیمرخ باشد و رایلر و کس  
 نداند که آید بکام نهنگ  
 بیوشید برتن پی نام و ننگ  
 ز کینه جهان پیش چشمش میاه  
 کزو کوه البرز گشتی ستوه  
 بر افراز باره بنظاره شد  
 برخ چون تدر و میان همچو غرو  
 ز چهرش نمودار فر مهان  
 گل مهر بر ترک او چون کلاه  
 بخورشید رفته سر پر او  
 ندارم چنین نوحه هرگز ییاه  
 که ای مرد خیره سردیو سار

دگر دید کک بر سراپای او  
 چه داری بدینگونه چندین خروش  
 که بنمودت این راه و رسم بلندت  
 ندانی چه جایست این بزرگوه  
 کفون تو چه جوئی درین کوه سار  
 چو آواز کک را تهمتن شنید  
 یکی ازدها دید بازو سطر  
 سیه چهره و ریش کافورگون  
 عمودی بگردن چوکوهی بزرگ  
 بدوگفت رستم که ای دزد شوم  
 چه داری بدینگونه لاف و کزاف  
 چه افزایش از گفت گوی چنین  
 همی گوش من نشنود بانگ دگر  
 چه بینی ندانی که مردان که اند  
 بسی رزم دیدی بهر جای گاه  
 غریبوی بر آورد کهزاه شیر  
 چه نازی براین دست و زور و هنر  
 یکی رزم سازم درین بزرگوه  
 بگفت و درآمد کک کوهزاد  
 همه سنگ کهسار ازان دیو سار



فرود آمدن کک کوه زاد از بالای کوه  
 و نبرد با رستم نمودن

چو آمد فرود از که آن تیز چنگت  
 یکی ازدها دید بشچان ز کین  
 ز کینه بلبلها بر آورده کف  
 پرستم نگه کرد و خیره بماند  
 بدید آن برو یال غران نهنگ  
 دوچشمش پراز زهر و ابرو بچین  
 عمودی چوکوه گرانش بکف  
 دوچشمش ز دیدار تیره بماند

چو ببیند کشته کسی پیش چشم  
 کشیدند بهر کک کوهزاد  
 نگاور سمندی بجستن چو برق  
 ضبارا که تگ پیش از آهو بود  
 از ورستم پیل تن خیره گشت  
 سواران ز در یکسره تاختند  
 کشیدند صف از بر کوهسار  
 همی گفت هر کس که این پهلوان  
 نه بیند به گیتی کمی کام ازین  
 بر انگیخت کهزاد اسپ نبرد  
 کسی سویی کک گر خرامد بچنگ  
 چرایی ستورست پای یلیت  
 هلا باز گو تا چه نامی بنام  
 بیاسخ بد و گفت فرزند زال  
 تهمتن منم پور دستان سام  
 مرا بهر مرگت فرستاده زال  
 ز تو بزر خواهم همه بزر و ساو  
 همه باژها باز کیوم دگور  
 بخندید از گفته اش کوهزاد  
 سنانی بدستش چو آذر گشسب  
 تهمتن سر نیزه بگرفت زود  
 بینداخت بر چرخ شد ناپدید  
 به پیچید کک را بدل تیره دود  
 بر انگیخت جرمه کک کوهزاد  
 بگرد اند کهزاد گرز گران  
 سپر بر سر آورد فرزند زال  
 بزد بر سپر گرزو برخاست گرد  
 چوزد گرز بر تارک پهلوان  
 گواهی دهد دل دراید به خشم  
 ستوری بمانده تند باد  
 شده غرق آهن زسم تا بفرق  
 بگردن قطاس از دم او بود  
 نشست از برش کک درآمد بدشت  
 بگردون سر نیزه افراختند  
 فرو مانده از گردش روزگار  
 شگفتی دلیری است به از گوان  
 بگردون رسد در جهان نام ازین  
 برستم چنین گفت کای تند مرد  
 پیاده گراید که نایدش ننگ  
 کجا نامور باره کابلیت  
 ترا چیمت از کوه مر باد گام  
 که ای مرد فوتت بمیبار سال  
 سر سرکشان رستم خویش کام  
 که در خاک آرم تن بد سگال  
 که بر دی تو هرمال ده چرم گاو  
 ببرم ترا از تن شوم سر  
 بر آورد نعره برو رو نهاد  
 در انداخت کورا ریاید ز اسپ  
 به نیروی مردی ز چنگش ریود  
 کس آنرا ابروی گردون ندید  
 بزد دست و برداشت از جا عمود  
 سویی رستم پیل تن رو نهاد  
 سویی رستم آمد چو آهن گران  
 کک بد گهر باز بکشد بال  
 رخ چهره چرخ شد لا چورد  
 نه پیچید پیچید کهزاد از ان

بدانست کورا چگونه است زور  
 تهمتن بر آورد گو پال سام  
 دودستی بزد گرز را بر سرش  
 دوم گرز بکشد چون زور دست  
 بیفتاد کک از ستور سمند  
 بر آورد شمشیر نیز از نیام  
 بگیر از کف رخم شمشیر نیز  
 سپر بر سر آورد مرد جوان  
 تهمتن بیازید چنگال شیر  
 نداشت بدو کک ز بس زور دست  
 پیاده بهم اندر آریختند  
 بکشتی گرفتن کشوند دست  
 بکشتی گرفتن درآمد نخست  
 به بستند عهدی که در کینه گاه  
 هران کس که از مشمت آید بزیر  
 بهی مشمت رد و بدل شد زکین  
 تهمتن یکی مشمت پیچیده سخت  
 به غلطید در خاک وزورفت هوش  
 زمانی بیفتاد برجای کک  
 چو با هوش آمد کک کوهزاد  
 نگه کرد او را ستاده بدید  
 بدو گفت رستم چه داری دگر  
 کجارت آن نیرو و های وهوی  
 چنین داد پاسخ کک کوهزاد  
 نه مشمتست این زخم گزاست بس  
 یکی بند پیرانه بشنو زمن  
 همه مال و اسباب و این زیب و فر  
 ز زیرک غلامان چینی و روم

ازو گرددش ناگهان تیره هور  
 یکی بر خروشید و برگفت نام  
 که لرزید آن کوه تن پیکرش  
 کمر گاه اسپ تکاور شکست  
 ز جا جست و بند کمر کرد بند  
 بدو گفت کای بد گهر پور سام  
 به بینی که چونست روز ستیز  
 بزد بر سپر گشت چون پرنیان  
 سر قبضه برگرفت مرد دلیر  
 ز نیروی شان تیغ و دسته شکست  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 بمانده پیل و چون شیر مست  
 کشادند بازوی پیکار جست  
 به مشمت اندر آیند زیرم خواه  
 چو نیچیر از چنگ درنده شیر  
 بلرزید در زیر ایشان زمین  
 بزد بر بناگوش آن تیره بخت  
 بیفتاد برجای بی هوش و توش  
 گرانی مغزش همه شد سبک  
 ز بیم تهمتن دو دیده کشاد  
 که میخواست از تن سرش و ابرید  
 بمردان نمایی آنچه داری هنر  
 بیک مشتم ایدر فتادی بروی  
 که هرگز چنین من ندارم بیاد  
 ندیدم چنین دست و نیرو زکس  
 ایا نامور رستم پیل تن  
 کنیزان مه روی با تاج زر  
 که دارم زهر چیز و هر مرزو بوم

همه چرم گاوان سراسر دهم  
 ازین دشت خرگاه اوغان گروه  
 کمر بسته آیند یکسر براه  
 بهر سال چندانکه خواهی دهم  
 ازین رزم و کین دست کوتاه کن  
 نقابم به میدان توروز جنگ  
 توهم نو جوانی دلیبری مکن  
 وگرنه مرا لشکر صد هزار  
 اگر می زنی جمله از کوه و دشت  
 بر آرند در جنگ از تو دمار  
 چو بشنید رستم بخندید و گفت  
 کجا گیرم از تو بدین سان فریب  
 اگر زانکه خواهی بیایی رها  
 بده دست بند مرا بی گزند  
 چو بستم ترا سوی دستان برم  
 به بینند گردان لشکر ترا  
 چون این کرده باشم بخواهش گری  
 وگر اندرین گفته داری درنگ  
 ز بیچارگی کک زجاجست باز  
 دگره به کشتی کشوند جنگ  
 گرفتند مر یک دگر رامیان  
 بی گشت کوشش میان دوتن

اگر بشمري باژ بر سر نهی  
 هزار از عواران این دشت و کوه  
 چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه  
 دو صد گنج ازین پادشاهی دهم  
 سوی خان دستان زمین راه کن  
 که بیبری مرا کرده کوتاه جنگ  
 رخ بخت خود را زریبری مکن  
 درین دشت هستند نیزه گذار  
 در آیند چون سیل بر روی دشت  
 شوی کشته ناچار در کارزار  
 کم چندین چه باشی به نیرنگ جفت  
 در چاره کوی چو دیدی نهیب  
 ز جنگ دم آهنج فرازدها  
 در گفت وگوهای ناخوش به بند  
 بنزد مه زابلستان برم  
 بمردی پسندند یک یک مرا  
 به بندم کمر تا که جان نشکری  
 بمردی کمر بند در کینه تنگ  
 بیامد سوی رستم رزم ساز  
 یکی هم چو شیرو دگر چون بلنگ  
 بماننده پیل جنگی دمان  
 نیامد از ایشان یکی را شکن



### آگاه شدن زال ز از رفتن رستم بجنگ کک

از آنرو دگر آینه از غبار  
 فلک را درین بام نیلی سرشت  
 بدستان سام آمد این آگهی  
 برون آمد و شد جهان ز رنگار  
 در ایوان گفتند زرینه خشت  
 که شد سیستان از تهن تنی

که برهم زند گرم بازار کک  
 زبس بوده جان و دلش پرزدر  
 رپیکار آن دزد برگشته بخت  
 اگر گشته شد رستم نامدار  
 بد آید بزابل ز اوغانیان  
 نه دیگر شبان خواهم و نه رمه  
 همه صبح مردیم گردد چو شام  
 همه سیستان زد سراهر خروش  
 ز زابل دمادم گروهها گروه  
 که ای شیر مردان آهن جگر  
 عنان هیچ از تاختر بر تافت  
 بویژه بکام دلاور نهنگ  
 سپاسم بدرگاه پیروزگر  
 بسوزم راوغان همه انجمن  
 نمانم که این خون بماند نهان  
 درین درد و اندوه کاری کنید  
 بیزدان جان بخش و فرخ روان  
 از ایشان بزابل در آریم کوچ  
 درآمد بخراگهیان رزم زن  
 همه گردن و پشت شان بشکنیم  
 سلیم نریمان پی کارزار  
 همان تیغ کورنگ شاه دلیر  
 کلاه مهی بر نهاده بسر  
 سوار و پیاده همه نامدار  
 براندند مانند آذر گشسب  
 سرتیغ او ازدهای نیام  
 از ایشان براوغان جهان شد سیاه  
 شده مرگ برجان اوغان گوا

فہانی شدہ سوی پیکار کک  
 پیادہ روان گشتہ سوی نبرد  
 چوبشنید دستان بلرزید سخت  
 بدل گفت دستان کہ در کارزار  
 دگر مرد نک نیست کس در جهان  
 جهان پیش من تیرہ گردد ہمہ  
 اگر من نفازم شود کار خام  
 بنفت و تیرہ بر آورد جوش  
 کمر بستہ لشکر درآمد چوکوہ  
 بدیشان چنین گفت پس زال زر  
 سوی دشت خرگاہ باید شتافت  
 کہ رستم ابا کودکان شد بچنگ  
 اگر زندہ دیدم من او را دگر  
 وگو کشتہ شد رستم پیل تن  
 مہ خواہم از شہریار جهان  
 مرا اندرین رزم یاری کنید  
 بگفتند لشکر کہ ای پہلوان  
 کہ یکتا نمانیم ما از بلوچ  
 از ان پیش ترکان گویدل تن  
 بتازیم و خود را برایشان زنیم  
 پیوشید دستان سام سوار  
 کمانی زگشاسپ بر بست شیو  
 نشست از بر زمین زر زال زر  
 ز لشکر گزین کرد پنجہ ہزار  
 سپیدہ دمان بد کہ بر شد باسپ  
 ز زابل برون رفت دستان سام  
 سوی دشت خرگاہ آمد سپاہ  
 زمین گشت جنبان و لرزان ہوا

همه شب همی راند تاروز پاک  
 چو خورشید تابان در آمد بچرخ  
 تهمتَن به کشتی دوروز و دوشب  
 چو شد کار کهزاد زین سان دراز  
 نقابید با پهلوی نیم روز  
 همه دشت کهسار گرما گرفت  
 بتابید صحرا و هامون و دشت  
 سلیخ بدری دران دشت گرم  
 فروماند از تشنگی کوهزاد  
 بوستم چنین گفت کای نوجوان  
 امان ده که تازم سوی آب خور  
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک  
 بیزدان دادار پروردگار  
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
 تو از چرخ گردان بوقت ستیز  
 ندارد کسی پای با توبه جنگ  
 بسی بوده ام پهلوان جهان  
 بسی رزم کردم بهر کارزار  
 ز کشته بسی دشت کردم چو کوه  
 بسی زین تهمی شد زرمم به جنگ  
 بسی سال شد تا کمر بسته ام  
 کفون پیریم کرد کوتاه دست  
 به پیچم ز نیزوی تو در نبرد  
 بخندید رستم ز گفتار کت  
 وها کرد کهزاد را یک زمان  
 بیامد سوی چشمه کهزاد شیر  
 بخورد آب و روی و سزوتش بست  
 بخروشد رستم بدو گفت باز  
 سفیده گریبان شب کرد چاک  
 همان مهر گردان در آمد بچرخ  
 همی بود با کتک بونج و تعب  
 بدانست گامد ز مانش فراز  
 چو خورشید گردید بر نیم روز  
 زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت  
 تو گفتی که آتش ازو در گذشت  
 تو گفتی که گردید چون موم نرم  
 همه کام او خشک و لب پر ز باد  
 ز کشتی نماند است با من توان  
 بس آنکه به کشتی به بندم کمر  
 تنم شد کباب اندرین گرم خاک  
 ببزم و بوزم و بدشت شکار  
 نه نراژدها و نه جنگی پلنگ  
 همی بگذری و نجوئی گریز  
 بدری به چنگال چرم نهنگ  
 کمر بسته بيشم کهان و مهان  
 بسی مایه ورشد ز من خوار و زار  
 بسی کوه از زور من شد ستوه  
 بسی سر بکندم به نیروی چنگ  
 بسی پهلوانان که من خسته ام  
 همه مهره نیرویم بر شکست  
 ز جانم بر آوردی امروز گرد  
 سخن های او داشت یکسر سبک  
 بدانست کهزاد گامد زمان  
 زمانی بر افتاد بر آب گیر  
 زمانی در افتاد از پای سست  
 نِشستن چه داری بیارزم ساز



چه امید داری و بر چیستی  
 بجز کشتن و بهمتنت چاره نیست  
 چه بشنید آراست کهزاد رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 نهاده سر اندر سر یکدگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه برخاست گرد سپاه  
 درنگی شده از پی کیستی  
 که زنگی تر از مرگ یقیاره نیست  
 هم آورد را رزم او بود بزم  
 زره شد ز بس زورشان لخت لخت  
 ز خون گل شده دشت آورد و کین  
 چو شیران جنگی گرفته کمر  
 همه مردی کلک ز نیروی کاست  
 که تار یک شد چشم خورشید و ماه



### رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

تهمن نگه کرد بر سوی گرد  
 برون آمد از گرد فرخنده زال  
 درفش چو سیمرغ و الاسفید  
 پس پشت پنجه هزار از یلان  
 همه دشت خرگاه لشکر گرفت  
 چو رستم نگه کرد دستان بدید  
 بنالید در پیش جان آفرین  
 بفرمان تو تابد از چرخ هور  
 تو دادی نیاکان مارا هنر  
 مرا هم یکی فره و زور بخش  
 نخواهم پدر یاری من کند  
 بگفت و بدو دست او را کمر  
 همی خواست کور از جا بر کند  
 چو دستان نگه کرد بر پیل تن  
 برانگخت خنک نبردش ز جای  
 تهمن بیازید و دو پای کلک  
 چو شیری که بر باید از جای گاو  
 که چون شد زمانه ازان لاجورد  
 بخورشید و رخشان بر آورده یان  
 کشیده سرش سوی تابنده شید  
 پیاده همه تنگ بسته میان  
 جهان رزم و بیکار از سر گرفت  
 بمانند دریای چین بر دمید  
 که ای از تو بر پا سپهر برین  
 پدید آید از تیگرگی از تونور  
 که بستند در رزم دیوان کمر  
 به میدان کین تابش هور بخش  
 که پیغاره زین کار دشمن کند  
 گرفت و کشیدش گو ناموز  
 به پیش پدر بر زمینش زند  
 که پیچیده در کشتی اهرمن  
 بشد پیش پور نبرد آزمای  
 گرفت و ربودش ز میدان سبک  
 و یا شاهبازی برزم چگا و

ربه‌دش زجا رستم پیل‌تن  
 به پیش سپهبد بزد بر زمین  
 به بستش دو بازو بخم کمند  
 چو دهستان چنان دیدشادی نمود  
 بدو گفت کای پهلوان جهان  
 جهانرا شد از مردیت پشت راست  
 که زینسان سرشیر آری بدام  
 همه دودهٔ سام افروختی  
 جهانی رهانیدی از این ستم  
 پس آنکه چنین گفت با کوهزاد  
 چه کردی زبیداد بر میستان  
 نه ترمیدی از داور داوران  
 گرفتاری همه مال مردم بزور  
 چه گونه گرفتار گشتی به بند  
 کنون چون زمانه فراز آمدت  
 خدای جهان گرده‌گنج و رخت  
 بدو گفت کهزاد ای زال پیر  
 بمن برگذشت است بعیار سال  
 نه سام و نریمان کورنگ شاه  
 کنون چون زمانه درآمد بسر  
 چو زال این سخن‌ها ازو بشنوید  
 بگفتا چه دارید اندر کشید  
 همانید یک تن درین رزمگاه  
 برآمد خروش از دلیران جنگ  
 کشیدند شمشیر ز هر آبدار  
 بکشتند چندان دران خاره سنگ  
 بهر سوسری بود در خاک و خون  
 چو مرغی که او دانه چینه‌ز خاک  
 بر زال بردش سوی انجم  
 نشست از برش هم چو شیر غرین  
 سر و گردن کک درآمد به بند  
 برستم بسی آفرین بر فرود  
 سر نامداران چراغ مهان  
 نه بیند زمانه دگر کم و کاست  
 نه گرشاسب کرد این نریمان نه سام  
 دل و جان بی دادگر موختی  
 ز چنگال این ازدهای دژم  
 که ای دزد خیره سر برد نژاد  
 ز تو یاه دارم بسی داستان  
 که بستنی سر ره بهر کاروان  
 بیگ ره چنین گشت بخت تو کور  
 به چنگال این کودک ارجمند  
 به بند تهمتن نیاز آمدت  
 چو بیداد جوئی بگیردت سخت  
 چنین است گیتی بهر دار و گیر  
 نبودم ز گردان گیتی همال  
 نه گرشاسب جنگی پیکار خواه  
 گرفتار گشتم بدست پسر  
 بگردان زابل یکی بنگرید  
 بدزدان اوغان ز کین سر کشید  
 نخواهم که مانند اوغان سپاه  
 یکی حمله کردند همچون پلنگ  
 قنادند در دام کوه‌سار  
 که از خون زمین گشت پشت پلنگ  
 تن بدمهالان همه سر نگون  
 ربودند ازان بدتنان جان پاک

نگذند در دشت یکیک به تیغ  
 چنین تاشب تیره اندر رسید  
 فرود آمد از اسپ دستان سام  
 نشستند و بزم می آراستند  
 همه شب بیاد تهمتن به می  
 چو شد روز روشن ازان بهن دشت  
 هزاران ز اوغان و لاجین سپاه  
 همه تیغ در گردن و سر به پیش  
 بر زال زر پوزش آراستند  
 که ما بیگناهیم از رهزنی  
 نه بیچیم دیگر ز فرمانت سر  
 دهیم آنچه خواهی ز باژ و زسار  
 بدیشان به بخشود دستان سام  
 بدژ در شد آن پیر فرخنده رای  
 بهر گنج گنجی دگر یافتند  
 ز در و زیاقوت و لعل و گهر  
 کنیزان مانند تابنده ماه  
 ز دیبا و دینار و خز و سمور  
 بدست اندر آورد دستان سام  
 پس نگاه مریاد کردند پاك  
 همه دژ بکردند زیر و زبر  
 چو زان قلعه و دژ اثر و مانند

که بر بسته گردید بر چرخ میغ  
 ازان بد سگالان یکی را ندید  
 سراپرده زد زال و برداشت جام  
 همه رود و رامشگران خواستند  
 بسر برد دستان فرخنده پی  
 بدیدند هر سو که لشکر گذشت  
 گروهی رسیدند سر بی کلاه  
 همه گرت جنگی شده همچو میش  
 زبانها به لاله به پیراستند  
 اگر بخشش آری و گو سرزنی  
 نه بندیم دیگر بهر کس گذر  
 بهر سال آریم ده چرم گاو  
 سوری کوه برداشت نگاه گام  
 چو کاخ شهنشاه دید و سرای  
 بهر سو دران کوه بشتافتند  
 کلاه و قباوز تاج و کمر  
 غلامان چینی همه با کلاه  
 که آورده بودند از راه دور  
 ابا فرش زرین کنیز و غلام  
 برآمد ازان دژ یکی تیره خاک  
 چو کت دید آن ریخت برخاک سر  
 روان گشت زال و ازانجا براند



برگشتن زال از قلعه کوهزاد و رفتن  
 رستم یل بطرف سیستان

ز کهسار برگشت چون زال زر      سوری سیستان اندر آورد سر  
 تهمتن نشست از برژنده پیل      ابر تخت فیروزه مانند نیل

سوي شهر آمل بدرگاه شاه همان کک بزنجير و بهزاد دزد  
 منوچهر را چون رسيد آگهي که در عهد من رستم نوجوان  
 نديدست چشم زمانه چنين به بندوق دو بال کک کوهزاد  
 همه شهرها جمله آئين به بست بياراست بزمی به آئين جم  
 برون رفت نوزخودوکوس وييل بر افراخته کايواني درفش  
 همه لشکر شاه ايران زمين همه گيوگان و دگر شاوران  
 پياده همه پيش باز آمدند بديدند کک را چنان بسته دست  
 همان دزد بهزاد برگشته کار برستم همه آفرين خواندند  
 همه راه فرش درم بود و غو ورا قارن انگاه در بر گرفت  
 تهمتن به سوي منوچهر شاه منوچهر شه بر رخس بوسه داد  
 نهادند زيرش يکی تخت زر بفرمود اندر زمان شهریار  
 به ميدان آمل دو دار بلند چو بهزاد و کهزاد را بر کشيد  
 که ده ساله کودک چنين کار کرد چنين تا سه مه بود آويخته  
 ازان پس نشستند شاه و سپاه همان روز بزمی بياراست نو  
 بيامد ابا خواسته رزم خواه همه مال دزدان گرفته بمزد  
 بخنديد ازان فر شاهنشهي ز مادر بزاد و بشد پهلوان  
 که ده ساله کودک شتابد به کين چنان اهر من دزد تيره نژاد  
 منوچهر بر تخت زرین نشست همی شه رشادي نکرد هيچ کم  
 پذيره شدش مرد را چند ميل همه نامداران زرینه کفش  
 کسانى که بودند جوبايي کين چو فرهنگ و آرش ز نام آوران  
 بر پيل تن در نماز آمدند گروهی زاوغانيان کرده پست  
 بديدند در بند آن نامدار ازان رزم خيره فرو ماندند  
 کشيدند از بهر سالار نو بسوي منوچهر شد بس شگفت  
 بيامد ببوسيد چون پایگاه ز دیدار رستم بشد شاه شاه  
 نشست از پش رستم نامور که کک را بر آرنند بر دار خوار  
 زدند از يي تيره درد نژاد شگفتي همی ماند هر کس که ديد  
 باوغان سپه رزم و پیکار کرد همه پوست از تن فرو ريخته  
 بدیدار رستم يل رزم خواه بيامد جهان پهلو سرور

شهنشه برستم قبای بزر همه دشت خرگاه و یرا سپرد  
شب و روز با باده و نای و رود نیامد سر مرغ و ماهی بخواب  
سر ماه شاه جهان بر نشست بدو گفت خندان که ای پیل تن  
مرادل زدستان بسی بود تنگت ولیکن چوتو آمدی در جهان  
خوشا پادشاهی که هنگام تو جهان را ز تو تازه گردید چهر  
تویی آنکه نبود هم آورد تو زیبایی به مشتی بر آری تو کرد  
بر انداختی این کک بدنژاد به بستی تو او را بنفیزی دست  
نبود است هرگز بدین سان دلیر که یازد کند جز تو ای پهلوان

اباطوق زرین و تاج و کمر که او بود سالار با دست برد  
بگردون بر آمد همی دود عون ازان بزم و آواز چنگ و رباب  
گرفته همان دست رستم بدست نباشد به گیتی چوتو رزم زن  
که داماد مهرباب شد بید رنگ دلم شاد کردی همی در نهان  
نشیند ابر تحت بر نام تو چو خورشید بر اوج گردان سپهر  
نیابد شیران پی گرد تو نباشد به گیتی ترا هم نبرد  
که چون او بنای ز مادر نژاد بآمل کشیدی چو پیلان مست  
نه نراژدها و نه غرذده شیر بمانی بسی سال و ماه ای جوان



### نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

زرزم کک و رستم نامور نوزدی فرستاد و کردش خبر  
که رستم کک دزد نا کس گرفت چو آگه شد از رستم و کار رزم  
یکی هفته با جشن و باباده بود زشادی در کنج را باز کرد  
یکی کنج بخشید با هر کسی هوس کرد بر دیدن پیل تن  
روان شد بزا بلیستان پهلوان بسام یل انگاه پس زال زر  
چو بشنید سام یل بر هنر شد آن پهلوان زان دلیری شکفت  
زشادی بیاراست آنگاه بزم شب و روز جام طرب می فزود  
ز هرسو بخواننده آواز کرد بجان آفرین کرد بوزش بسی  
هم انگاه آن گرد لشکر شکن که بیند بروی دلیر جوان

وزانجا همی رفت تاسیستان  
 هم انگاه از جای برخاستند  
 برفتند با رستم پیل تن  
 چوزی هم رسیدند آن انجمن  
 چونزدیک شد رستم شیرزاد  
 پی رسید سام یل از کار اوی  
 گرفتش ببر در زمان سام گرد  
 بر فند تا بر سر تخت گاه  
 بمی دست بردند و مستان شدند  
 بسوربد یک ماه سام دلیر  
 پس انکه ره کرگساران گرفت  
 دو فرزند را کرد بدو و رفت  
 در آمد دل زال رستم بغم  
 جهان را شگفتی فراوان بود  
 گذشتیم از رزم و پیکار کت  
 دل شهریار جهان شاد باد  
 خبردار شد زال گیتی ستان  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 رسیدند نزدیک آن رزم زن  
 پی رسید. شان پهلوان تن بتن  
 برفت و روان دست او بوسه داد  
 ز کار کک و جنگ و پیکار اوی  
 برو آفرین کرد و با خود ببرد  
 تهمنی پی رسیدش از گرد راه  
 ز رستم سوي یاد داستان شدند  
 ابا زال و با رستم شیر گیر  
 ز کار زمانه شده در شگفت  
 ز دوری شان آه و ناله گرفت  
 برخساره راندند از دیده نم  
 خنک آنکه از وی تن آسان بود  
 که این رزم و کین در بوم بد سبت  
 ز هر بد تن با کش آزاد باد



### در بند و بیوفائی جهان

الا ای برآورده چرخ بلند  
 چو بودم جوان برترم داشتی  
 همی زرد کرده گل کا مگار  
 دو تا گشت آن سر و نازان بیباغ  
 پراز برف شد کوهسار سیاه  
 بگردار مادر بدی تا کفون  
 و فار خرد نیست نزدیک تو  
 مرا کاش هرگز نپروردیم  
 هر انکه کزین تیرگی بگذرم  
 چه داری به پیری مرا مستمند  
 به پیری مرا خوار بگذاشتی  
 همی پرنیان کرده از رنج خوار  
 همی تیره گشت آن فروزان چراغ  
 همی لشکر از شاه بیند گناه  
 همی ریخت بر درد مازار خون  
 پراز رنج از رای تاریک تو  
 چو پرورده بودی نیاز ردیم  
 بگویم جفای تو یاد آورم

بفالم ز تو پیش یزدان پاک  
 ز پیری مرا تنگ دل دیددهر  
 چنین داد پاسخ سپهر بلند  
 چرا بینی از من همی نیکت و بد  
 تو از من بهر باره بر تری  
 خورو خواب و رای نشستی ترا  
 بدین هرچه گفتم مرا راه نیست  
 از خواه راحت که این آفرید  
 یکی آنکه هستیش راز نیست  
 من از داد چون تو یکی بنده ام  
 نگردم همی جز بفرمان اوی  
 به یزدان گرامی و به یزدان پناه  
 جز اورا مخوان کردگار سپهر  
 دگر بر علی و محمد درود  
 کنون پادشاه جهان را ستای



#### در صفت شاه محمود

سرافراز محمود فرخنده رای  
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
 همی باد تا جاودان شاه دل  
 شهنشاه ایران وز ابلسقان  
 برو آفرین باد و بر لشکوش  
 جهاندار سالار او میر نصر  
 سپهدار چون بوالمظفر بود  
 که پیروز نامست و پیروز بخت  
 همیشه تن شاه بی رنج باد  
 همیدون سپهدار او شاه باد

کزوی است نام بزرگی بجای  
 که را یش همی از خرد بر خورد  
 زرنج و غم و کینه آزاد دل  
 ز قنوج تا مرز کابلستان  
 چه بر خویش و بر دوده و کثورش  
 کز و شاد مان است گردنده عصر  
 سر لشکر از ماه بر تر بود  
 ازو سر بلندست دیهیم و تخت  
 نشعش همه بر سر گنج باد  
 دلش روشن و گنج آباد باد

چنین تا پدای است گردان سپهر  
 پدر بر پدر و پسر بر پسر  
 به بینی بدین داد و نیکی گمان  
 که هرگز نگرده کهن در برش  
 سرش سبز بادا تنش بی گزند  
 نگه کن که این نامه تا جاودان  
 کیامرث را تخمه گردد این  
 کند چرخ منشور او را سپاه  
 مسم نامه عز شاهان بود  
 بماناد تا جاودان یک گهر  
 نباشد کسی در جهان پایدار  
 کجا آفریدون وضحات و جم  
 رگیتی مبیناد جز کام خویش  
 ازین تخم هرگز میراد مهر  
 همه تاجور باد و پیروزگر  
 که او خلعتی یابد از آسمان  
 بماند کلاه کئی بر سرش  
 سرش برگزیده ز چرخ بلند  
 درخشی شود بر سر بخردان  
 که خوانند هرکس بر و آفرین  
 ستاره بخواند و را نیز شاه  
 چو درد دل بی گناهان بود  
 هنرمند با دانش و دادگر  
 همه نام نیکو بود یادگار  
 مهان عرب خسروان عجم  
 نوشته بر ایوانها نام خویش



### حکایت سیوم سرگذشت برزو پسر سهراب

رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او برزورا  
 و برانگیختنش بچنگ رستم

کفون بشفواز من توای زاد مرد  
 بدانکه که برگشت افراسیاب  
 که از بهر بیژن بتوران زمین  
 بدان راه بی ره سراندر کشید  
 خود و نامداران چین سر بسر  
 چو پیران و گرسیر و شاه چین  
 بر چشمه سزان فرود آمدند  
 شه ترک ناگه یکی بنگرید  
 ستاده بدان دشت همچون هیرون  
 یکی داستانی بر آزار و درد  
 ز پیکار رستم دلی پر شتاب  
 چه آمد بروی سپهدار چین  
 گریزان ز رستم بشنگان رسید  
 پراز درد جان و پراز کین جگر  
 رسیدند نزدیک شنگان زمین  
 یکی ساعت از رنج دم بر زدند  
 کشاورز مردی تن آور بدید  
 بتن همچو کوه و بچهره چو خون



کشیده بر و ساعد و یال و برز  
قوی گردن و سینه و بر فراخ  
بدان پهلوی بازوان دراز  
چو افراسیابش بدانسان بدید  
بدان نامداران چنین گفت پس  
مرا سال بگذشت بر چار صد  
نه سام نریمان نه گرشاسپ بود  
ستادست زانگونه برپهن دشت  
نیامد ز ما برداش هیچ باک  
بگفت این و آهی زد دل برکشید  
بروئین چنین گفت رو تازیان  
بدان تا بدانم که تخمش ز کیست  
چو بشنید روئین پیران چو شیر  
بدوگفت ای مرد دهقان پزوه  
شه چین و ماچین همی خواندت  
جهاندار افراسیاب دلیر  
چو بشنید برزوی آواز اوی  
بروئین چنین گفت گای بی خرد  
جهاندار دارا و داد آور اوست  
چه گوئی کنون کیست پور بشدگ  
نیام بگفتار تو پیش اوی  
خروشید روئین بدوگفت بس  
نبیر فریدون بتاج و نگین  
ز یزدان مگر روی بر تانگی  
ز فرمان شه بر متابان سرت  
ز دانا شنیدم بهر روزگار  
چو روئین چنین گفت برزوی برز  
هر آن شاه کو داد گستر بود

درختیش در دست مانند گرز  
بتن چون درخت و بیاز و چوشاخ  
همی شاخ بشکست آن سرفراز  
به پیران و بسه یکی بنگرید  
کزین سان دلور ندیدست کس  
ندیدم چنین مرد روز نبرد  
نه گوش یلان نیز چونین شنود  
کزینسان سپاهی برو بر گذشت  
چه مائیم بدیشش چه یکمشت خاک  
بکردار دریا دلش بر دمید  
مر اورا بیاور بنزدم دروان  
چه گوید بدین دشت از بهر چیست  
بیامد بنزدیک برزو دلیر  
چه باشی برین دشت با این گروه  
بدان تا ازین رنج برهاندت  
که روبه رباید ز دندان شیر  
چو گلبرگ بفروخت از راز اوی  
نیاید ترا خنده زین گفت خود  
که روزی ده بندگان یکسر اوست  
چرا آمدست او بدین راه تنگ  
که دانم ز هر بدگمان پیش اوی  
نگوید سخن را بدینگونه کس  
سر سروران شاه توران زمین  
کزین گونه گفتارها بافتی  
که شمشیر یابی تو اندر خورت  
که فرمان شه را مدارد خوار  
بدوگفت گای مرد بی آب و آرز  
بهر دو جهان شاه و سرور بود

نه این بی خورد کز خرد دور شد  
 چه دانش بود با چنان تاجور  
 سیاهش که از شهر ایران برفت  
 پذیرفتش او را بزهار خویش  
 بگفتار گرسیوز شوم روی  
 بدژخیم فرمود تا بی گناه  
 کنون تا جدا شد سر او ز تن  
 دو بهره ز توران زمین کنده شد  
 هران خون کزین کینه شد ریخته  
 مرا بخت یار است و شاهم خدای  
 چو روئین بفتدی ازو این شنید  
 بدان تا زند بر سر ویال آوی  
 سبک بر روی شیر دل تیز چنگ  
 بدان تا رباید مراو را ز زمین  
 بترسید روئین و از بیم جان  
 کشاورز دنبال اسپش گرفت  
 ز نیروی فرخنده بخت جوان  
 گم اسپ در دست آن نامدار  
 جهاندار از دور می دید آن  
 نه از مردمست این ز آهرمنست  
 ازین مرد جنگی نماید چنان  
 کسی این دو بازو این کتف و دوشی  
 گمانم که روزی نبرد این دلیر  
 تو گوئی که از دانش آگاه نیست  
 بدین تیزی و تندوی وزور و گام  
 مگر آفریننده بخشود مان  
 از ان پس بگرسیوز دیو خوی  
 بزری بیار بفره منش

روانش بر دیو مزدور شد  
 که باشد همه سال بیدانگر  
 پناه از جهان درگه او گرفت  
 که هرگز نیاردش آزار پیش  
 گران کرد بیهوده دل را بدوی  
 سرش را ببرد چون کینه خواه  
 بتوران نیایی تو با شوی زن  
 بسا شهریار کزین بنده شد  
 بدان گیتی او باشد آویخته  
 ندارم جز او شاه در دو سرای  
 بزد دست و تبع از میان برکشید  
 زبالاش خون اندر آرد بروی  
 بیازید باز و بسان پلنگ  
 بخواری هر آرد بروی زمین  
 به پیچید ازو روی و شد تا زیان  
 بفتدی همه دشت مانده شکفت  
 تکاور بروی اندر آمد دوان  
 بماند و بیفتاد روئین بزار  
 بپیران چنین گفت کای پهلوان  
 من ایدون گمانم که بخت منست  
 که در دیده رستم آرد سنان  
 ندیده بچشم و نه بشنید گوش  
 تن ویال رستم در آرد بزیر  
 بچشمش همان شاه و چاکر یکیست  
 سر ژنده پیل اندر آرد بدام  
 که آسان همین راه بنمود مان  
 چنین گفت آن شاه آرزوم جوی  
 بچربی بدام آوری گردنش

مگردان زبان را بتندی بروی  
 چو بشنید گرسبوز تند خوی  
 ورا دید آشفته چون پیل مست  
 سپهدارش از دور آواز داد  
 بنرمی بدو گفت گای نامجوی  
 کسی را بدین دشت بیکار نیست  
 نخواستیم از تو درین جای هیچ  
 بیا تا تو نزد شاهت برم  
 سر سروان شاه توران زمین  
 همی راه جوئیم از تو کنون  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 چو گر سبوز این گفت برزوی شیر  
 بگردن بر آورد پیل سطر  
 توگفتی درختیست ز آهن ببار  
 دلیرو خرامان و دل پر زتاب  
 چو آمد بنزدش زمین بوسه داد  
 جهاندار او را بشیرین زبان  
 بدو گفت ای مرد بارای و کام  
 ز تخم کئی وز کدامین کهر  
 نکردیم برکشت و رزت زبان  
 بدو گفت برزو که ای نامجوی  
 پدر را ندیدم بچشم از بنه  
 من و مادرم ایدر و چند زن  
 نیای مرا نام شیروی گرد  
 کنون پیرگشت است و بسیار سال  
 چنین گفت مادر که گاه بهار  
 نیای من آن پیر فیروز بخت  
 زمن آب کرد آرزو آن سوار  
 نباید کزو رجعت آید بروی  
 پیامد خرامان بنزدیک اوی  
 یکی پیل مانند گزی بدست  
 چو لرزان یکی شاخ از تند باد  
 چرا بر فروزی به بدهوده روی  
 همان میهمان نزد کس خوار نیست  
 مگر آب چشمه ازینسان میدیج  
 بدان برهنر پایگاهت برم  
 سرافرازگردان ما چین و چین  
 نجوئیم کین و نریزیم خون  
 همی راه جوید ازین خار سنگ  
 پیامد خرامان چو شیر دلیر  
 خروشید برسان غران هزبر  
 و یا نره شیریست در مرغزار  
 پیامد بنزدیک افراسیاب  
 ستایش گری را زبان برکشاد  
 نوازید و بنشانند اندر زمان  
 نژادت کدام و چه مردی بنام  
 که داری درینجا زمام و پدر  
 دژم روی گشتی چو شیر زبان  
 دلت شاه باد و فروزنده روی  
 همه مال ایدر بدم یلک تنه  
 بنای کهن باز مانده بمن  
 به نچیر شیرش بدی دست بود  
 ورا چنبری شد همه برزو یال  
 بدین دشت بگذشت گردی سوار  
 به نچیر شیوان بدو کار سخت  
 چو از دور دیدش مرا نامدار

بدادم مراد را همی سرد آب فروماند بر جایی وز بهر دل کجا بادل خویش اندیشه کرد ز فترک بکشاد بیجان کمند بباره بر آمد چو مرغی به پر زمن مهر یزدان بمردی ربود ندیدم دگر چهره آن سوار بمن باروز گشت مادر ازوی چو نواسیاب این زبرزو شنید بدو گفت ای گرد پهلو نژاد بیای زمن دولت و کام تو همان کشور و دخترم آن تست ز توران زمین تا بما چین و چین نه بیفتد جهان کس بائین تو زمین هفت کشور ترا بنده شد زبرزگری رستی و کار سخت یکی کار پیش است گر آن کنی جوانی و مردی بجا آوری یکی سهمگین کار دارم بزرگ مرا کرد پیری چنین ناتوان بدانکه که من چونتو بودم بسال همه آرزو جنگ شاهان بدی دل شیر و جنگال ببر بیان هم آوردم ار کوه بودی بیجنگ بمیدان نیامد کسی پیش من کنون پیر گشتم سپیده شدم کنون خوردندارم دل و هوش و سنگ یکی آرزو دارم کنون بدل

نکه کرد در من دلش شد کباب فروشد دو پای دلاور بگل سگالش گری یکرمان بیدش کرد در آورد دیوار باره به بند در آریخت با من گونا مور وزان جای برگشت برسان دود ندانم کجافت و چون بود کار ندیده جز او هرگز هیچ شوی بگردار گل تازه شد بشگفتید زمانه ترا داد دولت بداد بشاهی کشد این سرانجام تو همان لشکرم زیر فرمان تست ترا شهیاران کفند آفرین سپهر چهارم کشد زین تو به پیش تو دولت پرستنده شد بر آورد بخت تو ز زمین درخت جهان سر بسر زیر فرمان کنی سردشمنان زیر پا آوری کزان خیره گردد دو چشم سترگ ترا هست نیرو و بخت جوان قوی گردن و سینه در خورد یال زمانه ز بیم هراسان بدی ز پیکان تیرم بدی در زیان ز گزم شدی نرم چون موم سنگ که نی جوشنش گشت بر تن کفن چو چنگ حریفان خمیده شدم که در رزم کردن بدارم درنگ کزو شیر در تنده گردد خجل

که بردست تو نیست این بس گران  
 یکی مرد از ایران پدید آمدست  
 چه هامون چه کوه و چه دریای آب  
 ز توران زمین نامداری نماند  
 دل جنگت جویان ازو شد بدره  
 چه جاده و چه دیو و چه شیر و چه پیل  
 گدکینه در پیش چشمش یکیست  
 یکی رخس دارد بزیز اندرون  
 ابا آن همه مردی و زور دست  
 نه بالای او زان تو بر تراست  
 بر آنم که با تو نقابد بجنگ  
 کنون گر تو با او نبرد آوری  
 ترا باشد این لشکر و بوم و بر  
 خدای جهان بر زبانم گواست  
 سپهر و ستاره گواه منست  
 چو بیزوز شاه این سخنها شنید  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 چنین گفت افراسیاب آن زمان  
 تهمتفش خوانند و رستم بنام  
 همیشه نشستش بود سیستان  
 چه گوئی کنون چاره کار چیست  
 چه باید سلاح و چه باید سپاه  
 جوان این سخن چون ز خسرو شنید  
 چنین داد پاسخ به افراسیاب  
 چو از یکتن این رنج شاید ترا  
 همانا ترا هیچ اورنگ نیست  
 که چندین سخن گوئی از یک سوار  
 چو جنگی نباشد دل اندر برت  
 نه پیچی زیدکار جنگ آوران  
 که بند یلان را کلید آمدست  
 ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب  
 که منشور تیغ ورا بر نخواستند  
 نیارد کسی رزم او یاد کرد  
 چه کوه و چه هامون چه دریای نیل  
 کجا گر فراوان و گر اندکیست  
 به بیشه ز شیران روان کرده خون  
 ترا زور و مردی چو او نیز هست  
 بمردی ز تو نامور کمتر است  
 گوش چند در جنگ تیز است چنگ  
 سرش را ز گردون بگرد آوری  
 ز دریای چین تا بمرز خزر  
 که گنج و سواهی و سپاهم تراست  
 که این گفته آئین و راه منست  
 چو گل زان سخن چهره اش بشگفید  
 چه نام است نام گو نامدار  
 که آن نامور گرد خسرو نشان  
 بدر زال و از پشت دستان سام  
 که بادا همیشه کنام ددان  
 برین جنگ بی تو مرا یار کیست  
 چه سازیم این را چه گونه است راه  
 بدر دل از کینه آهی کشید  
 که شاه ازین کار چندین متاب  
 پس این بادشاهی چه باید ترا  
 چو شاهان پیشین دل جنگ نیست  
 نقوسی ز پیغاره در کارزار  
 چرا تاج شاهی نهی بر سرت

بیزدان دادار و روز سفید  
 بفرخنده فرخ مه فرو دین  
 که گر دل برین کار پرکین کنم  
 ز کین روی ایران چو دریا کنم  
 کنون گر بفرمایدم شهویار  
 بسازیم لشکر بایران شویم  
 بفیروز بخت شه افراسیاب  
 ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت  
 همه بوم شان جمله ویران کنم  
 چو افراسیاب این زبرزو شنید  
 یکنجور گفتش که ده بدره زر  
 ز دیبای زریفت رومی سه تخت  
 دوصد خو برویان تاتار و چین  
 ز زرین لگام و جناغ خدنگ  
 دوصد جوشن و تیغ و بر گستوان  
 همان گوسفند و بز و بوم و بر  
 بیازد گنجور هم در زمان  
 به برزو سپرد آن سراسر همه  
 چو برزو بدان خواسته بنگرید  
 ستایش گری را زبان بر کشاد



بند دادن مادر برزورا دربارهٔ بازداشتنش از جنگ رستم

و سر باز زدن برزو از آن

از آنجان بنزدیک مادر دوان	بیامد چو خورشید روشن روان
بمادر سپرد آن همه خواسته	وزان خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت گامی نیک روز	روان را بدین خواسته بر فروز
کزین گونه کس خواسته دیده نیست	همان گوش کس نیز بشنیده نیست

پس انکه چنین گفت کای مهربان  
 بدان تامن و رستم زال زر  
 سر رستم از تن بترم بزار  
 چو بشنید مادر فغان بر کشید  
 بدید جامه همه در برش  
 خروشان و جوشان بدو گفت بس  
 همی آرزو رزم شیران کنی  
 بروز جوانی بزر و درم  
 بدیفار و دیبا واسپ و کنیز  
 که این شاه توران فریبده است  
 بسی بی پدر کرد فرزندان را  
 بساکس که گشتش سرازتن جدا  
 ز بهر فزونی تو این رنج تن  
 بر اندیش ازین ای سرانجمن  
 و دیگر که آن شیر دل نیکمرد  
 بمردی ز خورشید پیدا تراست  
 دل شیر دارد تن ژنده پیل  
 ز دیوان جنگی نترسد بجنگ  
 بسی دیو در دست او کشته گشت  
 دلیران ترکان فزین از هزار  
 چو کاموس جنگی چو خاقان چین  
 چو فرطوس چون اشکبوس نبرد  
 دگر نامور گرد سهراب شیر  
 چو اکوان دیو و چو دیوسفید  
 نگه کن بدین نامداران که من  
 بمانندران و بتوران که ماند  
 توزان نامداران نه بیشتر  
 چو بزر و ز مادر سخن بشنوید  
 مرا شاه چین داد هم در زمان  
 بکوشیم در جنگ با یکدگر  
 بدان تا شود شاد دل شهریار  
 سرشکش ز دیده برخ بر چکید  
 بزد دست و بر کند موی سرش  
 که کرده است هرگز بدینگونه کس  
 مرا خاکسار دو کیهان کنی  
 مشو غره جان را مگردان درم  
 مکن خوار ای پور جان عزیز  
 بدی را همه سال کوشنده است  
 بسی کرد ویران برومند را  
 بگفتار این دیو نراژدها  
 ز دل دور کن آرزو بلخش بکن  
 نباید که یاد آوری گفت من  
 که با وی همی کرد خواهی نبرد  
 به پیکار از شیر شیدا تراست  
 چه هامون به بیشش چه دریای نیل  
 بمردی بر آرد ز دریا نهنگ  
 ز کشته بسی دشت چون پشته گشت  
 همه نامداران خنجر گذار  
 چو مذکور و چون سنگل پیش بین  
 همان چنگش گرد با دست برد  
 که پیل ژبان آوری بزی  
 که از جان شیرین شده نا امید  
 به پیش تو گفتم ازین انجمن  
 که منشور تیغ و را بر نخواند  
 ازین در که رفتی مشو پیشتر  
 بدان خوب گفتار او نگروید

بدو گفت ای مام نیکو سخن  
 که جز خواست یزدان نباشد همی  
 بگفت این و آمد بنزدیک شاه  
 مبارز گزین کن ز لشکر همین  
 عنان پیچ و گرد افکن نیزه زن  
 بدان تا مراسم ساز و آئین جنگ  
 بگویند با من کمین نبرد  
 مرا از یلان نیزه ننگی مکن  
 سراز حکم او کس نتابد همی  
 بدو گفت ای نامور پیشگاه  
 ز جنگ آوران و سواران کین  
 ببارو قوی بیکر و بیدل تن  
 سپرداشتن پیش تیر خدنگ  
 که چون باشد آئین مردان مرد



### پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

چو بشنید زوشاه آواز داد  
 که جنگ آوران از سپه برگزین  
 چو هومان ویسه چو کلباد شیر  
 چو گرسیوز و چون دمور و گروی  
 ز لشکر گزین کرد ده پهلوان  
 چو بشنید پیران ز شاه این سخن  
 بهر گوشه بر نزد هر پهلوی  
 که لشکر فرستند نزدیک شاه  
 که شه کرد در کوه شنگل درنگ  
 بچشن فریدون سر مهر ماه  
 بیایند تازان بشنگان زمین  
 وزان سوچنان چونکه افراسیاب  
 همان ده تن از خصمه نامور  
 شب و روز با بزوی شیرگیر  
 بمیدان شب و روز کوشان شدند  
 نهاده جهان جوی دل را بدان  
 شب و روز جز جنگ جستن نکرد  
 زمانی نیامود از تاختن  
 بدستور پیران ویسه نواد  
 دلیران نیزه و رو دور بین  
 دگر بارمان شرزه شیر دلیر  
 که از شرزه شیران نتابند روی  
 بدان تا بگردند با آن جوان  
 یکی نامه فرمود و افکند بن  
 کجا بود در پادشاهی گوی  
 جهان پهلوانان با دستگاه  
 هم از بهر تدبیر و بیکار و جنگ  
 چنان ساخت باید که یکسر سپاه  
 چه کهنتر چه با افسر و بانگین  
 بفرمود هم در زمان با شتاب  
 بستند فرمان شه را کمر  
 بگرو به نیزه بشمشیر و تیر  
 بگردار دریایی جوشان شدند  
 که چون باشد آئین کند آوران  
 درنگ اندازن جز نخوردن نکرد  
 هم از گردش و تیر انداختن



بخش ملامت چونان شد آن نامدار  
 دلاور چنومرد دیگر نبود  
 چنان شد بگوزو به تیرو سنان  
 که آن ده تن از تخمه نامور  
 سرمایه هفتم که بامداد  
 بدوگفت کای شهریار زمین  
 بفرمای تا ساز و آلات جنگ  
 کمانی کیانی و گرز گران  
 کمندی که آن باشد از چرم شیر  
 یکی اسپ گان درخور من بود  
 وزان پس طلب کن همه لشکرت  
 بدین تا بمیدان مرایار کیست  
 چو بشنید افراسیاب این ازوی  
 بگنجور فرمود تا ساز جنگ  
 ز تیرو کمان و ز گرزو ز تیغ  
 بیارود ده گرز گنجور شاه  
 کمندی زابریشم و چرم شیر  
 سپرهای رومی و چینی زره  
 همه یکسره پیش برزو نهاد  
 بشهگفت کای شاه ماچین و چین  
 نیاید بکار من این ساز جنگ  
 چو جامه نه در خورد مردم بود  
 مرا بازو ایزد قوی آفرید  
 مرا در خور زور باید کمان  
 ازین ده گزی نیزه ام بیشتر  
 چو بشنید از شاه افراسیاب  
 بیار آن کمانی که تور دلیر  
 همان گرزو هم نیزه من بیار

که در مرز توران که کارزار  
 نگوش کسی نیز چونان شنود  
 در آورد میدان بدست و عنان  
 ازو باز گشتند آسیمه سر  
 بیامد بر شه زبان بر کشاد  
 بفرمان توشاه ماچین و چین  
 بیارند پیشم کفون بیدرنگ  
 همان نیزه و تیغ کند آوران  
 که باشد سزاوار مرد دلیر  
 بمیدان چو خورشید روشن بود  
 همه نامداران این کشور  
 هم آورد من روز پیکار کیست  
 برافروخت چون گل ز شادیش روی  
 بیار بدیدان کین بیدرنگ  
 بیار ز برزو ندارد در تیغ  
 یکی اسپ برگم توانش سیاه  
 یکی تیغ در خورد گرد دلیر  
 چو زلف بتان هر بسر برگره  
 چو برزو بدید آن زبان بر کشاد  
 سرفراز ایران و توران زمین  
 بسوزن ندوزند چرم پلنگ  
 همان مرد اندر میان گم بود  
 به نیروی من دهر مردی ندید  
 سطبری گرزم دوچندان همان  
 همانش سطبری دوچندان دگر  
 بگفتش بهومان کزین در مقاب  
 بدو جست پیوسته پیکار شیر  
 بدین نامور مرد جنگی سپار

همان تیغ و پیکان زهر آبدار  
 چو بشنید گنجور هم در زمان  
 یکی گرز بولد دسته بزر  
 بدی چارصدم بسنگ ارنه بیدش  
 سطریش افزون و خرطوم پیل  
 سپردر خور تیغ الماس تاب  
 همه یلک بیک پیش برزو نهاد  
 بدان ده سوار از دلیران جنگ  
 که بیرون خرامید پیشم کنون  
 که تا بر گرایم یکی خویشتن  
 به تیرو به نیزه بگروز به تیغ  
 چو بشنید شاه این سخن را ازوی  
 پهومان و شیده بکلباد گرد  
 بطرخان بگردان سران دلیر  
 که آن ده سوار آزموه بجنگ  
 چو بشنید لشکر ز افراسیاب  
 سواران بمیدان درون تاختند  
 نگه کرد برزو بدان ده سوار  
 بزد دست و پوشید درعی بزر  
 یکی خود رومی بسر بر نهان  
 بیاره بر افکند برگستوان  
 ز آهن کمان و ز الماس تیغ  
 توگفتی که شیربست بازور و تاب  
 درختی است گفتم ز آهن بیار  
 ز سام نریمان نشناخت کس  
 زباله و زغال و ز یال و رکیب  
 سرافراز افراسیاب و سپاه  
 جهانجوی برزو گرفته کمان

که برسنگ و سندانش باشد گنار  
 بیاورد گرز و کمند و کمان  
 بگوهر بیار آسته سر بسر  
 سری برتنش چون سرگاو میش  
 فروزان کبودیش مانند نیل  
 یکی نیزه دست افراسیاب  
 چو برزو بدید آن زبان بر کشاد  
 که بودند در جنگ همچون پلنگ  
 مرا آزمائید و ریزید خون  
 نمایم بدین شاه نیروی تن  
 مدارید زخمی ز جانم دروغ  
 سوری نامداران چین کرد روی  
 بگرسبوز گرد با دست برد  
 قراخان چینی چو درنده شیر  
 بکوشند با او بسان پلنگ  
 همان ده مبارز بکودار آب  
 بگروز گران گردن افراختند  
 چو شیران آشفته در کارزار  
 میان را ببمشتش بزرین کمر  
 سرترکش تیر را بر کشاد  
 یکی باره مانند کوه روان  
 به باره بر آمد چو غرنده میخ  
 و یادر بهاران یکی رود آب  
 کشاده دو بازو چو شاخ چنار  
 توگفتی که سام سوار است و بس  
 دل جنگ جویان شده در نهیب  
 سقاده دران دشت دل کینه خواه  
 بمیدان در آمد چو باد دمان

همی بر دریدند روی زمین  
 که از رنج بر تنش نشست گرد  
 که برزو بر آورد نیزه بدوش  
 همی گفت هر کس که این نامجوی  
 و یا کوه البرز در جوشن است  
 نیارد دیگر چنین روزگار  
 بتندی بر شاه بشتافتند  
 تن از رنج خسته دودیده پر آب  
 بروز سفید و شبان سیاه  
 نه ببر بیان و نه آشفته شیر  
 نه مردم نژادست کاهرمست  
 دلاور بدین گونه نشنیده ام  
 بکریم بارستم شیر چنگ  
 ندیدیم شاهها بهنگام کار  
 نه طوس و نه گستهم ز ایران زمین  
 همی خوار گیرد نبرد پلنگ  
 بگردار گل تازه شد بشگفید  
 جوانان و آزادگان را بخوان  
 بیاورد گنجور آراسته  
 بخوان گرانمایه شان بر نشاند  
 ز گوهر منقش چو پشت پلنگ  
 روان را همی داد گفتمی درود  
 تو گفتمی که رضوان برو لانه کشت  
 چنین گفت فرزانه افراسیاب  
 چه سازیم ازین بیدر در رنگ  
 بسی لشکر از هر سوی در رسید  
 همان خون ز بهر پدر ریختن  
 سر دشمنان زیر کاز آوریم

یکی او و ده نامداران چنین  
 چنان کرد برزو بسیج نبرد  
 ز نام آواران رفت ازین رنج هوش  
 ستوه آمدند آن دلیران از روی  
 نه مردم نژادست کاهرمست  
 نیابد همی سیری از کارزار  
 به بیچارگی روی بر تافتند  
 چنین گفت هومان به افراسیاب  
 که شاهها بیزدان و تبند ماه  
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر  
 تو گفتمی که از روی و از آهنست  
 ازان نامداران که من دیده ام  
 بسی رزم و پیکار در دشت جنگ  
 بدین گونه بر دشت کین پایدار  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 هفوز این نیاموخت آئین جنگ  
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید  
 بسالار خان گفت پیش آر خوان  
 سزاوار شان گفت تا خواسته  
 سران سپه را هر اسر بخواند  
 همه بوم از دیبه رنگ رنگ  
 نوابی مغنی و آواز رود  
 ز خوبان همه بزنگه چون بهشت  
 چو روی یلان کرد خرم شراب  
 که ای پر هنر نامداران جنگ  
 با سردگی روز برتر کشید  
 فراز آمد آن روز آویختن  
 مگر بخت گم بوده باز آوریم

جهان بودل خویش تنگ آوری  
 که ای شه چو خورشید بر کوه تاب  
 میان را به بندیم در کارزار  
 به خنجر ز دشمن بر آرم خون  
 ز سر دیده دشمنان بر کنم  
 بجوشید و از جایگه بر دمید  
 که ای شاه ترکان ماچین و چین  
 میان دو ابرو پر از چین مکن  
 ز من سنگ را یکسره بر سبوی  
 همان پشت بدخواه تو خم کنم  
 بداندیش شه را بدرم جگر  
 برایشان فشانم یکی بلا مرگ  
 سپارم بقوران همی تاج و تخت  
 نه از نامداران و گردان نیو  
 بر آرم از ایرانیان رستخیز  
 جهاندار بیند که من چون کنم  
 نمایم به ایشان یکی رستخیز  
 که دریای جوشنده پنهان بود  
 بشوید جهان را بزر آب ناب  
 به اسپ اندر آیند یکسر سپاه  
 منم شیر و ایرانیان همچو گور  
 همه کار نابوده را باه دار  
 مده خیره بر باد اوقات خویش  
 بگذر فرمود بار دگر  
 که از تور ماندست مان یادگار  
 همان تاج زرین و تیغ و کمر  
 فرنگی مکن زود اکنون بیار  
 که ای نامداران پیکار جوی

چو هنگام تیزی درنگ آوری  
 چنین گفت لشکر بافراسیاب  
 هرآنکه که فرمان دهد شهریار  
 ببندیم دامن بدامن درون  
 به ایران زمین آتش اندر ز نیم  
 چو برزوی نام آوری را شنید  
 چنین گفت با شاه توران زمین  
 تو دل را بدین کار غمگین مکن  
 که من چون سپه روی آرد بروی  
 دل تو ازین کار بی غم کدم  
 بپرم سر رستم زال زر  
 فرمانم بایران زمین بار و برگ  
 نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت  
 نه فربرز مانم نه گودرز و گویو  
 سران شان بپرم بشمشیر نیز  
 هم اکنون برایشان شبیخون کنم  
 چو برگ خزان ریزد از باد نیز  
 خروشیدن سیل چندان بود  
 کفون چون بر آرد سپهر آفتاب  
 تبیره در آید ز درگا شاه شاه  
 بیوشند گردان باهن ستور  
 شهامی خور اکنون و دل شاه دار  
 چو دی رفت و فردا نماید به پیش  
 چو بشنید شاه این سخن سربسر  
 که آن تاج با طوق و با گوشوار  
 یکی تخته دیبای رومی بزر  
 بیار بدین مرد جنگی سپار  
 بگردان چین کرد آنگاه روی

کفون هر کسی در خور بخت خویش  
 ببخشید هر کس همی خواسته  
 چنان شد که در بزمگه کس نبود  
 بدین گونه می خورد تا گشت مست  
 چو برزو چنان دید ز افراسیاب  
 ببردند نزدیکی مادرش  
 چو مادر بدان خواسته بنگرید  
 ابا خود چنین گفت کین خون بهاست  
 چو خواهد کمی را رسیدن زمان  
 ولیکن چو گردنده گردنده بود  
 نداند کسی راز و ساز جهان  
 نه بغنود مکرش از درد هیچ  
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 چو بزوی از خواب مر بر کشید  
 بپوشید جامه برآمد باصپ  
 بیامد بدرگاه افراسیاب  
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت  
 بدید آن سپه چتر تابان ز دور  
 پیاده شد و پیش امپش دید  
 بیاره بفرمود تا بر نشست  
 بفرمود تا گرت پیکر درفش  
 سپهد بیارده باده هزار  
 ببرزو سپارید در پهن دشت  
 دو پیل گزیده ببر گستان  
 بدو گفت در پیش لشکر خرام  
 سپه را تو باش این زمان پیشرو  
 شب و روز در جنگ هشیار باش

ببخشید چیزش ز اندازه بیش  
 همه کار او گشت آراسته  
 که با او بزر دست یارست نمود  
 همان جایگه سر نهادش بدست  
 بفرمود تا خواسته در شتاب  
 غلامان گرفته بگرد اندرش  
 سرشکش ز دیده برخ بر چکید  
 بچشم همه کزدم و از دهانست  
 گواهی دهد دل بران هر زمان  
 حذر کردن و درد خوردن چه سود  
 نه بیند همی دیده مان در نهان  
 بدین گونه تا روز بد پیچ پیچ  
 چو سیماب شد روی دریای قیر  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 خروشیدن نای روئین شنید  
 بیامد بگردار آذر گشسپ  
 جهان دید مانند دریای آب  
 خروشی ز گردون دون بر گذشت  
 ستاده بزیرش سپهدار تور  
 چو افراسیابش پیاده بدید  
 گرفت آن زمان دست برزو بدست  
 سرش بند زرین غلافش بنفش  
 سواران شایسته کارزار  
 سپه پیش او یک بیگ در گذشت  
 چنان چون بود در خور پهلوان  
 بمردی برآور ز بدخواه کام  
 توئی نامدار و سپهدار نو  
 همه را ز دشمن نگهدار باش

برون کن طلايه ز پيش سپاه  
ترا يار هومان بس و بارمان  
من اينک پس توهم اندر زمان  
ازين مرز تا مرز ايران زمين  
ز چين و زما چين سپاه آورم  
چو بشنيد برزو دل پرزکين  
بروز سفيد و شبان سپاه  
نگهبان خداوند هفت آسمان  
بيارم مياهي چو ابر دمان  
کنم روي هامون همه آهنين  
جهان پيش خسرو تباہ آورم  
کشيدش سپه موي ايران زمين



لشکر کشیدن برزو بسوي ايران و برآمدن  
طوس و فریبرز بجنگ او

کنون داستان تونوگوش کن  
چو برزو سپه سوي ايران کشيد  
بکي خسرو آمد خبر در زمان  
سواران جنگي جوان و دلير  
سواريست با او دلاور بجنگ  
پهن سينه ترکست و گردن قوي  
ببازي شمار د همی روز رزم  
دلاور بايران و توران چو اوي  
سپاهی ز نام آوران بی شمار  
پس او سپاهی بکردار آب  
بتوران سراسر مياهي نماند  
سر موز را آتش اندر فکند  
نيابد یکی پهلوی نامدار  
چو خسرو ز کار آگهان اين شنيد  
به ايرانيان گفت تا کي درنگ  
ز داناي پيشين شنيدم سخن  
که چون هر کسی را سر آيد زمان  
که هرگز خود افراسياب اين نکره  
غم و رنج گيتي فراموش کن  
خبر زو بشاه دليران رسيد  
که آمد سپاهي چو ابر دمان  
خروشان و جوشان چو درنده شير  
یکی گرت پيکر درفشى بجنگ  
ببازو سطر و بتن پهلوي  
بود رزم در پيش او همچو بزم  
نديدست هرگز کسی جنگ جوي  
سپهدار درختی و آهن ببار  
سپهدار شان شاه افراسياب  
که توران شه او را سوي خود نخواند  
بن و بينخ آباد یکسر بکند  
ز تيغش ايا خسروا ز بنهار  
بايران سپه سر بسر بنگريد  
فراز آمد آنروز بيکار و جنگ  
که ياد آورد روزگار کهن  
پذيره شود مرگ را بيگمان  
کند پيش دستي بجويد نبرد

کفون آمد آن روز خون ریختن  
 نه بینی که چون پیل مستی کند  
 دبیر نویسنده را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود شاه جهان  
 پس از آفرین جهان آفرین  
 جهان پهلوان رستم شیردل  
 چو نامه بخوانی بزابل مپای  
 چو نامه بنزدیک رستم رسید  
 چو آمد بنزدیک شاه جهان  
 بیک هفته چندان سپاه آورد  
 چو مهبود رازی چوشید و ش گرد  
 سپه بود چندانکه بر هفت میل  
 جهاندار بر پشت پیل سفید  
 چو طوس و چو گیروز چوشید و ش شیر  
 ز شهزادگان سصد و شصت گرد  
 به پیش اندرون اختر کاویان  
 سواران زابل ده و دوهزار  
 ستون سپاهش جهان پهلوان  
 سراسر همه روی هامون بنفش  
 ز بانگ تبیره شده کرد و گوش  
 خروشدن کوس و زخم درای  
 چو خسرو جهان را بدان گونه دید  
 بخندید و شادان شد از بخت خویش  
 دگر نامور طوس را برگزید  
 بدیشان چنین گفت فردا بگاه  
 شما هردو برسان شیرژیان  
 پذیره همی پیش توران سپاه  
 گزینید ازین لشکر ده هزار

بشمشیر باد شمن آویختن  
 نبرد مرا پیش دستی کند  
 فراوان سخنها زهر در براند  
 بنزدیک رستم پناه جهان  
 ز ما آفرین بر گو پاک دین  
 که از شیر بستد بشمشیر دل  
 که آمد همی لشکر کین فزای  
 به پیچید و لشکر بایران کشید  
 پذیره شدش شاه بامهتران  
 که کس روی گیتی کشاده ندید  
 منوشان جوشان ابا دست برد  
 زمین بود برسان دریای نیل  
 ستاده بگردش سپه پر امید  
 چو گودرز و رهام گرد دلیر  
 دلیران و مردان با دست برد  
 فریبز ز برش چو شیرژیان  
 چو شیران جنگی گه کارزار  
 تهمتن کزو خیره گشتی جهان  
 ز تیغ سواران زرینه کفش  
 ز گردان برفته همی مغز و هوش  
 جهان را همی برد یکسر ز جای  
 دل و جان بدخواه و اژدغه دید  
 فریبز را خواند بر تخت خویش  
 که اندر خور کار مردان سزید  
 چو خورشید تابان بر آید ز چاه  
 بکینه به بندید یکسر میان  
 شوید و برارید گردن بماء  
 دلیران شایسته کارزار

بر آرید هم تیغ کین از نیام  
 من از پس بزودی بیارم سپاه  
 چو خسرو چنین گفت آن هردوان  
 چنین گفت باشاه طوس سوار  
 بفیروزی بخت و از فرّ شاه  
 برایشان بناگه شبیخون کنم  
 نمانم که یکتی از ایشان بجان  
 چو از طوس کی خسرو ایدون شنید  
 بودند آن شب ابامی بهم  
 بژوبین و نیزه بجهوئید کام  
 سپاهی بکردار ابر سیاه  
 زمین بوسه دادند شادان روان  
 که ای پرهنر شاه و ای شهریار  
 کنم روز بدخواه چون شب سیاه  
 خبیزی شه آید که من چون کنم  
 رها یابد ای خسرو کامران  
 می آورد و رامشگران بر گزید  
 بمی تازه کردند جان دژم



### جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

چو خورشید بنمود از چرخ روی  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 فریبرز کاؤس و آزاده طوس  
 بدانسان که فرمود خسرو پگاه  
 زگردان دلیران ده و ده هزار  
 بدانسان سپاهی بتوران کشید  
 میان دولشکر دوفرسنگ ماند  
 فریبرز را گفت ایدر بمان  
 به بینم سپهراکه چنداست و چون  
 ز من بشنو اکنون یکا یک سخن  
 فریبرز چون این سخن بشنود  
 چنین گفت من با تو آیم بهم  
 تو تنها بتوران سپه چون شوی  
 سپاهی چو دریای جوشان بچنگ  
 شکست اندر آری بایران سپاه  
 درین داری بود کز روی دشت  
 شب تبیره بگریخت از جنگ اوی  
 خروش سواران بر آمد بماه  
 بستند بر کوه پیل کوس  
 سپه بر نشانند و رفتند راه  
 سواران مردانه در کارزار  
 خروشان بنزدیک ترکان رسید  
 جهان پهلوان طوس باره براند  
 من اینک شوم همچو باد دمان  
 چه گونه توانیم کردن فسون  
 ز تن جامه رزم بیرون مکن  
 بکردار دریا یکی برو مید  
 دل من مکن زین سخن پر زغم  
 بویره ندانم که در خون شوی  
 همه تیز کرده بکینه دو جنگ  
 کنی روز فرخنده بر ما سیاه  
 خروشی بر آمد که مه تبیره گشت



دو لشکر بناگه بهم باز خورد  
 جهانجوی برزو سپهدار تور  
 بگردن برآورد گرز گران  
 چو هومان و چون بارمان دوسوار  
 وزین روی طوس و فریبرز گرد  
 ز خون دلیران شده خاک تر  
 همه دشت از کشته چون پشته گشت  
 ستوران ربس تگ شده ناتوان  
 فروماند بازوی مردان ز کار  
 بفرجام ترکان شده چذوه دست  
 شکستی کزان گونه دیده ندید  
 چنان شد ز ایرانیان روی دشت  
 چو شب روز شد کس ز ایران نماند  
 همانگه سفیده دمان بردمید  
 نگه کرد طوس و فریبرز شاه  
 همه دشت تن بود بی دست و پای  
 پراکنده لشکر دریده درفش  
 سپهدار ترکان و هومان بهم  
 بهرسو بریده سر سروران  
 فریبرز را گفت طوس ای پسر  
 بدین سان چه گونه توان شد به پس  
 در آمد مرا روز سختی کنون  
 بزرگان ایران و گودرزیان  
 بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ  
 ببندیم دامن دامن کنون  
 تن خویش بر مرگ خورسند کن  
 چو بردشت کین مان سرآید زمان  
 فرقت است بر آسمان زنده کس

به پروین برآمد خروشی نبرد  
 همی رزمگاه آمدش جای سور  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 بجنگ اندرون همچو شیر شکار  
 نموده بدشمن یکی دست بد  
 بسی گشته افکنده بی با و سر  
 بخون و بخاک اندر آغشته گشت  
 بخون و بخوی غرقه بر گستان  
 ز بس زخم شمشیر زهر آبدار  
 به ایران سپاه اندر آمد شکست  
 نه گوش زمانه بدنسان شاید  
 ز کشته بهر سوی چون پشته گشت  
 که او را بر اسپ می توان بر نشان  
 سرا پرده قیرگون بر کشید  
 جهان گشت بر چشم هر دو سیاه  
 دلیران بدشمن نموده قنای  
 ز خون یلان روی کیتی بنفش  
 بهر گوشه تا زان چو شیر دژم  
 بگردن برآورده گرز گران  
 همانا که آمد زمان مان بسر  
 شکستی بدینسان ندیدست کس  
 بمانده سران مان به ننگ اندرون  
 بزشتی کشایند بر ما زبان  
 مگر بقنم از تن خویش ننگ  
 زدشمن بشمشیر ریزیم خون  
 بدانش دست را یکی بند کن  
 از آن به که دشمن شود شادمان  
 همان به که در جنگ بوشیم و بس

کنون من شوم سوي بزرو بچنگ  
 اگر توشوي زنده نزدیک شاه  
 روان تو همواره بی درد باد  
 بفرمان شه سوي توران بچنگ  
 نکردیم سستی بچنگ اندرون  
 بکردیم جنگی که تا ستخیز  
 بفرجام دولت ز ما رخ بناقت  
 بشمشیر دشمن بدادم روان  
 بمینو بکوئیم با یک دگر  
 وگرمین شوم زنده هم زین نشان  
 که کردار چون بود بیکار چون  
 فریبرز چون این سخن بشنوید  
 بدو گفت گای نامور پهلوان  
 بگفت این و باره برانگیخت زود  
 سوي رایت او برافکند چشم  
 همی رفت چون پیل کف افکنان  
 بدین سان همی رفت تا قلبگاه  
 چو هومان و یسه مر او را بدید  
 پذیره بیامد به پیشش بچنگ  
 بیکندیگوان اندر آویختند  
 چو بزرو چنان دید آمد دوان  
 بزود دست و بگرفت هردوبکش  
 زجا در ر بود و بهومان سپرد  
 بیامد سپه را بهم بر شکست  
 فریبرز را با جهانجوی طوس  
 تو شو سوي هومان چو شرزه پلنگ  
 بشه گوئی گای شاه با دستگاه  
 همه رفتن ما به آورد باد  
 برفتیم و کردیم جنگ پلنگ  
 برین بر گوا داور رهنمون  
 نه بیند چنان جنگ روز ستیز  
 همه گردش بد بما راه یافت  
 ترا باد پیوسته دولت جوان  
 به پیش جهان داور دادگر  
 بگویم بدان شاه گردن کشان  
 سر جنگیان خود کجا شد نگون  
 بزود دست و گرز از میان برکشید  
 همیشه بزوی شاد و روشن روان  
 بجای که هومان بدان گوشه بود  
 بر آشفت چون شیر غران بخشم  
 سر جنگ جویان ز تن برکنان  
 بجای کجا بُد درفش سیاه  
 بزود دست و تیغ از میان برکشید  
 خروشان و جوشان بمان پلنگ  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 بزود فریبرز و طوس و گوان  
 یکی زور کرد آن گوشیرفش  
 جهان پهلوانان با دست برد  
 شکستی که آنرا نشایست بست  
 ببردند و برخاست آوای کوش

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس  
و فریبز را از بند

خبر شد بخسرو کزان هر دو ان  
برستم فرستاد خسرو پیام  
اگر تو نیازی بدین کار جنگ  
بزدی برین کین میانرا به بند  
چو پیغام خسرو برستم رسید  
بسی درد آمد بدلش اندرون  
برخش اندر آمد بکردار باد  
بخسرو چنین گفت کای شهریار  
که بوده است این جنگ راپیشرو  
کجا دید هرمان چنان روزگار  
نه تو رو بشنگ و نه افراسیاب  
چو آن خستگان بشنوبندند این  
زهومان و از بارمان بک نیست  
سواری پدید آمد اندر نبرد  
تو گوئی که گر شاسپ باگرز جنگ  
که پیکار کین پیش دو چشم اوی  
ازین پیش دیدیم بسیار کس  
ز توران نیامد درین سالیان  
ز گفتار و کردار او پیش ازین  
ازین پیش دیگر شکفتی شفود  
همی برد تا زان بزیر بغل  
چو بشنید رستم فرو ماند سخت  
همانا نباشد بتوران زمین  
ز بهر برادر میان را به بند

بپرداخت برزو یکی پهلوان  
که ای شیر شریزه گو نیکنام  
که دارد مر این رادل و هوش و سنگ  
مبادا که این کار گردد بلند  
بکردار دریا دلش بر دمید  
رخش گشت از درد دیفارگون  
بیامد بر شه زبان بر کشاد  
چه گونه فتاد است بر گوی کار  
که کرده است این کینه را باز نو  
که طوس و فریبز گیرد شکار  
دیدند این روز هرگز بخواب  
یکی گفت کای پهلوان زمین  
دل ما از ایشان چنین چاک نیست  
کز آسیب اسپش جهان شد بدره  
بمیدان در آمد کشاده دو جنگ  
چنان دان که در پیش خار اسبوی  
ندیدیم چون او به پیکار کس  
که در جنگ زینسان به بند میان  
نشاید بگفت ای گو پاک دیر  
مر آن هر دو تن را ز زمین در بود  
که گرت درنده ریابد حمل  
بگستهم گفت ای گو نیکبخت  
چو او نامداری بما چین و چین  
نباید که بر جانش آید گزند

نباید که آن شاه بیهوش و رای  
 بران هر دو از کین بشمشیر تبار  
 که من اریس پور کاؤس شاه  
 روان خوار گیرم به بندم میان  
 بیایم ابا تو من ایدر براه  
 بدان لشکر شاه توران شویم  
 به بینیم تا چون توان کرد کار  
 بگفت این و هر دو بکودار باد  
 درفش و سپه با برادر سپرد  
 شب تیره بر سان آشفته داد  
 نهانی همی راه بی ره گرفت  
 بدین گونه میرفت آن نیکرایی  
 طلایه ز یکسو مر او را ندید  
 ز شب نیمه بیشتر رفته بود  
 دگر بهره شادان نشسته بمی  
 بزرگان لشکر سران ربه  
 جهاندار بر تخت زرین بیای  
 بیکدست برزوی و پیران بهم  
 فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت  
 شده مست افراسیاب دلیر  
 ز شادی دور خساره چون گل بهار  
 ز برزو همه بزم بد پر خروش  
 تو گفתי که گر شاسپ آمد ز رزم  
 همی دید رستم مر او را ز دور  
 پایران و توران چنین نامدار  
 سپه دار توران ز کین و ز خشم  
 بطوس و فریبرز گفت آن زمان  
 چنان چون سیاوخش و نوذر سران

برد مرد را اهرمن دل ز جای  
 بمستی بر آرد یکی رستخیز  
 فریبرز نا زان بدو تلج و گاه  
 بدین تیره شب همچو شیر ژیان  
 سر کینه جوی و دل کینه خواه  
 بکردار غرنده شیران شویم  
 که تا رسته گردند آن دو سوار  
 برفتند ازان جای سر پر ز داد  
 بجز گسستم نیز کس را نبرد  
 همیرفت آن نامور بر خرد  
 بکردار شیران کمین گه گرفت  
 بجای که آن بود پرده سرای  
 چنین تا بنزد یک لشکر رسید  
 دو بهره ز توران سپه خفته بود  
 روان شان فروزان چو آتش زنی  
 نشسته ابا شه بنخیمه همه  
 ستاده بزرگان پرده سرای  
 بدست دگر شیده و بر تنم  
 بنخیمه بیای اندرون پیش تخت  
 خروشان بران هر دو مانند شیر  
 همه بزمگه پر ز مردان کار  
 ز دیدار او رفته زان هر دو هوش  
 ابا شاه بفشست بر خوان بزم  
 همین گفت کین نیست از تخم تور  
 ندیدند گردان گه کارزار  
 چو خون کرده از کین شان هر دو چشم  
 که امروز آمد بسرتان زمان  
 بپریم شمارا هم اندر زمان

کنون تا برآرد سپهر آفتاب  
 شود روی هامون پراز گفتگوی  
 بگویم که تا پیش لشکر دو دار  
 هم آنکه کنم زنده بردار تان  
 بگفت این و دژخیم تابید روی  
 مرآن هر دورا برد هرمان ببند  
 چو رستم مرآن هر دو تن را بدید  
 بگستم گفت ای دلارای مرد  
 هم از بهر نام و هم از بهر کین  
 پس من نگهدار و هشیار باش  
 بگفت این و شمشیر کین برکشید  
 بیالین آن هر دو بسته چو یوز  
 جهان پهلوان رستم خشمناک  
 بزد تیغ برگردن پاس دار  
 بگستم گفت آنکه ای پهلوان  
 که این هر دو گورا بایران بریم  
 بگفت این و آن میخ خیمه بکند  
 بگستم گفتا تو بردار طوس  
 که من هم فریبوز بر دار ما  
 بشد گستم طوس را بر گرفت  
 بیارود شان تا بنزدیک شاه  
 بشوید جهان را بزر آب ناب  
 دولشکر بروی اندر آرند روی  
 زند این دلیران خنجر گذار  
 سرآرم همی کین و پیکار تان  
 وزان کینه بزرگ را بروی  
 ز دل شان همی بیخ شادی بکند  
 ز غم روی او گشت چون شنبلیله  
 نکه کن که گردون گردان چه کرد  
 ز ترکان ببرد از روی زمین  
 دلیر و دلارای و بیدار باش  
 بآن بارگاه سپهدار دويد  
 خورشان شد آنکه شه نیمروز  
 برفت و نیامد ز لشکرش باک  
 سرآمد بروگوش روزگار  
 که مارا درون رفت باید نهان  
 بنزدیک شاه دلیران بریم  
 بشد تا بنزدیک طوس نژند  
 که شد دشت بر گونه آبنوس  
 بنزدیک ایران سپه آر ما  
 فریبوز را پهلوان در گرفت  
 برافراخت خسرو بگردون کلاه



### جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

چو شب دامن تیره اندر کشید  
 ز هر دو سپه خاست آوای کوس  
 سراز خواب برداشت افراعیاب  
 همه بارگه دید پرگفت گوی  
 سیاهی برفت و سپیده دمید  
 جهان گشت رنگین چو چشم خروس  
 سیه کرده دل را ز کین و ز تاب  
 وزان نامداران شده رنگ و بوی

بر آئین خود نیز پیران ندید  
 یکایک بدو گفت پیران همه  
 مر آن بستگانرا کشاده دودست  
 چو افراسیاب این سخنها شنید  
 ببرزو چنین گفت کای سرفراز  
 چنین گفت برزو که ای شهریار  
 که فردا در آیم بمیدان جنگ  
 بفرمود تا کوس کین کوفتند  
 وزان سوی لشکر در آورد شاه  
 برآمد خروشیدن نای و کوس  
 ابر قلب لشکر باهتاد شاه  
 ابر میمنه رفت گودرز و گیو  
 چو رهام و چون زنگه شاوران  
 و زان روی افراسیاب دلیر  
 چپ لشکرش را بهومان سپرد  
 به پیش اندرون برزوی شیرگیر  
 بیامد بنزد یک افراسیاب  
 روم من بمیدان کینه دلیر  
 کنم روز تاریک بر پور زال  
 بدو گفت شاه ای یل نامدار  
 جهان آفریننده یار توباد  
 چورخصت شده از شه نامدار  
 یکی نعره زدگفت برزو منم  
 نخواهم کسی را بجز پور زال  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
 چنان نیزه در نیزه آویختند  
 چو از جنگ نیزه بهره آختند  
 زبس گرز بایکدگر کوفتند

ز پیران سخن سر بصر در رسید  
 که گرت اندر آمد میان رمه  
 ببرده یکی را ز لشکر بخت  
 بگردار دریا دلش بر دمید  
 ببردند طوس و فریدرز باز  
 ازین هیچ انده بدل بر میار  
 به بندم مر این زابلی را دو جنگ  
 یلان همچو شیران بر آشوفتند  
 ز گرد یلان گشت گردن سیاه  
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس  
 تهمتن بیامد بصف سیاه  
 ابر میصره شد فریدرز نیو  
 چو گرگین اباکار دیده سران  
 بیاراست لشکر چو دریای قیر  
 سوی راستش بود پیران گرد  
 هیون ران و موبد دل و تیز ویر  
 که ای شاه بدانش و جاد و آب  
 که از ترس من افکند چنگ شیر  
 که گوئی نباشد مرا و را همال  
 ز رستم تواندیشه در دل مدار  
 دل و تیغ و بازو حصار توباد  
 بمیدان در آمد یل کامگار  
 جهان را یکی پهلو نو منم  
 که گویند کس نیست او را همال  
 رنعلش همی خاک را کرد بخش  
 تو کفتی بهم شان در آمیختند  
 بگرز گران گردن افرآختند  
 چو دریای جوشان بر آشوفتند

چو از گرز و نیزه بپرداختند گرفتند هردو دوال کمر زبس زور هردو دوال رکیب زبس تشنگی چاک گشته زبان بر اسپان نشستند بار دگر یکی نعره زد بزروی پهلوان بگرز گران دست بردند باز برافراخت برزو همه یال و برز چنان یال رستم فروگرفت سخت فروماند یک دست رستم ز کار ندانست کش دست آرزو؛ گشت ببرزو چنین گفت کای پهلوان شب آمد دگر جنگ کردن چه سود چو فردایی بدین دشت جنگ بخندید برزو و گردید باز چو فردا برآید بلند آفتاب بگفت این و آمد بتوران سپاه ز برزو پرسید پس شهریار بگفتا که ای شهریار جهان هم آورد رستم نباشد کسی ولیکن چو فردا بیاید برم وزان روی رستم بلشکر رسید بنالید رستم ازان درد دست چنین گفت پس بازوارة براز عماري بیاور مرا بر نشان ره سیستان را بر آرای کار بگرز گران یال من بر شکست همه پهلوانان ایران زمین

به بند کمر دست بر ساختند پریشان و غمگین و آسیمه سر گسست و نیامد بدیشان نهیب پراز خاک آورد گشته دهان نکردند جز جنگ کار دگر بنزدیک رستم درآمد دوان ابا یکدگر رزم کردند ساز ابرشانه پیلتن کوفت گرز که رستم بدل گفت برگشت بخت چنان کرد کان پهلوان سوار ز پیکار شد خیره در پهن دشت سرفراز تر کس میان گوان گمانم بقو این قدرها نبود به پس باز بندم ترا هردو جنگ برستم بگفتا که ای سرفراز بیایم بمیدان تو با شتاب پیاده شد رفت نزدیک شاه که چون بودی امروز در کارزار همی خاک پایت کبان و مهان بگیتی بگردی و جوئی بسی بگیرمش و نزدیک شاه آورم زوارة بنزدیک او در رسید ببالین گهی خودش بنهاد پست که ای پهلوان گرد کردن فراز که دیگر نیایی خود از من نشان که برزو برآورد از ایران دمار چو دیوی که برکوه پیکر نشست همه گریه در چشم و چین بر چین

همه پیش رستم نهادند سر  
 پریشان شده زامور شهریار  
 همه پهلوانان و ایرانیان  
 بگردان چنین گفت پس پهلوان  
 که فردا چو برزو بیاید سوار  
 همه پهلوانان براه گریز  
 تهمتن همی در عمارت نشست  
 پریشان و گریان و هم مویه گر  
 پریشان و غمگین دل و جان فگار  
 براه گریز ایستاده نهان  
 هم امشب شوم من سوی سیستان  
 ز ایران که با او کند کارزار  
 ستاندند بر جان و دل هر ستیز  
 بشیمانی و رنج بودش بدست



### جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
 پیامد بنزد یک رستم چو باد  
 که آمد فرامرز نزدیک ما  
 بگفتا که امشب بلشکر رسد  
 و را پهلوان گوهر و سیم داد  
 همانکه فرامرز از ره رسید  
 همی دست و پای پدر داد بوس  
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
 تهمتن فرامرز را پیش خواند  
 سخن راند از برزوی پیل مست  
 کنون چشم دارند ایرانیان  
 چه گوئی تو پاسخ چه گونه دهی  
 پدر را چنین گفت کای نامدار  
 که امروز در رزم کاری کنم  
 ببندم دو دستش بگردار سنگ  
 بختدید رستم ز گرفتار اوی  
 فرامرز را داد ببر بیابان  
 درفشش بدو داد و خفتان جنگ  
 سواری پدید آمد از بهن دشت  
 بختدید و او را همی مژده داد  
 که روشن شود جان تاریک ما  
 و یا صبحدم بی گمان در رسد  
 همان شب بیرونند تا بامداد  
 پیاده بنزد یک رستم دوید  
 پدر را شده روی چون سندروس  
 چو زر آب شد روی دریای قیر  
 بنزد یکی خویش او را نشاند  
 که بازوی من روز جنگ اوشکست  
 که بفری مرا این رزمگه را میان  
 که یار تو بادا بهی و مهبی  
 ز برزو تو اندیشه در دل میار  
 که اندر جهان یادگاری کنم  
 در آرم بگردنش بر پا لهنگ  
 خوش آمدش گفتار و دیدار اوی  
 بزین کمر بست او را میان  
 کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ



بدو گفت بر رخس من شو سوار  
 فرامرز پوشید بر بیان  
 درفش تهمتن بکف برگرفت  
 همانکه ز درگاه افراسیاب  
 برآمد غوکوس با کره نای  
 کشیدند صف لشکر شاه تور  
 وزان روی لشکر سرافراز طوس  
 غو لشکر شاه ایران سپاه  
 چپ و راست لشکر بیاراستند  
 برآمد بدار و بگیر و به بند  
 وزان روی برزو بکردار باد  
 که ای پهلوانان ایران زمین  
 ز ایران کس او را جوابی ندان  
 فرامرز را گفت گرگین گو  
 بمیدان رو او را یکی برگزای  
 ز گفتار گرگین بخندید سخت  
 تو رو پیش او پانی دار اندکی  
 به بینم که تا جنگ چون آورد  
 بدو گفت گرگین کزین کیمیا  
 اگر من بتابم ز رایت عنان  
 برفتم من اکنون بفرمان تو  
 جو بینی کزو رنجی آید بمن  
 در آئی تو در جنگ در پیش اوی  
 که دانم که با او نقابم بجنگ  
 بگفت این و باره بمیدان فکند  
 چه آشوب و شورست وز بهر کیست  
 بدو گفت برزو که ای بی خرد  
 همانا که از عمر سیر آمدی

بمیدان کین در گه کارزار  
 تو گفתי که ببراست و شیر زبان  
 بماندند گردان ازو در شگفت  
 بجوشید لشکر چو دریای آب  
 همانکه بجنید برزو ز جای  
 برآمد همی جنگ و غوغا و شور  
 بفرمود بستند بر پیل کوس  
 برآمد همی تا بجورشید و ماه  
 همی خویشان را به پیراستند  
 به تیغ و کمان و بگرز و کمند  
 بیامد بمیدان و آواز داد  
 بیائید و از من بجوئید کین  
 که او داده بد در گه رزم داد  
 کز ایران بمیدان برزو تو رو  
 به بینم که در رزم داری تو پای  
 بدو گفت کای گرد فیروز بخت  
 که تا من گزیم مر او را یکی  
 چه سازد که دشمن نگون آورد  
 نگندی تنم در دم ازدها  
 بمن برکشایند گردان زبان  
 بیزدان دادار پیمان تو  
 نباشی تو خاموش با جان و تن  
 نمائی که آید مرا بد بروی  
 چو او جنگ را برکشاید دو جنگ  
 ببرزوی گفت ای یل هوشمند  
 به بیهوده این سرخی چشم چیست  
 بر آشفست بر تو مگر روز بد  
 که چونی بچنگال شیر آمدی

بغريد چون شير نر دردميد  
 بزه كرد گرگين هم انكه گمان  
 به افسون و نيرنگ بكشاد دست  
 دو لشكر نظاره بران هر دو ان  
 بميدان نكه كرد شاه جوان  
 نبايد كه بر دست او زاروار  
 چو بشنيد از پهلوان نامدار  
 ببرزوي شير او زن آواز داد  
 نه در خورد جنگ تو است اين سوار  
 بگرگين چنين گفت كاي پهلوان  
 چو برزوي جنگ آور او را بديد  
 ركيب فرامرز و آن يال و ببرز  
 نهيبي در آمد بدلش اندرون  
 بنرمي بدو گفت كاي جنگ جوي  
 به بيكار شير از چه دير آمدي  
 فرامرز گفتش چه آشفتن است  
 چو دي باز گشتم از اين رزمگاه  
 چو خورشيد تابان به برج بزه  
 من از شاه بعبار خوردم فزون  
 چو آواز او گوش كرد آن زمان  
 چنين گفت با خريشتم اين سوار  
 نه آن مرد جنگست و آن دست و جنگ  
 ز بلبل بر كشاد انكه آواز داد  
 مرا در دل افتاد ديگر گمان  
 كه آن مرد كو دي ز بيشم برفت  
 كجا رفت كامروز نامد برون  
 همين گرز و اين نيزه و باد پاي  
 كه با سمت با او همين بود دي

بزد دست و گرز گران بر كشيده  
 بينداخت يك تير بر بد گمان  
 همي گشت بر گرد آن تيره دست  
 كه تا خود كرا رنج آيد بجان  
 فرامرز را گفت اي پهلوان  
 شود كشته گرگين درين كارزار  
 بميدان در آمد چو شير شكار  
 كه اي پهلوان زاده نيك زاد  
 كه مرد تو آمد كنون پاي دار  
 بنزد يك خسرو شوايدر ممان  
 بپژمرد در جاي و دم در كشيده  
 نكه كرد بر دست و چنگال و گرز  
 دلش گشت در ببرز اندیشه خون  
 چرا آمدي نزد من پويه پوي  
 همانا كه از جنگ سير آمدي  
 همه كار من خوردن و خفتن است  
 من و خسرو و مهتران سپاه  
 بخوردن نهاديم سر يكسره  
 بدم من بخواب اندرون تا كنون  
 در افتاد برزوي اندر گمان  
 چو آشفته شيري بدشت شكار  
 كه با من درين دشت دي كرد جنگ  
 فرامرز را گفت كاي پاك زاد  
 بيزدان دادار و گرز گران  
 به بيكار بلبل همي گشت تفت  
 چرا كرد آسايش آنجا كنون  
 همين جوشن و توك و رومي قباي  
 بانسون سراز جنگ بر بود دي

چه افتاد کامروز نامد بچنگ  
فرامرز گفتش که دیوانه  
همانم که با تو من اندر نبرد  
همانم نه امروز دیگر شدم  
چنان چون پدر گفته بودش تمام  
چو بشنید برزوي گفتش بگوي  
فرامرز گفتش که من رستم  
منم پور دستان سام سوار  
نشاطم بچنگ دليران بود  
دل لشکر شاه افراسیاب  
تو بر گوي تا خون نژاد تو کیست  
چو بشنید برزوي بگریست زار  
وسهراب یاد آمدش وز پدر  
ترا چون سواران دل و شرم نیست  
که چو نان سواری ابا برز و یال  
دلت داد کورا بگشتی همی  
دل تو بر و بر نیاورد مهر  
فرامرز گفتش که چندی مگوي  
که من با تو پیکار چو نان کنم  
تقت را بخاک سیاه افکنم  
بگفت این و چون باد بروی دمید  
بغرید مانند دریا دلیر  
سپر بر سر آورد برزو چو باد  
فرود کوفت آن گرز بر ترک اوی  
نچنبید بر زمین بر آن شیر مرد  
برافراخت آن بازوي چون چنار  
بر انگیخت باره بر آورد جوش  
بیفتاد برزوي چون پیل مسحت

چرا ساخت زین گونه نیرنگ و رنگ  
چنین با خرد از چه بیگانه  
بگردون بر آورده ام تیره گرد  
ز دي بهترم من نه بدتر شدم  
ببرزوي بر خواند آن نیکنام  
که تا خود چه نامي تو اي جنگجوي  
نه بيني که چون کاهي و من دم  
بمردي نه بيند چو من روزگار  
غذايي تنم خون شیران بود  
ازین آتش تیغ من شد کباب  
ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست  
ز دیده ببارید خون بر کنار  
بدو گفت اي گرد پر خاشخیر  
جهانرا بفزديکت آزم نیست  
فراوان بمردي و اندک بسال  
بمیدان ابا او بگشتي همی  
چو چهره تو او را بیامد بچهر  
ز بهر بي خویش چاره مجوي  
که چشم جهان بر تو گریان کنم  
بنوگ سفان دیده ات بر کنم  
همان گرز گاو سر بر کشید  
ببرزو در آمد بگردار شیر  
فرامرز کین را بغل بر کشاد  
تو گوئی که آن گرز بد مرگ اوي  
اگر چند آمدش گردن بدره  
بدان تا زند بر سر نامدار  
فورفت دستش بسوراخ موش  
فرامرز انگاه بکشاد دست

کمندش ز فتراک زین برکشاد  
 بدان تا برد خود بنزدیک شاه  
 بیفشاردران و بر انگیزخت اسپ  
 چو از دور آفراسیاب آن بدید  
 بلشکر چنین گفت جنگ آورید  
 ممانید کایرانیان در رسند  
 چو بشنید پیران بر آشفست سخت  
 خود و نامداران چین ده هزار  
 بگرد فرامرز در تاختند  
 چنین گفت پیران که حمله برید  
 چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید  
 که ای نامداران نبرد آورید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 که برزوی را در کمند آورید  
 که ترسم که وی را ستانند باز  
 چو بشنید گوررز و کرگین و گیو  
 همه نامداران ایرانیان  
 فریبرز با طوس بار دگر  
 چو رستم بدانست کان دو سوار  
 بسوی زواره تکه کرد زود  
 و لشکر برون کن سواری هزار  
 نباید که دشمن شود چیره دست  
 زواره بیامد بنزدیک اوی  
 بگردش درون لشکر رزم ساز  
 ز فتراک بکشاد بیجان کمند  
 بران خاک برزوی چون پیل مست  
 فرامرز تن را نهاده بجنگ  
 بیست دست گرز و بدیگر عنان

در افکند در حلق آن پاکزاد  
 از آن جنگ مازد همی آب و جاده  
 خروشید بر سان آذر گشسپ  
 بغرید و تیغ از میان بر کشید  
 همان صف ایران بهم بر درید  
 بناگاه چیزی برو بر زبند  
 همی گفت امروز برگشت بخت  
 سپرد کف و تیغ جوشن گذار  
 بکین دلیران سرافراختند  
 فرامرز را در میان آورید  
 خروشان بایرانیان بنگرید  
 سر دشمنان زیر گره آورید  
 بیاری فرزند دستان رسید  
 سرو دست و پایش به بند آورید  
 بما بر شود کار آنکه دراز  
 بکردند حمله سواران نیو  
 بران جنگ بستند یکسر میان  
 ببردند در جنگ آن شیرین  
 ندارند پای اندران کارزار  
 که باره بر انگیز برسان دود  
 فرامرز را باش در جنگ یار  
 رها یابد از بند آن پیل مست  
 فرامرز را دید تفته دو روی  
 همی کرد برگرد او ترکناز  
 یکی ژند پیل آوریده به بند  
 بخم کمند اندرون یال و دست  
 هم از بهر نام و هم از بهر تنگ  
 قوی کرده بند کمندش بران

زواره چو دیدش مراورا بدرد  
 ز همشان جدا کرد برپهن دشت  
 بفرزد فرامرز آمد چو باد  
 چه آمد برویت ازین تند مرد  
 بمن ده تو این را و بکشای دست  
 فرامرز گفت این دلاور سوار  
 به تیزی ازین روزمگه درگذر  
 یکی انجمن گرد او برگذار  
 ببر همچنین نزد آن پهلوان  
 بگو تا مراورا نیاز ادرش  
 بدو داد انگاه خم کمند  
 زواره چو بشنید ان بند اوی  
 پیاده دوان دست بسته چو سنگ  
 سواران بگرد اندرش ز ا بلی  
 چو از دور افراسیاب آن بدید  
 که لشکر بر انگیز و از جای زود  
 که بردند بر زوی را تا زیان  
 بکوشد او را بچنگ آورد  
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ  
 بیامد چو اندر زواره رسید  
 همه لشکر ترک پیرو جوان  
 زواره چو دید آن چنان خیره شد  
 بدل گفت ترسم که آمد زمان  
 بماند سرم زیر ننگ اندرون  
 بگرد فرامرز هومان ز کین  
 ز هرسو کمین کرده و ساز جنگ  
 رهائی نبد هیچ سوی بدید  
 بدل گفت مانا که چرخ بلند  
 بران لشکر تور یک حمله کرد  
 برایشان چو باد خزان درگذشت  
 بدو گفت ای پیل فرخ نژاد  
 چه گونه رسیدی بدشت نبرد  
 بهومان و پیران تو چون پیل مست  
 بره در مراورا نکویش بدار  
 بدینسان بفرزد تهنن ببر  
 دو چشم از دو بازوی او بر مدار  
 بدان تا شود شاد و روشن روان  
 ببندد پس انکه نگهداردش  
 نگهدار گفت ای یل هوشمند  
 پیویه فگند اسپ و بنهک روی  
 همی برد بر زوی را چون نهنگ  
 کشیده همی خنجر کا بلی  
 به پیران ویسه یکی بنگرید  
 یکی حمله بر بکردار دود  
 پیاده دوان چوب بر سر زنان  
 بدین جای تاکی درنگ آورد  
 بیامد بکردار آذر گشسپ  
 بزد دست و گرز از میان بر کشید  
 کشاند بازو به تیرو کمان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
 جهد برزو از چنگ مانا گهان  
 بیاید از دیدگان جوی خون  
 همی بر نوردید روی زمین  
 فرامرز را کرده در حلقه تنگ  
 یکی باد سره از جگر بر کشید  
 مرا از پی مرگ ایدر فگند

بهرمان چنین گفت کای بدکش  
 چرا کرده بر من این راه تنگ  
 چو من برکشایم بغل را به تیغ  
 بدو گفت هرمان که باز آر هوش  
 همانا ندانی که من کیستم  
 بدانگاه ازین کار آگه شوی  
 جهاندار افراسیاب دلیر  
 فرامرز ازان کار ترسید سخت  
 چو دیدند ایرانیان از دوروی  
 بجنبید کیخسرو از پشت پیل  
 دواشکر بچنگ اندر آویختند  
 ندانست کس دعت ازبای خویش  
 یکی بر خرو شید چون پیل مست  
 بگودر زیان گفت جنگ آورد  
 به بندید دامن یکت اندر دگر  
 برفتند گودر زیان صد سوار  
 بدان سو کجا بود افراسیاب  
 بدو گفت کای ترک آشفته بخت  
 ترا جز شبلیخون دگر کار نیست  
 ترا آمدن ایدر از بهر چیست  
 سرتونشد میر ازین داوری  
 چو دزدان مراورا بخواهی ربود  
 زواره فرمانده برجای سخت  
 بیاری وی لشکر نو کشید  
 به بیژن چنین گفت کای پهلوان  
 بیایدش وبستان زمن پالهنک  
 که تا من نمایم بافراسیاب  
 بهبیژن سپرد انگی بسته را  
 سزاوار پیغاره و سر ز نش  
 چو با من نقابی بمیدان جنگ  
 نه بینم ترا جز براه گریغ  
 مکن بیش تندید و چندین مجوش  
 بدین رزمگه ازبی چیستم  
 که بی تاج وی تخت بی گه شوی  
 بچنگ زواره ابرسل شیر  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 سپه اندر آورده دو جنگ جوی  
 زمین گشت برمان دریای نیل  
 همه یکت بدیگر در آمیختند  
 چو بیژن چنان دید از جای خویش  
 بگرز گران برد انگاه دست  
 همه نام دشمن به تنگ آورد  
 بدشمن نمائید یکسر هفر  
 سرفراز شان بیژن نامدار  
 جهان کرده مانند دریای آب  
 بگرداد از تو همه تلج و تخت  
 بدانش ترامغز هشیار نیست  
 همانا ندانی که این مرد کیست  
 که هر دم یکی مرد نو آوری  
 چنین زور مردی بخواهی نمود  
 چو دیدش که آن بیژن نیکبخت  
 خروشان چو دریای کین بردمید  
 همه سال بادی چنین شادمان  
 که گشته چنین جای آورد تنگ  
 بدان خاک تیره یکی رود آب  
 جهان پهلوان بتن خسته را

وزان پس بزد دست و گرز گران  
 دران لشکر شاه توران فتاد  
 پراگند از یک دگرشان چنان  
 چو نزدیکی شاه توران رسید  
 کمرگاه او را گرفتش دلیر  
 به ابرو در افکند از خشم کین  
 بزد دست افراسیاب آنزمان  
 همین کرد زور و همان کرد زور  
 زواره درین بود کز پس دوان  
 کجا نام او شیده شیر بود  
 ز تخم فریدون و فرزند شاه  
 بر آورد ناگاه گرز گران  
 ز سختی بر آمد تکاور بروی  
 هم اندر زمان اسپ بر بای جهت  
 زواره همی بود در جنگ و تاب  
 بیامد از هر دو تن خون و خوی  
 دل هر دو دوتن طپیدن گرفت  
 چو بیژن چنان دید شد تازیان  
 بیاورد بزوی را بسته دست  
 همه دیده در پیش رستم بگفت  
 همی گفت پور و برادر چرا  
 همانا که پور و برادر نماند  
 زواره کجا مرد افراسیاب  
 نگه کن که آن کارشان چون بود  
 خروشنده می بود بر جای بر  
 چو بیژن چنان دید آمد دوان  
 ورا دید بر جای دیده پر آب  
 بدو گفت کای شیر بر خاش جنگ

بر آورد چون بتک اهنگران  
 چو آشفته شیری و چون تند باد  
 که باد خزان بر گهای وزان  
 عنان تکاور بزین در کشید  
 بغرید مانده نره شیر  
 بدان تار باید مر او را ز زین  
 گرفتش کمرگاه او را چنان  
 نگه کن که چون یافت آن هر دو هور  
 سواری درآمد چو شیر ژیان  
 همیشه بجنگ اندرون چیر بود  
 نیاز بزرگان و زیبایی گاه  
 بدان تا زند بر سر پهلوان  
 بیفتاد ازو نامور کینه جوی  
 بزد جفته و دست شیده شکست  
 گرفته کمرگاه افراسیاب  
 که یک تن ز کس باز نپناه روی  
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت  
 بیامد بر رستم پهلوان  
 بنزدیک رستم بیگفت پست  
 چو بشنید رستم چو گل بر شگفت  
 نیایند نزدیک من ایدرا  
 بسر بر مرا خات باید فشانند  
 به بیژن بگفتش عنان را بتاب  
 ز خونی که میدان پر از خون بود  
 ز دیده بیارید خون جگر  
 به پیش زواره چو شیر ژیان  
 گرفته کمر بند افراسیاب  
 چه داری کمر بند او را بچنگ

رهاکن ازو دست بیگانه گشت  
ازو چنگ بکشاد افراسیاب  
گر از بهر برزو بداین کارزار  
زواره ازو دست را باز داشت  
بدو گفت فردا سپیده دمان  
زواره بنزدیک رستم چو باد  
ستاده فرامرز در جای جنگ  
بدو گفت رستم ندانم چه کرد  
زواره چو بشنید بزکرد رخس  
فرامرز را دید مانند کوه  
همه دشت پای و سر کشته بود  
زایران بگردش کسی راندید  
بدو گفت کای مایه جنگ و مور  
نه زایران کسی باتودر جنگ یار  
فرامرز انگاه آواز داد  
بهومان چنین گفت برگرد زود  
چو فردا بیانی بدشت نبرد  
بگفت این و برگشت و آمد دوان  
چو آمد بنزدیک رستم فراز  
جهان پهلوان زو بدل شاد شد  
بدو گفت کز بچه اژدها  
تو از تخم دستان سام یلی  
فرامرز گفت ای جهان پهلوان  
بیخت تو و بخت شاه زمین  
که از جان شیرین بسیری رسید  
زواره پیامد زمن رسته شد  
بمیدان زبس خون تورانیان  
پیامد هم اندر زمان پور گویو

هم از دشت خورشید کوتاه گشت  
بدو گفت کای گرد با فرو تاب  
ببردند بزروی را بسته زار  
پس انگاه چشمش برو برگماشت  
به بینیم تا بر چه گردن زمان  
برفت و بگفت ای گویاک زاده  
فرو برده هومان ابر زیر تنگ  
ز بهر چه مانده بدشت نبرد  
پیامد بنزدیک آن تاج بخش  
همه لشکر از جنگ گشته ستوه  
ز کشته بهر سویی در پشته بود  
ورا دید تنها که لشکر درید  
چه تازی برین دشت هرزه ستور  
نه پیدا بتو دیده شهویار  
چو دیدش که گردون و اساز داد  
که اندیشه من دگر گونه بود  
کنم روی هامون ز خون توزرد  
بنزدیک رستم بدل شاهمان  
زمین را ببوسید و بودش نماز  
تو گفתי که از درد آزاد شد  
شگفتی نباشد چنین کارها  
جهان کد خدائی و هم زابلی  
ای تو مبادا زمین و زمان  
زهومان بجستم من امروز کین  
تو گفתי که چشمش جهان راندید  
اگر چند ره جان او خسته شد  
بسختی برون آمد اسپ از میان  
برستم چنین گفت کای گرد نیو



ترا و فرامرز را شهریار  
 بیارید بوزوی را پیش من  
 چو بشنید رستم ز خسرو پیام  
 بیارید وی را بر شهریار  
 فرامرز وی را هم اندر زمان  
 چو رستم بر خسرو آمد فراز  
 مرآن بستم خسته را پیش برد  
 زواره بگفت آن کجا کرده بود  
 فرامرز کردار هومان بگفت  
 بوستم چنین گفت کای پهلوان  
 چو برزو بر خسرو آمد زمین  
 بدو گفت خسرو که باز آرهوش  
 چه نهمی و اصل و نژاد تو چیست  
 بدو گفت برزو که ای شهریار  
 مرا خانه در کوه شنگان بود  
 کشاورز بودم بدان دشت و بوم  
 یکی روز بودم بران پهن دشت  
 مرآن دشت شد هم چو دریای آب  
 مرا دید و آورد ایدر بچنگ  
 بدینجای از بهر او آمدم  
 کنون بخت برگشت این گونه شد  
 چو رستم ازو این سخن بشنوید  
 چنین گفت کای شاه فیروز بخت  
 ببخشد بمن شاه او را بجان  
 به ارگ اندرون باز دارم و را  
 فرستم بهندوستانش بچنگ  
 بچربی دلش را بچنگ آورم  
 ز تخم بزرگان سپارم زنش

همی گوید آن بسته ایدر بیار  
 که بیگانه هست و یا خویش من  
 فرامرز را گفت کای نیکنام  
 بدان تا چه فرمان دهد نامدار  
 بیاورد نزدیک شاه جهان  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 بخسرو همه کرده را بر شمره  
 کز افراسیابش دل آزرده بود  
 چو بشنید خسرو چو گل بر شگفت  
 کجا نیست این پهلوان جوان  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 سخن بشنو از ما و بکشای گوش  
 بتوران ترا خویش و پیوند کیست  
 جهان را بر آرز درختی بیار  
 بدان رود اندر مرا خان بود  
 به برزگری سنگ پیشم چو موم  
 یکی لشکر از پیش من در گذشت  
 سپهدار شان شاه افراسیاب  
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ  
 بکینه همی جنگ جو آمدم  
 تنم در کف دیو و ازونه شد  
 سوي شهریار جهان بنگرید  
 مبادا جز از تو بدین تلج و تخت  
 بدارم من او را چو جان و روان  
 بجز نیکوی پیش نارم و را  
 بدان جای سازم مرا و درنگ  
 دگر سالش ایدر بچنگ آورم  
 نمانم که رنجی رسد بر تنش

برستم سپردند برزوي را  
هم اندر شبش کرد رستم کسی  
فرامرز را گفت بردار پای  
وزان جا بسز از پی راه برگ  
دلیران زابل سواری هزار  
ز جنس بزرگان و خویشان تو  
مر او را بدانجا به بند گران  
برو بر نگهدار و هشیار باش

مرآن پهلوان جهان جوي را  
سوی سیستان تا نداند کسی  
مراورا ببر تا به پرده سراي  
مراورا ببر تا بدر بند ارگ  
برون کن ز لشکر همه نامدار  
بدان تا نباشد کسی پیش رو  
به بندش به مسمار آهنگران  
سر خود ز دشمن نگهدار باش



### آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او بایران به جستجویش

وزان سوي افراسیاب و سپاه  
بماندند برجای پرده سراي  
همه لشکر ترک یکسر برفت  
همان ره که آمد همان برگرفت  
چو نزدیک آن جای برزو رسید  
بنالید و آمد بدان ده فرود  
بفرمود تا خوردنی آورند  
درین گفتگو بود کامد خروش  
زنی دید بر سان سرو بلند  
بزنار خونین بسته میان  
بیامد بنزد یک افراسیاب  
بگفتا کجا رفت برزوي من  
همی گفت رادا دلیرا گوا  
کجایم اکنون چه گویم ترا  
پس انگاه رخ سوي افرامیاب  
که ای شاه توکان ما چین و چین

گوزان برفتند بی راه و راه  
بد شمن نمودند یکسر قفای  
دل اندر پر از درد و اندوه تفت  
ز کردار گیتی مدار این شگفت  
ببارید خونا به بر شنبلیله  
همی داد نیکی دهش را درود  
همه لشکر آنجای دم برزنند  
خروشی کزو دیده آمد بجوش  
دو کیسو بریده چو مشکین کمند  
خروشنده مانند شیر زیان  
جگر پر ز خون و دود دیده پر آب  
ز دردش خراشیده شد روی من  
یلا شیر دل برزوي پهلوا  
چه جویم بمویه چه مویم ترا  
بگردش ابا دیدگان پر آب  
همه ساله بسته میان را بکین

چه کردی مرآن سرو نازنده را  
 ز خون چاک گشته دل اندر برش  
 ز دیده سرشکش برخ بر چکید  
 سخن بشنو و باز آور تو هوش  
 باورد رستم همی بسته شد  
 بیزدان روزی ده و رهنمای  
 به بند اندرون او بگویی چراست  
 تو گفتی که با باد دمساز گشت  
 ز هرمد یکی قیمتی برگزید  
 از آن نامداران کس او را ندید  
 بایران همی بود چندی بجست  
 ز هر سوی در کار می بنگرید  
 نیارست بر کس کشادن دولاب  
 ستاده بیا آن زن هوشیار  
 ازین شهر ایران و این العجم  
 چو لولو فراز گل ارغوان  
 که اسپ جهان پهلوانرا بخواه  
 گوی دید کامد چو شاخ گهر  
 بیلا بکردار سرو بلند  
 سپهد بکردار شیر شکار  
 رکابی دراز و بتن پهلوی  
 یکی را بگفتش بمن باز گوی  
 بسرخي رخانش چو خون ندرو  
 سرافرازو از تخمه نیرم است  
 چو پشت زمانه بدو گشت راست  
 بیازرد بازوی مرد دلیر  
 بچشمش همی خیره شد روی دشت  
 چرا باشد اکنون بر شهریار

چه کردی مرآن سرو نازنده را  
 همی گفت و می کند موی از سرش  
 چو افراسیابش بدان گونه دید  
 بدو گفت ای زن چه داری خروش  
 نه کشته است برزو و نه خسته شد  
 چو بشنید زن گفت بهر خدای  
 بگویی مرا این زمان او کجاست  
 بگفت این و از پیش او باز گشت  
 ز هر جای گوهر فراز آورد  
 زن نامور سوی ایران کشید  
 همی جست چندی نشان درست  
 ز فرزند جای نشانی ندید  
 بدرگاه خسرو بگویی روز و شب  
 یکی روز بر درگاه شهریار  
 چنین گفت گویی چه آمد بمن  
 همی گفت و اشک از دودیده روان  
 که ناگه خروش آمد از بارگاه  
 زن از دور دیده نهاده بدر  
 یکی پهلوان بر ستوری نوند  
 سپاهی پس پشت او نیزه دار  
 یکی دست بسته بر بر قوی  
 فروماند خیره ببالای اوی  
 چه مردست این مرد بوسان سرو  
 یکی گفت کین نامور رستم است  
 بدو گفت زن دست بسته چراست  
 ورا گفت در جنگ برزوی شیر  
 باورد که دست او خسته گشت  
 چو بشنید زن گفت کاین نامدار

ز بهر چه ماند اندرین بارگاه  
 بدوگفت خسرو چو از جنگ باز  
 بیامد بر خسرو نامور  
 بمان پیش من روز و شب شاد و مست  
 ز فرمان خسرو نقابید سر  
 همی داردش پیش خود روز و شب  
 چنین گفت پس زن که چون دست او می  
 نکشت است ز انیس همان کینه خواه  
 چنین پاسخش داد مرد دلیر  
 فرامرز بوده سوی سیستان  
 بدر بند ارگ اندرون زار و خوار  
 بدان تا چو رستم شود باز جای  
 سوی سیستان چون نسازد براه  
 بایران زمین آمد از بهر ناز  
 بدوگفت کی خسرو پرهنر  
 مرو تا شود بهتر این درد دست  
 سرافراز گردان گو پرهنر  
 گرمی و می را گرفته بلب  
 شکست است در جنگ آن نامجوی  
 بکینه سپهدار ایران سپاه  
 که برزوی را بسته بر سان شیر  
 خود و نامداران زابلستان  
 به بند اندرست آن گو نامدار  
 بگرداند آن تیغ زن را ز پای



### رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائی برزو از بند ارگ

چو بشنید ز وزن دم اندر کشید  
 پر اندیشه برگشت از آن جادوان  
 همی گفت کین چاره را چون کنم  
 چه چاره است و درمان اینکار چیست  
 بیست اندران کار آنکه روان  
 از آن درگه شاه برگشت باز  
 بسازید بر گت ره خویش و رفت  
 همی رفت تا شهر رستم رسید  
 چو در شهر رستم رسید او دمان  
 بدان جای بازارگانان شد او می  
 یکی حجره بگرفت آن جایگاه  
 بجای که گوهر فروشان بدند  
 یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 سرشکی ز دیده برخ بر روان  
 که پای وی از بند بیرون کنم  
 درین رهنمونی مرا یار کیست  
 رخ از درد زرد و دل از غم نوان  
 بیامد بخانه دل اندر گذاز  
 ره سیستان را بسیچید نقت  
 یکی روز جای همی نارمید  
 بیامد ببازار هم در زمان  
 بر افکند چادر بپوشید روی  
 بدان شارع شهر و بازارگاه  
 بنزدیک ایوان دستان بدند

یکی مهتری بود با رای و هوش فراوان مراورا زرو سیم بود جوانی بکردار تابنده ماه بیامد زن چاره گر نزد اوی نکه کن بدین پاره های گهر چو بهرام گوهر فروش آن بدید بدان زن چنین گفت ان نام جوی بدو گفت شهرو که ای بافرین مرا شوهری بود بازارگان جوا نمود و آزاده و خوب روی به آمل فرود شد به آب و بمرد ازو ماند این گوهر و سیم وزر چو بشنید بهرام انگاه گفت ازو بستد آن جوهر انکه جوان اگر دیگرگت همت فردا بیار ستاند هر آنکس که خواهد ز تو بسوداگری دست باوی ببست هوان چیز کآنجا بهای بدی نخستین خریدی وی اندر زمان برین گونه دو ماه آنجا بماند نیارست باهیچ کس گفت راز همه شب نخفتی ز اندوه و درد بدر بندارگت آمدی گاه گاه یکی کنده دیدی و حصن بلند بچاره درون هیچ ره خود نبود از آنجا سوی خانه شد دل بجوش بدو گفت در خانه نغفوده زن آنکه چنین داد ویرا جواب

و رانام بهرام گوهر فروش ز درویشی خویش بی بیم بود بنزدیک رستم و را دستگاه بدو گفت کای پر هنر خوب روی کسی را فروش این و یا خود بخیر چو گلبرگ تازه شد و بشگفید کرا باشد این ای بت ماه روی شنو تا بگویم ترا جای این گزیده همی در میان سران جهان جوی و فرزانه و چرب گوی مرادر غم و درد و شیون سپرد بسی در و یاقوت و طوق و کمر که با تو خرد باد همواره جفت بدو گفت کای با نوبی بانوان که تا من برم نزد هر شهریار مپندار کین کس ریاید ز تو همانجا همه روز تا شب نشست اگر چه مر آنرا روی بدی دگر کس ندیدی ازان دیگران که آن داستان بر کسی برنخواند همی بود روز و شب اندرگداز همی بر کشیدی ز دل آه سرد همی کردی از دور دروی نگاه که بالاش افزون بد از ده کمند همی گفت کین رنج بردن چه سود به پیش آمدش مرد گوهر فروش بدین وقت ایدر کجا بوده بچاره نهان کرد از دیده آب

دلم گفت از درد بڑ مرده شد  
 بدان آدمم تازیان سوی ارگ  
 ورا گفت بهرام کای خوب زن  
 برآسای آنجا دل شاه دار  
 بنزد یک خویشان و فرزند من  
 که در ارگ باشد مرا خان و مان  
 که را مشکری دارم آنجا جوان  
 نه مرد است او نیز چون تو ز نمت  
 بنزد یک برزو بود روز و شب  
 مرا ورا بیارم بنزد یک تو  
 چو بشنید زن زو بدل شاد شد  
 سزادید رفتن سوی خان اوی  
 بدو گفت ترسم که درد سرت  
 بدو گفت بهرام کای شیرزن  
 بگفت این وقت انگهی در قفاش  
 زن مرد گوهر فروش آن زمان  
 گرامیش کرد و فراوان ستود  
 نشانند او را و در پیش زن  
 فرستاد و را مشکری خواست زود  
 بخوردند نان و بشمتند دست  
 بزن گفت بهرام بردار خوان  
 بزد دست را مشکرو برکشید  
 زن از درد دل کرد زاری بسی  
 دل مادر از درد برزو بسوخت  
 برون کرد زانگشتش انگشتری  
 که برزو مرآن را بسی دیده بود  
 برون کرد از انگشت دادش بدو  
 چو بخشیدش انگشتری در زمان

بدانکه که آن شوی من مرده شد  
 مگر از دلم کم شود درد مرگ  
 بیامشبی تا به ایوان من  
 روان راز اندیشه آزاد دار  
 به بینی همه خویش و بیوند من  
 به آسودگی امشب آنجا بمان  
 نوا زنده رود و آرام جان  
 برامشگری فتنه بر ز نمت  
 به آواز او باشد او را طرب  
 که روشن کند جان تارک تو  
 ز اندیشه و درد آزاد شد  
 که در خانه او بود مهمان اوی  
 فراید زمن چون بیایم برت  
 نیاید ازین هیچ رنجی بمن  
 به ارگ اندر آمد بشد درمراش  
 بیامد بنزد یک او تازیان  
 بیدار او خرم و شاد بود  
 یزانو نشستند آن انجمن  
 بیامد هم نگاه بر سان دود  
 بدان کار بهرام دل را ببصت  
 زدرد دل اندوه را بگسلان  
 نوای کزو دل ز بر بر پرید  
 ندانست این راز را هر کسی  
 بگردار آتش رخس بر فروخت  
 نگینی برو طرفه چون مشتری  
 خود از بهر مادرش بخریده بود  
 بدو گفت بر خور ایا خوبرو  
 خروش آمد از درگه میز بان

که رامشگر گرد برزو کجاست  
 سبک جست برپای رامشگرش  
 بیامد چو برزو مرورا بدید  
 بدو گفت برگو کجا بوده  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 بجان و هر پهلوان زمین  
 درین دژوانیست بارای وهوش  
 مرا گفت امشب بخان من آی  
 زنی بود مهمان گوهر فروش  
 ببالا چو سرو چو خورشید روی  
 چو من دست کردم بربط دراز  
 خروشی برآورد و خون جگر  
 بسی کرد زاری و مویه گری  
 درین داورى بود کامد دوان  
 ازان خانه من پیش تو آمدم  
 چو برزوی انگشتری بنگرید  
 بدو داد انگشتری در زمان  
 نشانش نگه کرد و نامش بخواند  
 بدانست گان زن ورا مادر است  
 خروشی برآورد از دل بزار  
 بدرد دلش گفت انگه بدوی  
 چه گونه است بالا و دیدار اوی  
 چو رامشگر آن درد برزو بدید  
 بدو گفت کای شاه آزادگان  
 که بازار گانست این شهره زن  
 نکوروی آزاده تیز هوش  
 ببالا بلند است و زیبا بروی  
 به آمل بگرید که شویم بمرد

بگو تا بیاید که برزوش خواست  
 خرامان و شادان بیامد برش  
 یکی آه سرد از جگر برکشید  
 که درخانه خویش نغفوده  
 بکام! تو بادا زمین و زمان  
 که چیزی نگویم دروغ اندرین  
 ورا نام بهرام گوهر فروش  
 برقتیم نزدیک آن رهنمای  
 که چون او ندیدم برای و بهوش  
 خراشیده روی و فرو کنده موی  
 سرشکش ز دیده برون راند باز  
 بیازید بر روی چون ماه و خور  
 بمن آخر این داد انگشتری  
 همی چاکر نامور پهلوان  
 نوای بر میهمان کم زدم  
 بخندید و لب را بدنان گزید  
 نگه کرد آن نامور پهلوان  
 ز دیده سرشکش برخ بر نشاند  
 ز درد دلش جانش پر آذراست  
 ز دیده بیازید خون برکنار  
 که ای نامور دلبر خوبروی  
 چه می جوید امشب در انجا بگویی  
 بچربی بر او سخن گسترید  
 چنین گفت بهرام بازارگان  
 بیازارگانی سر انجمن  
 ورا نام شهروی گوهر فروش  
 شخوده است روی و پریده است موی  
 مراد غم و درد و محنت سپرد

ندانم که شهر و نژادش کجاست  
 چو بشنید برزو فرو رفت سخت  
 بدردهش ز دیده فرو ریخت آب  
 در اندیشه می بود تا یک زمان  
 چه بودت کز بنسان فرو رفته  
 چه آمد به پیشت ز انگشتری  
 گلی بودی از ناز و شادی ببار  
 نگویی که این ناله راز چیست  
 بدو گفت برزو که باز آرهوش  
 بترسم که چون باز گویم سخن  
 زنان گردوزند لب را ز بند  
 نباید بدیشان بد ایمن بجان  
 کنون گوینا تو پیمان کنی  
 بسوگند و بیمان به بندی دوست  
 که با کس نگویی تو این راز من  
 چو بشنید زن گفت ای پهلوان  
 که گر بر سرم تیغ بران بود  
 نگویم کسی را من این راز تو  
 بدو گفت برزو که آن شهرة زن  
 نمرود است شویش نه بازارگان  
 ز بهر من آمد بدین شهر در  
 مرا گرز ایدر رهائی بود  
 هم ایدر ز کنون برو باز جای  
 زمانی بر آسای با شهرة زن  
 بدو گوی برگو چه نامی بنام  
 همانا که برزوی را مادری  
 اگر مادر وی تویی باز گوی  
 چو بشنید زن در زمان باز شد

بدین آمدن موی ایران چراست  
 بیژمرد مانند برگ درخت  
 بگل در پاشید در خوشاب  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 بیژمرد روی و بدل تنه  
 بمن برکشا نیز این داوری  
 چه افتاد کانون شدی زار و خوار  
 ترا در دل این دره از بهر کیست  
 زمن بشنوا این بند و بکشی گوش  
 بد آید بروی تو ای نیک زن  
 بآخر همان بند پاره کنند  
 چنین آفریده خدای جهان  
 درین خستگی ام تو درمان کنی  
 چه بیمان که آنرا نشاید شکست  
 بدین کار باشی تو دمساز من  
 بگردنده گردون و مهر روان  
 تنم در کف شیر غران بود  
 بیاشم درین کار انباز تو  
 که انگشتریش آوریدی بمن  
 بدین بوم ایران و آزادگان  
 و گرنه نیازش بند با گهر  
 ترا در جهان بادشاهی بود  
 همان راه بر بطن بنرمی سزای  
 چو خالی شود خانه از انجمن  
 نژادت کدام است و شهرت کدام  
 که روز و شب از دره پر آذری  
 که تا اندرینت شوم راه جوی  
 تو گفتی که با باد همراز شد



بدو شادمان گشت بهرام و زن  
 چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش  
 بچفتند بهرام و فرزند و زن  
 چو رامشگر آن خانه تنها بدید  
 چو بشنید شهر و ازان زن بدرد  
 بدو گفت ای زن تو این که گفت  
 کس اندر جهل از من آگاه نیست  
 چه دانی که بزوی را مادرم  
 همانا که بزوز آگاه کرد  
 اگر باز گوئی مرا این رواست  
 بگفت این و از دیده بارید خون  
 بدو گفت را مشگر ای زن خموش  
 ازین راز ما هیچ آگه شود  
 که بزوزم از تو خبر داده است  
 چو انگشتی دید در دست من  
 چو دادم بدو دید و حیران بماند  
 بیارید از دیده خون جگر  
 مرا داد سوگند و پیمان بکرد  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که من بر نگردم ز فرمان او  
 مرا گفت بر خیز و تا زان بهوش  
 بر آسای و بنشین و بربط بزن  
 هم آنگه از او باز پرس این سخن  
 همه راز او را بجوی از نخست  
 کنون چون ز راز تو آگه شوم  
 شوم باز گویم مر او را تمام  
 بر افروزد از شدی آن نامدار  
 بگفت این و از خانه آمد برون

نشستند و گفتند بربط بزن  
 همان خواب زد بر سر و چشم نیش  
 بماندند تنها همان هر دو تن  
 سبک برده راز را بر درید  
 بر آورد از دل یکی باک سرد  
 که آورد رازم برون از نهفت  
 مرا پیشه جز ناله و آه نیست  
 ز بهرش شب و روز پر آذرم  
 که تیره شبست نزد من راه کرد  
 که جان من اندر دم از دهاست  
 همی کرد از درد بر دل فسون  
 نباید که بهرام گوهر فروش  
 ز چاره مرا دست کوتاه شود  
 بفزد تو ام او فرستاده است  
 مرا گفت بنمای ای شهره زن  
 نگینش نگه کرد و نامش بنخواند  
 بفالید همچون زن نوحه گر  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بخورشید و شمشیر و گرزو کند  
 نگهدارم این عهد و پیمان او  
 برو زود تا خان گوهر فروش  
 چو گردد پراکنده آن انجمن  
 بگو تا بگوید ز سر تا به بن  
 نیاز من آنگاه گردد درست  
 بکام دل خود سوی شه شوم  
 که فرزند اوئی و او هست مام  
 نبارد دگر خون دل بر کنار  
 همی رخت شادان دل و رهنمون

چو آمد بر او همه بازگفت  
 بدوگفت در مان این کار چیست  
 چه سازم برین و چه انسون کنم  
 مر او را که آرد بنزدیک من  
 بدوگفت رامگشراي نامدار  
 بد آنکه که سر بر زند آفتاب  
 شوم نزد آن با نوي با نوان  
 بگویم که تا اسب بخرد چهار  
 سلاح گرانمایه و برگ راه  
 بیارم کمندی و سوهان برت  
 ازان پس ترا ساخت باید همه  
 همه شب همی بود در گفتگوي  
 چو خورشید پیدا شد از آسمان  
 دل مادر از درد گشته دونیم  
 بیامد ازان جاي گوهر فروش  
 پر اندیشه بنشست و خسته روان  
 که ابي برتر از جایگاه و زمان  
 زمانی بر آمد ازان کار دیر  
 چو دیدش مر او را ابر پاي جست  
 پپرسید گرم و گرفتش بپیر  
 همه شب ز اندیشه نو نختفت  
 مرا نزد تو او فرستاده است  
 که با تو درین کار یاور بوم  
 بر اندیش اکنون یکی رای زن  
 چه سازیم و تدبیر این کار چیست  
 مگر آنکه بخري متور چهار  
 یکی جوشن پهلواني بزر  
 کمندی ز ابریشم تابدار  
 رخ نامور همچو گل بر شگفت  
 درین کار درد مرا یار کیست  
 که پای خود از بند بیرون کنم  
 درخشان کند جان تاریک من  
 بسازم ترا من بدین رای کار  
 شبه گردد از دي چو در خوشاب  
 بسازیم تدبیر ما هر دو ان  
 نگاور بگردار باد بهار  
 کمند دراز و درفش سیاه  
 که مانند جانند این در خورت  
 که تو چون شباني و ما چون رمه  
 همان و همه شیر پر خاشجوي  
 جهان گشت از و باز روشن روان  
 همه شب همی بود با ترس و بیم  
 ز بیمش روان رفته و عقل وهوش  
 همی گفت با داور آسمان  
 ز ما باد کوتاه بد بدگمان  
 که رامشگر آمد ز نزدیک شیر  
 که دانست کز درد و اندوه رهت  
 بمادرش گفت آن یل نامور  
 همی بود با درد و تیمار جفت  
 بسی پند و اندرزها داده است  
 بهره که خواهی تو رهبر بوم  
 مرا رهنما ابي سر انجمن  
 در اندیشه با ما درین بار کیست  
 چنان چون بود در خور کارزار  
 یکی تیغ و ترک و کمان و سپر  
 یکی خورد سوهان بسی آبدار

ستور از در شهر بیرون بریم  
 چو تو برگ ره کرده باشی تمام  
 برم تیز سوهان و خام کمند  
 بچاره برآید بیام حصار  
 براه بیابان بتوران رویم  
 بزابل بمانیم تیمار و درد  
 چو بشنید ازو این سخن شهره زن  
 بدو روز آن ساز گردش تمام  
 بیلورد سوهان ببرزوی و گفت  
 بسا بند از پای و هشیار باش  
 چو شب تیره گردد بگردار قیر  
 من ایدر بدان جایی استاده ام  
 بدان تا تو آئی بنزدیک من  
 ز دروازه شهر بیرون شویم  
 که مادرت از شهر بیرون شده است

همه ساز ره را بهامون بریم  
 شوم من بنزدیک آن نیکنام  
 بدان تا بساید همانگاه بند  
 فرود آید از بام دژ نامدار  
 بنزدیک آن نامداران رویم  
 پیروین برآیم از خاک گرد  
 بدو گفت کوتاه شد رنج من  
 چو پرداخته شد بهنگام شام  
 که با تو خورد باد همواره چفت  
 ز دشمن سرت را نگهدار باش  
 فرود آیی از باره دژ دلیر  
 دل و دیده را تیز بکشاده ام  
 درفشان کنی جان تاریک من  
 ز انبوه مردم بهامون شویم  
 ز بهر توجانش پراز خون شده است



گریختن برزو با مادرش از بند ارگ  
 و دوچار شدن ایشان در راه با رستم

چو بشنید برزو بدل گفت زه  
 یزد دست و از پای بند گران  
 چو شب گشت چون روی زنگی سیاه  
 هرانکو نگهدار او بد بمی  
 که سر باز نشناخت از پای خویش  
 چو دانست برزو که شب تیره شد  
 بچاره بیامد ز زندان بیام  
 ز باره بچاره درآمد بزیر  
 چو جاسوس از هرسوی بنگرید

برآمد کمان نشاطم بزه  
 بسودش بسوهان آهنگران  
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه  
 چنان کرد آن گرد فرخنده بی  
 نه بشناخت جایی وی از جایی خویش  
 نگهبان زمستی بدل خیره شد  
 بیاره درون بسته آن خم خام  
 زمانی همی ماند آنجا نه دیر  
 نه جنبش بدید و نه آرا شنید

زن چاره گردید او را چنان  
 ورا گفت بردار پا این زمان  
 برفتند هردو بگردار باد  
 چون نزدیک مادر رسید آنزمان  
 بدو گفت مادر که ای هوشمند  
 مرا از غم تو بشب خواب نیست  
 بچاره کشادیم این کیمیا  
 مگر باز بینی برو بوم را  
 چو برزو ورا دید بازید خون  
 بسی رنج دانم که برداشتی  
 ندانی کز ایران چه آمد بمن  
 چه بازي نموده بمن چرخ پیرو  
 ولیکن کنون کارگفتار نیست  
 بمادر بفرمود تا همچنان  
 بر آئین مردان پیوشید زن  
 از ایران بتوران نهادند روی  
 چوسه روز و سه شب بیابان برید  
 بروز چهارم سپیده دمان  
 نکه کرد برزو یکی بنگرید  
 کزو گشت هامون چو دریای قار  
 یکی رایتی ازدها پیکرش  
 پس رایت اندر سواری هزار  
 همه نامداران ایران بهم  
 فریبرز کاؤس و خراد راد  
 که رستم بیاورده بدشان همه  
 بدان تاروان شان درفشان کنند  
 بهر سال یکبار کردی چنان  
 بدین وقت هنگام آن بزم بود

بیامد بنزدیک او تازیان  
 بیا از پس ما بدل شادمان  
 رها گشته از بند و دل گشته شد  
 خروشی برآمد ازان هردوان  
 چه گونه بدی در غم و رنج و بند  
 بروز و بشب دیده بی آب نیست  
 فکندیم تن در دم ازدها  
 بمانی بخاک اختر شوم را  
 بمادر چنین گفت گای رهنمون  
 بسی راه دشوار بگذاشتی  
 ازان لشکر شاه و آن انجمن  
 چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر  
 به از رفتن ره دگر کار نیست  
 برون کرد از تن لباس زنان  
 برفتند شادان دل آن هر سه تن  
 برفتند خرم دل و راه جوی  
 که در راه کس آن سه تن را ندید  
 چو خورشید پیدا شد از آسمان  
 سوی راه ایران زمین گرد دید  
 درآمد بچندش زمین از سوار  
 بخورشید رخشان رسیده سرش  
 سرافراز شان رستم نامدار  
 چو گرگین و چون طوس و چون گسته  
 سر سروران قارن شاه زاد  
 که او چون شبان بود گردان رسته  
 در ایوان دستان گل افشان کنند  
 برفتی بدان رسم در هیستابان  
 اگر چند آن بزم با رزم بود

چو از دور بزوي آن بنگريد  
که آمد درفش سپهد پديد  
بمادر چنين گفت کاي هوشيار  
بماير دگر گونه شد روزگار  
همه رنج و تيمار توباد گشت  
که رستم پديد آمد از پهن دشت  
یکی تل بد آن جاي پيداز دور  
ازان سو کجا بُد گذر گاه تور  
پس تل درون هر سه پنهان شدند  
از اندیشه جان غريوان شدند



### گرفتار شدن گرگين بدست بروز و فرستادن رستم زواره را نزد بروز

سه تن ديد رستم که بر تافتند  
به تيزي ازان راه بشنافتند  
بدل گفت آن هر سه بی ره شدند  
چوازما و از لشکر آگه شدند  
همانا که جاسوس توران بُدند  
بنزد یکی شهر ايران بُدند  
در فشم بديدند بگريختند  
بدا م بلا در نياويختند  
بگرگين چنين گفت باره بران  
بدانجا که گشتند هر سه پنهان  
نگه کن که تا کيستند آن سه تن  
مرآن هر سه را آر نزديک من  
چورستم چنين گفت گرگين چوياد  
بگردن بر آورده گرز گران  
بگزار دريا دلش برد ميد  
دوزن ديد گرگين و گرد دلير  
به آهن بپوشيده اسپ استوار  
کمانی ببازو و نيژه بدست  
ندیده بُد او مرد همتاي اوي  
فدانشت گرگين که آن مرد کيست  
خروشی بر آورد گرگين چو شير  
چه مردی بنام از کجا آمدي  
چو ديدی در فشی جهان بهلوان  
چو گرگين چنين گفت بروز زکين  
همانا زجان گفت سير آمدي  
که زين سان به پيدار شير آمدي  
چو آشفته شیری که کارزار  
بآهن درون غرقه چون پدل مست  
ببازوي و دیدار و بالاي اوي  
ستاده بدان دشت از بهر چيست  
بدوگفت کاي نامدار دلير  
به بی ره چنين ره چرا آمدي  
چواگشتي از چشم ايدر پنهان  
بغريد مانند شير عرين  
که زين سان به پيدار شير آمدي

چو گرگین شنید این بر آورد جوش  
 مگر نام گرگین تو نشنیده  
 ز بیکان من شیر ترسان بود  
 بیانا ترا نزد رستم برم  
 بدو گفت برزو که ای نامور  
 بدانکه که بی توش مرده شوم  
 بده مرد چون تو مرا سوی گور  
 چون زنده بوم پس مرا چون بری  
 بگفت و بدو تاخت برسان باد  
 یکی تیر برداشت از ترکشش  
 چو گرگین بیفتاد بر روی خاک  
 بینداخت از باره برزو کمند  
 یکی تیغ زهر آگون بر کشید  
 ستورش بتوسید و از بیم جان  
 گسسته لگام و نگون کرده زین  
 چو رستم واردید کمند چنان  
 بدل گفت کاری نو آمد به پیش  
 بسوی زواره یکی بنگرید  
 کنون اسب بردار و زاید بر  
 نگه کن که تا خود چه آمد به پیش  
 زواره چو بشنید آمد دمان  
 چون زد یگ آن تند بالا رسید  
 توگفتی نریمان مگر زنده شد  
 بیلا بلند و بیازو قوی  
 کمند بفراتک برسی ارش  
 سپهدار گرگین بیسته ببند  
 زواره خروشی بر آورد و گفت  
 چه نامی چه مردی مرا بازگویی

بدو گفت پیش آیی بکشای گوش  
 کزین گونه خود را پسندیده  
 زخم کمند م هر اسان بود  
 پس آنکه بگفتار تو بنگرم  
 نگوید چنین مرد پر خاش خر  
 چو شیر ژبان زخم خورده شوم  
 نشاید کشید ای گوروز کور  
 بزرق و به بند و با فسونگری  
 دوزاخ کمان را بزده بر نهاد  
 بزده بر برو سینه ابرشش  
 همه دامن جوشنش گشت چاک  
 در آورد ویرا همانکه به بند  
 همی خواست از تن مرش را برید  
 ز گرگین رمید و ستمد زو عنان  
 بیامد بر پهلوان زمین  
 نگون کرده زمین و گسسته عنان  
 نکو بنگر این کار را کم پیش  
 کزینسان شگفتی بگیتی که دید  
 بجای کجا هست گرگین گو  
 کزین اسب جان و دلم گشت ریش  
 بنزد یگ آن نامور پهلوان  
 سواری ستاده بهامون بدید  
 فلک پیش شمشیر او بنده شد  
 میان لاغرو ساعدش پهلوی  
 کمانی بیازو زره در برش  
 به پیچیده پایش بخم کمند  
 که ماناکه باتو خورد نیست جفت  
 چه کرد است این سرکش جنگجوی

زرستم همانا نداری خبر  
 همه سیستان سر بسر آن اوست  
 ازین نامور بند بکشای زود  
 نباید کزین کار آگه شود  
 ترا من بخواهم ازو این گناه  
 بدو گفتم بزود که باز آرهوش  
 مگر می ندانی که من کیستم  
 مرا دیدنی روز ننگ و نبرد  
 نه رستم زریست و نه آهن است  
 اگر نیستم من چو تهمین  
 همان زخم بازو گویا منست  
 اگر باره من نگشتی خطا  
 بچاره ز جنگال من دور شد  
 کفون چون مرا آمد امروز پیش  
 اگر سیر نامد ز بیکار من  
 زواره چو بشنید ازو این سخن  
 مر او را بدیدار بشناختش  
 بدو گفتم کای نامور پهلوان  
 بگفت این وزانجا بگردار باد  
 دل ار نیم پردرد و رخساره زرد  
 چو رستم در دید بی تاب و توش  
 بدو گفتم بر گوی تا کار چیست  
 زواره بدو گفتم ای نامدار  
 وها شد سرو پای بزود ر بند  
 همه بند و زندان تو کرد پست  
 گرفتار او گشت گر کین گو  
 که گیتی ازو گشته زیروزیر  
 همه دهر یکسر بفرمان اوست  
 بیا نزد رستم بگردار دود  
 ز خواهش مرا دست کوتاه شود  
 ازین بیشتر کار دیگر مخواه  
 دو چشم خرد را بدینسان مپوش  
 بدین دشت بیکار از چیستم  
 بمیدان کین با دلیران مرد  
 و نه کوه البرز در جوشن است  
 مرا دیدنی بر سر انجمن  
 کمند و کمان رهنمای منست  
 ز چنگم کجا یافتی او را  
 همی ماتم او را ازان سور شد  
 نمایم ز بازو و راکم و بیش  
 به بیند دگر باره دیدار من  
 برو تازه شد باز درد کهن  
 بپرسید از دور و بنواختش  
 چه گونه بجمتی ز بند گران  
 بیامد بر رستم پاک زاد  
 نهان گشته جوشنش در زیر گرد  
 نه در تن روان و نه در سرش هوش  
 رخ تو چو دینار از بهر کیست  
 بر آشفت بر مابد روزگار  
 بدین گونه گردید چرخ بلند  
 رها گشت از بند چون پیل مست  
 ندانم که چون خاست این کارنو

## جنگ رستم با برزو

چو بشنید رستم بلرزید سخت  
 چه گونه رهاگشت این دیوزاد  
 چه آمد بروی فرامرز از وی  
 خروشی برآمد از ایرانیان  
 چنین گفت هرکس که ما چون کنیم  
 چنین گفت رستم بگردان همه  
 به بندید دامن بدامن درون  
 نباید کز ایدر شود شادمان  
 اگرما بدین برد رنگ آوریم  
 چو رستم چنین گفت ایرانیان  
 که ما پیش تو یکسره بنده ایم  
 به بندیم دامن یکت اندر دگر  
 ازین دشت پیکار بیرون شود  
 چو بشنید رستم بیامد دمان  
 ز هامون بران تند بالا رسید  
 جهانجوی را دید بردشت جنگ  
 نهان کرده تن را بزیر زره  
 تگاور بزیرش ستوری چو باد  
 ز سام نریمانش نشناخت باز  
 کمندی بفرات او شصت خم  
 بر آشفت مانند پیل مست  
 بدان تند بالا زمانی بماند  
 دوزن دید با آن نبرده سوار  
 بدان خاك افکنده گرگین نژاد  
 بدل گفت باری زنان کیستند

بدل گفت مانا که برگشت بخت  
 تن خویش ازان بند چون برکشاد  
 بدان نامداران پر خاشجوی  
 ببستند برکین برزو میان  
 که تا یال برزو پراز خون کنیم  
 که ای نامداران و مردان همه  
 که از دشمن خود بریزیم خون  
 بنزد سپه دار تورانیان  
 همان نام نیکو به فنگ آوریم  
 بلا به کشادند یکسر زبان  
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم  
 نمایم کین ترک پر خاشخو  
 مگر کافر ما پراز خون شود  
 بفزدیک برزوی روشن روان  
 مر اورا بدان سوی بالا بدید  
 چو شیر بر آشفته بکشاده جنگ  
 با برو برافکنده از کین گره  
 تو گفتمی که از رخس دارد نژاد  
 ازان یال وسفت و رکاب دراز  
 که پیل ژبان را کشیدی بدم  
 یکی گرزّه گاو پیکر بدست  
 برو برهمی نام یزدان بخواند  
 چو تابنده ماه دو پنج و چهار  
 بیسته دو دستش بخم کند  
 ابا او درین جایگه چیستند



چرا آمدستند با او بهم  
 بترسید از ایوان دستان سام  
 بدانست رامشگرش را زدور  
 برامشگرش گفت ای شوخ زن  
 چه گونه رها گشت این نامدار  
 فرامرز گویا که زنده نماند  
 دگر گفت کین ماه رخسار کیست  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 جهانجوی برزوی را ملایم است  
 به افسون و نیرنگ او شد رها  
 چو بشنید برزو ز رستم سخن  
 ترا با زنان چیمت این گفتگویی  
 حدیث زنان سخت ناخوش بود  
 بنزدیک من آمدی تا زیان  
 همانا که دست تو به شد ز درد  
 چرا تا زیان آمدی بدیش من  
 مگر سیر گشتی همانا ز جان  
 بیچاره تو آن روز بگریختی  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 کنون چون بدین جای باز آمدی  
 به پیکان بدوزم زره بر بوت  
 به بینی همه جنگ گردان گرد  
 ز خونت همه خاک گلگون کنم  
 به نفک آورم بر شده نام تو  
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت  
 ترا چرخ بفریفت آن روزگار  
 اگر چند تو مرد مردانئی  
 بها شیر مردان که من کشته ام  
 دلش گشت ز اندوه پردرد و غم  
 وزان نامداران با جاه و نام  
 ازان درد بر جای شد نا صبور  
 چه کردی بران بند و زندان من  
 کجا بود دستان سام سوار  
 فلک خار و خاشاک بر روی فشانده  
 ستاده بدین دشت از بهر چیمت  
 تو بادی همه ساله روشن روان  
 هم از بهر او در دلش آذر است  
 جهانجوی این بچه اژدها  
 بدو گفت کای سرو با شاخ و بن  
 اگر جنگ را آمدی جنگ جوی  
 نه آئین مردان سرکش بود  
 سخن گوی گشتی کنون با زنان  
 که یاد آمدت باز دشت نبرد  
 دران جنگ دیدی کم و بیش من  
 که بر جنگ من سخت بستنی میان  
 بدام بلا در نیار یختی  
 ازان روزگارت بدین دشت راند  
 چو آهو بدام گراز آمدی  
 بسم ستوران بگویم سرت  
 نمایم بایرانیان دست برد  
 روانت بشمشیر بیرون کنم  
 بماند بدلت اندرون کام تو  
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت  
 که پیروز گشتی تو در کار زار  
 بهر دانشی سخت فرزانی  
 زمین را بخون شان بر آغشته ام

کجا چون تو صد چاکران داشتند  
 نهیب من ار سوي جيحون شود  
 اگر چند هستي تودر جنگ چير  
 بگفت و بيفشرد بر اسپ ران  
 چو برزو ورا دید مانند شیر  
 بچپ باز بردند هردو عنان  
 یکی گرد تیره بر انگيختند  
 دونهزه چو خشخاش گشت از نهیب  
 ز یکدیگران ایستادند دور  
 چنین بود تا بود چرخ بلند  
 چو کردی تو بردل در آرز باز  
 همان به کزو دست کوتاه کنی  
 چو آسوده گشتند بار دیگر  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید  
 دل نامداران بخیره بماند  
 همه نامداران ایرانیان  
 همی گفت هر کس چنین کارزار  
 ز سم ستوران زمین گشت پست  
 ز زخم یلان گرز شد چون کمان  
 دل نامداران ز غم تفته شد  
 یکی همچو بیل و یکی همچو شیر  
 ز یکدیگران روی بر کاشتند  
 دل هردو از رنج تن شد بدرد  
 بجوشید بر هردو جوش ز خشم  
 گسسته شد از تاب گردان رکیب  
 بسستی رسید این ازان آن ازین  
 چو رسام دلیری ز برزو بدید  
 سر رایت از چرخ بگذاشتند  
 به جیحون درون آیب پر خون شود  
 نه من رویه ام نیز تو شرزه شیر  
 بمیدان در آمد چو شیرزیان  
 بمیدان در آمد سوار دلیر  
 به نیزه در آویختند آنزمان  
 همه خاک با خون در آمیختند  
 یکی را نه جنید پا از رکیب  
 پر از رنج باب و پر از رنج پور  
 گهی ناز و شادی گهی چاه و بند  
 شود رنج گیتی بتو بر دراز  
 روان را سوي روشنی ره کنی  
 جهانند اسپان ابر یکدگر  
 بمانده پتک آهنگران  
 همی اسپ کند آوران کس ندید  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 ازان رزم گشتند خسته روان  
 نداریم یاد اندرین روزگار  
 بر آشفته آن هردو چون بیلمست  
 نیامد ازان دو یکی را زبان  
 لب و کام از تشنگی گفته شد  
 تن این قوی و دل آن دلیر  
 به بیچارگی جنگ بگذاشتند  
 رخ هردو از درد دل گشت زرد  
 چو دوطاس خون کرده از کینه چشم  
 دل هردو از یکدگر پر نهیب  
 همی هر زمانی بیغزوه کین  
 ندیدش ازو بند خود را کلید

بدو گفت کای پهلوان شاد باش  
 به یزدان که بسیار دیدم جهان  
 بماند ران نیز بودم بحی  
 بسا نامداران که در جنگ من  
 مراسم افزون شد از چارصد  
 ز چندین بزرگان که من کشته ام  
 نه چون تو شنیدم ندیدم دگر  
 هم از خوی مراجوش آغشته شد  
 ترا نیز دانم که چونین بود  
 بیابان ز گرما چو گومابه شد  
 بخوردن ترا نیز باشد نیاز  
 بنزدیک مادر یکی باز گرد  
 بر آسای و بنشین و چیزی بنخور  
 به بند از پی کینه جستن میان  
 بمادر همه کرده ات بازگویی  
 مگر مادرت روشنائی دهد  
 که تا کشته نائی تو بردست من  
 ندرم بدشنه جگر گاه تو  
 چورستم چنین گفت بر زوی شیر  
 شکفت آیدم کار و کردار تو  
 دریغ آن دلیران و گردن کشان  
 که بیهوده بردست تو کشته اند  
 روان را بدادند بر دست تو  
 به افسون و نیرنگ شان کشته  
 دو بار آمدی جنگ را بدش من  
 بچاره ز من روی بر کاشتی  
 چو در جنگ دندان من گشت نیز  
 بدان گفتم این تا نگویی که من

همه ساله از درد آزاد باش  
 هم ایران و توران کران تا کران  
 ابا اهرمن دست سودم بسی  
 بدانند جان را بر آهنگ من  
 که روزی نیامد مرا پیش بد  
 همین مایه کشور که من گشته ام  
 نه در تخمه ام بست چون تو کمر  
 همین براه از رنج من گشته شد  
 دلت در برابر رنج خونین بود  
 برو ریگ تفسیده چون تابه شد  
 اگر چند این رنج باشد دراز  
 زمانی ابا او هم آواز گرد  
 وزان پس چو بر گردد از چرخ خور  
 به بینیم تا بر که گردد زمان  
 مگر او ازین کینه بچد دست روی  
 ترا با خرن آشنائی دهد  
 نماند بخلق تو در شست من  
 برون ناید از میخ تن ما؛ تو  
 بدو گفت کای پهلوان دلیر  
 که دیدم چنین جنگ و بیکار تو  
 دریغ آن سواران مردم کشان  
 روان را بخون اندر آغشته اند  
 بماهی گراینده شد شست تو  
 زمین را بخون شان در آغشته  
 چو دیدی بمیدان کم و بیش من  
 مرا ابله و خیره پنداشتی  
 گرفتی دگر باره راه گریز  
 فریب تو خوردم درین انجمن

همانا فرامرز نامد هفوز  
 کنون باز گردد برو باز جای  
 بدان نامداران بکو جنگ من  
 نه مردان بدند آنکه در جنگ تو  
 بدان جای روباہ ایمن بود  
 بچشم کسی رود آید عظیم  
 ستاره بدانگاه رخشان بود  
 چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب  
 به بینی زمن باز آهنگ جنگ  
 چنانست فرستم بر زال باز  
 بکوبم بگرز گران گردنت  
 چو بشنید رستم ازو این سخن  
 پراندیشه زان جای برکاشت روی  
 بیامد بنزدیک ایرا نیان  
 وزان روی برزو بکردار شیر  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 دگر باره این سرکش جنگ خر  
 بچاره دگر بار از من بچست  
 همی گوید این سرکش جنگجوی  
 بیا تا ترا پهلوانی دهم  
 فریبد مرا تا بایران شوم  
 ندانم بفرجام این چون شود  
 وزان روی رستم بخوردن نشست  
 چنین گفت رستم که هرگز پلنگ  
 ز چندین سوزان که من کشته ام  
 بسی دیو شد کشته بردست من  
 ندیدم بمردی چنین کامگار  
 جوانی که سالش نباشد دوده

که در جنگ آری بهانه چویوز  
 چو جنگ آرزو آیدت پیشم آری  
 بجنگ اندرون کردن آهنگ من  
 بدادند جان را در آهنگ تو  
 که بر گردن شیر آهن بود  
 که از موج دریا ندیدست بیم  
 که خورشید در چرخ پنهان بود  
 نماند ترا جایگاه فریب  
 نبرد هزبر و خروش پلنگ  
 که دیگر بجنگت نیاید نیاز  
 بخونت کنم لعل پیراهنت  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بدیده غریوان بدل چاره جوی  
 فرود آمد از رخس شیر زبان  
 بیامد بنزدیک مادر دلیر  
 ندیدی که چون گشت بر من زمان  
 چو در جنگ من سخت بسته کمر  
 چو دیدش که گشتم برو چیره دست  
 چه باشی بتوران چنین پویه بوی  
 بایران زمین کامرانی دهم  
 بنزدیک شاه دلیران شوم  
 ز خون که این خاک گلگون شود  
 ابا پهلوانان خسرو پرست  
 ندیدم که باشد چنین تیز جنگ  
 جهانی بخون شان بیاغشته ام  
 بماهی رسیده سرشست من  
 نه دیو نه مرد و نه شیر شکار  
 بمن در چنین است در جنگ زه

همی شرمم آید ز ریش سفید  
 سوی زال ازین رزم بشدافتن  
 بدین کار دردم مرا یار کیست  
 یکی گرد پیدا شد از سیستان  
 دل پهلوانان پر از بیم گشت  
 چو شیران جنگال شسته بخون  
 فرامرز در پیش بر سان باد  
 بپرخ برین بر رسیده سرش  
 خود و نمداران زابل دلیر  
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز  
 ستاده بپامرد خسرو پرست  
 که باتو همانا خورد نیست جفت  
 ز دشمن سرت را نگهدار باش  
 بحلقش درون مانده بدشست تو  
 خرد و نامداران آن انجمن  
 چو باد خزانی همی برگذشت  
 بدشت آمدی تا چه آید بروی  
 نه بردشت کین از تو برتر شد است  
 سوار آوری از بی یلک سوار  
 ز مادر چوتو هم نزاید همی  
 سر سروران گرد لشکر شکن  
 به انعمون و نیرنگ زن شد رها  
 بنزدیک بهرام گوهر فروش  
 بدان روی او را زره برده بود  
 نیامد ازان کار ویرا گزند  
 نهاده بفرمان رستم دو گوش  
 اگر بخشدش ورستاند روان  
 نگوید چنین ناسزا هیچ کس

بیزد ان که از جان بریدم امید  
 ازو روی در جنگ بر تافتن  
 چه گوئید درمان این کار چیست  
 درین بود رستم که از نا گهان  
 چو نزدیک آمد بدو نیم گشت  
 یکی لشکر از گرد آمد برون  
 همه نیره داران دستان نژاد  
 یکی گرگ بیکر درفش از بوش  
 همی رفت برسان ارغنده شیر  
 چو آمد بنزدیک رستم فرار  
 بکش کرده دست و سرافکنده پست  
 بر آشفت رستم با آواز گفت  
 نگفتم ترا من که هشیار باش  
 بدانکه که بد بسته در دست تو  
 ندانستی او را نگهداشتن  
 کفون چون رها گشت آهوزدشت  
 بر آراستی چاره و رنگ و بوی  
 همانست بزرگه دیگر شد است  
 ترا شرم ناید که اکنون هزار  
 تو امرد خواندن نشاید همی  
 فرامرز گفت ای سر انجمن  
 زبند من این بچه ازدها  
 زنی آمد از شهر توران بهوش  
 بوی زرو گوهر بیاورده بود  
 بچاره رها کرد ویرا زبند  
 کفون هست در بند گوهر فروش  
 بدان تا چه فرمان دهد پهلوان  
 بدو گفت رستم که بیهوده بس

بگفت این وزد تازیانه هزار  
 بجست آنکهی گیو بر پایی و گفت  
 ازو بستد آن تازیانه بخشم  
 نه هنگام خشم است ای پهلوان  
 که گویند از بهر ترکی که جست  
 بیاتا نشینیم با یکدگر  
 مگر نام او را به ننگ آوریم  
 همانا فزون بر سر نامدار  
 که با مغز پهلو خورد باد جفت  
 برستم چنین گفت بکشای چشم  
 که هنگام گزاست و تیر و کمان  
 سرمغز فرزند خود را شکست  
 بسازیم تدبیر این نامور  
 بمیدان کیش بچنگ آوریم



### فرستادن رستم خورش را نزد برزو

#### و زهر انداختن گرگین دران

نشستند آنگاه یکسر مهان  
 بچاره کشادند یکسر سخن  
 یکی گفت یکباره جنگ آوریم  
 بدیشان چنین گفت گرگین که بس  
 یکی چاره دانم درین کار من  
 همانا ندارند خوردن همی  
 بفرمای خوالیکران را کنون  
 بمالیم بر مرغ بریان شرنگ  
 اگر دست یازد بخوردن فراز  
 بران بر نهادند یکسر سخن  
 ابا او چنین گفت رستم که بس  
 که زهرازی برای هم آورد خویش  
 بخوالیکرش گفت رستم که همین  
 مرغ و زبیران و نان و بره  
 چو بشنید خوالیکرش گفت زود  
 زنان وز ریچار و از خوردنی  
 همه برد در پیش رستم نهاد  
 کشادند در چاره جستن زبان  
 همی هر کسی چاره افکند بن  
 بجمله مراورا بچنگ آوریم  
 نسازد چاره بدینگونه کس  
 به بینید این رای هشیار من  
 از ایدر ببایدش بردن همی  
 که تا خوردنی را بیارد برون  
 فرستیم نزد یک آن تیز چنگ  
 نیاید بمیدان جنگش نیاز  
 که افکند گرگین میلاد بن  
 ندارند مردان مرا خود بکس  
 فرستاد رستم بد آئین و کیش  
 بیاور زهر گونه خوردن  
 ببردند از مطبخش یکسره  
 بمطبخ درون رفت برسان دود  
 بنزدیک آن پهلوان زمی  
 برستم چنین گفت کای پاکزاد

همین بود در خیل ما خورد نین  
 بکاوید زیر نگین آنزمان  
 بر آورد یک باره آن جنگ خر  
 بفرمود تا جمله برداشتند  
 بیاورد گرگین هم اندر زمان  
 چو در پیش برزو بگسترد خوان  
 بدانگه بگرگین چنین گفت هین  
 بزیر نگین بد شرتکش نهان  
 بمالید بر خوردنی مر بسر  
 مر او را دران خام پنداشتند  
 بنزدیک آن پهلوان جهان  
 بیامد بنزدیک رستم دوان



رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش  
 از خوردن خورش زهر آلود

چو برزو بران خوردنی بنگرید  
 چو آن گره آمد بنزدیک اوی  
 یکی گورخر دید گامد برون  
 همه یال و سفتش پر از پرتیر  
 به تیزی بدان دشت بروی گذشت  
 پس او دو سگ دید مانند شیر  
 گمانی بیازو بر اسپ بلند  
 چو باک جهنده همی راند اسپ  
 سپاهی پس پشت او تازیان  
 یکی شیر پیکر درفش از برش  
 سپاهی ازان روی ترکان چین  
 مه ویسگان پور پیران گرد  
 چو برزو را دید از جا بجمت  
 برانگیخت زان جا و شد تازیان  
 ز فترک بکشاد بیچان کند  
 بر مادر آورد ویرا کشان  
 چو روئین بنزدیک برزو رسید  
 مر او را دران جای بشناختش  
 یکی گره تیره بصحرا بدید  
 نکه کرد در گرد تار یک اوی  
 سر و پای او گشته بد غرق خون  
 برش سرخ از خون واشکم چو شیر  
 همه دشت از خون او لاله گشت  
 پس سگ سواری چو شیر دلیر  
 کشاده ز فترک خم کند  
 بگردار آشفته آذر گشپ  
 چو آشفته شیران مازندران  
 غلافش زد ببا گهر بر هوش  
 سپهدار روئین سوار گزین  
 سواری دلور ابا هست برد  
 بران باره پیل پیگر نشست  
 رسید اندران گور خر در زمان  
 بدست و بپایش در افکند بند  
 بیفگندش آن جای چون بیهشان  
 هم از گرد ره روی برزو بدید  
 فرود آمد از اسپ و بنواختش

چه گونه است کار تو در نیمروز  
 که رستم بریداست از تنت سر  
 که روز بد آوردی او را بروی  
 چه گونه رسیدی بدین جای تو  
 دگر نامه زندگانې فخواند  
 ویا بند رستم چنین خوارگشت  
 چنین بود فرمان پیروزگر  
 ز رستم نیاید مر او رازبان  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان لشکر خویش آواز داد  
 که رخشان شود جان تاریک اوی  
 بگفتند هرگونه از بیش و کم  
 ز بازارگانی و از گوهرش  
 چو بشنید روئین چو گل برشگفت  
 که پیش آور آن هدیه پهلوان  
 برافروز آتش ز پولاد چین  
 برو گورخر زود بریان کنی  
 کجا آوردی ازینسان خورش  
 دگر خورد نیهای چون جان پاک  
 بمن برکشاین زمل زرد راز  
 همی تا بگویم نکو گوش کن  
 ز بالای باره بزوی آمدیم  
 چنین گفت گویا بسالار خوان  
 بپر نزد آن پهلوان مدار  
 که تو آمدی نزد ماشادمان  
 ز بهر چه پرسی توای شیر مرد  
 شنو تا بگویم ترا گوش دار  
 اگرچند چون توبه پیکار نیست

بدو گفت ای شیر برگشته روز  
 بتوران چنان است اکنون خبر  
 چه افسون و نیرنگ کرده بگویی  
 رها چون شد از بند او پای تو  
 که هرکس که در بند او بسته ماند  
 مگر خفته بخت تو بیدار گشت  
 بدو گفت برزو که ای نامور  
 کسی را که یزدان بود پاسبان  
 بگفت این و از اسپ آمد فرود  
 فرود آمد از اسپ روئین چو باد  
 بیاورد لشکر بنزد یک اوی  
 نشمندان آن جای هردو بهم  
 ز کردار رامشگر و مادرش  
 همه یک بیگ پیش روئین بگفت  
 بماند چنین گفت از آن پس جوان  
 بسازید ازین گورخر خورد نین  
 ز خاشاک آتش فروزان کنی  
 بدو گفت روئین که ای پرمنش  
 خورشها ازین گونه و نان کاک  
 بدینجا که آورد پیشت فراز  
 بدو گفت برزو که بشنو سخن  
 بدانکه که از جنگ سیر آمدیم  
 چو برگشت از رزمه پهلوان  
 که هرگونه چیزی که داری بیار  
 بیاورد خوالیگرش این زمان  
 کنون هیچکس دست بروی نکرد  
 بدو گفت روئین که ای نامدار  
 همانا ترا سال پعیار نیست



فدائی تو آئین و رسم جهان  
 نباید که چیزی درین خوردن  
 بدان تا تو چون خورده باشی مگر  
 بر آید بزاری روان از تنت  
 نداند کسی راز تو در جهان  
 چو بر زو زروئین گرد این شنید  
 بدل گفت آری روا باشد این  
 کرا نامدش زندگانی بسر  
 چو آید زمانه به تنگی فراز  
 چنین بود تا بود گشت زمان  
 بیازید روئین پس آنکه دود هست  
 یکی مرغ بریان و دوباره کاک  
 سگان چون بخوردند اندر زمان  
 فغانند بر جای و پاره شدند  
 پروئین چنین گفت پس پهلوان  
 بما بر ببخشود یزدان ما  
 وگرنه بدین جای مرده بدیم  
 بفرمود تا خوانش بر داشتند  
 بماند چنین گفت کای مهربان  
 اگر گشت بریان بیار برم  
 سبک مادرش گورخر آن زمان  
 نمک بر پراگنده او را سبک  
 بخوردند نان و پیرداختند  
 وزین روی گردان ایران بهوش  
 زروئین چو بشنید کامد برش  
 به ایرانیان گفت گرگین گو  
 فدایم که این راسر انجام چیست  
 نه بینی که هر چند چاره کنم

هم افسون و فیرنگ ایرانیان  
 فشاندند از بهر آشوب و کین  
 بگیردت دیده بسوزد جگر  
 نه آگه ازین راز پیراهنت  
 بماند چنین کینه اندر نهان  
 بژرفی بدین گفتها بنگرید  
 ندانم چه آید بما بر ازین  
 نمیرد ورا گر بر آری جگر  
 بچاره نکردد ز تو مرگ باز  
 نباید که باشی خلیده روان  
 ازین خوردنیها بچاره برست  
 به پیش سگ انداخت بر روی خاک  
 بسیری رسیدند زان پس ز جان  
 جهان پهلوانان نظاره شدند  
 ز تو دور بادا بد بدگمان  
 که تو بودی اکنون بمهمان ما  
 همان جان شیرین سپرده بدیم  
 ازان پیش او هیچ نگذاشتند  
 چه کردی بدان گورخر این زمان  
 درنگی میار بکار اندرم  
 بیاورد نزدیک آن دو جوان  
 بزیرش برافکند نان تنگ  
 بکین دل آن هر دو آن تاختند  
 به آواز شیون نهاده دو گوش  
 بفزد بک برزو است بالشکرش  
 کهن گشته این رزم گردید نو  
 بفرجام ازین کار بدنام کیست  
 دل خویش ازان چاره پاره کنم

ندانم که چون گشت خواهد زمان  
بهر حال دانم که روئین کنون  
چو گرگین چنین گشت رستم سختم  
بدو گشت رستم که چندین مگویی  
که دانش ز روئین کم از آن تست  
بفرمان و رایت بدادم بباد  
بترسم به تنگی در آید زمان  
بباشد مر او را ببد رهنمون  
به تیزی برو بر کشاده دو چشم  
تو پنداری ای گم ره خیره روی  
جهان یکسره زیر فرمان تست  
همه نام نیک من ای دیوزاک



باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو و آشکارا  
کردن مادرش که او فرزند صهراب است

چو خم داد خورشید بر چرخ پشت  
بروئین چنین گشت برزوی شیر  
بفرماید تا اسپ را زین کنند  
بیاورد جوشن بدو مادرش  
بزد دست برزو چو شیرزیان  
وز آنجا بمادر چنین گفت بس  
هر آنکو بزاید ببایدش مرد  
من آنروز را دل نهادم بمرگ  
کنون آن به آید بدین جایگاه  
وگرزنده برگردم از جنگ باز  
بدین گفته اکنون تو خرسند باش  
بگفت این و آمد بمیدان جنگ  
وزین روی رستم چو او را بدید  
به ایرانیان گفت امروز باز  
بصد چاره از دست این اژدها  
فرامرز را گفت بشنو سخن  
دل اندر وفای زمانه میند  
به نیک و به بد هر دو خرسند باش  
شدش خوابگه زیر پهلو درشت  
که ای نامور بهلوان دلیر  
سواران تو دل پر از کین کنند  
بباید خون جگر بر برش  
بپوشید جوشن هم اندر زمان  
بگیتی نماند است بسیار کس  
کسی شخص زنده بمینو نبرد  
کجا بسته گشتم بدر بند ارگ  
که کشته شوم من یاوردگاه  
بود هدیه ایزد بی نیاز  
بدانش چو شاخ برومند باش  
کشاده به پیکار رستم دو جنگ  
یکی آه سرد از جگر بر کشید  
دگر بار شد جنگ برزو دراز  
بمیدان کین یقتستم رها  
بد انچه بگویم نکو گوش کن  
که یکسان نکرده صهر بلند  
همیشه چو شاخ برومند باش

مرا چرخ بعیار یاری نمود  
 بسی دیو شد کشته بردست من  
 نهیب من از سوی جیحون رسید  
 اگر گرز برة کو آهن زدم  
 کفون چون سپهر از مردم گشت سمت  
 من اینک شدم سوي آن نامدار  
 اگر دست یابم بروبر بکین  
 وگر جز بدین گونه گردد زمان  
 بزودی بنزدیگ داستان خرام  
 نگر تا زمرگم نیا ئی بجوش  
 وز آنجا که یزدان جهان آفرید  
 نه کس یافت از چرخ گردنده داد  
 بمردی چو من در فسانه نبود  
 بگیتی یکی دشمن من نما ند  
 مگر کین یکی نامدار و جوان  
 چو گشت این جهانجوی از نمان سوار  
 درین جنگ با وی بکوشیده ام  
 کفون چون رسیدم زما نه فراز  
 بدین مرگ من بر تو خورسند باش  
 وزان پس بیامد بمیدان جنگ  
 پیدو شید مدینه به ببر بیان  
 کمانی ببازوو تیر آرشی  
 کمندی بفتراک بر شصت خم  
 یکی نیزه بردست بیچان چومار  
 یکی ترک چینی نهاده بسر  
 پیدو شید بر رخس بر گستوان  
 بد انسان در آمد بمیدان کین  
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید

بفرجام خواهد کلام ربود  
 بسی جنگ کوه شد از شست من  
 نهنگ از نهیبم بهامون رمید  
 از آن کوه گام دلم بستدم  
 سواری چنین پیشم آمد درست  
 بمیدان جنگ از پی کارزار  
 بخاکش در اندازم از پشت زمین  
 تو باره بر انگیز ایدر ممان  
 چنین گو بدستان که ای نیکنام  
 بتن بر سلاح صبور ی بیوش  
 ز گردان کس این شاد کامی ندید  
 بدین سان که من ای یل پاکزاد  
 بیلائی من در زمانه نبود  
 که منشور تیغ مرا بر نخواند  
 بمردی مرا بر لب آورد جان  
 بدژی شمارد همی کارزار  
 به آهن همه تن بپوشیده ام  
 بمن بر شود دست برزو دراز  
 بگیتی درخت برومند باش  
 چو آشفته شیرو چو غران نهنگ  
 به پیکار برزو ببسته میان  
 همی کرد بر دشت کین سرکشی  
 که پیل ژبان را کشیدی بدم  
 بران تا برآرد ز دشمن دمار  
 بگوهر بر آراسته سر بسر  
 به آهن درون کرده او را نهان  
 به ابرو در افکنده از خشم چین  
 برخش تگاور زمین بر درید

بآواز گفت ای یل کارزار  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 چو برزو و را دید کامد برش  
 بمیدان در آمد چو یک پیل مست  
 بوستم چنین گفت کامی بی خرد  
 که کردست با هم نبودی بدی  
 ترا چون سواران دل و شرم نیست  
 نترسیدی از ننگ و از نام بد  
 چه کردم بتو یا بفرزند تو  
 ترا شرم ناید زربش سفید  
 فدائی اگر چند مانی دراز  
 چو با من بسنده نبودی بجنگ  
 کجا رفت آن زور بازوی تو  
 بگفتی به نیرو فزوم ز پیل  
 چو دیدم بدین گونه کردار تو  
 کنون چون مراداشت یزدان نگاه  
 تو مردی من دیده بودی نخست  
 بیزد ان که گر تو نکردی چنان  
 چو من سوی توران شنایدمی  
 ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ  
 کنون چون شرنک تو نامد بکار  
 چنانست فرستم ره سیستان  
 زمین را زخونت بسازم کفن  
 به بندم دودستت بجم کمند  
 بتوران فرستم با فرا سیاب  
 نمایم بخاقان و شاهان ترا  
 چنان چون تو کردی بتورانیان  
 ولیکن نیازم بفرزند تو

بر آسودی از گردش روزگار  
 میاور ازین بیش اکنون درنگ  
 بجوشن بپوشید روشن برش  
 ببازو کمانی عمودی بدست  
 از آزادگان این کی اندر خورد  
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی  
 جهان را بنزدیکت آزریم نیست  
 و یا سویی ایزد سرانجام بد  
 مگر آنکه جستم ز در بند تو  
 ز یزدان همانا شدی نا امید  
 سرانجام کار اندر آئی بکار  
 سویی چاره گشتی بزهر شرنک  
 همان جنگ پر خاش و نیروی تو  
 بمردی بر آیم ز دریای نیل  
 دروغ است آن خام گفتار تو  
 ز روز بدو چاره زشت خواه  
 دلت باز این آرزو از چه جست  
 نه بستی به پیکار من بر میان  
 پس آواز تو نیز نشنیدمی  
 هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ  
 بیاداش نیکی زمن یاددار  
 که گریند بر تو همه دوهستان  
 به خنجر بترم صرت را ز تن  
 اگر زنده مانی بمانی به بند  
 براه خراسان بدانموی آب  
 بگردانمت گرد توران ترا  
 نمایم من اکنون با ایرانیان  
 بدستان سام و به پیوند تو

نمائیم که بادی برایشان جهد  
 که بودند با من همه روز و شب  
 بگفت این و آنکه بکردار باد  
 سر ترکش تیر را برکشاد  
 بران نامور تیر باران گرفت  
 هوارا پوشید از پَر تیر  
 سپرها ازان تیر چون بیشه شد  
 همه خود و خفتان دریدن گرفت  
 فرو ریخت برگستوانها ز هم  
 بفرسود بازوی هرد و سوار  
 چون ترکش تپید شد ز پیکان و تیر  
 بیازو درانگند خم کمان  
 چورستم بدید آنکه برگشت بخت  
 بگوز گران بر بیفشرد چنگ  
 بکینه دو بازو برافراختند  
 برآمد یکی آتش کارزار  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 چو سندان سرو ترک گرز گران  
 ز سم ستوران به آورد گاه  
 بماهي بد از سم باره ستوه  
 جهان پهلوانان بگرد اندرون  
 ز بازوی هردو برافراز ترک  
 خم آورد بلزوی هردو ازان  
 همه ترک از گرز پاره شده  
 فروماند بر جای اسپان زنگ  
 بیارید از دیده هردو خون  
 بسیری رسیدند هردو ز جان  
 فشردند بر باد پایان دوران  
 و یانه کمی رنج بر من نهد  
 بشادی ولا به کشاده دولب  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 یکی تیر برداشت بوسان باه  
 همه دل پراز کین ایران گرفت  
 ببوسید پیکان او ماه و تیر  
 دل نامداران پر اندیشه شد  
 دل نامداران طپیدن گرفت  
 که پشت یکی تن نیامد بخم  
 که یکتا نشد سیر از کارزار  
 جهانجوی برزو یل شیر گیر  
 بزه دست و برداشت گرز گران  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 درآمد بران مایه شور و جنگ  
 دل از مهر هریک پدراختند  
 ز گوپال گردان و تاب سوار  
 تو گفتمی که خاک سیه پیختند  
 همی گرفت چون بتک آهنگران  
 همیرفت گرد و پوشید ماه  
 به بهرام گردون رسیده شکوه  
 همی بود بیجان و دل پرز خون  
 همی گرز بارید همچون نکرگ  
 جوانه همان سال خورده همان  
 برایشان جهانی نظاره شده  
 یکی را بتن در نجیبید رگ  
 خمیده شده پشت هردو چو فون  
 فکندند از دست گرز گران  
 چو آشفته دیوان مازندران

بخورشید نعره بر افراشتند  
 بجم کمند اندرون یال و بز  
 نه جنبید یک مرد از پشت زین  
 که بر جان هردو نیامد گزند  
 همی راند خونابه بر رخ چوجوی  
 جهان دار و دارای هفت آسمان  
 نموزی دلم را بدرد پسر  
 ز تاریکیش روشنائی دهی  
 نیایش کنان بیش بیزدان پاک  
 ز دیده بران روی از غم چوزر  
 چنین گفت بزرو که ای هوشمند  
 ببنفدیم تا بر که آشفت بخت  
 بقازیم اسپان ابر یکدگر  
 به پیوند جان که نازد بهسر  
 ز خون که برخیزد امروز گل  
 بیزدان دادار پروردگار  
 نیاری بگفتار در هیچ کاست  
 بقوران ترا خویش و پیوند کیصت  
 که جز از نژاد بزرگان نه  
 سخن گوی و دانا و چیره زبان  
 ز تخم و نژاد من و انجمن  
 چه داری ز مردی بیدان بیار  
 سخن بیده نیز چندین مکوی  
 کمر گاه من گیترو چندین مباحی  
 گرفتش بکینه کمر بند سخت  
 زمانه بمانده ازو در شکفت  
 چو شیران آشفته بر یکدگر  
 دو گرد دلاور دوشیر نبره

ز یکدیگران روی بر کاشند  
 لهادند بر گردن اسپ سر  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 گسسته شد از تاب گردان کمند  
 جهانجوی را مادر از بیم اوی  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 بدینجای بر ایزد دادگر  
 ازین جنگ او راهائی دهی  
 ستاده بپارخ پر از گرد و خاک  
 همی گفت و می راند خون جگر  
 چو بگسست آن هردو انرا کمند  
 چه سازیم اکنون کمر بند سخت  
 بگیریم هردو دوال کمر  
 به بیفیم تا بر که گردن سپهر  
 به بیفیم تا که شود خسته دل  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 کز آنچه از تو پرسم بگوئی تورامت  
 بگوئی که تخم و نژاد تو چیست  
 همانا که از تخم توران نه  
 بدو گفت بزرو که ای پهلوان  
 چه برسی ازین بر شده نام من  
 ترا با نژاد و تبارم چه کار  
 اگر جنگ جوئی ز من جنگ جوی  
 که گفتست بیبوده در جنگ جای  
 بگفت این سرافراز پیروز بخت  
 همان پهلوان بند او را گرفت  
 گرفته بدو دست بند کمر  
 بکین دل آن هردو تن زور کرد

نچنبید بر زین ازان دویکی  
 دل هردوان در طپیدن گرفت  
 دل نامداران ز کینه بدره  
 توگفتی دو پیلند آهن جگر  
 تهمتن که چون دست برگز کرد  
 بهامون پلنگ و بدریا نهنگ  
 گرفتش کمرگه بزوزو چنان  
 نچنبید بزوزو ازان پشت زین  
 خجل گشت ازو رستم شیردل  
 بدو گفت بزوزو که ای نیکبخت  
 چه ماند است چاره کنون چون کنم  
 ورا گفت رستم که ای کامگار  
 مراسم شد دل ازین کارزار  
 نه بینم بجز کشتی اکنون دری  
 بکشتی بکشیم بردشت کین  
 به بینیم تا این سپهر روان  
 بگفتند و از اسپ هردو سوار  
 بپستند هردو کمرگه سخت  
 دل هردو از غم شده پاره پار  
 همی گفت رستم بترسم که من  
 بمردی شده در جهان نام من  
 چه گویند ازان پس از مرگ من  
 که رستم جهان را بمردی گرفت  
 ازو در نهیب از کران تا کران  
 بدست که در جنگ او کشته شد  
 شکفت آیدم زین نهاد جهان  
 کرا بر کشد سر بچرخ برین  
 نه بر شادیش شاد باید بدن

نکردند کم کینه را اندکی  
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت  
 رخ پهلوانان زانده زرد  
 به پیچیده خرطوم در یکدگر  
 بر آردی از سنگ و از کوه گرد  
 رمیدند از جنگ آن شیر چنگ  
 که خونبار گشتش سر ناخان  
 نه افگند در ابرو از خشم چین  
 که از شیر بردی بشمشیر دل  
 بدیدم ترا بازو و بند سخت  
 بگوئی برین بر چه افسون کنم  
 سخن بشنو از من یکی گوش دار  
 فرو ماند بازو و اسپم ز کار  
 چو اندیشه کردم من از هر سری  
 همانا که آید یکی بر زمین  
 کرا بخشد امروز از ماروان  
 بزیر آمده همچو شیر شکار  
 بدان تا کرا یاری آید ز بخت  
 از اندیشه و گردش روزگار  
 شوم کشته در دست این اهرمن  
 بزشتی گراید سر انجام من  
 چو بینند در خون سرو ترک من  
 همه شهریاران ازو در شکفت  
 چه شاهان چین و چه مازندران  
 که خاکش بخون اندر آغشته شد  
 که پیدا کند کینه مهرش نهان  
 بفرجامش آرد بزیر زمین  
 نه در رنج او دل بغم آزدن

بگردن کشان سرفرازی کند  
 فروبست دامن به بند کمر  
 ستاندند هردو بران روی خاک  
 هم از بهر نام و هم از بهر فنگ  
 چنین بود آئین آن روزگار  
 نکردند اسپان خود را رها  
 چو اسپان ببستند اندر کمر  
 توگفتی دو شیر اند بر خاشختر  
 بکردند بر یکدگر بند سخت  
 گهی زور این کرد گه کرد آن  
 کرا بخت برگشت مرده‌ی چه سود  
 چو یزدان کسی را کند نیکبخت  
 بیالود خون از تن هردو مرد  
 خروشید رخس جهان پهلوان  
 کزینده شد اسپ و بر تافت روی  
 ز تابیدن اسپ و تاب نهنگ  
 ز نیروی اسپ آن جهان پهلوان  
 برو چیره شد رستم شیرزاد  
 هر او را ببرد و بیفشرد سخت  
 بسختی که زد بر زمینش ز کین  
 چو شیری نشست از بر سینه‌اش  
 بر آورد خنجر بکین از میان  
 نگه کرد مادرش او را بدید  
 بگفتا بمن این زمان گوش دار  
 ترا شرم ناید یزدان پاک  
 بزاری بر آری روان از تنش  
 ز تخم نریمان و فرزنده تو  
 ترا او نبیر و تو هستی نیا

نگه کن که چون مهره بازی کند  
 ز گردن بر آورد ز زین سپر  
 دل هردو آن گشته از کینه چاک  
 ببستند اندر میان پالهنگ  
 بهنگام جنگ و گهی کارزار  
 ز بیم بدانند پیش فزایدها  
 گرفتند مر بازوی یکدگر  
 بر آویخته هردو با یکدگر  
 ز تن هردو مانده برگ درخت  
 نگه کن بحکم خدای جهان  
 چو خواهد کلاه از سرش در روت  
 برو نرم گردد همه بند سخت  
 شده ناخنان شان ز خون لاجورد  
 بر اسپ سپهدار گرد جوان  
 از آن نامور سرکش جفگ جوی  
 به پیچید بر زوی را پالهنگ  
 بخاک اندر آمد بزانو نوان  
 بر آورد بازو بکردار باد  
 بیفکند او را چو شاخ درخت  
 توگفتی بلرزید روی زمین  
 بران تا بخواهد ازو کینه اش  
 خروشید مانند شیر ژبان  
 که رستم بخواهد سرش را برید  
 شوم تا بگویم بتوهوش دار  
 که چونین جوانی برین تیره‌خاک  
 بخونش کنی لعل پیراهنش  
 نبیر جهاندار و پیوند تو  
 برودل چه داری پر از کیمیا



جهاندار فرزند سهراب گرد  
 بخوایش کشتن بدین دشت زار  
 که گاهی نبیره کشتی گاه پور  
 ترا خود بدیده درون شرم نیست  
 همی گفت و میراند خون جگر  
 همی کند موی و همی ریخت خاک  
 بدو گفت رستم که ای شهره زن  
 چه گوئی مگر خواب گوئی همی  
 نشانی چه داری مر این را بگوئی  
 ز سهراب چونست این وا نژاد  
 چو دارد ز زال و نریمان نسب  
 همه راز این پیش من بازگوئی  
 نخواهم که آری درین کاستی  
 و را گفت شهری کای پهلوان  
 مگر خنجر از دست بیرون کنی  
 بترسم که هر دم بجنبی ز جای  
 جهانجوی در زیر او بسته دست  
 همی راند بر روی از دیده آب  
 چو رستم بیند اخت خنجر دست  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 بد آنکه که سهراب شد پهلوان  
 فسیله بران کوه ما داشتی  
 بد آنکه که سر کرد پر شور و کین  
 بیامد بنزد فسیله دمان  
 بدان تا به بیند ستوران همه  
 بدان چشمه سار میان دواره  
 پدر بد مرا نامداری دلیر  
 ز فرمان دادار پروردگار

بدین زور و بازو و این دست نزد  
 نترسی ز یزدان پروردگار  
 بهانه ترا کین ایوان و تور  
 جهان را بنزد بکت آزم نیست  
 همان خاک آورد کرده بسر  
 همه جامه نامور کرده چاک  
 مرا اندرین داستانی بزن  
 بدین دشت چاره چه جوئی همی  
 بگو پیش من تیز و مخراش روی  
 ببايد مرا راز این بر کشاد  
 چرا پیشم آورد کین و غضب  
 بژرفی نکه کن بهانه مجوی  
 به پیشم نگوئی مگر راستی  
 زبانم نگرند همی در دهان  
 برین خسته جانم توافسون کنی  
 بیندازی این تیغ زن راز پای  
 تو گفتمی که چرخ روانش به بست  
 دلش ز آتش مهر گشته کباب  
 بیامد بوش تیز شهر و نشست  
 فروزنده چون خورمیان مهان  
 سرافراز نامی میان مهان  
 شب و روز بردشت بگذاشتی  
 ز کین کرد آهنگ ایران زمین  
 ابا او سپاهی چو شیر ژیان  
 سیارک بدان نره شیران همه  
 فرود آمد او با دلاور سپاه  
 همه ساله بودی به پنچیر شیر  
 پدر بود آنروز اندر شکار

بد آنجای جز من دگر کس نبود  
 برهنه سرو پای و بر سر سبوی  
 جهانجوی از خیمه چون بنگرید  
 دلش گشت مهر مرا خوشتر  
 مرا چاکری برد نزدیک اوی  
 بانسونگری دیده بی شرم کرد  
 بدانسان که آئین مردان بود  
 بحیله بر آورد پایم بدام  
 بمردانگی کام دل بر گرفت  
 چو از من جدا شد جهان پهلوان  
 ز راز من آن شاه آگاه شد  
 از و برگزیدم شدم بارور  
 بآورد سر آنکه آواز داد  
 بدانی که از من شدی بارور  
 برون کرد ز انگشتش انگشتری  
 بمن داد و گفتش که هین گوشدار  
 نگهدار این چون پسر آیدت  
 بهنگام آن کو شود کینه ور  
 بگویش که دارد مرا این را نگاه  
 اگر دختر آید نکو چون پری  
 بگفت این و آنکه اندر زمان  
 بیامد به پیکار و خود کشته شد  
 جهانجوی برزو ز من شد جدا  
 همه سال او بود هم ساز من  
 ببرزیری گشت همدانستان  
 از آن بیم کش نایدش ساز جنگ  
 نباید که همچو پدر زار و خوار  
 بناگه یکی روز افراسیاب

که فرمان دادار این گونه بود  
 بنزدیک چشمه شدم پویه پوی  
 برهنه سرو پای و رویم بدید  
 یکی را بفرمود کورا بیار  
 بتن زورمند و بدل چاره جوی  
 بشیرین زبانی مرا نرم کرد  
 چو یاری گوش حکم یزدان بود  
 برون کرد شمشیر کین از نیام  
 بچاره مرا تنگ در بر گرفت  
 ز من برده آرام و هوش و توان  
 که پهلوی من معدن ماه شد  
 به اندیشه چندین فرو برد هر  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 ز تخم جهان پهلوان زال زر  
 نگینش درخشنده چون مشتری  
 بد آنچت بگویم نکو هوشدار  
 همه رنج گیتی بسر آیدت  
 به بندد به پیکار جستن کمر  
 که باشد فروزنده چون مهر و ماه  
 در انگشت او باید انگشتری  
 به اسپ اندر آمد چو باد دمان  
 ز دردش مرا دیده آغشته شد  
 بمانند سهراب نر آزدها  
 نگفتم بدو هیچ این راز من  
 بکردار فرزانه باستان  
 ببرزیش می داشتم زیر سنگ  
 شود کشته بردشت پیکار زار  
 بوی باز خوردش چو دریای آب

بدو گفت بنمای انگشتری بدو داد انگشتری زود زن نگه کرد رستم بدو بنگرید بخندید چون گل رخ تاج بخش ببرزوی شیراوژن آواز داد زهامون بر افراز باره نشین چوبشنید برزو زرستم چنین پرستم چنین گفت گای پهلوان بمن بخش روئین و آن لشکرش وزانجای برسان باد دمان رسیدند نزدیک ایرانیان چورستم بنزدیک ایشان رسید بدیشان چنین گفت کین نامور دل ما ازو پرغم و تاب گشت چورستم چنین گفت ایرانیان زواره بمزده بتایید اسپ همه سیستان یکسر آئین زدند ز دروازه آمد برون پور سام بیامد چو برزو مراورا بدید ببرد گر نقش و را زال زر هم ایرانیان را بپرسش گرفت نهادند سرهوی ایوان سام بخوردن نهادند یکسر سران



آمدن روئین نزد افراسیاب و گفتن او سرگذشت برزو

چو برگشت روئین ازان رزمگاه  
ازان کار برزو شده دل تباہ  
بیامد چنان تا بنزد پدر  
چو پزمرده شاخ و فروبرده سر

همه شهر دیدش چو دریا بجوش  
 پیرسید و گفتش بگوئید چیست  
 یکی گفت افراسیاب آمده است  
 بیامد شتابان بخان پدر  
 به پیران خبر برد سالار بار  
 خروشی بر آمد ز تورانیان  
 چو روئین بنزد یکی شه رسید  
 زمین را ببوسید و آمد به پیش  
 چو افراسیابش بدید آن چنان  
 چه افتاد کایدون فرو رفته  
 همانا که خوش نامدت میهمان  
 چو بشنید روئین زبان برکشاد  
 پس انکه ز برزو سخن آورد  
 ز شهری و بهرام گوهر فروش  
 ز نیرنگ و انسون و مرغ و شرنگ  
 بفرجام فرزند سهراب شد  
 سوی سیستان رفت شادان و کش  
 چو بشنید افراسیاب آن ز خشم  
 بزد دست و جامه بتن بردید  
 همی کند ریش و همیر بخت آب  
 همی گفت کانون بگفتن چه سود  
 بگوئید تد بیر این کار چیست  
 همانا که گردون مرا بسته کرد  
 نخواهیم از تخم دستان پرست  
 چه گویم یکی رفت و آمد دگر  
 ز دستان بد این کشور ما بدرد  
 از و نامده هیچ کاش پدید  
 کینه همه گرز و شم شیر بود

همی کر شد از بانگ مردم دو گوش  
 به ایوان ما در فزونی ز کیست  
 بمهمانی پهلوی شه پرست  
 پراز درد جان و پراز باد سر  
 که روئینت آمد ز دشت شکار  
 که شاد آمد از دشت شیرزیان  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 همی بود بر پاب آئین خویش  
 بد و گفت ای پهلوان جهان  
 تو گوئی که از خواب آشفته  
 که گشتی ترش روی بر میزبان  
 که شاه جهان جا و دان شاد باد  
 بگفتش هران چیز کزوی بدید  
 سپاه و سپهبد بدو داده گوش  
 بر آورد گشتن بسان پلنگ  
 از آن رو مرا دیده پر آب شد  
 بنزدیگ آن پهلوان شیرفش  
 چو دوطاس خون کرد از کینه چشم  
 خروشی چو شیرزیان برکشید  
 ز دیده بران روی چون آفتاب  
 که دشمن بر آورد از بخت دود  
 بدین کلرد مرا یار کیست  
 دلم را بداغ اندرون خسته کرد  
 نه از تخم ما کس ز ایران بجست  
 به بندید بر کینه جستن کمر  
 ز ما او بر آورده در رزم گرد  
 یکی شاخ دیگر بسبزی رسید  
 بباره درون بچه شیر بود

نیاسود تیغ وی اندر نیام  
ازو بود پیوسته جانم به بیم  
کفون یاری آمد مرا بجنگت  
به ایران و توران چو برزوی کیست  
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر  
چو برزو نبیره چو رستم نیا  
ز رستم درین کشورم بیم بود  
چو تنها بدمی در صف کارزار  
پس اکنون چو باشنند و کینه جوی  
سزد گر کفون جمله تورانیان  
کس این داستان در زمانه فراند  
همی گفت و جامه همی کرد چالت  
بزرگان توران فرو برده سر  
همی هر کسی گفت کای شهریار  
نبیر فریدون و پور پشنگت  
بکینه چو شیرو به نیرو چو پیل  
چو بر پشت شبرنگ باشی سوار  
کفون این همه بیم و زاری چراست



فرستادن افراسیاب سوسن رامشگرا برای گرفتن رستم

و گردان ایران بانمون

زنی بود رامشگران جایگاه  
زیگ تن فزونی چه آید کنون  
نگردد زیگ قطره کم رود نیل  
ترا این همه ناله از یگ تن است  
کفون گر مرا شاه یاور بود  
بزرگان ایران همه پیش و کم  
به و گفت کای فرخور تاج و گاه  
که ده دیده کردی چو دریای خون  
چه سنجده همی پشه در پیش پیل  
همانا که یکتی نه از آهن ست  
همان بخت فرخنده چاکر بود  
چو کرگین و چون طوس و چون گسته

یزدان دادار و تخت و کلاه  
 کز ایدر به تنها بایران شوم  
 چو دستان سام و چو برزو دلیر  
 چو رستم چو بیژن زواره دگر  
 چو دیوانه در بند بسته چویوز  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بدو گفت بنشین و خاموش باش  
 که دید است رامشگر می جنگجوی  
 زن از چند در کار دانا بود  
 ترا کار جز بریط و چنگ نیست  
 چو سوسن ز افراسیاب این شنید  
 بدو گفت ای شاه ما چین و چین  
 که گفت است دانای پیشین زمان  
 که یاری نخواهم ز مردان جنگ  
 ولیکن یکی مرد خواهم دلیر  
 که تا بود او روی رستم ندید  
 که با من بود اندرین کار یار  
 که فرمان برد من مرا روز جنگ  
 چو سوسن چنین گفت افراسیاب  
 اگر آنچه گفتمی بجا آوری  
 شوی با نومی بانوام همه  
 بایران و توران شوی بادشا  
 ولیکن بگو تا چه درمان کنی  
 بدو گفت سوسن که ای شهریار  
 بهر جا که این سرکشان سر بسر  
 فزونی کند این بران آن برین  
 بیایند از آن پس یگان و دوگان  
 به پیروزی شه بیاری بخت

برخشنده خورشید و تابنده ماه  
 بافسون و نیرنگ شیران شوم  
 چو گودرز گیو و چو بهرام شیر  
 فریبرز کاوس پر خاشخو  
 بیارم به پیش تو از نیمروز  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 چو رامشگران جام می نوش باش  
 نباشد بگیتی چنین راه و روی  
 چو مردی کند سخت رسوا بود  
 دو چنگ تواند رخور چنگ نیست  
 بگردار دریا دلش بر دمید  
 ز گفتار من دل مکن پر ز کین  
 مباشید ایمن ز مکر زنان  
 چو من باز کردم بچاره دو چنگ  
 که در جنگ باشد یکی تند شیر  
 نه آواز او را بگیتی شنید  
 بمردی نه پیچد سر از کارزار  
 بدانکه که گویم که بکشای چنگ  
 بدو گفت ای همچو در خوشاب  
 بد اندیش را زیر پا آوری  
 شبان باشی و بانوام رومه  
 شوی بر همه کار فرمان روا  
 که جان بد اندیش بریان کنی  
 سخن بشنواز من نکو گوش دار  
 نشینند در بزم با یکدگر  
 یکی شور برخیزد آخر ازین  
 همان پور دستان و آن دیگران  
 بگیرم بر ایشان من این راه سخت

ولیکن یکی مرد باید دلیر  
 که با من بدین راه همه بود  
 بدو گفت افراسیاب آن زمان  
 بدالا بلند و بباز و قوی  
 ز چین آمد است او بنوی برم  
 نبرد تهمتن کند آرزوی  
 ندید است پیکار ایرانیان  
 بدو گفت هوسن که ای شهریار  
 بفرمود افراسیاب آن زمان  
 که آرید مریدلسم را برم  
 بیامد هم اندر زمان جنگجوی  
 یلی بود همچون که بی ستون  
 بدالا بلند و بباز و دلیر  
 بدو گفت سوسن که ای نامدار  
 اگر با من آئی بسته میان  
 بچنگ تو بسپارم او را چنان  
 همه نامداران خسرو پرست  
 بسوسن چنین گفت پس نامدار  
 اگر بیند او را جهان بین من  
 چنانش بدوزم به پیکان کمر  
 به بند از پی راه رفتن میان  
 بفرمای تا هاربانان هیون  
 به پیران چنین گفت افراسیاب  
 بفرمای تا اشتر آرند چند  
 یکی خیمه از دبیبه پر نگار  
 بسوسن چنین گفت کای نامور  
 بگو تا بیارم هم اکنون به پیش  
 بدو گفت سوسن که ای پهلوان  
 که باشد بهر وقت مانند شیر  
 ز نیک و ز بد نیز آگه بود  
 که دارم سواری بدین سان دمان  
 بسینه چو شیر و بتن پهلوی  
 که کینه گردید که شیر نرم  
 بدانم که باشد ترا همه اوی  
 بدین آرزو بسته دارد میان  
 بفرمای تا آید آن نامدار  
 بدان سرفرازان تورانیان  
 بدان تا بدین کار من بنگرم  
 نگه کرد هوسن به بالای اوی  
 دو بازو بسان پوران هیون  
 خروشنده برجای چون نره شیر  
 جهان پهلوان را تویی خواستار  
 بکوشی بمانند شیرازیان  
 که آرایش بسته بسان زنان  
 سپارم بدست تو شان خفته مست  
 جهان پهلوان را منم خواستار  
 به بینی بکین جستن آئین من  
 که سیمرخ گردد برو نوحه گز  
 چنین گفت مرشاه را آن زمان  
 بیارم برم چون که بی ستون  
 که ای نامور مرد با جاه و آب  
 سپارند یکسر بدین هوشمند  
 همه هر چه باید بساز و بیار  
 چه باید همه سر بسر بر شمر  
 هر آنچهت بیاورد هم از کم و بیش  
 بمانی تو شادان و روشن روان

بخوالیگرت گوی کای چرب دست  
 زم مرغ و زر چار و فان و برة  
 وزان پس بفرمای کاندز زمان  
 همان دست مجلس که در پیش شاه  
 بشه گفت پس ای شه نامدار  
 بفرمای تا داروی هوش بر  
 بفرمود دادند لختی بدوی  
 همه کار من گشت پرداخته  
 برون آمد از پیش شه شادمان  
 ازان ده شتر بارشان خوردنی  
 دگر عود و بر بطن و نای و چنگ  
 چو بر ساخت آن ساز را کاروان  
 بدان ترک نورد گفتش که هین  
 چو بشنید ازو پیلسم در زمان  
 به پیران بفرمود افراسیاب  
 بیادر یکی بارگی که سرین  
 یکی جوشن و ترک با وی دگر  
 بدو گفت ای نامدار نبرد  
 یزدان دادار و چرخ بلند  
 که توران ترا گشت و ایران تراست  
 بیارود پیران همه خواسته  
 سپردند بر پیلسم ساز جنگ  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 ببخت تو و شاه افراسیاب  
 چو رستم بچشم من آید یکی  
 بنخم کمندش ربایم زرین  
 بزا بلستان آتش اندر زخم  
 بدو زم فرا مرز را چشم دل

ز مطبخ بپر خوردنی هر چه هست  
 بفرمای تا آورد یکسره  
 که دو خیک می آرند ای پهلوان  
 نهاد است باتاج و تخت و کلاه  
 سخن گویم اکنون یکی گوش دار  
 پرستنده آرد ابا نوش بر  
 به پیران چنین گفت ای نامجوی  
 کنون گشت کار دلم ساخته  
 ابا او برون شد دلیر مهان  
 دگر گونه خرگاه و گستر دنی  
 هم از بهر شادی هم از بهر جنگ  
 همه کار خود دید یکسر روان  
 بر آرای از بهر پر خاش و کین  
 بیامد بکودار باد دمان  
 که بشتاب از ایدر چو دریای آب  
 زرین ستام و زیروزه زرین  
 همان گززه گاو پیکر بزر  
 اگر تو بر آری ازین کار گرد  
 بخورشید رخشان و تیغ و کمند  
 مرا نام بس باد فرمان تراست  
 بنزدیک ترک روان کاسنه  
 همی بر کشید اسپ را تنگ تنگ  
 بمانی تو شادان و روشن روان  
 رسانم سر خویش بر آفتاب  
 نمانمش بر رخس بر اندکی  
 ز اسپش در آرم بودی زمین  
 همه بیخ داستان زین بر کنم  
 زخونش کنم روی میدان چو گل



از ایوان دستان بر آرم خروش  
 بگفت این و از کین میانرا ببعث  
 بیامد برسوسن چاره جوی  
 بوان باره تا سوی ایران شویم  
 بیامد خود و ترک با ساربان  
 ازان مرز توران چو اندر کشید  
 هر شاه ره بود بروی دوراه  
 ربطی دران راه و یک چشمه آب  
 بنزدیک آن چشمه افکند رخ  
 برین چشمه آب خیمه بزن  
 بخیمه درون بزمگاهی بساز  
 یکی سفره از مرغ بریان و نان  
 یکی خیک باده بیاوریم  
 نگر تا نیائی بر من فراز  
 ازان پس ابا پیلسم گفت زود  
 بیار آن ستورت بنزد حصار  
 بیوشان ببرگستوان بر برش  
 تو مکشای از بند جوشن میان  
 هرآنکه که من گویم ای نامدار



آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رو بایوان نهادن  
 و رفتن گردان ایران به باز آوردنش

وزان روی شیران و گردان تمام  
 بخوردن نهادند سر روز و شب  
 نبدکارشان جز همه خواب و خورد  
 زمستی چنان شد جهان پهلوان  
 که از شب همی باز نشناخت روز  
 رسیدند نزدیک ایوان سام  
 ز خنده نیاسود شان نیز لب  
 کس اندیشه کار دیگر نکرد  
 ز شادی بروزی و فر کیان  
 چه برزو چه آن رستم نیوسوز

همی هرکمی گفت چون من دگر  
 یکی گفت من شیرگیرم بدست  
 همی هرکسی گفت مردی خویش  
 دران دوار می طوس برپای خاست  
 ز پشت فریدون و نوذر نژاد  
 نباشد چو من گوا با فر و یال  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 چه بیشی کنی پیش آزادگان  
 اگر چند از ما ترا شرم نیست  
 ز بزروت خود شرم ناید کنون  
 کنون می فزونی کنی پیش اوی  
 ز گودرز چون طوس این را شنید  
 بز دست و خنجر کشید از نیام  
 به نیرو جدا کرد خنجر ازوی  
 اگر نیستی شرم رستم ز پیش  
 ز گردان ترپیشه جز ننگ نیست  
 ز کین طرس چون بگردش دو چشم  
 به اسپ اندر آورد پای و برفت  
 شهری شهر ایران سراندر کشید  
 نگه کرد بر هرسوی چپ و راست  
 چه ننگ کا شفته گشته همه  
 بگوئید کین داور می تان چراست  
 بدو گفت بزرگو که ای پهلوان  
 به بیدان می طوس را یار نیست  
 نداند بگیتی کسی را بمرد  
 همان از فریدون سخن گفت و بس  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 سخنها هم از خویش رانی همی  
 نه بندد بمیدان کینه کمر  
 شود بست از گرز من پیل مصمت  
 یکی گفت کم و یکی گفت بیش  
 بگفتا که چون من بایران کجاست  
 همم زور مندی و هم دین و داد  
 نه گودرز کشواد و نه پور زال  
 نگوید چنین مردم تیز هوش  
 بویژه بزرگان کشوادگان  
 کسی را بنزد تو آزر نیست  
 که در خاکت آورده از زمین نگون  
 بدیده بمیدان کم و بیش اوی  
 چو شیردمنده دلش بردمید  
 بز دست رهام فرخنده نام  
 بدو گفت ای بد دل یاوه گوی  
 بدیدی کنون تو هزاروار خویش  
 چه سوداست کین خانه جنگ نیست  
 برون آمد از خان رستم بخشم  
 که از گفت رهام جانش بگفت  
 چو رستم بیامد مراورا ندید  
 فرامرز را گفت طوست کجاست  
 چو از گرگ و باران رمیده رمه  
 به بیهوده این شورتان از چه خاست  
 بمانی تو جاوید و روشن روان  
 بجز جنگ و شورش دگر کار نیست  
 ز گودرز و رهام جوید نبرد  
 جز از خود نداند دگر هیچ کس  
 چو بی دانشان بیهوده بر مجوش  
 مگر خوبشتن را ندانی همی

برآشفت و گودرز را سرد گفت  
 برآورد بازو و خنجر کشید  
 زدستش برون کرد رهام گرد  
 بفرجام اکنون برون شد ز خشم  
 ندانم کجا رفت چون شد برون  
 چو بشنید رستم برآورد خشم  
 فرامرز را گفت ای بی خرد  
 اگر چند گردن برافراخت اوی  
 نخواهم که آزاده بیرون شود  
 ببروزو چنین گفت کای مهربان  
 که بدنامی آید بفرجام ازین  
 که برمیزبان میهمان بادشاست  
 چو بشنید بروزو زمین بوسه داد  
 چنین گفت رستم بگودرز پس  
 جهان پهلوان طوس بدانش است  
 ولیکن ز تخم کیانست اوی  
 ز بهر من اکنون و دهقان سام  
 نقایی ز فرمان من هیچ مر  
 شوی از پس طوس و باز آیش  
 که هرکس کزاید شود پیش اوی  
 مگر آیدش شرم اندر دوچشم  
 نباشد تنگی که شهزاده است  
 چو گودرز بشنید بر جست زود  
 زمانی برآمد سر افراز گیو  
 توداتی که گودرز گشته است پیر  
 اگر چند گودرز فرزانه است  
 شوم هر دو را پیشت آرم کنون  
 بدو گفت رستم که فرمان تراست

میان یلان نا جوانمرد گفت  
 همی خواست از تن سبش را برید  
 همه پنجه دست او کرد خرد  
 ز کینه چو دوطاس خون کرده چشم  
 برآتم که شد سوری ایران کنون  
 بر ایرانیان بر بیفکند چشم  
 از آزادگان کی خود این در خورد  
 و یا خویشتی نیک نشناخت اوی  
 مرا از غمش دیده پر خون شود  
 ندانی تو آئین و رسم جهان  
 چنین گفت دانای ایران زمین  
 تو آن کن که از نامداران سزاست  
 جهان پهلوان گفت آباد باد  
 که چون تو بدانش ندانیم کس  
 نه همچون تو با رای و بارامش است  
 هم از پشت شاه جهانست اوی  
 بجان و سر شاه فرخنده نام  
 بدانسان که داری نژاد و گهر  
 بگفتار زین بیش نا زاریش  
 نیاید بگفتار او کینه جوی  
 بدیدار تو شاد گردد ز خشم  
 ز تخم بزرگان و آزاده است  
 برفت از پس طوس مانند درد  
 برستم چنین گفت کای گرد نیو  
 چو دیویست آن طوس نچیرگیر  
 ازو طوس پر کین و دیوانه است  
 بخوانم بر ایشان هزاران فسون  
 بدان راه روکت همی رای خواست

چو گيو آمد از پيش رستم بدر  
 چو خورشيد گشت از بر چرخ رامت  
 برستم چنين گفت کاي پهلوان  
 تو داني که از نوذر شهر يار  
 چو گودرز و چون گيود و جنگ جوي  
 مراد دل ازين هردو پر ييم گشت  
 چو گويد جهان پهلوان اين زمان  
 بدو گفت رستم که رو شاد باش  
 برون رفت گستم سر پرز کين  
 همی راند باره بگردار ياد  
 چو گستم از پيش رستم برفت  
 همی گفت بيژن که بايد شدن  
 چو گل هرمز مانی همی بشگفید  
 نگه کرد رستم نکو ناگهان  
 چرا ناشکيبی تو بر جاي خویش  
 بدو گفت بيژن که اي پهلوان  
 ندانم که رفتار او چون بود  
 اگر پهلوان راي بيوند که من  
 به بيژن چنين گفت رستم که خيز  
 هم نگاه بيژن بر از خشم و کين  
 پي اسپ آن جنگ جويان گرفت  
 زمانی برآمد نيامد کسی  
 برآمد برين بر زمانی دراز  
 دل رستم اندیشه کرد بد  
 بدل گفت ما ناکه کاری بد است  
 زمانی درين کار اندیشه کرد  
 بر آورد سر چون زمانی ببود  
 همی بر فرامرز خود بنگريد

بيامد پي طوس چون شير نر  
 سرافراز گستم بر ياي خاست  
 دل کارزار و خرد را روان  
 ندارم بجز طوس را يادگار  
 از ايشان ندانم چه آيد بروي  
 ز درد برادر بدو نيم گشت  
 شوم از پس هردو گردان دملان  
 درين کار بادين و باداد باش  
 به اسپ اندر آمد ز روي زمين  
 که تا خود کجا يابد آن پاکزاد  
 دل بيژن از ترس در بر بگفت  
 نيابد بدين کار دم بر زهن  
 سرشکش ز ديده برخ بر چکيد  
 بدو گفت اي پهلوان جهان  
 چه اندیشه ات آمد اکنون به پيش  
 پرانديشه گشتم ز گيو جوان  
 ز خون که اين خاك گلگون بود  
 دوم سوي آن نامدار انجمن  
 بر انگيز از جاي شبرنگ تيز  
 ز هامون برآمد بيالاي زين  
 بدل مانده از کار ايشان شگفت  
 پرانديشه بنشست رستم بسی  
 که نامد از ايشان یکی تن فواز  
 چنان کز دل نامداران سزد  
 بدان نامداران در آمد شکست  
 خرد مندي و مهتري پيشه کرد  
 همی گفت اندیشه کردن چه سود  
 بدو گفت اي بندها را کلید

دل من ازین کار پردرد شد  
 هر آنکه که بختم جدائی دهد  
 ازین بد ندانم چه آید بمن  
 به بند از پی راه رفتن میان  
 بجوشن بپوشان نخستین برت  
 بر افراز بازو بگزر گران  
 بر انگیز باره بگردار باد  
 بدیشان چنین گوی کای سروران  
 هر آنکو ز فرمانت آید برون  
 فرامرز چون بشنوید از پدر  
 نشمت از بر باره راهوار  
 چو آمد فرامرز از ایدر برون  
 چه سازیم در مان این چون کنیم  
 بدوگفت بوزو که ای جنگجوی  
 نباید همی دل درین کار بست  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 درین داوری بود با او پسر  
 ز در اندر آمد یکی بنگرید  
 بجز پهلوان رستم نامدار  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بمستی به نچیر شیران شدند  
 بدوگفت رستم که ای پهلوان  
 چه گویم ز کردار ایرانیان  
 که طوس سپهد برین انجمن  
 بر آشفت و گودرز را سرد گفت  
 ز کینه به خنجر بیازید دست  
 همه داستان پیش داستان بگفت  
 برستم بگفتش فرامرز گوی

رخانم ز اندیشگان زرد شد  
 بدان کاین دل من گواهی دهد  
 چه رسوائی آید ازین انجمن  
 ستورت بتازان چو شیر ژیان  
 بیارای از ترک رومی سرت  
 چو آشفته دیوان مازندران  
 پس نامداران پهلوان نژاد  
 بخواند شما را همی پهلوان  
 فرو ریزازان مرد بر مرز خون  
 برون آمد آن گرد پر خاشخار  
 خروشان بگردار شیر شکار  
 بوزو چنین گفت رستم کنون  
 مر این خستگی را چه افسون کنیم  
 بزیاد ازین کار بس گفتگوی  
 باندیشه از مرگ هرگز که رست  
 گهی زهر کین و گهی نوش مهر  
 که زال آن سرافراز پرخاشخار  
 یلان را در ایوان رستم ندید  
 ابا بوزوی گرد شیر شکار  
 کجایند ایرانیان این زمان  
 و یا پیش شاه دلیران شدند  
 سر نامداران و پشت گوان  
 به پخاش بسته همیشه میان  
 سخن گفت از مردی خویشتن  
 مرا و ترا ناجوان مرد گفت  
 بر آمد ازان پس ز جای نشمت  
 همی آب دیده بمژگان برفت  
 کجا رفت آن شیردل نیک خوی

چنین گفت رستم که اونیز رفت  
 برستم چنین گفت کای پر خود  
 فرامرز را گر بد آید بروی  
 ندانی همی طوس و گودرز و گیو  
 ز کینه دل شان نگرده تپی  
 همه همچو آن طوس دیوانه اند  
 برو بر یکی پیش دستی کند  
 بگفت این وز انجایگه بر دمید  
 بیوشید جوشن چو پیل دمان  
 نشست از بر باره تیزگام  
 بدست اندرون گرز سام هوار  
 کمانی کیانی ببازو درون  
 یبرزو چنین گفت زال دلیر  
 بد آنکه کف من چون تو بودم بچنگ  
 کنون چنبری گشت یال یلی  
 یکی ترک زرین بسر بر نهاد  
 ز نهصد همانا فزون بد بسال  
 ز پیری بابرو در افکنده چین  
 چو برزو دگه کرد بر روی اوی  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بیزدان که توران همه دیده ام  
 ندیدم سواری بدین فر و یال  
 توگفتی نگاریست با رنگ و بوی  
 سزدگر همه سروران زمین  
 ز مردان نباشد درین روزگار  
 ز گفتار او زال را دل بتفت  
 ز رای بلندت کی اندر خورد  
 کجا باز بینیم همتای اوی  
 همی بیژن گیو و گستهم نیو  
 وگر تاج زر شان بسر بر نهی  
 تبار ترا همچو بیگانه اند  
 بهانه پس انگاه مستی کند  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 بیست از پی راه رفتن میان  
 توگفتی مگر زنده شد باز سام  
 باهن درون غرقه شیر شکار  
 بران باره چون که بی ستون  
 که ای نامور مرد دژنده شیر  
 چه روباه پیشم چه شزه پلنگ  
 نقابم همی خنجر کابلی  
 همی رفت تا زان بگردار باد  
 بنیرو جوان بود با زور و یال  
 ز مردی دلش بود پر شور و کین  
 ندانست کس را بگیتی چنوی  
 سر نامداران و پشت گوان  
 همه کشور ترک گردیده ام  
 که سام یلش نام کردست زال  
 ز البرز بیکر ز خورشید روی  
 رکابش ببوسند هنگام کین  
 که با او کند آرزو کارزار

## گرفتار شدن طوس بانسون سوسن رامشگر

کنون باز گردهم به آغاز کار  
 نگر تا چه آمد مرا و را به پیش  
 چو طوس آمد از خان رستم بدر  
 زمستی چنان بد که آگه نبود  
 همی رفت بر راه ایران زمین  
 یکی گور خریبش او برگذشت  
 بر انگیخت طوس دلاور سمند  
 رگومی که میراند آن جنگ جوی  
 بیفتاد طوس دلیر از برش  
 هم آنجا که افتاد بر جا بخت  
 بیلای او بر ستاده ستور  
 کرا روز برگشت مردی چه سود  
 همی خفت تا روز تاریک شد  
 یکی بهره از تیره شب درگذشت  
 چو برداشت سریش و بس بنگرید  
 بترسید کابنجای چون آدم  
 زمانی همی بود اندیشه کرد  
 همی گفت آیا چه شاید بدن  
 چو بیدانشی زیر پای آوری  
 ز هامون بر آمد بیلای زین  
 یکی آتشی دید کرده زدور  
 بدل گفت گویی کز ایرانیان  
 بر افروخت آتش بدانجا کنون  
 همی راند باره چو آنجا رسید  
 همه میخ و استون او سیم ناب

بگویم که چون رفت طوس سوار  
 ز گردون گردان و کردار خویش  
 دل از درد پر خون و خسته جگر  
 همیراند اسپش بکردار دود  
 سری پرز باد و دلی پرز کین  
 بدان دامن رود در پهن دشت  
 ز فترک بکشاد بیجان کمند  
 ستورش در آمد ز تندی بروی  
 بخاک سیه اندر آمد سرش  
 عنانش در افتاد بریال و سفت  
 بر آشفست بر طوس بر بخت شور  
 نوشته چنان بود و بود آنچه بود  
 بدو بخت و ازونه نزدیک شد  
 بزد مرز را آن زمان با دود دست  
 بجز دشت و جز خاک چیزی ندید  
 همانا که از بهر خون آدم  
 از اندیشه دل را یکی بیشه کرد  
 نباید بدین کار دم برزدن  
 نباشد ترا با کسی داور  
 همی راند باره هر پرز کین  
 چه از بهر ماتم چه از بهر مور  
 یکی از پس من بیامد دمان  
 بدان تا بود مرا رهنمون  
 یکی خیمه دیبای پیروزه دید  
 ز ابریشم خام او را طلب

همه خیمه گشته از آن دست پر  
 کنیزی درو همچو خورشید روی  
 بدیدار نیکو چو در یقیم  
 خروشی چو شیر ژبان برگشید  
 برین جای این خیمه از بهر چیست  
 چنان چون بود ساز مردان مرد  
 کرا باشد این خیمه با من بگویی  
 بدو گفت ای مهتر پرهنر  
 بر آسای دم زن همی اندکی  
 همه کامه دل بجویم ترا  
 بجزاز تو کس را ندیدم همی  
 بخیمه درون رفت مانند شیر  
 برافراز آن کرسی زر نشست  
 از ایدر کجا رفت خواهی بگویی  
 بدو گفت کای گرد پر خاشختر  
 نباشد میان کهان و مهان  
 گریزانم از بیم افراسیاب  
 مراداشت پیوسته چون جان خویش  
 ز گفتار و پیغاره زشت خواه  
 ز گفتار بدگو نشان آمدش  
 ز توران بدین راه ایران شدم  
 ز توران کنون آمدم بونه بویی  
 بگوید بیابد همه کام خویش  
 فزاید مرا نزد او دستگاه  
 از اندیشه گفتی که آزاد شد  
 فزاید مرا نزد او پایگاه  
 بدانکه کجا نزد خسرو شوم  
 بیلور برم ای بت چرب دست

یکی دست زرین مرصع بدر  
 یکی چنگ و وربط نهاده بروی  
 ببالا چو سرو و بسینه چو سیم  
 چو طوس دلاور مراو را بدید  
 بدل گفت گوئی که این زان کیست  
 باستاد از دوز و آواز کرد  
 خداوند این خیمه بنمای روی  
 چو بشنید سوسن بیامد بدز  
 فرود آی از اسپ و بنشین یکی  
 چو پرسیدی اکنون بگویم ترا  
 که تا من بدینجا رسیدم همی  
 چو بشنید ازو طوس آمد بزیر  
 عنان تگاور گرفته بدست  
 بسوسن چنین گفت کای خوب روی  
 چو بشنید سوسن بر آورد سر  
 برامشگری چون من اندر جهان  
 شتابان بایران چو دریای آب  
 همه شادی او بمن بود بیش  
 بر آشفته با من یکی روز شاه  
 بمن بر بزشتی گمان آمدش  
 مرا خواست کشتن گریزان شدم  
 من از بهر کین خسرو نام مجوی  
 کنون گر جهان پهلوان نام خویش  
 مرا رهنمونی کند نزد شاه  
 چو بشنید طوس این سخن شاد شد  
 بدل گفت این را برم نزد شاه  
 ز زابل ابا هدیه نوشوم  
 بدو گفت از خوردنی هر چه هست



سبک سوسن از مرغ و نان و بره  
 سپهدار ازان خوردني گشت شاد  
 چو از خوردن يها دلش گشت سير  
 که گرهست جامی ز باده بيار  
 چو بشنيد سوسن هم از جامي خویش  
 سر خيک بکشد لختی بخورد  
 که پیوسته آباد بادا تنت  
 به دوگفت طوس دلاور منم  
 بده چند خواهي بدستم شراب  
 بافصون سبک سوسن تيز چنگ  
 سبک جام بر دست او بر بداد  
 چو آن جام را خورد شد مرد مست  
 بدان ترک بد گوهر بد نژاد  
 که اين نامور پهلوان جهان  
 بيندش به بند کمر اندرون  
 چو بشنيد ازو بيلم در زمان  
 پيای اندرش بست او پالهنک  
 بدر بند حصنش درون برد خوار  
 به بند کمندش دو بازو به بست



### گرفتار شدن گودرز بافصون سوسن رامشگر

وزان روي گودرز کشوادگان  
 بي طوس ميبرد و رفتن گرفت  
 همی راند باره بکردار باد  
 ز هر سو بران دشت مي بنگريد  
 سراسيمه شد پور کشوادگان  
 بي طوس گم کرد از بيهشي  
 بيامد بکردار شير ژيان  
 دلش در بر از درد تفن گرفت  
 سر پر ز کين و دل پر ز داد  
 ز طوس دلاور نشانی ندید  
 ز مستي سوش گشت بر زين گران  
 همان باره می کرد از و سرکشي

همی گفت مانا که آن دیوزاد  
 پر اندیشه شد تا زمانی ببود  
 ز دور او یکی روشنائی بدید  
 بدل گفت مانا که طوس دلیر  
 ز بیکان تیر آتشی بر فروخت  
 شوم پیش او تا چه آرد جواب  
 چو آمد بنزدیکت خیمه فراز  
 یکی خیمه دید آراسته  
 یکی ماه پیکر بزیر اندرش  
 چو گودرز نزدیک او شد فراز  
 همین خیمه بر دشت زرین کراست  
 چه نامی تو و نام آن مرد چیست  
 چو بشنید سوسن ز خیمه برون  
 بدو گفت گای پهلوان جهان  
 فرود آی از اسپ دم زن یکی  
 به نیکی مگر رهنمایم شوی  
 چو بشنید گودرز کشوادگان  
 فرود آمد از اسپ مانند بد  
 بدان کرسی زر یکی بر نشست  
 نگه کرد سوسن بدان کتف و یال  
 بیلا چو سر و بچهره نکوی  
 یکی تلج زرین نهاده بسر  
 پر اندیشه گشتش دل ازیم اوی  
 ز گردن کشان مرترا نام چیست  
 بدو گفت گودرز کشوادگان  
 منم پرور کشواد گودرز راد  
 پناه بزرگان و تاج کیان  
 بایوان رستم بمهمان بدم

بپرید ازین دشت بر سان باد  
 پس انگه متورش بر انگیخت زود  
 که آمد بران روی هلمون بدید  
 شکاری نکند است چون نره شیر  
 به بیدانشی چشم دل را بسوخت  
 بر انگیخت باره چو دریای آب  
 بدو در همه دید آئین ساز  
 چو گنج شهنشه پر از خواسته  
 بگوهر بیاراسته پیکرش  
 چنین گفت با سوسن چاره ساز  
 خداوند این خیمه بر گوکجاست  
 نژادش کدام است و از شهر کیست  
 در یدش بگردار سیمین ستون  
 فروزنده چون شید اندر مهان  
 شنو تا بگویم ترا اندگی  
 چو از من همی داوری بشنوی  
 ازان ماه زیبا رخ نوجوان  
 بخیمه در آمد یل پاکزاد  
 زمستی خورشید چون یلمست  
 بدان بر هنر مرد بسیار سال  
 بگوهر بیاراسته روی و موی  
 چو خورشید تابان بدژو گهر  
 بدو گفت ای شاه خورشید روی  
 بدین تیره شبم ترا کام چیست  
 که ای شادی و کام آزادگان  
 جوان مرد چون من ز مادر نژاد  
 ز بیمم گریزنده شیز ژریان  
 بنزدیکی پور دستان بدم

من و پهلوانان ایران بهم  
 به بیهودگی طوس آغاز کرد  
 از ایوان رستم بیامد بدر  
 جهان پهلوان پور دستان سام  
 برو از بس طوس و باز آورش  
 کنون آمدم از پشش تازیان  
 کنون چون بگفتم بگوئی که  
 کجاست خواهی از ایدر بگویی  
 همان گفته خویش با او بگفت  
 بدو گفت مندیش دل شاد دار  
 بایران بنزدیک شاه جهان  
 بایران بسازم ترا جایگاه  
 ولیکن چه داری کنون خوردنی  
 چو بشنید سوسن بگردار باد  
 به پیش جهان پهلوان مرغ و نان  
 همی بود پیش هدیه پدای  
 چو از نان پیرداخت گرد دلیر  
 بیاور همی باده خوشگوار  
 سبک سوسن از داروی هوش بر  
 پس آنکه بدو داد جام نبید  
 بخورد و بیفتاد و بی هوش گشت  
 چو ترک آن چنان دید آمد دوان  
 دو دست جهان پهلوان را بست  
 کشیدش بران روی خاک سیاه  
 بدو اندرون برد و افکند خوار  
 چو برزوی و چون گیو چون گستم  
 در جنگ و پیکار را باز کرد  
 برآشفته و خیره و تیره سر  
 مرا گفت ای پهلوان نیک نام  
 میازار در ره بنواز آورش  
 ترا دیدم ای بانوی بانوان  
 برین راه بی ره ز بهر چه  
 چه چیز است این خیمه و رنگ و بوی  
 چو گودرز بشنید چون گل شکفت  
 همه کار نابوده را باد دار  
 نباشد چو من هیچکس از مهان  
 سرت را برآرم بخورشید و ماه  
 بیاور گرت هست آوردنی  
 بیامد سر سفره را بر کشاد  
 بیاورد بنهاد هم در زمان  
 ز کونار خورده بود نرزان بجای  
 چنین گفت با چاره گر گرد گیر  
 بنه یکزمان چنگ را در کنار  
 بیامیخت با می همی چاره گر  
 سپهدار گودرز آن در کشید  
 تو گفستی که بی جان و بی توش گشت  
 ز کردار او گشت روشن روان  
 همه پای و پشتش بهم بر شکست  
 همی برد آن ترک ناورده خواه  
 برآمد بشادی پیام حصار

---

## گرفتار شدن گیو بانسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید  
جهان پهلوان گیو گودرز بود  
غریوان و جوشان چو شیرزیل  
همی آمد از دور چون پیل مست  
چو آمد بنزدیک خیمه فراز  
سپید بخیمه همی بنگرید  
بدان دست زرین و کرمی زر  
نمی باز دانست کان زان کیست  
همین گفت کین خیمه دیدم بسی  
چو روز سیارش بنیایان رسید  
ابا او بدم من دران روزگار  
بدانگه که چشم من او را بدید  
چو سوسن بدیدش مراورا چنان  
برآورد آواز و برداشت رود  
چو گیو آنچنان دید شدخشناک  
عنان تگادر بدان میخ بست  
چو آمد بر افراز کرسی زر  
چه نامی بنام از کجا آمدی  
خداوند این خیمه رانام چیست  
بدوگفت سوسن که ای نامجوی  
ترا نام خود گفت باید نخست  
بدوگفت ای با نومی بانوان  
بتوران برآمد بسی کام من  
کنون از بس طوس و گودرز بپر  
در ایوان رستم بر آشوفتند  
بدانسان که بد رفته ز آغاز کار

توگفتی زمین را ز هم بردید  
ز مستی برآشفته برسان دود  
کمانی ببازو کمر بر میان  
یکی گرزۀ گاو و پیکر بدست  
زمانی همی بود با دل برآز  
ز هر گونه اندرو ساز دید  
همی گشت حیوان سر کینه ور  
ندانست کاینجا بفرمان کیست  
بدین جام من می کشیدم بسی  
بایوان پیوان بهممان رسید  
که او بود داماد آن نامدار  
ندانم که اینجا کنون چون رسید  
که با خود همی بود چون بیهشان  
ابر پهلوئی گفت چندی سرود  
فرود آمد از اسپ بر روی خاک  
بخیمه درون رفت چون پیل مست  
بسوسن چنین گفت کای سیمبر  
بدین دشت پویان چرا آمدی  
شب تیره ایدر ترا کام چیست  
کجا بودی اکنون ازین سان بگویی  
پس انکه زمن یاب پامخ درست  
منم گیو گودرز کشواد گان  
بایوانها نقش شد نام من  
فرستاد مارا یل شیر گیو  
بیک دیگران بر همی کوفتند  
بگفتش بدو یک بیک نامدار

چو بشنید سوسن بکردار باد  
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت  
 دل پهلوان گشت از راه شرم  
 به نیکی بدو گفت کای دل نواز  
 بایوان پدران بسی دیده ام  
 بدست تو چون آفتاب این بگویی  
 بدو گفت در روزگار دراز  
 کرا بخت برگشت دانش چه سود  
 چو بشنید از و گفت ای مهربان  
 بیارده خوان را به پیشش نهاد  
 همی خورد تا گشت از خورد سیر  
 اگر هیچ داری شرابی بیار  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 بگفت این وانگاه بر سان باد  
 در افکند لجتی بدان جام زر  
 دگر باره پر کرد هم بید رنگ  
 بدست جهان پهلوان بر نهاد  
 که بر گیر بریط نوای بزن  
 چو بشنید بر داشت بریط ز جای  
 سپهد با و از او می بخورد  
 بیفتاد وز نامور رفت هوش  
 سویی پیلسم زود آواز داد  
 مر این نامور را به بند استوار  
 بیامد سر افراز چون پیل مست  
 مراو را ز روی زمین درو بود  
 بخواری مراورا بران روی خاک  
 یکی شاخ از دم اسپش بکند  
 عنان ستوران بهم در بیست

به نیرنگ و افعون زبان بر کشاد  
 بگفتش همه راها در نهفت  
 بگفتار شیرین او گشت نرم  
 من این خیمه و جام و این برگ و ساز  
 دران مرز بی ارز گردیده ام  
 همی از ره راست کزی مجوی  
 بچنگ آوردم من این برگ و ساز  
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود  
 اگر خوردنی هست پیش آر خوان  
 جهانجوی لب را بخوردن کشاد  
 پس آنکه چنین گفت گرد دلیر  
 بدو گفت سوسن که ای نامدار  
 که بفروختی خان و ایوان من  
 یکی خیلک می راسرش بر کشاد  
 بیارده نزدیک آن نامور  
 نهان کرده بود اندران شیربنگ  
 بدو گویو انگاه آواز داد  
 فغانی در افکن ابر جان من  
 خروشی بر آورد نغمه سرای  
 تو گفتی که از جانش برخاست گرد  
 زخیمه بگردون برآمد خروش  
 که گردون مر این کار را ساز داد  
 کزین گشت کار سپهدار خوار  
 دو بازوی گویو دلاور بیست  
 بدژ اندرون برد مانند دود  
 بیفکند نامدش زان هیچ بالک  
 به بینی اسپش در افکند بند  
 بیامد دگر باره بر در نشست

## گرفتار شدن گسته‌م با نمون موسن را مشگر

چو مرگیورا برد آن کینه ور  
 صهیل ستورو خروش سوار  
 زمستی خروشید چون شیرنر  
 همی راند باره چودریا بجوش  
 چو آمد بنزدیک آن دام گاه  
 زمانی زدور اندرو بنگرید  
 بگفت ای خداوند خیمه بیای  
 کسانی که بودند در پیش من  
 مرا باز گرتا کجا رفته اند  
 چو بشنید موسن بیامد بدر  
 بد وگفت ای نامور پهلوان  
 ندیدم کسی را بدین راه من  
 گریزانم از پیش افرا سیاب  
 چو بشنیدم از توبدینسان خروش  
 چنان آمد اندر دل من گمان  
 نزدیک افرا سیاب دلیر  
 کنون چون مرادید بفزود کین  
 چو دیدم بر آئین ایران ترا  
 چه نامی چه خواهی مرابازگویی  
 چو بشنید گسته‌م آواز داد  
 مرا نام گسته‌م گرد دلیر  
 مرا طوس نودر برادر بود  
 کنون طوس و گودرز کشواد و گیو  
 از ایوان رهنم بخشم آمدند  
 بی اسپ ایشان گرفتم دوان  
 پدید آمد از دور یاری دگر  
 درخشیدن تیغ زهر آبدار  
 ویا موج دریای پر شور و شر  
 در افکند در دشت و هامون خروش  
 بدیدش چنان خیمه و دستگاه  
 خروشی چوشیر ژیان برکشید  
 بمن نام گویی و رخت را نمایی  
 همان مرد بیگانه و خویش من  
 بنزد تو یا دورتر خفته اند  
 بنزدیک آن پهلوان نامور  
 چرا بر دمیدی چوشیر ژیان  
 که این جا رسیدم به بیگانه من  
 شوم نزد خسرو همی پرشتاب  
 ز من رفت آرام و هم تلب و هوش  
 که از شهر توران یکی پهلوان  
 بیامد پس من بکردار شیر  
 ز خونم کند سرخ روی زمین  
 بیفزود شادی توگویی مرا  
 سویی روشنی آبی و بنمایی روی  
 بد وگفت ای دلبر پاکزاد  
 که بگریزه از پیش من نره شیر  
 نترسم اگر دشمن آذر بود  
 برین راه رفتند گردان نیو  
 همه بزم او را بهم برزند  
 ترا دیدم ای دلبر خوش زبان

اگر هست جامی بیاور ز می  
 بخندید سوسن چو گل بشکفید  
 بخیمه درون رفت خورشید روی  
 بنزد سرافراز گستم راد  
 که آباد بادا همیشه تنم  
 بگفت این و یک جام می درکشید  
 بغزید و آمد دوان بیلم  
 پی اسپ گستم نودر گرفت  
 بیودش دران دژ ز در بیلم  
 بچم کمندش بیست استوار  
 که رنجوری افکند مارا ز پی  
 چو آواز گستم زین سان شنید  
 بیاورد جامی بنزدیک اوی  
 ز شادی سپهدار آواز داد  
 مبادا بگیتی همی دشمنم  
 در افتاد و اسپش ازو در رسید  
 خروشید برسان روئینه خم  
 بیاورد و زان پس ووا برگرفت  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 دگر باره آمد بپام حصار



رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست بیلم

چو از تیره شب نیمه در گذشت  
 خروش آمد از دشت و آوای مرد  
 درخشیدن تیغ و بانگ ستور  
 سرافراز بیژن بد آن شیرگیر  
 چو از دور آن روشنائی بدید  
 دران خیمه و ساز کردش نگاه  
 همی گفت کواین چه شاید بدن  
 بدین دشت نه جای رامش بود  
 بیژن دان دادار پروردگار  
 بجان و سر شاه و تخت بلند  
 که افراسیاب آن شه بت پرست  
 چو صیاد در راه دام آورد  
 شکفتی دران جای خیره بماند  
 دران پیش خیمه درون بنگرید  
 باستاد از دور و آواز داد  
 صیبر و ستاره دگر گونه گشت  
 که گفتی بدرید دشت نبرد  
 یکی پهلوانی چو تا بنده هور  
 که شیراز نهیبش شدی خیره خیر  
 همان خمیه ورود و آوا شنید  
 بدان جام می نیز تا چندگاه  
 نباید بدین کار دم برزدن  
 چنین جایگه جای دانش بود  
 بمیدان رزم و بدشت شکار  
 بخروشید رخشان و بلچان کمند  
 دگر ره بچاره بیازید دست  
 بخواهد پی و بیخ ایران برید  
 وزان پس مر آن باره را پیش راند  
 نشانی پی اسپ گردان بدید  
 چنان چون بود ساز مردان راد

که این خیمه و جایگه آن کیست  
 از ایدر برون آی و بنمای روی  
 چو بشنید سوسن بترسید سخت  
 تنی لرز لرزان و رخ سندروس  
 از اندیشگان گشت چون بیهشان  
 نه آنست کاید درین دام من  
 بیامد بنزدیک بیژن فراز  
 بدو گفت بیژن بکینه دمان  
 دگر نامور پهلوان طوس و گیو  
 به پیش من ایدر بدهند این زمان  
 چگونه شدند و کجا رفته اند  
 نخواهم که گوئی مگر راستی  
 اگر جز بر این گونه گوئی سخن  
 بیزدان دادار و فرخنده بخت  
 که پاسخ نیایی مگر تیغ نیز  
 چو سوسن ز بیژن شنید این سخن  
 بترسید و لرزان شد از جان خویش  
 بچربی زبان را بباسخ کشاد  
 همانا نداری زیزدان خبر  
 کسی تند گوید بر امشگران  
 ترا جایی دیگر بود داری  
 ترا با من آشفتن از بهر چیست  
 من ایدر کنون این زمان آمدم  
 فرود آی از اسپ و بنشیندمی  
 زمانی بر آسای از رنج راه  
 مگر گیو و گودرز و گسته و طوس  
 چو بشنید بیژن از این سخن  
 ز اسپ اندر آمد بگردار شیر

زگودان ایران ورا نام چیست  
 از آغاز و انجام این باز گوی  
 از آواز آن گرد فیروز بخت  
 بیامد بر شیر چون آبنوس  
 بدل گفت کین شاه گردن کشان  
 ازین بر نیاید همی کام من  
 دوتا گشت و بردش مرا ورا نماز  
 کجا رفت گودرز کشوادگان  
 سرافراز گسته آن گرد نیو  
 جهان پهلوانان روشن روان  
 بنزد تو یا دورتر خفته اند  
 نجوئی همی کژی و کاستی  
 بدم پی و بیخت اکنون زین  
 بجان و سر شاه فیروز بخت  
 نمایم ترا تیره شب رستخیز  
 بترسید ازان دیگر افگندین  
 بچاره همی جست در مان خویش  
 بدو گفت کای گرد پهلوان  
 که با من بدینسان شدی کینه ور  
 چنین است آئین آزادگان  
 تو با من بکینه نه اندر خوری  
 چه دانم که گودرز کشواد کیست  
 نه این راه را دیده بان آمدم  
 بدان تا بگویم ترا هر غمی  
 وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه  
 بیایند هنگام بانگ خروس  
 دگر گونه اندیشه افگندین  
 بخیمه درون رفت گرد دلیر



بیامد بران کرسی زر نشست  
 بیاورد سوسن هم اندر زمان  
 بنزد سپهد بزانو نشست  
 ز خوردن چو بردخت گرد دلیر  
 بیاورد یکی جام رخشان می  
 هم نگاه سوسن بگردار باد  
 چو آمد بر خیک و پرکرد جام  
 نگه کرد بیژن بدنبال چشم  
 که از آستین داروی هوش بر  
 بدست سپهدار ایوان نهاد  
 چنین گفت با او که این جام می  
 که هرکس که او میزبانی کند  
 از اول سه جامی پیایی خورد  
 ترا این و دیگر بباید خورد  
 همانا نگردم من از رسم خویش  
 بدین مایه آزار مهمان مجوی  
 وگر نه سرت را ببرم ز تن  
 تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز  
 بگفت این و بر جست گرد دلیر  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 بنالید سوسن ازان نره شیر  
 ز پیش سپهدار شد نا پدید  
 ازان پس سپهد خروشی شنید  
 خروشیدن اسپ و آواز مرد  
 ز خیمه برون جست برسان شیر  
 سپهد ز خیمه بیکسو کشید  
 یکی نامور ترک پرخاشخر  
 یکی باره در زیر مرد دلیر

گرفته عنان تگاور بدست  
 یکی سفره مزغ بریان و نان  
 بخوردن بیازید با او دو دست  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 که نوشم بیاد سپهدار کی  
 بیامد سر خیک را بر کشاد  
 که آرد بر بیژن نیکنام  
 همی دید او را پر از کین و خشم  
 در افکند در جام می چاره گر  
 سبک بیژن گیو آواز داد  
 بخور تو ابر یکه کاس کی  
 کسی را بمی میهمانی کند  
 پس نگاه در دست مهمان نهد  
 نیایدت ازینگونه نیرنگ کردن  
 شناسند گردان مرا کم و بیش  
 بخور این و دو دیگر ای ماه روی  
 بایران برم نزد آن انجمن  
 که آری سرم را بدستان بکاز  
 بدو اندر آویخت بر سان شیر  
 همی خواست ازتن سرش را برید  
 همی جست از پیش گرد دلیر  
 بنزد یک گرد دلاور رسید  
 تو گفتمی که دریا همی بر دمید  
 بگوش آمدش در شب لاجورد  
 به اسپ اندر آمد به هامون دلیر  
 بدان دشت تیره همی بنگرید  
 همی دید کامد ابا چاره گر  
 ز بلا همی تاخت بر سان شیر

بر آشفته از کینه چون پیلصت  
 به بیژن چنین گفت کای بی خرد  
 همی با زنت بود این گفتگوی  
 ز گردان ایران ترا نام چیمت  
 بدین جنگ من مرترا پای نیست  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 موی روشنی آیی و بنمای روی  
 چو بشنید بیژن بر آشفته سخت  
 بدل گفت آیا که این مرد کیست  
 بنزد یک اورنت بر سان شیر  
 یکی ترک پرخاشخر دید مرد  
 کمانی ببازوی و نیزه بدست  
 چو بیژن مرورا بدان گونه دید  
 بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز  
 چنین است آئین افراسیاب  
 چه کردی بدان نامداران شاه  
 به بیژن چنین گفت پس پیلصم  
 همه بسته گشتند در دست من  
 سر پهلوانان به بند اندر است  
 به پیچید هر یک ز کردار بد  
 به بندم ترا همچو ایشان دودست  
 همان نامور پور دستان سام  
 بدستان و بزروی سهراب را  
 فرستم به پشت هیوانان مسمت  
 هران بد که کرد او بتورانیان  
 چنین است آئین چرخ بلند  
 نبود است گردون بگام کسی  
 پس هرنشیبی فرازی بود

یکی گرزۀ گلو پیکر بدست  
 ز نام آوران این کی اندر خورد  
 چنین است آئین پرخاشجوی  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 بدشت اندرون مرتراجای نیست  
 زمانه بجاییت کسی را نشاند  
 ترا با زنان چیمت این گفتگوی  
 بلرزید مانند شاخ درخت  
 مر این را بایران هم آورده کیست  
 چنان چون بود رسم مرد دلیر  
 بگردن بر آورده گرز نبرد  
 خروشنده از کینه چون پیلصت  
 خروشی چو شیر ژریان بر کشید  
 به نیرنگ آئی بایران فراز  
 ندارد بدیده درون شرم و آب  
 سر نامداران و پشت سپاه  
 چه پرسی ز گردان همی بیش و کم  
 بماهی گراینده شد شست من  
 وزان نامداران ترا بد تر است  
 ز رخشنده خورشید چونین سزد  
 ازین پس نباشی بر شاه مصت  
 بخاک اندر آرم ز گردونش نام  
 کنم شاه من شاه سقلاب را  
 بآئین گردان خمر و پرست  
 بتوران کنم من بایرانیان  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و بند  
 ز کردار او آزمودم بسی  
 بسی هر امیدی نیازی بود

بدو گفت بیژن که ای سرفراز چه گویند آزادگان زین سخن ترا زشت نامی شود در جهان شبلیخون نه آئین مردان بود اگر مرده بستن ترا نام داد که بسیار زنده چو تو بسته ام چه مست و چه مرده بآورد گله بیزدان که آگه نشد گیو ازین وگر نه چو تو چاره گر صد هزار چو کردار گردون بدین گونه بود بگفت این و از جای بر کرده اسپ برآورد بازو بگرز گران نشد گرز بیژن برو کارگر برآورد ازان پس همی تیغ تیز برانگیخت باره بکردار باد ز گردون بمردی برآورد گرد چو ترک آنچنان دید شد دردمند هر و یال بیژن درآمد به بند ز اسپ اندر آمد بروی زمین بخم کمندش ببست استوار ستورش بنزدیکی او ببست فراموش گشتش که او را دهان همی بود بیژن ز کینه خموش



رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بچنگ پیلسم

فرامرز کز پیش رستم برفت  
بکردار دریا ز کین بر دمید  
بی اسپ گردان ایران گرفت  
همی راند تا نزد خیمه رسید

یکی گرد دید اندران قیره دشت  
نشان پی اسپ ایرانیان  
چنین گفت باخود که این گرد چیست  
فروماند بر جای اندیشه کرد  
همان اسپ بیژن خروشید سخت  
هم آواز اسپ فرامرز شیو  
با آواز گفت ای یل پهلوان  
که بسته است گردان بانسون و رنگ  
نید که چون ما برین دشت کین  
فرامرز بشنید آواز اوی  
عنان را ازان ج'ی بر تافت زود  
کرا نه گرفتش ازان جایگه  
فرامرز چون یکرمان بنگرید  
سواری بکردار شیر ژیان  
بدلا چو کوه و بچه چو خون  
فرامرز رستم چو او را بدید  
پر اندیشه شد زان دل نامور  
بدل گفت تا من ببستم کمر  
بتوران و ایران چنو مرد نیست  
ندیدم مر او را بتوران زمین  
زه گونه با خود اندیشه کرد  
خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
چنین گفت با او سپهدار بخشم  
ز نام آوران مر ترانام چیست  
ز توران بزابل بکین آمدی  
چو مار سیه را سر آید زمان  
بدستان گرفتی سپهدار گویو  
کنون یکرمان پایدار اندکی

که چشمش ز دیدار او خیره گشت  
بران جایگه دید شیر ژیان  
چنین خیمه و جایگه زان کیست  
ز کردار این گنبد لاجورد  
بدانست بیژن که برخاست بخت  
بدانست خود پهلوان دلیر  
نگه دار خود را ازین بد گمان  
بگردن درون شان همه پالهنک  
شوی بسته ای پهلوان زمین  
برو آشکارا شد آن راز اوی  
برانگیخت باره بکردار دود  
همی کرد هر سویی در ره نگاه  
ز بالا یکی دید کامد پدید  
به آهن درون کرده تن را نهان  
دو بازو بکردار ران هیون  
سرابای آن ترک چونان سزید  
بدانست نیرنگ آن چاره گر  
ندیدم چنین ترک پرخاش خر  
بمردی مر او را هم آورد نیمت  
نه از نامداران شنیدم چنین  
خردمندی آن جایگه پیشه کرد  
تو گفتی که دریا همی بر دمید  
چه داری بایران بدینگونه چشم  
که زاینده را بر تو باید گریست  
بچاره بایران زمین آمدی  
به پیش گشوده شود تازیان  
همان پهلوانان و گردان نیو  
نه بر دست انگشت باشد یکی

چو ترک دلاور مراورا بدید  
 بدل گفت مانا که این جنگ جوی  
 جهان پهلوان نامور رستم است  
 وزان پس بدو گفت گرانم خویش  
 چه نامی و از تخمه کیستی  
 چه پوئی بدین دشت نیزه بدست  
 بدان تا بدانم که بردست من  
 چو بشنید ازین گونه گفتار اوی  
 چنین داد پاسخ و را پهلوان  
 منم شاخ آن پهلوانی درخت  
 فرامرز خواند مرا زال زر  
 درین جایگه نام من مرگ تست  
 مرا مادر از بهر مرگ تو زاد  
 به بینی به پیکار آهنگ من  
 بگفت این وزان پس بگردار باد  
 هر ترکش تیر را بر کشاد  
 نیزه در به پدوست سوار اوی



رسیدن زال بخیمه سوس و فرستادن او فرامرز را  
 بخواستگاری رستم

برین بود کامد پش ناگهان  
 که زال سپید بیامد دمان  
 سوار ایستاده بران دشت دید  
 فرامرز را دید در جنگ اوی  
 سرو پای آن نامور بنگرید  
 بیالا بلند و ببازو قوی  
 فرامرز را گفت کای نامور  
 خروشی که کرشد دو گوش یلان  
 نگه کرد هر سوی روشن روان  
 که گفتی که گردون بخواهد کشید  
 بمیدان کینه هم آهنگ اوی  
 به ایران و توران چنان کس ندید  
 همه سینه و یال او پهلوی  
 بمان تا به بینم مر این چاره گر

نکرد ایچ آهنگ او نیکنام  
 چنین گفت با خربشتن راز اوی  
 بمردی بدین سان کمر بر میان  
 نداند همی قیمت و ار زما  
 نه اندر خور زخم پیکان اوست  
 و زوروی هامون چو پشته شود  
 فرامرز را گفت بر سان باد  
 نباید که بی بر نهی بر زمین  
 که از بخت مارا چه آمد بروی  
 که گیتی سینه کرد افراسیاب  
 بر آورد که چون نمادش سوار  
 که با او نقابد به آورد شیر  
 مگر نامور رستم شیر مرد  
 بگردم ابا ترک ناورن خواه  
 توانم بآورد ازو کینه خواست  
 به بینیم تا بر چه گردد زمان  
 نمانم که بی بر نهد بر زمین  
 همی تازتان پیش شیر ژیان  
 بترسم زیزدان پیروز گر  
 کشایند بر من بزشتی زبان  
 رها کرد فرزند گرد دلیر  
 زخونم کند خاک آورد گل  
 اگر چند با فرو برزی و یال  
 همه نام ما باز گردد به ننگ  
 بدو گفت ای جان من گوش کن  
 بسی جنگ کردم بدین بهن دشت  
 بمردی همی موی بشگافتم  
 بگیتی کسی جاودانه نماند

چو بشنید آواز دستان سام  
 چو دستان نگه کرد در نامجوی  
 ندیدیم هرگز ز تورانیان  
 بیامد ز توران بدین مرز ما  
 فرامرز نه مرد میدان اوست  
 بترسم که در جنگ کشته شود  
 همی پهلوانی زبان بر کشاد  
 عفان تگاور به پیلان زکین  
 برو نزد رستم همه بازگویی  
 نه هنگام بزم است و جای شراب  
 بر آورد از ایران بچاره دمار  
 ز ترکان گزید است مرد دلیر  
 ندانم ورا در جهان هم نبرد  
 من اکنون بچاره به آورد گاه  
 اگر چند شد کوز بالای راست  
 بآورد با او به بندم میان  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 تو بر بند اکنون ز نیرو میان  
 فرامرز گفت ای گو نامور  
 دگر آنکه نام آوران جهان  
 که پیری بدینسان بچنگال شیر  
 دگر نامور رستم شیر دل  
 تو پیری و من کمتر از تو بسال  
 بترسم که با او نتابی بچنگ  
 چو بشنید دستان ازینسان سخن  
 بسی روز دیدم که بر من گذشت  
 بشادی بسی کام دل یافتم  
 کنون گر مرا خود زمانه نماند

اگر مرگ آمد درین شاه راه  
 بچاره ندانم بعالم که زیست  
 نیاره ترا سرزنش کرد کس  
 ترا رفت باید سوی پهلوان  
 مگر پهلوان را بیاری برم  
 چو دستان چنین گفت آن شیرزاد  
 پیامد که تا پهلوان را برد  
 چو ترک آنچنان دید آواز داد  
 نترسی که آئی بمیدان جنگ  
 چرا آمدی پیش من خیره خیر  
 چرامی نسازی که خود روزگار  
 جوانی کند پیو رسوا بود  
 نباید که بردست من روزگار  
 وگرنه دو دستت بخم کمند  
 بقوران فرستم با فراسیاب  
 چو بشنید دستان مام این سخن  
 مرا تیغ باید که بران بود  
 ز بیبری کنون آنت آرم برو  
 به بینی زمن این زمان دست برد  
 اگر گردی از جنگ دستان رها  
 دو کتفت بدوزم به پیکان تیز  
 ز پشت ستورت بخاک افکنم  
 کنم بند و افسون تو جمله بست  
 همی کرد برگرد او ترک تاز  
 زمانی به نیزه زمانی به تیغ  
 بران ترک بر تیر باران گرفت  
 همی بود تا روز تاریک او  
 وزین رو فرا مرز چون باد تیز

کجا زنده مانم برافرازگاه  
 نخندم بدانکه که باید گریست  
 چو فرمان من کار بندی و بس  
 مباش اندرین کار خسته روان  
 وگرنه ربودند تاج از سرم  
 برانگیخت باره بکردار باد  
 بدان تا چنان کار را بنگرد  
 که ای پیره سر پهلو پاک زاده  
 خمیده ز پیروی بکردار جنگ  
 چو نچیر در پیش نچیر گو  
 کند باتن و جان تو کارزار  
 نه آئین و نی رسم دانا بود  
 سراید ترا اندرین کارزار  
 به بندم به پشت هیونی بلند  
 ازان سوی جلیخون بکردار آب  
 بدو گفت ای بی خرد گوش کن  
 در آورد اگر سنگ و سندان بود  
 که برگورخر شیر نچیر جو  
 چنان چون بود کار مردان مرد  
 نترسی ز بیکار نراژدها  
 نمایم ترا هم کنون رستخیز  
 بگرز گران گردنت بشکنم  
 به بینی کنون کوشش پیل مست  
 گهی در نشیب و گهی بر فراز  
 همی جست چون برق از تیره میخ  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 مگر رستم آید بنزدیک او  
 همی راند باره دلی پرستیز

شب تیره چون پشت درختم کشید  
 ورا دید تا زان برافراز رخس  
 جهان پهلوان بود وبرزو بهم  
 خِامان و تازان و شادی کنان  
 که غرق عرق گشته سر تا قدم  
 به برزو چنین گفت پس پهلوان  
 ندانم چه آمد با ایرانیان  
 به ترسم که کار نو آمد به پیش  
 درین گفت و گو بود برزو و او  
 فرامرز چون نزد رستم رسید  
 برستم چنین گفت ای پهلوان  
 که آمد سواری ز تورانیان  
 همه نام ایرانیان گشت پست  
 نه با اوسپاهست و خیل و حشم  
 بگفتش هران چیز کو کرده بود  
 همه یکبیک پیش رستم بگفت  
 فرامرز را گفت داستان کجاست  
 نباید که او را بد آید بروی  
 چنین گفت گای نامور پهلوان  
 مرا گفت رو پیش رستم بگویی  
 بدو گفت رستم که ای بی خرد  
 که او را بمانی دران جنگ جا  
 برو تازیان تا بایوان من  
 فراز آراز هر سوی لشکری  
 چنان کن که شب را بیائی برم  
 بچونین سواری که دادی نشان  
 یکی لشکر آید پس او کنون  
 فرامرز را گفت برکش میان

فرامرز نزدیک رستم رسید  
 همی راند آن سرکش تاج بخش  
 زمستی با برو در انگنده خم  
 فرامرز را دید زاری کنان  
 دمان و دوان همچو پیل دژم  
 که ترسم که آمد به تنگی زمان  
 که آمد فرامرز زینسان دوان  
 که داستان نچینید از جای خویش  
 که اندر رسید آن یل جنگ جو  
 سرشکش ز دیده برخ بر چکیده  
 میاسای و بردشت باره بران  
 بمانده تند شیر زبان  
 دو دست جهان پهلوانان به بست  
 به تنها همه نام ما کرده کم  
 همان کید سوسن که در برده بود  
 جهان پهلوان ماند اندر شگفت  
 ستادن مراو را بدانجا چراست  
 که دیگر نیارد زمانه چنوی  
 بیستست در جنگ جادومیان  
 که ما را ز توران چه آمد بروی  
 ز مردان مرز این کجا در خورد  
 تو آئی چنین پیش من ژژخا  
 به نزدیک آن نمداران من  
 بهر جا که هستند نام آوری  
 مبادا که در خات یابی سرم  
 نباشد به تنها ز گردن کشان  
 همه یکمهره دشت شسته بخون  
 بر انگیز باره چو شیر ژبان



پس انگاه از جاي بر کرد رخس هميراند با بزروي تاج بخش  
 به برزو چنين گفت کابين مرد کيست بداني که اين مرد را نام چيست  
 نبايد که با زال جنگ آورد سر نام ما زير ننگ آورد  
 هميگفت و ميراند چون باد تيز سوي پيلسم با دلی پر هتيز



### رسیدن رستم و برزو بياري زال و جنگ نخستين رستم با پيلسم

چو خورشيد برزد ز بالا کمند  
 چو دستان مر او را زدورش بديد  
 چنين گفت با پيلسم شاه مان  
 بر آسود بازوي ما از نبرد  
 چو از زال زر پيلسم بشنويد  
 دو سرکش بديدش که آمد برون  
 بامتک برجاي و اندیشه کرد  
 چو رستم به نزديکي از رسيد  
 بدستان چنين گفت اي نيکفام  
 به يزدان که تامن به بستم کمر  
 برستم چنين گفت کاي رانيان  
 بدوگفت رستم که انده مبر  
 به برزو چنين گفت بلره بران  
 دران راه توران همی کن نگاه  
 گر آيد ازان راه لشکر بديد  
 مرا کرد بايدت آگاه ازان  
 چو بشنيد برزو ابر سان باد  
 همی ديد از دور بر پشت زين  
 وزين روي رستم چو شيرزيان  
 به تندي برو تير باران گرفت  
 بميدان رسيد آن يل هوشمند  
 کزان سان زمين را همی بردريد  
 که آمد هم آورد تو تازيان  
 به بيني کنون جنگ مردان مرد  
 بسوي بيابان همی بنگريد  
 خورشان وجوشان چو دريائي خون  
 خردمند آن جا يگه پيشه کرد  
 خروشی چو شيرزيان بر کشيد  
 به پيچان عنان و بنابان لگام  
 نديدم چنين ترک پر خاشخو  
 به بند اند در دست شيرزيان  
 که اکنون به بندم برو بر گذر  
 بران خانه ريگ شو شادمان  
 نگهدار پيغاره زشت خواه  
 نبايد ابر جاي بيدش آرמיד  
 مياساي بر بند اين را ميان  
 بيامد بران تل ريگ ايستاد  
 زمستي بلبرو در افکنده چين  
 بيامد به نزديک بسته ميان  
 کمين و کمان سواران گرفت

بدوگفت گای نامور نو شین  
 نترسم که بینم چنو صد سپاه  
 نه از شاه و گردان ایران زمین  
 ز چنگم به پیکار بیرون شوی  
 بدینگونه گفتار پرخاشجوی  
 زمین را بخون شان بیاغشته بود  
 بدلا و پهنای آن جنگ جو  
 کمندی فروهشته چون پای بند  
 پراندیشه شد دلش از کار او  
 بتوران ابر تو که خواهد گریست  
 چرا آمدستی ز دریای چین  
 بر آتش همانا ترا جان بسوخت  
 همان خاک تودشت ایران شدست  
 بقرسی بدریا چو غران نهنگ  
 که تن شان نهان کرده ام در زمین  
 بریزم ز حلق تو من جوی خون  
 بابر و در افکند از خشم چین  
 اگر چرخ گردنده گردان بود  
 گزاره مگیر اینچنین خیره خیر  
 که دیگر نه نازی ببار و یال  
 ز خونت کنم سرخ روی زمین  
 بگردانمت گرد توران زمین  
 بگویم بهرکس که این تهمتن  
 نماید بانگشت هرکس بکین  
 دورخسار کرده ز خون شنبلیله  
 فروگفت اندر تنش استخوان  
 مرآن زخم را از دلیری بخورد  
 بر آورد چون پتک آهنگران

چو پیکار او دید ترک دلیر  
 مرا رزم رستم بود بزمگاه  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 میندار اگر چرخ و اژدن شوی  
 نکه کرد رستم ببلائی اوی  
 ز چندین سواران که او کشته بود  
 به توران و ایران ندیده چو او  
 بچهره چو مهر و به بالا بلند  
 بجوشید رستم ز دیدار او  
 بدوگفت بر گوکه نام تو چیست  
 از ایران چه داری بدل دود کین  
 کفن دوز بود آنکه جوشنت د وخت  
 کنون گور تو کام شیران شدست  
 چو بینی زمن ساز و پیکار جنگ  
 بسی چون تو دیدم خروشان بکین  
 نترسم فرستم با آنجا کنون  
 چو بشنید از و پیلسم همچنین  
 بدوگفت مردم نه یکسان بود  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 چنانست فرستم به نزدیک زال  
 بخم کمندت بر آرم ز زمین  
 فرستم از آن پس بدریای چین  
 بسر بر کلاه و برهنه بتن  
 ترا پیش گردان توران زمین  
 بگفت این و گرز گران برکشید  
 بیدام بزه بر سر پهلوان  
 نچنبید بر زمین مرآن شیرو مرد  
 بر افراخت بازو بگرز گران

بزد برسرو ترک آن پیل مست  
 نجنبید بر زین مران نام جوی  
 چو رستم بزد گرز اندر گذشت  
 شد از پیلسم همچو دریای خون  
 نجنبید بر زین مر آن شیر مرد  
 بزخم دگر بازو افراشتند  
 چو دریا ز کینه بر آشوفتند  
 بدین گونه جنگی بکردند سخت  
 ز یکد یگران باز گشته بدرد  
 دل هر دو از غم کفیده چون نار  
 بسر تگت او را بهم بر شکست  
 نیاورد زان زخم چین بر بروی  
 گمانش چنان بد که آن روی دشت  
 ویا آمدش هر دو دیده برون  
 اگر چند ازان کتفش آمد بدره  
 همی نعره از چرخ بگذاشتند  
 بیکدیگران بر همی کوفتند  
 کزان دو یکی را نجنبید بخت  
 شده خیره از گنبد لاجورد  
 هم آن پور دستان و هم آن سوار



رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال ورستم

چو از روز یکت نیمه اندر گذشت  
 ز گوشه بگوشه سپه گستردید  
 بزد دست و برداشت گرز گران  
 خروشی چو شیرژیان بر کشید  
 ز ایران و از سیستان لشکری  
 فراز آوریده سپه ده هزار  
 چو دستان مر او را بدانسان بدید  
 بدو گفت ای بچه نره شیر  
 سپه را هم اینجا برابر مدار  
 که تا من به بستم بمردی کمر  
 بسا دیو و مردم که من کشته ام  
 چنین کس ندیدم بمیدان جنگ  
 فرامرز چون بشنوید این ازو  
 صف لشکر خویشتی بر کشید  
 پیاده سپردار کردش به پیش  
 یکی گرد برخاست از روی دشت  
 سپهدار دستان چو آنرا بدید  
 برانگیخت باره چو باد دمان  
 فرامرز را دید کامد بدید  
 بیاورد هر جا که بد مهتری  
 همه جنگجو از در کارزار  
 رخ پهلوان همچو گل بشگفید  
 چنین باشد آئین مرد دنیور  
 نگه کن که تا چون بود روزگار  
 ندیدم چنین گرد پر خاش خر  
 بهر کشوری چند ره گشته ام  
 چه از بهر نام و چه از بهر ننگ  
 فرو راند خون از دو دیده برو  
 بهر سوی لشکر همی بنگرید  
 همی بود چون پیل برجای خویش

زواره فرامرز و دستان سام  
 چو رستم سپه را بدان ساز دید  
 هم آورد را گفت کای بد نشان  
 نژادت کدام است و شهرت کجاست  
 برستم چنین گفت ای بی هنر  
 تو جز درد ز آتش ندیدی هنوز  
 بر مرز سقلاب جایست و بوم  
 همان پیلسم نام کردم پدر  
 کنون چون شنیدی تو نام درست  
 چو گفت این بیند اخت گرزگران  
 سر جعبه تیر را بر کلاه  
 بزده بر بر رخس آن پهلوان  
 همان خونش از تن دودن گرفت  
 دیگر تیر زد بر بر نامور  
 چو از تیر ترکش بپرداختند  
 ز یکدیگر آن باز گشته بدر



رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم  
 و رزم برزو با تورانیان

چو از روز یک نیمه بگذشت راست  
 که گیتی از آن گرد تاریک شد  
 ننگه کرد دستان کزان تیره گرد  
 بیامد بنزدیک رستم دوان  
 از آن روی توران یکی گرد خاست  
 ندانم که از چیست آن تیزه گرد  
 دل من ازین گرد پریم شد  
 بترسم که آن جادوئی بدگمان  
 ز سوی بیابان یکی گرد خاست  
 شب تیره با روز نزدیک شد  
 نهان گشت این گنبد لاجورد  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 که روی زمین گشت با چرخ راست  
 که شد روز خشنده چون لاجورد  
 تو گوئی که از غم بدو نیم شد  
 دگر باره آمد بایران دمان

بران تل بالا نگه کرد و گفت  
 بپایستادست اسپش بزین  
 فرامرز را گفت بزروی شیر  
 همان خوی بزوی گری داردش  
 چو شنگل همی داند اوسیستان  
 بگیرندش اکنون بسان زنان  
 کنون گرد تا خانه نزدیک شد  
 چو دریای جوشان و غران چو شیر  
 ز هامون بران تند بالا کشید  
 همی تاخت از کین ز توران زمین  
 درفش سیه ازدها بیکوش  
 سواران جنگی هزاران هزار  
 ز تا بیدن گونه گونه درفش  
 چو دریای جوشان سراسر زمین  
 چو دستان جهان را بدانگونه دید  
 بر بزرو آمد پراز درد و کین  
 ز کینه چو دوطاس خون کرده چشم  
 بدو گفت دستان که ای بی خرد  
 نه بینی که چون گشت روی زمین  
 ترا پهلوانی نه اندر خور است  
 سپهدار توران بنزدت رسید  
 بدان دشت چون کرد هرسونگاه  
 زمین گشته از سم اسپان ستوه  
 ز هامون بر آمد ببالای زین  
 بدستان چنین گفت کای نامور  
 بر آرم ز توران و لشکر دمار  
 سیه دید کامد دملام برش  
 درفش سپهدار توران بدید  
 که بزرو مگر گشت با خاک جفت  
 همانا فرو شد بزیر زمین  
 اگر چند شد نامدار دلیر  
 باخر یکی روز یاد آیدش  
 چو ایوان من خانه کین ستان  
 برندش بتوران بسر بر زنان  
 جهان پیش بزروی تاریک شد  
 بیامد به نزدیک بزرو دلیر  
 درفش سپهدار توران بدید  
 سیه کرده از سم اسپان زمین  
 یکی باز زرین فراز سرش  
 باهن درون غرقه اسپ و سوار  
 هواگشته زردو کبود و بنفش  
 که باشد همه موج او آهنین  
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید  
 و رادید خفته بروی زمین  
 بروبر یکی بانگ برزد بخشم  
 ز شیران کینه نه این در خورد  
 چو دریای جوشان شد از مرد کین  
 که پیش و پس تو همه لشکر است  
 چو بشنید بزوز کین برد مید  
 جهان دید چون روی زنگی سیاه  
 تو گفتمی روان بود بر دشت کوه  
 بر آورد گرز گران را ز کین  
 ببخت تو و شاه فیروز گر  
 نجویند از ایران دگر کارزار  
 گرفتند گردان بگرد اندرش  
 که نزدیک آن نامداران رسید

درفش سیه بیکرش ازته‌ها  
یکی پیل و تختی برو بریزر  
بسی یدن برگستوان دارپیش  
جهان جوی افراسیاب دلیر  
بدان جای برزوی دستان بدید  
سپهدار هومان بیامد چو باد  
ورا دید با زال بر پشت زین  
برزو چنین گفت کای نامور  
زتوران چرا روی برکاشتی  
چه جوئی ازین تخم بی دست و سر  
ز ترکان کزا بود آن پایگاه  
بنزدیک گردان چونام آوری  
ندانی که اونیست از پشت سام  
پذیرفتش او را ز بی بیگی  
بگردان عنان را بنزدیک شاه  
چو بشنید برزو ز هومان چنین  
بزد دست و برداشت گرزگران  
ز بالا در آمد چوسیلی ز کوه  
چو شیری که بیند یکی دشت گور  
جهاندار دستان و برزوی شیر  
زیس کشته کردند هومون چو کوه  
چو هومان چنان دید برکاشت امپ  
دلی برزکینه دو دیده پر آب  
بگفتش همه یکبیک پیش اوی  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
بلشکر چنین گفت جنگ آورید  
هر آمد ز ترکان سراسر خروش  
بیامد خود و ویژه ترکان سپاه

که گفتی بخواهد کشیدن هوا  
ز هرگونه بسته بگردش گهر  
نگه کرد هر جای بر کم و بیش  
به پیش سپه در بکردار شیر  
دلش گفتی از تن بخواهد پرید  
بنزدیک برزو زبان بر کشد  
بهرو در افکنده از کینه چنین  
چنین است آئین پر خاشختر  
چنین جایگه خوار بگذاشتی  
نیائی بنزدیک مرزت دگر  
که مر بهلوان را بنزدیک شاه  
ازین بدکنش پورسام آوری  
زی بیگی آوید از کفام  
زیبری و نادانی و غرچگی  
که آراسنه پیشت آن تاجگاه  
ز کینه بجوشید بر پشت زین  
بر آورد چون پتگ آهنگران  
دمان تا بدیدار توران گروه  
چه گونه بر آرد ز هر سوی شور  
دوگرد دلاور دو مرد دلیر  
زیبکار ایشان جهانی ستوه  
همیرفت برسان آذر گشسپ  
بیامد بنزدیک افراسیاب  
که مارا چه آمد ز برزو بروی  
برو تا زه شد باز درد کهن  
مگر کین جوان را بچنگ آورید  
تو گفتی که دریا در آمد بجوش  
پس پشت او بد درفش سپاه

همه دشت مانده پشته دید  
 سپهدار برزوي و دستان بهم  
 بتورانينان گفت افراسياب  
 هرآنکس که آرد مر او را بزم  
 چو جنگ آوران زو شنیدند این  
 گرفتند یکسر بگرد اندرش  
 همی راه بر هر دو آن بسته شد  
 چو افراسياب آن چنان دید گفت  
 بشادی برانگیخت از جای اسپ  
 چو نزدیک برزوي و دستان رسید  
 بترکان چنین گفت اگر این دوتن  
 ازین بتر اندر جهان ننگ نیست  
 سپهدار برزو مر او را بدید  
 بزده دست و برداشت گرز گران  
 بدین رزم خسته مکن خودیشتن  
 بگفت این و باره بگردار باد  
 چو زال آنچنان دید آن نره شیر  
 چو آمد بنزدیک افراسياب  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 درفش جهاندار پرور پشنگ  
 ز ترکان همی پیل بستاند و تخت  
 سپهدار هومان ز کینه چو شیر  
 که گیرد درفش سپهدار باز  
 بر آشفست برزو ازان کینه ور  
 تو اینها از ایدر بیورشادمان  
 درفش سپهدار و پیل سفید  
 فرامرز چون دید او را زدور  
 بیامد بنزدیک دستان سام

ز بس مردگان جایگه گشته دید  
 توگفتی ندارد بدل رنج و غم  
 که این دشت رزم است نی جای خواب  
 ببخشم دو بهره و را کشورم  
 بجوشید هر یک ز کینه بزین  
 نیارست رفتن کسی در برش  
 ز بیگان تن هر دو ان خسته شد  
 که آن هر دو تن گشت با خاک جفت  
 بیامد بدان جا چو آذر گشمب  
 شد از درد رخسار او شنبلیله  
 شود زنده نزدیک آن انجمن  
 همانا شمارا دل جزگ نیست  
 کزان سان بنزدیک دستان کشید  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 نگه کن برین جای آهنگ من  
 برانگیخت و لب را بنفرین کشاد  
 پس او همی تاخت گرد دلیر  
 خروشان و جوشان چو دریای آب  
 توگفتی که گردون بخواهد درید  
 بیک زخم دو نیمه کردش نهنگ  
 بیامد بر زال فیروز بخت  
 بیامد پس نامدار دلیر  
 همان پیل با تخت آن سرفراز  
 بدستان چنین گفت کای پرهنگر  
 بنزد فرامرز و ایرانینان  
 بیارود تازان دلی پر امید  
 برانگیخت بلره سرفراز پور  
 بدو گفت دستان بجنبان لگام

بیامد فرامرز چون باد تیز  
 ورا دید تازان چو شیر شکار  
 بزد دست و گرز گران برکشید  
 بیامد بنزدیک برزو چو باد  
 که ای نامور گرد فیروز بخت  
 که گردون ندارد چو دستان بیاد  
 نباید که این ترک و یسه نژاد  
 ازین دشت پیکار بیرون شود  
 چو بشنید هومان بگردار شیر  
 یکی نیزه زد برزوی نامور  
 به نیزه سپهر برد از پشت اوی  
 گسسته شد از پای هومان رکیب  
 بیفتاد ترکش همانکه ز سر  
 فرامرز ترک ورا از زمین  
 ببروز چنین گفت بشتاب هین  
 برستم نمائیم ترک و سپهر  
 برفتند شادان بگردار آب  
 بکینه پس پشت آن هردو تن  
 سرافراز پیران و افراسیاب  
 چو هومان و لهارک و فرشید ورد  
 چو گرسیوز و شیده نره شیر  
 سپاهی بیامد از انسان بکین  
 همی پیشرو بود بهرام گرد  
 چو از دور رستم سپه را بدید  
 بدو گفت کای گرد لشکرشکن  
 فروماند اسپ تگاور ز کار  
 همان بازوی و دست کند آوران  
 ز بانها شد از تشنگی چاک چاک

سری بر زکینه دلی پرستیز  
 بگردش شده تیغ زن دوهزار  
 خروشی چو شیر ژبن برکشید  
 ببرزوی شیر اوژن آراز داد  
 توئی شاخ آن پهلوانی درخت  
 زمانه چو اوی ز مادر نژاد  
 که نام پدر را ندارد بیاد  
 مگر یال او غرقه خون شده  
 بیامد بر نامدارم دلیر  
 بر اسپ سپهدار پر خاش خور  
 بماهی گراینده شد شست اوی  
 درآمد سر نامور در نشیب  
 برو کرد برزو به تندی گذر  
 به نیزه برآورد در دشت کین  
 بگردان تنان را بایران زمین  
 درفش سپهدار و آن تخت زر  
 همه یافته کام ز افراسیاب  
 بیامد یکی نامور انجمن  
 جهان کرده مانند دریای آب  
 چو روئین پیران سوار نبود  
 سرافراز فغفور گرد دلیر  
 سینه کرده از سم اسپان زمین  
 سواری سرافراز بادست برد  
 سوی پیلسم انگی بنگرید  
 نخیزد چو توگرد از انجمن  
 ز نیرو و پر خاش جنگی سوار  
 چو خم کمان گشته گرز گران  
 همه کامها شد پر از گرد و خاک



دگر آنکه شب نیز نزدیک شد  
 سپهدار لشکر بدینسو کشید  
 ندارد سپهد همی رای و هوش  
 همان نامداران ایرانیان  
 ندانم که فرجام این چون بود  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 هنر کام مایود امروز کار  
 بگفت این و بر تافت از وی عنان  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 چنین گفت کای شاه سقلاب و چین  
 من امروز بارستم نامور  
 به پیکان و شمشیر و گرز گران  
 کنون چون شب تیره آمد پدید  
 چو از کوه سر برزند آفتاب  
 کنم روز روشن برو بر سیاه  
 بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد  
 دو گرد دلاور در آمد بکین  
 همه لشکر ترک بر هم زدند  
 بخت اندرون پست شد زان عزم  
 همان ترک هومان و زرین سپر  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 چنین گفت با او دلاور نهنگ  
 ز توران بایران بچنگ آمدید  
 ببندید بر کینه جستن میان  
 که من چون بر آرد سپهر آفتاب  
 کنم روی هامون چو دریای خون  
 سپهدار ترکان بسی گشت شاد  
 بفرمود زان پس بسالار خوان  
 همان روز رخسندۀ تاریک شد  
 چو دریای جوشان زمین بردمید  
 ز هرباد آید چو دریا بجوش  
 به نیرنگ بسته به بند گران  
 ز خون که این دشت گلگون بود  
 به بیچید از درد مرد کهن  
 ندانم چه دارد بدل روزگار  
 بیامد دمان نزد تورانیان  
 و رادید از درد دیده پر آب  
 چو اداری از درد ابر و بچین  
 بکینه بیستم بمردی کمر  
 فروماند بازوی کند آوران  
 بچاره سپهد بلشکر رسید  
 من از بخت توران شه افراسیاب  
 برآید ز ایرانیان کام شاه  
 نه بینی که گردون گردان چه کرد  
 بدین لشکر گشن و شیران چین  
 درفش و همان بدل من بستند  
 به ننگ اندر آورده شد گوهرم  
 ببردند گردان پیروز گر  
 یرو تازۀ شد بیم و درد کهن  
 ندارند گردان مگر رای جنگ  
 بکین دلاور نهنگ آمدید  
 مفرسید از چاره بد گمان  
 به بخت جهاندار افراسیاب  
 بکشتی گذارم که بی ستون  
 بر آورد از دل یکی سرد باد  
 که خوان آر و آزادگانرا بخوان

طلايه بفرمود تا شد برون  
 وزان روي رستم بيامد دمان  
 چو آمد سپهدار بخيمه قوز  
 درفش سپهدار و آن پيل و تخت  
 نگه کرد بر ترگ و زرین سپر  
 همه داستانها بد و باز گفت  
 بدستان چنین گفت کاي نامدار  
 که تا من بیستم بمردي میان  
 بخشكي پلنگ و بدر يا نهنگ  
 دل شیر دارد کمین پلنگ  
 گرفتم کمر گاه گرد د لیر  
 ز نیروي من شد گسسته کمر  
 ز جنگش بسیري رسیدم بجان



### جنگ بزرگ با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

ببرزو چنین گفت پس پهلوان  
 ز لشکر گزین کن سواری دویست  
 برون کن همی باي ایرانیان  
 چو رستم چنین گفت ببرزو شیر  
 برون کرد لشکر بیامد دمان  
 بره بر طلايه مر او را بدید  
 بیامد خروشان بنزدیک اوي  
 خروشان چه پوئي بدین تیره شب  
 از ایدر کجافت خواهي بگوي  
 ندانی همانا که من کیستم  
 منم مایه جنگ ببرزو شیر  
 کز ایدر برو شاه و روشن روان  
 مزن دم بره بر زمانی مایست  
 ز بند سپهدار تورانیان  
 بیستش میان نامدار دلیر  
 خروشان و جوشان چو شیر ژین  
 بزک دست و گرز گران بر گشید  
 بدو گفت کاي نامور کینه جوي  
 بفره همی بر کشاده دولب  
 چنین گفت ببرزو پرخاش جوي  
 بدین جایکه از پی چيستم  
 نیر جهان بخش گرد دلیر

ز کام نهنگان ترسم در آب  
 گرازان بدانم درین تیره شب  
 کز ایرانیان بند بیرون کنم  
 چو بشنید شیده برآشفست سخت  
 همه خاکپایم برین پهن دشت  
 که هرچت بیاید بترکان کنی  
 بیزدان که بر پای دارد سپهر  
 که ترکان بدل در ندارند ننگ  
 نمافدی که ایشان شدندی رها  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 یزد بر بر باره پهلوان  
 بیفتاد ازو برزوی پیلتن  
 پیاده همی پهلوان دلیر  
 بهر جایگه برهمی کرد جنگ  
 زدشمن همی جست چون شیرراه  
 بیامد یکی زان دلیران دوان  
 بدستان بگفت آنکه برزو زاسپ  
 سپهد چو دریا ز کین بردمید  
 فرامرز را گفت کای نامدار  
 چو آگاه شد رستم نامور  
 که برزو ندارد بسر هیچ هوش  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 بجوشن بپوشان تن نامور  
 ز شمشیر زن لشکری برگزین  
 نباید که او را بچنگ آورند  
 به بیکار با او کنون یار باش  
 بیامد فرامرز و زال و سپاه  
 بدان برودستان که او کشته شد  
 نه بردشت از تیغ افراسیاب  
 بشادی کشاده بره بر دلب  
 ز خون تو این خاک گلگون کنم  
 که از ما بیکبار برگشت بخت  
 بدین سان زما بخت و از و نه گشت  
 همه دوده را بهم بر زنی  
 بقابنده برجیس و ناهید و مهر  
 کزین سان برقتی تو همچون بنگ  
 و گر نیستی تو بجز از ده  
 بگفت این و برداشت یک چوبه تیر  
 تو گفتی نبودش بتن در روان  
 کشادند بازو برو انجمن  
 سپر بر سر آورده مانند شیر  
 یکی گرزه گاو پیکر بچنگ  
 بدانسان که رستم باورد گاه  
 بنزدیک دستان یل پهلوان  
 در افتاد و از تیر شیده بخت  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 چه داری سپه را بر آرای کار  
 بجوشید بر جای فیروزگر  
 نگفتم مر او را بره بر خموش  
 از ایدر برو شاد و روشن روان  
 مگر کز تو گردد رها شیرنر  
 همه از در جنگ و مردان کین  
 برآورده نامش بنگ آورند  
 تنگ را از دشمن نگهدار باش  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 همه خاک با خورش آغشته شد

همی گفت زار ای دلیر جوان  
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ  
بهر سو همی رفت چون باد تیز  
به پیکان و شمشیر و گرز گران  
ز توگان بدان دشت گردی نماید  
سیري رسیده ز جان سر بسر  
که چون این دلاور ز ایرانیان  
اگر این دلاور سوار آمدی  
بمیدان کینه گهی کارزار  
ندانم که فرجام این چون بود  
بدو گفت دستان سام سوار  
بر آسای از جنگ و هشیار باش  
بگیر این چمان باره ره نورد  
پیاده نجویند گردان نبرد  
ببزدان دادار و روز سفید  
چو بوزو سیه دید کامد بوش  
ز هامون درآمد ببلاي زمین  
بدستان چنین گفت جنگ آورید  
فرامرزو برزوي و دستان سام  
همه جنگ کردند تا گشت وزز  
سینهي شب چون بپایان رسید  
د و لشکر بهمانند از کارزار  
تبیره برآمد ز هر دو سپاه  
بیامد سپهدار افراسیاب  
فرامرزو و دستان و برزو بدید  
ببرزو تکه کرد و اندیشه کرد  
بدل گفت این از من آمد نخست  
وگر نه که دانست کین خود کجاست

که چون تو نیارد سپهر روان  
خروشان و جوشان چو شریزه پلنگ  
همی جست با جنگ جوان ستیز  
زمین کرد دریا کران تا کران  
که مژشور شمشیر او را نخواند  
چنین گفت پس شیده نامور  
نه بنده بمردی کمر بر میان  
که ما را بدین دشت یار آمدی  
چو رستم و رابنده زبده هزار  
ز خون که این خاک گلگون بود  
که ای پیل جنگی و شیر شکار  
همه ساله با بخت بیدار باش  
بر آور به پشتش زبده خواه گرد  
نه این باشد آئین مردان مرد  
که بپریده بودم ز جانت امید  
ز شادی پیروین برآمد مرش  
برانگینخت با ره دگر ره بکین  
همه نام دشمن بنگ آورید  
کشیدند شمشیر کین از نیام  
پدید آمد از چرخ گیتی فروز  
سفیده دم از کوه سر بر کشید  
یکی را نبود اسپ و بازو بکار  
شد از گرد خورشید رخشان سیاه  
بمیدان کینه چو دریای آب  
که چون شیر هر یک همی بر دمید  
خرد را بدان جایگه پیشه کرد  
که تخم بدی کشتم اکنون برست  
دران بوم شنگان ز بهر چراست

چه گویم ز کردار چرخ بلند  
 بشیده چنین گفت کای ناهجوي  
 میانجی بیامد یکی پیش صف  
 ببرزو چنین گفت دستان سام  
 بر آسای از کینه کارزار  
 نکردد کس از ما بگرد حصار  
 بکشیم در جنگ امروز باز  
 بزن بر نهادند هردو سخن  
 وزان پس برانگیخت بزوي اسپ  
 فرامرز را گفت کایدر بمان  
 که تمن زمانی همی دم زخم  
 مراین خستگیها به بندم یکی  
 وزان جا بیامد چو باد دمان  
 وزن روي نهاک و فرشید ورد  
 وزین روي دستان سپه برکشید  
 همه میمنه میسره راهت کرد  
 چو افراسیاب آن دلیران بدید  
 کجا شد سرافراز یل پیلسم  
 همانا سرش شد زمستی گران  
 چو بشنید پیران بیامد دمان  
 سپهبد برآشفت بر شهریار  
 به پیران چنین گفت کین خشم چیست  
 اگر مرد آنست من دیده ام  
 به پیکان رستم مرا تاب نیست  
 همه نام جوئید و جنگ آورید  
 وزان پس باسپ اندر آمد چو باد  
 کمانی ببازوي و گزوی بدست  
 کمندی بقتراک بر شصت خم

کزو نیست بر جان من جز گزند  
 چو روز آمد از جنگ بر تاب روي  
 بچربی همی سود کف را بکف  
 که ای نامور مرد فرخنده کام  
 به بینیم تا چون بود روزگار  
 نه زان نامد اران توران سوار  
 بدان تا کرا دست گردد دراز  
 که دستان نام آور افکند بن  
 همی تاخت بر سان آذر گشپ  
 نگه کن بدین گردش آسمان  
 زمستی همی دیده بر هم زخم  
 بر آساید از درد تن اندکی  
 بفزدیک رستم خلیده روان  
 بماندند بر دشت جنگ و نبرد  
 شد از سم اسپان زمین نا پدید  
 بدان تا بر آرد زبد خواه گرد  
 به پیران ویسه یکی بنگرید  
 مگر نشنود نانه گاردم  
 نترسد ز پیغاره سرو روان  
 شنیده همی باز گفتش روان  
 بابرو در آورد چین نامدار  
 همانا ندانی که آن مرد کیست  
 امیددا زتن خویش بپریده ام  
 شما را بدیده درون آب نیست  
 زمانی به پیشش درنگ آورید  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 همی رفت بر راه چون پیل مست  
 دلی پر ز کینه سوری پر ز غم

سرا سیمه آمد بنزدیک شاه  
 وزانجا بیامد بایران سپاه  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 بمیدان بگردیم با یکدیگر  
 به بینیم تا بر که گردد زمان  
 همی گفت و می گشت در پیش صف  
 چونستان مرا و را بد انسان بدید  
 بیامد بنزدیک رستم چو باد  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 مرا سال نزدیک نهصد رسید  
 ندانم که فرجام این کار چیست  
 بتوسم مبادا که چرخ روان  
 وزان پس ز دیده بیارید آب  
 چو رستم زدستان شنید این سخن  
 بدو گفت کین ناله زار چیست  
 نوشته نگردد بسر بر دگر  
 ز یزدان مگر روی بر تافتی  
 بمیرد هران کو ز مادر بزاد  
 به نیک و بد چرخ خورسند باش  
 بجزو چنین گفتم بس بهلوان  
 بهر کار بنید که در پیش شاه  
 ننگی سر از شهریار جهان  
 مراسم افزون شد از چار صد  
 کنون گر زمانه فراز آمد است  
 اگر کشته گردم بآورد گاه  
 میا را به بند از پی کین من  
 بفرمود تارخش را زین کفند  
 بپوشید تن را به بهر بیان

چو دریای جوشان بدل کینه خواه  
 چو تابنده خورشید از ابرسیه  
 که خواهم بمیدان از کینه خواست  
 بکینه ببندیم هر دو کمر  
 همنا سرآید یکی را زمان  
 ز کینه همی بر لب آورده کف  
 سرشکش ز دیده برخ بر چکید  
 بدو گفت گای پهلو پاک زاد  
 که خواهد همی رستم تیز جنگ  
 که چشم چنین نامداری ندید  
 همان بخت رخسند خود یار کیست  
 نگردد بکام دل پهلوان  
 همی کرد نفرین بر افرا سیاب  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 ترا با جهاندار بیکار چیست  
 به از تونداند کس ای نامور  
 که از کینه با دیوبشتا فتی  
 نماند به گیتی کسی راه و شاد  
 همیشه مرا از در پند باش  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 میان بسته باشی چو من با سپاه  
 بفرمان او بسته داری میان  
 ندیدم بگیتی یکی روز بد  
 بتو نوبت جنگ باز آمد است  
 نباید که پیچی ز خورشید و ماه  
 خود و نامداران این انجمن  
 سواران بروها پر از چین کنند  
 بر آورد بر زه دو زاغ کمان

کندی بیسته بفتراک زین  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی راند تا پیش آوردگاه  
 درفشش ببردند با او بهم  
 که کرد دروئی همان پیلسم  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بهنگام کینه چو برخاستی  
 که من چون بر آوردم از خواب سر  
 که یالت بدوزم به پیکان تیر  
 بگرز گران گردنت بشکنم  
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت  
 نیاید ز خرگور پیکار شیر  
 چرا غره گشتی ببازوی خویش  
 در آورد که مرد چون تو هزار  
 بیزدان که چندان نامم بزین  
 بکردار افسانه از جنگ من  
 چه کردم بمانندان روز کین  
 چو آید زمانه کسی را بسر  
 ترا آن زمان کشت افراسیاب  
 بانسونگری دیده بی شرم کرد  
 فریبده گشتی بگفتار اوی  
 بگرید بتو دوده و کشورت  
 فریبنده پیران دهد تاج زر  
 چو ایشان بدریای بیم اندرند  
 چو غرقه بهر شاخ یازند دست  
 ترا همچو الکوس و دیگر سران  
 چو بینی بمیدان تو کردار من  
 چو بشنید ز و پیلسم این سخن  
 بزین اندر آمد زروی زمین  
 دورویه نظاره برو بر سران  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 ز دیده بیاید بر روی نم  
 سرفراز گردان روشن روان  
 به پیکار بردل چه آراستی  
 چنین کردم اندیشه ای نامور  
 کنم روز رخسنده بر زال تیر  
 بزابلستان آتش اندر ز نم  
 چنین گفت کای مرد شوریده بخت  
 بخنده برین گفت مرد دلیر  
 بدین برزو بالا و فیروئی خویش  
 گرانند پیشم نبرده سوار  
 که درتگ نهد رخس بی بوزمین  
 همانا شنیدی بهر انجمن  
 که در بند بد شهر یار زمین  
 به پیکار من بریبندد کمر  
 که کشتی نگندی برین روی آب  
 بگفتار شیرین دلت نرم کرد  
 چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی  
 نشیند بمانم همی ماهریت  
 کسی را که با من به بندد کمر  
 بچاره بکشند تا بگذرند  
 که بر موج دریا نشاید نشست  
 بماندند در زیر گرز گران  
 همی راست دانی تو گفتار من  
 بپاسخ نگر تا چه انگند بن

برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بساید سپهرت اگر زاهنی  
 بگفت این وزان پس بگردار باد  
 چو رستم چنان دید از پیلسم  
 دو ترکش ز پیکان بیروا خنده  
 سپرها بدست اندرون بیشه شد  
 ز پیکان تن هر دو ان خسته شد  
 دل پهلوانان شد از غم بدرد  
 برستم چنین گفت پس پیلسم  
 تو گفتی ز پیکان من روز جنگ  
 همه خام بود است گفتار تو  
 چه یازی بچاره بهر سوی جنگ  
 بیاور که ببندد تورانیان  
 نه آنی که گفتی چو من نیست کس  
 بر آشفت رستم بسان پلنگ  
 ز فتراک بکشاد بیچان کمند  
 چو ترک آن چنان دید برسان باد  
 بینداخت آن تاب داده کمنه  
 ز یکد یگران روی بر کاشند  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 چو زال آن چنان دید آمد فرود  
 به پیش جهاندار بو خاک سر  
 نیایش کفان بیش یزدان پاک  
 چنین گفت کای کردگار جهان  
 مرا و را برین ترک پر خاش خور  
 پرهنه سر و ایستاده بیای  
 وزین سو به میدان دو گرد دلیر  
 ز بس تاب و نیوی هر دو سوار

دل کارزار و خورد را روان  
 ز گشت زمانه همی بشکني  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاده  
 کمان کیانی بر آورد خم  
 دل از کینه چون آب بکداختند  
 دل نامداران پواندیشه شد  
 تو گفتی به بند بلا بسته شد  
 بمردی بر آورده تا چرخ گرد  
 که گردون ز تیر تو بودی بجم  
 زیمش بسوزد بدریا نهنگ  
 چو هیلم در آورد پیکار تو  
 چه داری بیار از نبرد پلنگ  
 همان نامداران ایرانیان  
 بمردی کنم باد را در قفس  
 ز کینه بیازید چون شیر جنگ  
 بر آمد خروشش بابر بلند  
 کمندش ز فتراک زین بو کشاد  
 بدان تا هر رستم آرد به بند  
 بیرویی همی نعره برداشتنده  
 نچنبید یک مرد بر پشت زین  
 همی داد نیکی ههش را درود  
 نهاد و بیارید خون جگر  
 بمالید رخ را بدان تیره خاک  
 شناسنده آشکار و نهان  
 برین دشت گردانش فیوز گو  
 خروشان بنزدیک پرده سرای  
 همی زور کردند برسان شیر  
 دوال کمر بر نبد پایدار



گسسته شد آن تاب داده کمند  
 دل هردوان گشت از رزم سیر  
 فرومانده اسپان و گردان بجای  
 پراز خون دودیده پراز خالت‌سور  
 ز یکدیگران باز گشته بدرد  
 ز تیزی بجان آمده هردوان  
 از آن پس چنین گفت رستم بدوی  
 بمیدان به بندیم هردو کمر  
 و گرنه نشینیم تا دیگوان  
 چه گوئی تو اکنون چه جنگ آوریم  
 چو بشنید ازو این سخن پیلسم  
 چنین گفت با رستم نامور  
 بگفت این و آمد ز باره بزیر  
 بی‌کسو کشیدند از آورد گاه  
 جهان پهلوان رستم پاک‌زاد  
 بکشتی گرفتن ببستش میان  
 همی کرد از داور پاک یاد  
 که شاه سپهبد مرا یاد باد  
 بدل بر نمودش ز بدخواه باک  
 جهان پهلوان رستم نره شیر  
 میان یلی را بمردی ببست  
 به بند کمر بر زده پالهنگ  
 به پیچیده از کینه هردو بهم  
 دورویه نظاره بران هردو تن  
 سپهر از روش باز مانده ز بیم  
 جهانجوی افراسیاب دلیر  
 درفش سیاه ازدها بیگوش  
 بدان تا به بیند کزان هردوان

نیامد از آن دویکی را گزند  
 بمیدان درون هردو شیر دلیر  
 ندانست از ایشان یکی سرزبای  
 ز کینه گسسته دوال کمر  
 دل هردو پو خون ورخ گشته زرد  
 همان سال خورده همان نوجوان  
 که ای نامور شیر پرخاش جوی  
 بکشتی بکشیم با یکدگر  
 نمایند مردی بگرز گران  
 که تا نام مردی بچنگ آوریم  
 داش گشت از آن کار او پرزغم  
 بکشتی به بندیم هردو کمر  
 چو غرنده بیرو چو درنده شیر  
 دورویه نظاره بر ایشان سپاه  
 جهان آفریننده را کرد یاد  
 سرافراز ایران و پشت گوان  
 ز شاه سرافراز گردون نهاد  
 دلش از غم و درد آزاد باد  
 همی گشت تازان بران تیره خاک  
 که هرگز نکستی ز پیکار سیر  
 بران خاک تیره بزده هردو دست  
 بکشتی گرفتن کشاده دوچنگ  
 همان نامور گرد و هم پیلسم  
 بدان تا که پوشد ز حقتان کفن  
 دل پیلسم گشته از غم دونیم  
 بیامد باورد که همچو شیر  
 بر افراخته از فراز سرش  
 زمانه کرا بر سر آرد زمان

تبیره خروشان ز هردو گروه  
 چو رستم جهان را بدانگونه دید  
 بدو گفت ای ترک برگشته بخت  
 بدل بر نداری همی تلخ جنگ  
 بمیدان ز هرسوی تازی ز بیم  
 بگزر گران و به تیر و کمان  
 نه بینی دگر مرز سقلاب و روم  
 سپهدار ترکان ز چنگال شیر  
 سپهدار رستم بدان کارزار  
 چو دریای جوشان بر آورده جوش  
 بیکدیگران بر به پیچید سخت  
 دو بازوی هردو بگرد کمر  
 گرفته کمر گاه هردو بجنگ  
 ز خون و ز خوی خاک آورده گاه  
 ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم  
 گسسته شد از زور گردان کمر  
 دل هردو در بر طپیدن گرفت  
 فروماند بازوی کند اوران  
 نشستند از دور هردو خموش  
 زمانی با سودگی دم زدند  
 سپهدار برزو بیامد دمان  
 گران کن رکاب و سبک کن عنان  
 بر آسای تامن به بندم میان  
 ببرزو چنین گفت گاهی نامدار  
 بگفت این و آنکه چو شیر ژیان  
 چنین گفت با نامور پیلسم  
 وزین روی پیران بیامد دمان  
 بگفتش که افراسیاب دلیر  
 دل نامداران ز کینه ستوه  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 که بر تو بگرید همی تاج و تخت  
 چه یازي بچاره بهر سوی جنگ  
 تو گوئی دلت گشت از غم دونیم  
 بزابلسقانت کنم میهمان  
 بزرگان و گردان آن مرز بوم  
 همی جست ز آواز مرد دلیر  
 بگردون بر آورده سر نامدار  
 بگردنده گردون رسانده خروش  
 بگردان بیچان دو شاخ درخت  
 چو بیچان دو خرطوم بر یکدگر  
 چو شیران آشفته و نیز جنگ  
 شد آغشته تا پشت ماهی و ماه  
 دل هردو در بر پر از کین و خشم  
 ز مردی نیفتاد یکت نامور  
 خوی و خون ز هردو چکیدن گرفت  
 تو گفתי ندارند در تن روان  
 بر آواز شیپور بنهاد گوش  
 ز دیده بر خسار بر نم زدند  
 برستم چنین گفت گاهی پهلوان  
 بروشادمان نزد ایرانیان  
 بکشتی گرفتن چو شیر ژیان  
 بهر کار یزدان مرا هست یار  
 بیامد بمیدان کینه دمان  
 بیا تا بگردیم دیگر بهم  
 بر آورده که بر چو شیر ژیان  
 ستاده است در پیش صف همچو شیر

همی گوید ای نامور پهلوان  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو بشنید زو پیلسم گشت شاد  
 ز شادی به بستش کمر بر میان  
 بر رستم آمد چو آشفته شیر  
 بیاتا به بینیم کین کو ز پشت  
 بدو گفت رستم که دل شاد دار  
 بگفت این و آمد بنزدش فراز  
 چو با ازدهای دمان شیر نو  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 کرا بخت بد گشت همداستان  
 بگیتی نگیرد کس او را بچیز  
 زمانه چو آمد به تنگی فراز  
 سپهدار ترکان چو برگشت بخت  
 تو گفتی که گردون دودستش به بخت  
 بیازید رستم دو پایش ز کین  
 نشخت از بر سینۀ پیلسم  
 بیستش بجم کمند اندرون  
 بنالید و از درد دل ناله کرد  
 برخش اندر آمد سپهدار دوان  
 چو آمد بنزدیک دستان سام  
 پیامد بنزدیک رستم فراز  
 زدست جهان پهلوان بستدش  
 که پهلودودستش بهم در شکست  
 وزانجا بیآورد او را براه  
 برآورد بزروی شمشیر تیز  
 ز شادی زواره فراموز و زال  
 همه نامداران ایرانیان  
 چو باز آئی از دشت روشن روان  
 زمانه سراسر بفرمان تراست  
 نیایش گوی را زبان برکشاد  
 درآمد بمیدان کینه دمان  
 بدو گفت کای پهلوان دلیر  
 همان بر که گردد بکینه درشت  
 همان رنج بگذشته را یاد دار  
 جهان پهلوان رستم سرفراز  
 بکشتی برآویخت با نامور  
 نیامد ز مردی یکی بر زمین  
 نباشد کسش نیز همداستان  
 بنزد گرمی شود خوار نیز  
 نگرود بمردی و نیرنگ باز  
 بلرزید مانند برگ درخت  
 دل شاه ترکان ز کینه بخست  
 بگردن برآورد و زد بر زمین  
 برآمد خروشیدن گاودم  
 بیارید بد گوهر از دیده خون  
 ز دیده همه رخ پر از آله کرد  
 همی تاخت بردشت روشن روان  
 سپهدار بزروی فرخنده نام  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 ز کینه همین بر زمین برزدش  
 سر کینه ورگشت با خاک بخت  
 بدان تا به بیند دوریه سپاه  
 تن پیلسم کرد پس ریز ریز  
 بگردنده گردون برآورد یال  
 بختند بر جنگ جستن میان

چنين گفت هريك كه افراسياب  
 جهاندار دستان بران روي خاك  
 همی گفت كاي كردگار جهان  
 تو كودي مرشاد و روشن روان  
 بگيتي نگهدارش از بد کنش  
 بهر كار پشت و پناهش تو باش  
 چو افراسياب آن دليري بدید  
 به پيران چنين گفت جنگ آورید  
 كه من با سپهدار جنگ آورم  
 بكوشم بدین دشت با او بكین  
 چو بشنید پيران ببارید خون  
 همان است رستم كه تو دیده  
 نه او پير گشته تو از سر جوان  
 اگر تو شوي كشته بر دست اوي  
 كه باشد بقوان همی شهریار  
 تو بگذار تا من سواران برون  
 دوين داوري بود كامد دوان  
 به پيران چنين گفت كاي نامور  
 جهاندار كيشرو آمد بكین  
 سپهد ز كينه ببارید خون  
 بدین جاي مارا نگهدار باش  
 ز كينه بدیده در آورد آب  
 كه اي شاه توران چه درمان كنم  
 بگفتار زن سر بدادي بباد  
 ز پهلوي چپ آفريدست زن  
 چنين گفت شاه جهان كيقباد  
 سپاه و سپهد همه چند گاه  
 كنون گرد كينه برانگيختي

نمانيم تا بيند آن سوي آب  
 بماليد رخ پيش يزدان پاك  
 شناسنده آشكار و نهان  
 تو داداي بمن باز پور جوان  
 مبادا كه يابد ز كس سرزنش  
 نگهدار اورنگ و گاهش تو باش  
 بزه دست و گرز گران بروكشيد  
 همه راه و رسم پلنگ آورید  
 همان نام او را به ننگ آورم  
 ز خورش كنم سرخ روي زمين  
 بدو گفت كاي خسرو رهنمون  
 و گردن كشان نيز بشنیده  
 نگويد چنين شاه روشن روان  
 بماهي گراينده شد شست اوي  
 ز ترکان برآرند ازان پس دمار  
 فرستم بدین دشت جرياي خون  
 سواراي ز توران چو باد دمان  
 سیه شد ز لشكر جهان سر بسر  
 سیه كرد از سم اسپان زمين  
 همی گفت كاي داور رهنمون  
 مكن راز مارا بدین دشت فاش  
 چنين گفت انكه بافراسياب  
 بنوي مگر باز پيمان كنم  
 چنين روز بد جز بدشمن مباد  
 كه دیدست هرگز زن راي زن  
 كه نفرين بد بوزن نيك باد  
 برآسوده بودند ازین رزمگاه  
 بدام بلا اندر آويختي

بدبینی که چون جنگ گردد درشت  
 چو کئخسرو آمد بدین رزمگاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 به پیران چنین گفت کای خیره سر  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 بیژان دادار و چرخ بلند  
 که با خسرو اندر نبرد آن کف  
 نمانم که یکن ز ایرانیان  
 شوم پیش خسرو باوردگاه  
 من امروز با کایانی درفش  
 به خنجر بدم سرش را ز تن  
 بدم سر زال و بوزو بهم  
 نمانم بزابل همی بوم و بر  
 قولشکر بر آرای بر ساز جنگ  
 نمائی با ایرانیان باز پشت  
 بر آرند ایرانیان سر بماه  
 بجوشید از خشم مرد کهن  
 پنا هم بهر کار فیروزگو  
 بدریا زبیمم گریزان فہنگ  
 برخشده خورشید و گرزو کمند  
 که چشمش زانده گریان کنم  
 بر آورد بزد کمز بر میان  
 کنم روز و خشده بروی سیاه  
 بگیرم کنم روز او را بنفش  
 ب مردم نمایم سرش بی بدن  
 زخم آتش اندر دل گستم  
 چه داند کای راز فیروز گو  
 چنان چون بود ساز جنگی بلند



### رسیدن کئخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن بوزو او را

وزین روی کئخسرو آمد بدید  
 سرافراز بوزوی و رستم بهم  
 ستایش کنان پیش خسرو زمین  
 پیوسید خسرو ز آزادگان  
 بدو گفت رستم دو دیده پر آب  
 یکی هام چاره بگسترد اوی  
 همه کرده سوسن و پیلسم  
 برستم چنین گفت کایرانیان  
 بکوشید و یک باره جنگ آورید  
 بفرمود تا لشکر آراستند  
 جها ندار دستان بر او کشید  
 بزرگان زابل همه پیش و کم  
 ببوسید هر یک بران دشت کین  
 زطوس و زگودرز کشوادگان  
 چه دانی تونیرنگ افراسیاب  
 فتک اندران هر که بد تا سجوی  
 فرو خواند بر شاه از پیش و کم  
 چو از چاره نامد بر ایشان زیان  
 مگر زنده شان باز جنگ آورید  
 مرآن رزم را بزم پنداشتند

همان ژنده پیلان به پیش سپاه  
 زگردان ایران سپه سی هزار  
 پیاده سپردار در پیش صف  
 جهاندار کیخسرو از پشت پیل  
 برافراخته کاویانی درفش  
 جهان جوی برزوی بر میمنه  
 جهاندار دستان بقلب اندرون  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 بیارای بردشت ایران سپاه  
 بشیده چنین گفت زان پس بدر  
 بآئین بدار این درفش سپاه  
 بگفت این و انگاه برگستوان  
 یکی جوشن خسروانی بیست  
 بکینه بیستش میان شهریار  
 بیامد خروشید در پیش صف  
 درفشش ببردند با او بهم  
 خروشید بردشت کای شهریار  
 کزینسان بنزد من آری سپاه  
 بیا تا من و تو باورد گاه  
 به بینیم تا بر که گردد سپهر  
 اگر تو شوی کشته بردست من  
 برآساید ایران و توران ز کین  
 اگر من شوم کشته بردشت جنگ  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو کیخسرو آواز او را شنید  
 بدر دل از دیده بازید خون  
 تودانی که این مرد پیکار جوی

بپوشید از گرد خورشید و ماه  
 همه نامداران خنجر گذار  
 بسان هیون بر لب آورده کف  
 زمین کرد مانند دریای نیل  
 جهانی شده سرخ وزرد و بنفش  
 فریبرز کاوس بر میصره  
 بکینه شده هر یکی رهنمون  
 که خسرو بدانگونه لشکر کشید  
 مباش اندرین کار خصمه روان  
 که من رفت خواهم باورد گاه  
 که ای نامور پور آزاد مرد  
 چنان چون همی داشت من نگاه  
 بر افکند بر اسپ شیرزیان  
 خروشید از جای چون پیل هست  
 بدان تا برآرد ز خسرو دمار  
 همی بر لب آورده از کینه کف  
 همی تاخت مانفد شیر دژم  
 نترسی زیزدان پرورد گار  
 نبود است کس بانیا کینه خواه  
 بکشیم بایگد گر بی سپاه  
 همی بر که دارد بدین دشت مهر  
 بماهی گزاینده شد شست من  
 شود ایمن از کینه روی زمین  
 تو مکشای زان پس بکینه دو جنگ  
 نباشد جز آن کت همی رای خواست  
 ستاده مزاورا بران دشت دید  
 همی گفت کای داور رهنمون  
 که بامن همی جنگ کرد آرزوی

به بیداد کوشد همیشه بکین  
 بکین پدر دل پراز کیمیا  
 شکست اندر آئین و کیش آورم  
 بنالند گردان ایران همه  
 بگفت این و از پیل آمد بزیر  
 چو ایرانیان آن بدیدند از روی  
 خروشان همه پیش او آمدند  
 چو دستان و چون قارن رزم زن  
 جهان جوی چون زنگه شاوران  
 همی گفت هر کس که این نیست روی  
 ز ما کی پسندد جهان آفرین  
 بمانیم بردشت کینه بجای  
 چه گویند نام آوران زمین سپس  
 که چندین سواران و نام آوران  
 ستادند از دور و خسرو بچنگ  
 چنین گفت رستم که ای شهریار  
 روان سیاوخش غمگین مکن  
 مرنجان تبت را به پیکار جنگ  
 تو نشنیدی آن داستان شگفت  
 بمان تا که بزوی بیرون شود  
 که از جنگ افراسیاب دلیر  
 نباشد بمیدان چو افراسیاب  
 اگر تاب گززش بر آید بکوه  
 دمش هست مانند باد سموم  
 نماند گردان که بیرون شوی  
 تو بر تخت زرین بران پشت پیل  
 کنم روز رخشان پرو بر سیاه  
 چو بشنید خسرو ز درد پدر

ز نفرین نیندیشد و آفرین  
 بمیدان چو آیم به پیش نیا  
 چو من با نیا کینه پیش آورم  
 چو گرگ اندر آید میان رمه  
 بدان تا شود سوی پیکار شیر  
 که خسرو همی جنگ کرد آرزوی  
 ز کینه همه دست بر سر زدند  
 چو بزوی و چون رستم پیلتن  
 چو رهام و فرهاد کشوادگان  
 که خسرو شود نزد او جنگ جوی  
 که چندین سواران میدان کین  
 به پیکار خسرو نهد پیش پای  
 ندارند گردان ایران بکس  
 سرانرازو شیران و کند آوران  
 ندارند از مردی خویش ننگ  
 بیزدان دادار پروردگار  
 درین کینه ابرو پراز چین مکن  
 سرنمداران میاور به ننگ  
 بدست کسان مارشاید گرفت  
 بدین رزم با او بهامون شود  
 گریزان شود روز پیکار شیر  
 به تندی نتابد پرو آفتاب  
 شود کوه خارا وز خمش ستوه  
 کند سنگ خارا بمردی چوموم  
 برین دشت با او بهامون شوی  
 نشین تا کنم دشت چون رود نیل  
 نمانم بدین دشت شاه و هیاه  
 ببارید از دیده خون جگر

برستم چنین گفت کای پهلوان  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 مرا خواست و برزوی بیدون شود  
 اگر چند ایرانیان جنگ من  
 باورد من گر بود نره شیر  
 ز پشت سیاوخش نامی منم  
 نمایم بگردان ایران هنر  
 کرا کرد دادار فیروزگر  
 مرا نزد او رفت باید بجنگ  
 شمارا بدان دشت باید شدن  
 چو بشنید دستان ببارید خون  
 بخسرو چنین گفت کین نیست داد  
 بمیدان کینه بیسته کمر  
 بباشند بر جای و شه جنگجوی  
 روان سیاوخش کرده دژم  
 چرا داد باید بمن نیمروز  
 چه عذر آورم پیش سام سوار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 بخاک سیاوش بتوران زمین  
 که بخشی بمن جنگ پور پشنگ  
 زمانی به بینی بدین دشت کین  
 وزان پس بمالید برخاک روی  
 چنین گفت خسرو بدستان سام  
 بمردی کس از جنگ گردون نرس  
 به اندیشه و رای و هوش و خرد  
 نکوید چنین مردم پاک دین  
 چو شد بزرگ پزمرده و بیخ خشک  
 مرا گر سر آید همی روزگار

مباحش اندرین کار خسته روان  
 ستاد است بردشت هامون بجنگ  
 بوپژده روانم پراز خون شود  
 بمیدان ندیدند آهنگ من  
 نقابد بیک زخم مرد دلیر  
 بلند آسمان برز می بر منم  
 چو بندم باورد گه بر کمر  
 نقابد به تندهی بروماه و خور  
 به پیکار او همچو شرزه پلنگ  
 همی رای با مرد دانا زدن  
 بدان رای با او بند رهنمون  
 که چندین بزرگان خسرو نژده  
 بخورشید رخشان بر آورده سر  
 نه بینند گردان بدین هیچ روی  
 نیاید ز گردان بدین رای دم  
 بمیدان چو خسرو بود کینه توز  
 چو در جنگ بنده کمر شهریار  
 بجان و هر شاه و گرز و کند  
 بخورشید رخشنده و دشت کین  
 به بینی به پیری مرا روز جنگ  
 چه رزم آورده بنده بر پشت زین  
 به پیش جهاندار پیکار جوی  
 که ای نامور مرد فرخنده نام  
 نداند به از گره خسرو پرست  
 به پرهیز ناریم رستن ز بد  
 بدان تاپس از روی کفند آفرین  
 چه سود اربشاخش به بندند مشک  
 نمانم بتد بیر آموزگار



بتوران سیاوخش زو کشته شد  
 بدست دهور و گروي زره  
 تودانی که من چونم از درد اوی  
 نداند به از توکس این راز را  
 نخواهم که بیچی دل من ز تاب  
 مرا همچو او مرد باید هزار  
 بکین پدر خون او بر زمین  
 مرا او فقاد است با او نبرد  
 نه قارن سخن گفت دیگر نه زال  
 همی گفت هرکس که خسرو مگر  
 ز تخم ویست این نباشد شگفت  
 چو دانست خسرو که ایرانیان  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 که بهزاد شبرنگ آرد بوش  
 نهاده برو زمین چرم پلنگ  
 جهان جوی کیخسرو پاک دین  
 چنان چون بود ساز شاهان جنگ  
 کمندی بقتراک بر بسته شاه  
 بر از تیر ترکش بزه بز کمان  
 فراز سرش کاویانی درفش  
 توگفتی سیاوخش زوزنده شد  
 نگاریست گفتی بایوان بزر  
 جهان پهلوان رستم نامدار  
 چنین گفت با زال سام سوار  
 دلش گشت پر درد از افراسیاب  
 خروشان و گریان بیامد دوان  
 دلش گشت از مهر او پرز جوش  
 بسر بر پراگند از دره خاک  
 زمانه بخون او آغشته شد  
 نه بر سرش خود و نه بر تن زره  
 نهاده ز کینه برخ برد و جوی  
 برین ره نباید زدن ساز را  
 ز کین ار بود صد چو افراسیاب  
 بمیدان کینه گه کارزار  
 بجز من نریزد کسی روز کین  
 شمارا چرا گشت رخساره زرد  
 نه رستم نه گردان با بز و یال  
 چو کاوس گشت است آسیمه سر  
 ازین کار اندازه باید گرفت  
 نیارند دیگر کشادن زبان  
 سر نامداران و کند آوران  
 بآهن ببوشیده یال و سرش  
 رکاب دراز و جناح خدنگ  
 بزین اندر آمد ز روی زمین  
 همی تاخت تاپیش جنگی پلنگ  
 نظاره برو بر دورویه سپاه  
 بدلش اندرون کینه بد گمان  
 جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش  
 جهان پیش شمشیر او بنده شد  
 ز خوبی و دیدار و بالا و فر  
 نگه کرد در نامور شهریار  
 سیاوخش باز آمد است از شکار  
 ز دیده همی ریخت بر روی آب  
 در آویخت با شهریار جوان  
 توگفتی کز رفعت آرام و هوش  
 همی گفت شاهان بیزدان پاک

بجان و سر شاه و آئین و کیش  
 همانا چو یاد آوری کار من  
 من استاده بردشت و توجنگجوی  
 بدارای گیتی که تا زنده ام  
 نباشم بدین کار همداستان  
 چورستم چنین گفت برزوی شیر  
 بیک دست خنجر بیک دست خاک  
 چنین گفت برزوی کای شهریار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که دستور باشد مرا شهریار  
 چو پاسخ بیابم ز شاه جهان  
 بدو گفتم خسرو کزین آرزوی  
 ز گفتار خسرو دلش شاد گشت  
 بخسرو چنین گفت کای نامور  
 ز هنگام افراسیاب دلیر  
 بجز گزو شمشیر و میدان کین  
 دگر بند و زندان و تاریک چاه  
 نیاکان من رستم و زال زر  
 چه در روز رزم و چه در گاه نام  
 مرا بخت تیره بایران زمین  
 همان کن تو با من بدین جای داد  
 که جنگ نخستین به پیش سپاه  
 همان مرز غزنین و کابلستان  
 تو شاه نو آئین و من چون رهی  
 چو بشنید خسرو ز برزو سخن  
 بدو گفت ای نامور پهلوان  
 بگو تا برآرم همه کام تو  
 ترا نزد من بیشتر دستگاه

کز ایدر نیاری همی پای پیش  
 نقابی سرت را ز گفتار من  
 نباشد مرا نزد دادار روی  
 بفرمان و رایست سرانگنده ام  
 اگر شاه خواند باین داستان  
 بیامد بفزدیک شاه دلیر  
 زده جامه رزم بر تنش چاک  
 توئی از کیان جهان یادگار  
 بجان و سر شاه و تیغ و کمند  
 که تایلک سخن زو کنم خواستار  
 سرافراز گردم میان مهان  
 نقابم بدادار دارنده روی  
 ز اندیشه و درد آزاد گشت  
 تو دانی که تا من بیستم کمر  
 که از من همی جست بیکار شیر  
 ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین  
 همی نیک داند جهاندار شاه  
 بسی یافتند از کیان تاج زر  
 ز شاهان بسی یافتند کام  
 نموده است بیکار و آئین کین  
 که با رستم نامور کیقباد  
 جهان پهلوانی بدو داد شاه  
 همان دنبر و مای و زابلستان  
 تو آن کن که زبید ز شاهنشهی  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 ترا آرزو چیست اندر جهان  
 بگردون برآرم همی نام تو  
 که مر پهلوان را بفزدیک شاه

چو خسرو چنین گفت برزوی شیر  
 اگر شاه با بنده پیمان کند  
 نخواهم ز شاه جهان آرزوی  
 به پیمان بدو داد انگاه دست  
 که سر را نه بیچم ز پیمان تو  
 بدو گفت برزوی کای شهریار  
 دلم را ز پیکار و کین بر متاب  
 نمایم بگردان توران هنر  
 و گر کشته گردم بدین دشت جنگ  
 مرادر زمانه همی نام بس  
 که گویند کین خسرو داد گر  
 چو بشنید خسرو فرورماند سخت  
 بدستان چنین گفت کای بهلوان  
 ز تخم تو و پور سهراب راد  
 بفرمان کاوس از دشت کین  
 بگفتار شیرین چنانم بیست  
 مرا این زمان گشت بر دل درست  
 گمانم چنین بود کاین نامور  
 بچاره ز پیران ویسه بهست  
 نشاید ز پیمان کفون باز گشت  
 ببوسید برزوی روی زمین  
 ببروزو چنین گفت پس شهریار  
 بچنگ سپهدار هشیار باش  
 که در جنگ شیراست پور پشنگ  
 میدان کینه بمردی کمر  
 سپهدار دستان و برزوی شیر  
 برو بر همی آفرین خواندند  
 وزان بس چنین گفت برزوی شیر

بدو گفت کای شهریار دلیر  
 به پیمان دل بنده خندان کند  
 که دانم ز پیمان نقابی تو روی  
 بنزدیکت گردان خسرو پرست  
 نه بیچد کسی سر ز فرمان تو  
 بمن بخش امروز این کارزار  
 بمان تا شوم نزد افراسیاب  
 بر آرم بخورشید تا بنده سر  
 بدست جهاندار پور پشنگ  
 نخواهم جزاین خود ز فریاد رس  
 مراورا به گردون بر آورد سر  
 ز پیمان نقابید پیروز بخت  
 فریب از تو آمرختست این جوان  
 که چون او بمردی ز مادر نژاد  
 نقابید می سر ز آئین و دین  
 که پیمان او را نشاید شکست  
 که این نامور گرد از تخم تست  
 ز دانش ندارد همی بال و پر  
 بدانش ز داننده دستان مهست  
 که پیمان چنین بود بر پهن دشت  
 همان رستم و نامداران کین  
 میان را به بند از پی کلرزار  
 سرت را ز دشمن نگهدار باش  
 دل شیر دارد دوچنگ پلنگ  
 چنوکس نه بنده بگیتی دگر  
 فریبرز کاوس گرد دلیر  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 بخسرو که ای شهریار دلیر

ببخت تو اکنون بمیدان کین      کنم دشت مانند دریای چین  
 به پدکان بیوشم رخ آفتاب      کنم روز تیره بر افراسیاب  
 بکین سیاوخش میدان جنگ      کنم سرخ ازخون پور پشنگ  
 به بیند بمیدان مرا شهریار      که بادشمنش چون کنم کارزار  
 بگفت این و آمد چو بان دمان      به پیش سرا بردهٔ پهلوان



جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران باگردان ایران  
 و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند

پوشید جوشن بکردار باد      یکی ترک چینی بسر بر نهاد  
 چو آشفته شیری برآمد باسپ      همی تاخت بر سان آفرگشپ  
 کمندی بفراتک و گزری بدست      ز شادی نبودش بزین بونشست  
 خروشان و جوشان چو دریای آب      بیامد بنزدیک افراسیاب  
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت      که گرد همی بر تو بر تاج و تخت  
 به نیرنگ و دستان بچنگ آمدی      بکردار و بر دوده فنگ آمدی  
 چو افراسیابش بهامون بدید      ز کینه سرشکش برخ برچکید  
 ببرزو چنین گفت کای دیوزاد      که نام پدر را نیلری بیاد  
 کنون رزم جوئی باوردگاه      ترا شرم ناید ز شاه و سپاه  
 کجارت خسرو که نامد بچنگ      بترسید گوئی ز جنگ پلنگ  
 همانا ندارد بدل درد و کین      ورا از چه خوانند شاه زمین  
 یکی گوتن خویش کن آزمون      که مردی مرا ورا شود رهنمون  
 دو کشور برآساید از درد و کین      یکی را شود تاج و تخت و نگین  
 تو آئی بچنگ و سپهبد بتخت      نترسد ز دادار شوریده بخت  
 مرا ننگ باشد ز پیکار تو      چه جویم بمیدان ز کردار تو  
 تو بر گرد تا خسرو آید برزم      نچویند شاهان همه جایی بزم  
 چو خسرو کند جنگ را آرزوی      نماند بگیتی بدانندیش ادوی  
 چو جویده همی نام و شادی و کام      نیابد بمیدان همی فنگ و نام  
 تو نیز از جهان داور دادگر      نترسی که بندی بیزم کمر

زشنگان همانا نداری بید  
 نبودت ز توران بدل هیچ درد  
 کنون رزم جوئی زبور پشنگ  
 چه داند کمی را زگردان سپهر  
 بباشد همی بودنی بی کمان  
 چو بشنید برزوی سهراب این  
 بدو گفت بزو که ای بدکنش  
 براندیش از باد ساری خویش  
 بمیدان بهانه چه جوئی بچنگ  
 نه از سیاوخش کارس به  
 بفروکیان و بمردی و چنگ  
 سیاوش بدست گرو کشته شد  
 زگر سیوز شوم من بهترم  
 گرفتم که هستی سیاوخش ره  
 بمردی چو گرسیوز شوم روی  
 بکین سیاوخش بردشت چنگ  
 بدین چاره از من نیایی رها  
 مراگفت دستان سام سوار  
 که او خود بمیدان مردان چنگ  
 بگفت این و برداشت گرز گران  
 چو افرا سیاوش بدانسان بدید  
 بدوگفت چون بیل مستی کنی  
 نباشی بیک زخم من پایدار  
 سر ترکش تیر را بر کشاد  
 بزد بر کمرگاه برزوی شیر  
 همه جوشنش را بتن بر درید  
 شهنشاه ترکان گو سرفراز  
 زاندام او خون دودن گرفت

که بودی بدان مرز بی ارزش شاه  
 بر آورده زینسان بخورشید گرد  
 بمیدان بیازیده چون شیر چنگ  
 چه گویم ز تبیدن ماه و مهر  
 به نیک و به بد هم سراید زمان  
 با برو در آورد از خشم چین  
 که از چرخ یایی همی سرزنش  
 بایران چه کردی خود از کم و بیش  
 جو ربه گریزان ز پیش پلنگ  
 که چون او نباشد سرفراز مه  
 بسی بود بهتر زبور پشنگ  
 جهانی بخون او آغشته شد  
 گروی زره را بکس نشمرم  
 دمور و گرویم من ای شوخ مرد  
 به آورد خواهم دوصد جنگجوی  
 بدم هرت را کنون بیدرنگ  
 اگر گودی از جادوی اژدها  
 ز نیرنگ تو بر در شهریار  
 بچاره بیازد بهر جای چنگ  
 همی تاخت چون دیو مازندان  
 خروشی چوشیر زبان بر کشید  
 نبرد مرا پیش دستي کنی  
 بمیدان چو تو مرد خواهم هزار  
 یکی چوبه برداشت برسان باد  
 چنان چون بود زخم مرد دلیر  
 سر زخم پیکان به پهلو رسید  
 همی کرد برگرد او ترک تاز  
 دلش در برابر از غم طپیدن گرفت

بدان دشت تیره بگردار آب  
 چنین گفت بادل سپهبد بکین  
 بمیدان کینه در آری توروی  
 بناگاه گردد به بندم اسیر  
 بکینه درو دشت شرید همی  
 که چون او نباشد بگیتی دلیر  
 بمیدان این تیره گشتیش نام  
 بمردی زشاهان چنو نامور  
 همی تلخت برسان آذرگشسپ  
 بینداخت از کینه بر بدگمان  
 همی تلخت تانزد او همچو باد  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 همان شهریلرو همان نامجوی  
 بگرد اندرون دیده شان خیره شد  
 توگفتی سپهراز روش باز ماند  
 ستاره بگردون ببوشید چهر  
 نبد شان بگیتی کسی رهنمون  
 شده خون زشاه و سپهبد روان  
 دل هر دو ان شان ز کینه بدرد  
 بر آورده شد چو پشت پلنگ  
 که راز دل هر دو ان بر نخواند  
 بینداخت هر دو بروی زمین  
 همان نوجوان و همان شهریار  
 روان پر زرد و دهان پر خاک  
 چو دیدند پیکار شیر دژم  
 که آبان با دایا بیروز زمین  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 از ان خیره سر مرد بروی خاک

همی تلخت بر گردش افراسیاب  
 به ابرو در آورده از کینه چین  
 نباید که بالین گو نامجوی  
 بچاره مگر خسته گردد به تیر  
 کزین سان که او جنگ جوید همی  
 وزان پس چنین گفت بزروی شیر  
 اگر زنده گشتی جهان دیده سام  
 زمانه نیارد همانا دگر  
 بگفت این و برگرد از جای اسپ  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 سر ترکش تیر را بر کشاد  
 ز کینه برو تیر باران گرفت  
 بر آورده هر دو سپر را بروی  
 ز گرد سواران جهان تیره شد  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 ز بیکار ایشان نهان گشت مهر  
 دل جنگ جویان شده پر زخون  
 گسسته همی بند بر گسستوان  
 ز بس زخم پیکان بخست اسپ و مرد  
 زخون سواران همه خاک و سنگ  
 بتروش درون هیچ تیری نماند  
 چو ترکش تهی شد کمان راز کین  
 فروماند بازوی هر دو ز کار  
 ز بیکان همه جوشن و خود چاک  
 جهاندار دستان و رستم بهم  
 همی خواند هر یک برو آفرین  
 چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید  
 بنالید در پیش یزدان پاک

تو دانی که این مرد بیدادگر  
 ز کردار بد گریه بچند رواست  
 وزان پس چو برزوی و افراسیاب  
 ستادند هر دو دران دشت جنگ  
 ز نیروی ایشان فرومانده دست  
 با سایش اندر یکی دم زدند  
 چو آمده گشتند بار دگر  
 کشادند بار و بگرز گران  
 برآمد بر شاه هومان چو شیر  
 ترا ننگ ناید ز پیکار اوی  
 گر او را زمانه بیاید بسر  
 نباشد ترا در جهان هیچ نام  
 وگر تو شوی کشته بر دست اوی  
 بر آرد بگردون گردنده سر  
 ز توران بر آرند ازان پس دمار  
 همی از هر تلج و تخت است شاه  
 بخندد برین رای دستان سام  
 بهومان چنین گفت افراسیاب  
 مرا درد این بتر از خسرو است  
 وزان پس چنین گفت گای بی پدر  
 ز فقرات بکشاد بیچان کمند  
 چو بشنید ز افراسیاب این سخن  
 بر آورد گرز گران را ز زمین  
 بغیرو بیفتاد گرزش ز دست  
 جهاندار با زخم خورده کمند  
 تنان برگرائید و بر کاشت اسپ  
 چو برزو چنان دید برسان باد  
 بیفکند بریال افراسیاب

ز بهر فزون نیست بسته کمر  
 که از آز اندر دم از دهامت  
 بدیشان نماند اندرون هیچ تاب  
 فرومانده از کارشان هر دو جنگ  
 سر نامداران چو آشفته مست  
 ز دیده برخ بر همی نم زدند  
 بیستند بر کینه جستن کمر  
 بر آورده چون پتک آهنگران  
 بدو گفت گای شهریار دلیر  
 که تو شهر یاری و او جنگ جوی  
 بدین دشت پیکار این نامور  
 که این بی پدر می شود زنده نام  
 بماهی گراینده شد شمت اوی  
 بمردی بود در جهان نامور  
 نمانند بر دشت کین یک سوار  
 نه بر جنگ جستن میان سپاه  
 ز برزو بمیدان چه جزئی تو نام  
 که از کینه دارم دو دیده پر آب  
 که در پیش من کینه خواه نواست  
 چه داری بمیدان ز مردی دگر  
 بدان تا سر او در آرد به بند  
 بجوشید از کین مرد کهن  
 بزد بر سر شاه توران زمین  
 ز بادش سپهدار ترکان نخست  
 بینداخت آمد سر او به بند  
 خروشید بر سان آذر گشپ  
 کمندش ز فقرات زمین بر کشاد  
 ز دیده بشسته ز کین شرم و آب

ز یکدیگران روی پرکاشتنند  
 بلشکر گه خویش دادند روی  
 پراکنگخته اسپ ز آورد گاه  
 ز نیروی هردو فرو ماند اسپ  
 بمی زور کرد این بران آن برین  
 بپالود از ناخن هردو خون  
 سپهدار شده چو او را بدید  
 بترکان چنین گفت جنگ آوری  
 اگر رسته گردن زخم کمند  
 ممانید تا نژد خسرو شود  
 چو ترکان شنیدند از شیده این  
 روان شد سپه همچو دریای آب  
 چو رستم چنان دیدو دستان سام  
 با ایرانیان گفت اندر نهد  
 نباید که بردشت بر روی شیر  
 بگفت این و برگرد از جای رخس  
 جهاندار دستان چو باد دمان  
 میان را به بستند ایرانیان  
 دو لشکر بکینه بر آویختند  
 هواگشت از گرد چون تیره میخ  
 ز بس کشته شد روی هامون چوکوه  
 سر نامداران بدریای خون  
 بهر سو که رستم بر انگیختی  
 همان قارن گرد و زال دلیر  
 ز تیغ و ز آواز گرز گران  
 زمین گشته مانند دریای چین  
 زمانه شده خیره از کارشان  
 چو لپاک و فرشید و ره آن دوسرد

بخورشید نعره بر افراشتند  
 روان پر زاندوه و دل چاره جوی  
 بپوشیده از گرد خورشید و ماه  
 تو گفتمی که گردون دو پایش ببست  
 نه جنبید یک مرد بر پشت زمین  
 نیامد یکی زان دو از زمین برون  
 فغانش بگردنده گردون رسید  
 که این بی پدر را بچنگ آوری  
 نیاید بتوران ازو جز گزند  
 ز کین پیش لشکر همی نوشود  
 بجنبید گفتمی مرا هر زمین  
 نیامد بنزد یک افراسیاب  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 بدین رزمه بر خوردید و دهید  
 بناگه شود کشته مرد دلیر  
 گزازان و تازان گوتاج بخش  
 همی رفت با نامور پهلوان  
 با آورد شیده چو شیر زیان  
 ز یکدیگران خون همی ریختند  
 همی گرز بارید از ابرو تیغ  
 ز گیر و ده و دار گردان ستوه  
 شده غرق و نامد یکی زان برون  
 همی خاک با خون بر آمیختی  
 بهر جای تازان بگردار شیر  
 جهان گشته بازار آهنگران  
 ز بس جوش لشکر بدان دشت کین  
 ز کوشیدن جنگ و پیکار شان  
 بدیدند کز دشت بر خاست گرد



ندیدند بر پا درفش سیاه  
 عفاها از آن جای برکاشتند  
 شده تا زیان تا بتوران سپاه  
 سپهدار دیدند بردشت جنگ  
 سرافراز پیوان و شیده بهم  
 چو دیدند گردان برانسان نبرد  
 بدان رزم بستند هردو میان  
 سپهدار دستان و ایرانیان  
 جهان پهلوان رستم نامور  
 بیگ زخم از پشت زین ده سوار  
 بگوز و بشمشیر جستی نبرد  
 فرامرز چون دیدگان هردوان  
 بلشکر بفرمود گرد دلیر  
 شوند اندران دژ بیسته میان  
 کزان نامداران گردن کشان  
 از آن پس بنزدیک خسروشوم  
 بیاره از آن جایگه چند مرد  
 همه زنده دیدند ایرانیان  
 فکند بران خاک تیره نکون  
 کشادند از بند ایرانیان  
 چو گردان ایران بدانگونه دید  
 ز آب دو دیده زمین کرد تر  
 بمردی ندارد چو تو چرخ یاد  
 بهو گفت بیژن که ای پهلوان  
 چه گویم ازین کنبد لاچورد  
 وزان پس بفرمود درنده شیر  
 وز آنجا بیامد چو شیر ژبان  
 بپرسید رستم از آن نامجوی

نه بر جایگه شاه توران سپاه  
 در دژ همی خوار بگذاشتند  
 بدان تا به بینند پیران و شاه  
 کشاده به پیکار برزو دو جنگ  
 بر آورد تازان چوشیر دژم  
 چنان چون بود رسم مردان مرد  
 چو ارغنده شیران مازندران  
 بقلب اندرون همچو شیر ژبان  
 چو شیران بهر جای بسته کمر  
 فکندی بر آورد که نامدار  
 سران را بینداختی زیر گرد  
 برفتند از دژ چو باد دمان  
 کزان جای تازان بگردار شیر  
 به بینند گردان ایرانیان  
 مگر زنده یا بند جای نشان  
 همه پاک با هدیه نوشوم  
 برفتند تازان پر از کین و درد  
 به بند اندرون همچو شیر ژبان  
 ز دیده روان شان همی جوی خون  
 بیامد فرامرز هم در زمان  
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید  
 به بیژن چنین گفت کای نامور  
 ترا این ز توران دوباره فکند  
 ندارم بنی در تو گوئی روان  
 که از من تو گفتی بر آورد گرد  
 که آرد شان نزد شاه دلیر  
 به پیش پدر تنگ بسته میان  
 که ایرانیان را چه آمد پروری

چرا تو از آنجایی بر تافتی  
 فرامرز گفت ای سرافراز شیر  
 سپهدار گودرز و گستم و گویو  
 چو بشنید رستم بدل شاد شد  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 فرامرز رستم چو آن را بدید  
 بیامد بنزد یک آوردگاه  
 نگه کرد بزروی یل را بدید  
 بمیدان افراسیاب دلیر  
 بکیوان رسیده ز هردو خروش  
 روان گشته از هردوان جوی خون  
 دولشکر بمیدان بیازیده چنگ  
 همه رزم جویان بجنگ اندرون  
 چو هرمان و چون شیده جنگجوی  
 بهومان دودیده همی برگماشت  
 چو دریای جوشان بیدمد برش  
 سپدر سرآورده هومان زیم  
 بیفتاد از دست هومان سپر  
 نهان گشت هومان برگرد اندرون  
 جهان جوی شیده زیم گزند  
 ز تیغش برستند هردو ز درد  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 فرامرز تا زان ز ایران سپاه  
 چنین گفت کان ترک برخاشجوی  
 گویزان شد از بیم مرد دلیر  
 هم آورد چون تافت از جنگ روی

بدین رزمگه تیز بشتافتی  
 بجایند گردان شاه دلیر  
 همه زنده آرم بر شاه نیو  
 تو گفتی یکی شلخ شمشاد شد  
 بترکان در افتاد کرد دلیر  
 یکی گرزۀ گاو سر بر کشید  
 سرب پرز کینه دلی رزم خواه  
 کزان سان ز کینه همی برد مید  
 بگردن درون هردو را چرم شیر  
 زمین گشته زیشان همی پرز جوش  
 دل نامداران بکینه درون  
 چو آشفته شیران و جنگی پلنگ  
 ز هر جای گشته روان جوی خون  
 در آورده بازال از کینه روی  
 که از بهر دستان همی کینه داشت  
 بزد گرزۀ گاو سر بر هرش  
 دلش در بر از زخم او شد دونیم  
 گریزان شد از بیم آن نامور  
 ز دیده ببارید از درد خون  
 بیامد بزد تیغ را بر کمند  
 بمیدان نجستند دیگر نبرد  
 از آن جایگه نزد لشکر کشید  
 بیامد بنزد یک آوردگاه  
 بتوران سپاه اندر آورد روی  
 چون پنجه از چنگ درنده شیر  
 نباید ترا بود پیگار جوی

گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران  
و فریبز با او و خسته شدن ایشان ازو

چو خورشید گشت از جهان ناپدید  
دولشکر فروماند از کارزار  
ز یکدیگران روی برکاشتند  
جهاندار رستم بمانند شیر  
سرافراز برزوی و زال سوار  
فراغوز با زنگه شاوران  
همی خواند هرکس برو آفرین  
نگه کرد خسرو به ایرانیان  
بفرمود تا زنگه شاوران  
که تا با فریبز کاوس شاه  
چو بشنید زنگه بیامد چو باد  
زلشکر همی نامداران گزید  
وزین روی افراسیاب دلیر  
بلشکر که آمد بگردار باد  
طلایه ترا بود باید براه  
من و گرد بیوان و هومان بهم  
بتوران دگر گونه سازیم رای  
کزینسان که برزوی جنگ آورد  
توزان پس بهنگام بانگ خروس  
سپهد بران سان که او رای دید  
بفرمود ازان پس سپهدار چین  
که اسپ نگاور بزین درکشید  
ولشکر هر آنکس که بد نامدار  
سراپرده بر دشت زابل بماند

سپاه شب تیره لشکر کشید  
یکی را بند اسپ و بازو بکار  
همه خسته را خوار بگذاشتند  
بیامد بنزدیک شاه دلیر  
برفتند شادان بر شهریار  
بر شاه رفتند با هروران  
که آباد بادا بخسرو زمین  
بدان نامداران و فرخ گوان  
سپهدار گردان و پشت گوان  
طلایه بود پیش ایران سپاه  
بگردان ایران ازان کرد یاد  
وزان پس طلایه بدانجا کشید  
چورسته شد از جنگ برزوی شیر  
بشیده چنین گفت گامی پانزاد  
که تا من ز ایدر برانم سپاه  
بتازیم از ایدر چو شیر دژم  
مگرماند از مایگی خود بجای  
همه مرز توران بچنگ آورد  
به بند از پی راه بر پیل کوس  
طلایه بنزدیک ایران کشید  
بدان نامداران توران زمین  
وزین جای تازان بتوران روید  
برفتند با نامور شهریار  
خون و سرکشان سوی توران براند

به پیران چنین گفت کای رهنمون  
 ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش  
 فریبرز نزد سپهبد کشید  
 کجارت خواهد در تیره شب  
 زگردان توران ورا نام چیست  
 وزان نامداران و کفد آوران  
 چرا بر فروزی به بیهوده روی  
 بتوران همیراند خواهد سپاه  
 همی رفت خواهد بتوران زمین  
 بدان جنگ و بیگار برزوی شیر  
 نخواهد که بپندش دیگر بچشم  
 زشیده بجوشید بر پشت زین  
 بدین دشت تیره خوردید و دهید  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 و یا در خزان برز ان تند باد  
 نگشت اندران شب ز پیکار سیر  
 ز ترکان نبودش بدل در نیب  
 ازان نامداران دو بهره بکشت  
 بخون خاک آورد آغشته کرد  
 بجوشید مانند دریای آب  
 ز ترکش کمان کیانی کشید  
 جهان بر بداندیش تنگ آوردید  
 بگردار دریا دلش بود مید  
 چه باید همی تنگ برتن نهاده  
 از ایرانیان دشت چون پشته شد  
 کمان را بزه کرد برسان شیر  
 یکی چوبه برداشت برسان باد  
 بیفتاد ترک از سر پهلوان

پدر بی پسرانده از دیده خون  
 شدم میراز زندگانی خویش  
 بزه بر طلایه مر او را بدید  
 بدیشان بگفتار بکشاد لب  
 چه پوئید و این نامور مرد کیست  
 نه بد آگه از زنگه شاوران  
 چنین گفت هومان و یسه بدوی  
 جهاندار شیداست فرزند شاه  
 بدل در ندارد شبیخون نه کین  
 بیازرد از افراسیاب دلیر  
 زیدش پدر رفت خواهد بخشم  
 چو بشنید از ایشان فریبرز این  
 با ایرانیان گفت کاندر نهید  
 و زان پس بر آورد گرز گران  
 چو شیران به فنجیر اندر فتاد  
 بپروین همی نعره برداشت شیر  
 همی زد بگرز و سنان و رکیب  
 یکی گرز گاو و پیکر بمشت  
 همه دشت از کشته چون پشته کرد  
 بدیشان نگه کرد افراسیاب  
 از ایرانیان چون بدانگونه دید  
 بهومان چنین گفت جنگ آوردید  
 چو هومان ز افراسیاب آن شنید  
 بگفتا که امشب چو کار او فتاد  
 بسی نامداران ز کین کشته شد  
 بفرجام افراسیاب دلیر  
 دوزاخ کمان را بزه بر نهاده  
 بزد بر سر زنگه شاوران

به بیچارگی روی بر تافتند  
 دو بهره از ایرانیان کشته شد  
 فرامرز و زنگه بکردار باد  
 گریزان و از بیم بسته دولاب  
 جهاندار افراسیاب دلیر  
 طلایه چو نزدیک خمرو رسید  
 همه زخم خورده ز افراسیاب  
 بزنگه چنین گفت شاه جهان  
 بدو گفت زنگه که ای شهریار  
 چو پروین ز گردون گردان بگشت  
 فریبرز شد نزد لشکر روان  
 سپاهی بفرزد سپهبد رسید  
 سپهدار شان شیده نامدار  
 فریبرز کاؤس شد کینه خواه  
 بدیشان چنین گفت کای سروران  
 یکی گفت شیده است کز پیش شاه  
 که او با جهاندار افراسیاب  
 چو آواز شیده بگوشش رسید  
 درآمد بمیدان کین چون پلنگ  
 چنان چون بود رسم و آئین کار  
 بفرجام از ایران بسی کشته شد  
 وزان پس سپهدار شیده ز کین  
 چو بشنید خسرو رخس گشت زره  
 همی گفت کای داور کردگار  
 بهر خون که ریزند از ایرانیان  
 بفرزد شهنشاه بشنافتند  
 بیکبار شان بخت برگشته شد  
 برفتند ازان دشت نابوده شاد  
 بران دشت آورد در تیره شب  
 همی رفت پروین بکردار شیر  
 سپهبد سپه را چو زان گونه دید  
 ز دیده روان شان همی جوی آب  
 چه افتاد در تیره شب ناگهان  
 طلایه ببردیم سواری هزار  
 خروش سپاه آمد از تیره دشت  
 بدان تابداند ز تورانیان  
 چو دریای کینه همی بر دمید  
 سرافراز گردان خنجر گذار  
 خروشی بر آورد بر چرخ ماه  
 کجارت خواهد زین سان دمان  
 همی رفت خواهد بتوران سپاه  
 برآشفت از رزم بوزو چو آب  
 دلش در بر از درد او بر طپید  
 بفرین همی یاد کرد از پشنگ  
 برآویخته از پی کارزار  
 همه خاک با خون برآغشته شد  
 همی در نوشت از پی مازمین  
 جهاندار از درد دل یاد کرد  
 توانا و بیبا و پروردگار  
 به بیچی بفرجام تورانیان

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان  
و منشور غور و هری دادن به برزو

وزان پس چو برخاست بانگ خروس  
ز نام آوران لشکری برگزید  
سرابرده و خیمه برجای ماند  
به بی راه و ره نامور در کشید  
همی تلخت باره چو باد دمان  
برون آمد از بوده قیر شید  
تبیره برآمد ز پرده سرای  
ز تورانیان بر نیامد نفس  
ازان نامداران یکی را ندید  
دوان مزده آورد ز پی شهریار  
گریزان شد از بیم افراسیاب  
بلشکر چنین گفت شاه زمین  
که آن پیر سر جادوی بد کنش  
سواران برفتند هر سو دوان  
به ایران ندیدند از ایشان نشان  
که دشمن گریزان بگیتی بهست  
سرابرده و چارپای و ستور  
بایران بوانیم از ایدر کنون  
بسازیم از بهر برزوی کار  
چو بشنید دستان ز خسرو چنین  
بخسرو چنین گفت کای شهریار  
که از آرزو بر نتابی سرم  
از ایدر بایوان بنده خرام  
بباشیم یکماه پیروز و شاه

جهاندار شیده فرو گرفت کوس  
ستور هزیمت بزین در کشید  
بلشکر همه ساز ره بر نشاند  
تو گفتی بگیتی کس او را ندید  
چو برزد سر از گه سپیده دمان  
جهان کرد مانند سیم سفید  
خروشیدن بوق باکره نای  
فرستاد هم در زمان شاه کس  
نه از دور آواز مردم شنید  
که آسوده شد شاه از کارزار  
همانا که بگذشت ازین روی آب  
مبادا که گیرند بر ره کمین  
چه هر دم دگر گونه آرد منش  
همان پهلوانان روشن روان  
چنین گفت خسرو بگردن کشان  
اگرچه بهر هفت کشور مهست  
بسی بهتر از دشمن روز کور  
که بخت نکو گشت مان رهنمون  
چنان چون بود در خور نامدار  
ببوسید پیش سپهدار زمین  
بیزدان دادار پروردگار  
کزین کام از مهر و مه بگذرم  
بخان سپهدار فرخنده سام  
بدیدار کیخسرو پاک زاد

چو بشنید کیخسرو نامجوی  
 برفتند شادان بایوان زال  
 بهر جای ایوان بیاراستند  
 بدیبا بیاراسته بام و در  
 بزابل همه شادمکن مرگ و زن  
 بایوان دستان جهانجوی شاه  
 جهان پهلوان رستم زال زر  
 فرامرزو برزو ستاده بپای  
 چو خسرو ببرزو نگه کرد گفت  
 و زان پس چنین گفت با پهلوان  
 بیاتا کفون ساز برزو کنیم  
 چو بشنید رستم بیوسید تخت  
 جهانجوی برزو ترا بنده است  
 بکین سیاوخش بسته میان  
 تو شاهی و او پهلوان نواست  
 مرا برف پیری بصر بر نشست  
 مرا سال از چار صد برگذشت  
 کفون روز برزوست پیکار و جنگ  
 چو بشنید خسرو ازو شاه شد  
 بفرمود تا باره و تاج زر  
 زیاقوت و پیروزه رخشان دو جام  
 دو صد تخته جامه زدیبا چین  
 درفش که بد پیکر او عقاب  
 ز مردان شمشیر زن ده هزار  
 سپردش ببرزوی شاه جهان  
 نیشند منشور غور و هری  
 بدو گفت کان کشور اباد دار  
 بدان مرز خرم همی باش شاه

ز فرمان دستان نقابید روی  
 خود و پهلوانان با فر و یال  
 می و رود رامشگران خواستند  
 همی ریخت دریای خسرو گهر  
 نشانده بهر جایگه رود زن  
 چو خورشید تابان میان سپاه  
 بگردون گردان بر آورده سر  
 بر تخت خسرو پیرده سرای  
 بمردی نباشد بگیتیت جفت  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 با ایران و را پهلوی نو کنیم  
 بدو گفت کای شاه فرخنده بخت  
 بفرمان و رایت سرافکنده است  
 بکوشد بقوران چو شیر ژیان  
 چو من بنده شاه کیخسرو است  
 نیارم بکینه همی آخت دست  
 بمی برسرم چرخ گردان بگشت  
 بهر جایگه بر بیازید جنگ  
 تو گفتی همی سرو آزاد شد  
 غلامان رومی بزیرین کمر  
 ده اسپ گرانمایه زرین ستام  
 بسی جوشن و ترگت از بهر کین  
 که بود از نخست آن افراسیاب  
 همه نامداران خنجر گذار  
 بنزدیک فرزنانگان و مهان  
 ببرزو سپرد آن ز بهر خوری  
 کشاورز پیوسته باداد دار  
 نیاید که پیچی سرت را زده

چو بشنید برزو زمین بوسه داد  
 فرامرز و بزرگي و رستم زبان  
 نیایش کنان هر یکی آفرین  
 چو خسرو یکی ماه در سیستان  
 سر ماه هنگام بانگ خروس  
 دو منزل مپهد جهان پهلوان  
 جهاندار دستان و برزو بهم  
 جهانجوی رستم همانجا بماند  
 پایان رسانیدم این داستان  
 بسی آفرین کرد بر شاه یاد  
 کشادند بر شهر یار جهان  
 گرفتند بر شاه ایران زمین  
 بشادی همی بود همدانستان  
 ببستند بر گوه پیل کوس  
 همی رفت شادان و روشن روان  
 برفتند باشه چو شیر دژم  
 خود و نامداران ز زابل براند  
 بدانسان که بشنیدم از باستان

### تمام شد حکایات شاهنامه

بتاريخ سیوم ماه نومبر سنه ۱۸۲۹ عیسوی مطابق  
 چهارم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۴۵ هجری



---

فرهنگ الفاظ نادر و اصطلاحات

فرب شاهنامه

---



# فرهنگ الفاظ نادر و اصطلاحات غریب شاهنامه



## باب الالف

- |  |  |
|--|--|
| * آذرگشپ برق و نام آتشکده<br>گشتاسپ که در بلخ ساخته<br>بود و نام بهلوان  | * آب آبرو و روش  |
| * آذرنگ روشن و آتش   | * آبان نام ماه هشتم از سال شمسی                          |
| * آذین زینت و آرایش<br>به بستند آذین به بیراه و راه                      | * آبتین نام پدر فریدون که بدست<br>ضحاک کشته شد           |
| * آرایش روم نام قلعه است   | * آبچین جامه است که بعد غسل<br>مرده را از آن خشک میسازند |
| * آرزو نام زن سلم  | * آبدستان آفتابه   |
| * آرش نام تیراندازی از لشکر<br>منوچهر                                    | * آبدندان تابش دندان و کنایه<br>از خوشی                  |
| * آرمنده آرام کننده و آرام گرفته   | * آب زن ظرفی که بیماران را<br>در آن بآبگرم نشانند        |
| * آزادسرو نام شخصی که فردوسی<br>داستان کشته شدن رستم از<br>گفته او نوشته | * آبشخور آبخور چشمه و نصیب<br>و قسمت                     |
| * آزاده خوی زن تور   | * آبگرم کنایه از اشک                                     |
| * آژدن رنگ کردن و خلانیدن<br>جهان شد چو دیداء زر آژده                    | * آخر اصطبل  |
| * آژرم شرم و صلح   | ز ایوان و خرگاه و پرده سرای<br>همان خیمه و آخر و چارپای  |
| * آژرم دخت نام دختر خسرو پرویز   | * آذرآبادگان نام آتشکده تبریز                            |
| * آژنگ چین و شکن   | و نام شهر تبریز  |
| * آژیر هوشیار و آماده و آژو مرده   |  |

- \* آسائیدن آرام گرفتن و دست از کار برداشتن
- \* آستی مخفف آستین
- \* آسیمه سراسیمه
- پراز خاك آسیمه برسان مسمت
- \* آشناء شناروی کردن
- \* آشوفتن بمعنی آشفتن ورنجیدن
- \* آغاییدن فرو بردن
- \* آگندن پرکردن
- \* آلان نام شهر بمست در تركستان
- \* آمل نام شهر ماژندران است و شهری دیگر بكنار دریای جیحون
- \* آمو نام شهری بركنار جیحون
- \* آن ملكت
- \* آو آب و نیکبختی
- \* آواز بمعنی گفتار
- بر آواز سیمرخ گفتی سخن
- \* آوازه نام قلعه است در تركستان و بمعنی شهرت
- \* آرخ آه و افسوس و نصیب
- \* آوكان نام پهلوانی از لشکر فریدون
- \* آهختن بمعنی کشیدن مطلقاً
- \* آهنجیدن کشیدن و نوشیدن
- \* آهو عیب
- \* آئین زیب و زینت و رسم و عادت
- \* ابا بمعنی با
- یکی لشکری خواهم انگیختن
- ابا دیو مردم در آویختن
- \* ابر بمعنی بر
- ابركفت ضحك جادو و دوماز
- برست و بر آورد ز ایران دمار
- \* ابرش رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته
- \* اثیر بمعنی کوه آتش
- یکی آتشی دانند اندر هوا
- بفرمان یزدان فرمان روا
- که دانای هندیش خواند اثیر
- \* اجناس نام مبارز تورانی از لشکر افراسیاب
- \* احمد مهمل نام یکی از رؤسای وقت محمود بادشاه
- \* اختر رایت و علم و بخت
- \* آر مخفف آره و بمعنی اگر
- \* ارج بمعنی قدر مردم و مطلق قدر
- که بی ارج شد بر دم گنج و چیز
- \* ارجاسپ نام نبیره افراسیاب که در روئین دژ بدست اسفندیار کشته شد
- \* آرجسپ نام پهلوانی تورانی بوقت پشنگ
- \* آرد نام روز بخت و پنجم است از هر ماه شمسی که نیک میدانند
- بماه سفندار مذروز ارد

- \* اَزْدَرُ لایق  
شد از مهر شاه از در تاج زر
- \* اَزیرا بمعنی زیرا  
چو دانا توانا بود دادگر  
ازیرا نکرد ایچ پنہان هنر
- \* اَزدها بمعنی ازدها  
ازدها مار بزرگ که پیاپور  
می نگارند و کنایه از شمشیر  
واسپ
- \* اسپ برداشتن راندن اسپ  
\* اسپروز نام کوهی است بسیار  
بلند
- \* اسپریس میدان و عرصه اسپ  
دوانیدن
- \* اسنخوان نام یکی از سلاح جنگ  
\* اسنقیلا نام پهلوانی است تورانی  
\* اسقف و سقف پیشوای ترمایان  
\* استپوی نام کنیزک تزا و داماد  
افراسیاب
- \* اشتاب بمعنی شتاب  
\* اشقر اسپ سرخ رنگ بادم  
ویال سیاه
- \* اشک نام پادشاهی ست از عجم  
\* اشنان نام گیاهی ست که از  
خاگستر آن رخت شویند
- \* اطلس سوده و هموار و داغ داغ  
\* آغاز قصد و اراده  
\* اغایش برانگیختن
- \* اَرْدشیر دراز دست لقب پادشاه بهمن  
و معنی ترکیبی آن شیر  
خشنک چه ارد بمعنی  
خشم است و مطلق پهلوان
- \* اَرزُ قیمت و قدر و مرتبه  
\* ارزانی درویش  
\* آرزن نام غله کم قیمت  
\* آرژنگ نام دیوی از لشکر شاه  
مازندران که بدست رستم  
کشته شد
- \* ارغنده خشنک  
\* ارغوان درختی است بغایت  
سرخ و مطلق سرخ
- \* آرتم مارد و رنگ که سفید  
و سیاه باشد
- \* آرت نام شهرست در سیستان  
\* آرمینده نام ملکیت مشهور  
که آنرا ازمن نیز گویند
- \* آرمایل نام پادشاهزاده ایست  
که طبخ ضحاک بود  
یکی نهمش آرمایل پاک دین
- \* آرنواز نام خواهر جمشید است  
که ضحاک او را بقصر خود  
آورد
- \* زبوشیده رویان یکی شهر ناز  
دگر ماه روی بنام آرنواز
- \* آروند نام دجله  
\* آزار جامه زیرین

فریدون کمر بست و اندر کشید  
 نکرد آن سخن را برایشان پدید  
 چنین تاشب تیره اندر کشید  
 درخشنده خورشید شد ناپدید  
 \* آندریمان نام مبارز تورانی که بدست  
 گرگین میلاد کشته شد  
 \* آندلس نام صوبه از ملک اسپین  
 \* انطاکیه نام شهر است از  
 ملک شام  
 \* انفاس کنایه از عبارت  
 و مضمون  
 قلم خواست از ترک و قرطاس خواست  
 ز مشک سیه سوده انفاس خواست  
 \* انگشتر بمعنی انگشتری  
 \* آئو شه آفرین و خوش  
 \* او گاهی بجای آن می آید  
 وزان مرز تا پیش دریای چین  
 همه نام بردند شهر و زمین  
 بفرسنگ صد بود بالای او  
 نشایست پیمرد پهنای او  
 \* آورمزد نام روز اول از هرمه شمس  
 که روز مبارک است  
 \* آوردند مکر و فریب و تخت  
 زمانه پر از بند و آوردند گشت  
 ز تو یافتم فرو آوردند و تخت  
 \* اولاد نام سرداری که رستم او را  
 بخوان پنجم گرفت و او رهنمای  
 رستم گشت

\* اعرینک نام برادر افراسیاب که  
 بدست افراسیاب کشته شد  
 \* افراسیاب نام پسر پشنگ که  
 مدتی بادشاه توران بود  
 و بدست کیخسرو کشته شد  
 \* افره مخفف باد افره  
 \* آفسوس ظلم و ستم  
 \* آنگده تاجداران کنایه از تخت است  
 \* آگون نام دیوی که رستم را دریا  
 انداخته و بدست رستم  
 کشته شد  
 \* اگر برای تردید می آید  
 \* آلان نام دژ در توران  
 \* آبرز نام کوهی است  
 \* آکوس نام مبارز افراسیاب  
 \* آلا نام نیزه بردار رستم  
 \* آلیاس نام بادشاه ملک خزر  
 \* آندان پوستی باشد رنگ کرده که  
 در آن چیز می نهند  
 \* آنباز شریک  
 \* آند بمعنی چند و اندک  
 \* آندام آراسته و زیبائی  
 \* آندراب نام شهر است از  
 ولایت بدخشان  
 \* اندرخور لایق و سزاوار  
 \* اندرز بند  
 \* اندر کشیدن رفتن و راندن لشکر  
 و رسیدن

- \* اهرمن و اهرامن دیو و شیطان  
 \* اهنوخوشی اهل حرفت و پیشه ور  
 \* اهواز نام شهر یست از ولایت ایران
- \* ایدَر اینجا و اکنون و اینک  
 \* ایدون اکنون و الحال و این زمان و  
 بکسرء اول نیز بمعنی اینچنین
- \* ایرا ازین جهت  
 \* ایرج نام پسر کبوتر فریدون که  
 بدست تور کشته شد
- \* ایرمان مهمان و نام شهر یست و  
 کمیکه بی اجازت در خانه  
 کسی در آید
- تو باشی بروم ایرمان بزرگ  
 \* اینت زهی و په به که کلمه تجسین  
 است
- \* اینک اینست  
 \* ایلا نام مبارز تورانی
- ❖
- باب الباء
- \* بابازن سیخ کباب  
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی  
 \* باختر مغرب و مشرق  
 \* باد تند و تیز  
 چو باد هوا گشت بر شاه راه  
 \* باد آفره مکافات بدی  
 به پیچد ز باد آفره ایزدی
- \* بادان فیروز نام شهر اردبیل است که  
 چون فیروز آباد کرد باین نام  
 موسوم گشت
- \* باد رنگ نوعی از خیار است  
 زرد رنگ
- \* باد سائی باد سری  
 \* باد سر متکبر
- \* باد و دم غرور و طاقت  
 \* بار بیخ و شاخ و حاصل هر چیز  
 و میوه و هر چه بر پشت  
 برداشته شود
- \* بارید نام مطرب خسرو پرویز  
 \* بارگی اسپ  
 \* بارگین حوض و آبگیر
- تن پهلوان را کزو خواست کین  
 کشیدند دوباره ز بی بارگین  
 \* بارمان نام سردازی از لشکر  
 افراسیاب
- \* باره دیوار حصار و اسپ و حق  
 مگر باره دیدی ز آهن براه  
 \* باریدن لازم و متعدی هر دو آمده  
 همی گرز بارید بر خود و ترک  
 چو باد خزان باره از بید برگ  
 \* باز ز مزمه و خاموشی آتش  
 پرستان وقت عبادت و بزای  
 فارسی نیز آمده  
 چو برسم بدید اندر آمد به باز  
 نه گاه سخن بود و گفتار راز

\*بخشیدن حصه و تقسیم کردن  
 که این خانه زان خانه بخشیده نیست  
 \*بخور خوشبوئی از قسم لوبان  
 \*بُد خادم و خدمتگار  
 \*بَدَدَل کفایت از جبان و نامرد است  
 \*بَدَرَت بدذات  
 \*بَدَسْت و جب  
 \*بَدَساز خشمگین  
 که گفتی مگر شیر بد ساز گشت  
 \*بَدِي ضد نیکی و مختصر بلای  
 بد و گفت شاهان انوشه بدی  
 \*بَر بلند و پهنائی هر چیز  
 و گاهی زاید می آید و بار  
 درخت و بمعنی با  
 \*برابردن متفق گردیدن  
 \*برآراستن مستعد شدن  
 برآراست گآید به ایران زمین  
 ز کشور طلب کرد گردان کین  
 \*برآورده حصار و قلعه  
 \*بَرْتَه نام پهلوانی ایرانی  
 \*بَرَجاسپ نام مبارزی تورانی  
 \*بَرَج بره حمل  
 \*بَرَج ترازو برج میزان  
 \*بَرَج خوشه برج سنبله  
 \*بَرخ بهره  
 \*بَرگ امر است بمعنی دور شو  
 \*بَرَدَع نام شهری است  
 \*بَرَدِمانی چادریمنی

\*باز خوردن ملاقات کردن  
 \*بازور نام جاوگری تورانی  
 \*باز خراج  
 \*بازگاه گذرگاه دریا  
 \*باستان قدیم و کهنه و بیاء فارسی  
 نیزه آمده  
 \*باطرون نام موبد قیصر بعهد  
 نوشیروان  
 \*بال قد و قامت  
 \*بالا اصپ کوتل و درازی و گوه  
 بران تند بالا برآمد همان  
 \*بالان دهلیزخانه  
 \*بام بامداد  
 \*بامدادان بامداد  
 \*بان نوعی از عنبر و چون این  
 لفظ با آخر کلمه ملحق شود  
 معنی محافظ پیدا کند چون  
 باغبان  
 \*بانوارم نام خواهر گویوزن رستم  
 \*بانوگشسپ نام دختر رستم  
 \*باورد نام جایی است از خراسان  
 \*ببیریان جامه که رستم روز جنگ  
 می پوشید  
 \*بَنَفوز پیرامون دهان  
 \*بَنَبَخ کلمه خوشی است  
 \*بختی شتریکه و کوهان دارد  
 \*بخر دانا  
 \*بخش حصه و بهره



* بَرز بلندي و بمعني وزز	* بَرز بَرز بلندي و بمعني وزز
* کمند از کمين بَرز جان ميگرفت	* بَرز شکوه و قد و بلندي
* بَرز کُچه	* بَرز نام مبارز قراني از لشکر افراسياب
* بَرز نام آتشکده ششم است	* بَرز نام آتشکده ششم است
* که در بلخ بود و نام سرداري از ايران	* بَرز که در بلخ بود و نام سرداري از ايران
* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند	* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند
* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن	* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن
* بَرز نام شهر است	* بَرز نام شهر است
* بَرز نام رودخانه است در ايران	* بَرز نام رودخانه است در ايران
* بَرز اسب راندن اسب	* بَرز اسب راندن اسب
* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند	* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند
* بَرز کوچ کردن	* بَرز کوچ کردن
* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود	* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود
* بَرز جوان	* بَرز جوان
* بَرز کفایه از سوار شدن	* بَرز کفایه از سوار شدن
* بَرز اتفاق کردن بچيزی	* بَرز اتفاق کردن بچيزی
* بَرز نام ماه و ستاره مشتری	* بَرز نام ماه و ستاره مشتری
* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت	* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت
* بَرز نام شهر است	* بَرز نام شهر است
* بَرز نام آتشکده ششم است	* بَرز نام آتشکده ششم است
* بَرز که در بلخ بود و نام سرداري از ايران	* بَرز که در بلخ بود و نام سرداري از ايران
* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند	* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند
* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن	* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن
* بَرز نام شهر است	* بَرز نام شهر است
* بَرز نام رودخانه است در ايران	* بَرز نام رودخانه است در ايران
* بَرز اسب راندن اسب	* بَرز اسب راندن اسب
* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند	* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند
* بَرز کوچ کردن	* بَرز کوچ کردن
* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود	* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود
* بَرز جوان	* بَرز جوان
* بَرز کفایه از سوار شدن	* بَرز کفایه از سوار شدن
* بَرز اتفاق کردن بچيزی	* بَرز اتفاق کردن بچيزی
* بَرز نام ماه و ستاره مشتری	* بَرز نام ماه و ستاره مشتری
* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت	* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت

* بَرز نام شهر است	* بَرز نام شهر است
* بَرز نام آتشکده ششم است	* بَرز نام آتشکده ششم است
* بَرز که در بلخ بود و نام سرداري از ايران	* بَرز که در بلخ بود و نام سرداري از ايران
* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند	* بَرز شاخهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند
* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن	* بَرز مردن ياد کردن و بد گفتن
* بَرز نام شهر است	* بَرز نام شهر است
* بَرز نام رودخانه است در ايران	* بَرز نام رودخانه است در ايران
* بَرز اسب راندن اسب	* بَرز اسب راندن اسب
* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند	* بَرز پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را پوشانند
* بَرز کوچ کردن	* بَرز کوچ کردن
* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود	* بَرز گاو بود که فريدون را پرورده بود
* بَرز جوان	* بَرز جوان
* بَرز کفایه از سوار شدن	* بَرز کفایه از سوار شدن
* بَرز اتفاق کردن بچيزی	* بَرز اتفاق کردن بچيزی
* بَرز نام ماه و ستاره مشتری	* بَرز نام ماه و ستاره مشتری
* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت	* بَرز مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت

*بَهْمَن نام ماه یازدهم از سال شمسی و ابریارنده و نام پسر اسفندیار	*بَبَلِي شراب و پياله شراب
*بِهَزاد نام اسپ سیاوش	*بَبَد مکر و فریب و گره
*بِهَشْت گنگ تخت گاه افراسیاب	*بَبَه اسباب و رخت و خانه و بنیاد
و بایاء مجهول بعد باهم آمده	*بَبِنِيز هرگز و حاشا و زرد و بمعنی نیز
*بِهَجَادَه کهر باو نوعی از یاقوت و کفایه از شب	*بَبُو مخفف بود
*بِهَجَار بیچاره	*بَبُو به معنی بود
*بِهَجَتَن از غربال فروگذاران	اگر دست یابی برو کار بود
*بِهِد باشند و بوید و نام دیوی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد	جهاندار نیک اخترت یار بود
*بِهِدْرِش نام پهلوانی از لشکر ارجاسپ	*بَبُوَر تدر و اسپ سرخ رنگ و رنگ سرخ
*بِهِرَم پارچه ریمان	*بَبُوَر مردم تیز فهم و اسپ نیله و تند
*بِهِنْدَه چشم و شخص هوشیار	*بَبُوَر آبرش اسپ سرخ رنگ
*بِهَوَر ده هزار و لقب ضحاک	با داغهایی سفید
*بِهِي بَهَا ناچیز	*بَبُوَس فردنی و سختی و آفت و بلا
	*بَبُوَش هستی
	*بَبُوَم زمین و زمین پارچه
	بیمار است آنرا بدببایی روم
	ز گوهر برو بیکرو زرش بوم
	*بَبُوَه آرزومندی
	مرا بویه زال سام است گفت
	*بَبُوِي باشی
	بویی شاد یکچند مهمان من
	*بَبَهَاران وقت بهار
	*بَبِهَر روشن و بزرگی
	*بَبِهَرَام نام ستاره مریخ و نام بادشاه
	عجم و نام پهلوانی ایرانی
	بوقت کاؤس و روز بستم از
	هر ماه شمسی

\*بخشیدن کوفتن و گرفته شدن  
 و پهن گردیدن و پژمرده شدن  
 \*پدر بسکون دال هم آمده  
 اگر چرخ را هیچ پدری بُدی  
 همانا که پدرش تو کسری بُدی  
 \*پدرام آراسته و خرم و خوش  
 \*پذیره استقبال کردن و پیش رفتن  
 \*پرتاب انداختن و نوعی از تیر  
 که آن را بسیار دورتوان انداخت  
 و دور انداختن تیر  
 \*پرداختن باکسی فرساختن و قصد  
 کردن و مشغول شدن و ترک  
 کردن و خالی کردن  
 \*پردل دلیر  
 \*پرگسردن کشادن پر و کناپه از  
 عاجزی نمودن  
 چو زال اندر آمد به پیش پدر  
 زمین را بپوشید و گسترد پر  
 \*پرمايه نام برادر فریدون  
 \*پروده و پرمرده نام پسر ساوه شاه که  
 بدست بهرام چوپینه گرفتار  
 شد  
 \*پرتند تیغ و جوهر شمشیر و پارچه  
 ابریشمی  
 \*پزند آور تیغ جوهر دار  
 \*پزندوش پری شب  
 \*پرنیان دیبای چینی منقش  
 به نهایت لطافت

## باب الپاء

\*پادشاه معروف و غالب  
 نبودند بر یکدگر پادشاه  
 \*پاردم دمیچ چرمین که پس زین  
 اسپ بدند  
 \*پاژه تریاک  
 \*پاسخ سوختن کناپه از خاموش  
 ماندن  
 چو بشنید رودایه پاسخ بسوخت  
 \*پالائیدن زیاده کردن و زیاده  
 شدن و صاف نمودن  
 \*پالودن صاف کردن و افزون  
 شدن  
 پدالیم از دیدگان خون گرم  
 \*پالوینه نام مقامیست  
 \*پالنگ دوال و ریسمان باشد  
 که بر کنار لجام اسپ بدند  
 \*پالیز باغ و بوستان و کشت زار  
 \*پایکار پیشکار و تحصیلدار  
 ببردند پس پایکاران شاه  
 دیبای و دیبای روی سیاه  
 \*پایگه صف نعل و مرتبه  
 \*پایمرد مددگار و یاری دهنده  
 و پیک  
 \*پتیاره آفت و زشت  
 بچرم اندرون زشت پتیاره دید  
 \*پخش پهن و پژمرده و بی آب

\*پشیز بل ریزه و زرقلب  
 \*پشیمان پشیمانی  
 \*پشین نام پسرکیقباد  
 \*پگله وقت صبح  
 \*پلاس پشمینه گنده که در ویشان  
 پوشند و پشمینه گستر دنی  
 \*پلنگ بستریست ساخته از  
 چهار چوب و چهار پا  
 \*پناه حمایت و امر از پناهیدن  
 \*پوده کهنه و بوسیده  
 \*پوران دخت نام دختر خسرو پرویز  
 که او را توران دخت هم  
 گویند  
 \*پوسیدن پژمرده شدن و سودن  
 پیوسد بخاک اندرون استخوان  
 \*پوشنی پوشیدنی  
 \*پولاد غندی نام دیوی از لشکر  
 مازندان که بدست رستم  
 کشته شد  
 \*پهلو شهر و مردم شجاع و نام  
 ولایت  
 \*پهلوانی زبان فارسی باستانی و زبان  
 شهر پهلوانی  
 \*پی بنیاد  
 بر آئین این شد پی افکنده روم  
 \*پیداوسی فرمی است که در زمان  
 کیان به پنج دینار صرف  
 می شد

\*پرو مخفف پروین  
 \*پروار جائیکه جانوران را پرورش  
 کنند  
 \*پروش پروردن و پرستش و خورش  
 \*پروردگار معروف و کنایه بادشاه  
 نه پرورده داند نه پروردگار  
 \*پروز اصل و نسب و نژاد  
 \*پروین نام چند ستارها که در  
 عربی ثریا خوانند  
 \*پزشک طبیب و جراح  
 \*پژوهش جستج  
 \*پژمردن پژمردن  
 چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی  
 \*پس پسر  
 \*پست آردیکه از گندم یا جو  
 یا نخود بریان می سازند  
 \*پست کردن کنایه از هلاک کردن  
 بیامد بران کینه چون پیل مست  
 مرآن گاو بر مایه را کرد پست  
 \*پسودن دست زدن و دست  
 مالیدن  
 \*پشته زمین بلند  
 \*پشن نام جای که میان پیران  
 و طوس جنگ واقع شد  
 \*پشنک نام بدر منوچهر و پدر  
 افراسیاب و پسر او که به شیده  
 مشهور است و نام مبارزی  
 از ایران

- \* پیران نام وزیر افراسیاب پسر ویسه  
 که بد انائی مشهور است و بجنگت  
 یازده رخ بدست گودرز کشته شد
- \* پیش باز بروزن و معنی پیشواست  
 که بعربی استقبال گویند
- \* پیران سرا و پیران سر پیران سر  
 نبینی که بر من به پیران سرا  
 به پیران سر این بُد سر انجام من
- \* پیشگاه صدور و مدو مجلس و بادشاه  
 بیغاره سرزنش و طعنه و بهتان
- \* بیغامر مخفف بیغامبر است  
 بیغور نام ولایتی مشهور بطرف مشرق
- بنگاله و دیار تاتار را یفز گویند
- \* بیغوله کنج و گوشه  
 به بیغوله شد فرود از مهان
- \* بیگار کرد نام نوای از موسیقی  
 بیلسته دندان فیل و رخساره
- \* بیلسم نام برادر پیران ویسه که از  
 پهلوانان افراسیاب است
- ◀▶
- باب التاء
- \* ت بمعنی ترا می آید  
 تن و جانن یزدان نگهدار باد  
 دلت شامان بخت بیدار باد
- \* تا دلالت بر عدد میکند چون  
 یکت تا و دو تا و کلمه تنبیه
- نیز هست
- \* تابه آله آهنی که بران نان می پزند  
 \* تابدن توانستی و پیچیدن و رنج  
 کشیدن
- \* تاری تاریک  
 بخاک اندر افکند تاری تنش
- \* تازانه مخفف تازیانه که قمچی باشد  
 \* تاقن پیچیدن و تاب دادن رشته  
 و جزآن و آزدن و برافروختن  
 و گرم شدن
- \* تال و مل ریزه ریزه شده و از هم  
 ریخته و پاشیده
- \* تان ضمیر مخاطب جمع مخاطب  
 چون خود تان و همه تان
- \* تار بدیج و طاقت  
 همی داشتی گاو باشدیر تاو
- \* تبرزین شکر  
 \* تخت معروف و مخفف تخته  
 که شال و دیبا و امثال آن  
 دران نهاده اطرافش  
 بطناب محکم بندند
- \* تخت خاور خدای تاب خورشید  
 به نچیر دارد همه روز رای  
 ناندیشد از تخت خاور خدای
- \* تخش تیر  
 \* تخوار نام پهلوان تورانی که  
 همراة فرود در سپید کوه بود  
 و نام مبارزی تورانی وقت  
 خسرو پرویز

* تَر کلمه تفضیل است و با لفظ	* تَنگ زدن عموماً
گونه هم می آید	* تَنگین شجاع و دل‌آور و خاتون
بجنبید مرسل را دل زجایی	* تَنگرت ژاله
دیگر گونه ترشد بآئین و رای	* تَل توده
* ترخان نام پهلوانی از ملک چین	* تَلش پراکنده
* ترسکار خداترس و مردم عبادت	* تَلیمان نام پهلوان ایرانی
کیش	* تَم برده و آفتی که در چشم پیدا
* تَرَف پنیر خشک	می شود
* تَرگت کلاه آهنی	* تَمیشه نام شهری که آنرا کوس
* تَرک نام رودخانه نزدیک دربند	گویند و پیشه است در نواحی آمل
شیروان	* تَنبَل فریب و جادوی
* ترگان چشمان	* تَنج درهم بپچیدن و پیچیده
بدست از مژه خون ترگان برفت	* تَند سرکوه و بلندی
* ترمند نام شهر است	* تَندبالا کفایه از کوه بلند
* ترنگ صدای کمان و قوت	* تَندر رعده
تیر انداختن و مطلق زخم	* تَنگ نزدیک و نقیض فراخ
* تَرّی بتشدید رای تری باشد	* تَنگ آمدن نزدیک آمدن
* تَزّو نام داماد افراسیاب که بدست	چو گمشناشپ تنگ آمد آن هرد و مرد
گیو گرفتار و کشته شد	پیاپی برفتند بر سان گرد
* تَش مخفف آتش	* تَنین ازدها
* تشویر خوردن مضطرب شدن	* تَو خود و خویش و پرده و اندرون
* تَقّت گرم و مخفف تاقوت	* تَوانائی قدرت و ممکن بودن
ز دریا بر آمد بخورشید تقوت	هر چیز و هستی
* تَف بخار و گرمی روشنی	* تَوانه نام پدر برته که از پهلوانان
* تَفتن گرم شدن	ایران بود
* تَفسیده گرم شده	* توختن فرو کردن و کشیدن و
بگردار آهن به تفسیده دشت	واپس دادن و ماختن
* تَفو آب دهن انداختن	* تَوُد توت که میوه معروف است

## باب الجیم

- \* جاثلیق پدشوی ترسیان  
 \* جامه جام رسرای  
 \* جانوسیار نام وزیر دارا و کشته او  
 \* جبیره مستعد شدن و جمع کردن  
 \* جبر شکاف وزمین شکافته  
 \* جرده پوست  
 \* جرمه اسپ خنک  
 \* جریده دفتر  
 \* جز مخفف جزیره و ملکی که  
 در میان فرات و دجله است  
 \* جزع مهره یمانی  
 \* جستن خیز کردن و گریختن  
 \* جلب آواز و شور  
 \* جلیل برده و کجاوه و جل اسپ  
 \* جم جمشید  
 \* جمست گوهری باشد فرومایه و کم  
 قیمت رنگش مائل بکبودی  
 \* جمشید نام پسر طهمرت هفت صد  
 سال پادشاهی کرد و بدست  
 ضحاک کشته شد  
 \* جمهور نام یکی از پادشاهان هند  
 \* جناغ و جناق دامنه زمین و روی  
 غاشیه زمین  
 نشانده گهر در جناق پلنگ  
 \* جند شاپور نام شهرت آباد  
 کرده شاپور

- \* تور دلیر و نام میانه پسر فریدون  
 که بدست منوچهر کشته شد  
 \* توز نام شهرت نزدیک اهواز  
 \* توژ پوست درختی که بر زمین  
 اسپ و کمان پیچند  
 \* توش تاب و طاقت  
 \* توفیدن صدا و برهم خوردگی  
 و جنبش  
 \* توقع دستخط و سگالش  
 \* تهم بزرگ و دلاوری نظیر  
 و مخفف تهمتن

- به پیمود اسپ تهم راه را  
 \* تهمتن دلاوری نظیر و لقب رستم  
 \* تهمینه نام دختر شاه سمنگان  
 مادر سهراب  
 \* تیر ماه خزان و ستاره عطارد  
 \* تیرودن کفایت از تیر انداختن  
 چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر  
 \* تیز مغز کفایت از مردم تند و تیز  
 \* تیغ معروف و سرکوه  
 ز تیغ آمدن سوی آن غارتنگ  
 \* تیمار غمخواری و غمخواری

## باب الشاء

- \* تری زمین  
 \* تریا پروین

- \* جَنْدَل نام یکی از نزدیکان فریدون  
 که او را بخواستگاری دختران  
 پادشاه یمن برای پسران خود  
 فرستاده بود
- \* جواز رخصت و اجازت وروای  
 \* جَرَّال ظرفی باشد از پشم بافته  
 که چیزها در آن کفند
- \* جَوَانِه جوان  
 \* جَوْشَن سینه و زرّه  
 بدید آن جهان را دل روشنم  
 خروشد زبدهای او جوشنم
- \* جَوْبَا نام مبارز مازندرانی که  
 بدست وستم کشته شد
- \* جَهَان مال و اسباب  
 \* جهان بین چشم  
 \* جَهْرَم نام شهریست از ایران  
 \* جَهیز جری و روان و تند
- 
- باب الجیم فارسی
- \* چَاچ نام شهریست که کمان  
 در آنجا سازند
- \* چَارْبَانَش مسند و کفایت از دنیا  
 \* چَاک سفیده صبح  
 \* چَاک چَاک صدای زدن شمشیر  
 و خنجر و گرز و تبر  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 همی چَاک چَاک آمد از خود و تگرگ
- \* چَامَه شعر و سخن و جام شراب  
 \* چَپِین طبقی را گویند که از چوب  
 بید و امثال آن بافند
- \* چَخِیدَن کوشش و ستیزه کردن  
 \* چَدَن چیدن  
 گلستان که امروز گردد بهار  
 تو فردا چنی گل نباید بکار
- \* چَرَبِی چستی و نرمی  
 \* چَرخ کمان سخت و بزرگ و نام  
 پرنده شکاریست از قسم باز  
 \* چَرَنگِیدَن آواز گرز و مطلق آواز  
 چرنگیدن گرزهای گران
- \* چَشْمِ رسیدن چشم زخم رسیدن  
 \* چَشْمِ گَرْم کردن کفایت از اندک  
 خواب کردن
- \* چَکُت مفسور و قبالة و عهد نامه  
 \* چَاک چَاک صدای زدن شمشیر  
 و گرز و غیره
- چَاک چَاک بر خاست از هردو روی  
 \* چَاکَو پرنده ایست اندکی از  
 کنجشک بزرگ تر
- سَرش را بریدم بسان چَاکَو  
 \* چَلَب سنج و دو گرده تنگ و بهن  
 باشد از برنج که در بازیگاه  
 و نقار خانه برهم زنند
- \* چَنبَر حلقه و محیط دایره  
 و ظرف مدور
- \* چَنگَس نام مردی از توران



\* خَتلان نام ولایتی است از بدخشان  
 \* خَتلِی اسمی منسوب بختل  
 و آن ولایتی است از بدخشان  
 \* خَدَنگ درختی است که از  
 چوب آن نیزه و تیروزین  
 اسپ سازند  
 \* خَدیو بادشاه و خداوندگار  
 \* خَراسان نام ملک است و هم  
 نام پهلوان  
 \* خَرام نوید و شادی و مهمانی  
 \* خَرچَنگ برج سرطان  
 \* خرد دانش و پندار  
 ز دام خرد گردن آزاد کن  
 \* خَرَدان روز ششم از هر ماه شمسی  
 و نام ماه سیوم از سال شمسی  
 و فرشته موکل بر آب  
 \* خَراد نام پهلوان ایرانی  
 \* خرم بهار نام جای است  
 \* خَره آرد شیر نام شهری آباد کرده  
 اردشیر  
 \* خَرگاه خیمه بزرگ و جای  
 \* خَروش گریه و بانگ بی گریه و با گریه  
 \* خَرزاع نام بزرگی از عرب و قوت  
 سکندر  
 \* خَزَر نام ملکی است در حوالی  
 دریای گیلان  
 \* خَزروان نام ولایتی و نام مبارز  
 تورانی از لشکر افراسیاب

\* چو بمعنی مانند و برای بیان آید  
 چوار جَسپ گرمیوز و بارمان  
 چو کلباد جنگی هزبر ژیان  
 \* چوبه خدنگ و کنایه از تیر  
 \* چه بمعنی هر چه و معنی مساوات  
 پیدا کند و قتیکه مکرر آید  
 \* چهزاد نام دختر بهمن مادر  
 داراب  
 \* چهرم نام موضع است در ایران  
 \* چینه غله ایست  
 \* حصار قلعه و محاصره کردن قلعه  
 \* حصن قلعه  
 \* حصیر بوریا  
 \* حَظ خشنودی و خوشی  
 \* حَنْظَل درخت تلخ  
 \* حَواصل بادنجان  
 \* حوت برج ماهی



## باب الخاء

\* خاک بر آوردن هلاک کردن  
 \* خَام کمند و ناپخته  
 \* خان خانه و سرای  
 \* خاور مشرق و مغرب  
 \* خاوران نام ولایتی است از  
 بدخشان  
 \* خَایسک پتک آهنگر

- \* خَزَرَوَانِ خَسْرُو نام یکی از لشکریان  
 بهرام چوبینه
- \* خَسْتَن مجروح کردن و مجروح  
 شدن
- \* خَسْتُو اقرار و اعتراف کننده
- \* دَوْلَشْکَر برین هردو خستو شدند
- \* خِشْت نیزه کوچک است که از  
 ریسمان اندازند
- \* خَشْدُ مخفف خوشنود
- \* پدر کز پسر هیچ ناخشنود است  
 بدان کان پسر تخم و بار بدست
- \* خَشْنُو مخفف خشنود
- \* نَخْشِنُو شوم زو بتخت و کلاه
- \* خَشِیشَار نوعی از مرغابی بزرگ  
 که بر سرش خال سفید باشد
- \* خَفْتَان نوعی از جامه که روز  
 جنگ پوشند
- \* خَفْتَه خمیده و خشم شده  
 و خوابیده
- \* خَلِج نام شهری از ترکستان
- \* خَلُوق بوی خوش
- \* خَلِه چوبی که ازان کشتی میرانند  
 خله پیش ملاح بگداشتی
- \* خَلِیدَن فرو رفتن و زخم کردن
- \* خَنْجِسْت نام مقامی ست که  
 آنجا افراسیاب از دست  
 هوم جست و در دریا پنهان  
 گشت
- \* خَنگ - اسپ سفید رنگ
- \* خَنیدَن بیچیدن آواز در کوه  
 و حمام و گنبد و شهرت یافتن
- \* همه دشت از آواز شان می خنید
- \* خَنیده مشهور و دانا و پسندیده  
 خنیده بهرجای و شیدسپ نام
- \* خَو گیاه خود رو
- \* مگر کز بدان باغ بی خو کنم
- \* خَوَابُد متعدي هم آمده  
 ای خواباند
- \* خَوَابُیدَن خوابانیدن
- \* خَوَار نام ولایتی در حوالی ری  
 و راست و اندک
- \* نَخْسْتِین بگل شاه خوارت کند  
 بس آنکه دل افکار خارت کند
- \* خَوَارِدِن خوردن
- \* خَوَارِزْمِي نام جایی
- \* خَوَاسْتَار طلبگار و طلب
- \* خَوَاسَنَه طلبیده و اسباب و زر  
 و مال
- \* خَوَالِیْگَر طَبَّاح و خوان سالار
- \* خَوَاهَد زدن بجای خواهد زد  
 باستعمال آمده
- \* خَوَرِ آفتاب
- \* خَوَرِد ماضی خوردن و بمعنی  
 خورش و لایق و سزاوار
- \* خَوُز نام ولایتی است از پارس  
 و شوستر ازان ست

- \*خوزان نام پهلوان ایرانی از لشکر خسرو
- \*خوشاب هر چیز سیراب و تازه و ابدار و کفایه از دندان
- \*خوشی خوشنودی و خوبی
- \*خوشیدن خشک شدن و خشک کردن
- \*خونابه اشک خونین
- \*خونابزرد اشک
- \*خوی عرق انسان و غیره
- \*خوید درخت جو و گندم که سبز باشد
- \*خیر گل سیاه رنگ
- \*خیزران نوعی از چوب و نوبی باشد که بخم کردن نشکند و ازان تازیانه سازند
- \*خیش خوب
- \*خیک مشک شراب
- \*خیم خوی و مزاج
- \*خیو آب دهان
- «+»
- باب الدال
- \*داد آفرید نام نوائیست از موسیقی
- \*دادار خدای
- \*دادراست عادل
- چو این کرده شد سام برپای خاست بگفت ای گزین مهتر دادراست
- \*دار معروف و بمعنی درخت
- \*دارابگرد شهری بنا کرده داراب
- \*داروبرد حکومت
- \*داس آنه کاه تراشیدن
- \*داستان افگندن داستان گفتن
- تو نشیده داستان بزرگ که شیرزیان افگند پیش گرت
- \*دانشومند دانشمند
- گرایدونکه زینسان بود بادشاه به از دانشمند نا پارسا
- \*داور مخفف داور بمعنی خدا و بادشاه عادل
- \*دایگان پرورندگان
- \*دابق سریش که بدان کنجشک و مانند آن گیرند و بر بالای چوب هم می چسباندند
- \*دبوس گرز آهنی
- \*دخمه گورستان آتش پرستان
- \*در معروف و دره کوه و کرت و مرتبه بگفتش پراز این سخن در بدر
- \*درا زنگ و بتک آهنگران
- \*درخت دار سیاست
- کننده همی کند جای درخت
- \*درخش برق
- \*درخشش درخشیدن
- \*درع زره و پیراهن زنان
- \*درفش علم که بر روز جنگ بر افرازند

\*دَسْت بُرْدُ قدرت  
 \*دَسْت بُنْدُ عقد گوهر که بر بازو  
 بندند و کنایه از نان رقاص باشد  
 \*دست جامه بمعنی جمله سروپا  
 یکی دست جامه بفرمود شاه  
 \*دست راست معروف و وزیر اعظم  
 و بخشش  
 ندارم در ریغ از شما دست راست  
 \*دست رنج محنت  
 \*دست نمودن قدرت خود ظاهر  
 کردن  
 \*دَسْتَوَار عصای  
 \*دَسْتَوَر زبر و رخصت  
 \*دسته قبضه شمشیر و غیره  
 و جماعت مردم  
 \*دَشْمَه نام مبارز ایرانی  
 \*دَشْخَوَار دشوار  
 \*دَشْنَه خنجر  
 \*دَشْوِي نام دشتی است که رستم  
 بشکار در آنجا رفته بود  
 \*دَقْر شِکْسْتَن کنایه از ساختن  
 دفتر است  
 بنوی یکی دفتر اندر شکست  
 \*دَقِیْقِي نام شاعری که در عهد  
 نوح هفتم پادشاه سامانیان بود  
 و هزار بیت در حال لهر اسپ  
 گفت و بدست غلام خود  
 کشته شد

\*دَرَفْشان درخشان  
 \*دَرَقَه سپر چرمین وزره  
 یکی در قه کرگت بر سر گرفت  
 \*دَرُگَر در و دگر  
 \*دَرُود بمعنی درودن  
 \*دَرَه وادی  
 \*دَرِیْدِن لازم و متعدی هردو آمده  
 \*دَرُودَنز قلعه و کوشک  
 \*دَرُاگَه سهمگین و خشم آلود  
 \*دَرُخِیْم بدخو و بدکیش و زندان بان  
 و قلعه بان و جلا  
 \*دَرُوم غمگین و افسرده و رنجور  
 و اندیشمند  
 \*دَرُوهُخْت و دَرُوهُخْت گنگ بیت  
 المقدس  
 \*دَسْت مسند پادشاهان و بزرگان  
 پدر بر پدر بگذراند بدست  
 \*دَسْتِي ظرفی که آنرا بدست  
 بردارند  
 بدستی بَدند اندران خارسان  
 \*دَسْتار مندیله و مخفف دستارخوان  
 نوشته بدستار چیزی که برد  
 \*دستارستان آستین  
 \*دَسْتان مکر و فریب و نام زال  
 پدر رستم  
 \*دَسْتان زَنَد نامیکه زال از سیمرغ  
 یافت  
 \*دست ببردن قبول کردن

* دُوك معروف نام دشتی است	* دَل آرای نام زن دارا مادر روشك
* دَوِيسْت دوصد	* دَل تیغ كفاية از میانه تیغ
* دَهْر زمانه و ملكیست	سر افشان دل تیغهایی بنفش
* دَهْسْتَان نام شهریست	* دل را گرد آوردن دل بر کاری گماشتن
* دَیْبَه دیبا	* دَمَادَم دم بدم و همین وقت
* دَیدار چشم و رخ و دیدن و پدید	* دَمَان رفتن و رونده
و هویدا	* دَمْدَار ساقه لشكرای جماعتی
چو گون رز زان دشت دیدار گشت	که دنبال دارند و براه روند
* دَیدَه معروف و دیدن و دیده بان	* دَمِ دَر كَشیدن خاموش شدن
غو دیده بشنید گون رز و گفت	* دَمْدَمه شورش و غلغله
که جز خاك تیره نداریم جفت	* دَمُور نام یکی از خوبشان افراسیاب
* دَیدَه بان شخصی است که برجای	که كشنده سیاوش بود
بلند مانند سر كوه نشیند و هر چه	* دَمَمه سرما و باد و برف
از دور بیند خبر دهد	* دَمِیدَن حمله آوردن و روئیدن
* دَیدِی بایای مجهول مخفف	نبات
دیدید	* دَنَان تند و تیز رفتن و دمنده
که از من چه دیدی شما از بدی	گرازان سواران دمان و دنان
ز كژی و تاري و از بخردی	* دَنَبَر نام شهریست از هندوستان
* دَیر معبد رهبان	* دَوَاج لحاف
* دَیر بزر و دَیر یاز دراز	* دَوَال تسمه ركاب و غیر آن
* دَیز و دَیزه رنگ سیاه و خاكستری	* دَوَان بمعنی دو و بالفظ هر مستعمل
که مخصوص است و بمعنی	میشود چون هر دو ان
اسپ تیز	* دَوَاتَه دوتا
* دَیْلَم نام شهریست از گیلان و آن را	* دَو دَیر آوردن هلاك کردن
دیلان نیز نامند	* دَو دَست دیر
* دَین روز بست چهارم از ماه	* دَوَرَه دویار
شمسی و نام فرشته که بر محافظت	* دَوشا هر جا نوری که می
قلم ما مور است	دروشد

* رخش نام اسپ رستم و بازگرنه	* دِیو معروف و مکرو فریب و مرد
* رَد دانا	شجاع و گمراه و کجرو
* رَدَه صف	* دیوسپید سپهسالار لشکر مازندران
سپه را رده برکشیده بماند	که بدست رستم کشته شد
* رَز انگور و باغ و زهر	* دیبیم تاج
* رَزان جمع رزخلاف قیاس	—————
* رَزْمَه بقچه	باب الرء
* رَسْت محکم و خاک	* رَا علامت مفعول است و گاهی
* رستم نام پسر زال و افسانه اش	در میان مفعول و کلمه رانفظ دیگر
بسیار مشهور است و هم نام	فاصل می آید و گاهی زائد میشوند
سپهسالار یزد جرد	ا با خویشتن برد پولاد را
* رَسْتَه صف زده	همی راند مررخش چون باد را
دو رسته پداده پس نیزه و ر	* رَاخ غم و اندوه
* رَسَد حصه و بهره	* رَاک کریم و جوان مرد و دلیر
* رَشْ گزو مقدار	* راز نام شهر ری است
* رَشْک پز مردگی	و باشند گانش را رازیان گویند
خرد چون شود کهنتر و کلم رشک	* رَام رنده و مخفف رام برزین
* رضوان نام دربان بهشت	* رَام بَرزین نام آتشکده
* رَطْل پیاله شراب	* رَامَش آسودگی
* رفت آوری آمد و رفت کردن	* رَامَشْگَر سرودگو
یکی گفت ما را بخواب بگری	* راه کورت و مرتبه
بباید بر شاه رفت آوری	* رَاه آورَد پیشکش و هدیه
* رَفْتَن بیرون شدن	* رَاه سُون راه رفتن
* رَکاب گران کردن اسپ درانیدن	* رای راه و در عربی تدبیر
* رَم رمه و خیل	* رایگان بی مزد
* رَمَه گله گوسفند و غیره	* رِبَاط مسافرخانه
* رَنج معروف و رنگ و لون و مال	* رِخام نوعی از سنگ
* رَنگ امیختن مکر کردن	

\* رِيك نيك و بمعني اي نيکبخت  
 \* رِيَمَن مگرو دغا باز و مخفف  
 اهر يمن که شيطان باشد  
 نه بيني که اين بد کنش ريمنا  
 \* رِيُونِيَز نام داماد طوس که بدست  
 فرود کشته شد و نيز نام پسر کهتر  
 کاوس که در جنگ پيش بدست  
 برادران پيران کشته شد



### باب الزاء

\* زَارِدَشْت زردشت  
 اگر شاه باشم و گر زار دشت  
 نهالين ز خاکست و بالين ز خشت  
 \* زَاد مخفف آزاد  
 بدو گفت کاي زاد مرد جوان  
 \* زَادَشْتَم نام پدر پشنگ و جد  
 افراسياب  
 \* زَارِي خواري  
 \* زَاعِ كَمَان گوشه کمان  
 \* زَال نام پسر سام پدر رستم که  
 عمرش از هزار سال گذشته بود  
 و بعد از کشته شدن رستم بمرد  
 \* زَاو دره کوه  
 \* زَبَان دَان اقرار نمودن و وعده کردن  
 \* زَحِيْر پيچ و تاب شکم و آه سرد  
 \* زَحْم عمارت  
 کسی در جهان زخم چو نان ندید

\* رَوَا جاري و رواج و حصول کار  
 \* رَوَاق پيشگاه خانه و ايوانیکه در  
 مرتبه دوم ساخته باشند  
 \* رَوْدَابَه نام دختر مهرباب زن  
 زال مادر رستم  
 \* رَوْدَبَار کناره رود و رودخانه  
 \* رَوَزْبَان دربان  
 \* رَوَزْبَه کفایه از شخص نيکبخت  
 و نام وزير بهرام گور  
 \* رَوَهِي فاحشه و قحبه  
 \* رَوَسْتَا ده  
 \* رَوَسِي قسي از پارچه است  
 منسوب بروس  
 \* رَوَشَن تندخو  
 \* رَوَنْمَانِي چيزيکه بوقت ديدن  
 روي عروس ميدهند  
 \* رَوْنِيَن نام پسر پيران و پسته که  
 بدست بيژن کشته شد  
 \* رَهَا خلاص شدن و خلاص  
 \* رَهَام نام پهلوان ايراني  
 \* رَهِي رونده و چاکر  
 \* رَهِي نام شهر پست  
 \* رَهِيْد نام صحرائيست که جنگ  
 يازده رخ در انجا واقع شد  
 \* رَهِيْجَال مرثئي دوشابه  
 \* رَهِيْمَن لازم هم آمده است  
 \* رَهِيْدَك غلام و امرد  
 \* رَهِيغ مخفف آريغ که کينه باشد

\*زنگه نام پسر شاوران که پهلوانی بود از لشکر کاوس  
 زنهار امان و مهلت و امانت  
 \*زنهار خوردن عهد شکستن  
 چه بدر جهان بد که با آن نکرد  
 همان بر سیاوش زنهار خورد  
 \*زوه مخفف زود  
 \*زوه نام پسر طهماسپ که بعد نود بر تخت ایران نشست  
 \*زوار خادم زندانیان  
 درین تنگ زندان زوارش توباش  
 \*زواره نام برادر رستم  
 \*زورین نیزه کوچک و نام پسر کیکاؤس  
 \*زوه رحم  
 \*زهازه تحسین از بی تحمین  
 \*زهیر نام پهلوان ایرانی  
 سر مایه پیش رو شان زهیر  
 \*زهی نزد و سوی  
 \*زهب خسرو نام شهریست مانند انطاکیه آباد کرده نوشیروان  
 \*زینون میوه مشهور است که از آن روغن میکشند  
 \*زیج جدول نجومیان  
 \*زیربا قسمی از شوربا با گوشت  
 \*زیرک معروف و نام موبد گزارنده  
 خواب ضحاک

\*زخمینا کنایه از تعمیر کردن  
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد  
 برو کار و زخم بنایان کرد  
 \*زخم کار کنایه از تعمیر کردن  
 چنین گفت رومی که گرزخم کار  
 بر افزون می بر سر ای شهروز  
 \*زده زینت داده و آراسته شده  
 \*زرتشت و زردشت نام پیغمبر آتش پرستان و بکسر دال هم آمده  
 \*زرسپ نام پسر نودر  
 \*زره نام ولایتی است از سیستان و نام دریائیسف  
 \*زریر گیاه زرد و نام برادر گشتاسپ  
 \*زرفی سختی و درشتی  
 \*زقر دهان و کفج دهان  
 \*زکان مراد از خود میدده و دونده و خود بخود سخن گوینده  
 \*زما نام رودباری است  
 \*زمان و زمانه معروف و مرگ و اجل  
 \*زمزم آهسته آهسته ترنم گفتن و کلمات مغان که وقت پرستش گویند  
 \*زمهریر سرمای سخت  
 \*زمی مخفف زمین  
 \*زنج زنجندان  
 \*زندواست نام کتاب زردشت  
 \*زنگ زنگله بزرگ که شاطران بندند



باب ژای فارسی

\* ساو باج  
 \* ساوان اسم حالیه از ساویدن  
 بمعنی سائیدن  
 \* ساوه نام باد شاهیکه بدست  
 بهرام چوبینه کشته شد و نیز نام  
 پهلوان تورانی  
 \* سبزدرسبز نام لحنی از سی لحن  
 بارید  
 \* سبوختن چیزی را در چیزی  
 بزور بردن و بر آوردن  
 \* سبند نام کوهی که فرود آنجا  
 کشته شد  
 \* سپردن پای مال کردن  
 \* سپرغم ریاحین نیاز بو  
 \* سپری آخر و تمام  
 \* سبفج عاریت و کذایه از دنیا

و زمان  
 \* سبفجاب نام ولایتی است که  
 کاموس کشانی از آنجا بود و رستم  
 او را کشت  
 \* سبفند نام کوهی که دژ آن کوه  
 رستم در کودکی خود گرفت  
 \* سبوختن چیزی را در چیزی  
 بزور فرو بردن و بر آوردن  
 \* سپهبد سر لشکر  
 \* سپهرم نام سرداری از لشکر  
 افراسیاب  
 \* سبتکه خیمه

\* ژرف عمیق  
 \* ژگان شخصی از خود رمیده  
 و شخصی که از روی اغراض خود  
 آهسته آهسته سخن گوید  
 \* ژکیدن آهسته زیر لب سخن گفتن  
 \* ژوند مهیب و بزرگ و نام  
 کتاب زردشت  
 \* ژنده رزم نام خال سهراب که رستم  
 او را بیکمشت زدن کشت  
 \* ژوین حربه معروف و نام پسر  
 کاوس  
 \* ژبان مست و تند

باب السین

\* ساختن آماده شدن  
 شبی با سیاهوش چنین گفت شاه  
 که فردا بمازیم هر دو پگاه  
 \* سارا خالص  
 \* ساری نام شهر است از مازندران  
 نزدیک آمل  
 \* ساقه موخر لشکر  
 \* سالیان جمع سال خلاف قیاس  
 \* سام نام پدر زال و جد رستم  
 \* سان عرض لشکر

- \* مَنَارَه خیمه که از پارچه نازک  
برای دفع مگس و پشه سازند  
و مطلق خیمه
- \* سَنَام ساخت و براق زین اسپ  
و لجام و سرافشار
- \* سَنَبَر گنده و فربه
- \* سَنَرْدَن تراشیدن و پاک کردن
- \* سَنَرْمَگ بزرگ و ستیزه کار  
و قوی هیکل و درشت
- \* سَنَوْدَان دَخْمَه
- زهر ستودانش کاخ بلند  
بگردند بالای او ده کمند
- \* سَنِيْح راس و راستی و بلند و کنده
- \* سَنِيْهْدَن ستیز کردن
- \* سَخْت جلد و بعبار
- \* سَخْت بَرگَشْتَن زود باز گشتن
- \* سَخْتَن سنجیدن
- \* سَخْتَه سنجیده و درآمده و وزن کرده
- \* سَخْن بيمودن سخن گفتن
- \* سَدَه جشنی که هوشنگ بسبب  
پیداشدن آتش مقرر کرده بود
- \* سَرخَارِيْدَن کفایه از تامل و درنگ  
کردن
- \* سَرخَان لقب سوفرانی و وزیر کیقباد
- \* سَرخَانَه چرخ گوشه کمان
- \* سَرخَس نام جایی است در خراسان
- \* سَرخَه نام پسر افراسیاب که رستم  
بکین سیاوش او را کشت
- \* سَرَسَرِي فرومایه
- یکی پدر پیش آمدش سرسری  
بایران بد عوی پیغمبری
- \* سَرغِين نائی ترکی
- \* سَرکَب نام سردار رومی که  
با دختر قیصر نزد خسرو پرویز  
آمد
- \* سَرکَش نام مطربی و مطلق بهلوان
- \* سَرگَدَشْت احوال گذشته و قصه
- \* سَرَو نام بادشاه یمن که دخترانش  
فریدون بفرزندانش خود داده بود  
و نیز نام شخصی از ایران
- \* سَرَوِج نام دشتی در نواح کرمان
- \* سَرَوِش روز هفتم از هر ماه شمسی  
و فرشته
- \* سَرَوْن شخ گاو و غیره
- \* سَرَوْن سَرِين
- \* سَرَو مخفف سرون
- سروه اش چون آب دوسی فرسپ
- \* سَرَه زر خالص
- \* سَعْد خشنود
- \* سَفْت دوش
- \* سَقِيْلَان نام کوهی
- \* سَكُونَا پیشوای عابدین قرسیان
- \* سگالش فکر و کار سازی کردن
- \* سگز نام کوهی در زابلستان که  
در اینجا رستم تولد شد لهذا  
بلقب سگزی معروف گشته

- \* سگسار قومیت که هر آنها مثل سرسگ با شد و این معروف است اما حقیقت ندارد
- \* سگسار خوشی \* سورمان نام شهریست آباد کرده نوشیروان
- \* سگسار اطاعت نمودن و آشتی \* سگسار نام پسر بزرگ فریدون که بدست منوچهر کشته شد
- \* سگسار غم و ماتم \* سه دیگر سیوم
- \* سگسار سلاح \* سهراب نام پسر رستم که بدستش کشته شد
- \* سگسار نام ستاره \* سهی راست و نام زن ایرج
- \* سگسار نام گلی و گیاهی \* سیامک نام پسر کیه مرث که بدست دیو کشته شد
- \* سگسار نام دیو از سرداران شاه \* سیاروش و سیاوخش نام پسر کاوس و پدر کیخسرو که بحکم افراسیاب کشته شد
- \* سگسار حرام زاده و نام ملک \* سیاوش گرد نام شهری است ساخته سیاوش
- \* سگسار نام شهریست از هند و آنرا سندلی هم گویند \* سیماء بوزین نام یکی از سرداران نوشیروان
- \* سگسار و قار و سخت \* سیمه سراسیمه
- \* سگسار از پس پشت بختش چون سنگ \* سین دخت نام زن مهرباب
- \* سگسار برآمد و یزد جرد را کشت
- \* سگسار معروف و کنایه از قادر شدن بر چیزی

## باب الشین

- \* شین گاهی بمعنی فاعل می آید بکشتش بسی دشمنان بی شمار که آمده بد از پدر کارزار
- \* شاپور نام سرداری از لشکر فریدون \* سوردابه نام دختر شاه هاموران که کاوس او را بزنی گرفت

چو شب تیره شد رای خواب آمدش  
 هم از ایستادن شتاب آمدش  
 \* شَخُّ کوه زمین سخت و محقق شاخ  
 \* شَخْوَدَن خراشیدن و در تنگی  
 بودن و رنج دادن  
 شخوده رخان و برهنه سرا  
 \* شَرَّاع نيزه بزرگ و خیمه و سائبان  
 \* شَرَزَه خشمکین برهنه دندان  
 \* شَرَنَگ زهر و حنظل  
 \* شَسْت معروف و کمند  
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست  
 بر آرون بلاش را برد و شست  
 \* شَعْر جامه پشمین باریک  
 \* شَعَد نام برادر رستم که بحیله رستم  
 را در چاه انداخت  
 \* شَقَشَه پاره طلونه و تار طائی  
 \* شَقَه چوب پاره و بالفتح شکاف  
 دست و پای آدمی که از رفتن  
 راه شده باشد  
 \* شَكْرَدَن شکستن و پاره کردن  
 که هزمان بدو بیل و دیو اشکرم  
 \* شَكْرَدِن شکار کردن و شکستن  
 دشمن  
 \* شَكْسْتَن لازم و متعدی می آید  
 \* شَكْفِیْدَن تعجب کردن  
 \* شَكْن شکستن  
 \* شَكُوهِیْدَن ترسیدن و وهم نمودن  
 نباید شکوهید از ایشان بچنگ

\* شاخ پیداشانی و پاره پاره و جوی  
 کوچک که از جوی بزرگ  
 جدا سازند  
 که هم شاه شاخی و هم شاه روی  
 که شاخی بیوزین گرامی کمر  
 مرا چشمه را هر سوی راه و شاخ  
 \* شاد رُود تخت بادشاهان و فرش  
 \* شَار قسمی از چادر رنگین  
 نازک و غالیچه  
 \* شَارَسَان شهر و شهرستان  
 \* شَارَه دستاره نهدی  
 \* شَاگَرْد معروف و چاکر  
 \* شَاهُورِي نام مور خیکه فردوسی  
 داستان طلحند و گو از قول او  
 نقل کرده  
 \* شَايِد باید و تواند  
 \* شَبَان جمع شب و بمعنی مفرد  
 نیز آمده  
 به تیره شبان چون بر آمد خرورش  
 \* شَبَانُورُوز شب و روز  
 \* شَبَاهَنَگ ستاره که پیش از صبح  
 طلوع کند و اسپ  
 به پشت شب آهنگ بر بست زین  
 \* شبگیر صبح  
 \* شَبِه مهره کوچک سفید رنگ و کم بها  
 \* شَبِر نیک و صفت امام حسن  
 \* شِتَاب زود و کنایه از اضطراب  
 وی صبری

\* شَهْران گراز نام پهلوانی از اصطخر  
 \* شَهْرِز نام شهرست آباد کرده  
 خسرو پرویز  
 \* شهره نام کسی که بهرام گور بر  
 تخت توران نشاند  
 \* شهرِبر شهرپور باشد که ماه هشتم  
 شمسی است  
 \* شیب دنباله تازیانه و نشیب  
 \* شیدوی آواز با وقت شب  
 \* شید آفتاب  
 \* شید اسپ نام دستور طهمورث  
 \* شیدسپ نام پسر گشتاسب  
 \* شیدوش مبارز ایرانی  
 \* شیده هر چیز روشن  
 \* شیده نام پسر افراسیاب  
 \* شیراز قسمی از پنیر و دوغ ترش  
 \* شیربا شیربرنج  
 \* شیرخوان نام جای در ایران که  
 فریدون ضحاک را آنجا برد  
 \* شیرکپی قسمی از میمون که  
 بشیر می ماند و بهرام چوبینه  
 آنرا کشت  
 \* شیروان نام شهر است  
 \* شیروی نام پهلوانی از لشکر فریدون  
 و نام گردی از لشکر تور که  
 بدست گرشاسپ کشته شد  
 \* شیز درخت آبفوس  
 دلم تیره ترکشت برسان شیز

\* شکیفتن صبر کردن  
 \* شگرف عجیب و نادر  
 \* شماغ نام پهلوان ایرانی  
 \* شماس نام شخصیکه کیش آتش  
 پرستان وضع نمود  
 \* شماسس نام پهلوان از لشکر  
 افراسیاب  
 \* شمشاد درختی بغایت هموارگی  
 و صفائی و کنایه از قدمحربان  
 \* شمن بت پرست  
 پرستش کنم چون بتانرا شمن  
 \* شموس تند و سرکش  
 \* شنآه شناری  
 بدست چپ و پای کردی شنآه  
 \* شنبلیله گلی است زرد رنگ  
 \* شنگل نام بدشاه هند و وقت  
 افراسیاب و هم وقت بهرام گور  
 \* شنک شاهد شرح  
 \* شنگان نام ولایتی است  
 \* شنید بمعنی شنوید که امر جمع  
 از شنیدن است  
 \* شنیدن بوئیدن  
 \* شوراب نام شهرست  
 \* شورسان شورستان  
 برومفد را شورسانی کنم  
 \* شوریدن برهم خوردن  
 \* شوشه ریزه و شبیکه طلا و نقره  
 \* شولک اسپ جلدرو

\*طرائف جمع طریف چیزی  
تجیب و نادر  
طرائف بدو بدرة و برده بود  
\*طَرْف اسپ گرامی  
\*طَرْخ جوی و حوض  
\*طُغْرُل نوعی از مرغ شکاری  
\*طَلْحَنَد نام یکی از پادشاه زادگان  
هند است که بجزگت برادر  
خود کشته شد  
\*طُورُک نام پهلوان تورانی از  
لشکرافراشیداب  
\*طوس نام پسر نوذر  
\*طَهْمُورُک نام پسر هوشنگ  
\*طیسفون نام شهری پای تخت ایران  
\*طینوش پسر قیدافه ملکه اندلس



باب العین

\*عَبِیر خوشبو  
\*عَجَب تکبر  
\*عَدَن نام شهر یست  
\*عَرَادَة آله انداختن سنگ بر قلعه  
واز قلعه  
بدیوار عراده بر پای کرد  
\*عَرَعَر درخت سرو  
\*عَرَبین بیدشه و خانه شیر  
\*عزیز نام پیغمبر یهودان  
\*علوفه مزد و درماهه

\*شیفته عاشق

\*شیون ناله

\*شیه آواز اسپ



باب الصاد

\*صَادُج گنج  
\*صَبَاخ نام پادشاه یمن  
\*صَلَاب مخفف اصطلا ب آله  
نجومی است برای دریافت  
ارتفاع کواکب  
همی باز جستند راز سپهر  
به صلاب تا بر که گردد بمهر



باب الضاد

\*ضَحَاک نام پادشاهی که بدست  
فریدون کشته شد



باب الطاء

\*طَاق دِیس طاق باشد و نام تخت  
خسرو پرویز  
\*طَلْقَان نام شهر یست  
\*طَبْرَخُون بید سرخ و رنگ سرخ  
\*طَرَاک طراک  
\*طَرَاک آواز کوفتن چیزی بدیگری  
و آواز شکستن چیزی

- \*عَمُودٌ ستون  
 \*عَمُورِيَّةٌ نام شهریمت  
 \*عَقَابٌ میوه ایست سرخ رنگ  
 \*عَنْبَرٌ خوشبوی معروف  
 \*عَنْوَانٌ سرنامه و شروع هر چیز  
 \*عَوْدٌ قَمَارِي نوعی از عود است که از قمار می آید  
 \*عَيَّارٌ مکار  
 \*عَيْنَانِيَانٌ ساکنان ملک عینان که قریه در یمن است
- ◀▶
- باب الغین
- \*غَاتَقْرٌ نام شهری از ترکستان و نام پهلوان تورانی  
 \*غَالِيَةٌ رخساره و خوشبوی  
 \*غَرْبٌ کلک  
 \*غَرْجَةٌ نامرد و مخنت و نام ولایت کرجستان  
 \*غَرْمٌ میش کوهی و گوسپند جنگی  
 \*بَدْرٌ دل و گوش غرم سترگ  
 \*غَرَبٌ میان تهی و قلم  
 \*غَرَبُودِيْنٌ فریاد و شور کردن  
 \*غَلٌّ طوق آهنی  
 \*غَلَّتٌ بروزن و معنی غَلَطٌ است که از غلطیدن باشد  
 \*غَمَزٌ تهمت  
 \*غَمِيٌّ شدن کفایت از خسته شدن
- \*غَوْشٌ و مخفف غوغا  
 \*غَوْجٌ گوسپند جنگی  
 \*غَوْرَةٌ انگور نابخته و نار سیده  
 \*غَيْبَةٌ پاره‌های آهن که در جوش و بکتر بکار برند و بهم پیوندند
- ◀▶
- باب الفاء
- \*فَارَقِيْنٌ نام شهری از روم  
 \*فَاسِقُونٌ نام بی‌شده در روم  
 \*فَتْبُرٌ نان بی خمیر  
 \*فَرَّازٌ نزدیک و بالا و گاهی زاید می آید برای تحسین کلام  
 \*فَرَانِكٌ نام مادر فریدون  
 \*فَرَبٌ نام رود خانه بزرگ  
 \*فَرَبِيٌّ قریه  
 \*فَرَوْتٌ پیرگنده  
 \*فَرَّخٌ بمعنی مبارک مخفف فرخ  
 \*فَرَزَانَةٌ دانا و مطلق العنان  
 \*فَرخند بی مبارک قدم  
 \*فَرَزْدٌ سبزه تازه و باغ  
 \*فَرَسَبٌ شاه تیر که بدان سقف را پوشند  
 \*سَرُوهَاشٌ چون آبنوسی فرسب  
 \*فَرَسَنَةٌ فرستاده  
 \*فَرَعَانٌ نام معمار خسرو پروزیز  
 \*فَرَفُورِيوسٌ نام حکیمی بود جلیس  
 \*اسکندر و نام سپه‌دار قیصر که معاصر نوشیروان بود

- \*فُطیل نام  
 \*فُغسْتان حرم سرای باد شاهان  
 \*فُقَاع شرابیکه از غله سازند  
 \*فَنج نام سپهسالار خاقان چین  
 وقت نوشیروان  
 \*فَنَدَق کفایتی از همرانگشت  
 \*فُولَد شمشیر و کنایه از گرز
- ❦
- باب القاف
- \*قَاجَرِیَاشِی نام شهر ریست  
 \*قَادِسی نام جائیکه میان اهل  
 عرب و عجم وقت یزدجرد جنگ  
 گردید  
 \*قارن نام پسر کاوکان بهلوانی از  
 لشکر فریدون  
 \*قَارُورَه آله ایست از آلات جنگ  
 \*قَالِیْتُوس نام شهر ریست  
 \*قَبَاد نام سرداری از لشکر فریدون  
 \*قَبَان ترازوی بزرگ  
 \*قَبْطُون نام مردیست که قوم  
 قبطیان از نسل او یفد  
 \*قَتِیب نام بزرگی از عرب پدر  
 نصر که وقت محمود بود  
 \*قَحْطَان نام دشتی است  
 \*قَراخان نام مبارزی از لشکر  
 افراسیاب  
 \*قربان کیش تیر
- \*فِرود نام پسر سیاوش از دختر ایران  
 ویسه که در سپید کوه بفرمان  
 طوس کشته شد  
 \*فِرودین مخفف فروردین نام ماه  
 اول و روز نوزدهم از هر ماه شمسی  
 \*فِرورِیختن از اسپ فرود آمدن از  
 اسپ باشد  
 ز اسپان جنگی فرور یختند  
 \*فِرورِزده پرورش یافته  
 \*فِرورِهل نام پهلون ایران  
 \*فِرهاد نام سرداری از لشکر کاوس  
 \*فِرهنجیدن ادب دادن  
 \*فِرهمند بزرگ و دانا  
 \*فِرهنگ دانش  
 \*فِرغی بزرگی و عجب  
 \*فِریان نام پادشاهی  
 \*فِرِیْمِز نام پسر کاوس  
 \*فِرِیدون نام پسر آبتین که ضحاک  
 را کشته پادشاه گردید  
 \*فِرِونی فضیلت و بزرگی  
 بسال است که هر فرزونی بیش  
 \*فِسار چیزی باشد که از چرم  
 دوزند و بر سراسپان کنند  
 \*فِسُوس طعنه و سرزنش  
 \*فَسِیلَه گله اسپ و اشتر و خر  
 \*فَش دم و پال اسپ و بالفتح  
 بمعنی و ش  
 که مانند باشد چون خورشید فاش



* كَقْنٌ شگافتن	* قَرْطَهٗ معرب کرده که پیراهن باشد
* كَاكَلَهٗ نام مبارزی ایرانی از	* قَرْ ابریشم خام
فرزندان تور	* قَسْبِس عابد دین مسیح
* كَانُوِي نام نپییرهٔ ضحاک که بدست	* قَصَب قسمی از باجه
منوچهر کشته شد	* قَضِيْب ني نیزه و شاخ باریک
* كَالَا اسباب و رخت	* قَنُو نام دشتی و کوهی
* كَالُوْشَهٗ دیگری و قسمی از طعام	* قَلُون از خویشان مقاوره سردار
* كَامَهٗ کام	چین و کشفدهٔ بهرام چوبینه
* كَانَا نادان	* قَمَار نام ملکی است در هند
* كَاوَهٗ نام آهنگری که مختصر	که از اینجا عود می آرند
ضحاک پاره کرد و از چرمیکه	* قَنْطَار پوست گاو پر از زر
آهنگران بر پشت پابندند درفش	* قَيْر سیاهی دوات
ساخته مردم را جمع نموده پیش	* بِي نامی از قیر و مشک و گلاب
فریدون رفت	
* كَبِيْرٌ مخفف کبوتر	
* كَبِيْحٌ آب دهان	
* كَبِيْرٌ خفتان جدگ	
* كَبِيْرٌ نام مبارزیست	
* كَبِيْسٌ رستنی بسیار تلخ مانند	
حفظل	
بکشم درختی بباغ اندرون	
که بزگش کبست آمد و بارخون	
* كَبِيِي قسمی از میمون	
* كَدَانٌ جامه باشد که از رشته گیاه	
می سازند	
* كَتْفٌ شانه	
* كَجَا بمعنی هر کجا و بجای که	
و چه مستعمل میشود	
	باب الكاف
	* كَاوُس نام بادشاه پسر کیقباد
	* كَاتُوْرِي زاهد
	* كَاجِكِي کاشکی
	* كَارِز نام دهی است
	* كَارِسَان مخفف کارستان که شهر
	و بازار و جای کار کردن مردم است
	* كَارَوَان قافله شتر و آستر
	* كَارِز مقراض کلان
	* كَاسْتِي دروغ
	زمین راستی بُد ز تو کاستی
	* كَاسَهٗ رُود نام رودخانه است
	* كَاشْتَن گردانیدن و گشتن

- \* بویسه چنین گفت قارن که بس  
 کجا بی زمانه نمر داست کس  
 \* کجاران نام شهر یست در فارس  
 \* ندخدا صاحب خانه و بادشاه  
 \* کدیور کشاورز و باغبان  
 \* کراز بیلی که ازان زمین میکنند  
 \* کرباس قسمی از جامه  
 \* کرتّه پیراهن  
 \* کزکوی نام نبیره سلم که بدست  
 سام کشته شد  
 \* کرگت کرگن  
 \* کرگسار نام ولایتی از مازندران  
 \* کرمایل نام خوالیگر ضحاک  
 \* کزنج دانه سیاه از قسم غله  
 \* کزوخان نام مادر پیران ویمه  
 \* کز خز  
 \* کز آگند جامه است که روز جنگ  
 پوشند  
 \* کزّی ضد راستی  
 \* کس بمعنی مردم و با فعل واحد  
 و جمع مستعمل میشود  
 که در کس نه اندر سخن داد داد  
 ز من جز بنیکی نگیرند یاد  
 \* کس کمرگاه و بغل و خوش و سینه  
 \* کسّاد عرض و پهنائی  
 چو کاموس دست و کشادش بدید  
 کشتانی خیمه یکجانبه و نام ولایتی  
 ز سغد و کشانی سبه برگرفت
- \* کشتمند کشت زار  
 \* کشتن کشته شدن  
 \* کشتن آسان تر آید ز ننگ  
 \* کشت وزر کشت کننده  
 \* کشتی ز ناز  
 \* کشف برج سرطان و نام رود  
 است که نزدیکش هام ازدها  
 را کشت  
 \* کشین نان جوین  
 همین نان کشین فرار آورم  
 \* کشم نام قریه است که زردشت  
 شاح سرو از بهشت آورده در آنجا  
 کشت  
 \* کشمیه نام جایست  
 بتد بیر نچیر کشمیه است  
 \* کشواد نام پهلوانی از لشکر فریدون  
 \* کشیدن لازم و متعدی می آید  
 \* کشیدند رفتند  
 کشیدند بالشکری چون سپهر  
 \* کفت شکافت  
 همی پوست برتفش گفتم بکفت  
 \* کفت مخفف کوفت  
 \* کفت شانه  
 \* کفته شکافه شده و ترکیده  
 \* کفج آب دهان  
 \* کفتک کف  
 \* کلاهور نام سرداری از لشکر شاه  
 مازندران

- \* کُوش نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بدست فربرز کشته شد
- \* کُوش صدمه و نقاره بزرگ و نکونساری
- \* کُوشا مخفف کوشان که بمعنی کوشنده باشد
- \* کوهسر مخفف کوهسار
- \* کوهسار گفت کاین کوهسرخان ماست
- \* کوهه بلندی پس و بیش زین و هر چیز بلند
- \* کوی راه فراخ و کشاده را گویند که شاه را باشد و بمعنی محله هم بنظر آمده است
- \* کوه کوه کوچک
- \* کُهبند خزینه دار و زاهد و شخصیکه در کوه برای عبادت باشد
- \* کُی بادشاه بزرگ عموما و طبقه دوم بادشاهان ایران را کیان گویند
- \* کُیار کاهلی و سستی
- \* کُی آرش نام پسر کیتباد
- \* کُی آرمین نام پسر کیتباد
- \* کُیانوش نام برادر فریدون
- \* کُی پشین نام پسر کیتباد
- \* کُیش دین و روش
- \* کُیفر مکافات و پاداش
- \* کُیتباد نام بادشاه پدر گاوس
- \* کُیل خمیده و کج
- \* کُیماک نام شهریست در دشت قبچاق و نام دریای
- \* کُبد نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بدست فربرز کشته شد
- \* کُکک نی قلم و کنایه از تیراست
- \* کُخستین که بر کُکک بنهاد شست
- \* کُمان مهره کمانیست که از ان گلوله اندازند
- \* کُمر بلندی و میان کوه و کمر بند
- \* کُمر نردن هردو دست بمعنی حلقه کردن
- \* کُنبُد نام جایی و کوهیکه در انجا جنگ یازده رخ شده
- \* کُنارنگ والی و بزرگ قوم
- \* کُفام آشیانه
- \* کُند دانا و فیلسوف
- \* کُند آور دانا و مبارز و پهلوان
- \* کُندرو نام نائب ضحاک
- \* کُندز نام شهریست آباد کرده جمشید که آنرا بیکند نیز گویند
- \* کُندشاپور نام موضع است
- \* کُندة کویکه گرد حصار و لشکر کنند
- \* کُنش کردار
- \* کُنش کردار و معبد یهودان
- \* کُو بزرگ و زبرک
- \* کُوت نام سردار رومی که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
- \* کوز خمیده پشت

- \*گذاشتن ترك كردن و روان كردن  
و گذاردن
- \*بفرمود تا توشه برداشتنند  
ز يكساله تا آب بگذاشتند
- \*گذر راه
- \*گزر كلمه شرط و حرف ترديد  
است بمعني يا
- \*گراز خوك و كنايه از شجاع
- \*گرازه نام پهلون ايراني
- \*گرازيدن بناز و تكبر رفتن
- \*گران سايه كنايه از مرد عالي رتبه
- \*گزيندن قصد و ميل كردن
- \*گرد مدور و شهر
- \*گرد پهلوان
- وز انجان روان هم بگردار گرد
- \*گرد مشهور و برق
- \*گرد آفريد نام دختر كزدم كه با  
سهراب جنگ كرد و گريخت
- \*گرد برآوردن از چيزي كنايه از  
علا كردن و تمام كردن
- \*گردپاي پيرامون تخت و اطراف  
جاي نشست
- \*گردگاه تهي گاه و كمر
- \*گردون آسمان و عرابه
- خورشهاي مردم هميرفت پيش  
بگردون و زير اندرون گاه ميش
- \*گردوي نام برادر بهرام چوبينه
- \*گرديه نام خواهر بهرام چوبينه
- بدرياي كيماك بر نگذرم  
\*كئمال جانوريست كه از پوست  
آن پوستين سازند
- \*كئميا مشهور و تدبير و حيله  
پر از جنگ سر دل پراز كئميا
- \*كئومرث نام اول بادشاه  
عجم
- \*كئهان جهان و روزگار
- \*كئهان خديو حاكم و خدا
- 
- باب گاف فارسي
- \*گاشتن گردانیدن
- \*گاف مخفف شكف
- \*گان سزاوار
- \*گابيشه كنايه از دنيا و روزگار
- \*گابيشه در چرم بودن } كنايه از كار  
\*و گاب پشم بودن }
- بدست بودن و وقت تدبير  
باقي ماندن
- \*گاوزمين كنايه از قوتيست كه  
حق تعالی در مركز زمين  
پیدا کرده
- \*گاه تخت
- \*گاب خفتان
- \*گفت برزگ
- \*گديور کشاورز

- \*گوزم نام پهلوان از لشکر افراسیاب  
 \*گرسن مخفف گریستن  
 \*گرسینوز نام برادر افراسیاب  
 \*گرشاسپ نام مبارزی از نسل جمشید بوقت فریدون  
 از اجداد رستم و نام پسر ز  
 \*گرفتن رفتن و اندودن  
 بگفت این وزانجا یکی برگرفت  
 یکی خوب صندوق زان چوب خشک  
 بگردون گرفتند در قیر و مشک  
 \*گرنج دارالملک خوارزم  
 \*گرگین نام پسر میلاد که پهلوانی بود از لشکر کاوس  
 \*گروگان مرهون و گروه شده  
 \*گروگرد نام جائیست بران طرف در یای جیحون  
 \*گرة مخفف گرة  
 \*گرید گرید  
 \*گریخ گریز  
 \*گز گزنده و درخت معروف  
 \*گزارش تقریر کردن و بیان نمودن و تعبیر خواب  
 \*گزافه بیهوده  
 کسی کز گزافه سخن را ندا  
 \*گزدهم نام پهلوان ایرانی  
 \*گزیت خراج  
 \*گزین گزیده  
 \*گسارندن خوردن شراب و غم خوردن  
 \*گسارندن گسیختن  
 \*گسارنده می خورنده می  
 \*گسناخ دلیر و تند و بی ادب  
 \*گستردن فروچیدن  
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک  
 \*گسهم نام پسر نوذر  
 \*گسی رخصت کردن و روانه نمودن  
 گسی کرد یار و بر آراست کار  
 \*گشن بسیار  
 \*گشن طالب نر شدن و بار گرفتن  
 مادیان  
 \*گفتار دید صلاح و سگالش کردن  
 سر آنرا همه خواند و گفتار دید  
 \*گلان جمع گل برخلاف قیاس  
 \*گلزریون نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر  
 \*گلیم از آب بیرون بردن کنایه از نجات دادن و خلاص یافتن  
 است  
 \*گلیم در آب افکندن کنایه از خود را در مهلکه افکندن است  
 چنین داد یاسخ که من قار نم  
 گلیم اندر آب روان بقلم  
 \*گماشتن شخصی را بکاری  
 و گذاشتن و معین کردن  
 \*گمان شدن گمان کردن  
 \*گنبدان دژ نام دژیست که

همی گوز بر گنبد افشاندی  
 \*گوساله بیچه گاو  
 \*گوش افراختن متوجه شنیدن  
 شدن  
 \*گوشواره زیوریکه در گوش اندازند  
 \*گه مخفف گاه بمعنی وقت  
 \*گیتی جهان و روزگار و کنایه  
 از آبادی  
 \*گیل نام شهریمت که آنرا  
 گیلان گویند  
 \*گیو نام پسر گودرز سرداری از  
 لشکر کاوس



باب اللام

\*لادن نام جائیکه جنگ گودرز  
 و طوس با پیران واقع شد  
 \*لابه چابلوسی و عجز نمودن  
 \*لانه آشپزخانه و خانه زنبور  
 \*لشکر بی تار و پود شدن کنایه از بی  
 ترتیب و بی انتظام شدن  
 ازان گونه لشکر سومی کاسه رود  
 برفتند بی مایه و تار و پود  
 \*لغج لب گنده  
 فرو برده لغج و بر آورده کین  
 \*لنج لب  
 \*لنگ پای از ران تا انگشت

گشتاسب اسفندیار را دران  
 قید کرده  
 گنبد نوعی ار آئین بندی باشد  
 که بطریق گنبد بسازند  
 همه راه و بی راه گنبد زده  
 \*گنج عروس نام یکی از گنجهایی  
 کیخسرو که کیکاوس جمع کرده  
 و نام گنج خسرو پرویز  
 \*گنگ نام کوهی و نام جزیره است  
 \*گنگ دژ نام قلعه که ضحاک در شهر  
 بابل ساخته بود  
 \*گنگ دژ تخت بیت المقدس  
 \*گو پهلوان و دلیر و زمین پست  
 و مغاک و نام پسر جمهر که یکی  
 از پادشاهان هند بود  
 \*گوازه طعنه و مضحکه و مسخرگی  
 و مردم خوش طبع  
 \*گوان پهلوان با هیبت و شکوه جمع گو  
 \*گوانچی سپه سالار و دلیر و پهلوان  
 \*گوپال قسمی از گوز  
 \*گودرز نام سرداری از لشکر کاوس  
 که از کاوه آهنگر نسل داشت  
 \*گورابه گورستان و موضعی که دخمه  
 اجداد رستم در آنجا بود  
 \*گوز جوز که گردکان باشد  
 \*گوز برکنبد افشاندن کنایه از کار  
 لاحاصل کردن  
 تو با این سپه پیش من را ندی

- \*نُوج نام قومی و ولایتی و آنرا کوچ هم گویند
- \*اُوزی سرود گوی و ظریف
- \*لُوبد دیگ
- ♦—♦—♦—
- باب المیم
- \*مار حکام و امراء غرجستان
- \*مَاسْت دوغ
- \*مَآغ نوعی از مرغابی
- \*مَآله مالامال که پورلبریز باشد
- \*مَآن خانه و بمعنی مارا و ضمیر جمع متکلم
- \*مَآنا همانا
- \*مَاندن گذاشتن
- \*مَآنم ترابسته در چاه پای
- \*مَآنوی نام شهریست در راه روم
- \*مَآئیده گذاشته
- \*مَآهار مهارشتر
- \*مَآفرید نام زن ایرج که مادر منوچهر ازو پیدا شد
- \*مَآهن نام شهریست از توابع کرمان و جمع ماه برخلاف قیاس
- \*مَآی نام شهریست و نام برادر جمهور که پادشاه هند بود
- \*مَآهیاری نام کشنده دارا
- \*مَآهیان جمع ماه و ماهی
- برین کار بر ماهیان برگذشت
- \*مَحَضَر کاغذ نیکنامی
- \*مَخروط صاف کرده و تراشیده
- \*مَدَهون پوست رنگ کرده
- \*مَر عدد
- زهرسو پراکنده بی مر سپاه
- \*مَرَد میرد
- همه برک از پند و بارش خورد
- کسی کوچگان بر خورد کی مَرَد
- \*مَرَدَاس نام پدر ضحاک که بحیلۀ ضحاک کشته شد
- \*مَرَدَری میراث و چیزیکه پس مرده ماند
- \*مَرزدار مرزبان
- \*مَرغ نام شهریست
- \*مَرند و مَریم بمعنی میرند و میریم
- بروزی بزادیم و روزی مریم
- \*مَرَدَک نام مرید یست که وقت کتیباد دعوی پیغمبری کرده بود و کسری او را کشت
- \*مَرزُیح طعنه و خوش طبعی
- \*مَرزیدن مکیدن
- شبان پرورید است در کومقند
- مزید است شیراین شهری بیگزند
- \*مَشْک بید نوعی از بید است که شکوفه نهایت خوشبودارد
- \*مَشْک دم جانوریست سیه رنگ نهایت خوش آواز

\* مَنِي تَكْبِر  
 \* مَنِي فِش شخص متکبر  
 \* مَوْنِيدَن گریه و نوحه کردن  
 \* مَوْبِد حکیم و هوشیار و پیشوای  
 آتش پرستان  
 \* مَوْلَش درنگ  
 \* مَوْلِيدَن درنگ نمودن  
 \* مَه بزرگ  
 \* مَهَر نام آتشگده است  
 \* مَهْرَاب نام پادشاه کابل بدر رودابه  
 \* مَهْرَان نام مرنیست صاحب کمال  
 \* مَهْرَان سَنَاد نام ایلیچی نوشیروان  
 که برای خواستن دختر خاقان  
 رفته بود  
 \* مَهْرگان نام ماه هفتم از سال شمسی  
 و نام شانزدهم از هر ماه  
 \* مَهْرماه نام ماه هفتم از سال شمسی  
 \* مَهْرَه پتک آهنگران  
 \* مَهْرَه مَزَن نام کشنده خسرو پرویز  
 \* مَهْمَت سنگین و گران  
 \* مَهی شراب و گلاب  
 \* مَهْيَتین کلند و میل آهنی که بدان  
 سنگ تراشند  
 \* مَهْيَرین نام داماد قیصر  
 \* مَهِيل کروه و مفاری که بر کروه سازند  
 \* مَهِيلان نام سردار ایرانی که کاوس  
 بوقت رفتن بماند در آن او را نائب  
 ایران نمود

\* مَشْکُوی خانه و حرم هر ای  
 پادشاهان  
 \* مَشْکِي مشکین  
 اگر غم ز دریا است خشکی کنم  
 همه چادر خاک مشکي کنم  
 \* مَطْرَان پیشوای ترسایان  
 و حاکم ایشان  
 \* مَطْرَف چادر و برقع  
 \* مَعْصَفَر گل کسم  
 \* مَعْزِبَل سفته و بیخته  
 \* مَعْزَر خود و کلاه ز بر خود  
 \* مَغْنَا طَيْس سنگ آهن ربا  
 و مقنیا طیس و مغنا طیس  
 نیز آمده  
 \* مَغْنَاع برقع  
 \* مَعْکَل آراسته کرده شده  
 \* مَعْکِيس نهایت مبالغه کردن در کاری  
 \* مَعْلَم جامه و بافته ابریشمی  
 ز خزو ز ملحم کفن همچنین  
 \* مَعْجُوق ما هیچ علم و چتر  
 \* مَعْسُوج پارچه بافته بزر  
 \* مَعْنَش خوی و طبیعت  
 \* مَعْشُور فرمان  
 \* مَعْنَك تیمار  
 \* مَعْنُوجَه نام پسرد ختر ایرج نبیره  
 فریدون  
 \* مَعْمُوشان نام حاکم پارس که از  
 جانب کیخسرو بود



\* مَمِيم نام قصبه ايست  
 \* مِيهِن جاي آرام و خان و بنگله  
 ر بهر يکي باز گم کرده را  
 برانداختم ميهِن و دوده را

◀▶

باب النون

\* نَاب خالص و صاف  
 \* نَابَاک بي باک  
 \* نَارَوَان گلزار  
 \* نام خواست نام پهلوان توراني  
 بوقت ارجاسپ  
 \* نَارَوْد جنگ  
 \* نَارُوک تير کوچک  
 \* نَاوِيْدَن ناله کردن و خراميدن  
 \* نَاهِيْد ستاره زهره  
 \* نَبْرُوْد جنگ و شجاع  
 \* نَبْرُوْدَة شجاع  
 \* نَبِيْد شراب  
 \* نَخ صفت لشکر و رشته و فرش  
 بسيار لطيف  
 کشيدند بر هفت فرسنگ نخ  
 \* نَرُو تنه درخت  
 \* نَرِيْمَان نام پدر سام جد زال  
 \* نَزَار لاغر و ضعيف  
 \* نَزُوْدِيکي نزديک  
 چنين تا بنزد يکي ژرف رود  
 \* نَزَاوَة مدخاندايي

نَزَاوَة کسی ديده بي هنر  
 \* نَزُوْد اندوه گين و فرومانده  
 و خشمناک و پست  
 \* نَسَا نام شهر يست از خراسان  
 \* نَسْتُوِه جنگي و نام پهلوان توراني  
 \* نَسُوْدِي بريگر  
 \* نَشَخْتَن نشان دادن و داخل کردن  
 \* نَشِيْم جاي و آشيانه و خانه  
 \* نَصْر نام برادر سلطان محمود  
 و نام سرداری بود در مکه  
 وقت سکندر  
 \* نَصِيْبِيْن نام شهر يست  
 \* نَظَارَة نگريستن و محقق نظاره  
 بمعني بينندگان  
 \* نَعْمَان نام پادشاه يمن پسر منذر  
 \* نَعَز عجب و خوب و نيک  
 \* نَفْرِيْد ماضي از نفرين بمعني  
 نفرين کردن  
 \* نَقَط روغنی است که بر آب  
 و در زمين يافته می شود  
 \* نَقْل ميوه که با شراب خورند  
 و آنچه که بدان تبديل ذايقه کنند  
 \* نَکُو محقق نيکو  
 \* نَکُوْهَش سرزنش و ملامت  
 \* نَکَاْرِيْدَن نقش کردن  
 \* نَکَل آتش پاره  
 \* نَنَک زشت و عيب و جنگ  
 \* نُو دليل

\* نیدقون نام مردار در اندلس  
 وقت سکندر  
 \* نیرم فریمان است پدر سام  
 \* نیساری سپه و لشکری  
 \* نیو پهلوان و شجاع  
 \* نیوباریدن نه انباشتن و فرو نبردن  
 \* نیوشیدن شغیدن



باب الواو

\* واژنه برگشته و نام مبارک  
 \* وان نگهبان  
 \* وبال رنج  
 \* ورازه نام بادشاهی از ولایت  
 سپنجاب  
 \* وزز کشت و کشتکاری  
 \* وززیدن کشتکاری کردن و بیایی  
 کاری کردن و حاصل کردن  
 \* وزرب کج  
 \* وزربغ نام شهر بست از ملک روم  
 \* وشي پارچه لطیف  
 \* وولوله شور و غوغا  
 \* وینو یاد و فهم و فریاد  
 \* وینوه خلاصه و خصوص  
 \* ویسه نام سپه سالار پشتگ  
 پدر پیران  
 \* ویله آواز و نعره

\* نوآ گروه داشته و گرفتار و پابند  
 و ساز و سامان  
 \* نوآئین سردار  
 \* نوآن خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف  
 \* نوآیدن نالیدن  
 \* نوذر نام پسر منوچهر که بدست  
 افراسیاب کشته شد و بدال هم

آمده

\* نوز مخفف هنوز  
 \* نوش آذر نام آتشکده دوم از جمله  
 هفت آتشکده فارس و نام پسر  
 اسفندیار و پهلوانی از ایران  
 \* نوشتن و در نوشتن طی کردن  
 \* نوشدارو تریاق و معجون  
 \* نوش زاده نام پسر نوشیروان  
 \* نوشیدن معروف و گوارا کردن  
 و مخفف نیوشیدن  
 \* نوند اسپ و هرتیز رونده و پیک  
 و آواز و شاطر و نام مبارز ایرانی  
 \* نهاده سرشت و بنیاد  
 \* نهان دل و باطن  
 \* نهروان نام شهر بست  
 \* نهفت خلوت خانه ملوک  
 \* نهیل نام مبارز تورانی  
 \* نهمار بزرگ و سیاروی نهایت  
 \* نهنگ مشهور و کنایه از شمشیر  
 \* نهیب ترس و غارت و صلحه  
 \* نیا جد

## باب الهاء

*هَشِيوَار هوشيار	*هار گردن
*هَفْتِ گُرد هفت ستاره	*هال قرار و آرام
*هَفْتَوَان نام کسی بود که هفت	*هامل همال
پسر داشت و بشگون کرم همه	*هَامَراء همراه
مرز کرمان گرفت	*هَای مای کلمه ایست که وقت
*هَلَا کلمه نداشت برای آگاهانیدن	رنج و اندوه بزبان آرند
*هَلَدُ بگذارد	*هَجِير نام پسر گودرز که بدژ
*هَم آواز موافق	سپید بدست سهراب گرفتار
*هَمال قرین و شریک و مانند	شد
*هَمَام بزرگ و پهلوان	*هَمَرا کلوله های طلا و نقره که بر
*هَمَانَدَد مانند	زمین و هاز اسپ نشانند
*هَمَاوَر مخفف هم آواران	*هَرچون هرطور
*هَمبَار انباز	*هَرزَه بیهوده
*همداستان راضی و موافق	*هَرکَاة دیکت سنگین و آهنین
*هم گوشه هم جنس	*هَرمز نام پسر نوشیران و پسر
*همگنان همه کسان و همچنان	بهمن و ستاره مشتری و روز
*هَمیدَران همین دم و همین	اول از هر ماه شمسی
و همچنین	*هَری نام شهری از خراسان که
*هَنجَار راه و روش	بهرات مشهور است
*هَنَدیا شهر بست	*هَرِسَه طعامیست که از گوشت
*هَنز مخفف هنوز	و گندم می پزند
*هَنگ سنگینی و غار و شکاف کوه	*هَرمان مخفف هر زمان
*هَوخت بیت المقدس	*هَرزینَه نفقه و خزانه
*هَوش زبرکی و جان و مرگ	*هَژیر ستوده و برگزیده و چست
*هَوشَنگ نام پسر سیامت	*هَسَنی معروف و خود بینی
*هَور آفتاب و بخت	و خود پسندی
*هَومان نام برادر پیران که در جنگ	
کنابد بدست یژن کشته شد	

<p>* یاره دست برنجی</p> <p>* یاز ارش</p> <p>* یازیدن اراده و آهنگ کردن</p> <p>* یافه بیهوده</p> <p>* یال گردن و بازو و موی گردن</p> <p>اسب</p> <p>* یزدان خدا</p> <p>* یزدگرد نام پادشاه اشکانیان و هم</p> <p>نام پادشاه ساسانیان</p> <p>* یلان سینه نام پهلوان ایرانی</p> <p>که بچنگ خاقان همراه بهرام</p> <p>چو بینه رفته بود</p> <p>* یشک چهاردندان بزرگ پیشین</p> <p>درندگان</p> <p>* یله رها و کج و رها کرده شده</p> <p>* یکایک ناکله</p>	<p>* هیئتال ولایت ختلان ار ملک</p> <p>بدخشان</p> <p>* هیرید خادم آتشکده</p> <p>* هیرمند نم رود خانه است در</p> <p>ولایت نیم روز</p> <p>* هیگل حمایل است که بگردن</p> <p>در آویزند</p> <p>* هین آگله باش و شتاب و اینک</p> <p>* هیرون شتر سوار و شتر</p> <p style="text-align: center;">◀▶</p> <p>باب الیاء</p> <p>* یا در آخر کلمه گاهی زاندمی آید</p> <p>تو گوئی که الماس جان داری</p> <p>هوا تیغ را تر جمان داری</p> <p>* یار هم سر و برابر</p>
--	---



## فہرست نامہ جلد چہارم



صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷۵۹	۱۴	تر	تو	۱۶۸۵	۴	کاخ	کاخ و
۱۷۵۹	۲۷	وگر	دگر	۱۶۸۸	۲	لشکری	لشکر
۱۷۶۰	۲۶	طبیعیست	طبیعیست	۱۶۹۱	۱۵	انگدہ	انگدہ
۱۷۶۱	۱۶	بمرد	بمرو	۱۶۹۳	۵	کاروان	کردان
۱۷۷۲	۱۸	گرایند	گرایندہ	۱۶۹۴	۱۷	راز	زار
۱۷۷۹	۱۳	پیغامبر	پیغامبر	۱۶۹۶	۱۴	تاج	تاج و
۱۷۸۳	۱۸	بوزجمہر	بوزجمہر	۱۷۰۲	۱۹	تاج گاہ	تاج و گاہ
۱۷۸۷	۳	سالخوردہ	سالخورده	۱۷۰۶	۱۸	شدن	شدند
۱۷۸۹	۹	کدراش	کزارش	۱۷۰۸	۱۸	ویژہ	ویژہ
۱۷۹۵	۱۲	خوالکیری	خوالیکری	۱۷۲۱	۲	پاسم	پاسخ
۱۷۹۵	۲۴	نوشہ	توشہ	۱۷۲۳	۲۲	شظرنج	شظرنج
۱۷۹۵	۲۹	نوشہ	توشہ	۱۷۲۵	۱۳	سپہدار	سپہدار
۱۷۹۹	۷	بدنزدی	بدنزدی	۱۷۳۳	۱۴	برخواستند	برخواستند
۱۷۹۹	۱۱	دوچشمش	دوچشمش	۱۷۳۴	۲۶	نیز	نیز
۱۸۰۰	۱	سہ پاس	سہ پاس	۱۷۴۵	۵	زیس	زیس
۱۸۰۰	۱۷	یرویز	یرویز	۱۷۴۷	۱۶	زبروزی	زبروزی
۱۸۰۰	۲۷	گشت زار	گشت زاری	۱۷۴۷	۲۳	گہ	گہ
۱۸۰۰	۲۸	نیزوان	نیزتاوان	۱۷۴۹	۱۰	تقدراست	تقدراست
۱۸۰۱	۶	زر	رز	۱۷۵۸	۲۸	ہمچنان	ہمچنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱۳	۲۲	نژاد	نژاد	۱۸۰۶	۱۲	انجن	انجمن
۱۹۱۶	۷	زبس	زبس	۱۸۰۹	۲۷	گرد	گرد
۱۹۱۸	۱۹	دگر	دگر	۱۸۰۳	۱	کردم	کردم
۱۹۳۱	۳	گوهر	گوهر	۱۸۱۷	۹	تنگت	تنگت
۱۹۳۹	۱۷	بجای	بجای	۱۸۲۰	۳	دادنی	دادتی
۱۹۳۷	۱۷	جنگجوی	جنگجوی	۱۸۲۳	۵	پیدان	پیدان
۱۹۵۸	۶	کم	کم	۱۸۲۶	۱۹	گریه	گریه
۱۹۶۴	۲	پدیزم	پدیزم	۱۸۳۳	۱۳	همیگفت	همیگفت
۱۹۶۵	۱۳	ارژن	ارژن	۱۸۳۶	۱۵	بس	بس
۱۹۷۳	۱۱	ممانادو	ممانادو	۱۸۳۹	۲۲	بخون	نه چون
۱۹۷۴	۲۵	مرد	مرد	۱۸۴۰	۳	باهمسرد	باهمسرد
۱۹۸۳	۲۳	ناباک	ناباک	۱۸۴۰	۹	همیان نیز	همان نیز
۱۹۹۰	۲۱	زک	زک			چزی	چیزی
۲۰۰۲	۱۳	نیاکات	نیاکات	۱۸۴۳	۲۶	ازو	ازوی
۲۰۰۴	۲۳	زختی	زختی	۱۸۴۵	۲۰	زادشیر	زادشیر
۲۰۱۴	۱۸	ر	ر	۱۸۵۶	۲۱	ببندند	به بندند
۲۰۱۵	۲۳	دگر	دگر	۱۸۵۹	۵	گنه	گه
۲۰۱۷	۲۵	کشاده	کشاده	۱۸۶۰	۶	سپناه	سپناه
۲۰۲۳	۲۱	نیمی	نیمی	۱۸۶۸	۲۳	نه بیندازین	نه بیندازین
۲۰۳۷	۵	گشپ	گشپ	۱۸۷۵	۱۳	سزاور	سزاور
۲۰۳۷	۱۸	این	این	۱۸۷۷	۹	بیداد	بیداد
۲۰۳۰	۲۳	دگر	دگر	۱۸۷۸	۲۷	فریبند	فریبند
۲۰۵۱	۲۷	ندارت	ندارت	۱۸۸۵	۱۱	ساو	ساره
۲۰۵۵	۵	بسر	بسر	۱۸۸۸	۱۹	لاجوود	لاجورد
۲۰۵۸	۲۱	پروردگار	پروردگار	۱۸۹۱	۱۹	خواست	خواست
۲۰۶۱	۱۶	نامه	نامه	۱۸۹۶	۱۶	دارن	داران
۲۰۶۳	۱۲	تن	تن	۱۹۱۳	۱۳	سیلح	سیلح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۶۵	۱۶	به بخشش	بخشش	۲۱۶۳	۲	پیل	پیل
۲۰۶۵	۲۲	دخمه	دخمه	۲۱۶۳	۱۴	پیل	پیل
۲۰۶۹	۲۰	اسپ	اسپ و	۲۱۶۶	۲۳	جان	جان
۲۰۷۶	۲۶	شمار	شمارا	۲۱۶۸	۲۵	اندارند	اندارند
۲۰۸۸	۲۸	ریک	ریک	۲۱۷۳	۲۰	درگاه	درگاه
۲۰۹۰	۷	دختر	دختری	۲۱۷۹	۱۵	بک	بک
۲۱۰۲	۳	تیر	تیز	۲۱۸۷	۷	که	که
۲۱۰۳	۱۸	رجای	رجای	۲۱۸۹	۱۸	بکوشد	بکوشد
۲۱۱۰	۲۱	روشن	روشنش	۲۲۰۲	۱۳	همه	همین
۲۱۱۲	۲۳	بیابد	پناهد	۲۲۰۶	۲۵	کمند	کمندی
۲۱۲۳	۲۵	اینک	اینکه	۲۲۱۲	۴	بازگرد	بازگرد و
۲۱۲۳	۲۶	کفش	کفمش	۲۲۱۳	۷	نیزه	نیزه
۲۱۲۳	۲	تاجادوان	تاجاردان	۲۲۱۹	۳	بره کو	برکوه
۲۱۲۶	۲۳	شب	شبی	۲۲۲۶	۳	خوستار	خوستار
۲۱۲۹	۱۵	گردی	گردی	۲۲۶۰	۱۴	دیگر	دیگر
۲۱۳۱	۵	آلت	آلات	۲۲۶۱	۱۱	بیکر	بیکر
۲۱۳۲	۳	ره	رها	۲۲۶۱	۲۱	بوزو	بوزو
۲۱۵۳	۳	غرین	غرین	۲۲۶۵	۲۱	برو	برو
۲۱۶۳	۱	رجبت	رجبت				